یا علی — فهرست — مدد دست

فهرست

فهرست کتاب مستطاب افتخارنامهٔ حیدری که در سال هزار و سیصد و ده بطبع رسیده

سید ۲۵۳

یا علی — فهرست — دولت

فهرست کتاب مستطاب افتخار نامهٔ حیدری که در سال هزار و سیصد و ده بطبع رسیده

هوالعزیز

دیباچه نغز

از نتایج طبع بلند و خیال ارجمند تاج البلغاء العظام و سراج الفصحاء الفخام جناب مستطاب آقا میرزا حیدر علی مجد الادباء زند مجد الایالت که فارسی صرف انشاء فرموده ذکره الله در اعاظم

بسم الله الرحمن الرحیم

دادار یگانه را سپاس و ستایش رواست که دو گیتیش بنده اند و بخداوندی ستاینده دانا و توانائی که آنچه خواهد کند و آنچه فرماید شود اِنَّمَا اَمْرُهُ اِذَا اَرَادَ شَیْئًا اَنْ یَقُولَ لَهُ کُنْ فَیَکُونُ هیچکس نداند چیست و نتواند گوید کیست همه چیز از او هست و او از هیچ چیز نیست اللهُ اَکْبَرُ خَالِقُ الْاَشْیَاءِ مُکَوِّرُ الْاَظْلَامِ وَالْاَضْوَاءِ هیچگاه شناختن خدا چنانکه باید از بنده نیاید و هرگز نبایست که ناور ناچیز شت داور ندید آور همه چیز را براه شناسائی فرکوهر گراید هم او را شاید که بهر گونه خواهد خود را شناساند دَلَّ عَلَی ذَاتِهِ بِذَاتِهِ آفتاب آمد دلیل آفتاب بزرگتر از آنست که خرد خرد بینش تواند شناخت و اندیشهٔ دور اندیشش داند نزدیک ساخت سُبْحَانَهُ تَعَالَی عَلَا فِی دُنُوِّهِ وَدَنَی فِی عُلُوِّهِ با نزدیکی دور است و در دوری نزدیک نَحْنُ اَقْرَبُ اِلَیْکُمْ مِنْ حَبْلِ الْوَرِیدِ یار نزدیکتر از من بمن است وین عجبتر که من از وی دورم هیچگاه از دل نرود و بدیده در نیاید قَرُبَ مِنْ خَوَاطِرِ الظُّنُونِ وَبَعُدَ عَنْ مُلَاحَظَةِ الْعُیُونِ بینندگان آفرینده را نبینی مرنجان دو بینده را پیدائی که از همگان پنهان است پنهانی که در همه چیز پیدا است وَفِی کُلِّ شَیْءٍ لَهُ آیَةٌ تَدُلُّ عَلَی اَنَّهُ وَاحِدٌ یکانش بدیده ندیده اند و پاکش ندیده پرستیده اند لَا اَعْبُدُ رَبًّا لَمْ اَرَهُ بی همالی که گوهر تابناکش پاک از خویش و پیوند است و بی نیاز از زن و فرزند لَمْ یَلِدْ وَلَمْ یُولَدْ وَلَمْ یَکُنْ لَهُ کُفُوًا اَحَدٌ بی دیسی که ده چرخ و نه گنبد و هشت چبر و هفت و سندان

وشش سوی و پنج ستر سا و چهار گوهر و سه روان و دو جهان یکتائیش را گواهند و توانائیش را در راه همه سرگشته و حیران چو پرکار پدید آرندهٔ خود را طلبکار وَلِلّٰهِ مُلْکُ السَّمٰوَاتِ وَالْاَرْضِ وَلَهُ الْخَلْقُ وَالْاَمْرُ تَبَارَکَ اللهُ رَبُّ الْعَالَمِینَ آسمان چوگان پوینده نیشرا گوئی سرگردانست و هفت زمین سامان خداوندیشرا گوئی بسامان ماه شب افروز و تیر دبیر و ناهید چنگی و خورشید جهان گیر و بهرام خون آشام و زاوش فرخ رخ و کیوان بلند ایوان همه روشنان گردون که روشنگران گیهانند و جان پروران جهان با خرام و ناخرام یکسره بفر جهان آرائیش پایدارند و به نیروی بی همتائیش نمودار وَاِذَا نَظَرْتَ اِلَی السَّمَاءِ بِنَظْرَةٍ فَاَرَی السَّمَاءَ تَدُلُّ اَنَّکَ وَاحِدٌ وَاِذَا نَظَرْتَ اِلَی الْکَوَاکِبِ نَظْرَةً فَاَرَی الْکَوَاکِبَ لِلْکَوْکَبِ شَاهِدٌ شگفتا آفرینندهٔ که هیچکسش نیافریده راهنمای بی راهنماینده و پناه دهندهٔ ناپناهنده که می بیند و دیده نشود میپرسد و پرسیده نمیگردد میخوراند و نمیخورد میمیراند و نمی میرد یَخْلُقُ وَلَا یُخْلَقُ یَهْدِی وَلَا یُهْدَی هرکس با او براه جنگ پوید آشتی جهانیانش سودی ندهد و آنکه در آشتی کوبد جنگ آفریدگانش زیانی نرساند پاک یزدانی که هر که براستی و پاکی و درستی فرمانش برد زمین و آسمانرا بفرمانش آرد و پای فراهتش را بر سر کیوان گذارد خداوندیکه آغاز بندگیش بی نیازی از گیهان و گیهانیان است و فرجام پرستندگیش خداوندی پیدا و پنهان اَلْعُبُودِیَّةُ جَوْهَرَةٌ کُنْهُهَا الرُّبُوبِیَّةُ هستی بخشی که بندهٔ پرستندهٔ خود را به نیستی و هستی گیتی خدائی دهد و چون خود بر بلندی و پستی فرمانروائی جل جلاله و عم نواله و عظم شانه و لا اله غیره

گفتار در نعت حضرت ختمی مرتبت محمد بن عبدالله صلی الله علیه و آله و سلم

بدانسان که نخستین بنده و نخست پرستنده مهین وخشور بازپسین خداوندکیش و آئین که وخشوران بزرگش بنده کمینند و فرشتگان سترگش ستایندهٔ دیرین شت فرخشور ستوده نام پسندیده فرجام بزرگوار برگزیده کردگار که بفر فرتود و فر بود در آفرینش خدائی آشکار کرد و فرهٔ ایزدی پدیدار آورد رهی راست مرخلق را برتبهٔ خداوبرخدای پیش از تمام خلق بمعجز و با نکبار زندش فره از هر فرو هیده فرزانهٔ فرزام آن فرخشور فرخندهٔ بادفرسار با فرباره ایست که بگرانهٔ ایزدی فراز ماهای فراز آباد و آئینهای دیرینیا دراف هنگسار فرمود یتیمی که ناخوانده قرآن درست کتبخانهٔ هفت ملت بشست پاک گوهر پیمبر گوهرزای که گوهر پاکش مایهٔ بود آفرینش است و پیرایهٔ نمود دانش و بینش آنشاه کوندکان که فرهنگ آموز رشت وفیای جهانیان است و چیره بوز ابوسیدن زمین و آسمان ایزد دانا و توانا خاکست باسامان و گردون گردان را برای او از نیستی بهستی آورد و پدیدار و پایدار کرد و آنشاه را فرمود لَوْلَاکَ لَمَا خَلَقْتُ الْاَفْلَاکَ

انجمن هستی و جهان یزدان پرستی که درماندگی خود را از شناسائی فر گوهر و پرستش دادار گروگرهی سرود
مَا عَرَفْنَاكَ حَقَّ مَعْرِفَتِكَ وَمَا عَبَدْنَاكَ حَقَّ عِبَادَتِكَ سرور که یکسره بافرهنجان ارجمند وسرواده
سخنان هوشمند از آغاز تا انجام روزگار از هزار یک و یک از هزار زندش او را نتوانند سرود و همه نامی و درخواهند بود
خداوندی که کراسته ایزدی از زبان فرجود بنیادش آید کدام آفریده تواند براه درود آرایش گراید مرآت
شهی که بود زبان خدای در دهنش | کراست درخور مدحش زبانی و دهنی | فری برگزیده پیغمبری ص که ایزد
پیچوش بطه و تبارک ستوده و بافر لَعَمْرُكَ سرافراز فرموده تا روزگار پایدار است
زندش فرگاه کردگار و فرشتگان و وخشوران نامدارش شایسته و سزاوار است

صَلَّى الْإِلٰهُ وَمَنْ يَحُفُّ بِعَرْشِهٖ وَالْأَطْهَرُونَ عَلَى النَّبِيِّ الْأَمْجَدِ

هرکس در ستایش گوهر پسندیده او و دودمان برگزیده اش آنچه گوید ارجمندی گوهر خود را آشکار کرده
و بلندی اختر خویشرا پدیدار آورده مادح خورشید مداح خود است مَا اِنْ مَدَحْتُ مُحَمَّدًا بِمَقَالَتِي
لٰكِنْ مَدَحْتُ مَقَالَتِي بِمُحَمَّدٍ پاکان خاندان و نیکان دودمان او را درود بیکران و ستایش
بی پایان شایسته و شایان است که همگان دل خاکند و برگزیدگان ایزد پاک ویژه همنام همام خدای
بی همتای و یاد و همزاد پیغمبر پاک زاد خرهٔ یزدان و شید شیدان جان آفرینش جهان دانش و بینش
ساد سروش و یاد فرهنگ و هوش شیر خدا و شاه مردان دست زبردست ایزد یکتا که پاشیب از دوش
خواجهٔ دوسرا ساخت و خانهٔ ایزدی چون از ژوهای گوناگون پرداخت ابر دوش پیغمبر پاک رای

در نعت اسد الله الغالب حضرت علی بن ابیطالب امیر المؤمنین علیه السلام

خداد بت سود و خداوند پای

قِيلَ لِي قُلْ لِعَلِيٍّ مِدْحَةً | ذِكْرُهُ يُخْمِدُ نَارًا مُوصَدَهْ | قُلْتُ مَا أُقَدِّمُ فِي مَدْحِ امْرِءٍ | ضَلَّ ذُو
اللُّبِّ اِلَى اَنْ عَبَدَهْ | وَالنَّبِيُّ الْمُصْطَفٰى قَالَ لَنَا | لَيْلَةَ الْمِعْرَاجِ لَمَّا صَعِدَهْ | وَضَعَ اللّٰهُ
بِظَهْرِي يَدَهُ | فَاَحَسَّ الْقَلْبُ اَنْ قَدْ بَرَدَهْ | وَعَلِيٌّ وَاضِعٌ اَقْدَامَهُ | فِي مَحَلٍّ وَضَعَ اللّٰهُ يَدَهْ

پای بنهاد بدوش نبی و گفت نبی | اثر دست خدا میکنم از کف پاش | همچنین مراست
شد عیان چون شد بدوش مصطفی | سر الرحمن علی العرش استوی

پیر جوانمردان جهان خداوند رادان کیهان که درویش درمانده را در نماز انگشتری بخشود و بخشده بی نیازش
در بنی بدینگونه ستود اِنَّمَا وَلِيُّكُمُ اللّٰهُ وَرَسُولُهُ وَالَّذِينَ آمَنُوا الَّذِينَ يُقِيمُونَ الصَّلٰوةَ
وَيُؤْتُونَ الزَّكٰوةَ وَهُمْ رَاكِعُونَ

شاهی که هوش نخستین و وخشور بازپسین بفرمان کردگار آسمان و زمین از همه هاوش خویش دست گزینش فرمود
و جانشینش کرد و در باره اش بر زبان آورد مَنْ كُنْتُ مَوْلَاهُ فَهٰذَا عَلِيٌّ مَوْلَاهُ اَللّٰهُمَّ وَالِ مَنْ وَالَاهُ
وَعَادِ مَنْ عَادَاهُ وَانْصُرْ مَنْ نَصَرَهُ وَاخْذُلْ مَنْ خَذَلَهُ کیست مولا آنکه آزادت کند
بند رقیت زپایت برکند | زان سبب پیغمبر با اجتهاد | نام خود وان علی مولی نهاد | ای گروه مومنان شادی کنید
همچو سرو و سوسن آزادی کنید | هرکس که بجا بدین ایزدی جای او برنشست و ناروا پاچیامهٔ یزدانی او را بر خود دست
همانا ساپوره و سایه پرست بود و در کیش پاکان پاکیزه کیش خشتوک و کولنگ میمود انوشه گردیکه گردون گرد
چندان که گردد یک همسر نورداو را بدست نیارد و همانندش را از گردان و کند آوران بیاد ندارد همانا
آوردن هما آورداو پیدا کردن همانند یزدان است و بیرون از توانائی آفریدگان پرخاشگر نام آوری که
بیکت رزم گروها گروه داستان جنگجوئی رستم دستان را افسانهٔ باستان کرد و رزمهای نمایان اسفندیار رویین تن
دست خوش کودکان برزن و نی سواران در کاهش گردی فریبرز و سهراب را نقش برآب انگارند و شمشیر
بازان سپاهش ترکتازی کیخسرو و افراسیاب را افسانه و خواب شمارند مانا نشیندستی پور پرستنده بت را
که هم آویز او شد به شمشیری چنان از پا درآورد که آن دست برد را خداوند پیغمبران خدای بابندگی و پرستندگی
جهانیان تا روز رستخیز برابر کرد و فرمود ضَرْبَةُ عَلِيٍّ يَوْمَ الْخَنْدَقِ اَفْضَلُ مِنْ عِبَادَةِ الثَّقَلَيْنِ
اِلٰى يَوْمِ الْقِيٰمَةِ در جنگ کوه که گردان و دلیران تازی تازیان و همگروه گریختند و شکوه ابروی کیش
خویشرا پیش بداندیشان ریختند آن سرور چندان پافشرد و دست و تیغ بکار برد که درگاه سروش
از نشت کردگار این مژده را آورد لَا فَتٰى اِلَّا عَلِيٌّ لَا سَيْفَ اِلَّا ذُو الْفَقَارِ

گفتار در ستایش ذات اقدس و وجود مقدس خاتم الاوصیا حضرت امام زمان حجة بن الحسن عجل الله فرجه

زود است که یگانه زادهٔ آزادهٔ این شاه جهان پناه یازدهم فرزند دلبندش که ایدون خداوند جهان
و پیشوای جهانیان زمین و آسمان بود او پاینده است و مهر چهرش بر پیدا و پنهان تابنده سراسر
آفریدگان که بود هستی در بند راستاد از و برند و درستی بدو خورند بِيُمْنِهٖ رُزِقَ الْوَرٰى وَبِوُجُودِهٖ
ثَبَتَتِ الْاَرْضُ وَالسَّمَآءُ بفرمان یزدان نمایان شود و در یکدم بدان تیغ دودم کار جهان
و جهانیان بسامان کند و از آن شمشیر آبدار آتش بار جان او بار که با هوی سرخ شبان با هودارش کم از چوب
خشکی است خاک هستی زشت کیشان بدکنش را بباد نیستی دهد مهر آرد و کین برد دوست پرورد و دشمن شکرد
داد گسترد و بیداد بسترد و يَمْلَأُ اللّٰهُ الْاَرْضَ قِسْطًا بَعْدَ اَنْ مُلِئَتْ جَوْرًا وَظُلْمًا

وی شود ظاهر چو گیرد ظلم عالم را بلی
آدم و خاتم همه در انتظار مقدمش
بس بطول انجامد آن گیهان خدارا گر ظهور
آنچه دیر آید درست آید برون از این نستین

روز روشن در قفای شام تار آید همی
کس نداند کی بسر این انتظار آید همی
ظاهر آخر آن خدیو کامکار آید همی
آخر آن دست خدا با ذو الفقار آید همی

کاش با شیم و بنگریم که نورستارانش چاکر بارگاه شوند و هنوتاسان بنده درگاه از چرخ چارم همتر بسه خوانان اورا نماز آورد و به پرویش دوگانه پیش یگانه برد این خرد چامه را من بندهٔ نویم بندگی خداوند سروده در این نامه یادداشت نمود و بروزگار یادگار گذاشت که پس از من برادران هوشمند بخوانند و بخوبی یادم نمایند

بسم الله الرحمن الرحیم

نماز پرده رخ ای پرده دار خلوت راز | در سعادت و اقبال بر رخم کن باز | تو بی نیازی جانا اگر ز اهل جهان | جهانیان همه را سوی تست روی نیاز

نیازمندان جانها نهاده بر سر دست
بیا ز نرگس مکحول و سنبل مرغول
بخاکپای غلامان شاه سوگند است
امام منتظر و صاحب زمان مهدی
یگانه نخل حسن حجهٔ دوازدهم
ز او صیا همه با ذات اقدسش آثار
شها ز مردم دجال وضع سفیان خوی
در آن پرده که عشاق تو به پردازند
بر آر دست و بسر پنجهٔ ید اللهی
هلال ابروی محراب وضع خود بنمای

چرا نمینگری سوی هیچ یک از ناز
هزار فتنه و آشوب در جهان انداز
که بی تو هستی از نیستی ندانم باز
ولی خصم گدا از خدیو دوست نواز
که او حقیقت کون است و کائنات مجاز
ز انبیا همه در دست قدرتش اعجاز
ببر و بحر شده ابواب ظلم و جور فراز
مخالفان ز عراق و منافقان ز حجاز
ریاض دین ز خس و خار کفر و کین پرداز
که عیسی از فلک چارم آیدت به نماز

تو آفتاب وجودی بتاب بر گل و خار | مدار سایه رأفت ز آفرینش باز | ظهور دولت حق را بشاه راه امید | تمام عمر ثریا دو دیده دارد باز

در مدح ذات اقدس مایهٔ امن و امان و وقایهٔ دین و ایمان آفتاب ملوک جهان سایهٔ حضرت سبحان خسرو صاحبقران شاهنشاه ممالک محروسهٔ ایران ناصر الدین شاه قاجار خلد الله ملکه

دیباچه نگار این نامهٔ زیبا و نیک پیشوا گمتر سماکر فرجادان کیش و دانشمندان نیک اندیش حیدرعلی المتخلص بالثریا و الملقب بمجد الادبا گوید در فرخنده روزگار فیروزی یار خجسته دیدار جهانبانی و گیتی ستانی شاهنشاه جم فر فریدون فر منوچهر چهر قباد نهاد کاوس کوس سیاوش هوش کیخسرو کوشش

اسفندیار رزم بهمن بزم دارای اسکندر سپاه جمشید سلیمان دستگاه کسری شیروان داد خسرو پرویز پاد بهرام کیوان ایوان شاه شیر اوژن و شیر پلنگ افکن خسرهٔ مهر و ماه آفتاب پادشاهان جهان پناه سایهٔ خدای زمین و آسمان دارای فرهٔ پیشداد و کیان و فراهت اشک و ساسان خجسته سامان نیکوئیهای سامانی و بوئی پسندیده گنج فرهنج غزنوی و سلجوقی فروزش تیره خوارزمی و چنگیزی فروغ دیدهٔ گورکانی و صفوی زندگی بخش یاساء افشار و زند افسر جهانداران قاجار و دیگر شهریاران ارجمند اری کلّ ذی ملک الیه مصیره کانّه بحر و الملوک جداول آسمان داد و دهش رجهان دانش و بنیش ابر خرد و فرهنگ دریای هوش و هنگ آئین اورنگ و افسر خورشید خاور و باختر فزایندهٔ مهر و زداینده کین پناه کیش و آئین الحافظ لبلاد الله بالرأی المنیر و النّاصر لعباد الله بالسّیف الشّهیر السّلطان بن السّلطان ناصر الدّین شاه قاجار ایّد الله جیشه و ابّد عیشه و زاد فی حمی الاسلام و المسلمین طیشه له مناقب لا تحصی محاسنها و یحسب الاکثران الرّمل و الشّجر ما سار موکبه الّا و یخدمه فی ظلّه الاسنیان الفتح و الظّفر دامت بقبّلها صید الملوک کما یقبّل الاکرمان الرّکن و الحجر که زندگانیش پاینده باد و روزگار کامرانیش فرخنده

گفتار در نیکوئی گوهر ارجمند و اختر بلند صدر اعظم ایران آقای میرزا علی اصغر خان امین السّلطان دامت شوکته

هنگامیکه دست دستوری ایران بپابوس دستور سترگ آرایش داشت و فرپیشکاری شاهنشاه جهان از پشت بان دین و دانش افزایش و هناد بست و گشاد کارهای کشور با خواجه خردمند دانشور بود و گیر و دار بنده و آزاد و لشکر با خداوند ارجمند بنده پرور خره خرد و هوش سامه توانگر و درپوش زاد دهش و داد ساد استادان سرواد سپهر نوازش و مهرکوه فروشکوه بزرگ فرمان بزرگ دانش پژوه که دیدارش جان را تازه کند و گفتارش دلرا شادمانی بی اندازه آورد پیر و برنا از کاردانی او در آسایشند و نادان و دانا به آرامش از پا درآمده کارزار دستگیر است و بزه کار را پوزش پذیر من گویم بعفو و اغماض از بسکه مایل است دلش گناهکار پسند و موالی و اعدا در بخشش و بخشایش دوست و دشمن نداند دست و دل نگاه داشتن نتواند همه را برابر استاد شاهانه نوازد و هیچکس را از رستی نینداخته دست رادیش پای آز را شکسته و پای مردیی در هشته اش دست نیاز را بر پشت بسته رادی که همواره به پیروی پیشوایان خویش بخشش را بهانه جوید و هیچگاه نیازمندانه و منت نگوید

ماقال لا قط الا فی تشهده
لولا التشهد کانت لائه نعم

محروم از برش نرود هیچ ملتمس
مایوس از درش نشود ایچ امیدوار

بسند بهزاد که همواره هنر و هنرمند را افزونی دهد و پایه دین و دانش را از هر چیز برتر نهد

تدلی علی هام الغیوب کانما
له من وراء الغیب مرئی و مسمع

و یرمی به اقصی المکارم همة
لها فوق متن المجرة مربع

تناهم فیه الجود و الباس و الحجی
وزهر المعانی و البیان المصرع

ویژه درونی که ارکار راکاهی پادشاهی را هردم سامانی باین آرد و دانش و دین را آیینی بسامان دهد
فرگاه کیوان درگاه میرزا علی اصغرخان امین السلطان صدراعظم ایران ادام الله تعالی عمره و اقباله العالی

فلیس شبیهه للدین واق
و لیس نظیره للملک حام
و نور العدل منه فی ازدیاد

و ثغر الفضل عنه فی ابتسام
فقد العلم منه فی ارتفاع
و امر الملک منه فی انتظام

گفتار در فر گوهر و فروغ اختر مهین پیشوای دین پیغمبر و بهین راهنمای آیین خیر البشر وحید الدوران مجتهد الزمان آقای آقا میرزا محمد حسن آشتیانی سلمه الله تعالی

در این هنگام پدرام کهتر فرزند و بهتر دلبند فرجاد فرجادان شیر از شیر سامه از پا افتادگان بی دستگیر فروید فرهود
فرهمند یکه شمار فرورگان نیکوی او بیرون از توانائی ماست و ستودن آن فرگاه را مانند پیمودن آب دریا
در پسند زمینی که فزونی اورندگیش را پیش از همگنان خویش دست برآورده دست گزین فرجاد با جیوادی که
پاد آیین پسنده خود را بیش از همگنان پافشرده بافر تود بافر باره که بربست ویژه پاس تاس هنوتاسان
یزدان شناس است و همواره راه و روش و کردار و گفتارش نزد خرد و بخرد براز و براه و با شاس مهین
راهنمای بندگان آفریننده ماه و هور و بهین پیشوای برشان شت مهین وخشور که زندش بی پایانش
بر روان تابناک باد و دودمان پاک خادم الشرع المحقق الکامل الصمدانی الذی کان فی
العلم معلم الاول و فی الدرس ادریس الثانی غیاث الملة و الدین حجة
الاسلام و المسلمین الحبر الماجد المؤتمن و العبد الصالح الممتحن
آقا میرزا محمد حسن آشتیانی متع الله المسلمین بطول بقائه

در دانشمندی و موبدی سراینده این نامه پیشوا آقا میرزا مصطفی افتخار العلما ایده الله تعالی بتاییداته

برگزیده جوان ارجمند سرواد باف سرواده سنج او گنج دانش و فرهنج سخن آرای باشکوه آدم پیرای دانش
پژده سخته کردار خجسته خوی پسنده گفتار آمده کوی فرجاد فرساد فرخنده بنیاد ستوده نژاد دیباچه هوش و هنگ
فهرست خرد و فرهنگ آقا میرزا مصطفی افتخار العلما گوهر زای پاک گوهری که سمرادش این بوزه و بساوند بسیار را
بزبان آورد و سرواد و سرداده این نبک و نامه شیوا را دل افروز و دل آرا کرده فری دانشور بی همال
و سخن گستر خجسته آسال که در بیست سالگی بیست هزار گوهر آبدار بشش ماه این گونه دل پسند و دلخواه سفته که شگفتی
آن بگفت نیاید و اگر خرد خرده بین باور ننماید شاید از آنجائی که آمدهای شیرین و ناندیشهای دل نشینش یکسره در
رزمهای شیر یزدان و شاه مردان است نه شگفت که گوینده را نواد فرخنده سروش در دهان بوده و هر زبان
آفریننده فرهنگ و هوش بر زبان فیض روح القدس ار باز مدد فرماید دیگران هم بکنند آنچه مسیحا میکرد
این هنرمند ارجمند در هزار و سیصد و چهار این اندرز خوش را باین سروادهای دلکش بیار است و از من بنده
درمانده نام نبک و دیباچه و سالمه انجام آن بخواست ناگزیر و نااندیش نبک را افتخار نامه نامیده
و سالمه را (زهی افتخار) سروده و دیباچه را فرا خور هوش و هنگ نابود
خویش پارسی نویم نگاشت و از نامها و سروادها قید التزام پارسی را
برداشته و آیات و اخبار را بجال خود گذاشت ارجو که
هنروران و خردمندان معایب نظم و نثر حقیر را
که بیرون از حد و حصر است بنظر نیارند زیرا
هر آنکه بی هنر افتد نظر بعیب کند

دیباچه نظمی ادیب اریب جناب مستطاب آقا میرزا حیدرعلی مجد الادبا

بسم الله الرحمن الرحیم

سپاس آفرین ایزد را سپاس / که از ناسپاسی مرا داشت پاس
مگر زی سپاس او شود رهنمون / وگرنه همه ناسپاس و زبون
همه نیکوئیهای گیهان ازوست / بدی هم که بینی بگیهان نکوست
سراسر بد و نیک گیهان وراست / جز او آنچه پیدا و پنهان کراست
شب و روز سرگشته کوی اوست / مه و سال در راه نیروی اوست
دو گیتی بیکتائی او گواست / به پیشش همه پشت کردن دوتاست
فرشته بپوزش برش جاودان / زمینش ستایشگر و آسمان
به آب اندرون خاک را پایه بست / بچرخ از مه و مهر پیرایه بست
بناهید او داد خنیاگری / به بهرام خونریز کند آوری
ازو گرم هنگامه رزم و بزم / گر اهمچو او ساز بزم است و رزم
ز بزمی به رودابه کابلی / دهد رزم بر رستم زابلی
بسیمرغی او پرورد زالها / ز زالی کند خرد گوپالها
به ده اک از جم بر آرد دمار / کند ز آبتین کار ده اک زار
با ایرج کند چیره او سلم و تور / منوچهر ازان ور از رزم دور
وی آورد خون سیاوش بجوش / بخسرو ز پور پشن برد هوش
رسن کرد زلف منیژه براه / که بیژن در افکنده خود در اچاه
بشیرین لبان شکر ریز داد / وز آن خون دل بهر پرویز داد
بگیتی اگر سوگ اگر سور ازوست / بهر کار در هر سری شور ازوست
از آتش و آب و خاک است و باد / هم اندوه و شادی و بست و گشاد
برند آفرینش مر او را نماز / که از آفرینش بود بی نیاز
بود هستی ما خود او هست و بس / که هستی بجز او نپاید بکس
بر او دگر کس اگر هست کیست / بگو تا بگویم که آن هست نیست
توانش آنچه دانی وی آن دیگر است / که از دانش و بینش آنسوتر است
خرد را شناسائیش هنگ نیست / از آغاز و انجامش آهنگ نیست
خدائی که جان خرد پرورد / خرد چون بهستی او پی برد
خرد آنچه اندیشد آن بنده است / ز بنده خدائی نه زیبنده است
خداوند را بنده داند شناخت / بدریا تواند اگر خنگ تاخت
به نشناختن شاهی او را ستود / که بر آفرینش خداوند بود

گفتار در منقبت خواجه کائنات و خلاصه موجودات احمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم

پسندیده وخشور جان آفرین / ستوده پیمبر شه راستین
نخستین پرستنده کردگار / گز او فره ایزدی آشکار
بیک گام بر شد ز چرخ نهم / بجائی که اندیشه ره کرد گم
مه چارده را بدو نیمه کرد / ز بنیاد گردون برآورد گرد

ستاینده دست او سنگ و لال / ز کیشش همه کیشها پایمال
اگر گوهر او بهستی نبود / هستی در ایزد پرستی نبود
سپهر و مه و مهر و ناهید و تیر / جهان و آنچه در اوست هستی پذیر
همه گوهرش را بفرمان درند / که دارای هستی از آن گوهرند

در ستایش حضرت امیر المومنین و امام المتقین اسد الله الغالب علی بن ابیطالب علیه السلام

بفرمان او بود دست خدای / که هستی شدش یکسره زیر پای
خدا نام شاه خدا خانه زاد / که چون او پسر مام گیتی نزاد
برافراخت از خانه ایزدی / بت و بت پرستنده از بخردی
ز بیگانگان خانه خویش پاک / نمود و نبودش کس هیچ باک
بد او دست بالاتر از دستها / بخانه خدا بود خانه خدا
ز زادی نخفت او بوخشور جای / بنازید از آن بر فرشته خدای
ببالید از گردمی نابکار / ز شیران نترسید آن نامدار
خدا او و شمشیر او را ستود / که آئین بآئین یزدان فزود
چو آن تیغ تیغ چو آن مرد مرد / ندیده است این گنبد گرد گرد
فرستاد کاو را نهانی پناه / خداوند را فاش در پیشگاه
گر آدم نیازد دم از بندگیش / فرشته نکردی پرستندگیش
در و گر پیمبر بیاریش آب / بر آورد و بر دار جهان آب و تاب
ازو خاک را آب از سر گذشت / وز آتش بمهرش توان در گذشت
براهیم را آتش سوزناک / گل و لاله گردید از آن بوی پاک
گر آتش نبودیش همداستان / خدا را شبان چون شدی میزبان
روان بخش پیغمبر زنده دل / ز مهرش روان داد در آب و گل
خداوند را بود در بندگی / که بر مرده دادی دمش زندگی
برد تا نماز او بر بی نیاز / فرو رفته خور را بر آورد باز
به کار خداوند آفرینندگیش / نخواند خدا ار گر این بندگیش
خرد را نیاید خدائیش راست / خدا بنده است ار چه گیهان خداست
ازو یازده گوهر آمد پدید / که مانندشان چشم گردون ندید
همه پاک چون جان ز هر گونه آک / که بر خویشتن باد جانهای پاک
بدرگاه دادار پوزش پذیر / ز بالغ نظر ما را همه دستگیر
همه جانشینان پیغمبرند / همه بنده رازی خدا رهبرند

در نعت گوهر تابناک مظهر یزدان پاک باعث ایجاد آب و خاک حضرت صاحب الزمان عجل الله فرجه

بویژه خداوند گیهان گراو / جهانبان جهان را ازو آبرو
از آن ماند پاینده در روزگار / که دامان گل گیرد از دست خار
چو پیدا شود دیو پنهان شود / بهی استرده ز گیهان شود
جهان راز بیداد پردازد او / چو داد آفرین داد آغازد او
نه بینی تو در خاور و باختر / یکی مرد بدکیش و بیدادگر
بهر کیش هر جا هر آنکس که هست / ز تیغش شود پاک یزدان پرست
بگیتی همه پادشاهی ازوست / خداوندی ماه و ماهی ازوست
ز پیغمبران است با او نشان / هم از سرفرازان و گردنکشان
پسندیده وخشور گردون نشستن / نماز آردش ز آسمان بر زمین

اگر مهر مهرش بار اندر است / جهان را چو خور سایه اش بر سر است
زهی هستی ار سایه وا گیرد او / شود آسمان و زمین زیر و رو

در مدح جنابان مستطابان حجتی الاسلام آقا میرزا محمد حسن شیرازی و آقا میرزا محمد حسن آشتیانی متع الله المسلمین بطول بقائهما

زدانش پژوهان پاکیزه کیش / بپا دار داو جاودان کیش خویش
که از کیش یزدان بدی بسترند / ره دانش و بخردی بسپرند
ز اهریمنان وارهانند مان / بیزدان پرستان رسانند مان
مدانسته ها را فزایاد ما / دهند و رسندی بفریاد ما
چو پائی به لغز در آرند دست / رهائیش را آستین هر که هست
کنون از دو فرزانه فرجاد راد / فرهمند و فرزار و فرخ نهاد
دو همنام نامی پدر شاه را / که زد برتر از چرخ خرگاه را
یکی جایگاهش نهانگاه شاه / یکی را بدین مرز در جایگاه
یکی سرور پاک وخشور زاد / یکی مهتر از جمبذان نژاد
یکی مهر گردون دانشوری / یکی ماه چرخ خرد پروری
یکی دانش آموز نیک اختران / یکی خانمان سوز بدگوهران
یکی را بود بر همه سروری / بکیش پیمبر یکی را سری
از آن یک بآئین شود کیش نغز / ازین یک رهد دانش از پای لغز
اگر هنگری نیک در این و آن / تو گوئی دو تن را بود یک روان
بفرمان او وین زجان بگذرد / گر این خواهد او از جهان بگذرد
در این کیش هر جا که فرجاد هست / زدانش بود این و را زیردست
خدا گو خدا جو خدابین دو تن / سر سرفرازان بهر انجمن
خردمند مردم که فرخنده اند / همه این دو تن را بجان بنده اند
که از جان گذشتند در راه کیش / برانند بیگانه از مرز خویش
بزرگی گیش است از پی چنین / بزرگش مخوان آنکه نپسندد این
من این هر دو فرجاد را بنده ام / بردی و رادی ستاینده ام

در دانشمندی جناب مستطاب عمدة العلماء الاعلام آقا میرزا مصطفی افتخار العلما

یکی پور فرجاد اندر نگر / که فرجاد راد است والا گهر
گزیده بنام و گزیده بکار / ندیده چو او دیده روزگار
همه دانش و هوش و هنگ است او / بدریای بینش نهنگ است او
سرافراز این نامهٔ نغز از وست / که مانند مغز است و شهنامه پوست
ز شاه اندر آن نام اگر برده است / در این از خداوند آورده است
فزونی که بر شه خداوند راست / بر آن گفته این گفت دلبند راست
اگرچه که آن گفته اجفت نیست / کسی را دگر هنگ آن گفت نیست
همینو سراینده اش شاد باد / که بر اوستادان بود اوستاد
در این نامه لختی شگفتی نگر / که یکباره هوشت رباید ز سر
سخن گستر راد فرجاد راد / که داد خرد اندرین نامه داد
دو ده ساله بد برگزیده جوان / که آورد بر تن سخن را روان
بشش ماه یا پنج دو ده هزار / بسفت اینچنین گوهر آبدار
هماناکه این کار فرجود بود / وگرنه از او این هنر زود بود
بپرداخت گفتهٔ لالای خویش / که بد ارز گر گفتها بیش و پیش
یکی از پرن خواست او سالمه / که جاوید ماند همه سال و مه
در انجام این نامه نامدار / ثریا بگفتا زهی افتخار

دانش پژوه: علم خواه اشاره بعلما و فقهای اثنی عشریه
کیش: دین و مذهب — جاودان: همیشه است
راه سپردن: راه رفتن است — بخردی: خردمندیست
اهریمنان: شیاطین جن و انس — یزدان: خدا تعالی
فرجاد: فاضل و دانشمند — فرزانه: حکیم و دانشمند
فرزار فرخ: خوب و پسندیده — فرهمند: دانشمند با شکوه
نهاد: اصل و بنیاد
دو همنام نامی پدر شاه: حجتی الاسلام آیتی الله آقای حاجی میرزا محمد حسن شیرازی و آقای آقا میرزا محمد حسن آشتیانی سلمهما الله تعالی
نهانگاه شاه: سر من رای که محل غیبت است
این مرز: یعنی طهران — آئین: زیب و زینت
نغز: خوب و پسندیده — لغز: خطا و گناه
پور فرجاد: یعنی پسر فاضل که آقا میرزا مصطفی آشتیانی است
دانش: عقل و دانائی — هوش: عقل و جان
نغز: یعنی خوب — هنگ: قدرت و توانائی
مینو: بهشت — لختی: یکقدری — شگفتی: عجیب و غریب
فرجاد زاد: ملازاده — فرجود: معجزه و کرامت
پرداختن: تمام کردن — سالمه: یعنی تاریخ
پرن پروین را گویند که بعربی ثریاست
زهی افتخار: تاریخ ختم ساختن و گفتن شعر افتخار نامه است



گفتار ناظم در سبب انتشار کتاب مستطاب افتخار نامهٔ حیدری



بسم الله الرحمن الرحیم

الا کشوری ای بت سیمتن / ز صهبای فرخنده بشنو سخن
که گویم ترا من خود از کار خویش / ز آغاز و انجام کردار خویش
ازین نامور نامهٔ نامدار / که بنوشتمش اندرین روزگار
بمداحی شاه والا گهر / علی بازو داور دادگر
نخستین که از وی سرودم سخن / ز گفت خردمند پیر کهن
نبد هیچ رایم گرائیدن آن / دهم آگهی زین شه راستان
شهنشاه ایران جهاندار تخت / انوشه خداوند دیهیم و تخت
شه ناصرالدین با فر و جود / که چرخش بود خم ز بهر سجود
از ایران که از بهر شاه بلند / نباشد سزا هدیهٔ ناپسند
ولی چون در آمد بپایان سخن / من این نامه افتخار زمن
بهر سوی و هر جا برفت آگهی / ز کردار این خاکسار رهی
بر هوشیاران پاکیزه رای / که باشند در بخردی رهنمای
ز هر در بنزدیک صهبای راد / رسیدند دلدادن فرخ نهاد
بدیدار این نامور داستان / ز گفتار دانشور راستان
چو دیدند و خواندند و بشناختند / ز بهرش بسی پایگه ساختند
همه آفرین خوان بگفتار او / به پاکیزه ابیات و اشعار او
پس آنکه مرا بر بدینگونه راز / سرودند رادان گردن فراز
که ای آن خردمند شیرین سخن / چو هیچی سرا از گفت پیر کهن
که گفت آن خردمند آموزگار / که رحمت بر او باد از کردگار
بناهای آباد گردد خراب / ز باران و از تابش آفتاب
برین نامه بر عمرها بگذرد / بخواند هر آنکس که دارد خرد
بدین گفتهٔ نیک دانای پیر / تو این کار را خوار مایه مگیر
تو پرمایه این گوهر شاهوار / نثارش کن اندر ره شهریار
که این نامور شهریار بلند / چو بیند ترا بر چنین هوشمند
برآرد کله گوشه ات را به مهر / سرت را سپارد ببام سپهر
همین نامه ات نیز نامی شود / بر اهل دانش گرامی شود
بماند ز تو در جهان یادگار / هم از نام این خسرو تاجدار
مرا گفت رادان چو آمد بگوش / ابر دل مرا اندر آمد بجوش
که این راه را چون بپویم همی / ز دانشوران با که گویم همی
که از من کنون دستگیری کند / ز گفتار من دلپذیری کند
گر اندر ایزد پناه آورم / بجود بر گرانیک خواه آورم
بدرگاه کی ره سپارم همی / که لطفش بجود همره آرم همی
ز میران درگاه شاه بلند / کدامین امیری بود هوشمند
کدام است آن مهر نیکبخت / کدام است آن خسروانی درخت
که او بر من از لطف یاری دهد / ابر آرزو کامکاری دهد
مرا در پناه خود آرد همی / وز این بخت تیم اندر آرد همی
ازین رنج و سختی رهاند مرا / بر سایه اش پرورانند مرا
که زان پس من از لطف او در جهان / همی سر برآرم میان مهان
بی در جهان سرفرازی کنم / هم از همگنان بی نیازی کنم
مرا چون بدینگونه اندیشه گشت / از اندیشه دل نیز چون بیشه گشت

بنا که خرد گفت با من سروش / شنیدم از او خود ابر گوش هوش
که گفت او مرا کی سخنگوی راد / از اینگونه اندیشه ات بر مباد
بگفت چرا برنشستی چنین / هلا زود برخیز و بشتاب هین
دوان رو بدرگاه داری بخت / مه مهتران خسروانی درخت
امیر امیران با فر و جاه / امین شهنشاه گیتی پناه
مهین قدسی آن مظهر آصفی / که دارد چو ابر بهاران کفی
درخشنده مهریست روشن روان / همان آستان شهش آسمان
جهان آرمیده خود از رای اوست / سرانرا سر اندر پی پای اوست
زمین بر نیازد بگردان سپهر / ز بالای آن مهتر خوب چهر
شتابان سپهر و درنگی زمین / امیران و گردنکشان مهین

گفتار در مدح کارگذاران آصف مرتبت حضرت مستطاب اجل اکرم امجد ارفع اشرف افخم آقائی آقا میرزا علی اصغر خان صدر اعظم دام ظله العالی

همه سر نهاده بفرمان او / جهان زنده از جود و احسان او
فراز فلک پایه پست اوست / سخا را همی منبع از دست اوست
چو لطفش بکس سرفراز آورد / ستاره بهورش نماز آورد
گر او با شه دستبازی کند / شه از سها سرفرازی کند
وگر بر زکین بنگرد بر سپهر / پر از خون شود کاسه ماه و مهر
یکی ویژه از بندگان شه است / همواره بر آستان شه است
بخشم و ستیز و بکین و برزم / بمهر و بداد و بآئین و بزم
با یرانیان خود پناه آمد است / جهانرا یکی نیکخواه آمد است
بکرسی چو در بزم گیرد نشست / در افتد سوی باختر مهر پست
گراید کجا مهر با روی او / خم چرخ طاقی ز ابروی او
دل ماهرویان گرفتار اوست / همه بسته در طرهٔ تار اوست
چو اندر گلستان خرام آورد / سمن سرو را زیر گام آورد
ز دیدار این مهتر مؤتمن / همی بشکند رونق یاسمن
همی بلبل از گل فرامش کند / به دیدار این میر رامش کند
گشاید چو دست سخاگستری / جهانی دهد بر کمین کهتری
ز بس بر زمین ریزش از زر کند / زمین را بگردون برابر کند
کف قدسی آن میر با اقتدار / صد اندر شش و هفت در ده شمار
چنین گر بکین روز جنگ آوری / باهنگ رزم و درنگ آوری
به پوشد بر جوشن پهلوی / بیاراید آئینهٔ دهلوی
تو گوئی که شیری برش جوشن است / و یا زیر جوشن مه روشن است
مهین مهتری کامکار است و راد / امین خداوند فرهنگ و داد
ز بسیاری هوش و نیک اختری / گزین شه آمد بدین مهتری
شهنشاه ایران سر خسروان / خدیو خردمند روشن روان
سپردش ورا یکسره مرز خویش / نهاد از برش مایه و ارز خویش
بدادش چنین پایگاه مهی / ابر بوم ایران فرماندهی
الا ای جهانجوی بیدار بخت / هنرپرور و خسروانی درخت
پدرت آن گرانمایه میر مهین / که شد سوی یزدان بخلد برین
از ایرا که بودی تو در پشت او / خداداد گیتیش در مشت او
خدا داد تا این شکوه و اقتدار / کسی را بداد آفرینست کار
نبوت چو او بر نبی ختم کرد / ختام بزرگی ترا ختم کرد
ترازید این رایت مهتری / بگیتی همین گردنت سروری
کسی کو ترا بر نخواند درود / برآرد بخاکش سپهر کبود

همه هستی ملک از بیش و کم / تو داری ز نامش همی در قلم
بحکمت قلم چون بچنگ کلیم / الی تیز دم اژدهائی عظیم
چو دستت که کین قلم برکشد / جهانرا سراسر بدم در کشد
هم اوراست منشور سختی و رنج / هم اوراست فرمان و بیم و گنج
الا ای هنرپرور بیدار هوش / ز صهبای فرخنده بنمای گوش
که من چون سپنجی سرای درشت / بدین گردش گنبد گوژپشت
هنوزم بگیتی نکرده درست / مرا سال بر سر ز اختر بیست
که بنوشتم این نامه را بر نخین / ز رزم و ز بزم و ز کین و کمین
بامید و لطف تو ای مهترا / الا قدسی ای میر نیک اخترا
من از عمر خود در سرای سپنج / به شهنشاه بردم در این نامه رنج
که پاداش از این در جهان فراخ / بیابم ز لطف تو ایوان و کاخ
مرا در جهان سرفراز آوری / هم از سیم و زر بی نیاز آوری
تو باشی خداوند فرهنگ و رای / تو باشی بدانشوران رهنمای
کنون بنگری گر بگفتار من / بدین نغز ابیات و اشعار من
ببینی بگاه سخن پایه ام / ز دانشوری نیز پیرایه ام
امیدم چنان است ای سرفراز / که چون دیده کردی بدین نامه باز
ز لطف خود ای مهتر پرهنر / بخوانی مرا و را همه سر بسر
وز آنپس گرامی بر آیت پسند / مرا بر فرازی بچرخ بلند
سزاوار من آنکه خود دست / رضای من آنکه بمقصود تست
من اینسان برت با نیاز آمدم / که از همگنان سرفراز آمدم
ز عیسی بگیتی دمی خواستم / ز بر مایه قلزم نمی خواستم
ز قلزم بکیسه در نیان ار نمی / ز عیسی شود کاسته از دمی
تو امروز در ملک ایران مهی / چو در سایهٔ لطف شاهنشهی
بایرانیان جمله فرمان تراست / همه دردمندیم و درمان تراست
مهین مهتر و میر دانا توئی / بداد و دهش بر توانا توئی
هر آنکس که مدح ترا پیشه کرد / ره راستی در دل اندیشه کرد
وگر اندرین روزگار سپنج / ندید ایچ جز کاخ و ایوان و گنج
من اینک ترا در پناه آمدم / ز دانشوری نیکخواه آمدم
از این پس همی خواهم اندر جهان / ز نام تو ای گوشوار مهان
بگیتی همی داستانها کنم / بمداحیت بس فغانها کنم
ببندم لب از مدحت دیگران / ترا قبله سازم میان سران
من و مدحت قدسی پر هنر / تو و جود و دست و در سیم و زر
الا دلبرا دیده مخمور کن / قدح از می ناب پر نور کن
به بین این دل شادمان مرا / سر افراز بخت جوان مرا
مر آن مهتری را که بردیش نام / ابا اینهمه حشمت و فر و کام
که یکسر امیران گردنفراز / بخواری برش جمله دست نیاز
مبین برچنین مهربان آمد است / ز لطف و کرم همعنان آمد است
که بر همگنان راست بر من حسد / حسدمند خود کی بجائی رسد
بهر جا نگهدار باشد مرا / بهر نیک و بد یار باشد مرا
هم از سیم بخشیده هم خواسته / همه کار من کرده آراسته
بگیتی مرا سرفرازی از اوست / ز ناکردان بی نیازی از اوست
بفر شهنشاه رخشنده چهر / علی روشنی بخش هر ماه و مهر
هم از بهر و اقبال این کامکار / بدین روز و این گردش روزگار
نه دیگر نیازم بدیگر کس است / مرا لطف قدسی بگیتی بس است
شب و روز نوبم بدرگاه او / ثنا گویم از فره و ماه او
زمین بگذرای دشمن تیره روز / برو تا قیامت از این غم بسوز
چو با من نمود اینچنین همدمی / بگیتی نمودم مسیحادمی
سراسر بمدح شه کامکار / سه علی بازو داور کردگار
نوشتم چنین نامهٔ ارجمند / ز کین کمان و کمین کمند
اگر بود فردوسی آمد در او / سخنهاش از رستم و کیقباد

یا علی مدد

بفرمان محمود داورن بیار … من از وی بدوران کنیم افتخار … که من از علی در جهان دم زنم … قلم بر سر چرخ اعظم زنم

بدوران این مهتر بادین … علی اصغر آن قدسی پاکدین … که از مهر حیدر دل آکنده است … بسر خاک راهش پراکنده است

چو حیدر خداوند کار من است … چو این میر فرخنده یار من است … غم روزگارم چه باشد دگر … ندارم به نابخردان بر نظر

همین مهتر الحیدا وندهش … مبادت دمی روزگار بریش … بود تا چمن را گل سرخ و زرد … بود تا سپهر برین لاجورد

بود تا غزال بتان نیم مست … خم تارشان نیز چوگان بدست … بود تا ثریا به بام سپهر … بود تا درخشان رخ ماه و مهر

ترا جاودان عمر پاینده باد … تن بدسگالان تو کنده باد … همین درگه خسروت گاه باد … همان بر سرت سایه شاه باد

بود تا شهان را کلاه و نگین … شتابان سپهر و درنگی زمین … بود تا بچرخ برین ماه و مهر … فراز زمین بر بگردش سپهر

بود تا نگاران بت دلفریب … زدلها برون تاب و صبر و شکیب … بگلزار تا سنبل و برگ باد … ترا سور و خصم ترا مرگ باد

الا تا بود آسمان کبود … بجا باد این میر با فر وجود

هو المقصود

نظم این کتاب مستطاب افتخارنامهٔ حیدری از نتایج افکار جناب مستطاب ناظم معظم سلمه الله تعالی در سال یکهزار و سیصد و چهار هجری اتفاق افتاد تا در این اوقات که این گوهر گرانبها را حضرت مستطاب اجل امجد اکرم اشرف ارفع افخم آقائی آقا میرزا علی اصغرخان صدر اعظم دام اقباله العالی خریدار شده است برحسب فرمایش بندگانشان بخط فقیر حقیر محمدرضای سلطان الکتاب محلاتی بزیور طبع آراسته و پیرایه گردید

هو الله تبارک و تعالی شانه

بعون الله و حسن توفیقه کتاب مستطاب

افتخارنامه حیدری

در عهد دولت ملک الملوک عجم وارث ملک دیهیم و جم قهرمان الماء و الطین ظل الله فی الارضین سلطان السلاطین و الخاقان الخواقین السلطان صاحبقران ناصرالدین شاه قاجار خلد الله ملکه

از منظومات جناب مستطاب عماد العلماء الاعلام

آقا میرزا مصطفی الملقب بافتخار العلما و المتخلص به صهبا ادام الله ایام افاضاته

هو الله تعالی شانه

جلد اول کتاب افتخارنامه حیدری در غزوات شاه اولیا علیه السلام

یا علی مدد

بسم الله الرحمن الرحیم

بدین نامه تا دل بیاراستم / بنام جهاندارش آراستم
نخستین بنام جهان کردگار / که زو گشته چرخ و زمین آشکار
خداوند ماه و جهاندار مهر / برازنده بر خاک گردان سپهر
ز سنگ ژاله آرد گل از خاره سنگ / ز یکدانه آرد چنین رنگ رنگ
ز نحل انگبین آرد از نی شکر / ز خارا نماید درخشان گهر
جهان آفرین منعم مار و مور / درخشان نمود این چنین ماه و هور
خداوند هفت آسمان و زمین / خداوند پست و بلند آفرین
پدید آور ظلمت و نار و نور / جهاندار ماتم و بزم و سور
بود درگهش ملجاء خاص و عام / که دارد بدلهای خسته مقام
نماید شب تیره ماه و بروز / درخشان کند مهر گیتی فروز
ز مهر آورد گاه باغ نعیم / ز قهرش دگرگاه نار جحیم
همه آدم و ماهی و مار و مور / همه بینش و دانش و فر و زور
ازو باشد و زو همه طعمه خوار / که روزی ده است و جهان کردگار
بصیر است و دانا بهر کار کس / برش نیست پوشیده کردار کس
که از لطف آتش گلستان کند / گهی بطن ماهی شبستان کند
مبری ز اغیار شد ذات او / گواهی برین معنی آیات او
جهان زابرش جمله دست نیاز / ولی او غنی باشد و بی نیاز
بری ذاتش از آب و نان و خورش / هم از خواب و آسایش و پرورش
منزه ز عیب و جهاندار پاک / بیارد ز خاک و برد سوی خاک
که از فرودین لاله بار آورد / چمن را گل اندر کنار آورد
ز شبنم بر او لعل ریزان کند / ز باد صبا مشک بیزان کند
بر سرو چون زلف دلدار چین / شکن در شکن سازد و چین بچین
گهی پروراند ز یکقطره آب / ببالا ذرو و برخ آفتاب
بوصفش نداند کسی دم زدن / ز قطره نشاید دم از یم زدن
رسولش که از جان و دل پاک بود / ز وصفش طلب ما عرفناک بود
خدایا ندانم چه و چیستی / که هر چیز گویم از آن نیستی

یتیمی که از مهر شاهی دهد / سرافرازی مهر و ماهی دهد
شه راستین مهر بزم صفا / محمد ابوالقاسم و مصطفی
ستون دو گیتی بود نام او / نگار جهان نقشی از جام او

در نعت و ستایش سرور کاینات و مفخر موجودات محمد مصطفی صلی الله علیه و آله

کمین چاکر درگهش جبرئیل / در از پاسبانش کلیم و خلیل
چو یونس ز دریا چو یوسف ز چاه / بیک تار موی آرد اندر پناه
نمودار شد آفرینش ازو / خور و ماه سی چشم بینش ازو
نباشد که او خشم گیرد بکس / که دیگر نبایدش فریادرس
چنین گر ببیند کسی را بمهر / فراز و غبار رهش بر سپهر
جهاندار دین است و دانای راز / حبیب جهاندار بی نیاز
بود مهبط وحی رب ودود / ز تارش جهان را بود تار و پود
محیط کرم خاک درگاه او / شفیع امم بنده راه او
رسول جهان جهاندار پاک / که شد باعث خلقت آب و خاک
وز آن شد سپهر برین ز خاک / که شد زیور و زینش این نام پاک
براهش چو جبریل بنهاد رو / از آن شد بقدوسیان کامجو
بمهرش خلیل الله آمد قرین / بر او نار نمرود شد یاسمین
هر آنکو نهد سر بخاک درش / ز آذر رهائی دهد بو درش
مسیحش نشیند بگاه جلال / ببزم جلالش بصف نعال
ازین پرتو روی رخشنده چهر / بود کسب نور درخشنده مهر
چو ایزد برافراشت افلاک را / نخستین بدو گفت لولاک را
نهاد جهان از وجود وی است / قیام زمین از سجود وی است
هر آنکس که با مهر او شد قرین / منور ز اندیشش چشم جان و دین
ازو دانش و داد و بزم و سرود / بود تا جهان باد بروی درود
پس از وی درود و سپهر و سلام / بآلش که بودند خیر الکرام

در نعت قاتل الکفره و قامع الفجره سید العباد امیر المؤمنین علی بن ابیطالب علیه السلام

بویژه شهنشاه باداد و دین / جهاندار بازوی جان آفرین
ولی جهانداور ذو المنن / امیر عدو بند لشکر شکن
کلیمش کمین چاکر درگه است / مسیحش نسیمی ز خاک ره است
گر از خاک کویش وزد یک نسیم / بر آید از و صد مسیح و کلیم
شهنشاه اژدر در لافتی / بگاه شهی تاج او هل اتی
قضا گیر دستش قدر بند چنگ / که سوسن کند آتش و آب سنگ
ملک پاسبان و فلک پایگاه / جهان در پناه و جنان بارگاه
گشاید گهی دست خیبر گشا / گهی عمر و عنتر در آرد ز پا
گهی ماه را شق نماید بشست / بدوشش پیمبر که آرد نشست
بچرخ برین سرفراز حرم / که در وی نخستین نهاد او قدم
چه شد نام او زیب چرخ کبود / فلک خم شد آنگاه بهر سجود
غضنفر فر و حیدر آسا بود / چو بازوی داذار دارا بود
علی گش جهاندار بالا و پست / بنامش جهان را همه نقش بست
گر او دم زند چرخ ویران شود / همان روضه خلد نیران شود
که مهرش نسرین کند نار را / که قهرش سوزنده گلزار را
قیامت قیامش ز بالای اوست / فلک بر ز نام دلارای اوست
ز نامش زمین فرش بر روی آب / ز رویش بود پرتو آفتاب
سپهر امامت شهنشاه دین / فلک پایگاه و ملایک کمین
ز تارش جهان را بود تار و پود / بروئش بود مهر و مه را سجود
ز خونریز تیغش سر کفر پست / ز فرش فلک مات و مدهوش و مست
بیک موی او رشته کاینات / ز یک امر او خلقت ممکنات

سلیمان نگینش ز انگشت اوست / ز نام جهان جمله در مشت اوست
رخش روشنی بخش رخشنده مهر / امامت چو گردون اسیرش سپهر
به نعل عقابش فلک پایمال / بگاه سواری رکابش هلال
بر زینش سر چرخ اندر کنار / بر زینش فلک زهره سازد نثار
جهان آفرین مدحت آرای او / فلک کوته از قدر بالای او
بخم کمندش قدر بسته دست / به سم سمندش سر چرخ پست
بگاه جلالش فلک پایهٔ / ز عکس رخش مهر و مه سایهٔ
از ایشان همی باشم این امید / چو هر عقده را لطفشان شد کلید
که آید بپایان مر این نامه ام / نلغزد در او هیچ ره خامه ام
بدان تا بماند ز من یادگار / پس از من بدین زاین روزگار
بدان تا که هرکس که دارد خرد / سخنهای نیکو همی پرورد
به بیند همانا پسند آیدش / سخنهای من سودمند آیدش
هنوزم به گیتی نگردیده بیست / مرا سال بر سر ز اختر نه بیست
که بگشوده ام من بدین نامه دست / ز گرز و کمان وز هشیار دست
نوشتم بسی داستان دروغ / که بر اهل دانش نبودش فروغ
چو آمد خریدار لعل ثمین / ز اهل خرد سروری پیش بین
بتوفیق یزدان و فرمان او / که شد شاد جانم ز احسان او
ز دست گهرریز او از کرم / به شکرفشانی چو دادم درم
نوشتم مر این نامه بر نام او / که شیرین ز شکر شود کام او
زمین تا بزیر است و گردون زبر / شهان را کلاه و گوان را کمر
چمن لاله خیز و صبا مشک بیز / بر یاسمن زابروی موج خیز
بود تا درخشنده رخسار مهر / بخندد ستاره کنان و سپهر
نگهدار دین جهاندار باد / جهاندار دینش نگهدار باد
دلش شاد و جاوید و فرخنده روز / بچرخ هدایت چو گیتی فروز
بده دلبرا جام گلگون می / بطرز نوایم بکش نای نی
مرا جام از باده لبریز کن / نوای چغانه طرب خیز کن
که من از مژه خامه آراستم / بگوهر زبان را بپیراستم
شده صفحه ام سینه صاف باز / کنم لعل و گوهر بر او گوشوار

در ذکر محامد شاهنشاه جمجاه السلطان ناصرالدین شاه قاجار خلدالله ملکه

چو مدح شهنشاه ایران کنم / دل دشمنش زار و ویران کنیم
شهنشاه ایران سر خسروان / امیر دلیران و پشت مهان
جهان روشن از بخت پیروز اوست / هم از طالع گیتی افروز اوست
شه کامگیر و شه کامران / خردمند و بیدار و روشن روان
به بالا چو سرو و بدیدار مهر / به همت سحاب و بصولت سپهر
از ایران کی یوسف ثانی است / سپهرش بساطی ز سلطانی است
سلیمان جلالست و جمشید جاه / فلک اقتدار و ستاره سپاه
بکشورگشائی سکندر بود / بلشکرکشی طوس نوذر بود
چو دارا بحشمت چو کسری بداد / بنخجیر بهرام فرخ نهاد
چو رستم جهانجوی و شیراوژنست / چو روئین تن اسفندیارش تنست
بقد سرو و طوبی برخ ماه و مهر / چمان و فروزان بباغ و سپهر
دو زلف از بر رخ دو زنگی سیاه / چو رخشنده ماه و شبان سیاه
گل و سرو و مهر و مه و روز و شب / خجل زین قد و صورت و زلف و لب
سرافکنده گیتی بفرمان اوست / زمین زنده از جود و احسان اوست
سر سرورانش بپای سمند / دل دلبرانش بخم کمند
زمین تنگ بر جای جولان او / فلک همچو گوئی بچوگان او
دل شیر و کام هژبر و نهنگ / بدرد ز شمشیر شه روز جنگ
ز شاهان پیشین فزون در خرد / سر چترش از آسمان بگذرد
چنان بسته دادش ره کاستی / که خود دید در دانش جز راستی
خدنگش دل خصم خس خسته است / نهیبش ره طاغیان بسته است

دل خصم از بیم تیغش دو نیم / کف همچو ثعبان بچنگ کلیم
بدرد سر نیزه اش ناف مهر / جگر از فلک سینه گاه از سپهر
ز سم سمندش دل خاک چاک / ز نعلش بپاشد بر افلاک خاک
چو ابر بهاری کفش در کرم / از آن ژاله زین در و سیم و درم
از آن لاله روید بروی زمی / از این شاد گردد دل عالمی
چو لطفش کسی هم نیاید ز مهر / برآرد سر شرم از آن سپهر
ببخشد که جود و گاه کرم / دو صد گنج قارون و صد ملک جم
شه ناصرالدین با فر و کین / که از دادش آباد گشته زمین
بمدح تو شاها چو آرم به پیش / که از حد برونست و ز اندازه بیش
بود تا گل یاسمن مشکبوی / سهی ساقی سیمتن جعد موی
بود باده تا رنگ گلگون نار / وز و نرگس دلبران در خمار
بود تا پی شب درخشنده روز / پس فر و دین اندر آید تموز
جهانش بکام و دلش شاد باد / ز دادش جهان جمله آباد باد
بجا مست می و خصم تو تشنه باد / دل دشمنت همدم دشنه باد
بر افلاک تا ماه و پروین بود / شهنشاه با تاج و آئین بود
مغنی کجائی و تار کیسه / بیا ساقیا جام سرشار گیر
مرا از می ناب سرمست کن / بیک غمزه خویش پابست کن
بشادی دل خویش آماده ساز / عقیقین قدح را پر از باده ساز

در مدح حضرت مستطاب والا ولیعهد گردون مهد

ز من گوش کن مدح فرزند شاه / ولیعهد جمجاه گیتی پناه
جهاندار و شهزادهٔ نیکبخت / ز پشت شه آن خسروانی درخت
سرافراز و با هوش و فرهنگ و رای / ستاینده پاک گیهان خدای
مهی کش سپهر برین خنگ اوست / ز نام همه ملک در چنگ اوست
هنرمندیش با گهر همره است / از او دست اهریمنان کوته است
بفرهنگ و آئین و داد و هنر / تو گوئی بود شاه والا گهر
مظفرشه آنکش جهاندیده شاه / پدر ناصرالدین با فر و جاه
کز این کرد داور پی تاج و تخت / سپردش همه ملک و دیهیم و رخت
خدیویست فرخنده و سرفراز / فلک بر در درگهش در نماز
سپهر برین سطح درگاه او / بساط زمین گردی از راه او
تو گوئی کفش هست ابر بهار / که آن ژاله ریزاست و این لعلبار
چو خاقان چینی چو قیصر چو روس / دهندی بخاک درش جمله بوس
انوشه خدیویست با فر و کین / ز بیمش بلرزد سپهر برین
که خشم او چرخ بارد سرشک / چو بیند که در دشت گشت ارژنگ
که کین چو پا در رکاب آورد / ابر زیر ران آفتاب آورد
بشبرنگ آرد چو این ره نشست / شود مهر تابنده در چرخ پست
شه و بادپایش سرافراز و نر / تو بینی یکی شمس بر پشت شیر
چو در روز کین هی بتوسن زند / ز کین ارغوان را بسوسن زند
تن پیلوارش بجوشن زند / چنین پرده بر ماه روشن زند
دل کامکارش پر از کین کند / سر شهریاری ز [illegible] کند
دل شیر از تیغ بریان شود / فلک خود بپرورده گریان شود
روانها به شمشیر بیرون کند / زمین را ز خون رود جیحون کند
به برّان بلارک بدرد بهم / دل پیل و کام نهنگ دژم
برابر و چو از خشم چین آورد / تبرزین زنارک بزین آورد
چنین بنگر دگر کسی را به مهر / سر اندر کشد از فراز سپهر
بود تا بگردون درخشنده ماه / بود تا سر خسروان را کلاه
چمن را بود تا گل یاسمن / همان خیری و سنبل و نسترن
ولیعهد فرخنده دلشاد باد / همواره ابا دانش و داد باد
مغنی کجائی نوا ساز کن / چو مستان یکی نغمه آغاز کن

طرب‌خیز کن نالهٔ تار را
مرا ساقیا جام لبریز ده
که من دیگر از باده جامم تهی
علی اصغر آن کامکار نکو
همین میر اعظم که از فر و داد
جوانه دل و فرخ و بی‌نظیر
قرین کی تواند درویش باد
به بالاش شمشاد را کار نیست
همه بستگانش چو شاخ تذرو
محمد سماعیل خان امیر
سپرده بدو بنده شه سرفراز
برادر دگر صاحب جمع شد
ببال ای بر و بوم ایران زمین
ز دوران این خسروان کیان
بود تا که جام می لعل ناب
کجائی ایا یار سیمین عذار
که گفتم من این نامهٔ نامور
بفرمان و فرمودهٔ پاک دین
گر او دین و آیین پرورد کار
به بزم هدایت فروزان سراج
بچرخ هدایت فروزان چو مهر
کهن چرخ شد تازه از کار او
حسن نام و خلقت و پاکیزه رای
زبان خرد کوته از شان او
چو بر خاک راهش نمودم نثار

در مدح بندگان حضرت اجل اشرف افخم آقای امین السلطان وزیر اعظم دام ظله العالی

که دارم سر مدح فرخ رهی
همین قدسی آن میر آزاده خو
چنو چرخ گردان ندارد بیاد
فروزنده ماه و درخشنده تیر
کجا ماه دارد دو زلف سیاه
چو او را چنین روی و رفتار نیست
گرفته چو جان گرد این تازه سرو
فزاینده چو خورشید و ماه منیر
عراق عجم تا بر زنجان ز
که دل جمعی خلقی زین شمع شد
ز عز و شرف تا بعرش برین
که دارد وزیری میان نشان
غزال خمار من خراب

امیر جهاندار فرخنده پی
امین جهان خسرو تاجدار
ابر ملک ایران نگهدار اوست
به صورت یکی یوسف ثانی است
امیر سیاست‌کش گوهر پاک زاد
بد اندیش را خوار دارد همی
نخستین گزین میر والا نژاد
فزاینده و سرفراز و الا مقام
همه ملک در زیر فرمان شان
جهان کرد و کار آبان سختن
که دارد دگر کوی تو ماهی قرار
نباشد جز از بخت شاه بلند
خداوند اقبال یارش بود

در مدح جناب مستطاب حجة الاسلام نایب الامام فخر العلماء والمجتهدین آقای آقا میرزا محمد حسن مجتهد روحی فداه

بروز برین شد چنین استوار
ز نامش ره احمدی را رواج
ابی مهر دانی نزیبد سپهر
جهان زنده از فر و کردار او
نگهدار آیین کیهان خدای
شده شاد گیتی ز احسان او
ز گنجینهٔ خود در شاهوار

شه دین و غوث زمانه بود
ندیده چنو دیده چرخ پیر
پناه یتیمان و آوارگان
پدرم آن جهاندار نیکو سیر
از و کشته پیروز چرخ بلند
چو بر سر مرا سایهٔ لطفش فکند
خوش آمدش از طبع سرشار من

به شادی کشش نای مزمار را
از آن لعل رنگ طرب‌خیز ده
که نازد از او بر فلک ملک ری
گر او سر فرازد شه نامدار
ز میران شه میر بیدار اوست
جهان را چنو در نگهبانی است
سرشتست از عدل و آیین و داد
بجود و نیکوان رد دارد همی
نکو نام و نیک اختر و پاک زاد
بود ملک ایران همه در نظام
دل و جان مردم گروگان شان
مبادا این سه را در جهان رنج تن
علی اصغر آن میر ایران مدار
شه ناصرالدین پیروزمند
سر دشمنان خاکسارش بود
بگفتار نیکم دمی گوشدار
در او زیب کردم ز در و گهر
سر سروران سرور پیش بین
به برج شرافت یگانه بود
که باشد ز بیچارگان دستگیر
نگهدار و غمخوار بیچارگان
خردمند و بیدار و والا گهر
ز فرش سر کفرکیشان به بند
سخنهای نیکم در او شد پسند
به نیکی گزین کرد گفتار من

فراوان مرا داد سیم و درم
به پاداش کار پر آشوب و رنج
چنین است هر کو گهر باشدش
چو این پر خرد مرد دانش پژوه
مرا داد فرمان این داستان
بود تا بگردون مه و مهر و تیر
شب و روز باشد همه ماه و سال
سر دشمنانش ز تن دور باد
مغنی کجائی بر آرای رود
به مستان یکی بانگ مستانه زن
بده دلبرا جام گلگون ناب
ز باده مرا مست و مخمور کن
کجائی ایا دلبر سیم بر
مغنی کجائی بر آرای ساز
چو با ساغر می کنم همدمی
زمانی ز هجر الم در کشم
چو گردیدم از بادهٔ لعل مست
ببوسم بجز یار دیرینه را
بیاور برم جام می مطربا
بیا ای صنم ساقی مهرروی
چو یک غمزه زان نرگس نیم مست
بیا مطربا چنگ بر چنگ زن
از این طبع خوش در فشانی کنم
قدح گیرم از غبغب لعل یار
کشم من ز طبعم سنان و سپر

ز دربان درگاهش آمد رقم
سپارد ز جودش مرا سیم و گنج
بجز گوهری پس که نشناسدش
فراوان سخن دید از هر گروه
که گویم من از گفتهٔ راستان
بگردش فراز زمین چرخ پیر
بهر سال آید ده و دو هلال

که چتر سخن بر فرازم بسر
سر مرد دانش بر آرد به مهر
چو بردی گهر نزد گوهر شناس
چو گفتار نیک مرا گوش کرد
گشودم بدین نامور نامه دست
بود تا سپهر برین لاجورد
بهر ساعت روز او سال باد

ساقی نامه جهت تفریح دماغ و آرایش کتاب گوید

به بربط نوای حریفانه زن
پر از چین نما زلف پر پیچ و تاب
وزین قید هستی تنم دور کن
فکن طرهٔ تار را بر کمر
بطرز سرودم نوائی نواز
نمایم به گیتی مسیحا دمی
قدم از حدث در قدم بر کشم
سر زلف دلبر بگیرم بدست
ببویم بجز تار مشکینه را
بزن نغمهٔ دلکش و دلربا
سیه هندو مست و مشکینه موی
نمائی شود مهر گردنده پست
کفی بر دف از این دل تنگ زن
وز این در جهان کامرانی کنم
می از نرگس مست سیمین عذار
مکلل به یاقوت و در و گهر

تو بر گیر تار و دف و رود و چنگ
ز می تازه بنما مرا زندگی
کجائی ایا شاهد میکده
می لعل و جام عقیقین بیار
تو بردار چنگ و دف و رود و نای
چو جام می ناب گیرم بدست
کنم سیر این گنبد بی‌ستون
نتابم دگر من سر از سوی یار
ز دردی کشانم مرا یار بس
نشاط رباب افکن اندر برم
چو بر خال هندوت دل بسته‌ام
ز مخمور مستت شده می بجوش
چو من از سخن تاج بر سر نهم
کمان گیرم آن ابروی یار را
چو در خم گیسو مرا بسته است
تو بر چهره بر کش صف از موی خویش

نویسم مر این نامهٔ نامور
فرازد کله گوشه‌ام بر سپهر
به پاداش یابی ز لطفش سپاس
سخنهای خوب اندر آغوش کرد
ز گنجینه آرم برون هر چه هست
چمن را بود لاله سرخ و زرد
ستاره ورا یار اقبال باد
دل بدسگالانش رنجور باد
بطرز حجازی بخوانم درود
نهم من بهر ساغر سرخ رنگ
چو خضرم بده عمر پاینده‌ای
می لعل افکن بجام سده
وز آن سرخ گون آب رنگین بیار
من آرم به ساغر از لعل می
بنوشم بیاد حریفان مست
برم کیف زین عالم کاف و نون
کنم قبله محراب ابروی یار
همان عکس رخسار دلدار بس
بساط شراب آور اندر برم
ز مژگان رفو کن دل خسته‌ام
شده مست او شاه و میفروش
بتخت فصاحت قدم بر نهم
کمند آن سیه گیسو تار را
به شمشیر هندی دلم خسته است
ز مژگان زره پوش کن روی خویش

چو از نظم من قبه بر پا کنم ... سر بارگه بر ثریا کنم
کنم زنده زین نظم روی زمین ... شود تازه بنیاد چرخ برین
چنان رشته سازم در شاهوار ... که ماند پس از من بجهان یادگار
چه خوش گفت فردوسی پاکدین ... که گفتار را و بدانش قرین
نمیرم ازین پس که من زنده ام ... که تخم سخن را پراکنده ام
مغنی بیا ناله را ساز کن ... دل چنگ را نغمه پرداز کن
بیا تا نشینیم با دو بهم ... بنوشیم باده بریزیم غم
لب خویش را نه تو بر حلق نی ... منم لب نهم بر لب جام می

آغاز داستان ولادت شاه ولایت و سؤال کردن جابر از رسولخدا گذارش آغاز

کنون داستان مرا گوش کن ... ز گفتم غم دل فراموش کن
گشایم سر نامه داستان ... ز گفتار دانشور داستان
سپهر آنچنان داد آموزگار ... که رحمت بر او باد از کردگار
که جابر ز یاران سالار دین ... ابوالقاسم خاتم المرسلین
یکی روز نزد شهنشه رسید ... بدو خوش نخستین زبان بر کشید
که ای مهتر و بهتر هر چه هست ... رسول جهاندار بالا و پست
ز تو ای شهنشاه آزاده خو ... بدل بر یکی باشدم آرزو
که گوئی ز شاهنشه لافتی ... علی عمرو کش میر خیبر گشا
که چون در جهان آشکارا شود ... که دست جهاندار دارا شود
شهنشه چو گفتار جابر شنفت ... تبسم کنان پاسخش بازگفت
که ای نیک مولودی ز من چون سؤال ... ز شاه جهان مظهر ذوالجلال
پس از من نیاید دگر در زمن ... بغیر علی شاه و سالار دین
چو حیدر نبیند دگر چرخ پیر ... ز گردون گردان شود کامگیر
از او دین یزدان شود آشکار ... در اینروز وانگه دهش روزگار
نخستین چو یزدان برور نخست ... بخلق جهان مر او راه جست
ز یک نور داد از یکی و دهش ... مرا با علی داد خود پرورش
فراوان چو سال اندر آمد بسر ... نمودار شد آدم بوالبشر
بصلبش پس آنگه جهاندار ماه ... گزین کرد از بهر ما جایگاه
سوی انتشش من گرفتم قرار ... بر چپ علی شیر پروردگار
چنین تا که عبدالله کامگار ... شد از مطلب در جهان آشکار
بصلبش همانگه مرا جای گشت ... ز من آفرینش دلارای گشت
مرا از امنه داور بی نیاز ... برآورد و کرد اینچنین سرفراز
بدینگونه ما در بدینسان بسر ... که داد و نشان در جهان سربسر
بپشت ابوطالب از نیسان جدای ... ز بهر غضنفر کنون حصه جای
پدید آید از فاطمه شهریار ... بگیتی شود مهتر و کامگار
جز از من علی را نداند کسی ... اگر بهره دارد ز دانش بسی
علی بر همه سروران افسر است ... جهان آفرینش تنا گستر است
بگاه نبوت علی تاج من ... همان طاق ابروش معراج من
علی بازوی داد گر داور است ... علی نوربخش مه خاور است
رواج نبوت ز شمشیر اوست ... نظام دو گیتی ز تدبیر اوست
مرا در جهان او برادر بود ... چو مهرش بجانم برابر بود
سر تیغ او چتر شاهی مراست ... بدین گفته یزدان گواهی مراست
شفیع امم ساقی کوثر است ... امین خدا مظهر داور است
چو بگذشت چندی برین از سپهر ... چنین تیز از گردش ماه و مهر

نشسته بدی فاطمه در سرای ... که ناگه سروشی شدش رهنمای
سروشی بدینسان رسیدش بگوش ... که هان چند جستی تو بازار هوش
از ایدر بشتابان برو در حرم ... که بینی همه رازها بیش و کم
هم اکنون شود شاه دین آشکار ... تو این کار را خوار مایه مدار

سخن گفتن سروش با فاطمه جهة رفتنش در حرم و مناجات با پروردگار

از ایدر بجز رفتنت کار نیست ... چو اینخانه او را سزاوار نیست
خداوند خانه چو آید فراز ... سوی خانه رفتن کنون کارساز
بپا خاست بانو شتابان ز جای ... سوی خانه دادگر کرد رای
چو آمد بر کعبه بانو ز راه ... چنین گفت کای داور مهر و ماه
تو بیچارگان را پناه آمدی ... بشاهنشهان پادشاه آمدی
من اینسان که بینی ز مشکوی خویش ... بسوی تو آورده ام روی خویش
ز توای جهاندار و داوران ... خداوند بالا و پست جهان
یکی بر بدل مر مرا خواهش است ... گران آرزو بر تنم رامش است
بدانکس که زو شد جهان آشکار ... وزاو بیستون چرخ شد استوار
بدین کودکی کو مرا در بر است ... که بر هر دو گیتی من رهبر است
بهر نیک و بد مر مرا یار باش ... وزاین رنج و سختی نگهدار باش
چو گفت اینسخن بانوی بانوان ... سوی خانه شد در زمان تازیان

شکافته شدن دیوار کعبه و رفتن فاطمه در حرم و متولد شدن امیر مومنان در حرم

ز دیوار کعبه برآمد خروش ... بر کن و مقام اندر افتاد جوش
بخانه تزلزل چنان راه یافت ... که دیوار او یکسر از هم شکافت
سوی خانه شد بانو محترم ... دگر ره ندیدش کس از بیش و کم
چگویم در اینجا چه ساز آورم ... از اینراز چون نکته باز آورم
در اینره دگر جای گفتار نیست ... خرد را بدین مرحله کار نیست
بغیر از جهاندار کردگار ... نداند کس اینراز را آشکار
که باشد علی مظهر ذات او ... بدست علی باشد آیات او
همان به که بندم ازین گفته دم ... که داند خداوند این بیش و کم
ز مادر چو شد خسرو دین پدید ... همانگاه بانوش در بر کشید
خداوند چون چشم حق بین گشود ... فلک زنگ از طاق مینا زدود
جهان شادی و خرمی سر گرفت ... فلک چتر زرینه بر سر گرفت
چو شد کعبه زیب قدمگاه او ... فلک درگهی شد ز درگاه او
از آن قبله شد بر جهانی حرم ... که در وی عیان گشت شاه امم
به چرخ برین اندر آمد خروش ... بکوثر ز شادی در افتاد جوش
بجای نثارش فلک زهره ریز ... نسیم صبا بر جهان مشک بیز
سماواتیان شاد و پیروزمند ... برقص اندر آمد سپهر بلند
غزلخوان همه حوریان بهشت ... تو گفتی بشادی زمین لاله کشت
بزیور تن خویش آراستند ... ببر پرنیان جامه پیراستند
همه گیسو از افکنده بدوش ... ز باده سراسر خمور و خموش
بهر سو سراسر صف آراسته ... برخ ماه و قد سرو نوخواسته
همه نی نواز و همه چنگ زن ... بکف گیسوان شکن در شکن
بهر سو یکی جشنی آراستند ... ز گیتی همه خرمی خواستند

ملایک همه در نشاط و نوید | که این شاه از در درآمد پدید
همه در خروش و همه در نوا | همه شادمان و همه نغمه سا
چنین تا برآمد ز اختر سه روز | در آنجا بد شاه گیتی فروز
سپس از حرم بانو بانوان | روانشد سوی خانه دلشادمان
در آغوش بگرفته بد شاه را | نهفته بزیر بغل ماه را
بر او مردمان جملگی در شگفت | سپس فاطمه غنچه لب بشگفت
که یزدان جهاندار و ماه و شید | مرا از زنان جهان برگزید
ز مهرش مرا برد در خانه خویش | سه روز اینچنین داشت مهمان خویش
ز باغ جنان میوه و خواسته | مرا بد در آنخانه آراسته
چنین پور پاکیزه و خوب چهر | ببرج شرافت درخشنده مهر
مراد او یزدان پروردگار | ز من شد جلال خدا آشکار
چو از خانه داور دادگر | ابا این شهنشاه والا گهر
بآهنگ بیرون شدن خواستم | بدل رای رفتن بیاراستم
بدینسان در آنخانه آمد بگوش | که گفت از جهاندار با من سروش

بیان کردن فاطمه اسم شاه ولایت را که خدا نهاده علی نامش

که شد نام این کودک ارجمند | علی نقش در طاق عرش بلند
علی نام او دان که نام من است | یکی شرزه شیر از کنام من است
ز خلق جهان برگزیدم ورا | ببازوی خود پروریدم ورا
شود آشکار از او دین من | ز تیغش شود زنده آئین من
ز خود راه آئینش آموختم | ز نورش رخ مهر افروختم
براز نهان آگهی دادمش | بخلق جهان من شهی دادمش
صنمهای حرم سازد این سرنگون | کند نام لات و هبل را زبون
به نیکی نماید ستایش مرا | ستایش کند بر فزایش مرا
ولی هست این شاه کامکار | نبی را وصی باشد و پیشکار
زهی هر که گردید یاور ورا | به گیتی شود خواستار مرا
چنین سر زند هر که از رای او | همان آتش تیز شد جای او
به گیتی ور از رنج و سختی در است | چو جان بسپرد شور بختی در است
در این گفته بد بانو بانوان | بجش اندرش شاه روشن روان
هما که ابوطالب آمد ز راه | بر بانو بانوان دید شاه
درخشنده خورشید با ماه دید | خدا را بدان چهره شاه دید
بدید آنجهاندار والا گهر | خداوند را در لباس بشر
فلک را بنظاره اش دیده مات | چنان محو او دیده ممکنات
ز پور گرامی بسی شاد گشت | غم و رنج و سختیش بر باد گشت

آمدن حضرت خاتم المرسلین بملاقات شاه ولایت و سخن گفتن آن حضرت با رسول خدا

چو سوی پدر شاه دیده گشود | نخستین بخوبی سرودش درود
سوی خانه رفتند پس تازیان | ز دیدار شه هر دو دلشادمان
هما که پیمبر شه پاکرای | بیامد بدیدار فرخ خدای
ز بانو بیازید شه را ببر | بدل خرم و شاد و پیروزگر
پس آنگه علی دیده را باز کرد | بمدح پیمبر سخن ساز کرد
نخستین بخوبی سلامش سرود | که ای از تو برپا سپهر کبود

ترا در جهان یار و یاور منم | همان نیز خواندی برادر منم
پس آنگه که با شه چنین در فشاند | کتاب جهان آفرین را بخواند
بخواند آن شهنشاه فرخنده هور | ز انجیل و توراة و دیگر زبور
همان نیز فرقان بر آن نیک شاه | بخواند آنجهاندار گیتی پناه
هنوزش نیاورده خود جبرئیل | بنزد پیمبر ز رب جلیل
که خواندش سراسر شهنشاه دین | بنزد محمد شه با فرین

شیر خوردن شاه ولایت از زبان رسول خدا و بستن مادرش دست آن حضرت را و گشودن آنحضرت

شهنشه بزد بوسه بر روی او | همی روی مالید بر موی او
پس آنگه بمادرش فرمود هین | برو در بر حمزه با فرین
ز فرزند خود زودش آگاه ساز | سرافرازش از مژده شاه ساز
چو بشنید بانو برآورد سر | بشه گفت کی مهتر دادگر
بفرمان تو چون صبوری کنم | که از پور فرخنده دوری کنم
که این شاه را شیر نوشاندش | نگاهش که دارد که پوشاندش
همی بیم دارم که این نیک پور | بنالد همی بر به افغان و شور
چنین پاسخش داد سالار دین | که من شیر بدهم تو بشتاب هین
از آنجا که تازیان سوی راه | روان گشت بانو بفرمان شاه
پس آنگه پیمبر شه پاکزاد | زبان را بکام علی بر نهاد
بفرمان داد آور ماه و تیر | روان شد یکی چشمه از صاف شیر
بنوشید آن شاه والا گهر | چنین از زبان شه دادگر
چو آمد ز ره بانو بانوان | بر حیدر شاه روشنروان
فزون دید نور رخ شاه را | عیان دید رخساره ماه را
پس آنگاه آن بانوی پاک کیش | یکی جامه نغز آورد پیش
دلی شادمان و لبی پر درود | در آنجامه شه را بپیچید زود
ببستان دگر کودکانش ببند | فرو بست دست شه ارجمند
چو شه دست خود را چنان بسته دید | به نیروی آن بند را بر درید
شگفتی فرو ماند مادر بپور | چو دید اینچنین اختر و فر و هور
دگر ره یکی جامه آورد پیش | ببو بست دست شه پاک کیش
بدینسان دگر آن شه نورسید | ز هم بند را یکسره بر درید
چنین تا بشش بار بربست سخت | بدریدش یکسره شه نیکبخت
ندانست گفتی که در روزگار | کسی دست یزدان پروردگار
نداند کرا اینسان به بند آورد | دیا بر نجم کمند آورد
چه دستی که یزدان بپرورده است | زمام دو گیتی بدان دست بست
ششم بار آنشاه روشنروان | چنین گفت با بانو بانوان
ندارد کسی تاب شست مرا | بدینسان چو بندی تو دست مرا
بدین دست یزدان خدائی کند | بدین دست مشکل گشائی کند
بدین دست داد آور ماه و مهر | فرو بست نقش و نگار سپهر
بدین دست عیسی بگردون رسید | به نمرودیان بخت وارون رسید
من ای مهربان مادر کامکار | بدین دست خواهم که در روزگار
جهان آفرین را ستایش کنم | پی بندگی بر نیایش کنم
سزا نیست کین دست ماند به بند | از این بگذر ای مادر ارجمند
چو بانو شنید از شهنشاه دین | ز شادی بر او خواند بس آفرین
چنین بود آن خسروانی درخت | همواره پیمبر شه نیکبخت
نگهدار بودش بآغوش خویش | سپرده بد و فرهی هوش خویش

بدینسان

بدینسان بدانشاه والاگهر / چنین تا که دو سالش آمد بسر
ازاین داستان چون بپرداختم / بدشت فصاحت چنین تاختم
زمبعوث کردیدن شاه دین / سرایم سخنهای نغز و گزین
الا دلبرا اینک خاموش باش / سخن هرچه گویم ترا گوش باش

آغاز داستان بعثت حضرت خاتم المرسلین و ساقی نامه مناسب

مغنی کجائی برآرای دف / مهاگیر زلف سیه را بکف
تو آن سینه صاف را باز کن / مغنی تو خود نغمه آغاز کن
در این داستان چنگ بر چنگ گیر / چو مشاطگان پای آهنگ گیر
چو من نظم زین داستان آورم / بخوبی کی باستان آورم
جهانرا ز شادی بجوش آورم / مغ مست را در خروش آورم
بیا ساقی ای کلرخ کشمری / بصهبای فرخنده کن همسری
از آن باده کهنه در جام کن / خمی می یک امشب ز مغ وام کن
دماغ مرا تازه از باده کن / دلم را ز اندوه غم ساده کن
از آن لعلگون آب جامی بده / مرا ساغر از می مدامی بده
ابی آب زندگی سخی آنست / دمی دوری از باده بدبختی است
می لعلگون سرفرازی دهد / ز گیتی همه بی نیازی دهد
چه خوش گفت آن موبد داستان / من اورا بوم نیز همداستان
بمی صاحب تخت و تاجم کنید / پریشان دماغم علاجم کنید
مغنی دف و تار را یار باش / همه ره دل آویز مضمار باش
به بزم حریفان غزل ساز کن / نوا از نی و جام آغاز کن
مغان را ز جام و قدح مست کن / بپای خمش نیز پابست کن
بیا ای گل اندام دلدار من / بیا خیز چون بخت بیدار من
شکن در شکن طره را تاب ده / بیاران از آن دار و خواب ده
بهشتی چو آئی سوی بزم من / سخن گفتن از بزم و از رزم من
جوان تا بداند که در روزگار / مرا چون بدانش بد آموزگار
چنان در سخن پایگه داشتم / چنان قبه از نظم افراشتم
کجائی ایا دلبر باده نوش / بدردی کشی تا توانی بکوش
چو سرمست گشتی ز جام عقیق / مرا نیز با خود کن اکنون رفیق
پس از خوردن باده ای سیمتن / بیا بشنو از داستانهای من
چو از بعثت شه سخن سر کنم / چنین داستان زیب دفتر کنم
جهانرا ز شادی بجوش آورم / دل خستگانرا بجوش آورم
همی داستان گوی بیدار هوش / چنین گفت هین ای دلا دار گوش
که روزی پیمبر شهنشاه دین / ولی شاه و دو خرم به بطحا زمین

آمدن جبرئیل و میکائیل و اسرافیل در ابطح بیابان خاتم المرسلین و سخن گفتن ایشان

با بطح در آمد ابا شیر شاه / علی مظهر داور مهر و ماه
ابا حمزه و جعفر کامکار / دو مرد جهانجوی آموزگار
در آنجا بزد تکیه بر دست خویش / جهانرا همه دید پابست خویش
بر راستش دست دادار فرد / به چپ اندرش جعفر نیکمرد
بپای او حمزه کامکار / سراسر بخفتند با شهریار
چو در خواب شد شاه والا گهر / ز سوی جهانداور دادگر
سرافیل و میکال و روح الامین / همانگه رسیدند ذی شاه دین
ز خواب آنگهی شاه بیدار گشت / چو دید اختر فرهی یار گشت

برآنسر نگه کرد چون نیک شاه / یکی دهشتی بردلش جست راه
پس آنگاه دید آن امیر جلیل / که کو سرافیل با جبرئیل
که گو کاندرین خفتگان سرفراز / که شد از سوی داور بی نیاز
ازین چار پس کو که پیغمبر است / که بر ما سوی یکسره رهبر است
کرا تاج پیغمبری بر سر است / که خاک رهش بر فلک افسر است
کرا لطف دادار یار آمده است / کرا بخت اندر کنار آمده است
بپاسخ چنین گفت روح الامین / که اینک محمد شهنشاه دین
زسوی جهانداور ماه و مهر / بود پایه اش برتر از نه سپهر
بگیتی پیمبر ز دادار اوست / سپهر برین را نگهدار اوست
ازو باشد این گردش مهر و ماه / برو ز سپید و شبان سیاه
نظام دو گیتی بفرمان اوست / سر آسمان زیر پیمان اوست
ازو باشد آسایش روزگار / بود مظهر داد کردگار
فراز فلک پستی پای اوست / قیام زمین بهر بالای اوست
بلند آسمان خاکی ار کوی اوست / جهان رشته اش تاری از موی اوست
دگر گفت کای مهتر پاکدین / سوی راستش خفته بینی چنین
یکی مرد با فره ایزدی / که زیبد بگیتی ورا موبدی
علی آن شهنشاه نیک اختر است / که از ما سوی یکسره برتر است
با حمد وصی باشد و پیشرو / جهاندیده شاه است سالار نو
خدایش ورا دست خود خواندش / پیمبر برادر همی داندش
شهی سرفراز و بلند اختر است / به نیک اختران جهان مهتر است
ز شمشیر این خسرو زورمند / پیمبر بگیتی شود بهرمند
ببازوی او کامکاری کند / باهرمنان روز تاری کند
سر خصم در سم خنگ آورد / ز خون دشتها لعل رنگ آورد
جهان بود و هستش ز همت علیست / فراز فلک زیر دست علیست
خدا عهد گیتی بر او را بست / بدست همین شیر دل شاه بست
بااین دست مشکل گشائی کند / بااین دست یزدان خدائی کند

در بیان سخن گفتن روح الامین با شاه و مبعوث گشتن آن حضرت بر رسالت و آمدنش بخانه خدیجه

سخن راند اینسان چو روح الامین / پس آنگه بیامد بر شاه دین
نخستین بمدحش سخن باز کرد / بخوبی چنین گفته آغاز کرد
که نازد بتو باد از جهان آفرین / که هم سرفرازی و هم شاه دین
تو بر آفرینش همه سروری / رسول جهان داور داوری
ترا من بدرگه یکی بنده ام / بفرمان نیکت سرافکنده ام
چو گفت این سخن رب بیازید دست / ببازوی آن خسرو حق پرست
گرفتش بکف زانپس گفت هین / بخوان ای جهان دیده سالار دین
شهنشاه گفتش چه خوانم همی / گرامی بیان که گفتی ندانم همی
چه روح الامین گفت شه را شنید / تنش را چو جان تنگ در بر کشید
بیفشرد و گفتش که ای کامکار / بگیتی توئی مظهر کردگار
بخوان باسم دادآور آفتاب / که خلق آورد از یکی قطره آب
چنین هرچه گفتش بخواند روح الامین / بخواند آنچه نادیده سالار دین
پس آنگه ز نزد پیمبر برفت / سوی آسمان برخرامید تفت
گزین کرد از فرشتگان صد هزار / پی دیدن مظهر کردگار
چنین صد هزار از ملایک بزیر / مکائیل آورد از چرخ پیر
برفتند نزد شه نیکبخت / بهره یکی گوهر افکنده تخت

نشاندندش آنگه بتخت شهی نهادند بر سرش تاج بهی
به پیغمبری چترش افراشتند سرش از بر عرش بگذاشتند
پس آنگه یکایک بر شاه دین برفتند با مدحت و آفرین
ز افرشتگان و ملک سر بسر بپای شهنشه نهادند سر
چنین تا که بگذشت نیمی ز روز بدینگونه بد شاه گیتی فروز
پس آنگه بپا خواست در جای خویش بیاراست فرخنده بالای خویش
ره خانهٔ خویشتن برگرفت ز دیدار جبریل مانده شگفت
بنزد خدیجه درآمد دمان سری پر ز اندیشه دلشادمان
خدیجه نگه کرد بر چهر شاه فروزان بدیدش چو رخشنده ماه
چنین گفت پس با شه دادگر که هان ای جهاندار والاگهر
چه باشد که امروز پیش است نور برخسارت ای شاه فرخنده حور
به پاسخ شهنشاه روشن روان چنین گفت کی بانوی بانوان
مر این نور رخسار پیغمبر است نشانه ز دادار در رهبر است
پس آنگه برش داستانها بخواند ز جبریل و میکال گوهر فشاند
سپس گفت من پاک پیغمبرم ز یزدان به خلق را رهبرم
تو باید در این ره گواهی دهی گواهی بدین پادشاهی دهی
بپاسخ سرودش مه بانوان که ای پرخرد شاه روشن روان
همی سالها باشد ای سرفراز که دارم در اینکار روی نیاز
چو بانو چنین گفت با شاه دین شهش گفت کای بانوی آفرین
که اکنون بپوشان همی پیکرم بیفکن یکی جامه اندر برم
شهنشاه چون زلونی بگفت پس آنگه ز دهشت در آنجا بخفت
پس از اندکی شاه برخاست زود بیزدان یکی دهش در درود

آمدن جبرئیل نزد حضرت رسول که رسالت خود را آشکار کند

چه فتحی برآمد بدین روزگار دگر باره از سوی پروردگار
بیامد بر شاه روح الامین ز یزدان برو خواند بس آفرین
سپس گفت کی مهتر کامکار بر اینست فرمان پروردگار
که تو ای جهاندار والاگهر بگیتی همه خلق را سر بسر
ازین کار خود جمله آگه کنی روانها سوی روشنی ره کنی
بیاور بدل بیم و دلشاد دار و اینکار ز اندیشه آزاد دار
ترا من نگهدار باشم همی بهر کار بیدار باشم همی
ز دل بیم آهرمنان دور کن روانشان بر دیو مزدور کن
جهاندار دین شاه فرخنده هوش چو گفتار روح الامین کرد گوش
ز دل بیم و اندیشه اش گشت دور بپا خاست از جای سر پر ز شور
سر انگشت بنهاد بر گوش خویش سپرده بداد افره هوش خویش
به تکبیر گفتن برآورد جوش برآورد آنسان شهنشه خروش
که لرزه درآمد بمطجار این به بتخانه بر خویش چرخ برین
ز آوای یزدان بیام حرم هبل شد نگونسار و اردو صنم
جهان یادش آمد ز روز الست نخستین بلی بر فلک نقش بست
بگیتی ز پروردگان هر چه بود همه بانگ تکبیر شه را شنود
چو از شه خدیجه سر بانوان چنین دید دلشاد و روشن روان
ستودش که ای شهریار نکو جهاندار بیدار و آزاده خو

آمدن خدیجه نزد ورقه و مخبر کردن ورا از بعثت خاتم المرسلین

اگر هست رخصت شتابم دمان بنزد یک ورقه هم اندر زمان
مر او را دهم خود همی آگهی ز کار تو ای زیب شاهنشهی
شهنشاه گفتش که ای نیکخو برو داستان را بورقه بگو
یکی مرد بد ورقه روشن روان که بد ابن عم مه بانوان

بیامد برش بانوی نیکبخت ز شادی همی داشت غوغا بتخت
بگفتش ز کار امیر جلیل ز فرمان یزدان و در جبرئیل
چو بشنید ورقه سرودش جواب که هان ای انوشه مه کامیاب
بیزدان دادار نیکی دهش که جان مرا زو بود پرورش
که گر باشد این گفته از راستی تهی از کم و کجی و کاستی
محمد ص جهاندار نیک اختر است بدین ما سوی یکسره رهبر است
جهان را در آرد بآیین خویش بلند آورد فرهی دین خویش
سر مدبران را بپای سمند در آرد کمند خوار و زار و نژند
با هر میان رزم و کین آورد به ناپارسایان کمین آورد
جهان تازه گی گیرد از کار او پر آوازه گردد ز کردار او
به شاهنشهان سرفرازی کند بخورشید و مه دستیاری کند
ز گیتی برآید همه کام او شود زیب هر نامه نام او
ترا بخت فرخنده پیروز گشت بکامت جهان گیتی افروز گشت
تو در خواب و بخت تو بیدار شد جهان آفرین مر ترا یار شد
وز آنسو بنزد پیمبر ز راه بیامد علی آن جهان دیده شاه
چو دیدش ستودش که ای سرفراز تویی مظهر داور بی نیاز
من ای پرخرد مهتر راستان ز روز ازل اندر این داستان
گواهم که تو پاک پیغمبری ز یزدان همه خلق را رهبری
هم اکنون بدینسان گواهی دهم گواهی بدین پادشاهی دهم
پیمبر ستودش که ای نیک شاه تویی بازو و اورنگ مهر و ماه
کمین بندهٔ درگهت آدم است کمین خادم مادرت مریم است
من و تو ز روز ازل همرهیم ز کردار یکسر ازان آگهیم
بدست تو باشد مرا یاوری چو دست جهاندار کرداوری
جهان را بگیرم به نیروی تو کنم سرفرازی بیازوی تو
پس آنگه دو شاهنشه سرفراز ستادند با هم ز بهر نماز
نخستین به پیغمبر پاک زاد علی بهر آیین همی رو نهاد
پس آنگه خدیجه مه بانوان پذیرفت از شاه روشن روان
پس از بانو و پر هنر شهریار ابوطالب و جعفر کامکار
پذیره بآیین شاه آمدند بدرگاه او در پناه آمدند
بدینسان ابوبکر برگشته روز بیامد بر شاه گیتی فروز
بدین نبی اندر آورد سر بدینسان تنی چند پرخاشخر
چو بگذشت چندی بر این روزگار جهان پر شد از نام آن شهریار

سخن گفتن ابوجهل با ابوبکر و خواستن رسول خدا را در بطح جهت مناظره

پراکنده شد بر بهر بوم و بر ز کردار آن شاه والا گهر
ز هر سو بسی سرفرازان گرد جهاندیده مردان با دستبرد
رسیدند نزد شهنشاه دین بلبشان همه مدحت و آفرین
همه سر نهادند در دین او سرافراز گشتند از آیین او
از اینکار جان سران قریش ز کینه فتادند در تاب و طیش
سراسر دل آکنده از کین شاه دل افسرده از فرهی دین شاه
سر بد نهاد آن ابوجهل زشت بداندیش و سکسار و دوزخ سرشت
یکی روز گفتا بوبکر پیر که ای بدسیر مرد وارون خبر
رسیده ز کار آگهانم بگوش ز کار محمد شه خیره کوش
که فرزندش بسرای شاهنشهی است ترا نیز با او در این همسری است
تو از من بگو نزد آن شهریار که فردا به ابطح برآرای کار
سحر چون دمد خاور از تیغ کوه بیامد در آنجا که با گروه
من اینسان ابا سرکشان قریش جهانجو دلیران با زور و طیش
ورانجا در آییم تا انجمن ز هر در برآییم با هم سخن

به پیشم تا کرد کار سپهر / ابر راستی هست با ماه و مهر
و یالات با ما کند همبری / سرآرد ورا رای شاهنشهی
چو بوبکر بشنید گفتار او / فرو ماند در رشته ی کار او
بیامد از آنجای تازان براه / بنزد پیمبر سرافراز شاه
سخنهای بوجهل با شاه گفت / که او را چنین است راز نهفت
شهنشه چو بشنید گفتش چنین / که با ماست لطف جهان آفرین

آوردن ابوجهل حبیب را در ابطح جهة مناظره آن مرد و با رسول خدا

از اینکار دل را تو آزاد دار / روانرا از اندوه و غم شاد دار
چنین تا دگر روز از چرخ پیر / عیان گشت خورشید بر پشت تیر
بپا خواست بوجهل دل پر ز درد / زکار پیمبر شده روی زرد
یکی مرد بد در میان گروه / حبیبش بدی نام و دانش پژوه
سرافراز مردی خردمند بود / ز دانش نهال برومند بود
برش رفت بوجهل دل پر ز جوش / ستودش که ای مرد آزاده هوش
یکی کار پیش اندر افتاده سخت / کز او سیر آید دل از تاج و تخت
محمد یتیمی کنون پیش مست / ورا و میت کس را که دل زیر شست
به لات و هبل کینه دارد همی / برشتی سخن بر شمارد همی
ندیده خدائی ستایش کند / بکام دل خود نیایش کند
بخویشان چنین کینه سازی کند / ابر بیهده سرفرازی کند
ز تو آرزو دارم ای نیکبخت / که گردی پذیره بدین کار سخت
بابطح مرا امروز آئی همی / مرا ورا یکی برگرائی همی
میان دو رویه یکی انجمن / زهر در برآئی تو با او سخن
بگیتی یکی سرفرازش کنی / میان سران نیز خوارش کنی
سر او را آسوده سازی ز رنج / برآساید امروز کار سپنج
حبیب از بداندیش برگشته بخت / چو بشنید از خانه بربست رخت
بابطح روان گشت تازان براه / پی دیدن آن سرافراز شاه
ولیران که بودند با جاه و جیش / ز تیم و بنی هاشم و از قریش
سراسر ز بطحا برون تاختند / بابطح یکی انجمن ساختند

آغاز داستان شق القمر
آمدن پیغمبر صلی الله علیه و آله بابطح و معجزه خواستن حبیب از آنحضرت

همانگه به بوطالب کامران / رسید آگهی از حبیب و سران
که یکسر بابطح فراز آمدند / بکاری چاره ساز آمدند
چو شد آگه آن خسرو ارجمند / برآمد برافراز تازی سمند
ز اولاد هاشم سران سربسر / برفتند ذی مرد والا گهر
بدلشان همه مهر سالار دین / بابطح رسیدند دل پر زکین
در آن انجمن رفت نزد حبیب / دل بدنهادان از او پر نهیب
حبیب جهانجو چو او را بدید / بدو چشم نخستین زبان گسترید
که ای پر هنر مرد والا گهر / خرد مند و بیدار و نیکو سیر
سراسر بدانید یکسر سران / که در شهریاران و گند آوران
چو تو نیست مردی بنام و نژاد / چنین هنر کس ما نباید بیاد
یکی ویژه مردی تو با فر و دین / خردمند و نیک اختر و پاک دین
ولی این محمد که در روزگار / به پیغمبری آمده خواستار
برشتی سر آید نیاکان خویش / ابر ویژگان و نیاکان خویش
ازین ننگ آید ترا در کنار / برشتی شود نام نیک تو یار
از ایرا اگر او که پیغمبر است / رسول جهاندار داور است
همی معجزه باشدش در جهان / که بیند برآشکار و نهان

گر این نوجوان پاک پیغمبر است / ز یزدان همی خلق را رهبر است
یکی معجزه باید آوردنش / سپس نام پیغمبری بردنش
چو بشنید بوطالب از وی سخن / یکی کس فرستاد از انجمن
بسوی محمد شه نیک نام / که آید بابطح ز سوی کنام
شهنشه چو بشنید شادان براه / بیامد شتابان در آنجایگاه
بنزد حبیب اندر آمد دمان / همه سرکشان قریش و سران
ز فر پیمبر شه شید فش / ستادند هر دوستهاشان بکش
دل سرکشان پر ز بیم و نهیب / شهنشه بفرمود پس با حبیب
که از معجزه هرچه خواهی بگو / که بینیم از این ره ترا آرزو
حبیبش چنین گفت کای نیکنام / مرا نیز از تو چنین است کام
که امشب چه تاریک گردد سپهر / خرامد سوی باختر قرص مهر
ابر بوقبیس اندر آری تو پای / بخواهی در آنجا ز کیهان خدای
که ماهی درخشنده از چرخ پیر / سوی بام کعبه خرامد بزیر
نماید طواف اندرش هفت بار / سپس سجده آرد ورا در کنار
چه آورد نزد تو بنیان نماز / پس آنگه بجیبت در آید فراز
دو نیمه شود آنگهی قرص ماه / ز دو آستین تو ای نیکشاه
برآید یکی سوی مشرق دمان / دگر سوی مغرب شود تازیان
سپس هر دو پیوسته گردند باز / چو اینسان کنی ای شه سرفراز
ترا من بخوانم به پیغمبری / که بر خلق باشی پی رهبری
چو بشنید شه از حبیب این سخن / سرودش که امشب در این انجمن
سخنها که گفتی بجای آورم / بدینکار پاکیزه رای آورم
چو راند این سخن پادشاه زمن / پراکنده شد یکسره انجمن
سوی خانه شاه پاکیزه چهر / همی بود تا رخ بپوشید مهر
به بام فلک برخرامید ماه / سوی بوقبیس آنجهاندیده شاه
روان شد برافراز آن تیغ کوه / برش انجمن گشت از هر گروه
همانگه ز نزد خدای جلیل / بیامد بر شاه دین جبرئیل
که این آسمان و زمین آن تست / مه و مهر گردون بفرمان تست
بهر چه که فرمان دهی بنده اند / جهان بر برایت سرافکنده اند

ظهور معجزه شق القمر از رسول خدا

چو زینسان سخن گفت روح الامین / همانگه برآورد سر شاه دین
برآورد سر با سمان نیکشاه / چنین گفت جوشان تابنده ماه
که بشتاب از بام گردون بزیر / نشاید که گردد در این کار دیر
بفرمان شه از بر چرخ ماه / سوی بام کعبه در آمد براه
سراسر مران گفتها بیش و کم / بفرمود شه شهریار و امم
عیان شد ز ماه اندر آن تیره شب / در افتاد در کفر کیشان جلب
دل بدنهادان پر از درد شد / ز خجلت رخ بدرگان زرد شد
بسی بر بآئین آن شهریار / سرافراز گشتند گردان کار
ز دیده ابوجهل خونبار گشت / در آن انجمن یکسره خوار گشت

حسد بردن قریش به پیغمبر و مشورت ایشان در بازگشتن آن حضرت و آمدن شیطان در میان آنها

شنیدم ز دانای پیشین سخن / که گفتی ز گفتار پیر کهن
چو منشور شد دین سالار دین / پراکنده شد نام او در زمین

دلیران سراسر قرشی نسب
سرافسر ار کبیر سران عرب

ز شهشاه دل جملگی کینه بود
پر از خشم از کار دیرینه بود

که بر ما سر آید فراز سپهر
ازین پر خرد شاه پاکیزه چهر

بیاید یکی انجمن ساز کرد
بدرمان این دل سرافراز کرد

بگفتند و بزمی بیاراستند
چهلتن ز اهرمنان خواستند

نشستند با هم سران دلیر
ز شه جملگی رنگ رخ چون زریر

همان که بیاراست ابلیس خویش
ببابان کهن سال مردی کشیش

بیامد بنزدیک گردان نشست
ردائی بدوش و عصائی بدست

بایشان در آن انجمن یار شد
بدان کینهٔ شاه هم کار شد

نخستین ابوجهل افراخت سر
شکسته روان و خلیده جگر

چنین گفت با سرکشان دلیر
که بر ما سر آمد دگر چرخ پیر

بگیتی همیشه بدستیم شاد
از اندوه بدلمان نبد هیچ یاد

نه بر گردش چرخ بر کام ما
دو گیتی پراکنده از نام ما

جهانبانان همه بندهٔ راه بود
فلکمان همه خاک درگاه بود

کنون این یتیم آمده دین پژوه
بر او گرد شد لشکر از هر گروه

نو آئین یکی راه و دین برگرفت
از این کار دارد روانم شگفت

بنابخردی خوانده کار ما
به بیهوده این نغز کردار ما

ز گفتار شکر برد دلفریب
برون آرد از جان گردان شکیب

خدای ندیده ستایش کند
خدایان ما را سکالش کند

شمارد همه خوار آئین ما
کمر بسته دارد پی کین ما

همی بینیم این شاه با فر و کیش
جهان را در آرد بآئین خویش

زمین از ره راستی نو کند
سران را دل از کفر یکسو کند

بما روز رخشنده تاری کند
همه نامها خاکساری کند

برآرد ز بن بیخ و آئین ما
کند خوار این فرهی دین ما

نماند بگیتی بت و بت پرست
بخواری کند جمله با خاک پست

دلمن از این کار پرخون بود
روان دیده چون رود جیحون بود

جگر خسته دارم من از کار او
روان بسته در کین و پیکار او

کنون تا ندارد سپاه و سری
سرافرازی و گرد و کند آوری

هنر و گر که با او نبرد آورم
سر شهریارش بگرد آورم

وگر بگذرد روزگاری در آن
ز هر سویش آید سپاهی فراز

از آن پس نباشیم پیروزمند
نیابیم جز گرز و تیغ و کمند

بگفتار دانشور پیش بین
که بد با خرد رای بکیش و دین

چو باشی تو با دشمنی سرفراز
بزودی ببیدانش و کارش بساز

که چون او توانائی آید بپیش
برآرد نخستین ز تو کام خویش

چه خوش گفت دانشور پاک هوش
که دارم بگفتار فرخنده گوش

سر چشمه شاید گرفتن به بیل
چو پر شد نشاید گذشتن به پیل

کنونم یکی رای آمد درست
که باید شما را بدین راه جست

گزینیم مردی سرفراز و گرد
دلیری خردمند و با دستبرد

هویدا نهان در بر شهریار
برآرد ز جانش بخواری دمار

چو بشنید زو پیر مرد کشیش
بدو گفت کای مرد با فر و کیش

بدین گفتهایت خرد یار نیست
دل من بدین رای همکار نیست

که شه را فراوان بود یار و پشت
نخندد از او روزگار درشت

بر این کشتن او برآرند دست
یلان تهمتن تن و پیل مست

هر آنگو کز او تیره شد هور شاه
نماید بر او جهان را سیاه

نباشد کسی مرکه را خواستار
ز پستی در آید سر انجام کار

کنون من یکی رای فرخ دهم
بدان گفتهات نیز پاسخ دهم

همان به سراسر دلیران جنگ
گر بهر کینه ببندید تنگ

همه نامداران با فر و کین
برآرید دست یلی ز آستین

بدانگه که گردد رخ مهر تار
شود روی گیتی چو مشک تتار

بگردون برآید درخشنده ماه
بخواب اندر آید جهاندیده شاه

بر برج خورشید تازان شوید
سوی خانهٔ شه خرامان شوید

بدان خفتگی با دم تیغ تیز
ز جانش برآرید گرد ستیز

با نبوه گردان چو شد شه تباه
کس او را نباشد دگر کینه خواه

چو گردان شنیدند گردند گوش
ز شادی برآمد ز دلشان خروش

برفتند زان انجمن همگروه
دلیران بیالا چو یک لخت کوه

در آن سوز نزد جهان آفرین
بیامد بر شاه روح الامین

نخستین بزد بوسه بر خاک راه
سپس گفت کای شاه گیتی پناه

چنین است فرمان جان آفرین
که دیگر نمانی در این سرزمین

آمدن جبرئیل خدمت رسول خدا و مخبر نمودن آنجناب را از ارادهٔ قریش و گفتگوی پیغمبر با اسد الله الغالب

شتابان بره زود تازان شوی
بسوی مدینه خرامان شوی

علی را نشانی بدان جایگاه
که باشد شها مر ترا خوابگاه

بگفتش از آن پس ز کار قریش
که دارند در کشتنت تاب و طیش

چو ز اهرمنان آگهی یافت شاه
بیاورد در بر شه دین پناه

چنین گفت کای شاه والاگهر
که باشد جهان از تو با زیب و فر

تو باشی بهر جا مرا دستگیر
توئی آفرینندهٔ چرخ پیر

جهاندار دارای بالا و پست
نگار دو گیتی بدست تو بست

ترا برگزید از جهان یار من
تو باشی ز دشمن نگهدار من

کلیم ار چه هرون بدش پیشرو
به از او تو باشی مرا شاه نو

چنین است فرمان پروردگار
تو ای جهان شیر دل شهریار

خردمند و هشیار و آزاده کیش
که خوابی یک امشب تو در جای خویش

زنی تکیه بر نامور گاه من
وزین بر فرازی سر ماه من

بیاورد آنگه ستایش بپیش
چنین گفت پس شاه آزاده کیش

که ای در جهان پادشاهی ترا
خداوندی ماه و ماهی ترا

تو باشی جهان را قدیم و ازل
تو باشی که خوانند عقل اول

بگیتی سراسر فرازی ز تو
چنین بر جهان بی نیازی ز تو

براه تو جان را ندارم دریغ
وگر تیغ بارد ز تاریک میغ

سری کو دریغت در راه دوست
مخوان دوست او را که بیگانه اوست

ز جانان چو جان را نماید دریغ
پراکنده کی به روانش بتیغ

ز پروانه هر کو ندارد نشان
بر آن دوستی خاک تیره فشان

ره دوستی را دو تا می مبین
یکی هست جان و دو بود آستین

برای تو ای شاه والاگهر
ندارم دریغی من از جان و سر

زهی سر که آید بخاک رهت
زه آن تن شود خاک در درگهت

شهنشه چو بشنید گفتار شاه
برخسار خود کرد آنگه نگاه

ز یک دیدن آنسان دلش شاد گشت
که آن تاب و تو سینش از یاد گشت

رخ خویش را دید در روی خویش
همان دیده خویشتن سوی خویش

برفتن پس آنگه میان را ببست
خودش رفت و خود باز آنجا نشست

خوابیدن شیر پروردگار در جای پیغمبر و آمدن قریش در آن خانه و گفتگوی امیر مؤمنان با ایشان

کسی ره نیابد بر از نهفت
پس آنگه شهنشه در آنجا بخفت

چو بگذشت پاسی از آن تیره شب
ز گردان برآمد خروش و جلب

دلیران همه جامهٔ کارزار
کشیدند بر پیکر نامدار

ز آهن تن خویش آراستند
میان را بشمشیر پیراستند

شبی تیره تر از سر زلف یار
رخ رنگ زانجم شده پر نگار

برفتند گردان سوی برج ماه
همه نامدار و همه کینه خواه

در آن تیره گی تیغ رخشنده بود
همان خشت و زوبین درخشنده بود

برفتند یکسر بدان جایگاه
که بودی در او خفته پیروز شاه

برآمد خروش و در افتاد جوش
ز گردان با فر و آهنگ و توش

خروشان ز هر سو ولی پر شتاب
پی جستجوی شه کامیاب

ز رخشیدن تیغ زهر آبدار
ز آهن زره جامهٔ کارزار

تو گوئی همه خانه روشن شدست
و یا کوه در زیر جوشن شدست

ز بانگ دلیران و غوغای کین
بجنبید از جا شهنشاه دین

شده خشمگین سرور شیرگیر
برآورد از دل خروشان نفیر

بدونان خروشان شد از راه کین
به برگشته بختان درآورد این

که ای تیره روزان برگشته هوش
به بیهوده اینسان چه باشد خروش

در اینجا بدین تیره شب کار چیست
چنین رای آویز و پیکار چیست

بدین تاختن چیست کام شما
که نه کام بادا نه نام شما

چو گفتار شه را نمودند گوش
ز سرشان برون رفت یکباره هوش

چو دیدند شاهنشه شیرگیر
بجای پیمبر نشسته دلیر

درآمد بجان دلخستگان بیم و بند
دل از دیدن شاه شد مستمند



تنی لرز لرزان دلیران جنگ
نه در تن توان و نه در چهره رنگ

ز بیم شهنشاه رخ سندروس
بدلشان برآمد فسون و فسوس

بگفتند کای شاه با فر و توش
بدینسان چه داری تو بر ما خروش

کسی را در اینجا بتو کار نیست
بتو نیز ما را دل پیکار نیست

تو با ما چرا کین و جنگ آوری
بدینسان شتاب و درنگ آوری

درشتی کنی سخت گوئی همی
به پرخاش پیکار جوئی همی

ز اینست آئین آزادگان
درشتی و تلخی به بیچارگان

بشاه جهان کین پژوه آمدیم
بکیش گروها گروه آمدیم

بغیر از محمد نخواهیم کس
از او جان بود کینه آمیز و بس

تو شاها چرا کینه خواهی کنی
درشتی کنی زانچه خواهی کنی

ندارد چو با تو کسی دار و گیر
تو دل شاد بنشین و آرام گیر

بکین محمد دل آکنده‌ایم
بکارش روانها پراکنده‌ایم

بجز کشتن او نخواهیم هیچ
همه تیغها را نموده بسیچ

شهنشه دگر ره خروشید سخت
که ای نامداران برگشته بخت

شما را ببر ننگ و آزرم نیست
رخ ناسزا مرد را شرم نیست

بجان پیمبر فراز آمدید
بسالار دین رزمساز آمدید

بدان آمدستید گردان جنگ
که ریزید در جام نوشش شرنگ

بجان آفرین جنگجوئید کین
با ابلیس وارون شده پیش بین

به بیهوده سازید این داوری
نیابید سودی ز گند آوری

محمد رسول جهانداور است
به بزمش مه و مهر خنیاگر است

هلا چند بیهوده کار آورید
بخود بخت فرخنده تار آورید

اگر خصم بودی از او شهریار
برافراختیم بازو کارزار

کشیدم مر آن تیغ زهر آگون
نمودم همه خانه را جوی خون

همی شارسان کوه رسان ساختیم
همان بازو و تیغ افراختیم

همه مرگتان در کنار آمدی
همان طالع شوم یار آمدی

چه گردان شنیدند گفتار شاه
بلرزید دلشان ز دیدار شاه

روان خسته و جان پر از بیم گشت
دل نامداران بدو بیم گشت

گریزان برفتند از آنجا برون
سری پر ز کینه دلی پر ز خون

به دنبال شه سوی هامون و کوه
برفتند گردان گروها گروه

ور آنسو شهنشاه آزاده کیش
چو بگرفت راه مدینه به پیش

رفتن ابوبکر با سید المرسلین و اثر معجزهٔ آن حضرت و رسیدن کفار قریش بآن مکان

بناگاه بوبکرش آمد به بر
ستودش که ای شاه والا گهر

جهاندار و سالار گیتی پناه
چه پوئی پیاده چنین سوی راه

خوش است ار یکی سروری مر مرا
در این راه همراه سازی مرا

شهنشه پسندید و همراه برد
شتابان همی راه هامون سپرد

چنین تا یکی غاری آمد به پیش
بیامد در آنجا شه پاک کیش

بغار اندر آمد جهان شهریار
چو مهری که ز ابری بپرده دار

چنین گفت بوبکر با شاه دین
که ای گرد راه تو چرخ برین

مرا دل از اینکار باشد دژم
ندانم سرانجام این بیش و کم

هم اکنون بیایند گردان کین
ز نعل ستورت ... روی زمین

چو آیند گردان پرخاشجو
در این غار مان بازبینند رو

همه نامداران و مرد افکنند
دلیرند و گردند و روئین تنند

بخواری برآرند از ما دمار
سرآید بما گردش روزگار

بشمشیر برنده بیجان شویم
بما نیمه گردنده پیچان شویم

تن ما بشمشیر چاک آورند
بخواری بتن تیره خاک آورند

ندانم چه سازم چه افسون کنم
که از جان خود بیم بیرون کنم

یکی چاره کن ای جهان شهریار
کز این بحر اندیشه یابم کنار

همی گفت و گریید و نالید زار
بخندید بر او شه کامکار

بفرمود پس کی فرومایه مرد
چه داری به بیهودگی آه سرد

جهان گر بما رزم ساز آورد
دو گیتی سپاهی فراز آورد

در اینجا بما بر نیابند راه
که باشد مرا لطف یزدان پناه

چو یار است دادار نیکی دهش
چه بیم است از دشمن بدکنش

بیا سود از بیم چون یار غار / بفرمود شاهنشه کامکار
چنین چند داری فغان و خروش / دمی گوش بنما و بازار هوش
بن غار را بنگر و شاد باش / هم از بیم و اندیشه آزاد باش
چو بشنید بوبکر گفتار شاه / بدان جایگه کرد شادان نگاه
بیابان یکی دید و دریای آب / درخشان بدان تیره گی آفتاب
بر آب رسته سمن زارها / ز شبنم برخ بسته دینارها
همه گونه گون لاله و یاسمن / چه دیبای چینی زمین از چمن
گل سرخ چون روی دلدار چین / مثل سینهٔ یار شد یاسمین
تو گوئی بود ماه اردی بهشت / که بادش چنین بر زمین لاله کشت
ز کشتی یکی بر بر آب روان / ازو شاد شد جان روشن روان
از آن لاله و آب شد در شگفت / بدندان ز شه دست حسرت گرفت
بدل گفت گر دشمن آید به پیش / بکشتی گزینیم ما جای خویش
باقبال شاهنشه کامیاب / گذاریم خود را بدان روی آب
برو نرفتش از دلهمان بیم و باک / همانگه بفرمان یزدان پاک
در غار بهر شه ارجمند / ز خارا یکی خار بر شد بلند
مغیلانی از خاک بر شد بابر / بسان کهن ساله شاخش سطبر
سپس عنکبوتی بیامد پدید / بر آن خاره و خار تاری تنید
بر اینکار بوبکر شد در شگفت / ز مرغان بیامد دگر باره جفت
بامر جهانگرد کار ودود / بر آن آشیان بر نهادند زود
همانگاه گردان برگشته بخت / رسیدند تازان بر آن درخت
چنین گفت بوجهل با سرکشان / که باشد پیمبر در اینجا نهان
در این غار باید خرامم همی / بن و بیخ او بر کرانم همی
ز گردان بر آمد همانگه خروش / که ای نامور گرد با فر و هوش
برانید استانت نخندد خرد / بدینسان سخنها ز تو کی سزد
نه بینی کهن ساله این خار را / تنیده بر او اینچنین تار را
همین مرغزار آشیان کهن / به بیهوده رانی بدینسان سخن
بدین گفتهایت خرد نیست یار / بدینسان سخن تا توانی میار
در آن جایگه گفتند و رفتند باز / سوی خانهٔ خویش گردان فراز
پس آنگه منادی ببانگ بلند / بفرمان اهریمنان نژند
ببازار و برزن خرامید و گفت / ز پرده در آورد راز نهفت
که هر کو نشانه بیابد ز شاه / و یا سرش آرد بدین جایگاه
ز گنج و گهر بی نیازی دهیم / ز گردان کین سرفرازی دهیم
جهاندیده بد سراقه بنام / دلیر و هنرمند و با فر و کام
چو بشنید این گفتهٔ ناپسند / برآمد پر از کین بزین سمند

رسیدن پیغمبر بخانهٔ عاتکه در راه و ظهور معجزهٔ آن حضرت در آن خانه

بیار دیگر شاه دین را بدست / روانشد چه باد از بلندی به پست
ابوبکر را بود پوری گزین / ستایشگر پاک جان آفرین
هر آنگه شدی تیره روی زمین / خورش آوریدی بر شاه دین
چنین تا ز اختر برآمد سه روز / چهارم چو تابید گیتی فروز
بفرمود او را شه کامیاب / که زی در برو تازیان با شتاب
سه اشتر بیاور بدینجایگاه / بدان تازاید بپوئیم راه
برفت و بیاورد دانش پژوه / سه اشتر شتابان بنزدیک کوه
بر او برنشستند پیروز و شاد / ز کار گذشته بسی بود یاد
چه پیموده شد چند راهی دراز / بده در یکی قریه آمد فراز
یکی زن در او جا که نام داشت / بمهمان نوازی دلش کام داشت
بیاورد شه را بخانه فرود / دلی شادمان و لبی پر درود
ز دیدار شه رامشش جان نمود / بسیجیدن کار مهمان نمود
شد آنخانه اش رشک خورشید و ماه / یکی خوان بیاراست از بهر شاه

بیاورد نزد شهنشه نهاد / فراوان سخن نیز بنمود یاد
برآورد از دل یکی آه سرد / ببارید از دیده خوناب زرد
شهنشاه دین را بر او دل بسوخت / روانش از آن سوختن برفروخت
بفرمود کین آه پر درد چیست / ز خوناب دیده رخت زرد چیست
بپاسخ چنین گفت کی شهریار / خردمند و فرخنده روزگار
ترا عمر جاوید و دلشاد باد / روانت ز اندیشه آزاد باد
ز تنگی نه آگه ای شهریار / که چون سخت شد گردش روزگار
شهنشه بفرمود آور به پیش / تو اینک نزار و فرومایه میش
گر از شیر زاید بر آید پدید / بپاسخ بر شه زبان گسترید
مرا دل از این میش گردیده سیر / ز بس لاغر و مانده باشد ز شیر
بگفت این و بردش بنزدیک شاه / شهنشه بدو کرد شادان نگاه
پس آنگه شهنشاه پاکیزه چهر / بمالید دستی بپشتش ز مهر
بفرمان شاهنشه کامیاب / روان شد ازو شیر چون جوی آب
هر آنکو که بودی در آنجایگاه / شگفتی فرو ماند از کار شاه
سراسر بخوردند از آن میش شیر / بکار شهنشه فرو مانده خیر
دگر عاتکه گفت کی شاه دین / که نازد بنامت زمان و زمین
یکی آرزو باشدم در نهان / کز او تیره باشد بچشمم جهان
یکی پور باشد مرا در کنار / که باشد جهان پیش او تیره و تار
فرومانده پایش ز رفتن همی / نداند بدینسان نشستن همی
سزد گر تو ای شاه آزاده کیش / نباید دریغت از لطف خویش
بگفت این و آورد نزد شهریار / دگر باره شاهنشه کامکار
نشاند از ره مهر او را به پیش / بمالید شادان و از دست خویش
چو دست شهنشه بر او راه جست / شد آن پیکر او سراسر درست
بپا آمد و دیده اش باز گشت / فرو ماند و رست و سرافراز گشت
برآمد در آنخانه یکسر خروش / بدان کفر کیشان در افتاد جوش
همه شاد گشتند از کار شاه / برفتند نزدیک گیتی پناه
همه مهرتابان ز سر دور گشت / پرستش بدین داور هور گشت
فکندند بت را بخاک سیاه / سرافراز گشتند از دین شاه
همانگه بفرمان جان آفرین / سروشی بر آسمان و زمین
ببالای مکه خرامید و گفت / برآورد این راز را از نهفت
ز اعجاز پیغمبر ارجمند / خروشید و گفتا ببانگ بلند
چو هاتف بدینراز بگشود لب / در افتاد در کفر کیشان جلب
شنیدند آن گفتها را همه / تزلزل در آمد بشاه و رمه
ز اهریمنان اندر آمد غریو / زمین و زمان شد پر آوای دیو
وز آنجا شهنشاه آزاده خوی / شتابان سوی راه بنمود روی
وز آنسو سراقه بدنبال شاه / بهر سو شتابان همی شد براه
بناگاه اسبش در آمد بروی / نگون شد از او پهلو کینه جوی
چو بر خاک آمد یل پیلتن / بدلش اندر آمد از این ره شکن
دگر باره بنشست بر راه پوی / خروشان سوی راه بنمود روی
همی رفت تا شاه نزدیک گشت / ابوبکر را روز تاریک گشت
ز دیدار آن پهلو کینه خواه / چنین گفت نالان بر سرور شاه
که بر ما دگر تیره شد ماه و مهر / فراز آمد آن چرخ گردان سپهر
سراقه دلیریست پرخاشخر / بکین بلان بسته دارد کمر

رسیدن سراقه خدمت رسولخدا و رسیدن ابوبکر و فرو رفتن دست اسب سراقه بخاک و برگشتن او از راه

شهنشه بفرمود دل شاد دار / ز بیم سراقه تن آزاد دار
سراقه همی تاخت تازان براه / چو آمد بنزد جهاندار شاه

فرو شد همی دست اسبش بخاک / در افتاد در دشت زین پر ز باک
نگون اندر آمد ز بالای زین / بلرزید زین مرد پیکار و کین
بپا خاست از خاک آن تیره بخت / بباره خروشی برآورد سخت
دگر باره بنشست بر پشت بور / روانشد پی شاه سر پر ز شور
چه سنگ اندر آمد بر شهریار / دگر ره ابو بکر نالید زار
ز دیده ببارید خونین سرشک / که دیگر برایند و نبود پزشک
شهنشه چو دیدش چنین اشکریز / بسوی سراقه نظر کرد تیز
دگر باره اندست شبر گلگین / فرو شد ز دیدار شه بر زمین
فرو ماند از راه چون بارگی / سراقه بپیچید یکبارگی
ببارید از دیده خوناب زرد / سوی شه خروشید با سوز و درد
که شاها ببخشای بر جان من / نگه کن بدین آه و افغان من
گر از این بلایم رهائی دهی / بر خویشتن رهنمائی دهی
دگر با تو شاها مرا کار نیست / که با دادگر راه پیکار نیست
وگر دشمنی آیدت بر کمین / نوردم بدو تنگ روی زمین
نمانم وزد تند بادی ترا / ز اهریمنان نیز یادی ترا
همیشه روان ترا بنده‌ام / بمهرت دل و جان پراکنده‌ام
چو از کینه شه دلش گشت پاک / برآمد همان دست اسبش ز خاک
شهش گفت کای مرد پرخاشجو / یکی از تو باشد مرا آرزو
گر آید کسی از دلیران به پیش / برآو آشکارا مکن راز خویش
سراقه چو بشنید تازان برفت / سوی خانه خود خرامید تفت
رسیدی چه او راز نام آوران / نهان داشتی راز شاه جهان
همی گفت هر سو کزین تافتم / فراوان سوی شاه بشتافتم
نشانی ندیدم ز شاه جهان / ز نامش شنیدم ز کار آگهان
وز آنسو شهنشاه آزاده‌خو / از آنجا سوی راه بنهاد رو
بنزد مدینه چو آمد فراز / ببردند گردان بنزدش نماز
زن و مرد سوی بیابان شدند / پذیره بنزدش شتابان شدند
وز آنسو شهنشاه گیتی فروز / بمکه همی بد درون تا سه روز
پس آنگه بیامد شتابان برون / بسوی پیمبر دلش رهنمون
از آنجا سوی شهر کردند رو / پذیره بنزدش سران پوی پو
غو خرمی تا بچرخ بلند / ز دیدار شه شاد و پیروزمند
چو بگذشت سالی بر این از سپهر / هم از گردش اختر ماه و مهر
برآمد دوم سال هجرت بسر / پر از نام شه شد جهان سربسر
جهان تازه گی راه و آئین گرفت / سرانرا همه راهش دین گرفت
دل کفر کیشان شده پر ز بیم / تن و جان اهریمنان بد دو نیم

آغاز عروسی صدیقهٔ کبری و ساقی نامه مناسب و اپسند از خواستن ناظم

مغنی کجائی مرا یار شو / غزلخوان باهنگ مزمار شو
مرا از دم نی در آور بجوش / وز آن پس بنظم خوشم دار گوش
طرب ساز بنما غزل تازه کن / بطرز حجازی یک آوازه کن
قدح از می لعل سرشار کن / سرم مست چون نرگس یار کن
دمی همدمی کن باهنگ من / مگر شاد گردد دل تنگ من
که از غمزه یار دلخسته‌ام / وزین قید هستی بجان رسته‌ام
از آن سیم سوسن دل افسرده‌ام / وز آن نرگس مست پژمرده‌ام
می ناب درمان دلخستگی است / دم چنگ آهنگ وارستگی است

زافسون آن جادو دلفریب / نه پای درنگ و نه جای شکیب
کجائی ایا یار سیمینه تن / در انداز در زلف مشکین شکن
بچین طره تار را تاب ده / از آن سرخ ساغر می ناب ده
پژمرده دلرا ز می زنده کن / بیک جام ساغر مرا بنده کن
مرا هوش در جام ساغر بود / دل اندر خم زلف دلبر بود
چو از باده‌ام در خمار آوری / پس آنگه برم چنگ و تار آوری
کجائی ایا شوخ نسرین عذار / که اینک گل آمد سوی لاله‌زار
ز نسرین چمن تازه زیور گرفت / ز نعمان زرین چتر بر سر گرفت
ز دیبای زربفت پیرایه بست / ز سرو سهی بر سمن سایه بست
شکوفه شکفته شد و تازه شد / چو زیبا عروسان غمازه شد
بر سرو را تاب در تاب کرد / رخ یاسمن رنگ سرخاب کرد
چمن سبز و دلشاد و آراسته / ز هرگونه گون لاله پیراسته
بهار است و هنگام اردی بهشت / سمن آمد و لاله و سرو کشت
هلا ساقیا چند بیگانه‌ئی / چو عزلت نشینان بکاشانه‌ئی
ز دروی کشان چند دوری کنی / ز بزم حریفان نفوری کنی
بافسون و افسانه زاهدان / سرائیت دلگیری از شاهدان
از این زهد و تقوی بسی دیده‌ام / سرانجام از جمله رنجیده‌ام
بیرزد سراسر بیک جام می / بویژه ز دست مه سیم پی
بدان سرخ یاقوت دلبسته‌ام / وز آن مست نرگس جگر خسته‌ام
خوش آید مرا در چمن جام و چنگ / ز هر سوی رسته گل رنگ رنگ
بکف جام و بر ناله چنگ گوش / ببر یار افکنده گیسو بدوش
گهی لب نهم بر لب لعل یار / گهی جرعه نوش از می خوشگوار
دمی در بغل قامت سیمتن / دمی سر نهاده بطرف چمن
کجائی ایا مطرب نغمه ساز / کجائی ایا دلبر دلنواز
دلم خسته از غمزه چشم یار / فرو بسته در قید مشکینه تار
ز زلفش کمندی بپای دلست / که از وی رهائی دگر مشکلست
اگر پیر دهقان نکو سرشت / چه برگیرد از خم باده خشت
بدان تازه گی زان می سرخ رنگ / بریزد بجام بلور فرنگ
بپای خم می نشاند مرا / وز آن جرعه جانپرور اندر مرا
وز آن پس دهد باده مشکبار / سهی قامتی سیمتن گلعذار
دو زلفش پر از تاب و تابش بچین / دو ابرو کمان و کمانش بکین
ز مشک سیه تا بداده کمند / بدوشش اندر افکنده پر پیچ و بند
بدهقان بیارد بزم لعل می / بنوشاندم جرعه را پی ز پی
چو نوشیدم آن باده از دست یار / شدم مست و از مستی اندر خمار
وز آن پس مغنی برآرد خروش / در آوا کند بر دل چنگ جوش
نهد نی بلب چنگ گیرد بچنگ / من اندر بغل یار دیرینه تنگ
ز خواموشیم در خروش آورد / وز آن مستیم باز هوش آورد
وز آن بر جهان کامرانی کنم / وز آن پس یکی درفشانی کنم
سرایم چنان داستانی بلند / که آید پسند دل هوشمند
بفردوس فردوسی سرفراز / گشایم بر او دست بهر نیاز
کند ارم سرچتر از ماه و مهر / فرازم کلاه سخن بر سپهر
بقدوسیان سرفرازی کنم / بچرخ برین خنگ تازی کنم
بمدح شهنشاه و سالار دین / عدو بند بازوی جان آفرین
چو از طبع خوش درفشانی کنم / به یزدانیان همزبانی کنم
فزون زان کنم جان خیر البشر / ببخشایدم داور دادگر
چو باشد تهی آستان از عسس / نخواهم در این یاری از هیچکس
مرا لطف او یار و یاور بس است / چه حاجت مرا خود بدیگر کس است
چو از فر او بی نیاز آمدم / بر افسوران سرفراز آمدم
نخستین ز لطفش نیایش کنم / وز این بر دل خویش رامش کنم
فرازم چنان پایگاه سخن / که گردد دو گیتی پر آواز من

جهانرا یکی راه نیکو دهم / بگفتار پیشینه آهو دهم
چو مدحتگر ساقی کوثرم / بشاهان گیتی همه سرورم
امیدم بدرگاه شاهست و بس / نه چشم کسی را اگر هست کس
ز لطفش چو او بی نیازم کند / ورین همگنان سرفرازم کند
ز پیشینیان نامه دیدم بسی / نوشته ازین داستان هر کسی
همه بیهده گفته ناپسند / که زو شد دل مرد دانا نژند
چه بود ترا در سخن پایهٔ / ز دانش بسر چتر و پیرایهٔ
بدین داستان بلند گزین / که رانی بمدح شهنشاه دین
به بیهوده گفتن سزاوار نیست / بدیده استادها خرد یار نیست
چو در خور نه بینی در گنج خویش / گزینی چرا بیهده رنج خویش
چو آن نامها بر نیامد پسند / سرودم من این داستان بلند
بدین تا نه بندش دانش پژوه / هم آن گفتها نیز از هر گروه
بداند نگاه سخن پایه ام / ز دانشوری نیز پیرایه ام
کجائی ایا دلبر گلعذار / کجائی ایا ساقی می گسار
به نی مطرب با ساز ناله نما / می لعل را در پیاله نما
بیا و ربط و رود و تار و رباب / مها گیر از چهره خود نقاب
دم چنگ را وجد انگیز کن / ز می ساغر لعل لبریز کن
گشایم چو من بر بگفتار لب / تو آور بساط شراب و طرب
نی و چنگ گیر و می سرخ فام / شراب کهن ساله افکن بجام
چه گویم ز جشن شهنشاه دین / برقص اندر آرم زمان و زمین
جوانه کنم گردش ماه و مهر / بجنبش در آرم ز شادی سپهر

آمدن روح الامین خدمت خاتم المرسلین و بشارت عروسی فاطمه آوردن از پروردگار

نشسته یکی روز بد شاه دین / که آمد برش شاد روح الامین
نخستین برش خاک ره بوسه داد / وزان پس بدان جشن زبان برگشاد
چنین گفت کای شاه فرخنده روز / دل آرا و پیروز گیتی فروز
هلا مژده کای شاه دلشاد باش / بگلزار دین سرو آزاد باش
نوید طرب دارم و خرمی / گر این شاد باشد دل عالمی
نو آئین نشاط است و جشنی نو است / بجنبانگری مهر و مه رهرو است
چنین است فرمان جان آفرین / که با مهر مه را کنی همنشین
مه بانوان بانو سرفراز / بفرمان دادآور بی نیاز
بشاه دو گیتی سپاری ورا / جهانرا دهی کامکاری ورا
دهی هم نشینی بخورشید و ماه / سپاری بانوان را بشاه
جهاندار یزدان بروز الست / خود این بند خورشید و مه را ببست
نظام دو گیتی بدین بسته شد / بدین بند از بند وارسته شد
ز اهرمنیان انجهان شهریار / گر آید ببانو کسی خواستار
ز چرخ برین زهره آید فراز / بفرمان دادآور بی نیاز
بهر خانه کو نماید نزول / سزد هم نشینی کند با بتول
براینم چو بگذشت روزی ز عمر / بیامد بدرگاه خیر البشر
چنین گفت کای شاه آزاده خوی / کی از تو دارم بدل آرزوی
که از همگنان سرفرازم کنی / ز قدوسیان بی نیازم کنی
بچرخ برین برفرازی سرم / نهی بر سر از لطف خود افسرم
سپاری مه بانوان را بمن / کنی سرفرازم در این انجمن
بدینسان ابوبکر آمد به پیش / بدین خواهش آراسته جان خویش
بدینگونه خواهشگر و خواستار / ز هر در بیامد بر شهریار
همه بهر بانو بخواهشگری / بر آنخاک ره در نیایشگری
ز هر سو سران پویه پوی آمدند / همه بهر این آرزو آمدند
همه با زر و گوهر و گوشوار / فراوان چنین هدیه بهر نثار
همه با سلبها ز دیبای چین / ز زر و می همه پرنیان زرین

دگر باره از نزد جان آفرین / برش خرامید روح الامین

آمدن جبرئیل از جانب ملک وهاب خدمت جناب ختمی مآب در باب نزول زهره

سرودش که ای سرور کائنات / پدید آور گیتی و خاک و آب
چنین است رای شه ذوالمنن / در این ره نیابد کسی را سخن
چو فردا برآید درخشنده مهر / ز پی اندر آید شب دیو چهر
فروزنده زهره نمایان شود / بدین بیستون طاق تابان شود
گذر سازد از منزل مشتری / ز بام ثریا بسوی ثری
بدانخانه کو اندر آید زمین / بپسنداست بانوش همنشین
در آن ره وگر نیست کیفر بهیچ / بدان داستان بود باید بسیج
چنین است ای سرور پیش بین / که خواندش فرمان جان آفرین
شهنشه چو بشنید دلشاد گشت / ز اندوه این ورطه آزاد گشت
هماکه خورشید شاه جهان / ز پرده برآورد راز نهان
بدان خواستاران خود برگفت / ز جبریل بشنیده راز نهفت
سران را در آنکار سر شد دژم / دل نامداران برآمد بهم
همه دل پر امید و جان سوگوار / بدان تا چه بازی کند روزگار
وزان سو نشسته مه بانوان / بدل شادمان بود و روشن روان
چو بشنید کز داور بی نیاز / ز طاق فلک زهره آید فراز
ز شاه جهان دل پر از مهر داشت / بدل عکسی از آنقد و چهر داشت
بسوی جهانداور بی نیاز / هماکه برآورد دست نیاز
که ای خستگان را تو باشی پناه / توئی دادگر داور مهر و ماه
فرو ماند کانرا توئی دادرس / به نیک و بدی نیز فریادرس
توئی آگه از راز و اسرار من / برت آشکارا همه کار من
دلم مهر آگین بدیدار تو / نباشد دلم جز طلبکار تو
دل خویش خواهم که شادان کنم / ز دیدار تو رامش جان کنم
چو گفت اینچنین بانوی سرفراز / سروش آمد از داور بی نیاز
که ای از تو زیبنده چرخ کبود / ز تارت جهانرا بود تار و پود
هزاران چو مریم کنیز درت / کلیمت کمین خادم اندر برت
مسیحا غباری ز درگاه تو / سپهر برین گردی از راه تو
ز نورت درخشان بود ماه و مهر / ز سویت فراز است طاق سپهر
ز نور تو این گنبد لاجورد / بهامش فروزنده یاقوت زرد
چو نامت ببام فلک جلی گشت / مرا خلق گیتی دل آرای گشت
بجز شه ترا هم نشینی پسند / نه بینم ایا بانو ارجمند
ز گیتی بخود یار سازم ترا / وزین همگنان برفرازم ترا
ترا جز شه دین سزاوار نیست / بجز تو ورا او طلبکار نیست
ازین شاد شد بانو بانوان / برافروخت فرخنده جان و روان

نزول زهره در خانه امیر مؤمنان علیه السلام و گذارش آن

بدین تا شب دیگر آمد فراز / خرامید ماه و نهان گشت شید
بزرگان همه با دلی پر ز ناز / بسوی جهانداور بی نیاز
پر از مهر بانو دل سروران / نهاده بخاک سیه سر سران
همه جا مها سبز و زنگار رنگ / ز دیبای زربفت و چین فرنگ
بناگه ز چرخ اندر آمد خروش / بسیارگان اندر افتاد جوش
بجنبش در آمد دل چرخ پیر / برقص اندر افتاد ناهید و تیر
برآمد بهم گردش ماه و مهر / برقص اندر آمد ز شادی سپهر
بکروبیان اندر آمد نوید / بدین مژده کین روز شادی رسید

ز جا زهره آنگه خرامید زود
زبام ثریا بیامد فرود

فلک را از بیکار دلشاد گشت
تو گوئی جهان خرم آباد گشت

هماناگه زهره برآورد جوش
بسیارکان گفت سر پرخروش

بدانید این آشکار و نهفت
که در طاق گردون ازینست جفت

بدانخانه اکنون خرامان شوم
ببرجی کنون مهر تابان شوم

که نه چرخ خاکی ز درگاه اوست
درخشان چو راز پر تو ماه اوست

بدانخانه چون سر فرود آورم
سرافرازی از هست و بود آورم

خدارا اگر بد مکان و قرار
درآنخانه ناچار بودش مدار

ز هر سجودش قد چرخ خم
ز فرش فرازش فلک پست و کم

اگر خواهد او سرفرازی کند
بیکدم دو صد چرخ سازی کند

بهنیسان غزلخوان و نشاط گر
سوی خانه شاهش آمد گذر

بدان خاک درگه در آمد فراز
همی برد او را بخوبی نیاز

چو بر خاک آن نقش بند سپهر
بخواری بمالید رخسار و چهر

ز چرخ برین پایه اش برگذشت
ز خورشید و مه برجش اندر گذشت

چو از چرخ گردون بدانجا رسید
چگویم که زانخاک درگه چو دید

چو برج شرف را لبس کرد طی
نه افلاک را دید در زیر پی

بروح الامین یار و انباز گشت
ز خورشید تابان سرافراز گشت

بسی آرزو کرد کاندر زمین
بماند بدرگاه سالار دین

بناچار زانجا خرامید تفت
ببرج مه از اوج خورشید رفت

بدرگاه بانو خرامنده گشت
ز خاک رهش مهر تابنده گشت

بزد بوسه آنخاک درگاه را
که خود آفریننده بد ماه را

بخاک رهی سرش آمد فرود
که تارش همی چرخ زنار بود

بدرگاهی آمد بمهر نماز
که گردش بگردون همی سرفراز

غبار رهش چرخ را مایه بود
فراز درش بر فلک سایه بود

چو نزد مه بانوان سود سر
همی دید ز و مظهر دادگر

نه افلاک را خاک درگاه دید
بکویش هزاران رخ ماه دید

شده مهر و ماهش بخواهشگری
بیکدیدنش در نیایشگری

سروش که ای بانو سرفراز
که دارد جهان بر تو دست نیاز

ترا داور دادگر یار گشت
همان بخت فرخنده بیدار گشت

بجان آفرین همنشینی کنی
ز روی خدا خویش بینی کنی

زهی گر بسفید بخاکت سپهر
ده بوسه خاک تو ای خوب چهر

زمین سرفرازد که ماهش توئی
دو گیتی بران کش پناهش توئی

فلک گردشش بهر دیدار تو
جهان پر تو عکس رخسار تو

چو زان خاک درگه سرافراز گشت
خرامان از آنجا بر او باز گشت

چه شد زهره از خاک ره سوی اوج
ز شادی دل بانو آمد بموج

زبانش چو شد زهره چرخ جفت
به تسبیح و تحمید و تکبیر گفت

چه صدره ز تسبیحش آمد درست
ستاره بچرخ برین راه جست

سران را در آن دیده هم شد ز دم
دل شادمانش برآمد بغم

ازآن خواهش از شهریار جهان
همه خسته و خوار و پژمرده جان

روان دردآگین و سر پر ز شرم
ز دیده برخشان روان آب گرم

توان پر ز تاب و روان پر ز رنج
ولیکن نه بد جای گفتار هیچ

خطاب رسیدن به جبرئیل از جانب رب جلیل که بهشت برین را بیاراید و زینت کند

هماکه ز نزد خدای جلیل
خطابی بیامد بر جبرئیل

بهشت برین را بیارای زود
در این شادیت بر نباید غنود

پس آنگه خرامید روح الامین
غزلخوان بشادی بباغ برین

همه حوریان روی آراستند
بطوبی بسی جامه پیراستند

همه سیم ساق و همه نیم مست
همه از می لعل ساغر بدست

همه طاق ابرو ز مشک سیاه
ببالا چو سرو و بصورت چو ماه

همه تارهاشان شکن در شکن
فکنده بچین در بر یاسمن

خم گیسوان حلقه داده بگوش
همه مشک آگین فکنده بدوش

ز نرگس همه ترک و خنجر بدست
همه مست و مخمور و ساغر پرست

رخ از سوسن و یاسمن خوبتر
لب از ناله نی پر آشوب تر

همه سرو قدان مشاطه گر
بزیور بیاراسته پا و سر

درون سیم ساقان بخلخال مشک
مثل سیم پیکر چه کافور خشک

دو ساعد دو بازو ز سیمین بلور
دو دیده ز می گشته مست و خمور

ز بیچاده بر برگ گل بیخته
شب و روز با هم در آویخته

دهان پر ز در غنچه مانند تنگ
لب از نسترن لیک یاقوت رنگ

ز پسته دهان لیک یکسر نمک
ز بادام دیده در او مردمک

ز یاقوتشان قوت دل خستگان
ز بادامشان دام و ابرو کمان

بر چشم دام و بخواهشگری
کمان قد ز بهر نیایشگری

همه شوخ چشم و همه دلپذیر
ببر جامه پرنیان و حریر

ز گوهر بسر جمله را تیم تاج
خرامان ببالا چو شمشاد و عاج

همه گیسوان با گهر بافته
ستاره بدان بافته تافته

دو گون از می لعل سرخابوار
چو بر گل چکد سرخ آب انار

غزال سیه جمله را نیم مست
فکنده به بتخانه چین شکست

ز تیره شبان زلف تاریکتر
میان از سر موی باریکتر

بکف باده از ساغر لعل رنگ
نهاده ببر تار و مضمار و چنگ

یکی تار بر کف یکی باده نوش
فکنده همه گیسوان را بدوش

یکی گشته از باده ناب مست
گرفته یکی زلف مشکین بدست

غزلخوان یکی با دل چنگ و تار
یکی از می لعلگون در خمار

یکی مست از ساغری پی بپی
یکی نیم مست و بکف جام می

بغمزه همه جادوان غزال
بطعنه همه ابروان هلال

برقص آمده چنگ بر روی چنگ
یکی با شتاب و یکی با درنگ

یکی مجمر افشان یکی مشک بیز
یکی جرعه گردان یکی باده ریز

یکی عود سوز و یکی رود ساز
یکی دلفریب و یکی دلنواز

زمستی یکی بیخود افتاده پست
یکی با نشاط آمده تازه مست

چه از می برخسار سوسن شکن
چو شبنم ببرگ گل یاسمن

ز شادی برآورده گوش خروش
هم از خرمی زمزم آمد بجوش

دل قدسیان وجد انگیز شد
نوای چغانه طرب خیز شد

بشاطی جان کروبیان
بخنیاگری بزم قدوسیان

همه نغمه خوان و همه بذله گوی
بدین جشن تکبیر بنهاده رو

سرافیل و میکال ساغر بدست
همه از می ناب سرشار و مست

پس آنگاه جبریل آمد به پیش
زیاقوت پیرایه بر جان خویش

بسی گونه گون جامه رنگ رنگ
بیاورد با تار و مضمار و چنگ

صف حوریان را بیاراست تن
زیاقوتشان گونه گون پیرهن

بیکدست بر چنگ افکنده شور
بدست دگرشان طبقهای نور

غزلخوان همه چنگ کوبان بچنگ
لب از ساغر لعل یاقوت رنگ

بهنیسان ز بالا بیامد فرود
برخانه شاه با فر و جود

بیاراست جشنی چو باغ بهشت
تو گفتی ز شادی جهان لاله گشت

دم چنگ بر بام کیوان رسید
بدین بیستون طاق ایوان رسید

تو گفتی زمین سوی اوج اندر است
ز شادی دو گیتی بموج اندر است

دم چنگ بد مدح بانو شاه
درخشنده خورشید و تابنده ماه

پس آنگاه راحیل از چرخ زود
بیامد بنزد شهنشه فرود

ستودش که ای شاه بالا و پست
که یزدان بنامت جهان نقش بست

بفرمان داد آور بی نیاز
بیا بر تو ای شاه گردن فراز

سرود من این عقد خورشید و ماه
جهاندار با تو جهاندار شاه

همه چرخ را زیور آراستند   بدین جشن گردون بیاراستند
برزمند و شادی همه ممکنات   برقص آمده رشته کاینات
بگفت این و با قدسیان بازگشت   سرش از می ناب سرشار گشت
بدینگونه تا روز آمد بشب   بدانخان شه بد بساط طرب
پس آنگه رسول جهان آفرین   بیامد بهمراه روح الامین
بیاورد آن مهر گیتی فروز   اگر چند خورشید ناید بروز
بشب جلوه گر شد چو مهر آفرین   ز رویش دو صد ماه شد خوشه چین
بیاراسته خرمن ماه را   گرفته ره خانه شاه را
به پیش خرامان شهنشاه دین   غزلخوان بدنبال روح الامین
بیکدست میکال مجمر بدست   بیکسو سرافیل از باده مست
صفی بسته از بانوان رسول   غزلخوان همه بهر جشن بتول
بیکسو ده بسته کروبیان   بطرفی صف آرای بدوستان
ز غلمان همه شاهدان جمهور   بخنیاگری آمده بزم حور
همه چنگ کوبان مضمار دف   ز شادی زدندی همه کف بکف
بدستان ابا ناله و چنگ و تار   ببردند مه را بر شهریار
قرین گشت پس جان بجان آفرین   به یزدان جهاندار شد همنشین
بدینره مرا پیش ازین پای نیست   بدین داستانم جز این جای نیست
بجز خود خدا را نداند کس   نهانی در این پرده مستند و بس

آغاز داستان بدر صغری و فرستادن پیغمبر سپاه بتاراج کاروان بسالاری ابن جحش

مغنی کجائی دمی دار گوش   تو نوشنده می باش و بازار هوش
چو بگذشت چندی بر این روزگار   بیثرب درون بد جهان شهریار
جهان شد پر آوازه دین او   زمین شاد گردید ز آئین او
ز هر سو دلیران پیکارجو   بدرگاه آن شه نهادند رو
سرافراز گشتند ز آئین شاه   نهاده همه سر بآئین شاه
دلیری بد ابن جحش نام او   سر چرخ گردنده در دام او
هژبر افکن و سرفراز و دلیر   تهمتن تن و نامبردار شاه
جهانجوی و بیدار و آزاده خو   همی رزم و کینش بدی آرزو
شهنشه طلب کرد او را به پیش   نشاندش بدان پایه گاه خویش
چنین گفت کای پهلو نامدار   هر آنچت بگویم بگوش دار
بباید گزاید جز رامی براه   بهمراه گردان و جنگی سپاه
نویسم یکی نامهٔ دلپسند   بهمراه برای یل ارجمند
از ایدر چو بر وی برآید سه روز   چهارم چو تابید گیتی فروز
نگه کن بدان نامهٔ نامدار   هر آنگو بگوید بر آرای کار
ولی آنجهانجوی آزاده مرد   دل آماده میباش بهر نبرد
همیشه بسیچیده جنگ باش   دل آماده کین و آهنگ باش
ز انبوه دشمن بلندیش هیچ   میاور ازین ره بدل تاب و پیچ
که کوشش بگاه آوردگاه   ز دشمن گر آید جهانی سپاه
چو گیرد جنگی در آید بجنگ   از ایشان نماند کسی را درنگ
سپه را همی مرد کین باید باش   ز انبوه جز شرم نفزایدش
در این راه کین نیک بیدار باش   ز دشمن سپه را نگهدار باش
چو جنگی ز نامه داستان کرد گوش   بپاسخ بر آورد شادان خروش
چنین گفت کی شاه والا گهر   جبیب جهان داور دادگر
بفرمانت ای شهریار گزین   خرامم شتابان بآورد کین
اگر کوه پیش آید از دشت شیر   نبینند جز تیغ بران و تیر
دگر دشمن آید چو دریای آب   که کین نه بیند مرا کس بخواب
به پیکارشان بسته دارم میان   نه پیچم ز آورد شیر ژیان

چه بنوشته شد نامه نامدار   بدو داد شاهنشه کامکار
بیاراست پس جشن جنگی سپاه   جهاندیده کان داد دل کینه خواه
همه اژدها فش دلیر و سترگ   بکف گونه گونشان درفش بزرگ
دلیران جنگ آور پیلتن   یلان سرفراز و لشکرشکن
گزین کرد و شد از گوازه خروش   برفتند گردان با فر و توش
همه تیز تک تازیانی سمند   نشسته بر گستوان و کمند
بهامون همه راه بر داشتند   سر خود برماه افراشتند
سه روز اندر آن ره نهادند رو   پس آنگه سپهدار آزاده خو
طلب کرد گردان با فر و کین   فرو خواند آن نامه شاه دین
نوشته در او بد جهاندیده شاه   که ای پیلتن پهلو کینه خواه
زره بر نداری همی کام خویش   چنین با یکی نخلت آید به پیش
از آنجا دگر بر نشاید گذر   میان با دلیران پرخاشخر
همی باش پیروز و روشن روان   چنین تا بیاید ز ره کاروان
پس آنگه پی کین میان را ببند   بکار آر آن تا بداده کمند
چو گردان شنیدند فرمان شاه   سرودند کی پهلو کینه خواه
همه بهر فرمان سرافکنده ایم   پرستنده شاه را بنده ایم
هر آنچیز گوید بجای آوریم   جهان را همه زیر پای آوریم
گذر نیست ما را ز فرمان او   همه بنده خاک دربان او
چو گفتند اینگونه گردان جنگ   کمرها پی کینه بستند تنگ
چو شیران جنگی خروشان شدند   هژبران کین باز جوشان شدند
برفتند یاران بدان جایگاه   که فرموده بودی جهاندیده شاه
نشستند روشندل و شادمان   همانگه بیامد ز در کاروان

رسیدن کاروان به سپاه ابن جحش و گفتگوی عمرو حضرمی سردار کاروان با لشکر خود و رزم هر دو سپاه

سر کاروان بد یلی تیز کام   جهانجو بد او عمرو حضرم بنام
چو آن نامداران کین را بدید   بترسید و لرزید و دم درکشید
ز شبرنگ تازی بیامد فرود   سپه را پی کین بیاراست زود
فزون بد ز گردان شاهش سوار   همه شیرگیر و همه پهلوار
بیاورد گردان لشکرشکن   بگفتند بسیار و چندی سخن
بدان نامداران با دستبرد   چنین گفت عمرو جهانجوی گرد
کنامم چنین است کاین یک سپاه   بدلشان بود رای آوردگاه
ازین پوشش جامه آهنین   ندارند جز رای پیکار و کین
بباید همه دل بکین آوریم   برون بالها ز آستین آوریم
زماده سوار است زآیین کی   بر نامداران ماند یکی
چو اینسان فرومایه باشد سپاه   نشاید بدل بیم از رزمگاه
ز دو رویه گردان پیکار و کین   نشستند پر کینه بر پشت زین
بدینگونه تا روز دیگر که مهر   خرامید رخشان ببام سپهر
تبیره خروشید و نالید کوس   در افتاد در کفرکیشان فسوس
کشیدند صف از دو رویه سپاه   بجنبش در افتاد خورشید و ماه
که ای نامداران جنگ آوران   هژبر افکن و جنگجوی و سران
چو ابن جحش دید افکند اسب   خروشید از کین چو آذرگشسب
چو بر دشمنان روز تاری کنید   بجستی دگر کامکاری کنید
بکوشید و مردانه جنگ آورید   گران گرز بر روی جنگ آورید
بدان دشت پیکار و کین تاختند   بتارک عمود گران آختند
شنیدند چون نامداران جنگ   گرفتند ژوبین و خنجر بچنگ
سوی لشکر خود خروشید سخت   که ای نامداران برگشته بخت
وز آنسوی عمرو اندر آمد به پیش   بجنبید پر کینه از جای خویش

شما را اگر دل ز جان سیر گشت — و یا مرگرا پیکر آژیر گشت
نه اینجای خوابست کین آورید — هلا این کمان و کمین آورید
بکوشید جوش و خروش آورید — بگرز گران خصم هوش آورید
از آینده استان لشکرش سربسر — گرفتند شمشیر و گرز و سپر
دو رویه پی کین برآویختند — چو برگ خزان سر فرو ریختند
کمانها گرفتند بر روی دست — خروشان و جوشان چو پیلان مست
بیزدانیان تیرباران گرفت — جهان را خروش سواران گرفت
رخ ماه شد تیره از پر تیر — چو غربال شد پرده چرخ پیر
ز پیکان الماس تن را درود — ز خون رزمگه گشت بر سان رود
ز آهنگ تیر آسمان خسته شد — ز بال یلان راه ره بسته شد
ز جوش سواران شمشیر زن — ز آهنگ گردان همه تیر زن
فلک گشت لرزان و چرخ آبنوس — بشست یلان مهر و مه داد بوس
چو ابن حجش دید کز پر تیر — ز گردان رخ دشت شد ابر گیر
خروشید و آمد ز قلب سپاه — دلاور به پیش یلان کینه خواه
بمرد و جهانجوی پر خاشخر — نگه کرد چون پهلو نامور
چو شیری که باشد به نخچیر کور — پی کینه دارد همی رزم و شور
یکی کوهساری ساخته از سپاه — نموده ز خون لعل آوردگاه
دل مرد جنگی از آن تیر شد — همه رای او کین و آویز شد
بجولان در آورد خنگ ستیز — چو شیری که آید پی رستخیز
سوی عمرو غرید کی کینه خواه — چه خواهی ز بیچارگان سپاه
اگر مرد رزمی دمی پای دار — نگه کن گرائیدن گیرودار
ترا روز پیروزی آمد بسر — به بیهوده دیگر مشو چاره گر
چنانت بیاموزم آهنگ را — که دیگر نپوئی ره جنگ را
چو بشنید عمرو دلاور خروش — برو رفتش از بیم یکباره هوش

کشتن ابن حجش نامدار عمرو را و فرار نمودن سپاه کفار از میدان کارزار و تاراج نمودن کاروان را

نگه کرد سوی جهاندیده مرد — که باشد چو شیری به شست نبرد
ز آهن یکی دید جنگی دلیر — برش چون بر ببر و پایش چو شیر
نهنگی دمان و پلنگی بکین — سرش با سمان و پیش بر زمین
خروشید کی گرد پیکارجو — هماناکه آمد زمانت برو
بدینگونه گیری ره کاروان — نداری ز گردان جنگی نشان
ندانی که مرگت بروی اندرست — گزین کینه ات آرزوی اندرست
مرا عمرو گویند در روز جنگ — به پیکار شیرم بود عار و ننگ
تو اکنون بدین تیغ آئی به پیش — چنین چند نازی ببازوی خویش
چنانت بدوزم به تیر خدنگ — که دیگر نجوئی ره نام و ننگ
بگفت این و چاچی کمان برگرفت — هم آورد ماند بدو در شگفت
بر ابن حجش بر ببارید تیر — سپه شد ز پر دامن چرخ پیر
هوا تیره گون شد ز پر عقاب — بپوشید روی مه و آفتاب
چو ابن حجش دید بر زد خروش — که ای بدسیر گرد برگشته هوش
نخستین ببین جنگ مردان مرد — چه آموختی رو سپس در نبرد
بگفت این و بگرفت چاچی کمان — هم آورد او را سر آمد زمان
بدان چرخ چاچی بچرمینه زه — برآورد و برزد برابر گره
ز ترکش یکی تیر آهن گذر — گزین کرد شیر اوژن نامور
بمالید شست و بیازید چنگ — بچاچی کمان و بچرم پلنگ
چو آمد زه چرخ چرمین بگوش — به نخچیر نخچیر افتاد جوش
بلرزه در افتاد گردون پیر — قضا گفت دارد قدر گفت گیر
نشانه چو آمد بر هم نبرد — بزه شست بگشود آزاده مرد

چو پرنده شد تیر پران ز شست — بر آن سینه عمرو تا پر نشست
ز پیکان چه پخشت را بر گرفت — سر خصم را مرگ در بر گرفت
بخاک اندر آمد ز پشت سپاه — ز هش گفت مهر و دهش گفت ماه
هماکه حجش اندر آمد به پیش — سری پر ز جوش و دلی کینه کیش



سپهدار جنگی چه آمد برش — بخنجر جدا کرد از تن سرش
بنزد سپهبد چو آمد سپاه — چنان کشته دیدند پیکارخواه
ز اهریمنان اندر آمد خروش — بابلیس وارون در افتاد جوش
گریزان برفتند از رزمگاه — ز مرگ سپهبد چنان پس سپاه

همه دشت پرکشته وخسته بود / ویا زیر بند گران بسته بود
بیامد هماکه سپهدار دین / بیاورد گردان با فر و کین
بفرمود دل را همه خوش کنید / به پیروزی جنگ رامش کنید
بفر شهنشاه گیتی فروز / بدشمن بخواری سیه گشت روز
پس آنگه همه سیم و گنج و گهر / همه گستوانها و گیلی سپر
بغارت از آنداشت کین برگرفت / پس آنگه سوی شه ره اندر گرفت
بیامد بر شاه فرخ نهاد / نخستین برش خاک ره بوسه داد
بیاورد یکسر بر شهریار / رز و سیم با یاره و گوشوار
بر او آفرین خواند پیروز شاه / که بیتو مباد افسر و کلاه
چه بگذشت روزی بر آن روزگار / بدی شاد شاهنشه کامکار

آگاهی یافتن پیغمبر از کاروان دوم قریش و لشکر کشیدن آنحضرت بعزم تاراج و گذشتن کاروان از ایشان

پس آنگه دلیری ز یاران دین / برشاه بوسید روی زمین
چنین گفت کای شهریار جهان / شنیدستم از گفت کار آگهان
یکی کاروانی ز بطحا زمین / بهمراه گردان با فر و کین
سوی شام پویند اکنون براه / ابا نامداران پیکارخواه
خوش است ای شهنشاه والاتبار / که لشکرکشی از پی کارزار
همه نامداران روشن روان / بپوئیم ره را سوی کاروان
ابا ایشان زکینه نبرد آوریم / سر کفر کیشان بگرد آوریم
بگیریم اسبان آراسته / هم آن یاره و طوق و هم خواسته
بر آن کاروان جمله سفیان سر است / ز دشمن در اینراه ایشان رهبر است
شهنشه چو بشنید افراخت سر / بگفتا بگردان پیروزگر
که باید از آید همه پر ز کین / برآریم دست یلی ز آستین
سوی کاروان راه پویا شویم / ز اهرمنان یک جو پا شویم
بگیریم از ایشان همه خواسته / سپس کار ما گرد و آراسته
شنیدم که چون نامداران کار / هم آوا رگفتند با شهریار
شها آنچه فرماندهی آن کنیم / ز شمشیر دشمن تهی جان کنیم
ز هر در بیامد سپاهش فراز / همه نامدار و همه کینه ساز
جهان دید کان کین پژوه آمدند / برشاه از هر گروه آمدند
سراسر سران تخمه جنگ و کین / دلیران رزم آور و پیش بین
شهنشاه بنشست بر پشت بور / بدینسان دلیران با فر و زور
ابا نامور شاه و سالار دین / علی دست و بازوی جان آفرین
سوی راه تازان شتابان شدند / شتابان بکوه و بیابان شدند
همه پیلتن گرد و لشکر پناه / چنین تا دو منزل بپیمود راه
چه روز دگر چادر لاجورد / فروزان شد از چهر یاقوت زرد
دلیری شتابان بیامد ز راه / خرامان بنزد جهاندار شاه
چنین گفت کی شاه آزاده هوش / در اینره زمن داستان را نیوش
اگر چند در ره شتابی همی / ولی کاروان را نیابی همی
گذر کرد سفیان از این سرزمین / بیا پیش دیگر شها بهر کین
چو بشنید شاهنشه سرفراز / طلب کرد نام آوری کینه ساز
بفرمود کی پهلو نامور / ببایدگر آید رهائی گذر
نهانی در اینره برو شیروان / نگهدار باشی ره کاروان
چه زانجا بدینسو بیایند باز / دلیران و گردان کج دلفراز
مرا ساز آگاه از کارشان / که پوئیم شتابان به پیکارشان
چو از شاه جنگی سخن گوش کرد / درنا بسوده در آغوش کرد
روان گشت کاراگهان سوی راه / دلیری سرافراز بد کینه خواه
در آنسوی سفیان برگشته هوش / بشام اندر آمد سری پرخروش

هماکه بیامد برش آگهی / ازین لشکر و فر شاهنشهی
که شد کشته عمرو جهانجوی گرد / هسی کاروان را بتاراج برد
وز آن آمدن نیز بارد گر / شهنشاه با لشکری نامور
چو بشنید شد از سرش پاک هوش / همی گفت با ناله و با خروش

آگاه شدن سفیان از تاراج کاروان و کشته شدن عمرو و روانه نمودن فرستاده به بطحا نزد دلیران قریش

دریغا ز عمرو آن گرانمایه مرد / که بد پیل پیکار جو در نبرد
دریغا از آن سیم و زر و گهر / کله خود پولاد و گیلی سپر
که زو لشکر شاه آباد گشت / فراوان هما رنج من باد گشت
دریغا که از لعلهای ثمین / شد آراسته لشکر شاه دین
بدینسان فراوان سخن گفت نیز / ز بیم شهنشاه دین اشک ریز
دلیری هنرمند و پیروزگر / که صمصم بدش نام و بد نامور
طلبکرد داور خروشان به پیش / چنین گفت کای گرد آزاده کیش
به بطحا از آید بر و تازیان / بر نامداران روشن روان
با ایشان ده آگاهی از شهریار / که بر باد گر تیره شد روزگار
فراوان سپهدار از هر گروه / ره کاروان را شده کین پژوه
بتاراج برد آن همه خواسته / دگر بهر کین لشکر آراسته
گرایدون دلیران بطحا زمین / نیارند یاری ز گردان کین
ز ما زنده یکتن نیابد رها / که سرها بود در دم اژدها
ز بین سنگ برناکوهش بود / بدین مردمی نیز پورش بود
چو بشنید صمصم از آنجایگاه / به بطحا روان گشت تازان براه
چنین گفت گوینده داستان / ز گفتار آن موبد راستان
به بطحا بدی بانوی سرفراز / جهان را برش بود دست نیاز
ز خویشان شاهنشه کامران / بدش عاتکه نام و روشن روان
روان مهر لات و هبل دور داشت / پرستش بدینوار هور داشت
به عباس فرخنده خواهر بدی / بجان نیز مهرش برابر بدی
شبی شادمان بانوی کامیاب / بتخت زر اندر دو آمد بخواب
بخواب اینچنین دید آزاده خوی / که آمد به بطحا یکی کینه جوی
بگردان خورشید و غرید و گفت / برآورد از پرده راز نهفت

خواب دیدن عاتکه بانو در مکه و بیان او

که مان نخستان تیره و تار گشت / همان ساغر مرگ سرشار گشت
به خیمه از آید رشتابان شوید / بکشتنگه خویش تازان شوید
سر آمد دگر روز کار درنگ / که آمد که سرتان درآید بسنگ
بگفت این و ز انجا شتابید تفت / بسوی حرم تازیان باز رفت
خروشان برآمد ببام حرم / دگر گفت آن راز را بیش و کم
از انجا بدینسان بیامد فرود / سوی بوقبیس آمد از راه زود
خروشان برآمد ببالای کوه / سرش پر ز خشم و دلش کین پژوه
دگرباره آن گفتها تازه کرد / جهان را بگفتن همه آواره کرد
خروشان و جوشان پس بیدرنگ / از آنکوه برگرفت یکپاره سنگ
سوی شهر بطحا فکندش ز کین / بلرزه درآمد زمان و زمین
شد آن سنگ خاره همه زیر تنگ / فرو ریخت در شهر پس بیدرنگ
بهر خانه سنگی آمد فرود / بپاخاست بانو پس از خواب زود
از آن خواب دوشینه عبرت گرفت / پر اندیشه جانش شد اندر شگفت
چو شد روز زنگی سپه اسپری / فروزان شد آن چتر اسکندری
بپاخاست بانو ز جا پر شتاب / بنزد برادر بیامد ز خواب

به عباس آن خواب دوشین بگفت ٭ وز آن تشنه دل مرد با درد جفت
هما که ولید آمد اندر برش ٭ پر اندیشه چون دید چنگی سرش
نخستین برش راه پورش گرفت ٭ پس آنگه ز اندیشه پرسش گرفت
چه ناچار شد باز گفتش ز خواب ٭ که آمد بجوب اندرون تیره آب

بیان نمودن عاتکه با نو خواب را و آگاهی یافتن قریش و گفتگوی ولید با عباس

ولید این سخنها چه زو کرد گوش ٭ بیسکره برآورد از دل خروش
پر از ناله زانجا روانشد براه ٭ بنزد دلیران پیکار خواه
از آن خوابشان جمله آگاه کرد ٭ سرانرا پر از ناله و آه کرد
زنا هر میان اندر آمد نفیر ٭ شد از بیم رخسارشان چون زریر
نمودند با یکدگر انجمن ٭ ز هر گونه راندند با هم سخن
زکردان خروشید بوجهل گرد ٭ به عباس بیغاره کی برشمرد
چنین گفت کای مرد آزاده کیش ٭ شد از خواب با نو دل ما پریش
بگفتم من ای گرد پیکار ساز ٭ وز آینده وده هاشم سرفراز
نه تنها که مردانشان رهبرند ٭ زنانشان بدینگونه پیغمبرند
شمارا نه بینم نشان از خرد ٭ کی اینگونه دانا سخن پرورد
نگویند جز گفته ناپسند ٭ نگردد کسی زین سخن سودمند
سه روز ار برآید بدین از سپهر ٭ هم از خواب این بانو خوب چهر
نه بینیم این خواب را آشکار ٭ بجان تو ای سرور کامگار
بهر سو فرستیم هیونی دمان ٭ دهیم آگهی نیز کار آگهان
نویسیم بهر کشوری نامهٔ ٭ بهر جا بود مرد خود کامهٔ
که زو لاد هاشم بجز کاستی ٭ همه کژی و گفت نا راستی
ندیدو نه بیند کس از روزگار ٭ چنینشان بود رسم و آئین کار
چو بشنید عباس والا گهر ٭ ز خورشید کی بدرگ خیره سر
به با تو چنین چند گوئی سخن ٭ ترا شرم نبود در این انجمن
ایا بیهده گرد وارون نژاد ٭ ترا در کاران همه تیره باد
بدین پستی ای اهرمن شوم زشت ٭ مرا بیخرد خوانی و بد سرشت
به بینی گر این نامداران کین ٭ که باشند اید ر در این سرزمین
نماند یکی زنده و باز جای ٭ سرانشان در آید همه زیر پای
بگفت این و زو نیز برگاشت چشم ٭ سوی خانه خویش شد پر ز خشم
چو کرد دید تیره رخ آفتاب ٭ ز دیبای مشکینش آمد نقاب
بنزدیک عباس روشن روان ٭ یکی انجمن گرد شد از زنان
همه داد خواه و همه پر خروش ٭ بگفتند کی گرد آزاده هوش
چنین چند یابیم ما سرزنش ٭ از این بیخرد مردم بد کنش
بر دان ز بیغاره کی تا کنون ٭ همیدا شنیدی فسوس و فسون
کنون نام ما را همه برانجمن ٭ بر دان فرومایه اهرمن
از اینده استانها ترا شرم باد ٭ رخ پهلوانت پر آزرم باد
ز غیرت نداری همانا نشان ٭ از اینگونه گفتار این ابلهان
از این گفته شد نامور شیر کین ٭ بروهای مردی برآمد چین
بپاسخ چنین گفت چون صبحگاه ٭ فروزان شود خور نهان روی ماه
پر از کین روم در بر خیره سر ٭ از اینده استان گر بگوید دگر
بر زم سرش را به شمشیر تیز ٭ بر انداز م از دوده اش رستخیز
کنم پست نامش ز گردنکشان ٭ که زین پس از وکس نیابد نشان
چه تابید روز دگر آفتاب ٭ سران را بر آمد سر از جای خواب
همانگاه ضمضم بیامد ز راه ٭ بنزد دلیران پیکار خواه
نخستین بسر بر پراکند خاک ٭ همه جامه ها را ابر کرد چاک

رسیدن فرستاده سفیان بمکه و آگاهی یافتن سران قریش

همی ناله کرد و همی زد خروش ٭ سری پر ز کین و دلی پر ز جوش
خلیده دل و تیره جان و نوان ٭ چنین گفت با نامور سرکشان
کز دیگر بجوشید آرام و خواب ٭ پی کین نمائید یکسر شتاب

از تاراج کاروان و مشورت کردن در بارهٔ جنگ

سرآمد شمارا دگر روز خوش ٭ که آمد که بینید گاه ترش
به ننگ اندر آمد از این نامتان ٭ ز رفتی بود نیز فرجامتان
پس آنگه سخنهای سفیان بگفت ٭ ز پرده برآورد راز نهفت
شنیدند چون اینسخنها سران ٭ دلیران و گردان کنداوران
پر از بیم یکسر بجوش آمدند ٭ وز آن کاروان در خروش آمدند
همه شرمسار و همه تیره جان ٭ ز خواب سر و افسر بانوان
سراسر دلیران لشکرشکن ٭ دگرباره کردند یک انجمن
چنین گفت بوجهل تیره روان ٭ بر نامداران و کنداوران
که دیگر سرآمد زمان درنگ ٭ همه نام نامی در آمد به ننگ
یتیمی بدینسان سرافراز گشت ٭ بدو بخت فرخنده انباز گشت
خدایان ما را همه خوار کرد ٭ چنین تازه آئین پدیدار کرد
خدای ندیده ستایش کند ٭ بآئین پیشین نکالش کند
بدل راهش پادشاهی کند ٭ بهر دم ز ما کینه خواهی کند
بدین کار گردون شگرفی درست ٭ وز این نام گردان شگرفی درست
بدین کینه دیگر نشاید نشست ٭ بباید کمر بهر پیکار بست
همه نامداران با فر و کین ٭ شتابیم نزد وی از این سرزمین
از او رزم جوئیم کین آوریم ٭ نگونش ز زین بر زمین آوریم
سرودند او را دلیران جواب ٭ که ای پر خرد پهلو کامیاب
ز گفتار تو ما نپیچیم سر ٭ ببندیم در کینه یکسر کمر
ز شر کین دیرینه باز آوریم ٭ بگردان او سرفراز آوریم
ببندیم بازوی جان آفرین ٭ ز خونش شود لعل روی زمین
بگفتند این و بر آمد غریو ٭ برفتند گردان با فر و نیو

لشکرکشی قریش از بطحا بعزم نبرد با رسول خدا و رسیدن سفیان با کاروان در راه بایشان و باقی داستان

ز هر سو دلیران پیکار جو ٭ بنزدیک گردان نهادند رو
سران هژبر افکن و سرفراز ٭ یلان جهانجوی پیکار ساز
دلیران همه چون دمنده نهنگ ٭ پی کین کمرها ببستند تنگ
چو آراسته شد بدینسان سپاه ٭ پس آنگه دلیران پیکار خواه
نشستند پر کینه بر پشت بور ٭ ز کوس تبیره برآمد نفور
یلان هشیوار و گردان جنگ ٭ سران تهمتن تن و تیز چنگ
همه پیش بین نامداران کین ٭ همه لخت کوه و زره آهنین
دلیران شیر اوژن نامور ٭ همه سرفرازان پرخاشخر
همه کوه پیکر ببالای کوه ٭ ستبر و سطبر و همه کین پژوه
سراسر کشان عمرو بن عبدود ٭ ستایشگر لات و عزی و ود
چو عباس گرد جهانجوی شیر ٭ چه بوبکر سهل آن گو گرد دلیر
سرافراز عتبه دلیر سوار ٭ ولید و دگر شیبه نامدار
شهاب آن سرافراز با فر و طیش ٭ بدینسان بسی سرفراز از قریش
همه با درفش و کمند و کلاه ٭ همه نامبردار و پیکار خواه
همه دل پر از کین یلان لادرین ٭ همه با کمان و کمند و کمین
بدینسان سوی ره نهادند سر ٭ سران جهانجوی پرخاشخر
وز آنسو بشام اندر آمد خبر ٭ که آمد ز بطحا سپه کینه ور

از اینکار سفیان دل گشت شاد
ز شام آنگهی سوی ره رو نهاد

شب و روز تازان و پویان براه
چنان تا بیامد بنزد سپاه

بخیمه نشسته سران شادمان
که سفیان بیامد ز ره تازیان

همانکه ورا دیده بانش بدید
خروشی بگردان کین بر کشید

که مان ای دلیران پیروزگر
بیامد ز ره خسرو نامور

شنیدند چون سرکشان سپاه
پذیره برفتند از خیمه گاه

برفتند نزدیک سفیان فراز
سراسر ببردند او را نماز

گرفتند مر یکدگر را ببر
چه سفیان و گردان پیروزگر

همانکه ز باره بیامد فرود
بخیمه برفتند از راه زود

بیاورد ساقی می لعل رنگ
برآمد خروش از دل نای و چنگ

می ناب در جام مینا فگند
دم نی بمینا فلک شد بلند

گرفته سران جام باده بدست
چنین تا سر از باده گردید مست

پس آنگه برآورد بوجهل سر
بسفیان چنین گفت کای نامور

نگه کن بدین نامداران گرد
دلیران و شیران با دستبرد

گفتگو نمودن سفیان با بزرگان لشکر و سگالش کردن در باره جنگ با دلیران دین و دل برآن نهادن

فراوان سپاه است و خفتان و ترگ
سرانرا پی کین همه ساز و برگ

دلیران کینه و گردان جنگ
از ایشان شتاب و فلک را درنگ

همه کین پژوه و پیکارجو
همه نامداران آزاده خو

که کینه و روز پیکار و جنگ
نشاید زمانی نمودن درنگ

بباید همه تنگ بسته میان
اگر سود یابیم و گر خود زیان

بدین کینه یکسر شتاب آوریم
زخون دشت چون رود آب آوریم

بشاه جهان رزمسازی کنیم
بخورشید و مه دستبازی کنیم

سر شاه دین را بچنگ آوریم
زخونش رخ دشت رنگ آوریم

نگر تو ایا سرور کامکار
بدین چرخ و این گردش روزگار

یتیمی که هست از نژاد پدر
به پیکار ما بسته دارد کمر

بدینسان ره رزم و کین آورد
چنین آسمان بر زمین آورد

گهی رزم جوید ز کند آوران
بتاراج گاهی برد کاروان

بما فر شاهی فرو شد همی
ز نیرو ندیده بپوشد همی

بگردان همی سرفرازی کند
زلات و هبل بی نیازی کند

چنین تنگ دارد ز پیوند ما
نخواهد بجز گشتن و بند ما

بآئین خود جان ندارد دریغ
وگر بارد از چرخ برنده تیغ

پی دین چنین لشکرآرا شود
پی دشت کین راه پویا شود

شگفتم من از گردش ماه و مهر
وز این کژی کار گردون سپهر

که ایشان یتیمی کند کامکار
بکامش شود گردش روزگار

نه او را سپاه است و گرد انجمن
نه جنگی سواران کین آورد

نه اش اسب و نی جوشن و تیغ و گرز
نه گردان با فر و فرهنگ و برز

بدین لختی و این فر و پایگی
شمارد بما ننگ و بیغارگی

همیشه سرافراز با تیغ جنگ
نداریم ما گاه کینش درنگ

اگر لشکر آید چه دریای آب
که زآهن بپوشد رخ آفتاب

وگر کوهش آید ورا کینه خواه
وگر ز آسمان انجم آید سپاه

بجوشن اگر پیلش آید بکین
زره پوش گردد و رویین تن

همی تیغ بارد ز ابر سیاه
زمین خشت و ژوپین بجای گیاه

که کین او برتابد همی
هم آورد او مرگ یابد همی

کفن سازد آن جامه جنگ را
ز خون لعل سازد در و سنگ را

ندانم سرانجام چونست کار
که شاد آید از گردش روزگار

گر انجمنش ماه شاهی دهد
که کین گر او و سپاهی دهد

زما خوارتر کو بگردون که کیست
بدین زنده کی بربباید گریست

بجان تو ای سرور پاکزاد
بآهنگ کین و بآئین و داد

که زین جنگ و کین گر سپاهم شکست
برآورده نامم شود خوار و پست

نخواهم بگیتی دگر زندگی
نه بت را نمایم دگر بندگی

همان خشت و ژوپین پر از ننگ هست
همین رزم خونین پر از ننگ هست

بپاسخ چنین گفت سفیان بدو
که ای پرهنر مرد آزاده خو

بتنها چه رانی بدینسان سخن
دمی داستان مرا گوش کن

شگفتی تو از گردش روزگار
ز پیروزی شاه در کارزار

تو گوئی ندارد سلیح و سپاه
نه جنگی دلیران پیکارخواه

ابا اینهمه لختی کار جنگ
ندارد کسی گاه کینش درنگ

برزمش دل شیر از زهره نیست
ز دانش همانا ترا بهره نیست

اگر چند شه را نباشد سوار
که داند گر آئین کارزار

ز بیدانشی در گوئی سخن
نگویند گردان لشکرشکن

فراموش کردی ز سالار دین
شهنشاه با داد و آئین و کین

زحیدر نداری مگر آگهی
و یا شد ز دانش روانت تهی

ندیدی مگر کوشش جنگ او
خروش صف رزم و آهنگ او

بمردی ز نه چرخ بالاتر است
نه شیر است بازوی داور است

که کین تو گوئی نهنگ دژم
جهان را بگیرد بسوزد بدم

دل شیر دارد بر و برز و برد
ولی پیل گیرد که دارد نبرد

که کینه شاه ار کمان و کمند
بزهراب و خنجر به تیغ پرند

ببرد به بند و بدوزد بهم
برد پیکر و پا و دست و شکم

به یکتن بیاید سوی رزمگاه
نه بیمش بود از جهانی سپاه

چو او بر فرازد همی دست و تیغ
فلک بر بساید دو دست دریغ

چو آتش ببارد چو آید بکوه
جهان تا جهان رزمجو همگروه

دهد باد آتش کند کوه خاک
سرانرا سر از تیغ برنده چاک

چو یک پشه نزد شه چه یکدست شیر
بنی را همین بس که دارد وزیر

گر او یکسوار است با صد هزار
ز جنگش همه خوار گردیم و زار

چو اینگونه باشد مرا هم نبرد
وگر چند بالی بگردان مرد

بباید همه دل پر از کین کنیم
سر تیغها زهر آگین کنیم

به پیکر بپوشیم یکسر کفن
سر تیغ باشد نگهبان تن

از ایشان بجوئیم در دشت جنگ
فرازیم گردن از این نام و ننگ

نباید که یکتن گریزد ز کین
که سازم از و لعل روی زمین

اگر مرگ بارد چو باران تیر
وگر سیل آرد ز خون آبگیر

نوید اجل خیزد از بانگ کوس
درآید بکین گنبد آبنوس

همه جای بر پشت زین آوریم
چخیدن نمائیم و کین آوریم

همه مرگ را افسر سر کنیم
کفن بر بر خرقه در بر کنیم

چه اینگونه در دشت جنگ آوریم
مگر شاه دین را بچنگ آوریم

چو گردان شنیدند از وی سخن
بگفتند کی شاه لشکرشکن

بگفتار تو جمله فرمان بریم
ز فرمان و رایت دمی نگذریم

چو اینگونه گفتند گردان کین
نشستند پر کینه بر پشت زین

قرار گرفتن سپاه کفار بچاه بدر و خواب دیدن یکی از لشکر و هراسیدن سپاه و فرار نمودن اخنس و برگردیدنش بمکه

خروشان سوی ره نهادند رو
سراسر دلیران پیکارجو

چنین تا به بدر اندر آمد سپاه
زدندی سراپرده نزدیک چاه

بخیمه نشستند گردان جنگ
چنین تا جهان شد همه تیره رنگ

ز گردان کینه یکی کامیاب
بر خیمه خویش آمد بخواب

چنین دید در خواب آن نامدار
که آمد دلیری بر اشتر سوار

بدان نامداران خورشید بخت
که ای تیره روزان برگشته بخت

شما را همه بر سر آمد زمان
چه جوئید پیکار کند آوران

پس آنگه ز اشتر بیامد فرود
سبک تیغ کینه برآورد زود

بزد بر بر اشتر راه پو
رها گردش آن پس شه کامجو

بخرگاه گردان بیامد درون
روان بد ز بالای او جوی خون

سراسر بخرگاه گردان کین
از آن خون فرو ریختی بر زمین

برون رفتش از سر از آن خواب هوش
برآورد از دل بیکره خروش

پر از بیم از جای بر پای جست
بدندان ز حیرت همی سود دست

چنین گفت کی سرکشان دلیر
ره مرگ را از چه پوئید خیر

یقین دانم ای نامداران کین
که زین جنگ جستن درین سرزمین

نماند یکی زنده در دشت رزم
نه بینید دیگر که سور و بزم

همه مرگ را رامش جان کنید
همان گور بزم و شبستان کنید

جهانجو یکی کرد اخفش بنام
دلیر و سرافراز و با فر و کام

چو زین خواب شد آگه آشفته هوش
برآمد ز جانش همانگه خروش

بیامد شتابان سوی خیمه گاه
همی بود تا شد درخشنده ماه

همه دوده خود بخرگاه خواند
فراوان ز هر سو سخنها براند

که زاید بباید روان شد براه
ازین کینه جو لشکر رزمگاه

چنان ماند ای نامداران کین
بر آنکس که ماند درین سرزمین

بدام بلا بر بیاویختن
بخود فتنه مرگ انگیختن

بگفت این و بشتافت بر پشت بور
بدینسان همه دوده اش پر ز شور

گریزان از آنجای برگاشتند
سوی بوم خود راه برداشتند

وز آنسو بنزد شهنشاه دین
رسید آگهی زان دلیران کین

آگاهی یافتن سرور کائنات از آمدن لشکر کفار و گفتگوی آن حضرت با بزرگان دین و نوید فتح و فیروزی دادن

که آمد سپاهی ز اهریمنان
همه جنگ را تنگ بسته میان

دلیران خنجرکش و نامدار
همه تیغهاشان ز زهر آبدار

هژبرافکن و پهلوان و دلیر
تهمتن تن و نامبردار و شیر

شهنشه طلبکرد گردان جنگ
همه نامدار و همه تیز چنگ

بداد آگهی زان سپاه بزرگ
دلیران کین سرکشان سترگ

که آمد سپاهی بدینسان بکین
همه جنگ را برزده آستین

ز بطحا دلیران بکین آمدند
همه رزم را پیش بین آمدند

شما را در اینجا که رای چیست
در اینکار گفت دلارای چیست

بجز کین چه دانید درمان کار
چگوئید چونست فرمان کار

شنیدند چون نامداران شاه
سرودند کی سرور دین پناه

هر آنچو پسندی تو در کار ما
گراید بدو حمله کردار ما

همه بندگانیم فرمان ز تو
همه دردمندیم درمان ز تو

براه تو ای سرور کامکار
نداریم جز جان ز بهر نثار

اگر دشمن آید بکردار کوه
همه پهلوار و همه کین پژوه

ز ابر سیه تیغ باران شود
ز خونمان زمین کشت زاران شود

همه کینه را برگشائیم دست
همائیم کاید بنامت شکست

همه تیغ را زیور تن کنیم
پذیره بشمشیر دشمن کنیم

نه پیچیم گاید بکین اژدها
که جان در ره تو ندارد بها

اگر کوه آتش وگر دشت تیر
سیه میغ از گرد و باران تیر

بباید همه کینه خواهی کنیم
وز امینر براز ماه و ماهی کنیم

نداریم باک و نه پیچیم رو
میان تنگ بندیم پیکارجو

ز گردان شهنشه چو پاسخ شنید
رخش برگ دار گل بردمید

بفرمود شادان وگرباره شاه
که گردد بکام شما مهر و ماه

بفرموده کردگار جلیل
بیامد دگر ز آسمان جبرئیل

نویدی ز پیروزی داور برد
ز نزد جهاندار بر شمرد

فرستادن پیغمبر شاه ولایت را بسپاه ضلالت اثر و گرفتن آنحضرت دو تن را و آوردن نزد پیغمبر

هلا دان که امروز روزی نواست
ابر کامشان گنبد گردواست

سر دشمنان زیر خاک اندرست
بدانشان ز شمشیر چاک اندرست

سپس خواست در پیش شهنشاه دین
علی دست و بازوی جان آورین

قرین گشت با خویش چون شهریار
بخود گفت پس سرور کامکار

که ای نامور شهریار نکو
خردمند و بیدار و آزاده خو

مرا یاور و مظهر کردگار
جهاندار داور زمین را وقار

یک امشب بباید خرامی براه
بنزدیک آن لشکر کینه خواه

بر نامداران سفیانیان
که دارند در کینه بسته میان

یکی برگرائی سپاه و را
سراپرده و خیمه گاه و را

به بینی چیانند و مردان که اند
یلان سرافراز و گردان که اند

پذیرفت شه گفت شاه جهان
براه اندر آمد ز خیمه نهان

همایون رخش که چو شد شهریار
به شب مهر تابنده شد آشکار

چو آمد بر لشکر بدنشان
جهان تا جهان دید گردنکشان

از انجم فزون بود پیکارخواه
بحیرت بر ایشان شده چشم ماه

بسی نامداران روئینه تن
بسی گرد و گیران لشکرشکن

کمرهای زرین و زرین زره
رسیده بدان لشکر از چرخ زه

دگر سوی اسپان زرین ستام
که بدشان چو کامی دو گیتی بکام

ز پی شان شده سنگ خاره ستوه
چه مرغ و چه ماهی ز دریا و کوه

به تک همچو آهو برگ چون نهنگ
به پیکر چه کوه و بصولت پلنگ

بهر سو درفش دگرگونه رنگ
بر نامداران با فرهنگ

همه اژدها فش سیاه و بنفش
بجنگ دلیران زرینه کفش

فراوان ز ده خیمه نزدیک هم
در او نامداران ز از پیش و کم

ز دیبا سراپرده وز پرنیان
درخشان همه قبها زر نشان

شهنشه همی گرد لشکر بگشت
چنین تا ز خرگاه گردان گذشت

دو تن زان دلیران پیکارخواه
بدیدند شه را در آنجایگاه

پر از کین بر شاه دین تاختند
خروشان بشه نعره افراختند

که برگو چه خواهی تو زین جایگاه
چنین چند کردی بگرد سپاه

هلا بین که دیگر زمانت رسید
همان مرگت اینسان بدینجا کشید

کنون در بر دشمنی آی پیش
نشان ده ازین تیرگی روی خویش

ازآنند و چو بشنید سالار دین
خروشید چون تندر فرودین

بیازید آن هر دو تن را بدست
گرفت و پر از کین بهمشان ببست

فراوان بر ایشان ز نفرین بشمرد
بهمراه از آنجای کیشان ببرد

همانگه طلایه بیامد ز راه
سه تن نامور گرد پیکارخواه

بدیدند شه را با بستگان
بدانسان دو تن را ز رود نخستگان

خروشان بگفتند با شاه دین
که بسته چه داری دلیران کین

بخیره در این تیره شب کار چیست
وز این بر تن خویش آزار چیست

همانا ببا بخت بد چیره شد
همان مهر تابنده مان تیره شد

که اینسان بر ما دلیری کنی
بیکتن چنین شیرگیری کنی

برخشنده ماه و بچرخ برین
نمانیم بی بهری بر زمین

شهنشه خورشید چون شرزه شیر
بر هر سه تن اندرآمد دلیر

یکی راز کینه بیفشرد سخت / که خون از دهان آمدش لخت لخت
دوم را بفرق و شان بیازید چنگ / برآوردش از جان کین بیدرنگ
چنان برد کز کوفت لشکرشکن / که گفتی روانشان نبودی بتن
بیفکندشان خار بر روی خاک / زمین را ز اهرمنان کرد پاک
وز آن پس چنان بسته آن هر دو تن / بیامد بر لشکر خویشتن
بیامد بنزد جهان شهریار / بیاوردشان بسته آنگه خوار
شهنشه از آن کار شد شادمان / سپس گفت با شهریار جهان
که ای از تو آرایش چرخ پیر / ز رخسار تو پرتو ماه و تیر
قضا و قدر بسته از دست تو / مه و مهر و ناهید پابست تو
ز تو بسته شد عهد روز الست / زمانت بگیتی همه هرچه هست
جهان را تو شاهی و سرور را / خنک آنکه یارش تو باشی ورا
سپس گفت شاهنشه ارجمند / که از بستگان بر گشایید بند
برافراخت بوبکر بالای خویش / بیاورد آن بستگان را به پیش
فراوان بر آن بند شد دست سود / به بگشودنش ره نمائی نبود
مثل چنگ بوبکر و بند گران / به نیرنگ عشاق و سنگین دلان
عمر چون نگه کرد غرید سخت / به بوبکر کی گرد شوریده بخت
گشودن ندانی تو بندی چنین / چه سان رزم جوئی ز گردان کین
بدین سستی و این فرومایگی / بجو و چند بندی ز پیرایه‌ی
چه دو طاس خون کرد از کبر چشم / بیاورد آن بستگان پر ز خشم
بسی سود دست و بیازید چنگ / چنان بسته بودی بکردار سنگ
غمین گشت بسیار و نگشود بند / دلش گشت زین کار زار و نژند
شهنشه از ایشان بخندید و گفت / نه بینیم شمارا خرد یار و جفت
کسی را که بند جهاندار کرد / گشودن نداند کس او را دگر
نگه کرد پس سوی شاه جهان / بر او شد عیان رازهای نهان
بشه گفت کی سرور ارجمند / تو بگشای این بستگان را ز بند
شهنشه چو بشنید برخاست زود / بیکدست آن بستگان را گشود
چو از بند گردان رها یافتند / بنزد شهنشاه بشتافتند
بخاک رهش بر نهادند رو / لبی عذرخواه و دلی پویه پو
بپرسش سپس شاه بگشود لب / دلی شادمان و سری پر طلب
از آن هر دو پرسید ز اهرمنان / که چونند گردان روئین تنان
دلیران که باشند گردان که‌اند / بدین کینه خواهی ز بهر چه‌اند
بپاسخ سرودند کی شهریار / که باشی بدشمن همی کامکار
شمار سپهشان هزار است گرد / همه نامداران با دستبرد
دلیرند و هشیار و پرخاشخر / همه شیرگیر و همه نامور
ز هر سو بگیتی دلیران جنگ / سران هشیوار با فرهنگ
همه تیغهاشان بزهر آبدار / ببازو کمند و بچین تابدار
چو بن عبد و عمرو گرد دلیر / چه بوجهل و سهل و ولید و عمیر
چو عباس و چون عتبهٔ نامدار / چو شیبه جهانجوی و گردسوار
دگر بولهب گرد با فر و توش / حکیم سرافراز و بیدارگوش
بدینگونه گردان پیکارجو / شها هر یکیت نهادند رو
بپاسخ جهان سرور کامیاب / فرو ریخت ناسفته در خوشاب
که از انبوه دشمن مرا نیست بیم / ندارم ز اهرمنان دل دو نیم
چه باشد مرا یار یزدان پاک / ز بسیاری دشمنانم چه باک
هماگه که گفت اینسخن شاه دین / شب آمد سیه گشت روی زمین
برفتند گردان ز پرده سرای / سراسر سوی خوابشان گشت رای
ز دور طلایه درآمد بدشت / همی گرد لشکر که خویش گشت
ز سفیان طلایه چو آمد براه / خرامان همی بد بهر جایگاه
بر کشتگان تا که از ره رسید / غریوان خروشنده دل بر کشید
بیامد بنزد یکی گرد و گفت / که با تیره کی هور ما گشت جفت
بپا کرد تکبیر از آن کشتگان / بخون و خوی و خاک آغشتگان

دل نامداران از این شد دژم / سران سران پر ز اندوه و غم
بیکدیگران بر نهادند رو / سری پر ز جوش و دلی کینه جو
بگفتند با یکدگر خوار و زار / نزیبد بشاه جهان کارزار
باو بر نتابیم ما گاه جنگ / ز خونمان کند دشت آورد رنگ
به بیهوده کی باشد این کارها / خرد نیست همسر بکردار ما
بمرگ خود ایشان شتاب آوریم / بچوب اینچنین تیره آب آوریم
همان به گرائید و پوئیم راه / سراسر دلیران پیکارخواه
بشوئیم دل را از این کین و جنگ / سزا نیست دیگر در اینجا درنگ
چه بوجهل گفتار گردان شنید / بناگه خروشی ز دل بر کشید
که ما را شمارا نباشد خرد / خردمند بیهوده کی پرورد
بدو ده همی ننگ بار آورید / همه زشتی اندر کنار آورید
اگر باز گردید زین دشت جنگ / در آید بنام نکو تان بننگ
وگر چونکه بیند شهنشاه دین / گریزان سپه را از این دشت کین
دلیر اندر آید به پیکار ما / پذیره کند تیغ در کار ما
بیارد ز پی لشکری بیکران / همه نامداران گند آوران
بدین کینه جستن نماید شتاب / کند بوم آباد ما را خراب
نباشیم پیروز زان پس بجنگ / نیاریم دیگر برزمش درنگ
کنون ای دلیران پیکارخواه / جهاندیدگان لشکرپناه
نهید اندر این کینه دل را بمرگ / بپوشید تن را بخفتان و ترگ
بدین دشمنان رزم ساز آورید / بشاه جهان سر فراز آورید
همه جنگ را تنگ بندید تنگ / مگر سر بر آریم از زیر سنگ
پی جنگ آرایش تن کنید / همه دل پر از کین دشمن کنید
دریغ از تن خود مدارید هیچ / ز مردان نباشید در تاب و پیچ
چه باشد سرانجام ما جمله خاک / برزم اندرون کشته گشتن چه باک
بشمشیر دشمن گر آید زمان / به از ننگ و بیغاره تا جاودان
بمردی گر آید زمانم بسر / نباشم پی جان و گر چاره گر
نماند کسی زنده تا جاودان / سرانجام مرگست زینجا کدان
وز آنسو شهنشاه والانژاد / سپه برکشید و بنه بر نهاد

فرود آمدن سپاه اسلام بچاه بدر و دیدن کفار لشکر رسول خدا را و هراسان گردیدن و گفتگوی ایشان با هم

چه سیصد تن از نامداران گرد / شمارنده گردان شمرده شمرد
دلیری که بد نام هر یکش جناب / همیشه که کین بد ی کامیاب
همانگاه شاهش بر خویش برد / درفش درخشنده او را سپرد
سوی بدر پس راه برداشتند / درفش درخشنده افراشتند
بیامد به بدر از ره زود / بدانجا که بد آب آمد فرود
چه آگاهی آمد با اهرمنان / که آمد ز ره پادشاه جهان
پر از بیم شد جان گردان جنگ / ز رخشان ببرد و برفت یکباره رنگ
عمیر جهاندار پیکارخواه / شتابان بیامد برون از سپاه
بیامد بر لشکر شهریار / بدان تا ببیند دلیران کار
کم و بیش لشکر سراسر بدید / وز آنجا سوی لشکر خود کشید
خروشان بیامد بنزد سران / سراسر دلیران کنداوران
چنین گفت کی زار و بیچارگان / سیه روز و از بوم آوارگان
برفتم بر لشکر شاه دین / بنزد دلیران و گردان کین
بدیدم سراسر سران سپاه / همه نامداران پیکارخواه
اگرچه شمار دلیران کم است / ولیکن بما گاه کین ماتم است
ابا دشمنان بخت یار آمدست / مبادا بنده کی در کنار آمدست
غم و سختی از بهر گردان ماست / همه تلخی چرخ در خوان ماست

بدین اندکی گرچه دیدیم سپاه
ولیکن جهان شد بچشم سیاه
تو گویی جهان آمده بهر جنگ
دیا زیر جوشش شده کوه سنگ
همه نامداران و رویین تنند
همه پهلوانند و مردافکنند
گر این شهریار است و این شگفت
که دست از جان خود شستن است
به تنگ اندر آید از این نامیان
ندانم چه باشد سرانجامشان
شما را در این جنگ پوزش بود
وزین بیش پیچ تو کاهش بود
سزد گر سوی بوم پوییم راه
رهانیم زاندوه جان سپاه
چو بشنید بوجهل غرید و گفت
که چندین چه داری دل اندر نهفت
بجز جنگ چاره نباشد دگر
به بیهوده اینسان مشو چاره گر
همی بینمت دل پر از بیم و باک
ز جیش شهنشاه دین چه باک
تو اکنون بیارای و آرام گیر
می لعلگون نوش و دلرام گیر
به بینی که فردا بگاه ستیز
که گردد ز شمشیر کین ریز ریز

دیدن عمر لشکر کفار را و هراسان شدن او و فرستادن رسول خدا او را برسولی در لشکر ضلالت اثر و گفتگوی ایشان با یکدیگر

وز آنسو ز جیش شهنشاه دین
عمر شد بر لشکر و کفر و کین
همی گشت هر سو بگرد سپاه
بدیدار گردان پیکارخواه
ز انبوه لشکر بترسید سخت
بلرزید بر خویش شوریده بخت
هراسان بیامد بر شهریار
چنین گفت کای سرور کامکار
بدیدم ز دشمن سراسر سپاه
از ایشان شده روی هامون سیاه
فراوان سپاه است نام آوراست
گران ما گران دشت کنداوراست
نتابند گردان ما روز کین
سر آید بما بند چرخ برین
شها چاره ساز در کار جنگ
که در جام نوش اندر آمد شرنگ
اگر رخصتم بخشی ای شهریار
روم من بر لشکر نامدار
بتدبیر و نیرنگ و چندی فسون
ز دلشان کنم رای کینه برون
از این جنگشان دست کوته کنیم
روانشان سوی راستی ره کنیم
شهنشه چه جانش پر از بیم دید
ز اندیشه ترسش بدو نیم دید
بفرمود رو سوی گردان کین
چنین گو ز گفتار جان آفرین
چه باشند بحیر ز پیوند من
فتاده چنین بسته در بند من
ز خواهش اگر هستشان در کنار
که گردند از بند من رستگار
از این دو یکی را بجای آورند
ره جنگجویی بپای آورند
نخستین در آیند در دین من
پذیره بفرخنده آیین من
ز دل مهر بت را فرامش کنند
بدین تازه دین جمله رامش کنند
چو این کار سازند در روزگار
بگیتی نباشند جز کامکار
از این پس همه در پناه منند
همه پرتو مهر و ماه منند
ویا باز گردند زین جایگاه
سوی بوم خود جملگی با سپاه
در کینه بندند بر روی خویش
رهانند از بند آهوی خویش
وگر سر بپیچند زین کم و بیش
همان روز بدشان در آید به پیش
صف آرای گردم بمیدان کین
بر ایشان کنم تنگ روی زمین
گشایم در کینه و جنگ را
کنم ساز یکباره آهنگ را
فرستم شهنشاه دین را به پیش
فرازد همان دست و بازوی خویش
کند نو همان روزگار کهن
نهفته با آهن کند زنده تن
فرازد همان پهلوی یال خویش
بزین بر کشد رخت و کوپال خویش
همانست شاه و همانش شتاب
که گر کوه باشد کند رود آب
عمر چونکه بشنید فرمان شاه
خرامان و تازان دوانشد براه
چو آمد بنزدیک لشکر رسید
پس آنگه خروشی ز دل بر کشید
چنین گفت کای نامور سرکشان
فرستاده باشم ز شاه جهان
چو بشنید بوجهل آمد به پیش
خرامان ببردش بخرگاه خویش

سراسر دلیران جنگی سپاه
برفتند تازان به خیمه گاه
پس آنگه سخنهای سالار دین
عمر گفت با نامداران کین
خروشید بوجهل کی بدنژاد
چه سازی چنین گفت بیهوده یاد
بما آشکار است آیین تو
همان زشت و بیچاره دین تو
وز آن ننگ دارم ز آیین شاه
که باشی تو او را نیکخواه
نبودی تو گر پیرو دین او
جهانی شدی زیر آیین او
سزا بود زان پس به شاهنشهی
بد او شاه و ما بندگان رهی
پذیره شدی دل بفرمان او
سر و جان ما بد گروگان او
ز دینش مرا رامش جان شدی
دل دشمنش زار و پیچان شدی
تو ای بدسیر زشت بینام و ننگ
برو ساز بنیاد دل از بهر جنگ
نخستین چه دو لشکر آید بکین
بباید که جنگ آوری گاه کین
بکین تو آرایش جان کنم
جهان را ز ننگ تن آسان کنم
دگر ره کمان و کمند آورم
سر نا سزایت به بند آورم
اگر نه فرستاده بودی ز شاه
بر نامداران پیکارخواه
برآوردمی تیغ زهرآبگون
ز جانت روان کردمی جوی خون
سزایت همان تیغ خونریز بود
سرت در پی جنگ شبدیز بود
ولید جهانجوی پرخاشخر
ز بوجهل بشنید چون سر بسر
خروشید کی گرد بیهوده گو
به تیزی چنین تا توانی مگو
ازین آشتی مر مرا ره شراست
همان ساختن عهد با اهرمن است
ره آشتی را بپا ریم پیش
وزانگونه آریم پیکار خویش
محمد نژادش ز ما برتر است
بهر کار خواهد توانا تر است
مرا از سرافرازیش ننگ نیست
گر او کین نجوید مرا جنگ نیست
پی کین چه خواهی چنین راه جست
ز من داستان گوش بنما نخست
به از تو سخن دانم و مردمی
ره نیکویی شیوه آدمی
چه بشنید بوجهل گفتار اوی
خروشید کی گرد آزاده خوی
بدینسان چرا یاوه گویی کنی
ز دین نبی مهرجویی کنی
همانا که ترسیدی از دست جنگ
که گویی بزرمی سخن با درنگ
ندیدی بنزدی چرا خسته
بلابه چنین خوار بنشسته
تو زین نامداران بی تار و پود
برآمد ز جانت بدینگونه دود
نگر زین همه گرد پیکارخواه
که ز ایشان شده خیره دیدار ماه
فزون لشکر و کوس از انجم است
که دریا بسان گه خارا کم است
جهانی ز هر بوم و بر لشکر است
زمین قاف تا قاف کنداور است
همه گرزشان پیل افکن بود
نترسند گر چرخ دشمن بود
نرسیده تن این لشکرش بیش نیست
وزاو مر مرا جان و دل ریش نیست
تو گر بیم داری مرو سوی جنگ
من و این دلیران با فر و هنگ
چه فردا برآید سپاه از دو رو
دلیران ببینید پی کارجو
همه همگروه آن سپاه بزرگ
دلیران شیر و یلان سترگ
برآرند تیغ و برآید خروش
تو زان پس ببین باشدت چشم و گوش
ببینی گر این لشکر نامدار
دمار اندرآرم که گیرودار
بدو بد از چه گیری چنین فال را
ز بوجهل بین بخت و اقبال را
ولید اینچنینها چو کرد گوش
برآورد از دل یکباره خروش
بدو گفت کی گرد برگشته هور
چه گویی بدینسان ز بازو و زور
فرومایه خوانی مرا در نبرد
بدینگونه گفتار ناخوب و سرد
همی بیم گویی که دارم ز جنگ
نگوید چنین مرد با فر و هنگ
الا ای فرومایه بدکنش
به نیروی مردان کنی سرزنش
بگاه گراییدن گیرودار
شماری تن خویش را نامدار
من آنم که گاه خروش و نبرد
ندارم چه تو صد دلیران بمرد
چنین سخت گویی سخن با ولید
که چون او جهان نامداری ندید
تو اکنون بیا ای نبرده سوار
بگردیم با هم پی گیرودار
ببینیم تا چون بود ساز جنگ
که دارد بر شیر چرم پلنگ

همان نیز ترسنده از جنگ گشت / پر از بیم درگاه آهنگ گشت
چنین تا نگوئی دگر گفت زشت / نخوانی یلان را دگر بدسرشت
بگفت این و آمد برش بیدرنگ / کمرگاهش از کین بیازید چنگ
شده خشمگین شیر میدان کین / ربودش بخوبی ز روی زمین
برآورد و افکند در خاک پست / بزد بر سرش از سر کینه دست
دگر ره خروشید کی بدگهر / کنون دیدی از مرد جنگی هنر
بدین طعن و گفتارهای بدکنش / که در کین نمودی مرا سرزنش
چه فردا درآید درخشنده هور / نهم زین من از کینه بر پشت بور
چو از کوس غران برآید غریو / بزین اندر آیند گردان نیو
خرامم ز خرگاه ناوردخواه / بزیر زره تن ز آهن کلاه
به بینی از این پس تو سنگ مرا / که بینی شتاب و درنگ مرا
عمود گران را بدست آورم / بکوبش کمر در شکست آورم
رود پیش این لشکر نامدار / بگیرم ز بازوی خم نامدار
من این کمند و سر شاهشان / همین پر تیر و جگرگاهشان
به بینید چون من نمایم نبرد / پلنگان شیران ندارم بمرد
سپاه پیمبر اسیر آورم / علی را ز کین دستگیر آورم
ببندیش آن بازوی پهلوار / سرانرا ز خون پسرم گوشوار
نترسم اگر پیش چشم آید هژبر / و یا رزم جوید خروشنده ببر
بگیرم سر هر دو از روی جنگ / بچرخ برین بر نهم پالهنگ
کنون شد جهان تیره از روی رنگ / دف آید و بازو می سرخ رنگ
بمستی خوش آید مرا دست جنگ / که چون لاله را زانخم دست تنگ
عمر زان دلیران بترسید سخت / بپا خاست پر بیم شوریده بخت
بیامد خروشان بر شهریار / بیان کرد نزدش ز گردان کار
که یکسر بکین تو ای شاه دین / همه دستها آخته ز آستین
چه گفتند اینها است آنها هم / به تاریکی آمد جهان زار قم
بخفتند گردان با فر و زور / چنین تا برآمد ز کهسار هور
زد و رویه لشکر برآمد ز جای / بهامون ز خیمه نهادند پای
دلیری ز اهرمنان کامگار / به عبدالعزی شهره روزگار

آمدن عبدالعزی نامدار بمیدان کارزار و مکالمات او با شیر پروردگار و کشته شدن او

سرافراز و شیر اوژن و پهلوار / جهانجوی و جنگی دلیر و سوار
کمند افکن و پهلوی تیز چنگ / چو پیلان جنگی بهنگام جنگ
با آهن بیاراسته بالای خویش / ز دیبا بپیراسته کالای خویش
برآمد بر افراز شبرنگ کین / بر آن کوه جنگی بر جرم زین
کمندی ببازو کمانی بدست / خروشان و جوشان چو پیلان مست
چنین گفت با نامور سرکشان / که ای گردگیران گردنکشان
من امروز تا زین دلیران دین / بسازم بخون لعل روی زمین
نه بازآیم از دشت پیکار و جنگ / نه سازم بجز این زمانی درنگ
به لات آنکه خداوند فرخنده چهر / بدین بیستون طاق و بام سپهر
که تا من ز آتشخور شاه دین / نه نوشم نیایم ز میدان کین
همین زین تو زی کنم خوابگاه / ز پولاد و آهن قبا و کلاه
ز خون جام نوشم بجای شراب / ز برق بلارک مرا آفتاب
بگاه خجیدن بمیدان کین / بگرز و کمان و کمند و کمین
بگیرم بکوبم ببندم دو دست / سر و دست سالار یزدان پرست
دلیران کینش ببند آورم / یکی یالها در کمند آورم
سر لات بر طاق مینا برم / درفشش ببام ثریا برم
بگفت این و شبدیز را تیز کرد / دمان تیز تک را ز مهمیز گرد
چه کوهی ببالا چه شیری بیال / تهیگاه باره بجست از دوال
درآمد چه جوشان بمیدان کین / تو گفتی که بدرنده پیل آهنین

نهنگی بکین بود و پیلی بجنگ / ولی بود از شیر درنده ننگ
خروشید کی شاه آزاده هوش / فرومایه مردان پشمینه پوش
خوش است ار دلیری فرستی بجنگ / که سازم ز خونش رخ دشت رنگ
چه آیند گردان بآهنگ من / به بینی تو پس کوشش جنگ من
سرانرا بگیرم ز پشت ستور / سرانشان بکوبم بدین نعل بور
مرا در جهان کس هم آورد نیست / بدین یال و برزم دگر مرد نیست
نویسند نامم شهان در نگین / بود بزم من روز آورد و کین
فلک لرزد از گرز و کوپال من / جهان تنگ بر پهلوی یال من
دلیران چه از وی نمودند گوش / ز سرشان برون رفت یکباره هوش
دل نامداران شد از کار جنگ / برخشان نبد هیچ از بیم رنگ
نیامد کسی سوی آهنگ او / پذیره نشد کس سوی جنگ او
چنین گفت بوبکر با شهریار / که دیگر سر آمد بما روزگار
تو بینی که عبدالعزای دلیر / به پیکر چو کوه است و پایش چو شیر
برش چون بر ببر و چنگش پلنگ / چه مومی بگرزش بود خاره سنگ
کدامین از این لشکر ای شهریار / گرآیند با او پی کارزار
نگه کن که چون بخت بد چیره شد / رخ فرهی هور ما تیره شد
چنین خسته و خوار و زار آمدیم / همه مرگ را در کنار آمدیم
بپاسخ شهنشه بفرمود هین / گزافه سخنها چه گوئی چنین
بود یار من پاک پروردگار / بکامم بود گردش روزگار
اگر نامداران بلرزند پای / به پیکار این گرد رزم آزمای
خداوند از وی شود کینه کش / هم از زور سختیش آید به پیش
تو بنگر همی تا چه بینی ز جنگ / ز خون که کرد و رخ دشت رنگ
همانکه ز پیرامن جیش شاه / بیامد جهاندار لشکر پناه
نمودار شد صولت سرمدی / عیان گشت نور رخ احمدی

گفتگوی شیر پروردگار با عبدالعزای نامدار در میدان کارزار و کشتن شاه عبدالعزی را

بگیتی خرامید فرخنده روز / ز رویش عیان گشت گیتی فروز
چه در دشت کین جلوه گر گشت شاه / ز دو رویه شد خیره چشم سپاه
پیاده بسان دلاور پلنگ / خرامید آمد بمیدان جنگ
بعبدالعزی شاه غرید سخت / که ای بیخبر گرد شوریده بخت
چنین هرزه تازی نمودی نخست / بر کشت همانا که دل راه جست
بکین آمدی سوی دشت نبرد / که آری سر دین پناهان بگرد
کنون بین که با مرگ یار آمدی / سوی گورسان از دیار آمدی
کفن سازم این جوشن و ترگ تو / کنم تیغ را پیک در مرگ تو
مرا ننگ باشد که با چون تو گرد / بمیدان خرامم پی دستبرد
ندارد کسی پای در جنگ من / پر از خون دل شیر از جنگ من
همی گفتی ای خیره سر پرخروش / دلیران بجنگت ندارند توش
تو دانی که آهنگ شیران کنی / تو دانی هنر با دلیران کنی
هلا این ندانی که مردان مرد / چه سایند چو پنجه گاه نبرد
اگر زنده رستی تو زین رزمساز / بگیتی شدی زین سپس سرفراز
چو بشنید عبدالعزای دلیر / رخش گشت از بیم شه چون زریر
وز آن پس بخندید با شاه گفت / که ای شیردل شاه با یال و سفت
نبودت نگاور مگر در سپاه / کز اینسان پیاده شدی کینه خواه
شهنشه بدو گفت کای بدکنش / ز پی باره کی سازیم سرزنش
بکین خواهی تو در این کارزار / مرا باره کی بر بباشد بکار
پیاده فرستادشاهم بجنگ / که از تو بگیرم گرانمایه ننگ
چو تو هم نبردی بجنگ آیدم / پیاده به جنگت نه ننگ آیدم

پیاده بپیچی که در کارزار بجوازی برآرم ز جانت دمار
هم آورد دیگر برآورد سر چنین گفت کای شاه پرخاشخر
بجز لاف و لابه بذات تار و پود کجا باشدت گبر رخشان و خود
بپاسخ شهش گفت کای شوم تن بیهوده چندین چه گوئی سخن
بپیچی ز تیغ ای نبرده دلیر کنونت نمایم دل از جنگ سیر
دگر گفت عبدالعزای سوار که ای پرهنر پهلو شهریار
چنین چند گوئی ز میدان جنگ چه دانی نداری بچشمم درنگ
دو گردیم ما هر دو از یک نژاد نشاید که سازیم از جنگ یاد
نبی نیز باشد ز پیوند من که جوید چنین کشتن و بند من
تو شاها از اندیشه آوردگاه خرامان و شادان برو در سپاه
من از آب خونریز نوشم چه آب سوی خیمهٔ خود نمایم شتاب
تو خونریز ای شاه با شاخ و یال جوانستی و کودک و خردسال
مرا ننگ باشد ز آهنگ تو بود عارم از کوشش جنگ تو
من آنم که در گاه پیکار و کین بلرزد ز کینم زمان و زمین
جهان گر بیایند نزدم سوار یلان تهمتن تن و پیل وار
ابا اینچنین نامداران جنگ از آن دشت کینه مرا هست ننگ
خرد نوجوانا ببر یار کن نگه تو بدین نرم گفتار کن
مرا حیف آید ز بالای تو ز رخشنده روی دلارای تو
بدین تیغ برنده سازمت چاک سرت از بر دوش آرم بخاک
شهنشه چو بشنید گفتا بدوی که ای بیهده مرد پرخاشجوی
ز پیوند چندین چگوئی چنین ره سازگاری چه پوئی چنین
ببایدکه پوئی ره دین شاه وگرنه ز من آرزوئی مخواه
بنوشانمت از دم تیغ آب کنم تیره بر دیده ات آفتاب
جوان خوانی و کودک نارسید ندانی که مرگت بر من کشید
چنین گفت شه را بپاسخ سخن که ای نامور شاه لشکرشکن
از ایشان که گفتی دگر ره مگوی که آرم همان تیره آبت بجوی
فلک گر ببر بازدم تیغ تیز نه پیشم ندیده که رستخیز
نسازم نیایش بآئین شاه دو گیتیش گر آید اندر پناه
ستایش بسازم ندیده خدای نباشم بزرگی چنین رهنمای
من و فرهی رسم و آئین خویش تو و شاه جادوگر و دین خویش
بگفت و جهانید تازی سمند دل از بیم سالار دین پر زبند
شتابان سوی آبخور رو نهاد ولی پر ز کینه سری پر زباد
شهنشه برآشفت چون نره شیر بر نامدار اندر آمد دلیر
کمرگاهش آرید از روی کین چه گوئی ربودش ز بالای زین
بجنگ شهنشاه لشکرشکن چو یک پشه در بر بابرن
برآورد و زد بر زمینش چه شاه بهم خورد شد گرد پیکارخواه
جهانجو چه در خاک آمد ز بر بدرید بر تنش خفتان و گبر
گل ارغوانش شده چون زریر بجوازی همی بود در خاک در
ز دیده همی ریخت خونین سرشک چه سود آنکه بگذشت درد از پزشک
بدانسان که افتاده بد در زمین کشان سینه بر خاک خوار و غمین
سوی آبخور شد ز نزدیک شاه نگارش بخندید گیتی پناه
بفرمود کای گرد شوریده بخت چه داری بخود اینچنین کار سخت
بپاسخ چنین گفت پیکارخواه که سوگند خوردم من ای روسیاه
به لات بزرگ و بمینای سپهر بگردان پرخاشجو ماه و مهر
که تا من ز آبشخور این سپاه ننوشم بپویم ز آوردگاه
کنون ای شهنشاه آزاده خو کی از تو باشد مرا آرزو
امانم دهی تا که یکجرعه آب بنوشم ایا سرور کامیاب
پس آنکه سزا باشدت خون من پذیره شو ای شاه افسون من
شهنشه چو بشنید گفتا بدوی که ای بیهده مرد پرخاشجوی
سرآمد ترا روزگاران بسر نبینی دگرباره آن بوم و بر

بنوشانمت از دم تیغ آب ز زهرآب بدهمت صافی شراب
بگفت و برآورد تیغ از میان خروشان و جوشان چو پیل دمان
برآورد و زد بر بر و گردنش برآمیخت با خاک جنگی تنش
بر او تیغ حیدر چه آمد فرود به پیکرش گفتی ورا سر نبود
چه شد کشته عبدالعزای دلیر بزد بوسه بر دست شاه دلیر
بیامد خرامان ز میدان جنگ بلشکر که خویش شد بیدرنگ



ز شه شاد گشتند یاران دین همی خواندندی بر او آفرین
پس آنگاهی آید بسفیان ز راه که گشته شدان پهلو رزمخواه
دلیران عبدالعزای دلیر سواران گردنکش و شیرگیر
چو بوجهل گوید ورا پیش رو بگردنکشان هر که بد شاه نو
بجز گاه سفیان فراز آمدند از آن کشته جان در گداز آمدند
همه ویژگانان و آزادگان سرافراز گردو گرانمایگان

همه خویش و پیوند شاه جهان … بکفشند باهم خلیده روان
سرآمد بما شادمانی دگر … بسی بد بود زندگانی دگر
شود بوم و برمان سراسر خراب … اگر لشکر آید چه دریای آب
که با کوه آهن نتابد کسی … نه سیمرغ را لشکر دگر کسی

سگالش نمودن سران قریش در کار جنگ با سپاه سید المرسلین

سرانجام ویران شود بوم ما … فراز آید آن طالع شوم ما
نماند یکی زنده زین سرکشان … نه بینند ما کس دگر ره نشان
بدانجا که شد آن سرافراز شیر … روندش ز پی سرکشان دلیر
سرآید بما سختی روزگار … بشاه جهان خرمی گشت یار
بکام دلیران دین شد سپهر … سرآید بما گردش ماه و مهر
همانگه ولید آن یل کینه خواه … بر نامداران بدان خیمه گاه
چو آمد بخرگاه سفیان رسید … سراپرده بحر پر از ناله دید
همه نامداران کشند آوران … شکسته دل و خار و خسته روان
بو جهل گفتا سوار دلیر … که ای نامور گرد و بیدار شیر
بسر بر ترا من نه بینم خرد … خردمند بیهوده کی پرورد
چه در لشکرش نیست جنگی سوار … چرا باید آید سوی کارزار
دری هیچ انبوه بهر بود … نه پیکار شاهین نه در خور بود
یکی لشکری کینه ساز آمدیم … ز هر شهر و هر سو فراز آمدیم
ز یکتن چنین خسته کردیم و خوار … نه پای هنر دو نه راه فرار
چه عبد العزی کو بهنگام جنگ … شدش موم گر آهنی پیش سنگ
چنین خوار و آسان گرفتش ز زین … ازو لعلگون کرد روی زمین
همانا که کین و کاه نبرد … نهنگ و پلنگ آورد زیر گرد
یقین دانم ای گرد با آفرین … که دیگر دلیری ازین سرزمین
نیابد رها خود ازین روز نند … اگر چند پیش آیدش با کمند
چه عتبه سخنهای او را شنید … خروشی بناگه ز دل برکشید
که چندین چه گوید اریک دلیر … ز آوردتان شد دل آنگونه سیر
چه فرداد و رویه برآرند صف … من این خشت رخشان بگیرم بکف
بمیدان خرامم پی دار و برد … نمایم ز کینه بر او دستبرد
کنم روز روشن بچشمش سیاه … سرآرم بر او گردش مهر و ماه
بسوزیم و ریزیم خاکش بر آب … نمائیم بوم و برش را خراب
سپاهش سراسر اسیر آورم … بخواریش بر دستگیر آورم
چه بشنید سفیان بیاورد جوش … به عتبه چنین گفت با رازهوش
ز حیدر نداری مگر آگهی … و یا شد ز دانش روانت تهی
زنا مونهنگی بکین آمده است … یکی خاره کوه آهنین آمده است
یکی کوه باشد نه مرد ستیز … کجا خاره را لشکر و تیغ تیز
گرفته همه آب روی زمین … نشینی تو بر باره آهنین
بگفتار دهقان دمی گوش دار … بر آتش بزن تکیه و هوشدار
اگر آتش آری بدریای آب … و گر شمع و کافور در آفتاب
نه زان بشکنی پنجه تو روی شید … نه زان آب دریا بخشکی رسید
همانا که سیر آمدت دل ز جان … که گوئی چنین گفت با نخردان
نه از تیغ آهن شود کوه خوار … نه ز الماس آهن شود تابدار
دل شیر خونخوار و کام نهنگ … بر ببر و غوغای غران پلنگ
چه گیرد بکف تیغ آن پیل مست … ز بیم نهیبش شود جمله پست
کی تیغش آتش که در رزمگاه … بسوزد بدم یک جهانی سپاه
چه عبد العزی آن دلیر سوار … که بر روز نخجیر شیرش شکار
تو دیدی که بر او جهان تیره کرد … کنون باز گوئی ز جنگ و نبرد
نگر تا ولیدش بپاسخ چه گفت … که بودش ز کین شیری اندر نهفت

که چندین چه پرسی تو زین پیل زور … کنی تلخ بر ما همی بزم و سور
تو گوئی خرامم من او را بجنگ … که دارد بر شیر و چرم پلنگ
بر این گفته ات بر نخوانم درود … ز من داستانها بباید شنود
ز یکتن نباید شکیب آوریم … سرافرازی اندر نشیب آوریم
که ما بشماریم و او یکتن است … اگر جنگجوید بر او شیون است
سران را چه گفتار او شد بگوش … سر نامورشان درآمد بجوش
هم آواز گفتند گردان کین … که ای نامور پهلو پیشبین
چه فردا دمد خاور زرد رنگ … نشینند بر زین دلیران جنگ
همه پشت بدهیم بر یکدگر … اگر باره آتش ز گردون سپر
ز دشمن بگیریم در دل نهیب … ببندیم راه فراز و نشیب
بگیریم شمشیر هندی بمشت … نه بینند پس از روزگار درشت
اگر مرگ بارد ز ابر سیاه … و گر روی گیتی بگیرد سپاه
که رخ بر نتابیم از دست جنگ … و گر گردد از خونمان دشت رنگ
چه سفیان شنید از ولید این جواب … ستودش که ای پهلو کامیاب
ترا راست باشد سراسر سخن … بود رای تو رای پیر کهن
ابا این دلیری و مردانگی … خردمندی و نیز فرزانگی
که گفتم من از آن نهنگ نبرد … سزد گر نداری تو او را بمرد
یقین دانم ای پهلو پیلتن … گر آید برزم تو آید شکن
کجا تابد او با این یل یال تو … شود خیره بیند چه گوپال تو
چه بشنید از وی گو پیلتن … خوش آمدش زینگونه از وی سخن
ستودش که ای گرد فرخنده بخت … ببزم و برزم و با ورنگ و تخت
بمهر درخشان برخشنده ماه … بگرز و کمان و کیانی کلاه
بجنگ دلیران و هنگ سران … بجوش سواران خروش یلان
بتاج کیانی بزرین کمر … بکوپال مردان پیروزگر
که زین پس ننوشم می خوشگوار … نگیرم ز تن جامه کارزار
مگر اینکه این دشمنان بشکنم … ز بن بخشم بنیادشان برکنم
ببندم پی کینه گوپال را … برافرازم این پهلوی یال را
ز گردان پی کین کمین آورم … دو گیتی بزیر نگین آورم
از آن پس بپی می نوای کامیاب … که چون نم بکینه بود هنگ و تاب
فلک زیر سنگ نهنگ من است … سبک چرخ گردون ز سنگ من است
بگفت این و بگرفت جام شراب … برآمد دم چنگ و تار و رباب
بیامد سهی ساقی سیم پی … گرفته بکف داشتی جام می
غزال سیاهش شده سیم مست … ز مژگان چه ترکان خنجر بدست
برآمد نوا از دل تار و چنگ … بجوش اندر آمد می سرخ رنگ
بیکسو مغنی نوازان بنی … ز یکسو بگردش مه سیم پی
ز آهنگ چنگ آسمان در خروش … ز غوغای بربط مغنی ز هوش
سهی قامتان جام و باده بچنگ … ز گردش بگردون فکنده درنگ
سمن عارضان با می لعل بار … ز باده سیه نرگسان در خمار
بدینگونه تا روز دیگر که مهر … بدین بیستون طاق بنمود چهر
همی بودشان ساغر می بدست … سراسر سر از باده گردید مست

صف آرائی دو لشکر و آمدن ولید نامدار با عتبه و شیبه در میدان کارزار و کشته شدن ولید بدست حیدر

پس آنگه برآمد خروش و غریو … زمین و زمان شد پرآوای دیو
ز دو رویه برداشت بردند کوس … تو گفتی بگردون زمین داد بوس
غو کوس و بانگ کوارهٔ نای … به میان خروش سمند و سپاه
دم طبل با ناله کاو دم … فلک را شد از بیمشان راه گم
زمین گشت لرزان بجنبان سپهر … زمین آهنین تیره گون ماه و مهر
سپاه دو رویه برزین آمدند … پی کوشش رزم و کین آمدند

شهنشه یکی تیغ رخشان بکف / بیامد پر از کینه در قلب صف
ز انبوه دشمن نداریم بیم / مباشید از جنگشان دل دونیم
نیاید سر موئی او را گزند / وگر باردش گرز و تیغ و کمند
از او فر و پیروزی و رو شکیب / فراز و بلندی و پست و نشیب
که امروز رزمیست بسیار سخت / که سیر اندر آید دل از تاج و تخت
چو من کینه خواهی بوم یکتنه / چه باک است از این سپاه و بنه
بهم برزنم لشکر شاه را / بگیرم از و خیمه و گاه را
طلب کرد خفتان پولاد و خود / یکی جامه کش زر بدی تار و پود
بپوشید دیبای زربفت زیر / بر او درع فولاد مرد دلیر
کشیدند پس توسن تیزتک / ز شیرانش یال و ز آهوش تک
کمندی بباز و بچین تا بدار / کمربست تیغی ز زهر آبدار
چنین عتبه و شیبه مغفر زنان / بپولاد غرقه نمودند تن
درفش درخشنده افراختند / سوی لشکر شاه دین تاختند
بجنبش در افتاد طاق سپهر / بلرزید بر خویشتن ماه و مهر
نخستین بسوی سپهدار دین / ولید جهانجوی پرخاش و کین
وگر بایدت دست شستن ز جان / سر آمد بتو بر بخواری زمان
نشاید مرا کس برو رستخیز / ز تیغم بود آسمان اشک ریز
ز پرنده پیکان و چرم کمان / کنم غرق خون دامن آسمان
اگر تیر گیرم بهنگام جنگ / بر ماه و ماهی کنم لاله رنگ
بگردان کین رزم پیشی کنی / سرافرازی از تازه کیشی کنی
به بیهوده کی ماند این کار تو / بزرقیست اینگونه کردار تو
تو با این اندکی لشکر گرسنه / نه خرگاه و خیمه نه ساز و بنه
ره گور بسپاری از پای خویش / گزینی بخون سیه جان خویش
ز گردان کجا دیده جنگ و یال / [illegible]
کنون آن پیاده که روز نبرد / برآرد ز گردان پیکار گرد
سرآورد بر او بخواری زمان / فرستش کنون سوی جنگ یلان

چنین گفت با نامداران جنگ / که زین کینه دل را مدارید تنگ
هر آنکو که از دانشش پایه هست / ز مردی ورا چتر و سرمایه هست
چه با من سر لطف او همره است / ز بالم کمند یلان کوته است
وز آنسو ولید جهانجوی شیر / چنین گفت با سرکشان دلیر
کمرها ببندید بر بند تنگ / نشاید به پیکار جوئی درنگ
من امروز تازم بمیدان جنگ / نمایم ز خون خاک را لاله رنگ
فراوان بدینسان سخنها براند / پس آنگاه گنجور را پیش خواند
تبرزین و تیغ و کمند و کمان / بلارک بیاورد و گرز گران
بسر بر کلاه و سپر بر دوش / شد آن کوه البرز پولاد پوش
برآمد بزین گرد پیکار خواه / بزین گستوان و برآهن کلاه
بترکش خدنگ و بقربوس گرز / بیاراست آن پهلوی یال و برز
نشستند بر زین چه بر کوه کوه / سه تن شیر دل پیلتن کین پژوه
بغرش در افتاد کوس ستیز / زمین شد سوی آسمان اوج خیز
سه گرد گرانمایه تیزچنگ / رسیدند تازان بمیدان جنگ
خروشید کی شه چه بوی چنین / که آمد که بینی ز گردان کمین
تک اینشاه بی لشکر و مرد جنگ / برآمد ولید جهانجو بجنگ
وگر گرز گیرم بگاه نبرد / صد البرز را سازم از کوب گرد
برآرم چه بر دست پیچان کمند / سر بام مینا برآرم ببند
تو با این سپاه ای فرومایه مرد / که گفته خرامی بدشت نبرد
ز مردان جنگی سران هژبر / همی رزم جوئی چنین خیره خیر
جهانی بکین تو یازیده چنگ / همه پهلوانان با نام و ننگ
نترسیدی ایشان بجنگ آمدی / خرامان بکام نهنگ آمدی
بتنگی ندیدی همانا نبرد / ندیدی ز میدان کین گرم و سرد
که دیگر نپوئی ره جنگ را / نمائی فراموش آهنگ را
چه عبدالعزی آن سوار دلیر / که از جنگ او شد ز آهنگ سیر
که تا بینند آهنگ مردان مرد / بیاموزد آمیزش دار و برد

چو گفت این سخنها ولید دلیر / برآورد سر عتبه شیرگیر
منم نامور عتبه شیر جنگ / دل شیر دارم بمیدان جنگ
بر شیر دارم به خم کمند / بگیرم به بندم سپهر بلند
هم آورد را چاره جز مرگ نیست / جز این تیغ او را دگر برگ نیست

برانگیخت آن باره تیزگام / خروشید چون شیر و بگشاد کام
زره چرخ دارم بر از چرم ببر / ز پولاد هندیم خفتان و گبر
چو جوشن بپوشم ز بهر کین / نهم بر به شبدیز از کینه زین
همین نیزه ام جان ستانش بود / همان خاک خونین مکانش بود

پی پور گور و کفن ببر و ببر / ز خون لاله و سایه تیغ ابر
منم شیر دل پهلو پیلتن / نهنگ بلا گرد لشکر شکن
نی و چنگ من ناله طبل و کوس / گل یاسمن تیغ رنگ آبنوس
صف رزم بزم و بر تخت زین / نجوید دلم هیچ جز کار کین

شنیدن شیبه نامدار خود را در میدان کارزار

الا ای شهان از چه آئی بجنگ / چو بنود ترا پهلوی تیزچنگ
دلت چند پوید بشاهنشهی / که بر خود کنی تیره روز بهی
سیم شیبه شیر جوشید سخت / سوی لشکر شاه بیدار بخت
ندارید مانا ازین آگهی / که شد تیره آن روز کار رهی
همیشه بود رزم و کین کام ما / فلک بسته و خسته در دام ما
کدام از شما آرد آهنگ ما / که ناید بدین نغل شرنگ ما
نه بیند زین پس ره بوم و بر / بغیر از چکاچاک گرز و تبر
سوی دشت پوید باورد من / نه بیند دم خنجر تیز من
خجیدن کنم از پی کارزار / سراسر دهم تان ز خون گوشوار
همین تیغ و این باره تیزتک / دهم از سر تیغ خونریز حک
بدینسان شنیدند بانگ خروش / بر ایشان دل از بیم آمد بجوش
سه گردند ایشان سرافراز و شیر / که در رزم شیران خرامند خیر
پس آنگه سه تن از دلیران شاه / برفتند تازان بآوردگاه
بپرسیدشان نام و نژاد / نبودش جز از کین و پیکار یاد
درآمد بر لشکر شهریار / چنین گفت کی نامداران کار

بگشتن دهی از چه بیچارگان / فزون مایه از بوم آوارگان
ازین گاه جوئی دهی سر بباد / وزاین ننگ باز آوری بر نژاد
که هان ای دلیران رو کار کین / چه باشید خیره بدین سرزمین
سه گردیم ما و یژه و نامدار / سه کوهیم ز آهن دلیر و سوار
بر پیل داریم و نیروی ببر / جهانجوی و گردون شترگ و سطبر
ازین بر شما بر بباید گریست / وزین جنگ بهرتان تیرگیست
کنون نامداری دلیر و سوار / که داند گرائیدن کارزار
وگر نیز ناید کسی سوی جنگ / جهانم من از کین گرانمایه جنگ
نباشد مرا باکی از دشت شیر / جهان گر بباید برزمم دلیر
چو دیدند گردان سالار دین / سه تن نامبردار در دشت کین
بگفتند باید که پر شکیب / که آمد که بینیم روز نشیب
نتابد بآوردشان اژدها / کجا شیر یابد از ایشان رها
ولید جهانجو درآمد به پیش / بر نامداران پیکار کیش
چو آگاه شد از دلیران جنگ / خروشید نام آور تیزچنگ
مرا با شما رزم و پیکار نیست / بجز با شهم کینه در کار نیست

آمدن سه تن از انصار بدشت کارزار

نخواهم بجز شاه دین هم نبرد / بدین نامداران می یاوه دست
علی آن جهانجوی آزاده مرد / مرا ننگ باشد که آرم نبرد

چو شاه اندر آید بمیدان جنگ
اگر او بدست من آید تباه
سپس با بشمار زمساری کنم
وگر بود او را اگر اما یه جنگ
پیاده دگر شاه آید به پیش
جز او نیست با کس مرا ساز جنگ
بفرمود تا شیر پرورد گار
سه آشفته شیران روئینه تن
ولید و شهنشه ابا کید گر
ولید هژبر افکن نامور
ز دیدار شد دلش در شگفت
بشه گفت پس نامور پوی تو
تو زین روی رخشان ز رنشاخ و یال
برت شیر ماند نه مرد نبرد
تا آهن قبا کوه پیر استه
چنین مرد جنگی ندارم نشان
یکی پرسم از مهر پاسخ دهی
تو با این دلیری و کند اوری
چنین گفت کی گرد برگشته هور
منم آنکه خواندی همی نام من
علی نام من باشد ای شور بخت
همیشه که کینش یاری کنم
بدل گفت باید که زین شهریار
که با مرگ پنجه نه پیچد کسی
که هامان یکی هست با کید گر

و باز فرستادن ولید نامدار ابهنار (؟)

بشاه رسل سرفرازی کنم
که آید سواره بمیدان جنگ
من او را پیاده شوم کینه کیش
وگر رزم جوید هژبر پلنگ
ابا حمزه کرد افکن نامدار
سه گرد جهانجو سه لشکر شکن
همان حمزه و شیبه نامور
چو آمد بر شاه والا گهر

بگیرمش و بندم بخود از ننگ
فرستم ورا باره تیز کام
ازین خنگ تازی پیاده شوم
چو گفت اینسخن کرد با فر و کین
عبیده دگر پهلو رزم جو
شتابان سوی رزمگاه آمدند
عبیده ابا عتبه نامدار
چمان دید سروی ببالای زین

آمدن شیر پروردگار با حمزه و عبیده نامدار از بد سگال کارزار و نبرد شاه ولایت و کشتن ولید را

ببالا سمل سرو نوخواسته
شنیده ام نیز در سرکشان
بپاسخ یکی رای فرخ نهی
سزد بر جهان گردنت داوری
سر آمد ترا روزگاران سور
کنون باز پرسی ز انجام من
ز هاشم منم خسروانی درخت
ابر دشمنش روز تازی کنم
کناره نمایم که کارزار
بدام بلا چون بپیچد کسی
نزیبد که با هاشم ما کینه ور

ازین نامداران بی پا و دست
ز هاشم همانا که داری نژاد
مرا گوئی از نامور نام خویش
شهنشه چه گفتار جنگی شنید
ندانی که با که بجنگ آمدی
بود نام من زیب چرخ کبود
بمهر پیمبر دل آگنده ام
چو بشنید گرد دلاور ز شاه
که اینگونه پیکار دیوانگی است
پس آنکه برآورد سر سوی شاه
برآورده دو شاخ از کید رخت

هم راه آویز بندیم تنگ
گذارم سر چتر از مهر و ماه
بگردون گردان زنم با لهنگ
نشیند بر او شاه با فر و کام
دلاور برزمش ستاده شوم
پس آنکه رسول جهان آفرین
سوی دشت کینه نهادند رو
بر آن سه پیکار خواه آمدند
برآویختند از پی کارزار
چو مهری برافراز چرخ برین
تو گفتی بپکید ان از هوش رفت
که ای شیر دل گرد آزاده خوی
نه بینمت از نامداران همال
و یا ببر کاید پی دار و برد
ازین لشکر شاه یزدان پرست
سزد سازی از گوهر خویش یاد
نژادت چه باشد بگو کام خویش
خروشی بنا که ز دل بر کشید
سوی گور خود بیدرنگ آمدی
فلک راز نامم بود تار و پود
بسر خاک راهش پراگنده ام
بلرزید بر خویش پیکار خواه
ز دانشوری این چه فرزانگی است
ستودش که ای شیر پیکار خواه
دو گرد جهانجوی پیروز بخت

ولیکن پیمبر بجا دو گری
بیا تا یکی کار نیکو کنیم
بیکدیگران دست بدهیم شاد
بدین نیاکان سرافراز باش
ره ایزدی جادوئی خوانیش
هزاران بت و بت پرستش راهی
بدین دین واژونه خوانی مرا
اگر زندگی خواهی ای بد سیر
وگرنه دگرباره شمشیر تیز
برانگیزم این رخش شبدیز را
ندانم که زنده بماند بجنگ
من از خیمه زان آمدم سوی جنگ
نیم روز پیکار مرد فریب
ز گفتار او شه دلش تیر گشت
یکی شهریار و سیکی نامدار
گهی شه خروشید و گاهی ولید
ز غرش به جنبش درآمد سپهر
تزلزل درآمد بکاو زمین

چنین تا که تیغ شهنشاه دین

پر از خشم شد جان پیکار خواه
برآورد و زد بر سر شهریار

بر شه یکی تیغ از کین براند (؟)

ترا گر دو از دین و آئین بری
ز کینه روان را بی آهو کنیم
بسازیم دیگر زپیکار یاد
بهم گوهران نیز انباز باش
خردمند را بیخرد دانیش
همان دین و دانش ره فرهی
چه خود بیخرد مرد دانی مرا
ره بت پرستی برون کن ز سر
برآرم ز کینه پی رستخیز
درخشان کنم خنجر تیز را
کنم خاک آوردگه لعل رنگ
بیزدان پرستان کنم کار تنگ
که آرم بر یک دو فسونت شکیب
همه رای او کین و آویز گشت
فکندند جنگ از پی کارزار
کس از گرد ره آن دو تن را ندید
فلک گشت لرزان سپهر

بسه زینه برد و سپیکار و کین (؟)

خروشید سوی جهاندار شاه
بدل گفت کز شاه برگشت کار

بر خشم افزاید و گرد او داد (؟)

ز دین نیاکان سر اندر زند
بدین کار فرخنده رای آوریم
ره شادمانی بگیریم پیش
شهنشه بر آشفت از گفت زشت
کسی را که نقش بلندی و پست
به بیهوده خوانی همه کار او
از آن آمدم من سوی دشت کین
جز این چاره نبود ترا ای دلیر
نباشد بجز مرگ درمان تو
سران سپاهت بخاک آورم
چنین پاسخ آورد با شهریار
بن و بیخ اسلام را بر کنم
بمرغ دگرنه تو این دام را
خروشید چون شیر شاه دلیر
چو جنگی خروشان برآویختند
بناگه شهنشه درآمد به پیش
چه شد جلوه گر شاه با دست و تیغ

بیازوی جنگی کی تیغ نمود

فکنده همانا ست روی زمین
تو گفتی که بر تارک شاه دین

و گرده بر آورد و شمشیر کین (؟)

ز دانشوری پای برتر زند
بدین کار فرخنده رای آوریم
همین فرهی دین و آئین خویش
بفرمید کی دیو وارون سرشت
بیازوی او از ازل نقش بست
به بیهوده همان خوب کردار او
که سازم ز خون تو رنگین زمین
ز من گوش بنما و اندرز گیر
کفن گرد داین خود و خفتان تو
بر بوجهل وارون هلاک آورم
که در شوره کی تخم آید بکار
بدین نبی آتش اندر زنم
برون کن ز سر خواهش خام را
ولید جهانجوی و مانده خیر (؟)
همی گرد بر مهر و مه ریختند
سری پر ز خشم و دلی کینه کیش
هم آورد سایید دست دریغ
به جنبش درافتاد چرخ برین

بزد تیغی بر سر و تیغش بکین (؟)

گرفتش بدست دگر پر ز کین
به کین کوفتندی ز مان و زمین

خروشید چون تندر فرودین

بپوشید خورشید رخ راز گرد
رنگ تیغ آن شاه لشکرشکن
بخاک اندر آمد سر رزمخواه
چنین است آیین گردون پیر

بیامد دمان شه برهم نبرد
بروی زمین نقش شد چارتن

سپر بر سر آورد برگشته هور
تن مرد و باره درآمد بسر

کشته شدن لبید بدست شاه ولایت

بزد بر سرش شاه با فر و زور
ز خونشان زمین غرقه شد سر بسر
سرآمد بر او گردش مهر و ماه
گهی دستگیر است و گه دستگیر



گهی چتر بگذارد از اوج ماه
نداند کسی راز چرخ برین

که آرد فشاند بخاک سیاه
چنین بود و تا هست باشد چنین

گهی برفرازد که آرد نشیب
پس آنگه شهنشاه آزاده خو

گهی شادمان است و گاهی شکیب
سوی لشکر خویش بنهاد رو

وز آنسوی با حمزه شهریار
برآمد غو کوس بر ماه و مهر
چنین گفت شیبه که ای نامدار
زدی سر ز دین نیاکان خویش
کنون تیغ برنده ات نوش باد
بگفتند و بر یکدگر تاختند
ز کوب یلان تیغ گردید خورد
پر از کین سوی گرز بردند دست
غریوان و جوشان و افراخته
فرو کوفت بر تارک شاه گرز
پس آنگاه حمزه بیازید دست
نهاده همی دل بر آشوفتن
همی کوفتندی بدینسان بهم
فرود آمدند از بر باره کی
ز رفتار مانده سپهر برین
کمرگاه یکدیگر ایشان بچنگ
سرانجام شاهنشه حق پرست
کمرگاه شیبه گرفته بدست
چنان کوفتش بر زمین شهریار
بخاک سیاهش بیفکند خوار
کواره خورشید با کاودم

نبرد حمزه شیر شکار با شیبه نامدار در میدان کارزار و کشته شدن شیبه

بچرخ برین نعره افراختند
از آن دو کمی کوی میدان نبرد
دو جنگی بکردار دو پیل مست
ز آهن کمی آسمان ساخته
گرا و گشت لرزان یال و برز
به شیبه ز کین راه آورد نبت
برافراخت بازوی کوفتن
چنین تا که شد دسته گرز خم
کمرگه گرفتند یکبارگی
بنظاره آن دو گردان کین
شد از فر ایشان دل چرخ تنگ
خروشی برآورد چون پیل مست
خروشان برآوردش از جای پست
که از دی بخواری برآمد دمار
سرآمد بر او گردش روزگار
چو بکشیدن طبل و روئینه خم

گرفتند شمشیران بچنگ
گرفتند در دست گرز گران
خروشید شیبه بکردار شیر
جهانجو بزیر سپر شد نهان
ولیکن بشه برنیامد گزند
چه کوهی گران گرز را برکشید
بزد گرز کین بر سر پیل زور
پس آنگه گرفتند بند کمر
دلیران گشوده همه چشم و گوش
دو شیر سرافراز و دو سرکشان
چه دو طاس خون گشته از هر دو چشم
ربودش ز جا همچو غران پلنگ
ربودش چه کوئی ز روی زمین
پس آنگه پر از کین درآمد بپیش
ریزه دان ستایان برآمد خروش
بگردان بطحا قرین گشت غم

برآویخت شیبه پی کارزار
نشد ناله طبل کین تا سپهر
چرا خیره پوئی سوی کارزار
بکشتن دهی بیهده جان خویش
از این خیره گی تیره ات هوش باد
زدندی ز کینه بهم بیدرنگ
زمین تیره شد آهنین آسمان
بیامد بر شهریار دلیر
فرو بست رخ مهر در آسمان
اگرچند زو شد دلش مستمند
سپر شیبه از بیم بر سر کشید
گر او اندر آمد ز جانش نفور
دو گرد جهانجوی پرخاشخر
بدان دو سرافراز با فر و توش
دو بالای سرو نمیده کمان
سری کینه خواه و دلی پر ز خشم
که آرد بنخجیر با کور چنگ
برافراختش سوی چرخ برین
جدا کرد از تن سر کینه کیش
ز شادی بدلشان درافتاد جوش
سرافکنده و خوار و دل پر ز غم

برآمد ز جان سراسر نفور
دلاور جهانید خنگ نبرد

ز رزم اندر افتاد شیر
ز رزم اندر آمد افتاد شیر
ول از بیم پر درد و رخساره زرد

دل عتبه از کین برآمد ز جای
ولی بود عتبه دلیر و سوار

بجنبش اندر افتاد و زد تیر دمی
هزبر افکن و پهلوی نامدار



چه او نامداری نبد در سپاه
دلیر و هشیوار و پیکار خواه

زمیدان برافشاند بر مهر گرد
غریوان بیامد برهم نبرد

خروشید کی مرد برگشته سر
زمانت سرآمد چه پوئی دگر

بآورد من شیر را پای نیست
که در رزم هژبرم دلارای نیست

جنگ کردن عتبه با عبیده نامدار و کشتن هر دو یکدیگر را

بآورد من شیر را پای نیست
که در رزم هژبرم دل آرای نیست

نشینم چه بر چرم زین خدنگ
خرامم بمیدان کنم ساز جنگ

دل شیر لرزد ز گوپال من
کجا سرکشان را برو یال من

سرآرم ترا روزگار درنگ
بخونت کنم غرقه گوپال و چنگ

بهم بر زنم دوده شاه تو
به پیکان بدوزم جگرگاه تو

ز کشتن نباشد مرا ترس و باک
چه باشد سرانجام تن زیر خاک

برضوان از ایدر خرامان شوم
ببرج شرف مهر تابان شوم

بآتش درآئی بر اهرمن
سرافراز گردی در آن انجمن

دو کوهی ز آهن گرفته بچنگ
همی کوفتندی بهم پتک

چرخیدن گرز شد تا سپهر
خروش یلان بر شد از ماه و مهر

پس از گرز چاچی کمانها بچنگ
گرفتند با تیرهای خدنگ

ز جان دلیران روان خون چو نیل
دمان باد پا زیر بحر دار پیل

دل هر دوان شد بجان مستمند
گرفتند پس تابداده کمند

گهی این کشیدی ز کین گاه آن
روان جوی خون از تن هر دوان

فرو ماند بازوی گردان ز کار
هم آن باد پا زیر جنگی سوار

بسی دیده ام زور مردان مرد
بروز نبرد و که دار و برد

ندیدم چو تو نامداری دلیر
هژبر افکن و نام بردار و شیر

بیفکن ز سر پهلوا بدخوئی
رها کن ز تن تنبل جادوئی

از این بیم دارم من ای کینه خواه
که گردی بدست من از کین تباه

گرائی بدین نیاکان خویش
گرانمایگان و پاکان خویش

چه بشنید از وی سوار دلیر
برآورد چون شیر از دل نفیر

تو خواهی اگر زنده مانی بجای
بدین نغز گفتار خوبم گرای

همانخاک راهش بسر تاج کن
بر درگهش کرسی ساج کن

پذیره هیباش بر پند کن
اگر جان رها سازی از بند من

چنین گفت عتبه که بر بند دم
از ایشان دگر ره مگو بیش و کم

فلک گر بیاید بهم نبرد
بخم کمندش درآرم بگرد

دلیران که دارند شمشیر تیز
زبیمم بگیرند راه گریز

کنون من بخون دو جنگی سوار
ولید و دگر شیبه نامدار

سپاه پیمبر نمایم اسیر
بدین خشم علی را کنم دستگیر

عبیده خروشید کی بدسرشت
چه گوئی به بیهوده گفتار زشت

اگر کشته گردم بدین رزمگاه
سرافراز گردم بخورشید و ماه

وگر تو شوی کشته در جنگ من
بخاک اندر آئی ز آهنگ من

بگفت و جهانید شبدیز را
همان کوه پیکر سبک خیز را

بتیره ز دو روبه برزد خروش
دل نامداران درآمد بجوش

طراق و تراک عمود گران
گذر کرد از طارم آسمان

سپرده عنان هر دو قیطاس را
بزه کرده پیکان الماس را

نیامد یکی زان دلیران بخاک
تن جامه آهنین چاک چاک

خم تابداده درآمد بچین
درافتاد در یال گردان شکن

گسسته شد از تاب تار کمند
یکیرا نیفتاد بازو ببند

چنین گفت پس عتبه بار دگر
که ای نامور گرد پرخاشخر

فراوان دلیران روئینه تن
که من حمزه گردم به پیشان کفن

ولی گویمت ای نبرده سوار
بیا دور کن کینه کارزار

ز مهر محمد روانرا بشوی
در خرمی باز بنما بروی

دریغ آیدم زین بر و چنگ تو
وزین برز و بالا و آهنگ تو

از این پس ترا بنده باشم بجان
بمهر تو آگنده سازم روان

چنین گفت کی بیهده مرد جنگ
چه سازی بدین گونه افسون و رنگ

از ایدر سوی ره همراه من
بیا در بر پر هنر شاه من

بنزد شهنشاه والا گهر
برون ساز مهر هبل را ز سر

وگرنه من و کینه و خنجرا
بخواری ببرمت از تن سرا

ز کینه بلب اندر آورده کف
برآورد شمشیر بران بکف

به میدان عبیده سرافراز و شیر | بیازید شمشیر از کین دلیر
دگر ره پی جنگ و کین آمدند | بلندیکران در کین آمدند
سپر بر سر و تیغ بران بدست | دو شبدیز افکنده در خیره خست
چکاچاک شمشیر بر شد بابر | غو کوس درید گوش هژبر
یکی گرد بر شد ز آوردگاه | که شد پرده لاجوردی سیاه
ز آهنگ گردان فلک خیره گشت | ولی چرخ بر هردوان خیره گشت
عبیده بخشم اندر آمد چو شیر | بغرید چون رعد و برزد نفیر
درآمد بر عتبه چون پیل مست | همان تیغ زهرابداده بدست
بدینگونه عتبه برآورد تیغ | بیامد بر آن یال و برزش دریغ
عبیده بزد تیغ کینش بسر | که از سینه اش تیغ را شد گذر
هم آن بدسیر زد برآن سوار | که افتاد در خاک ره خوار و زار
دو تن او فتادند بر تیره خاک | زره بر تن هردوان چاکچاک
دریغا از آن پهلو نامور | عبیده سرافراز و پرخاشخر
دریغا از آن شیرگیر نبرد | که آمد بخواری سرش زیر گرد
دریغا سوارا که او اسب را | که شد غرقه در خونش یال و برا
چو آگاه شد شاه دین از دلیر | که از تیغ بران شد از جنگ سیر
شهنشه ز دیده بیارید آب | برافشاند بر مهر رخشان گلاب
سران سپاه سرافراز شاه | همه مویه گو گشته بر کینه خواه
ز نالیدن آن سپاه دلیر | بزاری درافتاد گردون پیر
وزآنسوی آن لشکر کینه خواه | چه دیدند عتبه بخاک سیاه
برآمد از ایشان بزاری خروش | دل سرکشان درآمد بجوش

نبرد نمودن هر دو گروه دو لشکر و کشته شدن جمعی از بزرگان قریش و هزیمت نمودن کفار و اسلام آوردن عباس و نوفل و عقیل

دلیری جفاجوی و جنگی سوار | که بد عاصمش نام و بد نامدار
بجولان درآورد تازی سمند | بیازید و درافکند پیچان کمند
بآهنگیان گفت سر پر خروش | که باشید در رزم بیدار و هوش
همه تیغ گیرید و چین و چشت | بکین شهنشاه والا سرشت
که اینسان سه جنگی سرافراز گرد | ز ما کشته شد در که دار و برد
ازین ننگ باشد بجند آوری | که بر با محمد کنند داوری
بگفت این و تازید در رزمگاه | سری پر ز خشم و دلی کینه خواه
وزآنسو ز گردان سالار دین | دجانه درآمد بمیدان کین
دو جنگی گرفتند گرز گران | چو دو آهنین پتک آهنگران
بلندیکران کوفتندی ز کین | زمین تیره شد آسمان آهنین
بناگه دلیر دجانه ز شاه | درآمد بر عاصم رزمخواه
چنان گرز کینه بزد بر سرش | که شد واژگون فرهی اخترش
سر و سینه و پیکر مرد گرد | بیک زخم گرز گران گشت خرد
بخاک اندر افتاد عاصم ز جنگ | ز خونش همه خاک شد لاله رنگ
رخ جیش کفار شد سندروس | برآمد ز یزدان همی نای کوس
دگر باره گردی ز اهریمنان | بگردون درآورد گرز گران
جهاندیده و نامش خوانده معد | خروشید چون در بهاران رعد
بیامد بر نامدار دلیر | که زد کشته بد عاصم از رزم سیر
برآمد خروشیدن گیرودار | عمودی بزد معد بر نامدار
از آن گرز جنگی برآمد بهم | سرش گشت از کوب آهن درم
چه زد گرز بر خود جنگی سوار | بپولاد کوبش بیامد بکار
چنین گفت با معد پس رزمجوی | که اینت بد آهنگ ای تیره روی

بدین لحنی آهنگ من ساختی | همانا که خویش نشناختی
بگفت این و گرز گرانش بدست | بزد بر سر معد چون پیل مست
چه زد پر ز کین گرز بر شیر مرد | بپیچید ز و نامدار نبرد
بدانست با او نتابد بجنگ | گریزان شد از دشت کین بیدرنگ
ز پی تاخت جنگی بکردار شیر | سپاه دو رویه فرو مانده خیر
رسید از بر معد سر پر ز شور | برافراخت آن بازوی پیل زور
بپشت تگاور بیازید چنگ | گرفتش کمر پر ز کین بیدرنگ
ز زینش چه گوئی ز میدان گرفت | بد و دشمن و دوست مانده شگفت
بزد بر زمینش پر از خشم و کین | ز کوبش بلرزید روی زمین
سپس مشت چون کوه پیچید سخت | بزد بر بناگوش آن تیره بخت
سر و گردنش را همه کرد خرد | دگر گردنش آسوده از دار و برد
بمیدان چه شد کشته معد دلیر | برآمد ز اهریمنان دار و گیر
پر از کین سراسر دلیران بجنگ | گرفتند شمشیر هندی بچنگ
سوی رزم یکسر نهادند روی | دلیران و گردان پیکارجوی
وزآنسو شهنشاه لشکرشکن | بیاراسته درع رومی بتن
بیاورد لشکر بدشت نبرد | بپوشید رخ مهر رخشان ز گرد
خروش آمد و ناله گیرودار | زمین گشت جنبان همی اشت تار
به رویینه خم اندر افتاد جوش | ز کوس و گواره برآمد خروش
دهاده برآمد ز آوردگاه | بابر اندر آمد خروش سپاه
همی کوفتندی بکوپال و سر | ده و زه دمیدار کمان و تبر
زمین گشت لرزان فلک سندروس | ز نعل سمند و ز غوغای کوس
زپرنده تیران آهن گذر | تو گفتی که گردون آورده پر
هوا تیره گون شد ز پر عقاب | ز خون موج زن دشت بر سان آب
ز رخشنده تیغان برآمد درخش | درخشش دمید از درخشان درفش
شهنشاه همزمان ز کین بردمید | سپاه عدو را ز هم بردرید
درآمد سوی قلب چون شرزه شیر | یکی تیزتک اژدهائی بزیر
همی ریختی سر بخاک سیاه | ز خون لعل بنمود آوردگاه
یکی نامور عاص نام و دلیر | هژبر افکن و پهلو گرد گیر
درآمد بکین در بر شهریار | بکف شصت خم حلقه تابدار
به شه گفت کی ژنده پیل نبرد | کمین از چه سازی بمردان مرد
کنون من بکین سران قریش | بخون دلیران با فر و طیش
بخاک آورم پهلوی یال تو | بهم بندم این رشته کوپال تو
چه بشنید سالار دین بیدرنگ | همان تیغ خونریز بودش بچنگ
بزد بر بر گردن کینه خواه | فکندش نگونسار در خاک راه
فکند و بر آن باره را تیز کرد | صراعیش از مرگ لبریز کرد
دگر ره برآورد شمشیر کین | بغرید چون شیر بر پشت زین
سران را همی سرنگونسار کرد | یلان را ز شمشیر کین خوار کرد
دلیری دگر اندر آمد به پیش | بدش حرمله نام و بد کینه کیش
چه دید آن بر و یال شاه دلیر | که گردی سرانرا دل از رزم سیر
درآمد بر شه دلاور بهنگ | یکی خشت رخشان گرفته بچنگ
شهنشه یکی نیزه زد بر تنش | گذر کرد از آهنین جوشنش
بخاکش درافکند شاه دلیر | شد آن نامور گرد از رزم سیر
برافکند پس شاه جنگی سمند | خروشی درآورد از دل بلند
چنین گفت با کفرکیشان کین | که ای تیره بختان وارونه دین
شما را چو آن پیل پیکر پلید | که از جنگ من جان بدوزخ کشید
بدین کشتن لشکر نباشد سوار | دلیری که کوشش کار زار
چو دیدید کاندر که دار و برد | چه کردم بدان نامدار نبرد
دگر چون برزمم گشاید دست | چه دانید گردید با خاک پست
نه بینید زین جنگ جز تیره خاک | کنم پیکر جمله از تیغ چاک
کنم دخمه این دشت پیکار را | بکام پیمبر کنم کار را

همیگفت و شمشیر بودش بمشت / فراوان ز گردان نامی بکشت
ورآنسوی حمزه بسان پلنگ / همیکردی از سرکشان خاک رنگ
بهر سو همی تاخت با تیغ تیز / ز گردان برآورد از کین قفیز
ز سفیانیان پهلوی تیزچنگ / ابوقیس نام اندر آمد بجنگ
یلی بود شیراوژن و سرفراز / دلیر و جهانجوی و پیکارساز
بر حمزه آمد بکردار باد / همانچرخ چاچی بزه بر نهاد
بیارید بر شیردل شاه تیر / برآورد حمزه بناگه نفیر
برآورد شمشیر و آمد به پیش / بزد پر ز کین بر سر کینه کیش
ز زین اندر آمد بخاک سیاه / زمین لعل شد زیر پیکارخواه
چه بوجهل دید آنکه در دشت جنگ / ز گردان دگر نیست کس را درنگ
بجوش اندر آمد دل کینه‌جو / سوی دشت پیکار بنهاد رو
خروشید سوی دلیران جنگ / که ننگ نام نامی درآید بتنگ
هلا ای دلیران چه پوئید خیز / که شد دشت از خونشان آبخیز
همانا که یکسر بخواب اندرید / ویا مست جام شراب اندرید
ازین اندکی لشکر نیم روز / سیه گشتتان مهر گیتی فروز
بگفت این و تازید در کارزار / برآویخت با لشکر شهریار
همانگه دلیری ابا فر و کام / جهانجوی و شیر و معاذش بنام
چه بوجهل را دید آمد بجنگ / بپیچید یکران راه بستند تنگ
دو جنگی بیکدیگران تاختند / بکف تیغ رخشنده افراختند
ز پولاد دو کوه آراسته / بآهن بر و یال پیراسته
دو پیلند گفتی همی کین پژوه / دو کوهند لیکن ببالای کوه
بناگه معاذ اندر آمد ز جای / بزد تیغ بر پیکر تیره رای
زره چاک شد بر تن بدسیر / نگونسار از زین درآمد بسر
همانگه بیامد برش ملتن / جدا کرد از کین سر اهرمن
چه دیدند گردان بطحا چنین / که شد کشته آن گرد با فر و کین
شد از دست و بازوی گردان ز کار / برآمد خروشی از ایشان بزار
بجوش اندر افتاد جنگی سپاه / بیکره غریوان و پیکارخواه
کشیدند تیغ و برآمد غریو / هژبرافکنان پهلوانان نیو
دو لشکر بهم پر ز کین آمدند / کمندافکنان در کمین آمدند
فزونتر ز اهریمنان کشته گشت / ز کشته بروی زمین پشته گشت
جهاندار دین شاه با فر و زور / دگر ره بر انگیخت در دشت بور
برآمد تو گفتی که رستخیز / دلیران ز بیمش همه در گریز
وزآنسو ز اهریمنان سوی جنگ / برافکند نوفل گرانمایه خنگ
بدل کین شه را نموده بسیج / برآورد آن حلقه پیچ پیچ
فرو تاخت سوی تهمتن سوار / یکی شیردل شه یکی نامدار
بهم پر ز کینه نهادند رو / درآمد بگردان فلک تا بهو
بزد تیغ شه ناگهان بر برش / که بگذشت از تارک و افسرش
چه شد کشته نوفل شهنشاه دین / جهانید خنگ از پی رزم و کین
بسوی درفشان درفش بزرگ / بیامد شهنشاه شیر و سترگ
بدانسان بکف داشت تیغ بنفش / بزد بر بر اژدهافش درفش
شد آن اختر کاویان واژگون / وزاین شد دل سرکشان غرق خون
ندیدند چاره دگر جز گریز / ز دیده سران سیه اشک ریز
دلیران دین پنجه دار شیر / شتابان پی کفرکیشان دلیر
ز دشمن بسی نامور کشته شد / بخون خاک آورد آغشته شد
گریزان چه گشتند گردان کین / ز پی تازیان لشکر شاه دین
بسی شد ز اهریمنان دستگیر / همه بسته و خوار و زار و اسیر
تن سرو قدان بخم کمند / سر مشکمویان بپای سمند
رخ ماهرویان نهفته بخون / خمیده سهی قامتان سرنگون
سیه نرگس از آب خنجر خمور / تن سرکشان زیر نعل ستور
همه سینه صاف از تیغ چاک / تن نازپرور بدامان خاک

به نیزه سر سرکشان دلیر / بخون غرقه جان هژبران شیر
همه دشت کینه بلندی و پست / فکنده تن بی سر و پای و دست
سران سر بخاک و گوان زیر نعل / زمین از طبرخون بکردار لعل
دلیران دین در خم تابدار / همه بسته ده ده دلیران کار
بدینسان فراوان کلاه و کمر / کمند و کمان تیغ و گیلی سپر
بسی راه پو بارهٔ تیزکام / همه با زرین زین و زرین ستام
ببردند با یکسره بستگان / بدینسان سراسر سر خستگان
ببرد جهاندار پیروز شاه / فکندند یکسر بدانخاک راه
چو شه را بدیدند اهریمنان / بگفتند با شهریار جهان
تو ما را گر از بند خم کمند / رها سازی ای شهریار بلند
همه فدیه بدهیم از جان خویش / بدینگونه سازیم درمان خویش
شهنشه پسندید و بگرفت زر / رها کرد نام‌آوران سربسر
سه تن از دلیران بر شهریار / چو عباس و چون نوفل نامدار
دگر عتبه شیرآور نامور / بماندند شادان و پیروزگر
سرافراز گشتند از دین شاه / نمودند رامش ز آئین شاه
پس آنگه شهنشاه والاگهر / بیاراست آن لشکر نامور
بسوی مدینه ز ره بازگشت / به پیروزی دل چو دمساز گشت
سراسر دلیران آزادگان / بجان و بدل شاه را زادگان

آغاز داستان غزوه احد که در سال سیم هجری بوده و مشورت نمودن سفیانیان

بیا ساقیا داستانم بگوش / بدین گفتها یکزمان دار گوش
چه برگفته‌ام گوش داری همی / سزد خون ز دیده بباری همی
زمانه روانم دگر تیره گشت / وزاین کار گردون سرم خیره گشت
چنین گفت دانشور پیش‌بین / که اندر مدینه شهنشاه دین
همی بود شادان و پیروزبخت / گرفته با اهریمنان کار سخت
چنین تا برآمد ز هجرت سه سال / بدی شادمان شاه نیکوسگال
وزآنسوی سفیان به بطحا زمن / همی بود پژمرده جان و تن
بدینسان دلیران و گردنکشان / ز کار شهنشاه چون بیهشان
طلبکرد سفیان دلیران نر / سران سرافراز و پرخاشخر
همه نامداران با فر و زور / ولی پر ز کین و سری پر ز شور
بنزد کی انجمن ساختند / ز بیگانه خانه بپرداختند
نشستند و گفتند با یکدگر / ز کار شهنشاه پیروزگر
سرانجام سفیان خروشید و گفت / که ای نامداران با یال و سفت
سزاوار نبود در این رزم و کین / دمی آرمیدن در این سرزمین
محمد برآورد از ما دمار / قریشی سران را همه کرد خوار
ز گیتی بدینسان سرافراز گشت / بدو بخت فرخنده انباز گشت
از آن نامداران پیکارخواه / همه با کمان و کمند و کلاه
به بدر از نبردش دلیری نرست / همه بسته بودند یا کشته پست
نکردیم در کار کیش درنگ / وزاین نام نیکو درآمد بننگ
بدین درد درمان بجز جنگ نیست / بکشته شدن نیزمان ننگ نیست
بباید همه رزم را ساز آوریم / سپاهی ز هر سو فراز آوریم
بپوئیم وز شه چیره شویم / بکینش پس آنگه پذیره شویم
چه گردان نمودند اینگونه گوش / بپاسخ بگفتند سر پر خروش
که ما را به پیکار شاه سیم / بدل هیچ نبود ز اندوه بیم

بسیج است دلمان به پیکار او / نخواهیم در دل جز آزار او
ببندیم بکین کمر بهر جنگ / نسازیم در کین زمانی درنگ
همه نامداران سوی دشت کین / خرامیم تازان از این سرزمین
همه دست شوئیم از جان خویش / مگر آنکه یابیم درمان خویش
چو بشنید سفیان برآورد سر / که ای نامداران پیروزگر
شما را همه بخت پیروز باد / همه اختران گیتی افروز باد
بیاید سراسر دلیران کین / بیایند تازان ز هر سرزمین
پس آنکه سوی کین گشائیم دست / بسوی شهنشاه یزدان پرست
و دیگر که در زور کار نبرد / که پوشد رخ مهر تابان ز گرد
نشاید گریزان شدن بازپس / که دیگر نیابیم فریادرس
فراوان بدینگونه از بیش و کم / سرودند گردان کینه بهم
پس آنگاه سفیان دلیران چند / دلیران شیراوژن هوشمند
فرستاد هر سوی تازان براه / شتابان دلیران پیکارخواه
بیاری دلیران همی خواستی / سپه را بدینگونه آراستی

هدیه فرستادن سفیان نزد کبش کتیبه و خواستن او را بیاری و آمدن آن نامدار

دلیری هژبرافکن و نامور / جهانجوی و بیدار و پرخاشخر
سرافراز و روئین تن و شیرگیر / همیون بازو و نامدار و هژیر
پرستندهٔ بت بدان روسپی / بدی نام او طلحه ابن ابی
به کیش کتیبه ورا خواندند / بیاری از او گفتها راندند
دلیری طلبکرد سفیان به پیش / بدو گفت رو در بر کینه کیش
زکار محمدش آگاه کن / بدین کینه او را هواخواه کن
که بر ما چنین چیره شد شاه دین / همی رزم جوید دلی پر ز کین
سراسر دلیران ما را بکشت / ز خون سران روی هامون بشست
فروزان همان هور ما تار کرد / سرانرا سراز تن نگونسار کرد
یتیمی بد او بی سپاه و بنه / برهنه بدش تن شکم گرسنه
کنون تخت و اورنگ جوید همی / بهر سان ره کینه پوید همی
بدین تازه دین سرفرازی کند / بجادوگری رزمسازی کند
کنون من یکی لشکر آراستم / دلیران ز هر بوم و بر خواستم
ز هر سو سپاهی بکین آمدند / سراسر بدین سرزمین آمدند
سپاهی کنون کشن و آماده ام / همه دل بدین کینه بنهاده ام
تو نیز ار بپوئی سزاوار هست / که با احمدت کینه در کار هست
بیائی خرامان بدرگاه من / بگردون فرازی سر گاه من
بهم ره بپوئیم سوی نبرد / برآریم از دشمن خویش گرد
چنین گفت زان پس بگنجور خویش / فراوان زر و سیمش آور به پیش
پرستاره بس لعبت ماهرو / غلامان سهی قامت و جعدمو
بسی تیز تک باره راهوار / گهرها بسی کرد زینگونه بار
پس آنکه فرستاده زانجا برفت / بنزد کتیبه خرامید تفت
چه آمد بنزدیک آن رزمساز / زمانی همی برد او را نماز
چه دید آن بر و برز و بالای او / جهان تنگ بد حمله بر جای او
تو گفتی نهنگی بگاه اندرست / هژبری بزیر کلاه اندرست
میان تنگ و باریک و سینه فراخ / گرفته همه کاهر ایال و شاخ
پس آنکه فرستاده سیم و گهر / بیاورد نزد گو نامور
همان نیز گفتار سفیان بگفت / چه از وی کتیبه سراسر شنفت
پسندید و برخاست از جای خویش / سران سپه را بیاورد پیش
درم داد و لشکر بیاراست زود / سوی ره روان گشت بر سان دود
به میسان ز هر بوم و بر لشکری / بهر جا که بد گرد و کندآوری
بدین کینه یکسر نهادند رو / بدرگاه سفیان همه پویه پو

رسیدند گردان پرخاشخر / بمیسان کتیبه یل نامور
چه سفیان شد آگاه از کینه خواه / بیامد پذیره دمان سوی راه
بمیسان چه دید آن سپاه بزرگ / کتیبه همان پهلوان سترگ
بدل آنچنان خرم و شاد گشت / که آن خستگیهاش از یاد گشت
بردش سوی گاه از راه زود / بجوئی همی خواندی ورا درود
بفرمود تا شاهد نوش لب / بیاورد شادان بساط طرب

رسیدن کبش کتیبه نزد سفیان و توصیف سفیان اسد الله الغالب را و ستودن طلحه خود را

یکی خسروی جشن آراستند / می و رود و رامشگران خواستند
همه لعبتان سمرقندیان / همه ماهرویان شکرلبان
بکف جام از باده خوشگوار / سپردند نزد دلیران کار
کتیبه چه شد مست افراخت سر / بسفیان چنین گفت کای نامور
نخستین بگو از جهاندار شاه / که او را چه باشد سوار و سپاه
چه دارد سپاه و سپهدارش کیست / بلشکر همان مرد بیدارش کیست
چو بشنید سفیان خروشید و گفت / که ای پیلتن گرد با یال و سفت
بگویم من از لشکر شهریار / که زو تیره شد مرمرا روزگار
ندارد فراوان سپاه و بنه / فرومایه شاه و سپه گرسنه
چه آرد سپه سوی میدان کین / زنیمش بگرز و زمان و زمین
نیاید خود او نیز در دشت جنگ / که دارد ز پیکار و آورد ننگ
نه بوحفص جوید ز مردان نبرد / چه مردان ندارند او را ابرد
نباشد طلبگر مرا و را سوار / که داند گرائیدن کارزار
دلیری ندارد که در گاه جنگ / نیاید بجز دیگران کار تنگ
ولی شهریارش باشد ببر / سرافراز و بیدار و پرخاشخر
بروز نبرد و که دارد کمیر / دل شیر دارد ز پیکار سیر
براه نبی جان ندارد دریغ / بگرز و فلک چو بخشد دست و تیغ
دلیر است و نامآور و شیرگرد / که کین نهنگی است با دستبرد
بپرسش چون بر بیر و یالش سترگ / بلشکر که کین چه درگله گرگ
چه پیلی بزور و چه شیری بجنگ / ولی باشدش زین دو در کینه ننگ
چو او جنگ آرد همی جنگ را / ز خون رنگ سازد رخ شنگرا
یکی اسب باشد بزیرش چه کوه / که کاوزین باشد از وی ستوه
خروشد که کین چه نر اژدها / ز آهنگ او کس نیابد رها
جز او نیست در لشکر شاه گرد / که داند گرائیدن دار و برد
ز دشمن چه آید دلیری بکین / بیاید سوی رزم سالار دین
بشمشیر آنکه کند ساز جنگ / ز خونش کند لعلگون خاک و سنگ
ولید جهانجو از و کشته گشت / که در خون خود تنش آغشته گشت
از او مر مرا دل پر از خون بود / دو چشمم چه دو رود جیحون بود
کتیبه چو بشنید شد پر ز غم / زمانی همی بود خوار و دژم
چنین گفت پس با دلی پر ز شور / که ای پرهنر شاه فرخنده هور
بمیسان چگوئی ز یک مرد جنگ / در آری همی نام گردان به ننگ
برخشنده خورشید تابان قسم / به لات بزرگ و کلاه و کمر
که من بر بگیرم ز شبدیز زین / بگیرم ز تن جامه آهنین
مگر آنکه پویم بمیدان جنگ / همین تیغ رخشنده گیرم بچنگ
چه آید برزم بدشت نبرد / بخواری سرش را در آرم به گرد
ز نیزه بگیرمش از پشت بور / بخنجر برآرم ز جانش نفور
رهانم دولت را ازین بیم و باک / سر دشمنان آرم اندر مغاک
چو بشنید سفیان بمرد نبرد / برآورد از دل نهان آه سرد
وز آن پس بدان گرد پیکار و کین / فراوان همی خواندی آفرین
که از تو مبادا سپاهم تهی / که بینم ترا افسر و فرهی

چو گفتند اینگونه با یکدگر   نهان گشت خورشید در باختر
چو روز دگر خاور از کوهسار   برآمد بفیروزه موده گرد و کار
بیاراست سفیان سپه سربسر   یکی لشکری کش ز پرخاشخر
بهامون کشیدند خرگاه و کوس   زمین گشت جنبان فلک آبنوس
یکی دختر از عتبه نامور   که هندش بدی نام و بد بدسیر
به سفیان وارث نه دین بود جفت   پرستنده لات و عزی نهفت

بیرون رفتن لشکر کفار از بطحا و دیدن عباس ایشان را و نامه نوشتن او برسول خدا صلعم

ز مرگ پدر بود جانش نژند   بدل داشت کین شه ارجمند
بهمراهی آن سپاه گران   فراوان بد میان دیگر زنان
ز بطحا بهامون نهادند سر   شکسته روان و خلیده جگر
کتیبه بیاراست از جای خویش   با آهن بیاراست بالای خویش
میان بست از بهر پیکار تنگ   درفش درخشان گرفته بچنگ
برآمد بهامون چو غران هژبر   که پوشیده باشد تن ببر و گبر
بلشکر ورا او سپهدار بود   چو شیر اوژن گرد و بیدار بود
وز آنسو ز نزد جهان شهریار   سرافراز عباس روزگار
سوی مکه آمد جهاندیده مرد   بدانگه از آن سپاه نبرد
چو دید آن دلیران پیکارخواه   یلان هژبر و سران سپاه
یکی نامه بنوشت آزاده خو   ز سالار و ز لشکر کینه جو
دلیری طلب کرد در دم ببر   بکشا بر این نامه نامور
بیثرب بنزد جهاندار شاه   هم آگاهیش داد زان جنگی سپاه
فرستاده در ره بکردار باد   شتابان همه روز و شب رو نهاد
چنین تا که آمد بر شهریار   بیاورد آن نامهٔ نامدار
چو آگاه شد شاه فرخنده روز   که آمد سپاهی چنین تیره روز
سران سپه را بر خویش خواند   ز هر در بسی داستانها براند
که آمد سپاهی چنین رزمخواه   همه با کمند و کمان و کلاه
دلیران همه کینه پژوه آمدند   به پیکار ما همگروه آمدند
چه سازیم و چونست تدبیر کار   نبینیم بجز ره سوی کارزار
چو از شه شنیدند گردان چنین   همه بوسه دادند روی زمین
که شاها ترا ما همه بنده‌ایم   بدیدار تو در جهان زنده‌ایم
هر آنچه که بدهی تو فرمان کار   گر آراستن باشد از کارزار
بدان کارزار گشائیم دست   بود دشمن ار کوه سازیم پست
چو بشنید شاهنشه پیش بین   دلش شاد شد از دلیران کین
بفرمود باید که فردا پگاه   زره پوش گردند یکسر سپاه
سوی دشت و هامون نهادند رو   همه نامداران پیکارجو
چنین تا جهان تیره شد سربسر   سیه زاغ شب بر بگسترد پر

خواب دیدن حضرت سید المرسلین و لشکر آراستن و بیرون بردن سپاه را باحد

برفتند گردان ز درگاه شاه   شهنشه بیامد سوی خوابگاه
چو در خواب شد شاه آزاده کیش   بد میان یکی خوابش آمد به پیش
که در بر یکی جامه آهنین   بیاراسته از پی رزم و کین
یکی تیغ بسته ز کین بر میان   ولی هست سوراخ چندی بر آن
بگشتند نزدش بسی زنده گاد   همه کوه پیکر ابا فر و داد
به میان یکی کبش از تیغ تیز   برآمد ز جانش بخواری نفیر
پس آنگاه شاهنشه کامیاب   بپاخاست پر کینه از جای خواب
طلبکار گردان لشکر به پیش   سری پر ز جوش دلی کینه کیش

سراسر همه خواب را باز گفت   نهان راز دل را بآواز گفت
پس آنگه بفرمود سر پر ز شور   که ای نامداران با فر و زور
یکی سخت جنگی به پیش اندر است   گر او جان و دل جمله پیش اندر است
اگر یکسره دل بکین آورید   بروهای مردی بچین آورید
بکوشید در جنگ مردانه وار   ببندید در کین کمر استوار
همه خرمی در کنار آورید   ابر دشمنان روز تار آورید
پس آنگه بپا خاست شاه بلند   بیاورد خفتان و تیغ پرند
بیاراست برتن همه ساز جنگ   کمر بست از بهر پیکار تنگ
سپاهش سراسر بکردار ببر   ببر جمله کردند خفتان و گبر
بهامون پر از کین نهادند رو   درآمد بگردون فلک هایهو
بشاه جهان داد رخشان درفش   زمین شد درخشان و گردون بنفش
شمار سپاه شه آمد هزار   همه نامدار از در کارزار
بسوی احد آمد از راه شاه   در آنجای زد خیمه و بارگاه
به میان همه لشکر نامور   دلیران و گردان پرخاشخر
بر خیمهٔ شه گزیدند جای   همه دل پر از کین و رزم آزمای
بدل ساخته کار کینه بسیج   نبد آرزوشان جز از جنگ هیچ
چنین تا که چند خور آمد پدید   برخ ماه تابنده پرده کشید
طلایه ز لشکر برون کرد شاه   همی بود هر سو بگرد سپاه
چو بگذشت پاسی ز تاریک شب   بدشت اندر آمد خروش و جلب
بیاورد سفیان سپه را ز راه   بر لشکر شه بزد خیمه گاه

رفتن پیغمبر بلشکرگاه کفار از نهان و باز آمدن آنحضرت و گفتگوی آنجناب با سپاه خود

چو از دیدگه دیده‌بان در برفت   بنزد شهنشه خرامید تفت
از آن لشکر گشنش آگاه کرد   روان را از اندیشه کوتاه کرد
شهنشه چو بشنید بر شد ز جای   به شبرنگ تازی درآورد پای
بفرمود با سرکشان سپاه   که پوییم از ایدر شتابان براه
نزدیک این لشکر بیکران   یکی برگرایم سپاه و سران
سپه چیست بنهم سپهدار کیست   همان جنگی و مرد بیدار کیست
بگفت این و شد تازیان سوی راه   نزدیک آن کشن و جنگی سپاه
همه لشکر کفر کیشان بدید   وز آن پس سوی خیمه اندر کشید
طلب کرد نام آوران را ببر   برفتند گردان برش سربسر
ز دشمن سخن راند شاه جهان   ز پرده برآورد راز نهان
که دیدم همه سرکشان سپاه   دلیرند و گردند و پیکارخواه
فراوان سپاه است جوشن وران   گرفته زمین از کران تا کران
شمار سران از هزار است پنج   گرامایگانند با سیم و گنج
چو فردا برآید که دارا برد   نشینند بر زین دلیران گرد
برآید خروشیدن گیرودار   سرافشان شود تیغ زهرآبدار
شما تیغ گیرید و جوش آورید   همه‌مان ز کینه خروش آورید
بتازید بر لشکر بدسیر   بکوبیدشان با عمود و تبر
چو کوشید در رزم و کین همگروه   ز دشمن شود روی هامون چو کوه
ز میدان کینه گریزان شوند   ز برق بلا اشک ریزان شوند
بمانند شما را همه سیم و گنج   همین نیز یابید پاداش رنج
وگر بیم گیرید در کار جنگ   نیابید جز خاک با بالهنگ
ز سستی شکست اندر آید بما   همه روز ناخوش سرآید بما
نبینید جز گور یا دست بند   خم شصت خم یا بپای سمند
وز ایشان به تنگ آید این نام ما   شود خوار آغاز و انجام ما
بر این نیز از دشمن بدکنش   نیابیم چیزی بجز سرزنش
بزشتی مرا نام گردد بلند   شود روزکارم تباه و نژند

شما پشت بر لطف یزدان کنید / چو رزم این لشکر آسان کنید
همه تیغ گیرید و زوبین بدست / به بندید راه بلندی و پست
سر آنرا ز شمشیر خوار آورید / بجو بخت فرخنده یار آورید
سپاهش سراسر بپا خاستند / بپاسخ سخن بر لب آراستند
که شاها ترا روز پیروز باد / همین اختر گیتی افروز باد
هر آنکو که لطف تو یارش بود / سر بخت اندر کنارش بود
دو گیتیش گر لشکر آید بکین / برزمش درآید سپهر برین
سر موئی او را نیاید گزند / نیاید شکستی ز چرخ بلند

صف آرائی دو لشکر بعزم نبرد با یکدیگر و فرستادن شاه معظم جمعی از دلیران را بشکاف کوه

بدینگونه تا خسرو خاوری / عیان شد در ایوان نیلوفری
چنین بود گفتار شاه و سپاه / پس آنگاه گردان پیکارخواه
ز خرگه بهامون نهادند پای / دو رویه سپاه اندر آمد بجای
دلیران نهفتند تن زیر گبر / خروشان و جوشان بسان هژبر
نشستند بر زین دلی پر ز کین / بنظاره گیتیان سپهر برین
کتیبه بپا خاست سر پر ز شور / ببروند نزدش گرانمایه پور
بزیر زره تن نهفته چو کوه / فلک شد ز بالا و برزش ستوه
درفشش بچنگ اندر آمد بکف / دلیران بگردش در از هر طرف
وز آنسو شهنشاه آزاده کیش / بآهن بیاراست بالای خویش
درآمد خروشان بقلب سپاه / بگردش دلیران پیکارخواه
برآمد خروش از دل طبل کین / غو کوس چون شد بر فرودین
زمین لرز لرزان و گردون سیاه / ز غریدن کوس و گرد سپاه
زمین گوئیا در خروش آمدست / احد حله پولاد پوش آمدست
فرو شد بخاک و فرا شد بمهر / بپوشید ماه و سیه شد سپهر
سم تازی اسب و سر خود مرد / ز افشان دم جنگ در تیره گرد
وز آنسو که شاه دین با گروه / کمی بد شکافی در آن خاره کوه
که گر ساختی دشمن آنجا کمین / شکست آمدی بر دلیران کین
دلیران ز لشکر گزین کرد شاه / سران سرافراز پیکارخواه
بفرمود تا در بر خاره کوه / بمانید آماده دور از گروه
کمانها بگیرید و تیر خدنگ / بدشمن سر راه بندید تنگ
نباید تنیدن ازین پای پیش / که تیره نمائید اقبال خویش
نهیب اندر آید باهنگ ما / دلیری کند خصم در جنگ ما
به پیش آید آن روز کار درشت / نماند بجز باد چیزی بمشت
به پیروزی ار ما بیائیم دست / بدین لشکر گشن آید شکست
ز تاراج بهره گذاریمتان / پس از رزم جوئی سپاریمتان
همان گاه از لشکر بدسیر / دلیری جهانجوی و پرخاشخر

بر دو هم شدن گروه بعضی از دو لشکر با یکدیگر و فرار نمودن لشکر ضلالت اثر

ابو عامرش نام و با برز و یال / بهنگامه باره بجست از دوال
درآمد خروشان سوی دشت کین / چنین گفت از کینه با شاه دین
چه سانست این رسم و آئین تو / بخندد خرد بر بدین دین تو
ستایش نمائی ندیده خدای / کنی سرفرازی بدین زشت رای
چنین کی کند مرد دانشوری / ندیده خدا را نیایش گری
به بدعت رهی آشکارا کنی / سپس نامش فرمان دادار کنی
شهنشه برآشفت از گفت او / سراسر سخنهای ناسفت او
خروشید کی بدرگ زشت خو / شود ساغر مرگت اندر گلو

به بیهوده رانی چه گفتار خویش / ببینی تو پاداش کردار خویش
چو بشنید بو عامر تیره بخت / خروشید و جوشید و غرید سخت
کمان را برآورد و بر روی دست / خدنگی بزه کرد و بگشاد شست
در افکند بر لشکر شاه دین / لبی پر ز یاوه دلی پر ز کین
بدینسان ز خویشان او چند گرد / برفتند از کین پی دار و برد
کمان برگرفتند بر روی چنگ / ز پر دامن چرخ شد تیره رنگ
بلشکرگه شه ببارید تیر / برآمد غریو از سران دلیر
چو دیدند گردان سالار دین / نهادند رو سوی میدان کین
دمید از زه چرخ کین گیر و دار / فلک گشت گفتی ز پر پرده دار
ز آواز پولاد و کوب عمود / بلرزید بر خویش چرخ کبود
ز آهنگ گردان پرخاشخر / چرنگیدن گرز و چاک تبر
تو گفتی که دریا بجوش اندر است / دیار عدوی در خروش اندر است
ز غریدن طبل و کوس ستیز / فلک گشت جنبان زمین رستخیز
زمین زیر کوب سم بادپای / ز آرزوه کی خواست رفتن ز جای
درفش درخشان برخشنده مهر / سران بر سری بسام سپهر
تو گفتی که از چاک چاک سران / ز خونریزی تیغ کند آوران
جهان را برنگ طبرخون زدند / ز خون بر زمین رود جیحون زدند
ز بیراز سپاه جهان شهریار / گوی بو شیر اوژن و نامدار
ز کینه خروشی ز دل برکشید / درآمد بر خالد بن ولید
دو جنگی بهم در ستیز آمدند / دل آماده رستخیز آمدند
سپر بر سر و گرز آهن بچنگ / ز گرد زمین شد هوا تیره رنگ
خروشید تا که بخالد دلیر / بغرید از دل بکردار شیر
بزد بر سرش گرز کین نامور / که افتاد در دم کلاهش ز سر
بدانست خالد که در کارزار / نتابد بآن پهلو نامدار
گریزان شد از دشت پیکار و کین / خروشش آمد از لشکر شاه دین
بدینسان بسی کشته در کارزار / ز خویشان بو عامر نامدار
فکنده بدی بر مغاک سیاه / گریزان شد او نیز از رزمگاه
تهی شد چو میدان ز اهریمنان / برفتند گردان شاه جهان
سوی لشکر خود بر شاه دین / بدل شاد از کار پیکار و کین
وز آن سو کتیبه ز قلب سپاه / چو دید آنچنین کار آوردگاه
ز کینه دل اندر برش بر دمید / بیامد بنزدیک سفیان رسید
چنین گفت کی شاه بیدار بخت / همی بینمت وارث تاج و تخت
بدینسان کجا جنگ جوید کسی / بگیتی صف رزم دیدم بسی
چرا باید اینگونه لشکر بجنگ / بیازی که نام اندر آید بننگ
فرومایه گردان چو کین آورند / بلشکر شکستی چنین آورند
چو من بودم اینجنگ را پیشرو / جهانجوی و بیدار و سالار نو
چه حاجت بدین لشکر و بوق و کوس / که گردد کنون رخشان سندروس
بتنها من این سرکشان را بسم / چه حاجت به نیزه بدیگر کسم
کنون من بمیدان خرام آورم / سر دشمنانت بدام آورم
همان نامداری که خوانیدش گرد / دل شیر دارد که دارد نبرد
بخوانمش و آید بنزدیک من / چه بیند کمرگاه باریک من
همین سینه پهن و چنگ پلنگ / گریزد ز بیم ز میدان جنگ
بگفت این و توسن بجولان فکند / تو گفتی که کوهی است زاهن بلند
درآمد سوی دشت کین پر ز شور / بلشکرگه شاه برزد نفور
که هان ای دلیران لشکر شکن / سواران گردنکش و پیلتن
چه خواهید نام و چه جوئید ننگ / بود بزم مردان کین گاه جنگ
دلیران ز شمشیر رامش کنند / بخون یلان نیز سرخوش کنند
اگر هستتان آرزوی بهشت / که بینید حوران و غلمان و گشت
درآئید یکسر سوی کارزار / به بینید چند مردان کار
کی برگرائید جنگ مرا / دلیری و گردی و آهنگ مرا

بدین تیغ خونریز و جنگ دراز
که بستانم آن خون جنگی سران
چو گردان شنیدند از وی سخن
نیارست رفتن کسی سوی دشت
از آن سستی کار گردان کین
مگر از کتیبه نداری خبر
ز آسیب تیغش تزلزل بمهر
که کین بحیره و سر زنده پیل
فراوان دلیران گندآوران
بسی گرز گردان هر مرز و بوم
بسی نیزه پهلوانان مست
بدین گفتها خون دل خورده‌ام
ابا اهنیمه کین و نام آوری
شهنشه بخندید از کار او
که اینسان برم تازخوانی کنی
همانگه زنیرا من رزمگاه
ز بالاش لرزید گردان سپهر
به پیشان سوی رزم بنهاد رو
خروشید پس کی نبرده دلیر
همانا که احمد ز بیچاره کی
که چو تو فرستد علی را بجنگ
بدین برز و بالش نیامد دریغ
همانا غریبی تو در این سپاه
مرا گاه پیکار و روز ستیز
اگر شیر هم آید درام بجنگ

آمدن کبشن کتیبه بمیدان کارزار و هم نبرد خواستن آن نامدار و گفتگوی عمر با رسول خدا

شهنشاه دین شد بدل خشمگین
که چون نیست آن پهلو نامور
طلاطم ز هنگش بطاق سپهر
بریزد بمیدان نه خون صد چو پیل
که بدیشان همه گرزهای گران
که بر پشت من شد بگو دار موم
که بر پیکر نامدارم شکست
بسی سختی از کار کین برده‌ام
بدین کرد و بود مرا داوری
چو دید اینچنین رنج و آزار او
رستی چنین روسوائی کنی
عیان گشت شاه و نهان گشت ماه
ز چهرش بهای قرین گشت مهر
بیامد بر پهلو نامجو
نه از بخردی باشد آهنگ شیر
برگشت و فرستاد بیچاره کی
که در جام نوشت در آید سر
که بسیار دشمن در دم تیر و تیغ
که نزد دم دلیر آمدی از مجو

عمر چو که دید اندر آمد به پیش
سر افسر از مردیست با فر و بال
فلک بسته رشته خام اوست
بسی رزم و پیکار پر درد و رنج
بدیدم بدین گشته لاجورد
بجانم بسی تیر گستاخ گشت
بدینسان که بینی مرا کوژ پشت
بسی گفته اندم دلیران کار
که نیزش ز هم بر در جنگ زور
نفرمود باش ای نبرده سوار
به پیمانه که تا زد بدشت نبرد
نمودار شد مظهر کردگار
بدان زین توزی امیر دلیر
کتیبه که گرد بر روی شاه
ترا سال خرد است کار بزرگ
نبود دشمن بلشکر چو کردی دلیر
نیامد در تیغش از نیروی تو
کسی کو شناسد در انام من
وگرنه بجوید کسی جنگ من

آمدن شبیر پروردگار بمیدان کارزار

من امروز زان آمدم رزمساز
قریشی دلیران گندآوران
بدیشان ز بیم اندر آمد شکن
بلا را همه چشم و دل خیره گشت
ستودش که ای شاه آزاده کیش
ز گردان کین کس نه ارد دلیل
جهان خسته از چاک صمصام است
که دیدم من اندر سرای سپنج
ندیدم در ایشان یکی مرد
که زو بیم سپر جمله سوراخ گشت
نباشد جز از کوه‌های درشت
که چون تو بکین کس نشد پایدار
دل شیر خونخوار و چرم پلنگ
هنوزت نفرموده‌ام کارزار
که آرد سر این ولا در نبرد
رخ حیدری شیر بهمن شکار
چو خورشید تابنده بر پشت شیر
که بودی فروزانتر از روی ماه
که جوئی نبرد از کتیب سترگ
که داند گرا شیدن دار و گیر
ازین سرو بالای دلجوی تو
نیاید بجنبیره سوی دام من
کجا شیر را پای آهنگ من
ندیده بگیتی کسی در گریز
وز آن رزم و کین با بدم تیز چنگ

چیدم ز خون دلیران رود
چو تیغم که کین در افشان شود
بهر بیشه شیران شکار منند
سر سرکشان در کمند من است
بدان دشت کبشن نهم کتیبه کیش
کنون گر تو خواهی ز تیغ کتیبت
بهر آسیم آئی از این دشت جنگ
همیشه می لعل نوشانمت
ز کشمر بسی لعبتان ماهوش
ز دلدار ترک و بتان چگل
به بندم کمر در برت بنده وار
جز این گر دلت را بسیج آمدست
کشانت پیاده برم سوی راه
شهنشه چه گفتار او را شنید
ز خود چند گوئی دمی گوش دار
علی باشد آن نامور نام من
بجنبی کشم تیغ چون از غلاف
دم اژدها کار تیغ من است
نگویم من از خشت و رزوهین و گرز
بدین از سران سرفشانی کنم
سم تازی اسپم بر و نیم صاف
پلنگ ار به بیند بر و جنگ من
توای رو بسی خورد و خوانی مرا
بروز جوانی دلیر است مرد
درخت کهن شد میانش تهی

روبرو شدن طلحه خود را نزد آنحضرت

پلنگان ابر زنهار منند
هژبر ژیان پای بند منست
ز بیمم فلک کم کند راه خویش
نه بینی بروز جوانی نهیب
سوی خیمه‌ای کرد با فر و هنگ
تن برهنه نیسز نوشانمت
بیارم برت دست کرده بکش
همه مشکبوی و همه نغمه ساز
فلک آید آنگاه در زنهار
مرا نیز خشم بیچ آمدست
نه بر زیر باره نه بر سر کلاه
بغرید از کین دلش بردمید
بگفتار دانشوران هوشدار
نگردد فلک هیچ جز کام من

گشایم چو در گاه پیکار دست
دل شیر خوین ز شمشیر من
تو با این کوده کی هم نبرد آمدی
بیا کوشش بنما به اندر زمین
نشینیم با یکدگر شادمان
بهر شام و صبحت دف و چنگ و نی
ز وحشی غزالان سیمینه تن
بیارم برت بهر رامشگری
چه پشه شیر باشد ز هی پیلتن
بر اندازم و یالت آرم به بند
به تنگ اندر آرم بلی نام تو
خروشید کی گرد برگشته هور
منم آنکه تیغم که گیر و دار
برزمم شود زهره شیر آب

پاسخ فرمودن شاه ولایت کبشن کتیبه نامدار را

بالوند کوه اندر آرد شکاف
که رزم و پیکار آهنگ من
ندانی که مرگت کشید اندر آ
چه سود آنکه برگ از خزان گشت زرد
تهی چون بود میتش فرهی

سر تیغ من در که دار و سر
بغرسنگ بگریزد از دشت و کوه
اگر خود دیا کرد فر و توت سال
نهال جوانه چمد بر سپهر
تو کولی بمیرنبودش دریغ

خوراک دلم مغز شیران بود
ز گردان جنگی سرافشان شود
جهان مهر بر گیر از هر چه هست
فلک خسته از ترس شمشیر من
ندانی که چونین بگرد آمدی
برد بی بگرز پایه و از من
نمانم بدآید ترا یک زمان
بیارم ابا ساقی سیم پی
ز ناز ک بتان ختا و ختن
کمنت الخی خود نیایش گری
بدین پادشاهی نیاید سخن
بگیرمت از پشت تازی سمند
ز هم بگسلم رشته خام تو
چه داری به بیهوده جوش و نفور
بود پیک مرد دلیران کار
ز دو دیده خونبار گرد و سحاب
سپر گیر دامن بر م کوه قاف
توان یلان از دریغ منست
همین تیغ دارم همین یال و برز
بمیدان کین جنگ رانی کنم
رخ دشت از خون کنند آبگیر
ز کوپال من چرخ مینا ستوه
هنر باید از پهلوی هنگ و یال
کند همرهی با درخشنده مهر
که بالم درآید به برنده تیغ

یکی بنده هستم بدرگاه او
کمین کهترم در بر گاه او

دل بدسگالانش پر خون کنم
روانشان بدین تیغ بیرون کنم

پراکنده سازم سپاه ترا
بخاک اندر آرم کلاه ترا

بخونریزی از دشمن شاه دوست
برآرم بشمشیر از شیر پوست

چو من شیرمردم پی توختن
کنم رای آورد افروختن

چو رانم بکین خنگ توری جناغ
بماهی نهد از سم خویش داغ

هژبر ژیان نیاید براهش ز جان
وگر باشدش عمر تا جاودان

بدین دشنه از دشمنانش بکین
کنم لاله گون خاک روی زمین

نه مرد غریبم نه از راه دور
منم آن علی شیر با فر و زور

دلیران کین راکنم خوار و پخش
بکوبم سراپا سر از تیم رخش

دل ماه و ماهی پر از خون کنم
رخ دشت یکبار گلگون کنم

زخون دامن دشت اطلس کنم
هوا تیره چون پر کرکس کنم



درآرم سر چرخ را در دوال
سر دشمنانرا کنم پای مال

زخسته کنم دشت بیمارستان
کنم دخمه مرگشان شارسان

نترسم ز چرم کمان و ترنگ
ز غوغای شیر و خروش پلنگ

زنیزه زمین را نیستان کنم
همان گورسانشان شبستان کنم

تو گوئی که آیم به همراه تو
گرایم سوی خیمه و گاه تو

زجام می ناب سرخوش کنم
به مه طلعتان بستر آتش کنم

مرا خیمه خاک ره شاه بس
همان لطف او نیز همراه بس

می من زخون و دل آرام تیغ
بدین کار کردن ندارم دریغ

روانت ز پیکار کوته کنم
بجای خود این تیغ همره کنم

رهائی نداری بجز راه دین
اگر بگروی دم فرو بند هین

کشته شدن کبش کتیبه نامدار از دم شمشیر امیر مومنان حیدر کرار

چو کبش کتیبه زن گرد کوش
بگردار رعد اندر آمد بجوش

برآورد شمشیر هیبت مصاف
بجنبش درافتاد آن کوه قاف

بدینگونه شاه اندر آمد به پیش
کشید از میان تیز شمشیر خویش

بیکدیگر از کین خروشان شدند
برزم اندر آن سخت کوشان شدند

فکندند جنگ و برآمد غریو
نظاره برآمد و دلیران نیو

زغوغای کین مهر و مه سندروس
زبانگ تبیره سپهر آبنوس

زکوب سم اسب لرزید خاک
زآشوب کین آسمان دردناک

دو شمشیر گفتی دو کام نهنگ
خروش ستوران چو غران پلنگ

برخ بست پرده خور از تیره گرد
فلک گشت جنبان زجوش نبرد

گهی شه چو خورشید گاهی کتیب
بهم بسته راه فراز و نشیب

زبهرام برده چکاچاک هوش
خروش دو جنگی بدرید گوش

طراق و طراک سپر بر سپهر
چه بحیدن تیغ بر ماه و مهر

بلرزید بر خویش گاو زمین
بدینسان بدندی بهم پر زکین

بناگاه طلحه برآورد جوش
درآمد بر شاه بیدار هوش

بیازید شمشیر هندی بجنگ
چو آمد بر شیر دل شاه تنگ

برآورد پرکین کژ و زشت خو
بزد بر سر شحنه یار نکو

گزندی نیامد بدان راد دین
پس آنگاه شاه اندر آمد بکین

برآورد شمشیر چون شرزه شیر
که آید به نخجیر گوران دلیر

چو افراخت شاه از سر کینه دست
به مینا سپهر اندر آمد شکست

دژم شد رخ مهر در چرخ پیر
بپوشاند گردون رخ ماه و تیر

بلرزه درآمد سپهر برین
بجنبید به خود زمان و زمین

برفت از همه آفرینش قرار
چو شد دست جان آفرین آشکار

چه بر تارک طلحه زد تیغ کین
ز پیکر نگون شد سرش بر زمین

بخاک اندر آمد تن نامدار
سر آمد بر او گردش روزگار

ز یزدانیان اندر آمد خروش
دل کاودم اندر آمد بجوش

زنخجیر گردون بر او ار گشت
باهرمنان مرگ دمساز گشت

زغم جامه سفیان ببر چاک کرد
ز مرگ کتیبه بسر خاک زد

دلیری جهانجوی و پرخاشخر
برادر بدش طلحه نامور

کشته شدن مصعب برادر کتیبه بدست امیر مومنان

بدی مصعبش نام و زرینه کفش
گرفت آن نگونسار گشته درفش

ز مرگ برادر همی ریخت آب
درآمد بنزد شه کامیاب

چنین گفت کی مرد برگشته بخت
نمودی چنین کار دشوار سخت

چو با سرکشان رزم درخواست تست
همین تیغ خونریز پاداش تست

بگفت این و بر کینه گر تاختند
درخشنده شمشیر افراختند

سرانجام شاهش بزد تیغ کین / بیفکند خوارش بروی زمین
درفش درخشان نگونسار گشت / دل کفرکیشان پر آزار گشت
دگر ره جهانجوی کینه کیش / بدستش نام عثمان درآمد به پیش
گرفت از بر خاک رخشان درفش / بته تاخت در جنگ تیغ بنفش
شهنشه بزد بر سرش خنجرا / فکندش بخاک سیه اندرا
دگر باره اخترور آمد بخاک / دل لشکر کفر شد چاک چاک
پس آنگه یلی نام او بوسعید / زکار شهنشه دلش بردمید
بیامد بر آن درفش نگون / بکف برگرفتش از آن خاک و خون
بر شاه از کین درآمد بجنگ / برآویخت شه تیغ کین بیدرنگ
بخاکش درافکند از بر زین / نگون گشت اختر دگر بر زمین
دلیران ز پیکار ترسان شدند / ز تیغ شهنشه هراسان شدند
دلیری مسافع ورا نام داشت / همیشه به پیکار و کین کام داشت
بیامد گرفت آن درفش بزرگ / بجنگ اندر آمد چو درنده گرگ
جهانجوی عاصم ز گردان شاه / بجنگ اندر آمد برش کینه خواه
درآورد چاچی کمان را بچنگ / بزه کرد از کینه تیری خدنگ
بزد بر بر سینه بدسیر / ز پشتش گذر کرد آهن گذر
مسافع نگون شد بخاک سیاه / نگون شد درفش و سر کینه خواه
پس آنگاه عاصم درافکند جنگ / دلیر اندر آمد بمیدان جنگ
وز آن زوی حارث یلی نامور / بجنگ آمد از لشکر بدسیر
زخاک اندر آورد اختر بدست / بر عاصم آمد چو پیلان مست

کشته گردیدن نه نفر علمدار از لشکر ضلالت اثر و برداشتن زنی از قریش آن علم را

بزه کرد جنگی خدنگی دگر / ز پولاد پیکان ز الماس سر
چو برداشت شست از زه آن حق‌سرشت / بخاک اندر آمد سر دیو زشت
درفش از بر او نگونسار شد / با اهریمنان مهر و مه تار شد
دلیری دگر کرد از کین شتاب / که بدنام برگشته هورش کلاب
برافراخت از خاک رخشان درفش / زمین گشت جنبان و گردون بنفش
زبیر از سپاه جهاندیده شاه / بجنگ اندر آمد بر رزم خواه
بیک نیزه از زین فکندش بخاک / زره بر تن تیره اش کرد چاک
چو در خاک آمد جهانجوی مرد / درفش درفشان درآمد بگرد
دگر نامداری ز اهریمنان / بجنگ اندر آمد چو شیر ژیان
جهاندیده نامش خشیحاش بود / همیشه به پیکار پرخاش بود
گرفت اختر و اندر آمد بجنگ / ز یاران دین طلحه تیزچنگ
بشمشیر کینه بخاکش فکند / نگونسار کرد آن درفش بلند
دلیری دگر نام خوانده عزیز / ز اهریمنان شد پی رستخیز
چو بگرفت اختر درآمد بکین / پس آنگه بیامد برش شاه دین
بزد بر بر گردنش خنجرا / که از تن نگونسار کردش سرا
پس آنگاه ارطاة دل پرخروش / ز اهریمنان اندر آمد بجوش
ز مرگ دلیران شده در شگفت / بیامد درفش از زمین برگرفت
همانگه شهنشه درآمد برش / بیفکند با تیغ از تن سرش
دگر نامداری صواش بنام / برافکند آن توسن تیزگام
بیازید اختر بکردار شیر / پر از کین بر شاه آمد دلیر
به شمشیر شاهش بدو نیم کرد / دل کفرکیشان پر از بیم کرد
بلرزه درافتاد جان سران / شکسته شدند آن سپاه گران
چنین گفت سفیان که برگشت روز / همه تیره گردید گیتی فروز
نماند دگر در زمینه کفش / که گیرد بکف اژدهافش درفش
نباشد چو خورشید اختر بپا / نماند دمی کس ز لشکر بجا

همه شرمسار و شکسته شویم / وز این پس ز شمشیر خسته شویم
بکوشید و مردانه جنگ آورید / یک امروز در کین درنگ آورید
پس آنگه زنی را بیاورد پیش / به عمره بدش نام و او زنه کیش
بقلب سپاهش شتابان ببرد / درفش درخشنده او را سپرد

دادن سید موجودات شمشیر با بودجانه نامدار و جنگ نمودن او با گروه کفار و شکست دادن ایشان را

وز آنسو رسول جهان آفرین / بیامد بنزد دلیران کین
یکی تیغ برنده بودش بدست / چنین گفت با لشکر حق‌پرست
که کو آن دلیری که این تیغ تیز / ستاند ز من از پی رستخیز
بدشمن بدین تیغ جنگ آورد / رخ دشت کین لعل رنگ آورد
چه گردان شنیدند گفتار شاه / سراسر دلیران پیکارخواه
بخواهشگری در بر شهریار / برفتند یکسر دلیران کار
چنین تا جهان پهلو شیرگیر / دجانه جهانجوی و گرد و دلیر
بیامد بنزدیک سالار دین / بدو داد پس شاه شمشیر کین
چو بگرفت تیغ از جهان شهریار / چو شیر اندر آمد سوی کارزار
چنین گفت کای سرفرازان گرد / هژبران و شیران با دستبرد
دجانه منم آن دلیر گزین / نمایم ز خون لعل روی زمین
سزاوار تیغ محمد منم / در آیین رزم و کین با احمد منم
بدین تیغ امروز کین آورم / یلان را ز زین بر زمین آورم
سران را ز خون تاج بخشان کنم / درفشم چو خورشید رخشان کنم
بگفت این و تازید در کارزار / بجنبش درآمد نهنگ شکار
سوی لشکر کفر از کینه رو / درآورد شیر اوژن نامجو
بقلب سپه تاخت نر اژدها / کس از خنجر او نبودش رها
چو شیری که آید به بنگاه گور / سران را فکندی ز نعل ستور
برآمد بهم لشکر کفرکیش / برفتند نزدش همه کینه کیش
فرو بست از ابر گردی سیاه / بدان تیرگی تیغ رخشان چو ماه
خروش آمد از دشت آوردگاه / سران را نگون شد درفش و کلاه
ز خون موج زن بد در بسان نیل / سمند دلیران بکردار پیل
سپهر از غو کوس بگرفت گوش / ز بانگ یلان شد ز مریخ هوش
ز سم ستوران بدشت مصاف / شکاف و شکیب اندر آمد بقاف
دم جنگ پوشید رخسار مهر / سر تیغ درید ناف سپهر
دجانه بکردار شیر ژیان / زده دامن پهلوی بر میان
بهر سو که شمشیر کین آختی / سران را تن از سر تهی ساختی
بسی مرد جنگی که در خاک راه / سران را ز خون تاج بود و کلاه
همه قلبگه را بدرید و رفت / بزد در زنان بر جراید تفت
به بیچارگان اندر آمد خروش / یکایک بدلشان درافتاد جوش
همه دف گرفتند بر روی کف / بر او جنگ گویان ز هر طرف
گریزان همه سرکشان از ستیز / ز تیغ دجانه همه اشک ریز
ز کین شد نه آن دلیران ستوه / ز خون لعلگون دامن دشت و کوه
چو دیدند گردان سالار دین / که شد پشته از کشته‌ها بر زمین

مغلوبه نمودن جنگ و فرار کردن کفار از رزمگاه و غارت کردن سپاه اسلام

دجانه چنین داد داد نبرد / برفتند یکسر دلیران گرد
بیکره یلان در غریو آمدند / دل آماده رزم دیو آمدند
سوی رزمگه کینه خواه آمدند / به پیکار جنگی سپاه آمدند
بلشکرگه کفر اندر زدند / با اهریمنان تیغ و خنجر زدند

بیک ره برآمد دم گاو دم / زمین گشت آزرده از کوب سم
بهم برکشان سرکشان ستیز / همی آختندی ز کین تیغ تیز
ز شمشیر و از نیزه و تیغ و خشت / تو گفتی زمین بر هوا لاله کشت
دلیران چو غرنده ارغنده شیر / فتاده بهم در پی دار و گیر
بمیدان یکی گرد شد تیره رنگ / در او تیغ تابنده چون آذرنگ
نگاور چو باغ بهاری بر آن / ز سر دشت چون باغ با ارغوان
رخ دشت را گفتی ارقم زدند / زمین را ز خون بحر قلزم زدند
سر نی فلک را به بازو رسید / بلارک به برج ترازو رسید
بچرخ برین اندر افتاد بوس / رخ مهر از گرد شد آبنوس
ز جوش و خروش سران هژیر / به صولت اندر جهان گشت شیر
تبرزین بخون غرقه در یال و فرق / بگرد سیه چون شب تیره برق
فلک قیرگون خرقه در بر کشید / زمین پرده لعل بر سر کشید
ز پیکان کمان و طراق تبر / نمود از مه و مهر و اختر گذر
هم از تیر پرنده از چرم چرخ / دل تیر در دیده در بام چرخ
برآمد پس آنگه یکی گرد باد / سوی لشکر کفر و کین رو نهاد
از آن گرد تیره آسمان تیره گشت / دل از هنگ یزدانیان خیره گشت
بدان ناکسان بخت بد یار شد / درفش درفشان نگونسار شد
گریزان برفتند از دشت جنگ / بخون غرقشان یال و کوپال و چنگ
چو دیدند گردان پیروز شاه / ز دشمن تهی دشت آوردگاه
بتاراج یکسر نهادند سر / بخرگاه آن لشکر بدسیر
نه آگه ز دستان چرخ برین / فکندند از دست شمشیر کین
بغارت سراسر گشادند دست / ز هم دور شد لشکر حق پرست
وز آنسو دلیران که دور از گروه / ستاده بدندی در آن خاره کوه
چو دیدند کز دشت آوردگاه / گریزان روان گشت دشمن سپاه
ز غارت شتابان برون آمدند / بغارتگری رهنمون آمدند
فراموششان گشت گفتار شاه / که رفتن نشاید از آنجایگاه
بتاراج در دشت جنگ آمدند / بخیره چنان زیر سنگ آمدند
فکندند در خود بدینسان شکست / که یکتن ازان کوه لشکر برست
وز آنسو چه سفیان گریزان براه / روان گشت با لشکر کینه خواه
نگه کرد خالد به آوردگاه / بغارتگری دید گردان شاه
سراسر زن و کودکانشان اسیر / بدست یلان و دلیران شیر
دل مرد جنگی ازین خیره گشت / بدل کینه اش آتش انگیز گشت

برگشتن خالد بن ولید و نبرد آن نابکار با لشکر اسلام و رزم با گروه و شکست سپاه اسلام

بسفیان خروشید کای بدکنش / ترا با در این کار خود سرزنش
زن و کودکان را گذاری همی / گریزان چنین ره سپاری همی
خرد را بیکسو نمودی ز خویش / گرفتی ره ناسزا را به پیش
نداری ازین ننگ و بیغاره باک / به بخت یلان ریزی اینگونه خاک
ره مردمی را گذاری همی / ز رفتی چنین بختم کاری همی
سر سروران را خرد یار باد / سر ناسزا ابر دم مار باد
شهی را نزیبد کلاه مهی / که بگذارد او راه شاهنشهی
نه انبازه مردیست نی مردمی / به بیغاره کردن چنین همدمی
دریده دل بخرد شاه را / بدخمه نشیمنگه از گاه به
نه بینم ترا رسم و آئین و راه / سزا نیست رفتن از این رزمگاه
گریز از ره دین سزاوار نیست / مرا نیز این ننگ هموار نیست
بلات بزرگ ای شه کینه خواه / که من برنگردم ازین رزمگاه
اگر خون بریزم من از این سپاه / کنم رود جیحون باقبال شاه

چو از نامداران کس آنجا ندید / ز شادی غریوی ز دل برکشید
بدنبال گردان سالار دین / درآورد لشکر دلی پر ز کین
دلیران بتاراج بسته میان / نه آگه ز کردار اهریمنان
بناگه بر ایشان فرو تاختند / همه دست با تیغ افراختند
فتادند در لشکر شهریار / برآمد غو و ناله گیر و دار
ز یزدانیان تیغ خونریز گشت / ز خون یلان دشت لبریز گشت
چو عمره نگه کرد در رزمگاه / که خالد ز گردان شده کینه خواه
درفش نگون گشته بر پای کرد / بیامد بمیدان کین جای کرد
ز اهریمنان هر که بد در گریز / پراکنده ز انجایگاه ستیز
چو دیدند کان اژدها فش درفش / بپا گشت و شد روی گیتی بنفش
همه بازگشتند سوی نبرد / سیه گشت این چادر لاجورد
بدان نامداران آزاده هوش / کشیدند تیغ و برآمد خروش
وز آنسو به سفیان رسید این خبر / که لشکر دگرباره شد کینه ور
بیزدانیان تیره شد ماه و مهر / فراز آمد آن چرخ گردان سپهر
بیاورد لشکر بآوردگاه / زمین گشت جنبان و گردون سیاه
برآمد یکی بادی از دشت کین / بپیچید سوی دلیران دین
چنان شد که در زخم تیر و تبر / ندانست ز ایشان کس از پای سر
دلیران کفار بر سان دیو / دلی پر ز کین و لبی پر غریو
همی کوفتندی بیزدانیان / تبرزین و شمشیر و گرز گران
همان فرهی هوششان تیره گشت / بهر نوخطی رمحی چیره گشت
بهر سو فتاده ز یزدان سپاه / سر و پیکر خسته در خاک راه
دژم گشت گلزار گردان دین / بهر سوی سروی نگون بر زمین
بهر گلبنی خاری آشفته شد / بخاک سیه لاله بنهفته شد
ز خون ارغوان شد گل یاسمین / به سرو سهی اندر آمد شکن
دلیران تن آغشته با خاک و خون / ز پیکر سر سرکشان سرنگون
چنان شد که در نزد سالار دین / نبد جز تنی چند مردان کین

نبرد ابن خلف نابکار از سپاه کفار با سید کائنات و کشته شدن آن مردود بدست پیغمبر

دلیری که بد نامش ابن خلف / ز اهریمنان اندر آمد بصف
یکی تیغ هندی گرفته بدست / پر از کین دل از شاه یزدان پرست
بدل گفت باید در این رزمگاه / بسوی محمد شدن کینه خواه
برافگند شبرنگ تازی نژاد / کمند کیانی ز بازو گشاد
چو آمد بنزدیک آزاده کیش / بجولان درآورد شبرنگ خویش
بشه گفت اکنون چه گویی دگر / که اینان زمانت رسیده بسر
سرآمد ترا تنبل و جادویی / شوی کشته و خسته بر بدخویی
رها کی شوی دیگر از چنگ من / وزین هنگ و آهنگ شبرنگ من
شه چو بشنید زان بدسرشت / [illegible]
[illegible] / که شد غرق خون خرقه و جوشنش
ابا خنجر سر بسوی ناوردخواه / بخاک ره آمد ز بالای زین
[illegible] / [illegible] دو کین

وز آنسو دو رویه دلیران گرد — همیداشتندی بهم دستبرد
چنین گفت سفیان بجویان جنگ — که دیگر دل اینان چه دارید تنگ
فراوان ز گردان شه کشته شد — بجوشان همه یکسر آغشته شد
بما بخت فرخنده یار آمده است — سر خصمان در کنار آمده است



یکی امروز کوشید در کار کین — بادر دگر دان سالار دین
ز دشمن نبینم کسی را بجای — بجز کشته و خسته و دست و پای
ز احمد بباید کنون رزم جست — ز خویش رخ دشت پیکار شست
چو با لشکر خویش گفت این سخن — برفتند از سرکشان چار تن

رفتن چهار تن از کفار بعزم کشتن پیغمبر و شکستن پیشانی آن حضرت را

میان بسته در قتل سالار دین — بجولان فکندند شبرنگ کین
از ایشان طلبزید گردون سپر — تو گفتی درآمد دل ماه و مهر
زمین گشت لرزان و گردون دژم — نگار دو گیتی برآمد بهم
مغیره یکی بود و عتبه دگر — حمید و قمیئه دو پرخاشخر
بیکره رسیدند نزدیک شاه — بته روز گردان وارونه راه
بگرد شهنشه فکندند اسب — خروشان بکردار آذرگشسب
جهانجوی پیکار و شیر نبرد — دجانه سرافراز آزاده مرد
چو دید آنکه دیوان بکین آمدند — به شاه جهان در کمین آمدند
درآورد شمشیر برنده را — برافکند شبرنگ غرنده را
نبرد حمید اندر آمد بکین — بیک تیغش افکند روی زمین
مغیره چو دید اندر آمد بجنگ — گزین کرد سنگی رزه بیدرنگ
بدست شه شنه بد تیره روز — سیه گشت رخسار گیتی فروز
بگردون رخ مهر و مه تار شد — جهان حمله از خویش بیزار شد
چو عمار دید اندر آمد بخشم — چو دو طاس خون کرده آگنده چشم
درآمد بنزد مغیره بجنگ — بزد تیغ کین بر سرش بیدرنگ
نگارش ز زین اندر افکند خوار — برآورد از جان اهرمن دمار
سیم اندر آمد قمیه به پیش — بدل از شهنشاه دین کینه کیش
ز گردان شه مصعب پیلمست — که بودش درفش درخشان بدست
درآمد بر دیو وارونه هور — دو جنگی بجولان فکندند بور
نبا که قمیه بیازید دست — بزد تیغ بر تارک پیلمست
درافتاد مصعب بخاک سیاه — دریغا از آن پهلو کینه خواه
نگونسار شد اختر شاه دین — فلک گشت لرزان و گردون غمین
برادر یکی داشت مصعب دلیر — ابو الروم نام و هشیوار و شیر
چو دید اندر آمد به پیش درفش — گرفتش بکف گرد زرینه کفش
دگر ره قمیه بیازید دست — یکی سنگ بگرفت از جای پست
به پیشانی شاه والا گهر — بزد پر ز کین پهلو بدسیر
بیاکند سجاده بر روی مهر — روان گشت خون از فراز سپهر
همان عتبه نیز اندر آمد بکین — بیفکند سنگی بسالار دین
بزد بر لب شاه آزاده خو — بگلبرگ خون شد روان همچو جو
قمیه دگر باره آزید تیغ — فلک تا بسر زد دو دست دریغ
بزد بر بر شاه از روی کین — گزندی بنامد بسالار دین
درافتاد از زین شه کامیاب — زمین شد سیه گشت آفتاب
تو گفتی سپهر اندر آمد بسر — بخون غرق شد مظهر دادگر
ملایک در افلاک گریان شدند — ز درد دل شاه بریان شدند
دلیری دگر پهلو تیز چنگ — ز اهرمنان اندر آمد بجنگ
بدش نام شیبه سوی شاه دین — یکی نیزه بگرفت و آمد بکین
ز گردان شه طلحه شیرگیر — بر شیبه آمد چو دارو گیر
سوی طلحه نیزه در افکند گرد — که خارش کند در که دارو برد
جهانجو بدان نیزه آزید دست — برون کردش از چنگ آن بدپرست
خروشید کی پهلو بدنژاد — کنون نیزه خویش نوش تو باد
بگفت این و زد بر سر بدسیر — وز آنسوی نیزه برو کرد سر
بمیان گرفتش ز زین در ربود — بیازید آسیمه در دشت جنگ

بمیدان فکنند اهرمن را کنون / کفن خرقه شد جمله اش خاک و خون
چو دیدند کفار کین و ستبرد / پدید آمد از طلعه شیر گرد
ز کینه بر ایشان دل آمد بجوش / ز اهرمینان اندر آمد خروش
بیکره سوی شه نهادند رو / همه پیلوار و همه کینه جو
همیخواستندی که از شاه دین / شود لعلگون خاک روی زمین
ز هر سوی اهرمنی رزمساز / بکین خواهی از داور بی نیاز
بکف تیغ و تازان بدشت نبرد / رخ مهر رخشان سیه شد ز گرد
بناگه خروش آمد از دشت کین / بلرزید بر خود زمان و زمین
رسیدند آنجا شه سرفراز / امیر عدو بند پیکار ساز
هژبران قرین دید و اژدر دو / سوی واد کز اهرمن پر غریو
برآشفت از کین شه شیرزه شیر / خروشید چون عدو برزد نفیر
برآورد شمشیر و افکند جنگ / با اهرمینان راه کین بست تنگ
چو برقی ز تیغش بلشکر رسید / بگرد آن فلک مهر شد ناپدید
یلانی که بودند با فر و توش / از ایشان گرفتی ز شمشیر هوش
سران هژبران فکندی بخاک / کو از ان نمودی تن از تیغ چاک
بهر کس که تیغش سر افراختی / ز سر پیکرش را تهی ساختی
وزین بس نکو کرد مردان جنگ / شده غرق خون یلان تیغ و چنگ
گرازان گرازان ز شمشیر او / فلک مات بستاده دلگیر او
وز آن سو ز گردان پیرو شاه / شد ابن جحش بر زکین رزمخواه
چو دیدند آنکه گردان ز دشت ستیز / بیکایک گرفتند راه گریز
بدل گفت کامروز مردن بجنگ / به از زندگی نام در زیر ننگ
دریغ ار نمایم من از شاه جان / توانید استاد از مردی مخوان

نبرد ابن جحش نامدار با کفار و کشتن گروهی را و شهادت آن بزرگوار

بمیدان پس آنگه خروشید و گفت / که با اهرمن روز بد باد جفت
هنوز ایستاده جحش بهر کین / بجوئید از کین سالار دین
چو گردان شنیدند ازوی سخن / بانبوه لشکر در آمد شکن
بگفتند با هم که این شیرمرد / همالی ندارد بروز نبرد
باو کینه و جنگ شایسته نیست / که با شیر پیکار بایسته نیست
ببایدبر او تاختن همگروه / مگر آنکه زانبوه گردد ستوه
بگفتند این و برآمد غریو / برفتند سوی سرافراز نیو
شمار دلیران کین دو هزار / کشیدند تیغ از پی کارزار
جحش جنگ تازنده را تیز کرد / خروشید و آهنگ آورد گرد
بدان لشکر کش پیکار جوی / چو شیران آشفته بنهاد روی
ز گردان گرفتی بشمشیر جان / پراکنده کرد آن سپاه گران
بسی سرکشان را نگونسار کرد / ز خون دامن دشت گلزار کرد
بهر سو که شد باد پایش دمان / سر از سران تن نمودی روان
از آن تیره بختان برآمد خروش / که شیریست این گرد بیدار هوش
پر از بیم جان دلیران مرد / بلرزه دل سرکشان نبرد
بنیان جحش داشتی دست سخت / ولی نیست سودی چو برگشت بخت
پس آنگاه آن لشکر بدگمان / گرفتند در جنگ تیر و کمان
بر ابن جحش تیرباران گرفت / کمان کار ابر بهاران گرفت
ز زخم جگردوز پرنده تیر / شد از خون جنگی زمین آبگیر
ز بس زخم بر پیکر کینه جو / زمین اندر آمد ز لاله درو
بجواری درافتاد در تیره خاک / ز پیکان زره بر تنش چاک چاک
دریغا از آن شیر جنگی دریغ / دریغا ز گرد درنگی دریغ
چو شد کشته آن پهلو رزمخواه / ز گردان دگر کس نبد پیش شاه
زنی دل بلشکر که شاه دین / به سقائی نامداران کین

نسیبه بدش نام و آزاده خو / ز شاهنشه دین دل مهرجو
چو دید آنکه از نامداران کین / نمانده کسی نزد سالار دین
بیامد بر شاه آزاده کیش / بجای سپر داشتش جان خویش
خدنگی چه از لشکر بدسیر / رسیدی بسینه کردی سپر

در بیان وفاداری نسیبه سعادتمند در راه پیغمبر

خدنگ جگردوز آهن گداز / خریدی بجان از شه کامساز
چو از مهر خود دید آزار او / شهنشاه شد شاد از کار او
بناگه شهنشه بدشت نبرد / نگه کرد در جنگ مردان مرد
ابوحفص را دید تازان براه / گریزان از آن دشت آوردگاه
شهنشه چو دیدش بغرید سخت / که ای بد سیر گرد شوریده بخت
گریزان چو از رزم داری گذر / بدین زن ده آن تیغ و گیلی سپر
چو بشنید بوحفص افکند و رفت / گریزان ز میدان آورد تفت
سپر برگرفت آن زن سرفراز / دلاور چو گردان پیکار ساز
هما که دلیری ز گردان جنگ / بیامد بکین در بر شاه تنگ
نسیبه چو دیدش برآورد تیغ / بزد بر بر اسب او بی دریغ
بجواری درافکندش از پشت بور / پس آنگه برآورد از دل نفور
بمیان دگر گردی آمد بکین / نسیبه نگون کردش از پشت زین
گرامی نسیبه یکی داشت پور / خدنگ افکن و گرد و با فر و زور
تنش خسته بد گرد لشکرشکن / بیامد بر مادر خویشتن
ز پیکر روان خون بکردار جوی / چو مادرش این دید برگاشت روی
بدو گفت کای نامور پور من / نه با تو چنین بود دستور من
که زنده ز میدان خرامی برم / ز کار تو شد تیره گون اخترم
ز مادر چو بشنید پیکارخواه / دگر اندر آمد بآوردگاه
ز دشمن همی بود پیکارجوی / چنین تا ز زخم اندر آمد بروی
چو افتاد در خاک ره نوجوان / ازین کار شد مادرش شادمان

شهادت حمزه سید الشهدا بدست وحشی و بردن جگر آن بزرگوار را هند

وز آن سوی گردان میدان جنگ / ره کین بهم بسته بودند تنگ
سرافراز از کین حمزه بپیش / سران را سر آورده بد زیر کیش
بهر سو که راندی گرانمایه خنگ / فکندی سر سرکشان بیدرنگ
جهاندیده بود وحشی بنام / حبش بودی او را مقام و کنام
ز گردان بیاورد هندش به پیش / بدو گفت کی گرد آزاده کیش
ندانی چه بر من رسید از سپهر / که شد تیره ام اختر ماه و مهر
فراوان مرا از دلیران گرد / ز پیوند و خویشان باد ستبرد
همه نامداران و کیهان بدند / بیاریم هرجا شتابان بدند
بکین محمد همه کشته گشت / ز خونشان بخاک آغشته گشت
نخستین ولید جهانجوی شیر / که شد کشته در جنگ شاه دلیر
دگر شیبه آن پهلو نامجوی / که از کین حمزه در آمد بروی
بفرمان احمد بود سر بسر / که زینسان زمانشان سر آمد بسر
ندانی مرا درد چندین بود / ز خون جگر دیده خونین بود
اگر تو بدین کین شوی همعنان / بدین دشمنانم سرآری زمان
همت سیم بخشم همت گوشوار / هم از وصل خود سازمت کامکار
ازین سرکشان سرفرازی دهم / ز سیم و زرت بی نیازی دهم
چو بشنید وحشی برآورد سر / ستودش که ای بانوی سیمبر
مرا این کار کاریست بسیار سخت / روم تا چه سازد مرا هور و بخت

بگفت این و آمد سوی رزمگاه
ز آهنگ او تیره شد روی ماه

وز آنسوی حمزه شیر گیر
شتابان همی بد پی دار و گیر

بدی گرم پیکار و آورد و کین
نه آگه ز افسون چرخ برین

چو وحشی بدیدش بیازید چنگ
بیفکند زوبین بسینه بیدرنگ

درآمد زره پیش سپهگاه او
ز خون تیره شد فرّهی ماه او

چو شد خسته آن پیکر شاه نیو
به کین مقام اندر آمد غریو

ز خون چونکه شد غرقه کالای او
فلک گفت آوخ ببالای او

ز زین شه درآمد بخاک سیاه
سر آمد بر او کار آوردگاه

چو بر خاک آمد ز بالای زین
تو گفتی نگون گشت چرخ برین

رخ مهر در آسمان تار گشت
ز دیده ملک نیز خونبار گشت

بخاک اندر افتاد سرو سهی
بر او تیره شد اختر فرّهی

جهان خون ببارید جای سرشک
همان درد شد در گذشت از پزشک

چو شد زینت خاک آزاده شاه
بلرزید ماهی سیه گشت ماه

بحوران فردوس آمد خروش
ز سرشان برون رفت یکباره هوش

همه طرهٔ تار در خون زدند
بسرو سهی بید مجنون زدند

همه نرگس مست خونبار گشت
بگردن سیه طره زنار گشت

پریشان شد آن سنبل تابدار
دُر افشان شد آن نرگس آبدار

بنوحه سرائی خروشان شدند
ز درد دل شاه جوشان شدند

رخی پر ز اشک و دلی پر ز آه
نمودند جامه سراسر سیاه

بدینگونه گفتند با یکدگر
از آن خون فشانده سراسر سپهر

دریغا از آن شاه لشکر شکن
دریغا از آن پهلو پیلتن

دریغا از آن فرهی ماه او
که شد خسته از کین جگرگاه او

دریغا از آن سرور پاکزاد
که اینسان بخاک سیه جان بداد

دریغا از آن گرد شیر اوژنا
دریغا از آن شاه گرد افکنا

دریغا از آن روی و بالا دریغ
که چون مهر رخشان نهان شد بمیغ

دریغا از آن سرو بالای او
دریغا ز روی دل آرای او

چو وحشی که گرد بر شاه کرد
که در خاک تیره چنان جان سپرد

شتابان درآمد ببالین او
دلی داشت آکنده از کین او

بهنگاه شه را سراسر درید
جگرش آنکه از کینه بیرون کشید

از آنجا خروشان شتابید تفت
نبرد جگر خاره از راه رفت

بیاورد نزدیک آن تیره روز
جگر از شهنشاه گیتی فروز

ز دیدار او شاد شد بدنهاد
بوحشی بسی آفرین کرد یاد

پس آنگه ز جنگی جگر برگرفت
فلک مانده از کار او در شگفت

همانگه نهادش ز کین در دهن
جگر از جهاندار لشکر شکن

بخائید از کین و چندی بکند
ملک زیر لب دست حیرت گزند

وز آنسوی آن لشکر تیره بخت
کمر بهر کین بسته بود بدبخت

هجوم آوردن کفار بار دیگر بر پیغمبر و مهموم شدن ملائکه و پیدا شدن نزول نادعلی

همیدا شنیدی خروش و فغان
که شد خسته و کشته شاه جهان

بهر سوی اهریمنی در خروش
که شد غرق خون شاه آزاده هوش

پس آنگه دگر باره دل پر ز کین
برفتند سوی شهنشاه دین

ز هر سوی شیر بیارید تیر
ز اهریمنان آسمان گشت خیر

همی گرز بارید بر برز شاه
بجان آفرین اهرمن کینه خواه

بیند کس ز گردان جنگی بجای
که آید پی کینه رزم آزمای

بدان دشت تنها شه کامران
نشسته بگردش سپاه گران

چو دیدند سکان عرش برین
که کس را ندارد ز گردان کین

بزاری سراسر خروشان شدند
سماوات با جمله جوشان شدند

میکائیل گرئید و نالید زار
سرافیل از دیده شد اشکبار

بزاری درافتاد روح الامین
تزلزل درآمد بچرخ برین

ز گردش فرو ماند گردان سپهر
سیه گشت رخساره ماه و مهر

بدین ذروه چرخ افتاد جوش
ز هفت آسمان اندر آمد خروش

بخون غرقه کردند رضوانیان
همه چنگ در رخسار و موی میان

چو دیدند از کین نشسته غبار
به پیراهن قدرت کردگار

گرفته سپه کار بر شاه تنگ
همه تیغ و زوبین گرفته بچنگ

همانگه ز نزد خدای ودود
سروش اینچنین بر شهنشه سرود

که ای مهتر و بهتر هر چه هست
ز تو این نگار بلندی و پست

از این راه در دل سپاه ورشکن
مر او خوان تو در یاری خویشتن

بنادعلی گفته را ساز ده
بیاری سوی شاه آواز ده

چو بشنید اینسان راز آمد بگوش
بنادعلی برزد از دل خروش

چه گفت این سراسر شه پیش بین
بناگه خروش آمد از دشت کین

نمودار شد صولت شهریار
پدیدار شد قدرت کردگار

به شبرنگ تازی شه شیردل
نموده ز خون خاک آورد گل

چو آمد بنزد پیمبر رسید
نخستین چه جانش بر در کشید

پس آنگه برآورد شمشیر کین
پی رزم گردان واژونه دین

بیکباره برآمد غریو ستیز
شد ابلیس از هنگ شه اشک ریز

ز لشکر که کفر غرید کوس
زمین قیرگون شد فلک آبنوس

برآمد چکاچاک و زخم تبر
همه کفر کیشان ز شر کینه ور

خروشیدن آمد ز آوردگاه
سر نیزه بر ماه و خور بست راه

شده خشمگین شیر جان آفرین
فکندی یلان را ز زین بر زمین

ز هنگش بلرزید بر خویش گاو
پر از بیم گردان با فر و تاو

ز خشمش بجنبش درافتاد مهر
نهان گشت مه در فراز سپهر

زمین بر هم آمد فلک آبنوس
رخ شیر در بیشه شد سندروس

ز یک برق تیغ شه خوش سیر
هزار آتش طور شد شعله ور

چو دریا بموج اندر آمد زمین
ز خون دلیران و مردان کین

دو صد چون احد گرد از گشته کوه
همه دست و پا و سر کین پژوه

بهر تیغ شاهنشه سرفراز
فکندی بمیدان دو صد رزمساز

بهر حمله از نامداران کین
فکندی تن بیسر از روی زین

چنان شد که گفتی بمیدان جنگ
ز خون رسته شد لاله هایک رنگ

خواندن خاتم المرسلین امیر مؤمنان را و آمدن آنحضرت و کشتن [illegible] امیه و عمرو نامدار را

امیه ز اهریمنان شیرگیر
بر شاه آمد پر از کین دلیر

ره جنگ بر هم گرفتند تنگ
دمید از دم تیغ کین آذرنگ

ز کوب سپر شد ز گردون شتاب
زمین از تف تیغ در سوز و تاب

بناگه شهنشه بزد خنجرا
بر آن بدسیر گرد نام آورا

بخاک اندر افکندش از پشت بور
برآمد بزاری ز جانش نفور

چو شد کشته آن جنگی از تیغ شاه
دگرباره شد شیردل کینه خواه

ز خون دامن دشت لاله گشت
یلان را خط مرگ بر سر نوشت

دلیری دگر عمرو نام و سوار
که بودی هژبر افکن و پهلوار

سبک اندر آمد بآوردگاه
خروشید سوی شه کینه خواه

که چندین بمردان چه جنگ آزمای
سر سرکشان زیر سنگ آوری

در اندیشه کین هم بزد تیز سم
از این لشکر کش مروت منم

کنون من ز شمشیر سر آورم
دل آسوده از دار و گیر آورم

بگفت این و تازید بر شهریار
دو جنگی بکف تیغ زهر آبدار

کهی کوفتی عمرو که شاه دین
که آن خنگ راندی دگرگاه این

سرانجام سالار پیروزگر
بزد تیغ کین بر بر بدسیر

جدا گشت از زین چنان دیده مرد
تنش بر سم خنگ شد ریز گرد

چو شد کشته آن جنگی نامدار / با هرمنان شد جهان تیره و تار
بدان سان شهنشاه یزدان‌پرست / همان تیغ خونریز بودش بدست
بر سرکشان اندر آمد بجنگ / هوا شد ز گرد زمین تیره رنگ
با هرمنان اندر آمد نهیب / بدلشان در افتاد از شه شکیب

نبرد حیدر کرار با گروه کفار آمدن جبرئیل از نزد رب جلیل و آوردن لافتی الا علی را

همی تاخت شاهنشه ارجمند / دلیران که بدشان گمان و گزند
همه خیره گشتند از جنگ شاه / بهر سو گریزان به بیراه و راه
برآمد ز جنگی سپه همهمه / شنیدند چو شیر و دلیران همه
کی بانگ برخاست ز اهرمنان / ز ابلیس وارون برآمد فغان
از آن کشتن لشکر بدان پهن دشت / دلیری به پیرامن شه نشست
ز شمشیر شه نامداران ستوه / پراکنده یکسر بدامان کوه
ملایک سراسر تماشاگران / ببالای شاهنشه انس و جان
همه شاد از دیدن روی شاه / همه در تماشای نیروی شاه
همانگه ز نزدیک جان‌آفرین / بیامد بر شاه روح الامین
بنزد پیمبر ببوسید خاک / غبار ره از روی شه کرد پاک
پس آنگه ستودش که ای کامران / شهنشاه بیدار و روشن‌روان
چنین گفت داد آور دادگر / از این شیردل شاه والاگهر
که اندر جهان مر ترا یار اوست / وز این تیره‌بختان نگهدار اوست
ز بازوی او راست آئین من / ز شمشیر او پرتو دین من
ندیده دو بیننده چرخ پیر / چنین تیغ بران و چونین دلیر
همان لافتی را بر شه سرود / به لاسیف گفتن زبان برگشود
وز آن سو شهنشاه در کار جنگ / همیداشت از کین شتاب و درنگ
جهان دیده نام بودش هشام / هنر برفکن و گرد و با فر و کام

دلتنگ شدن هشام از جنگ شیر پرورد کارزار و آمدن او بجنگ آنحضرت و کشته شدنش

چو دید آنکه از تیغ شاه جهان / بگردان کین بر سر آمد زمان
بلرزید و گفتا بگردان جنگ / که زین گرد نام اندر آید بننگ
سپاه محمد همه کشته شد / همان بخت او نیز برگشته شد
کنون زین بتر چیست گر بنگوار / همه سیر آئیم از کارزار
ز یکتن شکسته شد این سران / چنین کشن و جنگی سپاهی گران
مدار و بکین این جهانجو درنگ / همی بزم گیرد و صف رزم و جنگ
ندانم چه نامست و انجاش چیست / بدین کوشش و رزم و کین پس کامیست
یک امروز باید شکیبا شدن / دگر عمر با بخت زیبا شدن
شما گیر ما نی درنگ آورید / برو تیغ هم ساز جنگ آورید
کنون من بتنها در آیم به پیش / از این مرد جنگی شوم کینه کیش
اگر لختی ایشان بمانیم دیر / شوند این دلیران همه دستگیر
بگفت این و آمد بدانجایگاه / که با دلیران به پیکار شاه
چو دید آن سر و ترک شاه دلیر / بکردار شیران ز دل زد نفیر
که هان ای نبرده سرافراز گرد / بیا پیش ز گردان کین دستبرد
شهنشه چو بشنید گفت هشام / برانگیخت آن باره تیزگام
بیامد برش تیغ هندی بچنگ / ز خون یلان یال و بر لعل رنگ
خروشید کی گرد بدکار شوم / که دیگر نبینی ره مرز و بوم
تو چون آمدی سوی پیکار من / چو دیدی که کشتن بود کار من

نیامد کسی در برم هم نبرد / که نامد سر نامدارش بگرد
بسی چون تو گردان در این پهن دشت / که در جنگ من هوششان تیره گشت
چو بشنید جنگی سرودش جواب / که در کینه چندین چه داری شتاب
دلیری کنی چند از جنگ خویش / هم آورد بین کیست در جنگ خویش



هشام جهانجوی جنگی منم به نیرو و جنگ پلنگی منم
مرا از شمار دگر کس مگیر که دارم بسی ننگ از دار و گیر
دلیران که دیدند آهنگ مرا چو شیران بخوانند جنگ مرا
گرازان گریزند از جنگ من دل شیر خونین ز آهنگ من
تو بر گو چه داری ز نام و نژاد شهنشه بپاسخ زبان برگشاد
که ای بد سیر دم ز گفتار بند بیا تا چه داری ز تیغ و کمند
نبینی که این لشکر بیکران همه تیره بختان اهریمنان
بدین شاه بیمر و جنگ آورند هنر و از پی نام و ننگ آورند
جز از من ندارد دلیری به پیش که زین کشن لشکر شود کینه بیش
بگفت این و افراخت چنگ یلی زده بر کمر دامن پردلی
درآمد به پیش هشام دلیر دل نیکی از هیبت شه گشت خیر
فروکوفت شه تیغ کینش بسر چنان کز کمر کاهش آمد گذر
نجاتش درافکند و ازوی گذشت شد از خون او لعلگون روی دشت
چو سفیان چنین دید لرزید سخت به لشکر خروشید کای تیره بخت

انبوه نمودن سفیان سپاه را به نبرد شیر یزدان و کارزار و تاختن آن کرار غیر فرار بر آن گروه

کنون چیست در کین درنگ شما کجا رفت آن فر و هنگ شما
هلا کین هنر برافکن رزم جوی ز فوشان بمیدان روا گرد جوی
دمی گر بدینگونه باشد درنگ نباشیم پیروز در دشت جنگ
بکوشید و گیرید خنجر بکف ببندید بر وی ره از هر طرف
بانبوه باشه بسر آورید کمر سرش در زیر گرد آورید
بشمشیر و زوبین و گرز گران بکوشید در جنگ او همعنان
شنیدند چون گفت آن تیره رای بیکباره لشکر درآمد زجای
بسوی جهاندار دین تاختند همه گرز بر گردن افراختند
بگرد شهنشه درآمد سپاه بظلمت نهان گشت رخسار ماه
سپاه شهنشاه چون میغ و مهر گرفتند گرد شه چون سپهر
همه بد نهاد و همه بدسرشت بکفشان همه تیغ و زوبین و خشت
تو گفتی که بارید از چرخ تیر درآمد شد باران شمشیر و تیر
جهان پر ز شمشیر و از تیر شد ز میدان فغان دار و گیر شد
دمادم برآمد ز غوغای کوس بسر بر زد ابلیس دست فسوس
فغان زه چرخ بر چرخ شد ز خون یلان بر زمین طرح شد
بپیچید نه طاق مینا بهم بلرزه درافتاد لوح و قلم
بسر خانه چرخ مه داد بوس رخ تیر از تیر شد سندروس
ز آوای کوس و چرنگ کمان بشکوهیدن آمد نه آسمان
همی بر سر و ترک شاه دلیر ز دندی یلان گرز و شمشیر و تیر
ز بس نیزه و خنجر آبدار نبد هیچ پیدا رکیب از سوار
تو گفتی زمین نیزه زار آمدست و یا گشت زار سوار آمدست
بجای گیا تیغ رسته ز خاک قد سرو از پیکر چاک چاک
شهنشه بکردار شیر عرین خروشش شده تا سپهر برین
بدان کشن لشکر درافکنده شور فلک گفت ما ناست روز نشور
ز سرگروه بود از یلان کوه سر همه خاک ره گشته بد سر بسر
چو شمشیر افراختی بر بهشت بلرزه شدی گنبد گوژپشت
چو تیغش بسوی کسی بردمید ز جام اجل نوش کردی نبید
هراسان ز بیمش دل سرکشان در آن دشت پیکار چون بیهشان
سپهدار جنگی کوی نامدار بشیرش صد بی نام گرد و سوار
بدان لشکر کشن سالار بود سرافراز و بیدار و هشیار بود

کشته شدن نشیر نامدار از ضرب ذو الفقار

چو دید آنکه لشکر پراکنده شد بخون دشت آورد آکنده شد
بجوشش اندر آمد دل کینه خواه دلاور بیامد ز قلب سپاه
همیبود تا شاهش آمد به پیش کمان برگرفت آن یل کینه کیش
ز ترکش گزین کرد چندی خدنگ بزه کرد و بر شاه زد بیدرنگ
بباریدش پیکان ز چاچی کمان بگرد شاه را بر سر آورد زمان
شهنشه برآمد بر گرد تنگ بشمشیر افکندش از پشت خنگ
همان پرنیان اختر افتاد پست دل کفر کیشان از آن تیره بشکست
دگر ره نیامد کسی سوی شاه تهی ماند میدان ز پیکار خواه
چو دید اینچنین شاه بیدار هوش درآمد ز جا بالبی پر خروش

کشته شدن نشیر و تاختن حیدر کرار بار دیگر بر لشکر کفار

چنین گفت کی شور بختان زشت همه روسپی زاده و دون سرشت
چرا می نجوئید کین مرا نبندید بر خود کمین مرا
تهی شد چو میدان ز پیکارگان بپوئید سوی گرانمایگان
شما بیشمارید و من یک تنم گرانمایه گردی هنر برافکنم
ز کین نشاید ز میدان گریز چنین کشن لشکر یلان ستیز
نخستین درآرید لشکر بجنگ همه نامجوی از پی نام و ننگ
دلیران همه پیش دستی کنید سرافرازی از بت پرستی کنید
بمیدان کین ساز مستی کنید سرانجام اینگونه سستی کنید
ز حیدر ببندید تان گمرهی و یا بد سر از هوش و دانش تهی
هلا تیره گردید تان فر و هور نه پسندید دیگر ره بزم و سور
بگفت این و تازید در رزمگاه درافتاد از کین بجنگی سپاه
تلاطم بدین طاق گردون فتاد زمین کشتی گشت و در خون فتاد
ز هنگش شد از لامکان تاب و توش ز ماهی سم پورش درید گوش
به پیکر ز شمشیر او سر نماند سر از ابر ترکش و افسر نماند
ز آهنگ و هنگ شه کینه خواه ز ماهی فغان اندر آمد بماه
خلید از سم خنگ و گرز مصاف بر باژگون بارگه ناف قاف
فضای زمین بر زمان تنگ شد خم چرخ خضرا سیه رنگ شد
گران تا گرانشد زمین موج خیز ز خون هنر برافکنان ستیز
فراوان چنین لشکری رزمخواه گریزان ز تیغ جهاندار شاه
نیارست کس از دلیران جنگ که باشه نماید زمانی درنگ
بهر سو که تیغش سر افراشتی از آنجا فلک مهره برداشتی
هیاهوی گردان بگردون رسید سر تیغ مه را بکانون رسید
ملایک همه از فلک بر زمین بنظاره رزم سالار دین
هماگه ز نزد جهان آفرین سروش اندر آمد بروح الامین

خطاب رسیدن جبرئیل از کردگار جلیل و ندا کردن او در آسمان لا فتی الا علی و باقی داستان

که منکر بمیدان ببازوی من ببین قدرت دست و نیروی من
کسی چون تو در دشت کین آوری که بر ما سوا باشدش داوری
چو بشنید از دادگر جبرئیل نگه کرد سوی امیر جلیل
ز دیدار شه از سرش رفت هوش ز جانش برون شد همه تاب و توش
ز دیدار یک طاق ابروی شاه بیکباره از دل برآورد آه

زیکطرف ازان نرگس دلفروز / بجانش درافتاد افغان و سوز
ازآن گیسو و روی سالار دین / شب و روز را دید باهم قرین
رخ مهر را پرتو روشن دید / ز افلاک را طاق ابروش دید
بمیدان بدید از ده و گیر او / ز نصر من الله شمشیر او
عیان دید قهر خدای جلیل / بیاد آمدش جوشش رود نیل
پس آنگه خورشید روح الامین / بزیر آمد از بام چرخ برین
به الا علی لافتی راز گفت / غریوان و جوشان بآواز گفت
به نیکو نگان هفت آسمان / بگفتند این راز با همگنان
وزآنسوی شاهنشه کامیاب / بجنگ یلان داشت آئین شتاب
همی ریختی سر چو برگ درخت / ازآن نامداران برگشته بخت
چنین تا خرامان ز خرگاه روز / نهان شد بشب مهر گیتی فروز
سرآمد بمردان کین دار و برد / بسفیان خورشید پس شاه کرد

غروب نمودن آفتاب و برگشتن شیر پروردگار از میدان کارزار و هزیمت سفیان

که ای بدسیر مرد تیره روان / چه سود آنکه شد تیره روی جهان
نه برآرزو بود این جنگ من / نه بر کام دل رفت آهنگ من
کنون تیره شد گنبد لاجورد / نسازند در شب دلیران نبرد
از تیره رها گشتی از دام من / ندیدی دم تیغ صمصام من
یک امشب درین دشت کین پای دار / سپه را به نیکونه بر جای دار
هر آنچه که خواهی برو سور کن / بفردا گرائیدن گور کن
زند خور چه بر بام گردون درفش / بپوشند گردان سلیح بنفش
نهم من بشبرنگ زین خدنگ / چنین گیتستانه اندرآیم بجنگ
تو هم نیز ازین لشکر و بوق و کوس / زمین کن ز گردان چو چشم خروس
ازآن پس به بینی که در رزمگاه / چنان رزم جویم ز جنگی سپاه
که یکتن ازین لشکر بیکران / همه با کله خود و گرز گران
نماند بدین پهن دشت ستیز / بجز پیکر خسته و ریز ریز
بگفت این و از دشت پیکار تفت / بر شهریار جهاندار رفت
چو شد شاه از دشت آوردگاه / چنین گفت سفیان بجنگی سپاه
که امروز بر کام دل بود کار / سرآمد بدین دشمنان روزگار
به پیروزی ایشان قرین گشت بخت / ببیند که گردان شه روز سخت
ولی گفت گر ما بدین جایگاه / بمانیم و باشیم پیکار خواه
چو فردا رخ چرخ روشن شود / علی غرقه در گبر و جوشن شود
درآید خروشان بدشت نبرد / برانگیزد از سم شبرنگ گرد
بمردان ما رزم سازی کند / بهم آهنگ گردن فرازی کند
نماند باو کس که دار و گیر / که او شیرمرد است و جنگی دلیر
همه مرگ یابیم با خاک و خون / شود این درفش بتان سرنگون
همانست دیدی که جنگ ورا / بمیدان شتاب و درنگ ورا
نماند از دلیران با فر و زور / یکی کش نیاورد در سم بور
چو پیروز گشتیم از رزمگاه / همان به که زاید بپوئیم راه
که دیگر بما بر نیاید شکست / ز پیکار شاهنشه حق پرست
به پیروزی اکنون چه کار آوریم / چرا ننگ را در کنار آوریم
بدانش نباشد که با پای خویش / کز انگیزد از خاک و خونجای خویش
کسی کو بدام بلا پنجه کرد / به بیهوده کی جان خود رنجه کرد
بگفت این و لشکر از آنجا براند / چو پیروز گردید دیگر نماند
وزآنسو بخرگاه نیلوفری / خرامید چون خسرو خاوری
به یثرب هماندم رسید این خبر / که در دشت شد کشته خیرالبشر

زاری کردن اهل یثرب بر کشتگان احد

برآمد ز یثرب بزاری خروش / تو گفتی دو گیتی درآمد بجوش
جز از زن نبودی در آن شهر کس / نبدشان بهیدرد و فریادرس
بهر برزنی انجمن ساختند / همه ناله بر مهر افراختند
همی مویه کردند و افغان و شور / یکی بر برادرش دیگر به پور
بهر گوشه گلرخی در خروش / بهر سو ز سیمین تنی رفته هوش
بهر برزنی سروی افتاده خوار / همه با فغان و همه سوگوار
خراشیده شد سوسن نوش لب / ز یثرب برآمد بگردون جلب
پریشان نموده همه تار را / دوتا ساخته سرو رفتار را
بهر برج خورشیدی از هوش رفت / بهر خانه‌ای خفته ماه دو هفت
غزالان همه در خروش آمدند / بتان حجازی بجوش آمدند
مسلسل همه گیسوان کمند / شکن بر شکن حلقه های بلند
ز سرو سهی اندر آویختند / مبر ماه را خاک ره بیختند
نگاران چین در فغان آمدند / خطائی غزالان نوان آمدند
ز نرگس بدامان سرو چمان / بباریدی دُر لیک رنگ ارغوان
کمان ابروان رشک مشک تتار / چه شمشیر خونریز شد آبدار
گل ارغوان رنگ شد شنبلید / به پیرامن سرو سنبل چرید
ز بس مهوشان دریده نقاب / ز بس حوریان پر از سوز و تاب
تو گفتی فلک بر زمین آمده است / بماتم بهشت برین آمده است
سیه نرگسان بسکه گشتند زار / غزالان رمیدند از لاله زار
دریدند بس ماهرویان حجاب / به پرده نهان شد رخ آفتاب
ز بس سرو بالا دوتا شد ز غم / ز بس صورت سوسنی شد دژم
نهان شد بگلزار سوسن بخاک / قد سرو رفت از چمن در مغاک
همی مویه کردند با یکدگر / یکی بر برادر یکی بر پسر
یکی بر پدر مویه کردی بزار / یکی از برادر شده خواستار
یکی نوحه خوان و یکی در خروش / یکی اندر افتاده رفته ز هوش
چنان ماتمی شد ز یثرب بپا / که از لاجوردی فلک شد فزا
بگرد و بیابان اندر افتاد جوش / ز قدوسیان خواست بانگ خروش
ز بس اشک از دیده رجان / ز بس ناله و سوگ و درد و فغان
تو گفتی روان سیل از ژاله شد / سراسر همه شهر یکناله شد
یکی بانگ بر شد بلند از زمین / که زو گشت پر ناله چرخ برین
بهر سو دویدند فریادرس / نبود و نیامد بر از هیچکس
چو بیچاره گشتند زینسان زنان / برفتند سوی مه بانوان
بمشکوی سالار دین تاختند / بدانخاک درگه سر افراختند
بخاک رهی برنهادند روی / که خورشید رخشان بدش خاک کوی
بدی ز مهر آمدندی قسیر من / که صد مه ز خرمنش خوشه چین
برفتند در درگهی پوی پو / که روح الامین بود دربان او

بناله آمدن زنهای یثرب بنزد حضرت صدیقه و بردن ورا بدروازه شهر

بدرگاه زهرا فراز آمدند / برش با دلی پر گداز آمدند
چو اندر پناه خداوندگار / رسیدند با ناله زار زار
گرفتند دامان لطفش بدست / چو با پرده کعبه یزدان پرست
بخواهشگری جمله با آرزو / به پایش سراسر نهادند رو
که ای از تو نور رخ ماه و مهر / ز نامت نگارنده از سپهر
جهان خلقتش بهر فرمان تو / مه و مهر دربان دربان تو
بدیدار تو گردش آفتاب / ز رخسار تو پرتو ماهتاب
ز بالای تو قدرت کردگار / بگیتی عیان گشت در روزگار
وجود از وجود تو دارد وجود / تو بودی ز هستی نشانی نبود
ز گیسوی تو بوی مشک تتار / نشان از رخ و موت نیل و بهار

الا ای مه بانوان در نگر / بدین گردش چرخ و اختر نگر
که دیگر نباشد در این شهر مرد / زنانند یکسر با فغان و درد
همه کشته گشتند و خوار و نژند / همه مانده در زیر سم سمند
جوانان زیبا قد گلعذار / زنانشان سر آمد از این کارزار
بخاک سیه جمله پنهان شدند / ز پولاد و الماس بیجان شدند
کنون داغ دیده زنان سربسر / بدروازه یکسر نهادند سر
از آنجا به بتخانه بیراه و راه / زنانند یکسر با فغان و آه
همه نوحه خوانند و شیون کنان / بر جامه چاک و بر سر زنان
یکی از برادر جگر سوخته است / یکی ماتم پور افروخته است
بهر کس پدر یک شده سوگوار / چنینشان بود جمله آیین و کار
ولی از تو ای روشنی بخش ماه / چنین است خواهش که اندر براه
بدروازه با ما خرامان شوی / بدین درد بیچاره درمان شوی
مگر این اسیران اندوه و داغ / که گیرند از کوی جانان سراغ
بدیدار تو شاد و خرم شوند / ز حسرت درآیند و بیغم شوند
چو پرورده اندر کنار رسول / شنید از زنان کرد از ایشان قبول
مه بانوان روشنی بخش مهر / درآویخت پرده بر خشنده چهر
نهان کرد خورشید را در حجاب / سیه شد ز پوشیدنش آفتاب
برافراخت آن کبک رفتار را / بجنبش فکندند آن سمن زار را
بگردش همه ماهرویان براه / نظاره برفتارشان مهر و ماه
مه بانوان در میان زنان / چو در طرف گلزار سرو چمان
غزالان رمه دار و پویا براه / برفتند تا زان دروازه گاه
بیامد بدانجا که بر نشست / زبهر نثارش زنان جان بدست
میان زنان بانوی خوب چهر / چو انجم بگرد درخشنده مهر
بروش نیارست کس راه گاه / همه بر زمین دیده با اشک و آه

شنیدن زنی از راه احد خدمت صدیقه طاهره و گفتن گذارشات را

بناگه زنی آمد از ره دمان / خروشان و جوشان و بر سر زنان
بهمره یکی اشتری راهوار / بر او چند تن کشته بنموده بار
مه بانوان چونکه دیدش براه / طلب کرد او را بدانجایگاه
چو آمد بر بانو سرفراز / بیفتاد بر خاک و بردش نماز
بفرمود پس بانوی بانوان / که ای داغدیده ز غم بانوان
اسیر غم و مبتلای بلا / جگر خسته از نیش زهر جفا
ازین ناله زار و سوزان تو / چو بلبل ز هجر گل افغان تو
چنان دانم آئی تو از لاله زار / که بربسته از گل و سرو بار
همانا ز دشت نبرد آمدی / که با حسرت و آه سرد آمدی
بگو تا چه داری تو زانجا نشان / چه سانند سالار و گردنکشان
که شد کشته کی زنده ماند بجا / از آن لجه درد و دشت بلا
ز باب گرامم چه داری خبر / چه سان بود آن شاه پیروزگر
ز حیدر نشانی چه داری بگو / کجا بود آن شاه آزاده خو
شنیدم که آمد بایشان شکست / گریزان شد آن لشکر حق پرست
بگو هر چه دانی تو بی کاستی / نپوئی برم راه ناراستی
چو بربست بانو ز گفتار لب / صفیه برآورد از دل جلب
بدل خواهر حمزه ما مجو / دلی داشت آکنده از مهر او
بزن گفت با دیده لعل بار / که ای هدهد کوی جانان یار
ز دلدار من گو چه داری خبر / ز حمزه سرافراز پرخاشخر
کجا دیدی آن راحت جان من / کجا بود شمع شبستان من
چو زن را بدینگونه آمد بگوش / بناگه برآورد از دل خروش
بگرید چو ابر و بنالید زار / ز دیده همی ریخت خون در کنار

چو بانو چنین گفت اندر جواب / شد از دیده خونبار زن چون سحاب
از آن زاری او بناله فتاد / ز نرگس بگلبرگ ژاله فتاد
چو زان حضرت ماه شد اشک و آه / بزاری درآمد دل مهر و ماه
ز دیده چو خون ماه پاره گریست / تو گفتی که گردون ستاره گریست
دگرباره فرمود کای نیک زن / بجز راستی گفتمت دم مزن
ز بهر خدا گو بنزدیک من / چه بینی ز غم جان تاریک من
چه داری چنین آه و افغان و درد / گل ارغوان رنگ را کرده زرد
ایا از بر کوی جانان نسیم / مگر گشت زهرای بیکس یتیم
مگر کشته شد تاجور باب من / بجوی اندر آمد سیه آب من
بمیدان علی گو مگر کشته گشت / بخون صورت ماهش آغشته گشت
مگر خاک غم در مرا شد بسر / از این مرگ دو شاه پیروزگر
بگو گر چنین است پویم براه / از آید ببالین خورشید و ماه
بنوحه گری ناله را سر کنم / به تیمارشان خاک بر سر کنم
بدامان بگیرم سرانشان ز خاک / بشویم تن از خون رخ از گرد پاک
ز بانو چو زن دید افغان و شور / ستودش که ای روشنی بخش هور
نبیناد چشم بد آن روزگار / که گشته شوند آن دو آموزگار
بمیدان کین لشکر شاه دین / فکنده بدندی همه بر زمین
ولیکن بدیده ندیدم رسول / نه شاه عدو بند زوج بتول
که باشند کشته بخاک سیاه / و یا خسته در دامن رزمگاه
ولیکن شنیدم ز کار آگهان / که شد کشته آن شهریار جهان

فرستادن صدیقه طاهره زنی را بجستجوی حال پدر و زوج شنیدن او در راه ببالین پسر و برادر و گذشتنش از آنها و بر پیغمبر رفتن

بجان تو ای بانوی بانوان / نیاید مرا باور این داستان
چو بانو از او این سخن کرد گوش / بدیگر زنان گفت سر پر خروش
که باشد کسی کو سوی رزمگاه / از این دو بپوید شتابان براه
بیارد برم زان دو جانان خبر / که چونند دو شاه پیروزگر
چو گفت این سخن بانوی بانوان / بپا خاست ناگه زنی از میان
بفرمان او رو سوی راه کرد / چنین تا بمیدان گذرگاه کرد
چو در قتلگاه شهیدان رسید / ز مژگان سرشکش بدامان رسید
مر این زن دو تن نوجوان پور داشت / گرامی بهر جای دستور داشت
نخستین یکی اندر آن جایگاه / فتاده بدیدی بر خاک سیاه
بناگه درآمد ببالین او / که بد غرق خون چهر سیمین او
یکی دید سروی فتاده ز پا / بخون گلبن نوخطی کرده جا
ز خون ژاله بر برگ لاله زده / هم از مرگ جام و پیاله زده
خمیده قد سرو بالای او / بروز جوانی بخون جای او
شده نیم بسمل غزال ختن / بخون غرقه در برش خونین کفن
به نازک تنش ناوک کین در تن / رخ نازنینش بروی زمین
سر از تن چو ماه درخشنده شق / هنوزش بجان بود نیمی رمق
چو دید او رخ مادر خویشتن / خروشید کی مهربان مام من
بیا ده چه خوب آمدی در برم / برآور از این خاک تیره سرم
بزانو سرم را نه از روی مهر / که درگاه رفتن ببینمت چهر
چو بشنید مادر بدانسان براه / روان بودی و گفتش ای کینه خواه
مرا از تو دل بیشتر ریش هست / ز مرگت تو جانم بتشویش هست
ولی نیست انصاف ای پور زار / که گیرم ترا من کنون در کنار
بره چشم زهرا اگر آیدی / که این زن ز ره کی بیایدی
چه چندی بپیمود از آنجایگاه / یکی پور دیگرش آمد براه
چو دید او رخ مادر مهربان / خروشید ناکام تازه جوان

که جانا ببالین من کرن راه / درآئی به یزدان که نبود گناه
بپاسخ همان گفته را باز گفت / که معذورم آغشته با خاک جفت

بدینسان ز هفت برادر گذشت / بپیرامن هیچیک برنگشت
چنین تا درآمد بر شاه دین / ببالید بر خاک راهش جبین

وزان پس همه کار بانو بگفت / وزین گفته شد شاه با درد جفت
بفرمود رو در بر کوی یار / بهمراه جانان بدینجا بیار

چو بشنید زن تا زیان شد براه / بیامد بنزد درخشنده ماه
بگفتش پیام جهاندار شاه / بهمراه بردش سپس سوی راه

صفیه بهمراه او نیز رفت / خرامان سه تن در بر شاه تفت
چو زهرا بنزد شهنشه رسید / چو جان روانش ببر در کشید

ز دیدار شه رامش جان نمود / دل از دیدن شاه شادان نمود
ز زهرا چه آسوده شد شهریار / بناگه خروشی برآورد زار

که عم جهانجوی شیرم کجاست / جهان حمزه گرد دلیرم کجاست
همانا که شد کشته در کارزار / که دیگر نیامد برم نامدار

بگفت این و جوشان برآمد ز جای / سوی قتلگه اندر آورد پای
علی نیز همراه شاه جهان / صفیه ابا بانو بانوان

برفتند تازان بدانجایگاه / که در خون بدی غرقه آزاده شاه
چو دیدند آن قامت سرنگون / شد از دیده‌ها شان روان جوی خون

آمدن صفیه خواهر حمزه سید الشهدا ببالین برادر

صفیه چو آمد ببالین شاه / قد سرو او را دید در خاک راه

درافتاد از پای و زو رفت هوش / همی بد بدینسان زمانی خموش

پس آنگاه بگرفتش از خاک و خون / به آغوش آن قامت واژگون

بجوشش بپالود رخسار ماه / بحسرت همی کرد بر شه نگاه
بنوحه سرائی دلش شد بسیج / خم اندر خم آن حلقه پیچ پیچ

پریشان نمود و بخون رنگ داد / چنین جامه لعل بر رنگ داد
ز نرگس ببارید مرجان بسرو / به سجاده آلوده شاخ تذرو

خراشید مه را بنوک هلال / ز مرجان بسوسن درافکند خال
کمان ابروش تاب در تاب کرد / سمن دسته هر یک عناب کرد

بنفشه بسرو دوتا کرده ریخت / دُر از دیده بر مهر رخشنده ریخت
ز مو پرده زد گیتی افروز را / درآویخت با هم شب و روز را

بدان جعد مشکین ماه گلنار زد / بگردنش از طره زنار زد
همه دامن سرو پر ژاله کرد / بصد سوک و زاری همی ناله کرد

همی گفت شاها سرا سرورا / دلیرا گوا گرد و نیک اخترا
بخاک سیه از چه جا جسته‌ئی / چرا دل ز مهر و وفا شسته‌ئی

بخواهرت از چه نگوئی سخن / چرا خرقه کردی به پیکر کفن
چرا بر نخیزی ز خاک سیاه / نزیبد ترا اینچنین جایگاه

همی گفتم ای گرد لشکر شکن / که از جنگ آئی بنزدیک من
نشینی برم با دلی شادمان / وگر بود اینسان مرا کی گمان

که در خاک بینم رخ ماه تو / به دشنه دریده جگرگاه تو
چو کشتندت ای پهلو کینه ور / چرا از تو بردند دیگر جگر

کشنده نیامدش از تو دریغ / که کرد اینچنین خسته جانت ز تیغ
حرامست بی تو مرا زندگی / وگر باشدم عمر پایندگی

ندانم بر این درد من چاره چیست / دوای دل درد بیچاره چیست
چه سازم ز نادیدن روی تو / چگویم ببانوی مشکوی تو

که دیدم برادر بخاک سیاه / فکنده بر او بستر و خوابگاه
روم زین سپس خاک بر سر کنم / وزین خون تو زیب افسر کنم

اگر دیدم امید ستاره بخواب / که کرد اینچنین تیره آفتاب
زد دشنه بدرد جگرگاه تو / ز خون لعلگون کرد رخ ماه تو

بدانگه که آهنگ ره ساختی / پی کینه کوپال افراختی
دمی سوک قسمت اندر کنار / چه سود آنکه از دست من رفته کار

همیدانم ای کشته تیره هور / که این حسرت آخر برم من بگور
بدینسان همیداشت بانگ و خروش / چنین تا دگر باره زو رفت هوش

چو هوشش دگر ره درآمد بسر / ز تازه دگر کرد فریاد سر
بزاری یکی شور اندر فکند / که در ناله افتاد چرخ بلند

ز خاک اندر آورد شه را ببر / بدان خسته پهلوش بنهاد سر
پر از خون قد شه چو در بر گرفت / بزاری دگر ناله را سر گرفت

همی گفت زارا دلیرا گوا / یلا پیل تن شیر دل پهلوا
تو تا زنده بودی کس از من ندید / که از حسرتم آسیبی آید پدید

بکام دلم بد همه روزگار / ز غم دیده کان بودی غمگسار
چه سازم که دیگر ز دل تاب رفت / بجوی اینچنین تیره گون آب رفت

چو تو شهریاری ز من دور شد / دل از دوریت نیز رنجور شد
بدین درد اکنون مرا یار کیست / وز این خواریت نیز تیمار کیست

ازین پر ز حسرت دل غمزده / ستمدیده از چرخ و ماتم زده
که غمخوار گردد که ام غمگسار / بجایت که را گیرم اندر کنار

الا کاشکی کاندر آن رزم و کین / که کردند بر تو دلیران کمین
بزد دشنه دشمن ببالای تو / بخاک سیه شد چنین جای تو

همی بودم آنگاه اندر برت / که از خاک گیرم بزانو سرت
نمایم غبار ره از روت پاک / بشوئیمت از خون تن چاک چاک

دمی درد و تیمار تو بردمی / بزخمت مگر مرهمی کردمی
چه سود آنکه چون آمدم در برت / بخاک سیه یافتم پیکرت

دل از دشنه چاک و تنت غرق خون / سهی قامت سرو تو سرنگون
جدا کرده دشمن جگرگاه تو / ز خون لعل گشته رخ ماه تو

ازین شد دل دشمنت شادمان / که بر تو بخواری سر آید زمان
همه درد و تیمار و اندوه و رنج / مرا ماند اندر سرای سپنج

و دیگر شهنشاه بی بازگشت / ازین دوری تو دلش زار گشت
تو بودی بلشکر سپهدار او / هم از هر بدی بد نگهدار او

همیشه به سختیش یار آمدی / بهر رزم و کینش بکار آمدی
همی مهر او در دل انباشتی / چه شد آنکه او نیز بر کاشتی

همیشه وفا مر ترا پیشه بود / بدل مهر پیوندت اندیشه بود
همانا که بربست مرگت راه / که بر خواهر خود نسازی نگاه

همی گفت و میراند خون جگر / بجوی جهانجو تنش غوطه ور
همانا ز خواهر چو شاه این شنفت / نهانی لب پاسخش باز گفت

که رفتیم ما زین سرای سپنج / اگر نوش دیدیم اگر نیش و رنج
تو نیز اندرین ره هشیوار باش / نگهدار خود نیک بیدار باش

که امروز نوبت مرا آمد بسر / تو فردا درآئی در این رهگذر
ره مرگ را هیچسان چاره نیست / ز مردن بکس نیز بیغاره نیست

تو خود تا توانی به نیکی گرای / که چون اندرآئی بدیگر سرای
بجز گل در نباشد ترا پای دل / نباشی ز کردار زشتت خجل

الا چند صهبا گیری تو پند / نصیحت نباشد ترا سودمند
نه بینی تو تا چند آهوی خویش / خوش آید ترا زین تن خون خویش

چلیپاره ی را چو گیری به پیش / که رسوا نمانی سرانجام خویش

چه دانی چه باشد جهان جای گشت / نماند بجز نام نیکو و زشت

همان تخم کاری همان بدروی / [illegible]

آغاز داستان غزوه خندق و بیرون نمودن سید انبیاء ص یهودان را از مدینه و رفتن ایشان نزد سفیان و پیمان جنگ بستن و آغاز داستان غزوه احزاب و نبرد عمرو بن عبدود

کنون داستانی دگر گویمت / غبار غم از جان و دل شویمت
که چون در مدینه شهنشاه دین / محمد رسول جهان آفرین
یهودان بخواری بکرد شاه / برفتند پویان و جویا براه
ابوعامر و هوذه و دیگران / دگر نامداران و گردنکشان
سوی مکه از راه باز آمدند / بدرگاه سفیان فراز آمدند
برفتند نزدش همه سربسر / یهودان با فر و پرخاشگر
همانگاه سفیان پرستش گرفت / وز آن آمدن نیز پرسش گرفت
که چونان بدینجایگاه آمدید / گرازان و تازان براه آمدید
بپاسخ بگفتند با او سران / که ای کامران مرد روشن روان
ز احمد بما تیره شد ماه و مهر / بد آمد بما زو بگردان سپهر
همه دین و آئین ما خوار کرد / یکی تازه آئین پدیدار کرد
جهان را یکی رسم فرخ نهاد / گز او راه پیشینیان شد بباد
سران سران زیر بند وی است / فلک بسته اندر کمند وی است
نو آئینی و تازه راهی گرفت / ازین تازه کی ماه و ماهی گرفت
از آن شهر ما را بخواری براند / بزشتی همه نام ما را بخواند
ازو ما کنون کینه خواه آمدیم / بدرگاهت اندر پناه آمدیم
همه جنگ را چنگ آماده ایم / بدین کینه دلها همه داده ایم
بما گر ترا لطف یار آمدی / سر بختمان در کنار آمدی
پی کینه آری سپاهی فراز / همه گردگیران گردنفراز
سپهبد چو باشی تو ای نیکبخت / بدشمنت گریان شود تاج و تخت
بیاری فراوان سپاه آیدت / بسی نامور کینه خواه آیدت
بدینسان چه شد لشکر آراسته / ز اسبان و وز گنج و هم خواسته
از ایدر بدانجای لشکر کشیم / همه تیغ برنده را بر کشیم
ز دشمن رخ دشت گلگون کنیم / بدین کشتن شاه افسون کنیم
ازین گفته سفیان برشته بخت / ز شادی خروشید و خندید سخت
چنین گفت کی سرکشان دلیر / پلنگ افکن و نامبردار و شیر
شما را همه بخت پیروز باد / ازین طالع گیتی افروز باد
پسند است این رای و فرخ بود / بدینسان مرا نیز پاسخ بود
ز احمد مرا کینه باشد کهن / همان از علی شاه لشکر شکن
که درگاه کین یار پیغمبر است / نبردی سپهرش نیایش گر است
همی نرم گیرد وصف جنگ را / نبردش نتابد کس آهنگ را
ز نهیبش دل شیر لرزان شود / ز شمشیر او برق سوزان شود
ازو کینه خواهی بسی مشکل است / ازین کار پای خرد در گل است
ولی من سپاهی فراز آورم / مگر آنکه این کینه باز آورم

یهودان دگر ره گشودند لب / بسفیان سرودند سر طلب
که روز تو جاوید و فرخنده باد / بفرمان و رایت فلک بنده باد
بیا تا یکی عهد و پیمان کنیم / بدین جنگ دل را گروگان کنیم
گزین کن ز گردان تو پنجاه مرد / که دانند آهنگ روز نبرد
ز گردان و شیران قوم قریش / دلیران با فر و زور و طیش
بدین خان یزدان همه رو کنیم / در این کینه دل را بی آهو کنیم
بگیریم عهد و برآریم کار / که کین نه پیچد سر از کارزار
چو بشنید سفیان ز گردان سخن / ز گردان بیاورد پنجاه تن
بسوی حرم جمله کردند رو / دلیران همه گرد و پیکارجو
چو یکسر رسیدند اندر حرم / بگفتند با خویش از بیش و کم
بود تا تن توش و تاب نبرد / نپیچد ز آورد که هیچ مرد
ز شاه جهان دل پر از کین کنند / همه تیغها زهر آگین کنند

سخن گفتن سفیان با یهودان در خانهٔ کعبه و لشکر بردنش برزم رسول خدا

دگر باره سفیان برآورد سر / که ای شیرمردان پرخاشگر
مرا بت پرستی بود دین و کیش / شما را بگفتم ز آئین خویش
کنون احمد این تازه آئین و دین / بیاورد و بگرفت روی زمین
خداوند و خویشتن را رسول / سخنهای او نیست ما را قبول
شما را کنون چون پسند آمدست / از این بند و کدام ارجمند آمدست
بجز راستی ره مجوئید هیچ / بکژی مدارید دل را بسیج
جهودانش گفتند کی سرفراز / جهان را بلطف تو دست نیاز
خرد داند این آشکار و نهفت / دگر آنکه دانش و راه جهت
نکوتر بود راه و آئین تو / خرد روشن از دانش و دین تو
ترا دین چو مهر است و او چون ماه / بخور کجا ماه ارزد بگاه
پس آنگاه سفیان سپه ساز کرد / سران را ز بخشش سرافراز کرد
بیاریش آمد ز هر سو سپاه / یکی داغدل لشکری رزمخواه
ز غطفان بیامد سپاهی بزرگ / چنین از هواداران یلان سترگ
بهر جا که بد سرکش و سروری / دلیر و سرافراز و کنداوری
ز هر سو بنزدش فراز آمدند / بشاه جهان رزمساز آمدند
شمار سپاه آمدش ده هزار / بیاراست لشکر پی کارزار
یکی نامور بود عثمان بنام / بروی ز گیتی برآورده کام
درفش کیانی سپردش ورا / بدان گشن لشکر شد او سرورا
چو آراسته شد سپه برکشید / ز رنگه بهامون سر اندر کشید
ز درگاه عثمان خروشید کوس / سر نیزه با ماه فلک داد بوس
روان شد بسوی مدینه سپاه / ز بانگ تبیره به تفتید ماه
همه نامدار و همه هوشمند / همه با کلاه و همه با کمند
نهیب سمند و غریو یلان / گرفته جهان از کران تا کران
تبیره با بر و آوازه بماه / سمک نیلگون و ستاره سیاه
فلک لرز لرزان زمین پر خروش / تو گفتی شده کوه پولاد پوش
سواران چو کوه و سمندان چو پیل / خروشان چو رعد و غریوان چو نیل
همه با درفش بنفش و سیاه / همه تا بسر زین و خشت و کلاه
بزیر زره جامه پرنیان / فرو هشته پولاد تیغ از میان
زمین از سم تازی اسبان ستوه / بلرزه ز بانگ یلان دشت و کوه
تو گفتی زمین کوه آهن شدست / و یا کوه در زیر جوشن شدست

آمدن سپاه سفیان نزدیک مدینه

چنین تا بنزد مدینه رسید / فلک شد ز گرد زمین ناپدید
پس آگاهی آمد به خیرالبشر / که آمد سپاهی چنین نامور

سپهدار سفیان بیامد ز راه
ز گرد سپاهش شده تیره ماه

شهنشه ز بشنود و بگشود راز
بر نامداران پیکار ساز

که آمد به میدان سپاهی بزرگ
همه کینه جو سرکشان سترگ

و آگاه شدن خاتم انبیا از آنها بیرون آمدن حضرت از مدینه و خندق کندن

شما را بدین رزم و کین رای چیست
در اینکار گفت دلارای چیست

سپه را سوی دشت بیرون برم
از این دشت لشکر بهامون برم

ویا اندرین شهر بندیم حصار
پس آنگاه جویم ز کین کارزار

برآورد سلمان همانگاه سر
که ای پر خرد شاه والا گهر

چنین است آئین که در کارزار
بشهری چو آمد سپه بیشمار

یکی کنده سازند نزدیک شهر
بگیرند اطراف او را بشهر

که چون از پی جنگ آید سپاه
ز دور و به لشکر شود کینه خواه

نباشد سوی شهر کس راه پیش
شها گفتمت آنچه بد رای خویش

چو گفتار او شاه دین گوش کرد
غم جنگ و کین را فراموش کرد

طلب کرد گردان پیکار جو
دلیران بر شه نمودند رو

سواران گرد افکن و پیلتن
سران سرافراز لشکر شکن

پلنگان و شیران با دستبرد
یلان جهانجو دلیران گرد

برفتند نزدش همه پویه پوی
بخاک ره شه نهادند روی

شمارا دلیران دین سه هزار
همه تیغ جنگ و همه نامدار

درفشش بسعد جهانجوی داد
سپه بر کشید و بنه بر نهاد

گوازه برآمد ز درگاه سعد
چو کاه بهاران خروشنده رعد

سپه سوی هامون بیاورد شاه
سیه گشت از گرد ره روی ماه

خروشان سران بسان پلنگ
همه پیلوار و همه تیز چنگ

درفش کوان بر ابر سپاه
غریو سواران بخورشید و ماه

وز آنجا یکی کوه بد سلع نام
فلک بد ز رفعت سرش را کنام

سپه را بر کوه آورد شاه
بزد بر بر دشت خیمه و بارگاه

چو آسوده شد لشکر نامدار
بیامد پس آنگه جهان شهریار

بفرمود تا سرکشان همچو کوه
پی کنده کردن شد از هر گروه

نخستین رسول جهاندار پاک
خود آمد پی کندن از کنده خاک

بدینسان دلیران پیکار جو
بدینکار یکسر نهادند رو

سران هژبر افکن و تیز چنگ
گرفتند در چنگ بیل و کلنگ

به کندن همه بازو افراختند
ز خاک آن زمین راهی ساختند

ولی بود آنگاه ماه صیام
که شه را در آنکار بودی قیام

چنین بود فرمان پروردگار
به روزه در آن روز و آن روزگار

که گاه نهان گشتن آفتاب
هر آنگونه شدی دیدگانش بخواب

بجز دین نبودش دگر هیچ راه
که این نزد دادار بودی گناه

ز یاران دین رسول انام
جهان دیده بود خوات نام

بسی خار و خارا پراکنده بود
در آن روز در کندن کنده بود

چو شد تیره گون چادر لاجورد
سوی باختر رفت یاقوت زرد

در بیان خواب خوات از یاران دین در ماه مبارک و آمدن جبرئیل و تغییر یافتن حکم روزه

از آنجا سوی خانه خویش تفت
پیمبر ز هامون همانگاه رفت

بگفتا بزن خوان بیارای زود
نباید در اینکار دیگر غنود

ز کنده بسی رنجش و کوب داشت
وز آن خستگی دل پر آشوب داشت

چو از سختی کوب بیتاب گشت
همانگه بناچار در خواب گشت

چو آورد خوان زن به پیش نبرد
برآورد از دل یکی آه سرد

که دیگر بخوردنش رای بود
ولی پارسا را از آن غم فزود

چنین بود تا خور برآورد سر
جهان گشت روشن از او سر بسر

دلیران ز هر سو فراز آمدند
پی کندن کنده باز آمدند

بیاخاست خوات بیتاب و توش
نه در تن توان و نه در سرش هوش

بیامد بر کنده با سوگ و درد
ز ناخوردنش رنگ رخساره زرد

اگر چند در جانش تیمار بود
همانکار کردنش دشوار بود

برآورد بازو بر آنکار خویش
توان خسته و کوفته دل پریش

بسختی به کندن میان را ببست
بر آنکار دشوار یازید دست

بناگه شهنشه بیامد ز راه
چو مهری خرامان بر آنجایگاه

چو خوات را دید شاه جهان
بدان خستگی بسته دارد میان

بدانست یکسر کم و بیش او
خلیده روان و دل ریش او

شهنشه بخوات جانش بسوخت
وز آن سختی او دلش برفروخت

همانگه ز نزد خدای جلیل
بیامد بر شاه دین جبرئیل

بیلاش بیاورد چندی درود
ز سوی جهان کردگار ودود

که بگذشت آن راه آئین پیش
ازین مژده کن شادمان جان خویش

ز هنگام شب تا که صبحگاه
که خور تیره گرد و خرامنده ماه

کلو واشد او را بیاورد و گفت
بشادی دل شاه زین گشت جفت

شد آسان بدینگونه آنکار سخت
به فر شهنشاه بیدار بخت

به کندن بدندی چنین با دو روز
سیم روز بر زد چو گیتی فروز

یکی خاره سنگی پدیدار شد
گرا و دستشان جمله از کار شد

برفتند حیران بر پیش سنگ
فراوان بزدندش به بیل و کلنگ

بر آن سخت خاره نیامد شکست
یلان را همه دل از آنکار خست

چو سلمان چنین دید برگاشت رو
بیامد بر شاه دین پویه پو

چو آگاه شد شه ز سنگ گران
فرو مانده زو بازو سرکشان

زنان و خورش بود آنگه سه روز
که ناخورده بد شاه گیتی فروز

شکم گرسنه داشت شاه جهان
که شد آگه از کار سنگ گران

بدانسان بیامد بر خاره سنگ
برش نامداران با هوش و هنگ

ظاهر شدن سنگ در خندق و عاجز شدن دلیران دین و آگاه شدن سید انبیا و شکستن آنحضرت سنگ را و ظهور معجزه آنحضرت

برافراخت بازو شهنشاه دین
فلک گشت لرزان و جنبان زمین

پی کوفتن شه برافراخت دست
جهان محو شد مهر و ماهید بست

برآمد یکی برق زان سنگ سخت
خروشید پس شاه بیدار بخت

بتکبیر گویا لب شهریار
بفرمود با نامداران کار

بتوفیق یزدان و اقبال ماه
که باشد مرا گاه سختی پناه

بجرم بزودی همه شام را
به کیوان فراز آورم نام را

به یزدان دادار نیکی دهش
که زو باشد آسایش و پرورش

که بینم همه شام را سر بسر
همان قصر و آن خانه و بام و در

دگر باره بازو برافراخت شاه
رسول جهاندار گیتی پناه

فلک را دو دیده ببالای او
که زیبا نبد خاک بر جای او

چو کوبید بر سنگ شاه جهان
تزلزل در افتاد در لامکان

دوم ثلث او را بیفکند دور
برآمد غریو از دل ماه و هور

یکی برق دیگر برآمد ز سنگ
خروشید پس شاه دین بیدرنگ

که آمد مرا فارس زیر نگین
بجرم به فرمان جان آفرین

مداین بجرم باقبال بخت
کنم شاه او را نگونسار تخت

سیم باره شاهنشه حق پرست
پی کوفتن بر بیازید دست

چو افراخت بازو جهان امین
بجنبش در آمد زمان و زمین

زمین گشت جنبان فلک ماند سخت
برآمد بهم رشته کاینات

چو بر خاره خاور بیامد فرود / فلک آفرین گفت و یزدان درود
برآمد ز جا سنگ سخت گران / یکی برق رخشنده زو شد عیان
شهنشه به تکبیر بگشود لب / بفرمود با سرکشان پرحلب
که آمد یمن زیر فرمان من / سر شاه او شد گروگان من
همه شهر هند و مداین مراست / همان فارس با شام و قاین مراست
بگرم بفرمان دادار هور / ز برگشته بختان برآرم نفوز
چو اهریمنان را درآمد بگوش / سخنهای شاهنشه پاک هوش
به طعنه سرودند با یک دگر / همان روسپی چند تن بدسیر
که گفتار شه با خرد نیست جفت / بدینسان سخن در زمانه که گفت
نه او را دلیران با فر و توش / بجز مشتی اعراب پشمینه پوش
نه اسبی بکارش بودنی سلیح / سخن گفتنش بر بدینسان مریح
ز بیم عدو کنده سازد همی / کنون باز گردن فرازد همی
مداین گهی گیرد و گاه هند / گهی چین و سقلاب و گه شام و سند
بلاف آورد داستان بلند / ورا نیست گرز و کمان و کمند
نه لشکرش باشد نه نام آوری / ندارد بسر هیچ جز داوری
بدین گفتها کی ستاید خرد / خردمند بیهوده کی پرورد
ندانم سرانجام چونست این / که در نزد دانش زبونست این
چو گوینده گفتارش آمد به بن / بپاسخ چنین گفت پیر کهن
که زین داستانها چه گوئی همی / ره مردمی را بپوئی همی
تو گوئی پیمبر ندارد سپاه / نه لشکرش باشد نه کوس و کلاه
بر این گفتهاش خرد یار نیست / که لشکرش و خرگاه در کار نیست
خردمند کی گوید اینسان سخن / مگر تا چه گفته است پیر کهن
چو خوش گفت دانشور هوشیار / که یک مرد جنگی به از صد هزار
جهانی اگر هست درنده گرگ / نتابد بیک شرزه شیر سترگ
شهان را اگر کوس و پیل است و تاج / کلاه و کمر طوق و اورنگ عاج
کجا با علی کس بتابد بجنگ / کس او را نماند شتاب و درنگ
پیمبر همین یار و یاورش بس / چو شاه جهانی برادرش بس
جهان گر سپاه آید از دشت شیر / هژبر ار بمیدان خرامد دلیر
فلک گرزه پوشد از بهر کین / و یا کوه جنبد بروی زمین
ستاره اگر دشمن آید ورا / وگر ریگ هامون سپاه آیدا
که چون گیرد این شاه شمشیر تیز / عقابش چو نیلی شود موج خیز
فلک خون شود نیز گردد خراب / همان کوه آهن شود رود آب
چو شبرنگ را شه بزین آورد / خم ابروان پر ز چین آورد
اگر پیلش آید وگر شرزه شیر / بزیر زره رزم جو چرخ پیر
بیک تاختن پایمالش کند / بیک تار مو در دوالش کند
کسی را کجا پای کین ورا / بروز ستیزه کمین ورا
دل شیر خونخوار نوشش بود / سپهر اسکر از خروشش بود
گراز تو گوئی ز پیلان و کوس / بگفتند جز فسون و فسوس
بکندن دگر باره شاه سپاه / بدندی شب و روز بیگاه و گاه

مهمان کردن جابر خلاصهٔ موجودات را و بردن رسول خدا دلیران را بهمراه خود و ظهور معجزهٔ آنحضرت

یکی روز جابر رخ شاه دید / که گشته گل ارغوان شنبلید
گرسنه شکم شاه والاگهر / بکندن چنان بسته بد در کمر
ازین مرد دانا سرش خیره گشت / دو چشمش ز دیدار شه تیره گشت
شتابان سوی خانه شد کامزن / بیامد شتابان بنزدیک زن
یکی گوسفندی بدش در کنام / کشیدش بخون جابر نیکنام
فکندش به یک ضرب و بر آتش نهاد / پس آنگه بزن بر زبان برگشاد

کنون من روم در بر شاه دین / محمد رسول جهان آفرین
بگویم بدان خسرو پاک کیش / بمهمانی آرمش در خان خویش
تو آماده کن نان بیارای خوان / به نیکی جهان آفرین را بخوان
بگفت این و زآنجا سوی کنده تفت / خرامان و شادان بر شاه رفت
همی بود تا روز آمد به شب / بر شه از آن کار بگشود لب
که شاها جهاندار دین سرورا / خردمند و پیروز و نیک اخترا
ملک بنده و آسمانت رهی / فلک چاکرت پیشگاه شهی
جهان ریزه خوار از خوان تو / همه زنده گیتی ز احسان تو
نک این آرزو هست در جان من / که با من خرامی بایوان من
بیان کرد نزد شه ارجمند / همه داستانها از آن گوسفند
شهنشه چو بشنید شادان بگفت / که با جان نیکت خرد باد جفت
ازایدر سوی خانه شو راه زن / شتابان و تازان بفرمای زن
که تا من بیایم بر تو ز راه / به همراه گردان پیکارخواه
ز آتش نه بردارد او گوسفند / که تا خود بیایمت ای ارجمند
چو بشنید فرموده جابر ز شاه / روان شد سوی خانه تازان براه
چنین گفت با زن که خیر البشر / بیارد بهمره سپه سر بسر
فراوان سپاه و طعام اندکی / نه بینند خوان از هزاران یکی
مرا شرم آید از این کار خویش / چو آمد چنین کار دشوار بیش
زنش گفت کای مرد پرهیزگار / گر آگاه باشد ز خوان شهریار
دگر شاه داند کم و بیش آن / تو گفتار بیهوده دیگر مخوان
همانگه شه و سروران سپاه / رسیدند از ره بدان جایگاه
شهنشه خود آمد بر گوسفند / ز آتش گرفتش شه ارجمند
نتابید ده ده زیاران بر / همیداد شان خوان شه دادگر
بجز دیدن آن سرکشان یکسره / نشد اندکی کم ز نان و بره
چو از خوردن خوان سپه سیر گشت / سوی کنده رفتن دل آزیر گشت
برفتند یکسر بدان جایگاه / سران سپاه و جهاندیده شاه
چنین تا که خندق بپایان رسید / همانگاه سفیان شتابان رسید
سپاهش بیامد گروها گروه / بزیر زره نامداران چو کوه
بدانسوی خندق بیاورد کوس / زمین آهنین شد فلک آبنوس
چو چندین برآمد به نیرو و کار / ز دو رو بیامد بمیدان سوار
جهاندیده بود عمرو وش نام / دلیر و سرافراز و با فر و کام
تنش بود چون کوه و نیرو چو شیر / هژبر افکن و گرد گیر و دلیر
دو بازو چو کوه و میان تنگ داشت / همیشه دلش خواهش جنگ داشت

دلتنگ شدن عمرو بن عبدود از درنگی در جنگ و آمدنش نزد سفیان و گفتگوی آندو با هم

برش چون بر ببر و چون شیر یال / بنودش ز گردان کین کس همال
ز گردان کس او را نبد هم نبرد / به بالای او بر نبد هیچ مرد
تنش نامور بد سرش کینه خواه / ز هنگش تزلزل بخورشید و ماه
سمندش بسنگی بد و خود چو پیل / که کین خروشید بر سان سیل
همی بزم او رزم و پیکار بود / بسفیان در اینجنگ و کین یار بود
چو در رزم دید از دو رویه درنگ / سرش تیز شد پهلو تیز چنگ
پر از خشم برخاست آن کینه کیش / بیامد خرامان ز خرگاه خویش
بنزدیک سفیان بیامد ز راه / نشستند پیروز در خیمه گاه
بدو گفت عمرو جهانجوی شیر / که ای نامور شهریار دلیر
چنین لشکری کش و جنگی سوار / همه شیر گیر و همه پهلوار

دلیران جنگی سران دلیر | سواران نامی هژبران شیر | همه با درفش و کلاه و کمر | کمند و کمانها و کیلی سپر
جهان تا جهانی ترا لشکر است | فلک در بر تو نیا لشکر است | بدینسان پی کین در جنگ چراست | همین سستی روز جنگت چراست
دلیران همه بهر جنگ آمدیم | پی کوشش نام و ننگ آمدیم | از آن بوم و بر کین پژوه آمدیم | شتابان گروها گروه آمدیم
بدان آمدستیم ناگاه کین | بگیریم و بندیم یاران دین | سر سروران زیر بند آوریم | شهنشاه دین در کمند آوریم



همه نام یزدان نمائیم خوار | شکوه نبی را کنیم آشکار | کنون گر ترا رای پیکار نیست | بدین سرزمین کینه درکار نیست

چرا پس سپاهی فراز آوری | نخستین چنین رزم ساز آوری | چرا با این لشکر آراستن | ز آهن چنین جامه پیراستن
ازین نام گردان که ننگ اندر است | سر نامور زیر سنگ اندر است | همی بینمت خسته جان و نژند | ز بیم شهت در دل افتاده بند
هنوزت نگرد دیده گاه نبرد | ندیدی گرائیدن و رزم مرد | نه بانگ کواره نه غوغای کوس | نه شمشیر و زوبین رنگ آبنوس
ندیدی سرا پا بپای سمند | تن پهلوانی بخم کمند | کجا پر تیر و کمان دیده | کجا کوب گرز گران دیده
شکست عمود و شکاف تبر | دم تیغ و پیکان آهن گذر | خروش سوار و نهیب سمند | گشاد کمان و کشید کمند
گرائیدن و گردش کارزار | چخیدن گرز و هنگ سوار | چرا اینچنین خوار بنشسته | به ننگ اندرون خویشرا بسته
به ننگ اندر آمد ازین نام من | ورین تلخ شد شکری کام من | چو گفت اینچنین مرد پرخاشخر | به پاسخش سفیان برآورد سر
بدو گفت کی عمرو با زار هوش | به بیهوده چندین منازو مکوش | که نازی بمستی ببازو بخویش | ندانی کسی هستر ازوی خویش
ز بیدانشی کشتی از راه دور | گزافه چه نازی ببازو و زور | باندک چو بینی ز دشمن سپاه | نخستین نباید شدن رزمخواه
بمیدان نشاید خرامی دلیر | نگه کن بگفتار دهقان پیر | که گر چند باشی سرافراز و شیر | هژبر افکن و نامدار و دلیر
به نیروی خود تا توانی مناز | نخستین بمیدان مشو رخش تاز | نباید شوی مست کبر و غرور | نه نالی ببازو نه نازی بزور
نه آگه از این جهانشهریار | که دارد یکی شیردل نامدار | شهی باشدش سرفراز و دلیر | که ننگ آیدش گاه پیکار شیر
غریونده ببر و دمنده نهنگ | گریزند او را ز میدان جنگ | تو گر شیری آشفته او شیرگیر | نهنگستی او پیل آرد بزیر
اگر کوه آیدش این پاک زاد | کند خاک و آنخاک بدهد بباد | کمندش سر پیل گیرد بجنگ | شکافد سم خنگ او خاره سنگ
ز هنگ نهنگش فلک مات دست | ز بیم نهیبش سر چرخ پست | بسی آزمودم من او را برزم | اگر رزم شیر است او راست بزم
بجنگ احد برکشیدم سپاه | همه نامدار و همه کینه خواه | از ایدر فزون بود با بان و پیل | گرفته سپه در زمین تا دو میل
چو آمد پی کین ز دور و سپاه | فرو بست از ابر گردی سیاه | سپاه محمد گریزان شدند | ز شمشیر کین اشک ریزان شدند
بنزد پیمبر بند هیچ کس | همین شیردل شاه بودش و بس | چنان بد گمانم در آن رزمگاه | که گردد جهان تیره بر هور و شاه
بناگاه آن پیلتن شهریار | بیامد پی کین بدان کارزار | یکی تیغ در دست و آمد بجنگ | فراوان سپه بد مرا تیز چنگ
ز شمشیر آن شیر کین رست | سر سرکشان گرد با خاک پست | ندیدی تو آن فر و کوپال او | دلیری و بر و پهلوی یال او
چو عمر این سخنها ز سفیان شنید | ز مستی خروشی ز دل بر کشید | چنین گفت کای شهریار نکو | خردمند و بیدار و آزاده خو

توصیف نمودن ابوسفیان امیر مؤمنان را نزد عمرو بن عبدود و پاسخ دادن عمرو

ز کین ترا اینچنین باک چیست | ز بیمش بدل اینهمه چاک چیست
چنین چند گوئی ز یک شیر مرد | ندیده ز مردان نامی نبرد
تو گوئی فراوان سپاه و سوار | ازو خسته شد در گه کارزار
من آنان که او را بجنگ آمدند | ز پیکار او زیر سنگ آمدند

کجا مرد دانم برو زنبرد / بکس بر نخوانم که دارد نبرد
ندیده تو آهنگ رزم آوران / درخشیدن تیغ و چرخ کمان
کجا دیده جوشش جنگ را / گرائیدن خیز آهنگ را
ندیدی تو کوپال جنگ سوار / خروش سمند و غو گیر و دار
ازین کودک شیر ناخورده سیر / رخ پهلوانت شده چون زریر
ببینی تو فردا که صبحگاه / که پوشند دیبا رخ خوب ماه
درخشنده خورشید رخشان شود / بدیبای چینی زر افشان شود
ز دو رود دلیران بصف جا کنند / درفش درخشنده بر پا کنند
گذارند بر کوهه اسب زین / نشینند بر زین یلان گزین
برآید غو طبل و غوغای کوس / تبیره با بر اندر آرد فسوس
دم طبل خیزد غو گیر و دار / درخشان شود تیغ زهر آبدار
من آنگه تبر بر کلاه آورم / سر خود بر ناف ماه آورم
تن آهنین جامه پوشان کنم / دل خویش آگینه جوشان کنم
برخش دمان زین تازی نهم / دل آنگاه بر ترک تازی نهم
نشینم بر آن کوهه چرم شیر / بمیدان خرامم پی دار و گیر
درفش درخشان بچرم بدست / سر از باده دوش مخمور و مست
بمیدان کشم پهلوی یال را / دهم رامش کینه کوپال را
ببینی تو ای نامور شهریار / که چونند مردان و گردان کار
هنرمندی و مردی و جنگ من / گرائیدن جنگ و آهنگ من
همان نامداری که خواهیش مرد / دل شیر دارد برو زنبرد
برآرم در این دشت از وی نفور / به نیزه شه گیرمش از پشت بور
بچرم رسول جهاندار را / بکام تو سازم همه کار را
ابوبکر را تن بخاک آورم / بخواری ز عثمان هلاک آورم
عمر را کوبم بگرز گران / کز و تنگ دارد جهان جاودان
که دیگر تو ای شاه با فر و زور / نهیب یلان را نخوانی غرور
بر عمرو سیل افکن گرد گیر / نخوانی ازین طفل ناخورده شیر

ستودن عمرو بن عبدود خود را و سگالش نمودنش از امیر المؤمنین و پاسخ سفیان ورا

تو این خستگی را ز تن دور کن / چو من کینه جویم برو سور کن
چنین دان که این لشکر و شهریار / نماند یکی زنده در کارزار
چو بشنید سفیان بخندید و گفت / که تیزی بروبکن یلان را نهفت
تو هر چند گردستی و نامجو / یکی گوش بنما و آرام جو
تو گوئی که با تا بداده کمند / بر و بازو شیر آرم به بند
برآید اساسات خرد یار نیست / سر تیز گفتار هشیار نیست
نیوشنده را نرم باید سخن / نپیچید سر از گفت سر کهن
سر مرد کین را خرد یار باد / خرد مند را نرم گفتار باد
چه گوئی تو از خویش چندین سخن / دمی داستان مرا گوش کن
چو در بیشه او فتادت گذار / تن خود نگهدار اندر کنار
مبادا همی باشدش شرزه شیر / نباشی پس آنگاه آنجا دلیر
در این بیشه شیری بود پیلتن / که زو خرقه باشد یلان را کفن
محمد تو گوئی اسیر آورم / سپاهش همه دستگیر آورم
نیاید پیمبر برت روز جنگ / که سازی ز خونش رخ دشت رنگ
همین شیر دل شاهت آید به پیش / ز آویزش او نگهدار خویش
بجز او دگر مرا باک نیست / نه بوبکر و عثمان دلم چاک نیست
نه آرام دارم ز بیمش نه خواب / از و تیره در دیده ام آفتاب
بهر کام من کشتن او بود / پس آنگاه پیکار یک رد بود

ز گفتار او عمرو اندیشه کرد / خرد بر دل نامور پیشه کرد
به سفیان چنین گفت با درد گر / که ای پرهنر شاه پرخاشخر

پرسش نمودن عمرو بن عبدود از سفیان نشانه امیر المؤمنین و پاسخ آن شاه

ازین نامداری که بردیش نام / هنر دارد و مردی و فر و کام
بن کو چسانست آن شیر مرد / چگوید با ورد با هم نبرد
درفشش چسانست و جوشن چه رنگ / سلیحش چه باشد بهنگام جنگ
چگونه خرامم بآهنگ او / گرایم چسان کوشش جنگ او
چو بشنید سفیان بگوشش جواب / که ای پیلتن پهلو کامیاب
چگویم من او را ز بالا و زور / که هور است رخشنده بر پشت بور
به بالا چو سرو است و رخسار مهر / فرازد سر شاخ او بر سپهر
تنش زورمند است و بازو ستبر / برش چون بر شیر و یالش چو ببر
چو کوهیش شبرنگ تازی نژاد / فرو ماند از کام او تند باد
دل شیر دارد بر اژدها / کجا یابد از چنگش این دو رها
دو پیکر یکی باشدش خنجرا / که کینه در جنگ او اندرا
سران سواران بریزد چو برگ / چو آبی برش آهنین خود و ترگ
بدان تیغ در کینه جنگ آورد / بگردان شتاب و درنگ آورد
به نیرو ز شیر ژیان برتر است / دلیر است و گرد است و گند آور است
ز دشمن چو آید برزمش سوار / پیاده خرامد سوی کارزار
نباشد نه بیند کس آن تیره روز / که آید برین شاه گیتی فروز
چو فردا خرامی باوردگاه / من آرایم این کشن و جنگی سپاه
بیارم بیاری بدنبال تو / نگهدارم این یال و کوپال تو
بیکدم بر او ترکتاز آوریم / مگر کینه خویش باز آوریم
نمائیم جنگی چنین با گروه / همه گرد گیر و همه کین پژوه
چه شد گرم پیکار و آورد کین / سزد گر تو او را نمائی کمین
ز زهراب شمشیر سیرش کنی / بدین شصت خم دستگیرش کنی
بدینسان مگر آید از رزم سیر / ز زین اندر آید بخواری بزیر
من اینسان کشیدم سپاهی سترگ / چو تو باشدم پهلوانی بزرگ
ز هر سو دلیران کین خواستم / چنین لشکری کشن آراستم
همه پهلوان و همه شیرفش / دلیر و سرافراز و شمشیرکش
بدینسان همه بهر کین آمدیم / گرازان بدین سرزمین آمدیم
ولی من ندانم سرانجام کار / چه سان گردد از گردش روزگار
کرا بخت برخشم یاری دهد / کرا روز کین شرمساری دهد
ز خون که این شود خاک لعل / که پامال گردد تنش زیر نعل
کرا تاج بخشد کرا تیره خاک / کرا سینه سازد ز شمشیر چاک
بتخت کیان و به لات بزرگ / بجان تو ای پهلوان سترگ
به کوپال گردان و هنگ سران / به پرخاش و پیکار کند آوران
به رخشنده ماه و درخشنده مهر / به مینا فلک لاجوردی سپهر
که از زندگی جان به تنگ آمدست / گرانیان سرم زیر سنگ آمدست
ز مکین چنین دل پراگنده ام / تو گوئی روان زهر آگنده ام

خشمناک شدن عمرو بن عبدود از پاسخ سفیان و درشتی کردن عمر با ابوسفیان

چو این داستان عمروش آمد بگوش / بغرید و از دل برآورد جوش
به سفیان چنین گفت کی بدمنش / سزاوار بیغاره و سرزنش
ترا کی سزد افسر و تاج و تخت / شود تیره ات فر و اقبال و بخت
ز دانش نه بینم ترا پایه / نه از بخردی هیچ پیرایه

سر پیچد ار بر دم مار به / تن ناسزا گشته بر دار به
شها زا خرد باید آنگاه گاه / خرد از فرومایه مردم مخواه
مرا عمرو خوانند جنگی سوار / تنم زورمند و برم پیلوار
کجا پشت من دیده کس روز جنگ / بلرزد ز بیمم روان پلنگ
ز هنگ من و فر نام آوری / که دارم بهنگام کند آوری
ندانند گردان رکیب ار رکاب / نه در بیشه آسوده شیران بخواب
بدان لشکری کش منم پیشرو / جهانجوی و بیدار و سالار نو
اگر کوه پیش آید ار دست شیر / گزندی نه بیند ز گردون پیر
تو گوئی که انبوه سازی سپاه / بدینسان ز دشمن شوی کینه خواه
بیاری مرا آوری لشکری / وزین پهلوی نام من لشکری
به ننگ اندر آری ازین نام من / بد آید ازین بد به انجام من
مجنبان دگر لب بگفتار زشت / نگوید چنین گفته جز بدسرشت
چه سستی چنین تو بگاه نبرد / که دانی برزم شه شیرمرد
نتابی چنین پس چرا خیره خیر / بیاری نگشتن دلیران شیر
دگر با تو زین پس مرا کار نیست / سر بیچد با دلم یار نیست
نخواهم دگر از تو یاری بجنگ / که از یاریت نامم آید بننگ
چو فرخ رخ مهر تابان شود / فروزان ز گردون بپایان شود
بهم بر بر باره زین خدنگ / میان بندم از بهر پیکار تنگ
بزین برکشم رخش شبدیز را / بکار آورم تیغ خونریز را
بمیدان خرامم پی تاختن / کنم هنگ کوپال افراختن
همین تیغ برنده ام یار بس / پی تازی اسبم نگهدار بس
نخواهم سپاه و نخواهمت پیش / بتنها ز دشمن شوم کینه کیش
گر آید بمیدان من شاه دین / بهم بر نوردیم روی زمین
پیاده گر آورای جنگ آیدش / سواره بدین رزم ننگ آیدش
من ایمان نرانم برش بارگی / پیاده بتازیم یکبارگی
بیاموز دار عمرو آئین جنگ / همان خیز و جست و شتاب و درنگ
بدین تا بداده کیانی کمند / بگیرمش وارمش در زیر بند
بگفت این و از نزد سفیان برفت / سوی خیمهٔ خود خرامید تفت
چنین بود تا روز دیگر که مهر / خرامید و آمد ببام سپهر
نگون شد درفش درخشان ماه / ز زرینه زد مهر بر سر کلاه

صف آراستن دو لشکر در برابر یکدیگر

سپاه از دو رویه بپا خاستند / بآهن تن خویش آراستند
ز درگاه عثمان برآمد خروش / بمیان ز گردان بافر و توش
بیاورد کوس و تبیره بدشت / ز بانگ گواژه فلک خیره گشت
خرامید سفیان ز پرده سرا / ز خیمه بهامون درآورد پا
دلیران گزین گرد و مردان کین / همه با زره جامهٔ آهنین
بیامد بمیدان صف آرای گشت / درفش درخشنده برپای گشت
سپهدار عثمان شیر سترگ / بیاورد رخشان درفش بزرگ
همه کفر کیشان بسان پلنگ / صف کین کشیدند در دشت جنگ
چپ و قلب لشکر بپا راستند / سر از خود روی بپیراستند
همه ترک بر سر ز رهشان ببر / برو پر ز چین و گره بر کمر
بقربوس گرز و ببازو کمند / همه بر سر کوه پیکر سمند
بدینسان سپاهی کشیدند صف / گرفته همه تیغ و خنجر بکف
وز آنسو شهنشاه دارای دین / محمد رسول جهان آفرین
بفرمود تا از بر خیمه گاه / بمیدان خرامید جنگی سپاه
ز خیمه که سعد برخاست غو / که او بد بلشکر سپهدار نو
ز خرگه بهامون بیاورد کوس / زمین گشت لرزان فلک آبنوس
برفتند گردان پرخاشجو / یلان سرافراز و آزاده خو

جهان پهلوانان بیدار هوش / گوان سرافراز با فر و توش
یلان تهمتن تن و نامدار / دلیران گرد و تهمتن شکار
همه صف کشیدند از بهر کین / بفرمان یزدان جان آفرین
شهنشاه دین بازو دادگر / امیر عدو بند پیروزگر

زره خواستن عمرو بن عبدود و اسلحه پوشیدن او

علی شیر حق شاه والانژاد / بیامد بقلب سپاه ایستاد
برآمد خروشیدن طبل جنگ / شتاب فلک را درآمد درنگ
تبیره بغرید و نالید نای / دم سنج و آوای هندی درای
زمین گشت جنبان ز آوای کوس / ز بانگ گواژه فلک آبنوس
دو رویه کشیده ز آهن دو کوه / زمین ز آهنین نعلها شد ستوه
ز بسیاری مرد و هم بارگی / سماواتیانشان بنظارگی
فلک را دو دیده در آن رزمگاه / ز حیرت شده خیره دیدار ماه
تو گفتی دو گیتی بموج آمدست / و یا نیل جوشان باوج آمدست
ستاره ز گردون بسیاه آمدست / فلک بر زمین کینه خواه آمدست
ز برق بلارک زمین موج خیز / ز ابر سیه مرگ شد اوج خیز
بپا خواست پس عمرو بهر نبرد / نهنگ بلافش جهانجوی مرد
چنین گفت کارید ترک مرا / که کین همان ساز و برگ مرا
تبرزین و خفتان و خود آورید / ز آهن مرا تار و پود آورید
همان کاویانی درفش مرا / کمربند زرینه کفش مرا
که امروز روزی نو و خرم است / رخ از بادهٔ لعلگون ارقم است
یک امروز از کین بهاری کنم / ز خون بر زمین لاله زاری کنم
بگفت این و پوشید خفتان جنگ / کمر بست از بهر پیکار تنگ
چو آراسته شد زره بر تنش / کفن آمد آنگاه پیراهنش

آمدن عمرو بن عبدود با نوفل و زراره و مرداس و هبیره بعزم نبرد و گذشتن آنها از خندق

چو بگرفت پولاد رومی سرش / نوید اجل آمد اندر برش
پس آنگه کشیدند شبرنگ را / بزین اندرون آن سیه جنگ را
بپا خواست پس از عمرو از جای خویش / بیاراسته کوه بالای خویش
نشست از بر زین چو بر کوه کوه / فلک شد ز بالا و برش ستوه
تو گفتی یکی کوه آهن است / و یا کوه و زاهنش پیراهن است
بدینسان ز گردان لشکرشکن / نشستند بر بارگی چار تن
چو نوفل جهانجوی بیدار و شیر / زراره سر سرکشان دلیر
سیم آهنین جامه مرداس بود / که بر نیزه‌اش پیکان الماس بود
هبیره دگر آن دژ آگاه مرد / بلای ستیزه نهنگ نبرد
بهمراهی عمرو پرخاشجو / سوی دشت کینه نهادند رو
چو این دید سفیان برگشته بخت / ز شادی خروشی برآورد سخت
بگردان چنین گفت کامروز روز / بکامم بود مهر گیتی فروز
اگر عمرو این است و این هنگ او / ندارد کسی پای در جنگ او
ز حیدر بماند نه خیرالبشر / نه یک تن ازین لشکر نامور
سرانرا سر از رزم سیر آورد / مرا تاج بر چرخ پیر آورد
بر کنده آمد چو عمرو دلیر / بجنبنده خروشی برآورد شیر
بگردان چنین گفت آن نامدار / سر آمد بدشمن دگر روزگار
چنین کنده سازند در پیش من / ندید آگه از این کم و بیش من
شما دل بدین جنگ و کین خوش کنید / غم لشکر دین فراموش کنید

ببینید در کین درفش مرا
درخشنده خود بنفش مرا

که من دوش خوردم می لعل را
ز شبرنگ نو ساختم نعل را

بمستی یک امروز جنگ آورم
سر خصم در نعل جنگ آورم

بگفت و جهانید تازی سمند
بفتراک پیچیده پیچان کمند

سمندش برآمد ز جا همچو کوه
نظاره بر او از دو رویه گروه

تو گفتی عقابیست با بال و پر
بیک گام او کنده را شد گذر

بمیدان دلیران با فر و توش
کشیدند چون رعد غران خروش

غریوان ز دل نعره افراختند
ز کنده گذر جلگی ساختند

برآمد خروشیدن کوس کین
بجنبش درآمد زمان و زمین

غو تبیره برآمد بابر
بدرید گوش پلنگ و هژبر

ز پرخاش گردان پولادپوش
زمین گشت تا آسمان شد ز هوش

خروشید پس عمرو ناوردخواه
سوی لشکر شاه گیتی پناه

مبارز خواستن عمرو از لشکر اسلام بار نخستین

که ای دلیران با هوش و هنگ
یلان سترگ و جهانجوی جنگ

سرآمد شما را زمانه بسر
ازین خواهش دین خیر البشر

خوش است ار خرامد دلیری بکین
بدان تا نوردیم روی زمین

دلیر سرافراز نامی منم
همان عمرو گرد گرامی منم

سپاه شهنشاه دین در خروش
ز سرشان برون رفت یکباره هوش

شد از بیم رخسارها چون زریر
ز آهنگ پیکار وامانده خیر

برآمد بهم لشکر شهریار
پر از درد جان دلیران کار

همه نامداران با فر و هنگ
که بدشان که رزم با شیر تنگ

ز یک دیدن نیو پیکارخواه
که ز آهن یکی کوه بد با کلاه

بلرزه در افتاد جان سران
شد از کار بازوی کنداوران

نیامد کسی سوی دشت نبرد
پر از بیم جان دلیران مرد

دل شیر زنام‌آوران شد بجوش
بگردان برآورد ناگه خروش

که ای نامداران با فر و برز
کجا رفت آن یال و چنگال و گرز

شما را همه دل پر از کینه بود
بدل کین پیکار دیرینه بود

کنون بینم ای نامداران جنگ
شما را ببر خست از رزم و ننگ

ز یک نامداری که آمد بدشت
دل جمله از هنگ او خیره گشت

ندیده همی کوشش جنگ را
گرائیدن رزم و آهنگ را

کجا کوب گرز گران دیده‌اند
کجا خیز و جست یلان دیده‌اند

نه آوای کوس و نه غوغای جنگ
نه دیده ز گردان شتاب و درنگ

بمیدان دل جمله پر بیم شد
ز یک مرد جنگی بدو نیم شد

شما را ز کردار خود شرم باد
بدیده درون سنگ و آزرم باد

عمر چون سخنهای شه را شنید
نخستین بمدحت زبان گسترید

چنین گفت کای شاه والاگهر
که نازد بتو داور دادگر

عرضه داشتن عمر خدمت سید موجودات از شجاعت عمرو و فارس یلیل

مر این نامداری که آمد بدشت
گر او دیده سرکشان خیره گشت

تهمتن و عمرو نامش بود
فلک بسته چنگ و دامش بود

ندیده چنو نامداری دلیر
ز پرورده خویش گردون پیر

دلیر است و گرد است و پرخاشخر
ز هر نامداری سرافرازتر

یکی داستان گویم ای شهریار
ازین پرهنر عمرو آموزگار

بایام پیشین ابا کاروان
سوی شام رفتم بر شتروان

دلیران بسی نیز همراه بود
فلک از بدی دست کوتاه بود

همی عمرو همراه در کاروان
سر سرکشان بود و پشت گوان

بناگه ز دزدان جنگی هزار
همه تیزچنگ و همه نامدار

بدان کاروان ناگهان تاختند
بسی سرکشان را زبون ساختند

بغارت گرفتند هر گونه چیز
بسی کشته از کاروان گشت نیز

بناگاه عمرو اندر آمد به پیش
شده خشمگین پهلو کینه کیش

شتربچه را از جا برگرفت
بدو مانده گردان همه در شگفت

بجای سپر داشت او را بچنگ
برآورد پس تیغ را بیدرنگ

بدزدان رهزن برآورد رو
دلش خشمگین و سرش کینه جو

بدو کین دزد رهزن هزار
بیک دم از ایشان برآمد دمار

همه کشته یا خسته گشتند پست
کس از تیغ عمرو دلاور نرست

نهادند رو جملگی در گریز
ز شمشیر پیکارجو اشکریز

تو او را شها خوار مایه مدار
دلیر است و نیو و گو نامدار

مدار از این سرکشان هم نبرد
نتابد بآورد او هیچ مرد

همی بینم ای پرهنر شهریار
که بر ما دگر تیره شد روزگار

همه رنج و اندوه ما باد شد
دل بت پرستان ازین شاد شد

چو این جنگجو دید میدان کین
نماند سواری ز ما بر زین

همه کشته گردیم و خوار و نژند
وگر زنده مانیم در زیر بند

بد آمد ازین جنگ بر بوم ما
فراز آمد آن طالع شوم ما

ببینی که این خاک پرخون شود
روانها به شمشیر بیرون شود

ندانم سرانجام این کار چیست
وزین دشت کین پر ز تیمار کیست

تو دانی شها جمله راز نهان
نهفت و پدیدار کار جهان

درخواست کردن علی بن ابیطالب نبرد عمرو را از رسول خدا و رخصت نیافتن و هم نبرد خواستن عمرو بن عبدود بار دیگر

چو شاه جهان شیر میدان جنگ
بلای خسان سرور تیزچنگ

علی کش بروز نهیب و نبرد
سپر پیل و شیرش بدی زیر گرد

بدینسان بهمداستان کرد گوش
برآورد از دل سوی شه خروش

که شاها من اینک ترا بنده‌ام
بفرمان و رایت سرافکنده‌ام

دهی گر مرا رخصت ای شهریار
بعمرو و بویم سوی کارزار

شهنشه چو بشنید گفتار شاه
ز گفتار لب بست گیتی پناه

دگر باره لشکرشکن عمرو شیر
برآورد از دل خروش و نفیر

که ای نامداران برگشته بخت
چه دارید بر خود چنین کار سخت

شما را بآورد من پای نیست
که رزم هژبرم دل آرای نیست

بگفتار احمد که هر کو بجنگ
ز یاران دین سرکشد آهنگ

ز خونش بمیدان کین لاله کشت
خرامد روانش بباغ بهشت

زما هر که از تیغ کین شد دو نیم
روانش رود سوی نار جحیم

ز عمرو از چه دیگر نجویید جنگ
که سازد ز خون شما دشت رنگ

برضوان ار آید خرامان شود
ز رنج زمانه تن آسان شود

دگر باره حیدر یل شیرگیر
خروشید از گفت عمرو دلیر

ز خیر البشر رخصت جنگ خواست
بآوردش عمرو آهنگ خواست

چو شه را سخنهای شه گوش شد
بدانسان دگر باره خاموش شد

مبارز طلبیدن عمرو نامدار بار سیم و آشفتن حیدر کرار و رخصت رزم خواستن از آن شاه

خروشید پس عمرو بار دگر
که ای نامداران برگشته سر

بدینسان سوی دشت کین آمدید
بآهرمنان در کین آمدید

همه کینه جوئید و شیراوژنید
دلیر و سرافراز و گردافکنید

چرا پس نپوئید جنگ مرا
همین پهلوی هنگ و چنگ مرا

چو احمد بلشکر نبودش سوار / چو حاجت بآیین کارزار
نبودش پی کینه خواهی چو مرد / به جنبره چو لشکر آرد به گرد
همانا نبد تان ز من آگهی / که جوئید او رنگ شاهنشهی
شمار اسیر تیغ من یار باد / تن نامور از سر دار باد
بپوئید گر سوی آوردگاه / من آیم شما را ابر رزمخواه
کشم از کمر تیغ خونریز را / بجولان درآرم خنگ شبدیز را
نه احمد بماند نه نام آوری / نه بر زین درآیند شتر کند آوری
چو پرخاش کرد اینچنین عمرو گرد / همه فر اصحاب دین را ببرد
سر شاه بشکفته شد پر ز کین / چنین گفت پس با شهنشاه دین
که شاها دگر دل مرا تیز شد / ازین گفته جان کینه انگیز شد
هلا ای شها کین فسرده پدید مرد / به بیهوده تازد به دشت نبرد
چگوید چنین ژاژخائی کند / ز مستی چنین خودنمائی کند
مر این گرد سکسار برگشته بخت / ندیده همی روز دشوار و سخت
مرا دل ازین کار جوش آورد / سر نامدارم خروش آورد
به فتوای قنبر دادار فرد / به زین بی ستون گنبد لاجورد
که گر بخشیم رخصت کینه را / درخشان کنم تیغ دیرینه را
همان تیغ رخشان بچنگ آورم / به شبرنگ زین خدنگ آورم
یکی برکشم از میان سپاه / خرامم ز کین سوی آوردگاه
چنانش بکوبم که در چرخ پیر / بچرخ برآورد بهرام و تیر
اگر کوه خاراست گر آهن است / سر پیلش با شیرش در دامن است
ازین خاک پیروزه ماهش دهم / ز خون افسر و طوق و تاجش دهم
ز نیک برق شمشیر آتش کنم / ز زن هر آبداده سر آتش کنم
بپاسخ شهنشه برآورد سر / چنین گفت با شاه پیروزگر
چه داری چنین جنگ را آرزو / به کین خواهی اینسان شدی چاره جو

ستودن خلاصهٔ موجودات شجاعت عمرو را و نبرد حیدر کرار و پاسخ دادن امیر مومنان

ندانی که آمد سوی کارزار / که گشته به شبدیز تازی سوار
نه آگه ز عمرو پیکار خواه / که گوئی بدینسان ز آوردگاه
نه عمرو است این پهلوان لشکر است / نهنگش که کین نیایش گر است
نهنگی دمان کین پژوه اندر است / ز خارا که لخت کوه اندر است
شهنشه چو بشنید گفتش جواب / که ای باعث خلقت آب و خاک
اگر عمرو شیر است یا پیل جنگ / که باشد مرا زنده در کینه تنگ
گر او عمرو نامی است من حیدرم / همان بازوی دادگر داورم
اگر کوه خاراست موشش کنم / هم آواره سر فروپوش کنم
نهنگ است من شیر خونخواره ام / نبردی نه از سنگ و از خاره ام
یکی تیغ دارم که در روز جنگ / ز برقش شود خاک فولاد سنگ
همانم من ای زیب پیغمبری / به معراج کردم ترا همسری
به بطحا زدم تکیه بر جای تو / نهادم سر خویش بر پای تو
به جنگ احد دیدی ای شهریار / گرانیدنم درگه کارزار
سپاهت سراسر گریزان شدند / ز اهریمنان اشک ریزان شدند
بجز من نبودت کسی رزمخواه / ستادم دلا در پیش سپاه
ز بسیاری لشکر و دار و گیر / چکیدن گرز و باران تیر
خروشش سواران شمشیرکش / تهمتن تنان جملگی شیرفش
همی بود بیمم گر اهریمنان / ز کین سران هژبر افکنان
خمیده شود دست تهی ماه تو / شود خار دربان درگاه تو
از نیزه دلم را ببی بیم بود / ز اهریمنانم بد و بیم بود
ز رزم آمدم در برت پویه پو / چو دیدم ترا ای شهنشاه رو
دلم شاد شد جانم آزاد گشت / فراوانی دشمنان بازگشت

کشیدم دگرباره شمشیر تیز / برآمد جهان را که رستخیز
سر تیغ بود آگهی یار من / پی تازی اسب نگهدار من
فزون از ستاره سپه بود و کوس / فلک را بد آنگاه که افسوس
سواری در آن دشت کینه نماند / که بر قبضه تیغ من مرگ خواند
از آن کفرکیشان کس از من نرست / همه کشته بودند با خاک پست
درفش درخشنده بودم بجنگ / پی کین زمانی نکردم درنگ
به هر سختیت بودمی یار و پشت / نخندار از روزگار درشت
کنون از چه ایشاه با فر و کیش / دریغ آری از من همی لطف خویش
ندارم من از یاریت جان دریغ / وگر بار دادم مغ برنده تیغ
شهنشه چو بشنید خندید و گفت / که مردی همانا نشاید نهفت

ستودن خاتم المرسلین حضرت امیر را و زره خود را جهت نبرد با عمرو به آن پوشانیدن

از اینسان که گفتی همه برتری / نگاه نبوت مرا افسری
کجا دین و آیین پروردگار / ابی بازوی تو شدی آشکار
ز بالای تو گشت نه چرخ خم / ز رخسار تو پرتو مهر کم
توئی مظهر قدرت دادگر / توئی منبع پرتو ماه و خور
جهان سرفراز و گر سایه‌ش توئی / نبوت بدان گشت کلاهش توئی
خدائی خدا را ببازوی تو / جهان ریزه خوار ترازوی تو
نبودی گر از لطف تو همدمی / کجا عالمی بود و چون آدمی
فلک گردشش بهر دیدار تو / جهان پرتو عکس رخسار تو
سزد گر جهان را خدائی کنی / چو سینا دگر خودنمائی کنی
فلک را کجا فر و بالای تو / کجا ساحت عرش و چون جای تو
بمعراج رفتم چو با جبرئیل / به مهمانی کردگار جلیل
روان از ثری بر ثریا شدم / بداقاب قوسین ادنی شدم
همه ماسوی بود دیدار تو / نه افلاک عکسی ز رخسار تو
همان لامکان طاق ابروی تو / همان ماسوی تاری از موی تو
تو دادی مرا چتر پیغمبری / چو دست جهاندادگر داوری
ازل چونکه آمد تو بودی قدیم / قدیم و ازل را تو باشی عدیم
ز روز نخستین الستش توئی / جهان را همه بود و هستش توئی
بهر چیز خواهی توانا توئی / جهان جمله کورند و بینا توئی
بگفت این و چون جان کشیدش ببر / نماند هیچ جز داور دادگر
جهان محو شد در جهان آفرین / ببازوی خود داد کرد شد دین
پس آنگه رسول جهاندادگر / یکی آهنین جامه بودش ببر
درآوردش از بر شه پاک تن / بپوشاند بر پیکر خویشتن
بپیاراست بالای آن شاه را / میان بستش آن چنبر ماه را
چو پوشید شه جامه رزم و کین / فلک گشت لرزان و جنبان زمین

آمدن حیدر کرار بمیدان و نبرد عمرو نامدار و گفتگوی آن دو با یکدیگر

شهنشه پیاده ز قلب سپاه / خرامید و آمد بآوردگاه
چو آمد بر عمرو و غرید و گفت / که این زشت پتیاره باید نهفت
بدینسان گزافه چگوئی ز جوش / ندیده دلیران با فر و کیش
کجا دیده جنگ مردان گرد / دلیران آهنگ و باد و دستبرد
فراوان سرودی ز کبر و غرور / بیا تا چه داری ز بازو و زور
چو عمرو دلاور شنید [illegible] / یکی آه سرد از جگر بر کشید

بلرزید بر خویش شوریده بخت / مثل تند باد است و شاخ درخت
دل از دیدن شاه اندیشه کرد / ولیکن تجاهل بجان پیشه کرد
خروشید و خندید ناگاه سخت / چنین گفت کای شاه برگشته بخت
برزمم چرا آمدی ای درشت / همانا دل از جان خود سیر گشت
کجایند مردان با یال و شاخ / کجایند گردان سینه فراخ
که کودک درآید بمیدان من / ازین جنگ ننگ آیدم جان من
مرا روز پیکار و هنگام جنگ / به آورد شیر ژیانست ننگ
همانا نه آگه از نام من / ندانی تو آغاز و انجام من
مرا عمرو خوانند و جنگی منم / که کین نهنگ درکی منم
ز بیمم بلرزد دل خاره کوه / ز آهنگ من آسمان شد ستوه
شهش گفت کی تیره روز نژند / که آمد که یالت درآید به بند
که اینسان ز کین هرزه لایی کنی / به بیهوده کی سرفرازی کنی
ننازند گردان بیال بزرگ / بچنگ دراز و به هنگ سترگ
تن نامور مردمی بایدش / خردمند را آدمی بایدش
بر و یال فربه نیاید بکار / هنر باید از جنگ جنگی سوار
همی خوانیم کودک نارسید / ندانی که مرگت بدینسو کشید
به بینی کزین کودک خردسال / چگونه نگونت شود غرقه یال
بدین کودکی گو ببین آنچنان / که گویند زین پس بهر داستان
دگر باره عمرو جهانجوی گرد / بشه گفت کی شیر با دستبرد
همانا بباره کی در سپاه / که اینسان پیاده شدی کینه خواه
چنین نیست آیین مردان کار / که بی باره آیند در کارزار
شهش پاسخ اینسان دگر گفت باز / که ای خیره سر گرد پیکارساز
پیاده بجنگ تو ننگ آیدم / بدین رزم کی رای جنگ آیدم
اگر چون تو آید برم صد سوار / بدان جنگ باره نیارم بکار
پیاده فرستادهام شاه دین / که بستانم از عمرو شبرنگ کین
برزمم گر آید پلنگ و نهنگ / پیاده بدان کینه ام هست ننگ
تو ای بد سیرروزت آمد بسر / دگر ره نبینی همی بوم و بر
اگر زنده کی خواهی ای نامدار / نخستین بدین پند من گوش دار
بیا مهر بت را ز سر دور کن / پرستش بدین داور هور کن
بدین محمد سرافراز شو / بحمد و بیان نغمه پرداز شو
پرستش کن آنرا که در روزگار / چنین نقشها گشته زو آشکار
از آن در برم من ترا سوی راه / کله گوشه ات را گذارم بماه
بنزد رسول جهان آفرین / برش بوسه ده خاک روی زمین
وز آن پس ترا کار نیکو شود / ز شمشیر من جان بی آهو شود
چو بشنید عمرو این سخنها ز شاه / جهان بر جهان بینش آمد سیاه
خروشید کای شاه برگشته بخت / بیناد چشمم بد آز در سخت
که من بشکنم فرّهی دین خویش / کنم خوار و خنده آیین خویش
بدان آمدستم من از راه دور / که از جان احمد برآرم نفور

برآشفتن عمرو بن عبدود از پاسخ امیر مؤمنان و پی کردن آن نامدار اسب خود را

مر این بوم ویران خراب آورم / همان تیره خاکش بآب آورم
تو گوئی بدین محمد درآی / نگوید چنین مرد پاکیزه رای
به دینی که باشد عمر پیش رو / چو بکر باشدش سالار نو
ازآن ننگ دارد جهان جاودان / تو او را ره ایزدی برمخوان
کنون من ترا کین پژوه آمدم / جهانجوی دور از گروه آمدم
چو تو کودکی آیدم هم نبرد / پیاده نسازم با او دار و برد
بگفت این و از باره آمد بزیر / ز بیم شهنشاه رخ چون زریر
به شبرنگ از کین درآورد هی / به شمشیر برنده اش کرد پی

دگر ره بسوی شهنشاه دین / خروشید کی مرد پرخاشکین
چو اینسان برزم آمدی پویه پو / همانا که آمد زمانت بر او
کنون در برم نام خود بازگو / پس آنگه به شمشیر آوار کو
که دانم در اندیشت آوردگاه / کز او تیره کردم به شمشیر ماه
بپاسخ شهش گفت کی بد سرشت / کفن جز قبادت کله خود خشت
دو رویه سپاهی صف آراسته / به آهن همه خویش پیراسته
بدینسان ازین پرسش نام چیست / وزین پرسش نام من کام چیست
بود نام من مایهٔ گور تو / که ماتم بیارد که سور تو
به نامم چو مادر زبان برگشاد / نخستین ز مرگ تو بنمود یاد
بود نام من زیب طاق سپهر / ز نورم بود خلقت ماه و مهر
به حیدر مرا خوانده خیرالبشر / علی خواندم داور دادگر
تو ای بد سرشت بی نام و ننگ / نخستین فرو تاختی سوی جنگ
چو دیدی مرا کآمدستم بکین / ز خونت کنم لعل روی زمین
بهانه کنون جوئی از جان خویش / نخستین نجستی چو درمان خویش
به تیره ببام ثریا زنم / درفش محمد به بطحا زنم
هم اکنون بخنجرت چاک آورم / بدین تیره خاکت هلاک آورم
بخندید دگر عمرو و گفتا بشاه / که ای شیردل شاه گیتی پناه

پند و اندرز نو دادن عمرو بن عبدود علی ابن ابیطالب را

چنین چند گوئی به تلخی سخن / تو اکنون ز من داستان گوش کن
ز شمشیر من روز پیکار و جنگ / بلرزد روان پلنگ و نهنگ
پی کین نهم زین چو بر پشت بور / کنم رای آورد و آهنگ شور
فلک خون ببارد بجای سرشک / هم آورد را مرگ باشد ز رشک
دل پیل و شیر و بر و یال ببر / جگرگاه ماهی کمرگاه ابر
چو گیرم کمان و برآرم کمند / کشم تیغ تیز و نشینم سمند
همه خسته و بسته وامانده اند / همه عمرو را شیردل خوانده اند
تو ای شیردل کودک خردسال / دریغت نیاید ازین شاخ و یال
هنوز از دهن آیدت بوی شیر / بر عمرو آئی پی کین دلیر
شها خیره کی راز سر دور کن / بروز جوانی بر و سور کن
دریغ آیدم زین بر و یال تو / وز این خسروی فرّ و کوپال تو
که بر بی گناهی در این رزمگاه / سر آرم ترا گردش مهر و ماه
ازین کینه کارت نرفتی درست / تن پهلوانت بسنجی درست
به بابت فراوان مرا مهر بود / که والانژاد و نکو چهر بود
از آن بر تو ای خسروانی درخت / نخواهمت بینم همی روز سخت
خوش است ار بسر هوش آری همی / باندرز من گوش داری همی
ز دین محمد سر اندر تنی / ز نابخردی پای بر بر تنی
پرستش نمائی چو عزی و ود / شود از تو شاد عمرو بن عبدود
چو کردی مر این گفتها را بسر / بفرمان تو بسته دارم کمر
ز پیروزه ات تاج بر سر نهم / بدین نامور سرت افسر نهم
رهایت نمایم ازین بیم و رنج / گشایم برویت در سیم و گنج
چو من بنده باشم تو شاهی نما / بگیتی دگر هرچه خواهی نما
شها هین تو اینخوب گفتار من / ازین بیش مپسند آزار من
بدینگونه هرگز نگفتم سخن / خرد را در اینکار اندیشه کن
همیشه مرا بهره شمشیر بود / سخن گفتنم با زه و تیر بود
بپاسخ شهش گفت کی بدکنش / سزاوار بیغاره و سرزنش
به بیهوده چندین چگوئی گزاف / که اندیشه رزم است نی جای لاف
سخن بس کن و سر پر از شور کن / اگر زنده رستی بر و سور کن
شده خشمگین شیر پروردگار / برافراخت بازوی کارزار

ز بیمش بلرزید ناهید و مهر / ز قهرش تزلزل به مینا سپهر
قدر ماند محو و قضا گشت مات / برآمد بهم رشته کاینات
زکروبیان پرده برداشتند / همه بر زمین دیده بگماشتند
ز رضوان بنظاره کی حوریان / به بالای شه چشم کروبیان

نبرد اسد الله الغالب با عمرو بن عبدود نامدار

برزودی خرامید روح الامین / هم از سدره المنتهی برزمین
سرافیل را جان ز بیم شد / میکائیل را دل بدو نیم شد
که دیدند بازوی پروردگار / به قهر آمده در صف کارزار
یکی بد در اسلام مینا سپهر / به کفر آمد از هیچو تابنده مهر
برآمد خروشش از دل طبل کین / غو کوس شد تا بچرخ برین
کواره خروشید و نالید کوس / زمین تیره شد آسمان آبنوس
کهی عمرو غرید و گه شاه دین / خروشنده که آن دگر گاه این
زمین آهنین گشت و گردون سیاه / تزلزل بماهی ططلاتم بماه
ز آهنگ و آویز گند آوران / فلک تیره شد از کران تا کران
تو گفتی دو شیر آمده کین پژوه / و یا رزم جوشد ز آهن دو کوه
ستوه از نهیب بلا شد زمین / جهان گشت جنبان و گردون غمین
چو پیلان جنگی برآشوفتند / براندام شمشیرها کوفتند
یکدیگر آنسان برآویختند / که گفتی بهم شان برآمیختند
نظاره کنان از دو رویه سپاه / ز گردش ستاده بدی مهر و ماه
فرو بست از گرد ره تیره میغ / در آن تیره کی بد درخشنده تیغ
غمی شد دل عمرو از هنگ شاه / به چشمش شد از خشم گردون سیاه
برآمد ز جا اهرمن پرخروش / چو رعد بهاران برآورد جوش
ز کینه برآورد از دل غریو / خروشید برسان چیاره دیو
همان تیغ زهرآبداده بدست / بیامد بر شاه چون پیل مست
یکی لخت کوهی ز زره آهنین / بغرید و آمد بر شاه دین
برآورد بازو بسان چنار / زند تا ز کین بر سر شهریار
نهفتش شه زیر کیلی سپر / نهان گشت خورشید در باختر
بزد بر سپر نقش بند سپهر / چو ابر بهار و درخشنده مهر
ز کوبش چنان برق افروختی / که گر کوه خارا بدی سوختی
چو زد بر سر شیر دل شهریار / کله خود و کیلی سپر شد چهار
اگر چند شد لعلگون روی ماه / ولیکن گزندی نیامد بشاه
چنان گشت از زخم گردی پدید / که زانو یکی بکدگر را ندید
گمان کرد خود عمرو برگشته بخت / که شه را سرآمد همان روز سخت
بناگه برآمد خروشی بلند / بغرید شاهنشه ارجمند
چنان ارزه کین برآورد جوش / که شد از سر عمرو یکباره هوش
نگه کرد چون بر رخ شهریار / به دیده شدش مرگ خود آشکار
بدانست کامدش روز نشیب / بتنگی که آمد که پند نهیب

کشته گردیدن عمرو نامدار از ضرب ذوالفقار حیدر کرار

بدل گفت روزم سرآمد همی / همان گاه سختی برآمد همی
دریغا ازین خسروی یال من / که در خون شود غرقه کوپال من
دریغا کزاین گنبد لاجورد / درآمد سر نامدارم به گرد
مرا از ازل بد چنین سرنوشت / کرمینم چنین روز دشوار و زشت
چنین گفت پس شاه کی بدکنش / بدین اندکی بودت اهیان منش
نکردی ز من گوش گفتار من / گرفتی همه خام کردار من
کنون شربت مرگ نوشش تو باد / عقاب اجل باز هوش تو باد
بر مرگ دیگر نیاید پزشک / اگر چند باری تو خونین سرشک

بگفت این و افراخت شمشیر تیز / برآمد جهانرا که رستخیز
فلک برهم آمد زمین شد دژم / بلرزید چرخ و فرو ریخت نم
تو گفتی زمین موج خیز آمده است / جهانرا که رستخیز آمده است
عیان گشت قهر جهان آفرین / بلرزید بر خود زمان و زمین
ز رنگ برق شمشیر آن شهریار / هزار آتش طور شد آشکار
همان گردش چرخ شد مضطرب / به چرخ آمد این خاک بر روی آب
بیک تیغ شاهنشه ارجمند / بن و بیخ آن کوه را برکند
چو یک لخت کوه اندر آمد بسر / بخون غرقه اش گشت کوپال و بر



چو برخاک آمد سر نامدار / خرامان بیامد برش شهریار
نشست از بر سینه بد سیر / ز کین خنجری برکشید از کمر

دلاور سپس دیده را باز کرد
بدین گفته با شاه آغاز کرد

که ای ماه ای بلند اختر ارجمند
بدین چون نشستی بجای بلند

کنون چون بخنجر بریدی سرم
برهنه مکن پهلوی پیکرم

ولی کشتی اینشاه در روزگار
یلی را که چرخش بدی زینهار

به پاسخ شهنشاه دین پدرنگ
برآورد جنگ یلی چون پلنگ

به خنجر سرش را ز تن دور کرد
از آن ماتم او بدل سور کرد

چنین است کردار چرخ بلند
گهی شاد سازی گهی مستمند

که آرد بمهر درخشان کلاه
نشاند گهی بر مغاک سیاه

فروزان کند گاه شاهی دُر
به دریا که آرد بجای هیچ دُر

همی پروراند بصد گونه ناز
بیکره بیارد زمانش فراز

نماند بیک چشم برهم زدن
در این ره نداند کسی دم زدن

که آری بمغاک و گهی بر سپهر
نه با آنت کین و نه با اینت مهر

خدایا بهر جا توانا توئی
همه مست و مخمور و بینا توئی

پس آنگه شهنشاه لشکر شکن
بیامد پر از کین بر چار تن

کشتن شاه ولایت علیه السلام نوفل را و فرار نمودن سه تن دیگر و آوردن سر عمرو را بنزد خیر البشر و ستودن رسول خدا امیر مومنان را

همان تیغ برنده بودش بدست
بآن چار تن راه آویز بست

بیکره بشه سر ببر خاستند
همه بازو و تیغ افراختند

شهنشه به نوفل خروشید سخت
بزد تیغ بر یال شوریده بخت

بیک ضرب شمشیر کردش دونیم
سه تن را دل از شاه شد پر ز بیم

گریزان برفتند از نزد شاه
بنزدیک سفیان و جنگی سپاه

شهنشه به تکبیر بگشود لب
در افتاد در کوه و هامون جلب

بتیره خور و شید با گاو دم
فلک گرد در آسمان راه گم

ز نیزد انیسان اندر آمد خروش
برون رفت زاهرمنان پاک هوش

پس آنگه شهنشاه برگاشت رو
ز دشمن شده خرم و کامجو

بر خیمه شاه آمد ز راه
پذیره شدندش سران سپاه

به میدان رسول جهان دادگر
بیامد بر شاه والا گهر

چو شیرین روانش بر در کشید
جهاندار شد در جهان ناپدید

ببر بردش پس آنگه سوی خیمه زود
دلی شادمان دلبی پر درود

شهنشه سر عمرو افکند پست
بخاک ره شاه بالا و پست

چنین گفت پس کی شه کامکار
حبیب جهاندار کردگار

شه راستین روشنی بخش مهر
که شد نام تو زیب طاق سپهر

فلک در ازل از تو آمد پدید
ز تو خاک بر آب دامن کشید

کجایی ستونت چرخ برین
که باشی ستون زمان و زمین

چو رایت بخلق جهان راه جست
پس آنگاه شد هر دو گیتی درست

مسیحا بد از طرف کویت نسیم
که شد از دمش زنده عظم رمیم

تو در طور بودی بموسی دلیل
تو فرعونیان غرقه کردی بنیل

ز تو نار نمرود گلزار گشت
ز تو بر فلک عیسی از دار گشت

تو بودی که نام جهانی نبود
فراز مکان لامکانی نبود

تو آنی که یزدان بروز الست
عهود خلائق بدست تو بست

شها این فرومایه کافی سرش
کفن خرقه کردم بکوپال برش

بدان آمد از کین بدین سرزمین
که بندد دو دست تو شاه دین

سر من ز پیکر بخاک آورد
بیزدانیان بر هلاک آورد

همه کار بر کام سفیان کند
درفش تبه آئین درخشان کند

چو با من شها لطف تو بود یار
بخواری برآمد ز جانش دمار

به میدان چو فردا بام سپهر
نماید درخشان فروزنده مهر

تنم زین من از کینه بر پشت پور
برآید غو کوس و غوغا و شور

یلی کین کشم اسب در کارزار
برآرم خروشیدن گیرودار

ز شمشیر خورشید بریان کنم
ز آهنگ خود چرخ گریان کنم

سر کفرکیشان به بند آورم
یلی یالها در کمند آورم

سران را ز خون تاج بر سر نهم
ز شمشیر یک اجل در دهم

سر سرکشان را بکوبم به نعل
فلک سازم از خون پیکار لعل

به سفیان کنم دشت پیکار تنگ
ز خون سپاهش کنم دشت رنگ

ثری را ببام ثریا برم
لوا بر سر چرخ مینا برم

جوانه دل خصم پیر آورم
گل ارغوانشان بزیر آورم

چو بخشیدن کارزار آورم
جنبیدن کنم گیر و دار آورم

چکاچاک شمشیر را نو کنم
رخ دشت از کفر بی خو کنم

کنم گور ما سینه در این رزمگاه
شود دخمه این خیمه گاه سپاه

شهنشه چو بشنید گفتش جواب
که ای پر هنر سرور کامیاب

جهان را کجا تاب آهنگ تو
زمین کی گراید بی جنگ تو

بباز وی یزدان که دارد شکیب
ز تو پست و بالا فراز و نشیب

ز تو هفت پرکار در کار شد
ز نام تو گیتی پدیدار شد

بگاه نبوت تو تاج آمدی
شبستان دین را سراج آمدی

ولای تو آمد بگیتی پناه
کجا دوستارانت بیم گناه

تو آری سر دشمنان را بخاک
تن کفرکیشان کنی چاک چاک

ز تیغت برآید همه کام من
جهان را کنی زنده از نام من

در آن سوی سفیان بیامد ز راه
پر از درد بنشست در خیمه گاه

گرد آمدن سپاه ضلالت اثر در خیمه سفیان و گفتگوی ایشان با یکدیگر و سگالش نمودن لشکر کفار در نبرد شاه دین

برفتند گردان بر او سر بسر
شکسته روان و خلیده جگر

ز عمرو دلاور همه دل پریش
روان خسته ز اندوه و از بیم بیش

برآمد ز خرگاه سفیان خروش
زمین و زمان زاهرمن شد بجوش

دلیران همه گشته چون بیهشان
چنین گفت سفیان بگردن کشان

که دیگر سر آمد بما روزگار
دگر ره نبینیم بوم و دیار

چو عمرو جهانجو که در روز جنگ
ز بیم نهیبش شدی خاک سنگ

چو او در زمانه نبودی سوار
که بد روز نخجیر شیرش شکار

بیاورد دم او را در این رزمگاه
بیاری بدینگونه با او سپاه

کمانم چنان بد که در دشت کین
بخاک آورد پیکر شاه دین

بیک تیغ شاهش سرآمد زمان
پر از بیم شد جان گردنکشان

از این پس مرا گاه سختی بود
بگیتی همه شوربختی بود

بجان مرمرا نیست دیگر امید
که سختی و شوربختی رسید

من این شهریاری که دیدم بکین
ز خونمان کند لعل روی زمین

نماند یکی زین سپاه بزرگ
اگر چند شیریم یا پیر گرگ

همه خسته و کشته آئیم پس
نبینیم در این کارزار فریادرس

سر ما مورمان بسنگ آورند
بدین زیر چرخ پلنگ آورند

سراسر بگیرند اسبان و کوس
نیابیم ما جز فسون و فسوس

بر این شاد باشد شهنشاه دین
که دارد چو حیدر یلی پیش بین

ازین کشته گشتن مرا نیست بیم
نه از مرگ باشد روانم دو نیم

ازین سوزدم دل که در روز جنگ
چو گردد بگردان ما کار تنگ

عمر شاد گردد روانش همی
فروزد مر آن تیره جانش همی

دریغا ازین نامداران دریغ
که گردد تبه جمله شان به تیغ

سراسر مر این خیمه و خواسته
بزین اسبها نیز آراسته

بغارت بگیرند یاران دین
نماند کس از ما در این دشت کین

همه مرگمان در کنار آمده است
ز اقبال بد رنج یار آمده است

از ایشان که ما سوی جنگ آمدیم / سراسر بکام نهنگ آمدیم
که ای پرخرد شاه آزاده خو / بدو گفت مرد اسپ پیکارجو
بدینگونه اندوه پیکار چیست / بدل اینچنین بیت دراز ار چیست
چنین فال نباید شماری همی / غم و رنج ایشان چه داری همی
نخستین نباید در کین گشود / ز هر بیخ دو دستان از آن شود
به تیزی چنین کردن افراختن / ز گفتار دهقان گذر ساختن
همین است اورا سرانجام کار / به پیش آیدش سختی روزگار
بر بیشه مر طبل کین کوفتن / ز زنبور خانه بر آشوفتن
ندانی بد آید سرانجام پیش / چو اندر بلا افکنی جان خویش
سزا نیست ما را درین رزمگاه / کنون چون چنین گشت کار سپاه
بباید همه دل پر از کین کنیم / سر تیغ از بهر آکین کنیم
نماید فروزنده یاقوت زرد / چو زخشان شود چادر لاجورد
همه زین گذاریم بر باره کی / برآریم شمشیر یکباره کی
دل چرخ از کین هراسان کنیم / تن مرگ هموار و آسان کنیم
بهمراهی بخت و اقبال و مهر / بیارائی این بخت خوب چهر
یکی سخت کوشیم در کار جنگ / بانبوه کین را بیارایم جنگ
همی جان بگیریم و بدهیم سر / بگردون بر بندیم از کین گذر
برآید همه نام از زیر ننگ / چو ایشان نمودیم در روز جنگ
ز کشتن همان نیز مان باک نیست / سرانجام تن چون بجز خاک نیست
به از زندگی ننگ تا جاودان / به پیکار و کین گر سر آید همان
چو آغاز و انجام شد تیره خاک / برزم اندرون گشته گشتن چه باک
گرائیدن جنگ باید همی / تن مرد را ننگ باید همی
سپاهی همه دل بکین داده ایم / تن از بهر پیکار آماده ایم
بخود راه آویز را بسته / شما دل ز دشمن چرا خسته
بجان تو ای شهریار سترگ / بتاج کیان و به لات بزرگ
ستاره فلک لشکر آرد همی / که گر ز آسمان تیر بارد همی
بجای گیا روید از خاک مرد / خروشان و جوشان همه در نبرد
تو آرام جوای شه کامجو / بپیچیم از دشت پیکار رو
وگر آنکه بیش است از ما دلیر / همه نامداریم و هشیار و شیر
چو کاو سپید است و موی سیاه / بر لشکر ما ز دشمن سپاه
چو بشنید سفیان دگر شد دژم / بچهره فرو ریخت از دیده نم
بپیمان که تا سیر آید از کارزار / به مرد اسپ گفتا که ای نامدار
تو گوئی همه مرگ را تن دهیم / بمیدان همه تن بکشتن دهیم
که ایشان خرامی بآوردگاه / ز انبوه گوئی ز بیم سپاه
ز موبد برو داستانها دگر / گر از سخنهات بر باد گیر
یکی مرد کاری به از صد هزار / بروز نبرد او که گیرد دار
شما ای دلیران پیکارگان / گرفتار اندوه و آوارگان
مرا دل بدین گفتها نیست جفت / بود حمله را تیزی اندر نهفت
مدانید که چرخ پیروزه رنگ / سرآمد دگر روزگار درنگ
بفردا نیاید فریادرس / یک امشب شما زنده باشید و بس
همه تاج بایید از خون خویش / مخوانید بیهوده افسون خویش
گل و لاله پولاد و آهن است / کفن خرقه و خاک پیراهن است
شبستان صف رزم و می خون لعل / نشیمن بخاک و کله کوب نعل
چو ما نیم زنده به بند اندریم / ز بون زیر سم سمند اندریم
بدانجا که شد عمرو فرخنده پی / فرامند این سرکشان نشیب
ازین است جان و دلم ریش هست / مرا آگهی از شما بیش هست
من آگاهم از این جهاندیده شاه / خردمند و هشیار و لشکرپناه
سترگ است و گرد است و شمشیرکش / ندانید چون است آن شیرفش
یکی بیشه شیر است پیرامنش / سرا از در و بر در دانشش
خروشان چو پیل است و جوشان چو نیل / که کین چو ابر بهار و سیل

نهنگ است کی کوه آهن کجا / که این هر دو را دارد او در نبرد
ز آسیب تیغش دو نیم است مهر / کفن پوشد از هیبت جنگش سپهر
چو شمشیر گیرد بزین خدنگ / دل شیر سیر آید از کار جنگ
زمین لعل از ریزش خون کند / برو دشت چون رود جیحون کند
یکی اسب دارد که درگاه کین / گهی آسمانست و گاهی زمین
سمک را خراشد چو پوید براه / ز دم بر پوشد درخشنده ماه
خدا راست بازوی راستیا / جهان هست و بودش ... واشکا
قیام زمین بهر بالای اوست / چو روح الامین خاکی از پای اوست
بگهواره اژدر دریدی بشفت / نبد هیچ آدم که او دیو بست
شد از دست او کار احمد درست / ز شمشیر او فر و اورنگ جست
زبان خرد کوته از شان او / محمد شناسد شه یزدان او
چنین شهریاری که دادم نشان / ندیده چو کس زگردنکشان
بدینگونه شجت باید بنرد / کدا این در آرید او را بگرد
ندانم سرانجام این چون بود / ز خون که اینجا گل گلگون بود
رها زین بلا چیست بر جان ما / وزین بد چه بینید درمان ما
نه راه گریز و نه پای نبرد / نه در لشکرم بهر آورد مرد
ازین بحر خشکی نه بینیم ما / ز خون جمله کشتی نشینیم ما
سر تیغمان بادبان آمده / پی بورمان سایبان آمده
من این شهریاری که دیدم بکین / نورد و با تنگ روی زمین
یک امشب شما نیز دل خوش کنید / غم و رنج فردا فرامش کنید
همه یکدگر را به پسند سیر / گرفته و اماند بجا یک دلیر
همه مرگ را رامش جان کنید / بانبوه کین نیز پیمان کنید
بگفت این و برزد یکی آه سرد / ز مژگان ببارید خوناب زرد
سپاهش همه زار و گریان شدند / چو بر آتش تیز بریان شدند
همه نامداران شده روی زرد / خروشی برآمد از ایشان بدرد
بزاری شده جمله پیر و جوان / همه زعفران لاله ارغوان

آگاهی یافتن خواهر عمرو از کشته شدن برادر و زاری کردنش بر او

یکی خواهری داشت عمرو دلیر / که بودی خجل از رخش ماه و تیر
چو شد آگه از مرگ جنگی سوار / خروشید و جوشید و نالید زار
سیه گیسوان طره تابدار / کشید از بر سنبل آبدار
همی کرد مویه همی کند مو / همی ناله کرد و خراشید رو
ز نرگس بسنبل در افشان نمود / بنفشه بر سرو افشان نمود
ابوک هلالش خراشید ماه / نهان کرد مه در شبستان سیاه
گل ارغوان زعفران رنگ شد / خم تابداده بیک رنگ شد
شکن در شکن تاب در تاب داد / ز نرگس بر ارغوان آب داد
دو تا گردد سرو خرامنده را / به مهتاب زد مهر تابنده را
برآورد افغان و بانگ و خروش / همی داشت ناله همی کرد جوش
بنگ پیرهن راز غم چاک زد / به چتر زرین ماه را خاک زد
بکند آن سیه تاب داده کمند / پس آنگه سراسر بآتش فکند
خروشید و گرئید و نالید زار / همی گفت زار ای دلیر سوار
تن نامدارت بخون جای گشت / بخاک سیه سرو بالای گشت
بدین ماتم اندر مرا یار کیست / در این ماتم ایدر دگر غمخوار کیست
ز بس ناله و سوز و آهنگ و شور / برافشد گردان با فر و زور
یکی انجمن شد بر او از سپاه / همه نامداران پر از اشک و آه
همی گفت زار ای دلیر و جوان / به بالای تو کی مراد بد گمان
که کرد او کفن خرقه بر پیکرت / سنجاک آیدان نامداری سرت
از این زندگی مر مرا ننگ باد / بر رخ شرم و بر دیده آژنگ باد

به گفت این و افتاد و مدهوش گشت / لب از گفتگو بست و خاموش گشت
دگر باره چون باز آمد بهوش / برآوری برآورد از دل خروش
ز عمرو آنچه بد باره کی در سپاه / بر خویش آورد رخشنده ماه
بروی الشان راهی بوسه داد / ز کار برادر همی کرد یاد
نهادی سرش بر سم باره کی / چنین است درمان بیچاره کی
همه جامه و جوشن پهلوی / همان تیغ و آیینه و پهلوی
ز گنجور بگرفت و آورد پیش / چو عمرش همیداشت در جان خویش
بجای برادر گرفتش کنار / همی مویه کردی بر او زار زار
همی گفت زارا دلیرا سرا / گزین پهلوانا همین سرورا
به فر تو بودی جهان را نیاز / سر سرکشانت ببر که فراز
کنون از چه با خاک یکسان شدی / جوان بودی و زود بیجان شدی
دریغا از آن یال و بالای تو / همان خوب روی دل آرای تو
دریغا از آن پیکر پیل تن / دریغا از آن گرد لشکر شکن
دریغا از آن خسروی هنگ او / دریغا از آن فر و آهنگ او
دریغا از آن صورت ارغوان / دریغ از خرامنده سرو روان
بجویم دگر خواب و آرام هیچ / بدل رای کینه نمایم بسیج
به بندم کمر تنگ و کین آورم / چو زلفم بر وها به چین آورم
زره پوشم و کینه ساز آورم / گر نام گمگشته باز آورم
نخواهم بجز مرگ دیگر پزشک / بدین زنده کی نیست خونین سرشک
به گفت این و خفتان بیاورد پیش / بیاراست آن سرو بالای خویش
بر ماه زآهن حجابی گرفت / به سوسن زد و با نقابی گرفت
جگر دوز مژگان خدنگ آتشش / کمان ابرو مشک رنگ آتشش
مسلسل کمندی ز مشکینه تار / یکی تیغ زابرو کشید آبدار

پوشیدن خواهر عمرو سلاح نبرد و بخونخواهی برادر

بیاراست آن خرمن ماه را / که بگرفت خور در فلک راه را
بت سیمبر چون بیاراست دوش / طلبکرد شبرنگ تازی به پیش
بر آن توسن راهپو چون نشست / زمین در سم اسب شد پای بست
برآمد برافراز زین ماهرو / درآمد بلشکر غو های و هو
چو این دید سفیان بیامدش پیش / ستودش که ای نو پاک کیش
چرا خیره شد دلت زینسان همی / چنین گیری اینکار آسان همی
خرد را در اینکار اندیشه کن / کرا اوره ده جنگ را پیشه کن
ندانی نزیبد زنان را نبرد / همان جامه رزم و آورد مرد

آمدن ابوسفیان نزد خواهر عمرو و گفتگوی آنها با یکدیگر

خرامی دگر گر تو در کارزار / شود کار کردان پیکار خوار
مرا نام نامی به ننگ آوری / به بیهوده کین رای جنگ آوری
ازین دشمنان آید سرزنش / شمارند سفیان همه بدکنش
که مردان پس پرده پنهان شوند / زنان در صف رزم تازان شوند
بنوش از من ای بانوی کامجو / بیفکن ز سر تیزی آرام جو
خرد را نگهدار و بازار هوش / بدیگار رفتی به سختی مکوش
هلا خفته رو و بیدار شو / ره مردمی را نگهدار شو
باندرز و گفتار من گوش کن / همین آتش کینه خاموش کن
چو بشنید بانو برآورد سر / به سفیان چنین گفت کی بدگهر
به بیهوده خوانی تو اینکار من / بنا بخردی نیست کردار من
نخستین چنین لشکر آرا شوی / پی رزم دادار دارا شوی
چو عمرو جهانجوی آزاده مرد / بیاری بیاری بدشت نبرد

نشینی تو شادان در این خیمه گاه / فرستی نخستین ورا کینه خواه
سر نامدارش بخاک آوری / تنش از دم تیغ چاک آوری
دگر باره گوئی ز ننگ و نبرد / شماری چنین ناسزا خویش مرد
ترا روزگاران همه تیره باد / ز دیده جهان بین تو خیره باد
سر تیغ دشمنت گستاخ باد / همان گور تو خیمه و کاخ باد
همی گوئی از کین نپویم براه / نشینم چو تو خیره در خیمه گاه
نه آرام دارم دگر من نه تاب / نه هوش و نه توش و نه خورد و خواب
بیارم مرا این کینه تا باز پس / نه بینی که پی بسپرم یک نفس
همین زین چه پرسی گنام منست / بدل ناله کوس کام منست
همان چتر زرینه باشد درفش / همان پیرهن طیلسان بنفش
کله خود و سیمی بود تاج من / همین کوهه بور شد عاج من
بگفت این و آهی ز دل برکشید / شد از آب نرگس سمن ناپدید
بجولان در آورد شبدیز را / همان باد پیما سبک خیز را
خروشان بیامد بدشت نبرد / بدانجا که بد کشته آن شیرمرد
دمان چون درآمد بدانجایگاه / در افکند خود را ز پشت سپاه
بیامد بر کشته نامدار / همی دید در خاک افکنده خوار
همانگاه هوشش درآمد بسر / بیفکند خود بر تن نامور
زمانی همی بود تا یافت هوش / پس آنگه برآورد از دل خروش

آمدن خواهر عمرو ببالین کشته برادر خود و زاری نمودن و نوحه سرائی براو

تن بی سری دید بر روی خاک / زره بر تن نامور چاک چاک
تن نامدارش شده لعلگون / بآغوش بگرفتش از خاک و خون
طبرخون زد آن خرمن ماه را / به حسرت کشید از جگر آه را
نمودار غوان تاب مشکین کمند / همه طره تار در خون فکند
ز بیجاده بر گل پراکنده گرد / ز مرجان بگلبرگ آگنده گرد
سمن را ز خون رنگ عناب کرد / بر لاله پر در خوشاب کرد
گرفته بتن تنگ آن کشته را / بخون و خوی و خاک آغشته را
همی گفت زارا چرا خسته / چنین خوابش و خوار و آهسته
نه خود از چه جان مرا سوختی / ز مرگت روانم برافروختی
نکردی از اینکارت آگاه هیچ / که بر کشتن دلت نامد بسیج
اگر بودم آگاه از کار تو / که دیگر نبینم دیدار تو
بدانگه که بازو برافراختی / هم آهنگ آورد را ساختی
ببر مسکر قسمت ای کینه جو / یکی سیر میدیدمت بازرو
همیشه ز جان بو گزیدم ترا / چه سازم که دیگر ندیدم ترا
بر این خواهرت کو چه درمان کند / که مرگ ترا بر تن آسان کند
بی تو همه زار و آواره ام / فرو مانده و نیز بیچاره ام
بتو بیش بد خواهرت را امید / چه سود آنکه دیگر بجایت ندید
تو رفتی مرا خوار بگذاشتی / دل از مهر یکباره برداشتی
بدان مردی این سزاوار نیست / بجان این مرا نیز هموار نیست
بدین درد درمان ندانم همی / که شد تیره یکباره جانم همی
دل دشمنانت ازین شاد گشت / بجان همسر تیغ تو یار و پشت
بتو اینهمه بود سفیان ار سید / [illegible]
ز هر سو روان حمله افکنده باد / به شمشیر جانش پراکنده باد
دلیری و گردی و کندآوری / سرافرازی و مردی و داوری

کجا رفت ای گرد با فر و توش
که مرگت بدینگونه بربود هوش

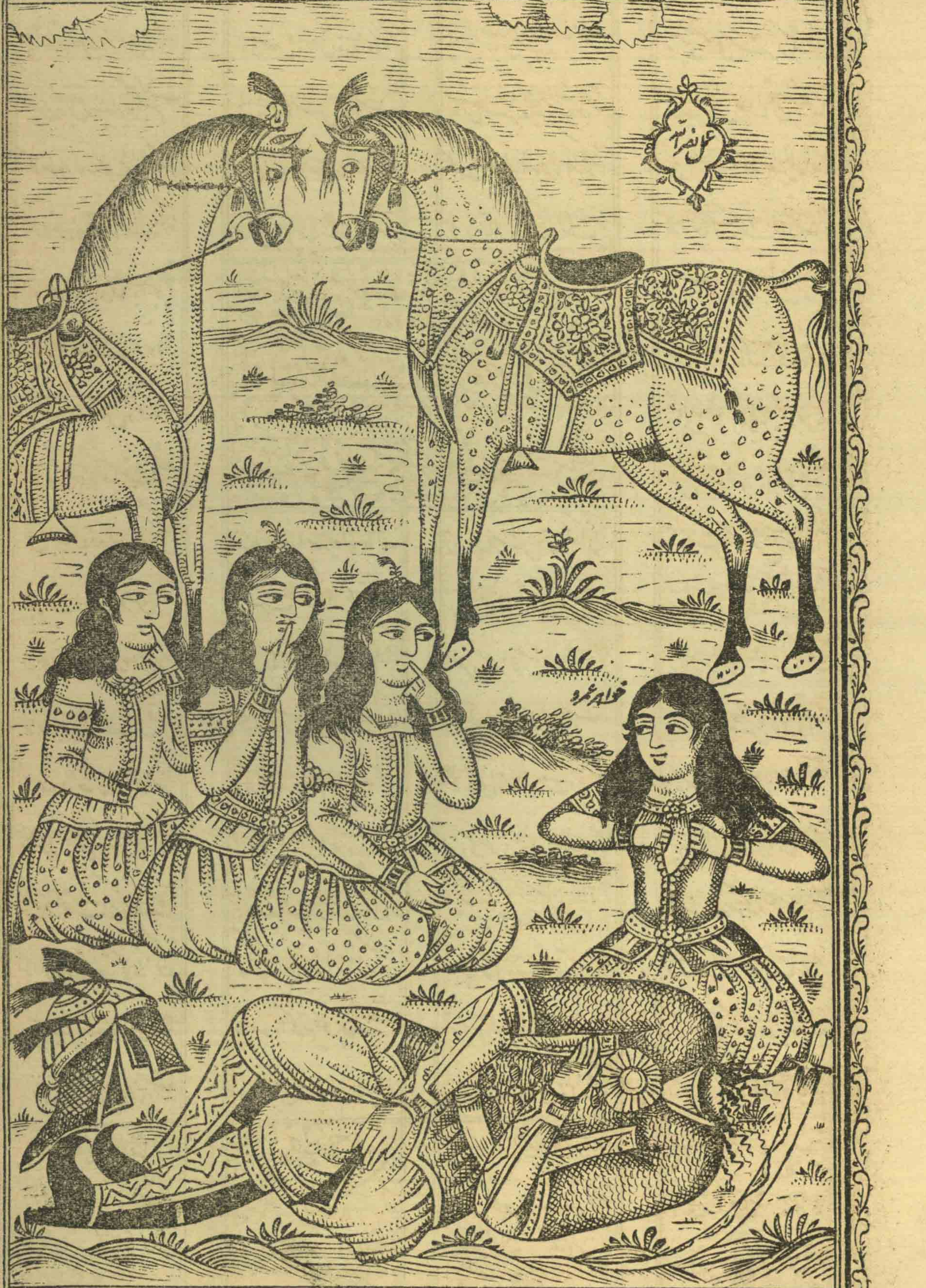
کجا رفتت آن جنگ و تاب نبرد
که آمد سرانجام دارت بگرد

چنین زار بودی بر او مویه کرد
همان خاک زیرش فشاندی بسر

نمه کرد زان پس بپالای او
که در خاک و خون کشته بد جای او

کمان کرد کان جامهٔ کارزار
برآورده اند از تن نامدار

نکو چون نگه کرد جنگی تنش
سراسر تن مانده بد جوشنش



گرانمایه بد جوشن عمرو شیر
ندیده چو او دیده چرخ پیر

چو دیدش بجا خواهرش شاد شد
فراوانی ماتمش باد شد

نجود گفت اینرا که بد هم نبرد
که آزاده هست و جهاندیده مرد

خرددار و مردی و هوش و هنگ
دلیر است و شیر است در روز جنگ

هماناگه گفتند با او سران
از آن رزم و پیکار گند آوران

که شد کشته بر دست شاهی دلیر
ندیده چنو دیده چرخ پیر

هنروار و نام او حیدر است
غبار رهش بر سران افسر است

برادرت را کشته سالار دین
علی دست و بازوی جان آفرین

چو بشنید با نو برآورد سر
چنین گفت با کشته نامور

که دیگر نیارم بتو اشک و آه
که کشتی بدست شه دین تباه

ازین کشتن تو مرا ننگ نیست
که کس را به پای آهنگ نیست

کشنده ترا گر بجز شاه بود
همه روز من ماتم و آه بود

کنون ناله بر تو سزاوار نیست
که زین کشتنت بکس عار نیست

هم آورد تو شد چو شاه بزرگ
ترا نیست ننگ ای دلیر سترگ

بگفت این و زآنجا خرامان برفت
دل افسرده در خانهٔ خویش تفت

چو روز و گرز نگی دیو چهر
نهان گشت و آمد بنه کاخ مهر

نبرد همه گروه سپاه ضلالت اثر با لشکر حضرت خیر البشر

برآمد ز دو روی لشکر غریو
برفتند گردان با فر و نیو

تبیره بهامون درآورد سعد
غو کوس برخاست چون بانگ رعد

وز آن روی عثمان بیاورد کوس
فلک شد ز بانگ گوان آبنوس

ز دو روی لشکر کشیدند صف
همه خشت و ژوپین و نیزه بکف

زمین آهنین گشت و جنبان سپهر
بپوشید از گرد دیدار مهر

ز بسیاری مرد پیکار و کین
تو گفتی زره پوش گشته زمین

دو گیتی ز کین کینه خواه آمد است
ز گردون ستاره سپاه اندر است

چنین گفت سفیان بمردان جنگ
سرآمد بما روزگار درنگ

ازین جنگ جستن بما شیون است
که دست از جان خود شستن است

یک امروز بر کینه جنگ آورید
سزا نیست چون دی درنگ آورید

همه همگنان سر پر از کین کنید
ازین رزم دل تازه آیین کنید

بنا بد که یکتن بپیچد ز جنگ
برآرد همی نام مردان به ننگ

مگر بخت مان کامکاری دهد
فلک از سر مهر یاری دهد

بگفت این و برخاست غوغا و جوش
گواژه برآورد از دل خروش

غو طبل برخاست با گاودم
تبیره بجوشید و رویینه خم

بجنبید از قلب سالار دین
بلرزه درافتاد چرخ برین

ز مهمیز شبدیز را تیز کرد
بغرید و آهنگ آویز کرد

بلرزید چرخ و بنالید مهر
بجنبش درافتاد مینا سپهر

فلک را دگر ره دل از کار شد
سحاب اجل بار سرشار شد

ز دو روی گردان خروشان شدند
نهنگان کین باز جوشان شدند

همه تیغ در چنگ و جوشن ببر
کله بر سر و تنگ بسته کمر

بیکدم ز دل نعره افراختند
همه بر شهنشاه دین تاختند

گرفتند بر گرد شه راه را
چو ابری که گیرد بر ماه را

ز پرنده پیکان و تیر عقاب
بپوشید روی مه و آفتاب

ز گرد سیه ابری آمد پدید
گواژه چو رعد بهاران دمید

شهنشه برآورد چون شیر شور
تو گویی که باشد نخجیر گور

همان تیغ برنده بودش بدست
چو سیل اندر آید ز بالا بپست

درآمد بر نامداران بجنگ
ز هنگش بگردون درآمد درنگ

اجل خیمه زد بر سر رزمگاه
همی سر فرو ریخت ز ابر سیاه

بهر کس که شمشیر کین آختی
خود و باره کی چار تن ساختی

سراز از خون تاج بر سر نهاد
همان دل بمرگ در بر نهاد

درآمد بگردان کین همهمه
چو شیری که آید میان رمه

ز سر تیغ شه جام سرشار بود
همان باد آهنگ خونبار بود

تراشید و پاشید شبدیز جنگ
ز سم خاک بر مهر و هم خاره سنگ
ز دور و به برهم همی برزدند
همی گرز و شمشیر بر سر زدند
ز خون سران شد رخ دشت لعل
سر سرکشان خوار در زیر نعل
ز جوش سران ناله گیر و دار
چکیدن گرز و هنگ سوار
جهان تیره شد آسمان تار گشت
سراسر سر از تن نگونسار گشت
فلک گشت آزرده در پرده مهر
شده قیرگون لاجوردی سپهر
چو رخسار زنگی سیه گشت دشت
همان موج خون از فلک برگذشت
خروشید شاهنشه تیزچنگ
که ای نامداران بی نام و ننگ
گرفتار اندوه و آوارگان
فرومانده و خوار و بیچارگان
شما را چه باید بسر دار نمود
که زینسان برآرید از خویش دود
شما را بدین سرزمین کار چیست
وزین بر تن خویش آزار چیست
بپای خود اینسان بگور آمدید
نه از بهر آهنگ و شور آمدید
کنون مرگ را بارور خوش کنید
بدین تیغ برنده رامش کنید
تن آرید در زیر خم کمند
بر و بازو و خویشتن را به بند
مرا کار جز رزم و آویز نیست
نشیمن بجز زین شبدیز نیست
همین بستن و کشتنم کار هست
همان هدیه این تیغ خونبار هست

تاختن حیدر کرار بر سپاه کفار و هزیمت یافتن آن گروه اشرار از ضرب ذوالفقار آتش بار

همی بر خروشید چون شرزه شیر
ز هنگش فلک شد ز پرورده سیر
بدینسان ز دور و به سران سپاه
همی تاختندی در آن رزمگاه
زمین گفتیا سوی اوج اندرست
و یا نیل جوشان بموج اندراست
خلیده دریده از دور و به سپاه
سم اسب ماهی سر خود ماه
که گرد سفیان از آن دشت جنگ
که گشته ز راه میان خاک رنگ
ز لشکر نمانده فراوان بجا
بجز پیکری بی سر و دست و پا
سران سر نهاده بخاک سیاه
همه خفته در خاک و خون جایگاه
تن نامداران ز شمشیر چاک
بر سرو قدان بدامان خاک
ز دیده برخسار بارید خون
نمود آن درفش درخشان نگون
بدانست شد تیره اقبال خویش
به بند اندر آید کنون بال خویش
بناچار بنهاد رو در گریز
ز بیم شهنشاه دین لشکر یز
سپاهش چو دیدند برگاشتند
همه دشت آورد بگذاشتند
گریزان برفتند از رزمگاه
پر از کشته بد دشت آوردگاه
شهنشاه از جنگ برگشت شاد
بدین گونه گردان فتح نهاد
همه شاد و پیروز باز آمدند
بتهنیت همه سرفراز آمدند
خروشش نشاط از فلک برگذشت
سوی شهر رفتند یکسر ز دشت
ابا سروران نامی سران سپاه
خرامان بایوان بارگاه
نشستند خرم دل و شادمان
چنین است آیین و کار جهان
دل خویش در کار گردون مبند
که گه شاد سازد گهی مستمند

آغاز داستان صلح حدیبیه و خواب دیدن حضرت سید المرسلین صلی الله علیه و آله و سلم و لشکر کشیدن آنحضرت بعزم نبرد با کفار

کنون ای نیوشنده بشنو سخن
نو آیین دگر داستانی کهن
چنین تا شش از هجرت شاه دین
شد از سال در ملک یثرب زمین
شهنشه همی بود پیروز و شاد
ز جوش دلیران فرخ نهاد
شبی شادمان سرور کامیاب
بر خوابگاه اندر آمد بخواب
چنین دید در خواب آنحق پرست
که دارد کلید حرم را بدست
دلیران دگر وان پیکارجو
سراسر بجز موی تراشیده مو
چو شد روز روشن شه کامیاب
بنزد دلیران شد از جای خواب
همان خواب دوشینه را بازگفت
همه نامداران با یال و سفت
ازین شاد شد جان گردان دین
که آرد حرم شه بزیر نگین
پس آنگه بفرمود شاه جهان
که یکسر دلیران و گندآوران
بسیچیدن راه سازند زود
که دیگر در اینجا نشاید غنود
بفرمان یزدان دلیران گرد
همه نامداران با دستبرد
بزودی ز هر سو فراز آمدند
پی کین همه کارساز آمدند
چو آراسته شد سپاهی بزرگ
همه شیرخوی و سطبر و سترگ
سوی رهروان گشت سالار دین
ز انبوه لشکر سیه شد زمین
هزار از دلیران پیکارخواه
ابا چارصد جمله تازان براه
بدندی بهمراه شاه جهان
سرافراز و سرکش یلان جهان
چنین تا حدیبیه آمد سپاه
در آنجا بزد خیمه پیروز شاه

آگاه شدن ابوسفیان از آمدن شهنشاه اسلام به حدیبیه و لشکر کشیدن او بحدیبیه

وز آنسو به بطحا چو رفت این خبر
که آمد بدین بوم خیر البشر
دلیران کفار با فر و طیش
همه نامداران قوم قریش
نشستند و گفتند با یکدگر
بدل جمله از شاه دین کینه ور
که گر شه در آید بدین بوم ما
فراز آید آن طالع شوم ما
نباشیم زان پس بعز و کامران
اگر چند باشیم گندآوران
همان به که گر آید به پوییم راه
سراسر دلیران و جنگی سپاه
ببندیم بر شاه دین راه تنگ
اگر جنگ جوید نمائیم جنگ
همانا چو بیند سپاهی چنین
به یثرب خرامد از این سرزمین
بر این گفته چون رایشان شد درست
که باید سوی شاه دین راه جست
سپاهی شد آراسته کینه خواه
به بطحی نهادند رو سوی راه
چنین تا بر لشکر شهریار
رسیدند آن لشکر نامدار
فرود آمدند اندر آن پهن دشت
فلک از گران یلان خیره گشت
پس آنگه از آن لشکر بدسیر
دلیری سرافراز و پرخاشخر
به نیرو چو شیر و به تن همچو پیل
جهانجوی و بیدار و دانش دلیل
بیامد شتابان بر شاه دین
بنزد دلیران پیکار و کین
چنین گفت کی شاه آزاده هوش
نیوشنده باش و دمی دار گوش

یکی کشتن لشکر و لیران جنگ
به کین تو آکنده دارند جان
نمانند پا بر بهی در حرم
بناکه بتازند بر لشکرت
ازاینها نشاید شدن کینه کیش
و دیگر ایا شاه فرخنده هور
که دلگیری از خویش و پیوند خویش
از ایشان به بنیان شوی رزمخواه
بگرد و خود اینسان فراز آوری
چو دشمن شود چیره در روز جنگ
به دشت احد دیدی اینکا مجوی
نماند از دلیران به پیش هیچکس
چو از دو ده ات بود آن شیرگیر
شهنشه چو گفتار او کرد گوش
گر این تیره روزان داشونه دین
چو رزم آورند این دلیران جنگ
وگر آنکه گفتی ز فرزانگی
مرا خویش و پیوند دین است و بس
ره ایزدی راچه و چند چیست
علی ماند تازان پی رزم و شور
چو چندی که لشکر درآمد بجنگ
تو اکنون بدین لشکر بدنژاد
بایشان مرا نیز تا چند گاه
دیگر کسان ساز کین آورم
شمارا فلک بر بکام دلست

آمدن بدیل نامدار از سپاه کفار نزد رسول خدا و گفتگو نمودن درباره صلح و آشتی

بد دوده گزینی همه بند خویش
به هرمان بیاری پی کین سپاه
ز دوده همی کینه سازآوری
نسازند این سرکشانت درنگ
گر این لشکرت برچه اند بروی
علی بود آن روز فریادرس
ز کرده آن کین رزمجو شد دلیر
بپاسخ به فرمود سر برچرد هش
زمن جست خواهند در دشت کین
کمر بسته دارم درانجا تنگ
ندارم نشان هم زمردانگی
نخواهم جز این هیچ پیوند کس
وزین رستگاری به پیوند چیست
وگرنه مرا تیره گون بود هور
برآر و بکف تیغ کین چند رنگ
بروکن زگفتارم اینگونه یاد
نباشد همی خواهش رزمگاه
جهان را بدین رسم و دین آورم
نه دیگر چنین کارتان مشکل است

قریشی دلیران که خویش تواند
چنین نامداران پی تار و پود
ندارند اینسان بدل از تو مهر
گریزند و مانی تو در دشت خوار
گریزان برفتند از دشت کین
نبودی گر او در برت رزمخواه
زمهر بفکن ایشهریارا تو کین
که چندین چه گوئی دمی گوش کن
من اینجا زبهر طواف آمدم
سپه را درآرم بدشت نبرد
که با خویش و پیوند کین آورم
هر آنکو بپوید به آئین من
بدشت احد گوئی از بیم کین
بجایست اکنون همان شیرفش
چو او اندر آید بدشت نبرد
که کرمی نخواهید کین مرا
بنازم بدین بوم بهر نبرد
هم زنکسان کر من آیم زبون
وگر من بدشمن شوم چیره دست

که از تیغشان بر دمد آذرنگ
نخواهند باشی دمی شادمان
همه رزم جویند از بیش و کم
بخاک اندر آرند از تن سرت
که خواری بیاری سرانجام بیش
زفرزانگی کار تو هست دور
هم آگاه از کم و بیش تواند
فرومایه لختی یلان نخود
وگر ره دهیشان ببام سپهر
تو چندین بدل مهرشان مکار
تو بر جای ماندی و سالار دین
ز دشمن ترا تیره گون بود ماه
چه پوئی بدین تازه آئین و دین
ره ناسزا را فراموش کن
نه آماده بهر مصاف آمدم
بیزدان گر ایشان برآریم گرد
بدین تیره بختان کمین آورم
ببایدش آرایش کین من
گریزان برفتند گردان دین
که باشد سر سرکشانش بکش
نماند شمارا بجز آه سرد
نجوئید آئین و دین مرا
نیارم قریشی سرافراز گرد
ز شمشیر گردد تنم غرق خون
درآید بر ایشان زجنگم شکست

پس انگاه این کینه را نو کنم
بیاید بنزد دلیران کین
مرا آشتی بهتر آید زجنگ
نداریم ما پای در جنگ او
چو رفتم از اید بر لشکرش
فراوان دلیراست و مردان گوس
براه محمد همه جان بکف
اگر جنگ جوید نداریم بیم
شنیدند چون سرکشان از بدیل
بلرزه درافتاد جان یلان
برفتند چندی گردان کین
پس از گفتگوهای بسیار و چند
که اکنون شه ازره شود بازپس
و دیگر هرآنکو زیاران شاه
دگرهر که اید سوی دین شاه
گر اورا پدر نیست ور نزد شاه
پس آنگه شه دین سپه برکشید
بدین هم چو بگذشت چندی سپهر
جهاندیده و نام او بوبصیر
به یثرب درآمد بنزدیک شاه
سرافراز گردید از دین او
وزان سو چو سفیان شد آگه زکار
بخشم اندرآمد دل بدسیر
بدش عامری نام بابرز و یال
بگفتش برو نزد احمد براه

جهانرا من از کفر پی خو کنم
به گفت آن سخنهای سلطان دین

بدیل این سخنها چو بشنید تفت
دگر گفت کای سرکشان هژیر

بازآمدن بدیل در سپاه کفار و بردن چندتن از آنها را نزد رسول هاشمی و پیمان بستن و بازگشتن حضرت پیغمبر ازراه

به بعید در بر دل پردلان
شتابان بنزدیک سالار دین
همان آشتی گشتشان سودمند
سپاهش نسازند آزار کس
به بطحاش باشد ورا جایگاه
ز بطحا به یثرب خرامد براه
بماند بدان دین و آئین وراه
به یثرب از آنجای لشکر کشید
بدی شادمان روشنی بخش مهر
هشیوار و بیدار و گرد و دلیر

پذیره پی صلح برخاستند
چو گردان رسیدند زی شهریار
یکی عهدنامه بفرمان شاه
دگر سال آیند بهر طواف
کس از بت پرستان نیازاردش
نگاهش ندارد شهنشه بر
نوشته چو شد نامهٔ نامور
بیامد سوی بوم خود شادمان
دلیری زگردان اهریمنان
به دین پیمبر دلش خواستار

آمدن ابوبصیر از بطحا خدمت رسول خدا و اسلام اختیار نمودن و پیام فرستادن سفیان

سوی لشکر خود شتابان برفت
دلیران بیدار و هشیار و شیر
چو دانم نداریم با شه درنگ
به خیره چرا باید آهنگ او
بدیدم همان خیمه و اختراش
ز بسیاری خود چرخ آبنوس
چو پروانه گردش در از هر طرف
بدینسان سرافراز گشته به بیم
بموج اندر افتاد دریای نیل
بر شاه رفتن دل آراستند
گرفتند در خیمه اش قرار
نوشت اندر آنجا دبیر سپاه
بیکدیگر ایشان نباشند مصاف
به آئین فرخنده بگذاردش
فرستد ورا باز نزد پدر
گرفتند از شاه پیروزگر
بیاسود از کوب راهش روان
سر سرکشان پشت کند آوران
گریزان بیامد ز بطحا دیار
برش بوبه زد نیز بر خاک راه
بدل کرد راهش ز آئین او
که شد نزد شه پهلوان مدار
دلیری طلب کرد پرخاشخر
بت آئین یلی پهلوی بدسگال
چنین گو ز سفیان پیکار خواه

هرآنکو که باشد شهاهی پرست / به پیمان خود بر نیارد شکست
وستیش نزد من را بار پس / به پیمان شکستن نیارد راست کس
شتابان فرستش بنزدیک من / در افشان کن اینجان تاریک من
در اینکار با خویش همراه کرد / پس آنکه دمان رو بسوی راه کرد
چو بشنید شاهنشه کامگیر / بفرمود با نامور بوبصیر
خدای جهاندار که یار تست / وزاین بدسگالان بخیه ارتست
مبادت بدل هیچ اندوه و بیم / وزاین رفتنت دل نباشد دو نیم
به سوی بطحا شتابان برفت / ز دوری شه دلش در برنهفت
چنین بود عهد تو ای کامجو / که هر گو رغازی تو تنها درو
کنون بوبصیر ار بیاید برت / نباید که ماند بر لشکرت
غلامی بدش عامری نامدار / بدش نام کوثر دلیر و سوار
بیامد برش شاه پیروزگر / بگفت آن سخنها همه سربسر
که با این دو تن رو سوی راه کن / روان را ز اندیشه کوتاه کن
ازاهر میانت رهائی دهد / بر فودی بخود رهنمائی دهد
بفرمان شه بوبصیر دلیر / بهمراه آمد و سوار هژبر
یکی روز شادان بریک دگر / نشستند در ره به پر خاشخر
ز هر سو سخنها بسی راندند / ز هر در بسی گفتها خواندند
بر عامری پهلو نامدار / یکی بسته بد تیغ زهر آبدار
چنین گفت با او پس بوبصیر / که نبود به گیتی مر او را نظیر
ندیدم چنین تیغ در روزگار / اگر چند شمشیر دیدم هزار
جهانجو خوش آمدش از این سخن / سرودش که ای گرد لشکرشکن
ز گردان گیتی نگاه ستیز / ندیدم کسی را چنین تیغ تیز
زنم گر بنام آوران روز کین / نشاید گذر زو بگاو زمین
بدادش بدست کو نامدار / که چون چونش بینی بزهر آبدار

فرستادن خاتم انبیا صلی الله علیه و آله ابوبصیر را با عامری و کشتن ابوبصیر نامدار عامری را

کشید از کمر پهلو بدگمان / بگفت این و افراخت تیغ از میان
گرفت از وی کینه برزه نفیز / چو از عامری تیغ را بوبصیر
غلامی چو بشنید بر سان غران پلنگ / نهیب اندر آمد تن عامری
بر تیشید کزوی آن تیغ تیز / بیفراخت دست یکی سرسری
که آمد بدان بد سر داوری / بزد و بر گردن بدسیر
جهانجوی بشکست تن / گریزان ز نزدش روان شد برا



به یثرب دگر باره بنهاد رو / دل از بوبصیرش شده کینه جو
بیامد چنین تا بر شاه دین / که بودند نزدش دلیران کین
بیان کرد از کرده نامدار / که از وی ز عامر برآمد دمار
همان بوبصیر جهانجوی کرد / از آنجا بسوی شاه دین ره سپرد
بزد بوسه بر دست شاه جهان / ستودش که ای شهریار مهان
چو گفت ترا من پذیره شدم / به خصم بداندیش چیره شدم

آمدن کوثر غلام عامری نزد رسول خدا و آمدن ابوبصیر و رفتنش از نزد پیغمبر براه کاروان

ز شمشیر خونش بخاک هلاک / فکندم جهان شد از آن دو پاک
پس آنکه ز نزد شهنشاه دین / بیامد برون پهلو پیش بین
بدانست گر ماند آنجایگاه / به بطحا فرستد شهش بر براه
شکن بر نیارد به پیمان خویش / جهانجو چنین دید درمان خویش
گز آنجا گریزان روان شد براه / بنزدیک بطحا یکی جایگاه
گزین کرد و شادان در آنجا بماند / همی نام جان آفرین را بخواند
فراوان بیامد بر این روزگار / که بسیاری از نامداران کار
بدین شهنشه پذیره شدند / وز آن گرد جنگی خیره شدند

زبطحا گریزان براه آمدند / نزدیک آن کینه خواه آمدند

نخستین دلیری هژبر و سوار / که بد نامش ابوجندل نامدار

بیامد بر نامور بوصیر / فراوان چنین از سران دلیر

بدانجای شادان فراز آمدند / با هر میان رزمساز آمدند

آمدن سیصد تن از کفار نزد ابوبصیر و اسلام اختیار نمودن و بستن راه کاروانرا و زنهاری شدن سفیان و پیام فرستادن نزد پیغمبر و مردن ابوبصیر

چنین تا که سیصد ز مردان کرد / ز بطحا بر نامور ره سپرد

چو انبوه گشتند گردان کین / کمر تنگ بستند از بهر کین

چو زانجا گذر ساختی کاروان / دلیران بیدار روشن روان

نمودند تاراجش از راه کین / بدان کارکردان در آن سرزمین

کسی کز زاهر میان یافتند / باهنگ او نیز بشتافتند

نمودند او را بخواری تباه / نرفتی کسی زنده زانجا نگاه

چو بگذشت چندی برین روزگار / با هر میان تنگ گردید کار

بسی کاروانشان بتاراج رفت / بغارت بسی مهره و تاج رفت

به ایشان درآمد ازین کار غم / ولی پر ز بیم و سر از کین دژم

سرانجام گفتند با یکدگر / که باید از ایدر یلی نامور

بنزد محمد شتابان شود / برآید ز ما سوی درمان شود

دلیری طلب کرد سفیان به پیش / بگفتا برو نزد شه کینه کیش

چنین گو که ای شهریار نکو / خردمند و بیدار و آزاده خو

الا ای هژبر شاه یزدان پرست / به پیمان خود کی درآری شکست

چو راندی تو جنگی سران را ز پیش / بدین سان شدندی ز ما کینه کیش

براه اندرون جا گرفته اند / ره کاروان از کین بسته اند

همی دانم ای سرور ارجمند / نباشد ترا کار ایشان پسند

نخواهی که سازند آزار کس / بدین سد ره دمان باش فریادرس

به یزدان جهاندار و کردگار / گر او باشد این خلعت کردگار

گر این سرکشان را از آنجا نگاه / بخوان در بر خویش ای نیک شاه

گرفتیم ما از تو پیمان خویش / چو دیدیم اینگونه درمان خویش

فرستاده تازان روانشد براه / بیامد بنزد جهاندار شاه

ز دیدار شه جان و دل شاد کرد / سخنهای سفیان بدو یاد کرد

چو دید اینچنین لابها شهریار / طلب کرد جنگی گوی نامدار

بفرمود بر بند در ره میان / از ایدر خرامان و تازیان

بر نامداران گرد نفراز / باینجا بیاورشان از راه باز

چنین نامه شه بگردان نوشت / روانشد بره مرد نیکو سرشت

بیامد بدانجا که گاه نشان / که بودند گردان و گردنکشان

جهانجو چو آمد بر بوصیر / بنجا که سیه دیدش از عمر سیر

چو بشنید کآن گرد یزدان پرست / بیارند آن نامه شه بدست

ببوسید و مالید بر روی خویش / بجای شهنشاه دلجوی خویش

همی نام شه را بحسرت شمرد / پس آنگه بجان آفرین جان سپرد

دریغا از آن گرد بی بیم و باک / که نخل جوانش نهان شد بخاک

هماگه ابوجندل آن نیو گرد / بنجا که سیه پیلتن را سپرد

بیاراست پس لشکر خویش را / ز گردان سراسر کم و بیش را

از آنجا شتابان روانشد براه / ز مرگ جهانجو لبش پر ز آه

به یثرب درآمد بر شاه دین / بمالید بر خاک راهش جبین

همیدون با نامداران خویش / به یثرب بر شاه آزاده کیش

بدین آمدم نیز این داستان / بیاری یاری ده راستان

الا ای سخن سنج آموزگار / یکی داستانی دگر گوشدار

آغاز داستان نامه نوشتن سید المرسلین و خاتم النبیین صلی الله علیه و آله وسلم بامر خداوند آسمان و زمین به تمامی سلاطین روی زمین

مغنی بیاور دف و چنگ را / بمی شاد ما کن دل تنگ را

بهار است و هنگام صحرا و دشت / بود موسم جشن و شادی و گشت

بگو تا بیاید بت ماهرو / بیارد همان جام مینا سبو

ز باده دماغم دهد تازگی / بیکسو نهد طرح غمازگی

که چون من شدم تازه از جام لعل / سمند سخن را کنم تازه نعل

نمایم نبردت کنون باز یاد / ز گفت سپهران سخنگوی راد

چو چندی برآمد بران روزگار / بدی شادمان شاه آموزگار

یکی روز از نزد رب جلیل / بیامد خرامان بر شه جبرئیل

ستودش که ای شهریار گزین / چنین است فرمان جان آفرین

که هر سو بشاهان هر بوم و بر / فرستی یکی نامهٔ نامور

شهانرا بخوانی بآیین خویش / بکیش آشکاره کنی دین خویش

ترا داد جهان سرفراز آورم / ز گیتی همه بی نیاز آورم

جهانرا کنم زیر فرمان تو / چنین از ازل بود پیمان تو

شهنشه بفرمان رب قدیر / نخستین یکی نامه دلپذیر

نامه نوشتن رسول خدا صلی الله علیه و آله به نجاشی شاه حبش و دعوت فرمودن او را باسلام و قبول نمودنش

سوی نجاشی شه شیرفش / که بودی جهانجوی و شاه حبش

نوشت و طلبکرد دیگر به پیش / دلیری جهانجوی آزاده کیش

بعمرو امیه ورا بود نام / بر بندی ز گیتی بر آورده کام

شهش داد آن نامه نامور / روانشد بر مرد پرخاشخر

چو آمد بدرگاه آن شهریار / بر خویش وادوش شیر بار

بدرگاه اندر آوردش از راه زود / به نیکی بر او واستان سرود

پس آنگه بپا خاست از روی تخت / بیامد بر نامه بیدار بخت

چو بد شاه بیدار و آزاده خو / بیازید و مالید بر روی او

پس آنگه طلبکرد در بر دبیر / که خوان در برم نامهٔ دلپذیر

چو مهر از سر نامه برداشتند / تو گفتی در او مشک انباشتند

سراسر همه گاه شد مشکبو / وزین شاد شد شاه آزاده خو

چو برخواند آن نامه شاه دین / نخستین بد از نام جان آفرین

دگر بد نوشته بشاه حبش / که ای پیلتن پهلو شیرفش

ز احمد بسوی تو ای نامدار / که دارم چنین رسم و آیین کار

ستاینده باشم بداد آوری / که باشد ورا بر جهان داوری
بکس در زمانه ندارد نیاز / ز بیچارگان باشد او کارساز
تهی ذات پاکش ز نقصان و عیب / نباشد خرد را در او راه ریب
جهاندار حشر است و فریادرس / ز درماندگان لطف او دادرس
ترا خوانم ای زیب گاه شهی / بدین دین یزدان با فرهی
ز سر رای شه اکبر را دور کن / ازین فرخ آیین دل سور کن
ز من پند بپذیر و فرخنده باش / خدای جهان را کنون بنده باش
چو شد نامهٔ شاه گیتی تمام / نجاشی از آن نامه شد شادکام
بجان کرد فرمانش را قبول / بدل رایگان شد بدین رسول
فرستاده چون دید آمد براه / به یثرب به نزد جهاندار شاه
ز شاه حبش شاه دین شاد گشت / چو آگاه شد کو سوی داد گشت
دگر داحیه پهلو نامور / ببرخواست شاهنشه دادگر

نامه نوشتن خاتم النبیین به هرقل پادشاه روم و خواندن او را به اسلام و قبول نمودن او اسلام را

به هرقل که بودی شهنشاه روم / سرافراز بود اندر آن مرز و بوم
یکی نامه بنوشت شاه جهان / روان شد بره داحیه تازیان
چو آمد بدرگاه هرقل ز راه / ببردند او را بنزدیک شاه
پس از خواندن نامهٔ شاه دین / چنین گفت با داحیه پرزکین
که رو تازیان را نخ و آن شهریار / بگو پاسخ از هرقل نامدار
که گر خواهی ای شاه آزاده کیش / یکی نیمه از پادشاهی خویش
سپارم ترا تا بشه کامران / بهم یار باشیم ور دشمنان
وگرنه بدینت مرا کار نیست / وز این با توام نیز پیکار نیست
چو بشنید زو ناحیه سربسر / به یثرب از آن مرز بنهاد سر
بیامد بر مظهر کردگار / بشه گفت آن گفته نابکار
پس آنگه دگر نامهٔ نامور / به فرمان آن شاه والاگهر
بخسرو شهنشاه ایران زمین / نوشتند از سوی سالار دین
فرستاده بگرفت و شد سوی راه / شتابان همی به بهر جایگاه

نامه نوشتن خلاصه موجودات به خسرو پرویز پادشاه ایران و رفتن فرستاده بملک ایران و توصیف آن ملک

چو آمد بر خاک ایران زمین / جهان دید یکسر بهشت برین
چو از تازیان شد بخاک عجم / ز جانش برون رفت یکباره غم
زمین دید پر لاله و سرو و کشت / تو گفتی بود گاه اردیبهشت
چمن سبز و خرم زمین پرنگار / همه کوی و برزن شده لاله‌زار
شکفته بهر سو بساط طرب / همه ماهرویان بلهو و لعب
چنین تا بشهری که پرویز شاه / در آنجای بودش همی پایگاه
چو آمد بدان شهر آزاده کیش / فرامش کنش بر و بوم خویش
به طرف گلستان و باغ و چمن / شکفته شده غنچهٔ نسترن
سهی همچو زلف عروسان چین / مسلسل شکن در شکن چین به چین
کشیده چمن خویش را بر سپهر / دمیده در او سوسن خوبچهر
گل خیری و غنچهٔ نسترن / چو وردی و لب دلبر سیم تن

خجل گشت زهره ازان یاسمین / ز سنبل زحل آمده شرمگین
چو بوی بر رخ شاهد گلعذار / ز ژاله بچهر سمن پرنگار
چو او بر سرش آرمیده همی / قدش زو چو پیران خمیده همی
چنان در چمن سوسن خوبچهر / بگردون زده طعنه بر ماه و مهر
همه بلبلان چون نغمه‌خوان مست / بگل ساخته جایگاه و نشست
به هر کوی بنهاده جام شراب / دف و بربط و تار و رود و رباب
نشسته برش مطرب ساده رو / فکنده به نی اندرون هایهو
حریفان دردی کش و سیمتن / ظریفان ثمین ساق و سیمین بدن
به هر برزنی شاهدی نیم‌مست / بهر گوشه دلبری می پرست
سهی قامتان از کف جام و دف / ز گیسو کشیده بر خسار صف
رخ نوخطان لعل از عکس می / به جنبش اگر دلفریبان ری
پری پیکران زلف مشکین بدست / کمان ابروان گشته از باده مست
یکی با دل نی شده در خروش / یکی از می لعلگون جرعه نوش
مغان بذله گوی و بتان دلنواز / همه ماه پیکر همه نغمه ساز
هوا مشکبوی و زمین مشکسا / چو موی و کف دلبر گلعذار
بهر نوخطی نی در افکنده شور / ببر تنگ دلدار بر سان حور
تو گفتی بد آن خاک مینو سرشت / که بودش چنان حور و غلمان گشت
همه مرد و زن پرنیان و حریر / ببرداشتندی ز برنا و پیر
قصب پوش و می نوش و کوبان بچنگ / بقد سرو و رخ ماه و تن سیمرنگ
بر ایشان فرستاده چون بنگرید / بدندان سر انگشت حیرت گزید

آمدن فرستاده خاتم المرسلین شافع روز رستخیز پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم نزد خسرو پرویز و خواندن او نامه را و دریدن نامه را

بیامد چنین تا بدرگاه شاه / که پرویز بنشسته بودی بگاه
چو آگاه شد شاه بر شسته تخت / فرستاده را خواست در پیش تخت
دبیر جهاندیده را گفت هان / بخوان در برم نامهٔ تازیان
چو برخواند آن نامهٔ شاه دین / نخستین بد از نام جان آفرین
نوشته دگر بد ز شاه جهان / محمد سرافراز کون و مکان
به کسری که ای شهریار بزرگ / هشیوار و بیدار و گرد و سترگ
درودم کسی راست ای شهریار / که باشد بدانشوری پیشکار
بسوی جهان آفرین بگرود / ره راستی را بدل بسپرد
گواهی دهد بر یگانه خدای / که باشد بهر نیک و بد رهنمای
مرا نیز خواند به پیغمبری / فرستاده از حق پی رهبری
همی خواهمت ای شه سرفراز / که آری بدین گفته‌هایم نماز
بر آنست فرمان جان آفرین / که خوانم همه خلق را سوی دین

چو بشنید آن شاه مغرور و مست / [illegible]
بیازید آن نامه شه بدست / [illegible]
[illegible] / [illegible] ز روی زمین
دریدش ز هم خسرو بدسیر / وز آن پس خروشان برآورد سر

که بینید بر گژی و ز کار / که چونان بگیتی شود آشکار
که از من چنین بنده کان بهی / بجویند اورنگ شاهنشهی
نویسد چنین نامه تیره رای / بخواند بسوی نه دیده خدای
پس آنگه جهاندیده را به پیش / بیاورد آن شاه فرزانه کیش



فرستادن خسرو پرویز پیام نزد اباذان برای فرستادن رسول نزد پیغمبر صلعم

چنین گفت رو نزد شاه یمن / اباذان جهانجوی لشکرشکن
که تا زان فرستد دو تن نامدار / بر آنکس که دارد خورش سوسمار
که بندند او را بکردار سنگ / گذارند بر گردنش پالهنگ
کشانش بیارند در پیشگاه / برهنه گرسنه پیاده براه

فرستاده بشنید زانجا که گفت / نزد اباذان فرخنده رفت
چو اندر برش راه کوتاه کرد / ز فرمان پرویزش آگاه کرد
اباذان چو بشنید در دم دو مرد / جهاندیده و شیر و با دستبرد
جهانجوی یکی داشت بابویه نام / دگر بود خرخسره تیزکام
طلب کرد این هر دو تن را ببر / به بابویه گفتا که ای نامور
از آید نبرد محمد شتاب / میاسای در روز و در شب مخواب
چو دیدش کو ایسرا افراز مرد / سر خود بخیره میاور بگرد
برمرد دانشور دادخواه / چو فرمان یزدان چو فرمان شاه
بر این هر دو از جان و دل بگرود / بسر نیز فرمانشان بسپرد
ترا خواسته شاه ایران زمن / خداوند تخت و کلاه و نگین
چو خسرو بگیتی دگر شاه نیست / همانا بر او دولت آگاه نیست
دلیر است و شاه است و با لشکر است / فلک در بر او نیایشگر است
ندیدی تو گاه و سپاه و ورا / دل افروز تاج و کلاه و ورا
کنون ای جهاندار بیدار هوش / بدین خوب گفتار من دار گوش
نزدیک من آی تا زان براه / برم من ترا نزد پیروز شاه
نمایش ز آیین نیایشگری / بجان تو هم نیز خواهشگری
چو بینند که خود آمدی در برش / زدی بوسه بر پیکر اخترش
ببخشد گناهت شه سرفراز / وز آیین ز گیتی شوی بی نیاز
ولی ای جهانجوی و شیر نبرد / چو پوئی بدرگاه آن شیرمرد
ره مردمی را نگهدار باش / بگفتار خود نیز بیدار باش
اباذان چو گفت این سخن سربسر / برفتند آن دو گو نامور
وز آن سو رسول رسول کبار / بیامد ز ره در برش خوار و زار
نبردش همه کار خسرو بگفت / وزاین شد دل شاه با خشم جفت

آمدن فرستاده های اباذان نزد پیغمبر ص و خبر دادن پیغمبر ص از کشته شدن پرویز و اسلام اباذان

همانگاه آمد دلیران ز راه / رسیدند از ره به درگاه شاه
برفتند چون نزد شاه آمده تن / بگفتند فرمان شاه زمن
نزد اباذان شه سرفراز / برد او ترا نزد پرویز باز
چو پرویز بیند که با پای خویش / برش آمدی ایشه پاک کیش
ببخشد گناهت شه پیش بین / وز آیینش تو با بخت گردی قرین
وگرنه تو دانی که آن نامدار / جهاندیده است او شهریار
بیارد سپاه و دلیران و کوس / کند از درفش آسمان آبنوس
همه بر زند دوده و کشورت / بآب آورد خاک این کشورت
بر ایشان نگه کرد شاه جهان / که بودی ببر جامشان پرنیان
میان تنگ بربسته از سیم و زر / بر او بر زده در و لعل و گهر
ز زرین یاره بر بازو آویخته / که گفتی بر او لعل و در بیخته
ز دیدارشان شاه برگاشت رو / نشستند نزدش یلان پوی پو
بلرزید دلشان ز دیدار شاه / نیارست کردن بروش نگاه
بگفتند پس ایشه کامیاب / نویسنده را گو نویسد جواب
بر ایشان شهنشاه پاسخ نگفت / وزین بد دل هر دو با درد جفت
بدیدی چنین در بر شهریار / چو شاهنشه بگذشت از روزگار
بیامد یکی روز نزد شاه جهان / بفرمود کی نامور کهتران
بپوئید اکنون سوی شاه خویش / بمنزل رسانید این راه خویش
بگوئید شیرویه پیش بین / که پرویز را بود پور گزین
دو پاس از شب دوش چون درگذشت / بتخت پدر ناگهان برگذشت

برد خنجری بر تهیگاه او / ز خون لعل گون شد همه گاه او
ستایش کنان ایزد داور را / که دارد چنین بخت درگاه را
نمودندش آگه ز گفتار شاه / که شد کشته پرویز وارونه راه
به یزدان شد اندر نیایشگری / خداوند را بر پرستشگری

تو دیگر مبر نام آتشکده / فراموش کن جشن روز سده
چو گردان شنیدند بر سان دود / بنزد ابا دان برفتند زود
ابا دان چو بشنید از مهر کیان / درآمد به آیین شاه جهان
دگرباره شاهنشه نیک نام / دلیری طلبکرد با فر و کام

نامه نوشتن پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم به مقوقس شاه اسکندریه و ایمان نیاوردن و پاسخ فرستادن او با هدیه و تحفه بنزد رسول خدا

بدش نام حاطب جهانجو سوار / یکی نامه دادش شه کامکار
که رو سوی اسکندریه براه / بر این نامه من نزدیک شاه
که مقوقس باشد همی نام او / مگر تا بر این چو بشنود کام او
بفرمان شه حاطب نامخواه / به اسکندریه درآمد ز راه
بر مقوقس برد آن نامه را / مر آن نامه خوب خود کامه را
بفرمود خوانند نامه برش / چو آگاه شد تیره شد اخترش
زمانی فرو ماند و اندیشه کرد / پس آنکه بتجاهل سجان پیشه کرد
تحفهای چندی بیاورد پیش / ز زر و سیم ایشان ز اندازه بیش
یکی باره کو دلدلش بود نام / فرستاد نزد شه دین تمام
بر خویش خوانم همه موبدان / سران جهاندیده و بخردان
گرانمایه نمودند رایت پسند / مرا نیز باشد سپس سودمند
چو آمد بنزد پیمبر ز راه / بخشم اندر آمد مقوقس شاه
کنیزان مه طلعت جعدمو / غلامان زرین کمر ماهرو
بدان نامه شاه پاسخ نوشت / که ای پرخرد شاه فرخ سرشت
بایشان بگویم همه کار تو / ازین نامه و نیز گفتار تو
فرستاده شه ز ره بازگشت / چو با نامه و هدیه و همراه گشت
دگر نامه شاه آزاده کام / به حارث که بودی شهنشاه شام

نامه نوشتن رسول هاشمی به حارث پادشاه شام و نامه نوشتن او بهرقل شاه روم و پاسخ هرقل و پاسخ فرستادن حارث نزد پیغمبر

نوشت و دلیری بیاورد پیش / شجاعش بدی نام و آزاده کیش
بدو داد آن نامه نامور / روان شد بره کرد پرخاشخر
بیامد بدرگاه حارث ز راه / همان نامه را برد در پیشگاه
ز نامه چو آگاه شد بدسیر / دبیری طلبکرد در دم ببر
به هرقل یکی نامه بنوشت زود / بسی آفرین گفت و چندی درود
که اینک بنزد من از تازیان / یکی نامه آمد برسم کیان
یکی مرد خود را پیمبری / همی خواند و باشدش داوری
اگر حکم بخشی ای شهریار / کشم لشکری از پی کارزار
بگیرمش و آرم بدرگاه تو / سرش را فکنم بر سر راه تو
ازاید برزمش شتاب آورم / همه خاک و بومش بتاب آورم
چو آن نامه بدسیر شد تمام / سوی روم بر شد همیون شتام

چو آمد بنزدیک هرقل رسید / همان بدسیر شد ره او بدید
چو من آگهت ساختم بهر جنگ / پس آنگه بیاور سپه بی درنگ
چو گشت آگه از پاسخ آن تیره کیش / فرستاده شه طلبکرد پیش
نگفتش بر شاه خود راه پوی / بگویش دگرباره پنهان مگوی
شجاع جهانجو ز ره گشت باز / بیامد بنزد شه سرفراز

بپاسخ نوشتش که ای کینه خواه / نشاید بدان سو کشیدن سپاه
ز هرقل چو آمد فرستاده باز / بیامد بر حارث رزمساز
به جنگی شجاع یل نامور / فراوان بسی داد سیم و گهر
نپوییم ما خود به آیین تو / ستایش نخوانیم بر دین تو
دگر نامه شاه گیتی فروز / به هوذه جهاندار برگشته روز

نامه نوشتن سید المرسلین صلی الله علیه و آله بهوذه پادشاه عمان و دعوت فرمودن او را بدین و اطاعت نکردن او

نوشت و روان شد هیونی ز راه / سلیطش بدی نام و پیکارخواه
به عمان بر هوذه بدسیر / بیاورد آن نامه نامور
چو خواندند یکسر بنزدیک او / پر از خشم شد جان تاریک او
هر آنکه فرستاده را کرد خوار / ز ره باز شد پهلو نامدار
بیامد بر شاه از راه زود / سخنهای هوذه بنزدش سرود
چنین گفت پس شاه گیتی فروز / که این شهریاران برگشته روز
به لشکر بنازد آباد بوم / همین شاه عمان بن شاه روم
پس از چند گاهی شود ور د تخت / بخاک اندرآید از تاج و تخت
بشارت بگیرند گردان دین / ازین پادشاهان کلاه و نگین
بکام دل ما برآید سپهر / به دشمن شود تیره گون ماه و مهر

آغاز داستان فتح خیبر و آمدن جبرئیل علیه السلام با امر خداوند جلیل خدمت سید کاینات و لشکر کشیدن آنحضرت به خیبر

کجایی ایا ساقی سیمبر / بیا آب رز ریز در جام زر
ز باده مرا زندگی تازه کن / نشاط و طرب را بی اندازه کن
چو زین داستانها بپرداختم / درفش سخن بر مه افراختم
چنین گفت دانای پیشین که شاه / به یثرب بدی با سران سپاه
یکی روز از نزد جان آفرین / درآمد بر شاه روح الامین
برزم یهودان بدیره شوی / سرانجام بر خصم چیره شوی

نی و چنگ را گیر با جام می / بتی چند آور ز یاران ری
ز نای نی و چنگم آور بهوش / که دیگر دل اندر برآید بجوش
ز خیبر کنون داستان آورم / در او کار گرز و کمان آورم
چو از هجرت شاه بد سال هفت / به گیتی همه صیت اسلام رفت
که باید دگر لشکر آراسته شوی / ز خیبر پی کینه جویا شوی
چو بشنید شاهنشه سرفراز / برخواست گردان پیکار ساز

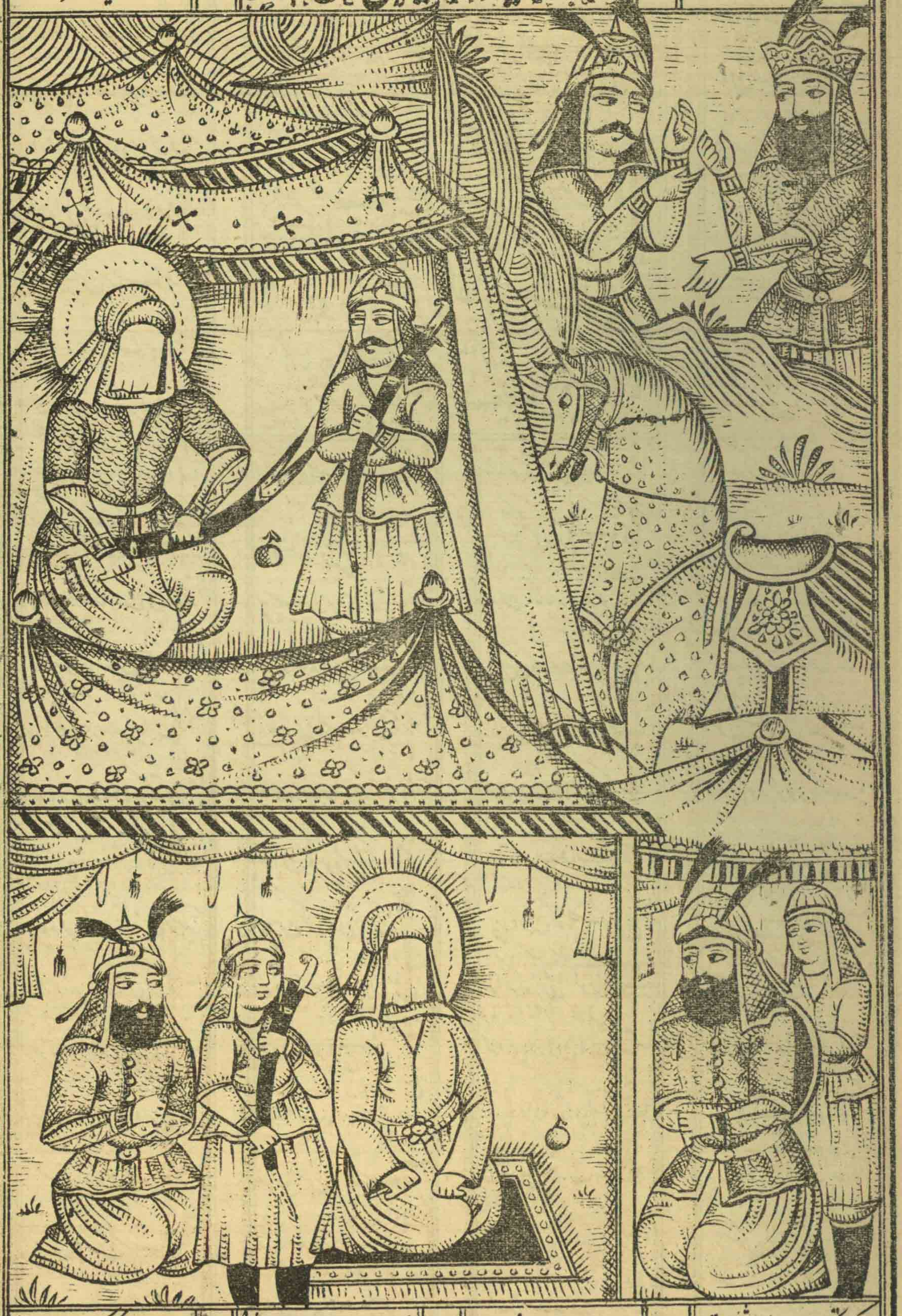
ز جبریل بشنوده را سر بسر | بفرمود با لشکر نامور
که باید شتابان از ایدر شویم | به رزم یهودان خیبر شویم
برآریم زان در بخورشید دود | هم از تیره بختان لب تار و پود
چو گردان شنیدند گفتار شاه | سراسر دلیران ناورد خواه
نشستند و گفتند و برخاستند | بتن جامه رزم آراستند
دلیران شیراوژن پیلتن | گوان جهانجوی لشکرشکن
نشستند بر باره راهپو | ز نیزه بهامون نهادند رو
شهنشه ز شهر اندر آمد براه | ابا شیردل شاه لشکرپناه
شمار سپاه جهان شهریار | دو ره بود از سرکشان دو هزار
همه شیرفش گرد با یال و برز | برافرازنده تیغ و کوپال و گرز
جهانجوی و رزم آور و نامدار | تهمتن تن و پهلوار و سوار
بلافش دلیران جهانجو سران | هژبران هژیران و کنداوران
به شبرنگ تازنده ره نوردند | چو بر کوه که پا چو بر پیل مرد
دم باره بر مه بماهیش سم | ازین گشت خسته از آن گشت کم
رزخشان درفش آسمان آبنوس | تو گفتی ستاره سپاهست و کوس
بجوز گشت از ها بیوراه کم | زمین پشت ماهی شد از کوب سم
میان سپه آند و پیرور شاه | چو در انجم چرخ خورشید و ماه
چنین راه آن قلعه برداشتند | به روز و شب تاختن داشتند

رسیدن سپاه اسلام نزد قلعه خیبر و دیدن دیده بان لشکر را و آگاه نمودن مرحب را

چنین تا بر قلعه آمد سپاه | زدند اندر آن جایگه خیمه گاه
وز آنسو چو از بام دژ دیده بان | بدید این چنین لشکری بیکران
درآن دژ یکی گرد سالار بود | که در کار پیکار هشیار بود
بدش نام مرحب دلیر و سوار | بسی دیده بد سختی روزگار
همیشه با درد خود داشتی | به رزم و کین را نکو داشتی
بتن بود چون کوه خارا بزرگ | دو بازوش ران هیون سترگ
گرفتی چو در جنگ گرز گران | چو رستم بد و جنگ مازندران
اگر ببر یا پیلش پیش آمدی | بچون غرقه زان کینه کش آمدی
برادر یکی داشتی شیرفش | پلنگ افکن و گرد و شمشیرکش
که حارث بدش نام با فر و زور | به هزمان خوراکش یکی ژنده گور
سوار جهانجو ده و دو هزار | درآن دژ بدی از پی کارزار
یهودان رزم آور و شیرگیر | هژبران جنگی سترگ و دلیر
بر مرحب آمد دمان دیده بان | خروشید کی نامور پهلوان
هلا چند جنبی دمی گوش دار | دمی گوش بر بانگ و اخروش دار
محمد بدینسو کشیده سپاه | یکی کش لشکر همه رزم خواه
همه گونه گونشان کلاه و درفش | زمین آبنوس است و گردون بنفش
همه تیغ دارند و گرز و کمند | سپه پیکر ستور و سمند
سران تازیان کش بنشان کلاه | سپه چو ده بود و ده و دو وار و زره
کنون خیمه شان بین بکار آمدست | سلیحشان همه زرنگار آمدست
برهنه تنان با کلاه آمدند | فرومایگان کینه خواه آمدند
مگر تو بآیین گرشی روزگار | که آید باهنگ شاهین اهرار
چو بشنید مرحب بخندید سخت | بپا خاست رزم آور تیره بخت

آمدن مرحب بدیده گاه قلعه بنظاره سپاه دین و دیدن او امیر المؤمنین را

درآمد بر افراز برج حصار | بنظاره لشکر شهریار
همه خیمه گاه سران هژیر | بدید از کران تا کران شیرگیر
چو بر خیمه شاه لشکرشکن | علی بازو داور ذو المنن
نگه کرد و دید اندر آن شاه را | بخرگاه دید افسر ماه را



تو گفتی که شیری بر جوشن است | ویا زیر جوشن مه روشن است
از آن برز و بالا و نیروی شاه | بلرزید بر خود گو کینه خواه

تنی لرز لرزان چو آنها بدید — سوی دیده‌بان کرد و اندر رسید
سرودش که دیدم سران سپاه — سراسر دلیران نام‌آور دخواه
نتابند ایشان بآهنگ من — بخواری درآیند از جنگ من
بجز یک دلیری که دیدمش چهر — که گفتی بزیر کلاه است مهر
بر پیل دارد یل کین‌پژوه — تو گوئی نهفته به پولاد کوه
ازین نامداران مرا باک نیست — ازآن پیل پیکر دلم پاک نیست
گر او در نیاید بمیدان جنگ — دل از رزم لشکر نداریم تنگ
گر این رزمجو کو در این خیمه‌گاه — نشسته است آید بآوردگاه
بباید ز جان دست شستن مرا — ره گور ناچار جستن مرا
ندانم سرانجام اینکار چیست — وز این رزمگه پر ز تیمار کیست

آمدن مرحب نامی خیبری نزد مادر خود و سخن گفتن ایشان از رزم و حکایت ستاره‌شمر

چنین تا که خورشید زرین سپر — نهان گشت در خیمهٔ باختر
درآمد بایوان جهانجوی شیر — یکی مادرش بود آن گرد پیر
یکی زال تپیارهٔ پرفسوس — که بد مام گیتی برش نوعروس
بیامد برش مرحب بدنژاد — نخستین برش خاک ره بوسه داد
به بتخانه چونان بت بت‌پرست — برزال بودی بپا د یوست
عجوزه برآورد سر سوی پور — ستودش که ایزد با فر و زور
چنین گشتم آگه ز کارآگهان — که از گردش چرخ و کار جهان
ز تازی سپهی شده سرفراز — بر او گرد گشته بسی مهرساز
یکی تازه آئین گرفته بپیش — بدین از جهانی شده کینه‌کیش
بدینسو کنون با سپاهی گران — همه نامداران و جوشن‌وران
بیامد شتابان همی رزمخواه — به پیرامن دژ کشیده سپاه
بدین تا ز ما رزم جوید همی — هم از خون ما دست شوید همی
ز اخترشناسان دانش‌پژوه — هم از موبدان نیز از هر گروه
چنین یاد دارم از ایام پیش — گمانم که باشد دو صد سال بیش
که آید ز یثرب سپاهی گران — ز تازی دلیران و کنداوران
ازین بوم و بر رزم و جنگ آورند — ز خون لعلگون خاک و سنگ آورند
هنوز است یادم که آن موبدان — بگفتند هم سر بسر بخردان
که چون آید آن لشکر سرفراز — بدین بوم گردد در کینه باز
بدآید بدین دژ ز تازی سپاه — از آن نامور لشکر رزمخواه
یهودان همه خوار گردند و پست — بدین دین فرخنده آید شکست
شود کودک و زن سراسر اسیر — زمین گردد از خون با آبگیر
یهودان که باشند فرخ‌نژاد — از آئین نباشند پیروز و شاد
بلا پیش آید چنین رزم سخت — که زین سر آید دل از تاج و تخت
ندانم که زین گنبد گوژپشت — که بینام گردد که نامش درشت
چو مرحب سخنهای مادر شنفت — خروشید و پاسخ چنین باز گفت
که ای مهربان مادر نیک من — فروزنده جان تاریک من
به گفتار موبد چه داری فروغ — بگوید ستاره‌شمر خود دروغ
ندیده از ایشان کسی راستی — بود کارشان کمی و کاستی
ستاره‌شمر را نزیبد بجنگ — که گوید سخن در شتاب و درنگ
زباران و برفست دیدار او — ز سرما و گرماست گفتار او
به هیچی چو زین گنبد بی‌ستون — درخشنده خورشید آمد برون
من اینکوه پیکر بگیر آورم — برش جامه از چرم شیر آورم
کله‌خود را زینت سر کنم — همان تیغ را زیب پیکر کنم
کمند خم اندر خم پیچ پیچ — برآرم ببازو پی کین بسیچ

بدان کوه پیکر خروشان سمند — نشینم چنین با کمان و کمند
بگیرم بکف اژدهافش درفش — وز نیروی گیتی نمایم بنفش
بتازم بدین دشت آوردگاه — به همراه جنگی سران سپاه
بیازم پر از کین عمود گران — بتازم بر این لشکر بیکران
بخاک آورم سرکشان را ز زین — کنم لعل از خون تازی زمین
بر احمد بمیدان کنم کار تنگ — بگردنش اندر نهم پالهنگ
همان نوجوانی که داماد اوست — هم از تخمه و هم ز بنیاد اوست
که بی گرز پولاد و تیر و کمند — سر سرکشان آورد زیر بند
بیک تیغ در دشت کین آورد — ز کین آسمان بر زمین آورد
چنانش بکوبم بدین تیغ تیز — که از وی بخواری برآید قفیز

پاسخ دادن مادر را و تیزی نمودنش در کار جنگ و نبرد و پند دادن مادرش او را

چو بشنید مادر سخنهای پور — خروشید و جوشید سر پر ز شور
سرودش که ای نوجوان دلیر — دمی گوش بنما و آرام گیر
مکن از خرد پاک بیگانه‌ئی — هشیوار چونی که دیوانه‌ئی
کسی کش بود رای نغز و درست — نگوید چنین گفت بی‌مغز و سست
تو گوئی که تازم به تازی سپاه — ز گردان احمد شوم کینه‌خواه
سرانرا بگیرم ببندم دو دست — بدین کشن لشکر در آرم شکست
نگه کن به گفتار پیر کهن — به تیزی مگو تا توانی سخن
تو هر چند باشی سوار هژیر — بر مرد جادو نباشی دلیر
محمد که سالار این لشکر است — برش سحر و افسون نیا پیکر است
ز بام ثریا به اندر ثری — بیارد کمند شق به جادوگری
نه اش گنج بود و نه جنگی سپاه — نه خفتان و یکران و نه خیمه‌گاه
یتیمی بد او بی‌سپاه و خدم — نه خرگاه بودش نه سیم و درم
بدینسان کمر بست پیکارخواه — اباچند تن گرد و لختی سپاه
بهر سو که شد رزم را ساز کرد — بهر جا در کینه را باز کرد
اگر ده هزاران و گر صد سوار — برش آمدی از پی کارزار
بهنگام کینه بیکباره کی — بر آن دشمنان غیر بیچاره کی
نماند از چنین شاه بی تار و پود — بخواری ز کیفر برآورد دود
تو گوئی که با او نبرد آورم — بمیدان سرش زیر گرد آورم
وگر گفتی آن نوجوان دلیر — که دارد تن پیل با چرم شیر
بمیدان رزمش کنم خوار و زار — نگوید چنین مردم هوشیار
دلیری که در روز گاه نبرد — سر پیل و شیرش بود زیر گرد
چو عمرو آن گرانمایه مرد هژیر — جهانجوی و جنگی سرافراز و شیر
که در کار پیکار مردانه بود — به گیتی دلیریش افسانه بود
چنان ساخت او را بیک‌گاه تیز — که ماند از او نام تا رستخیز
الا تا بوی دشمنت بنده باد — روان بداندیش تو کنده باد
ز تو دیده بد دلان کور باد — تن بدسگالانت در گور باد
ایا نامور خسروانی درخت — ندانیکه پیش آمدت روز سخت
به مستی منازو بباز و مبال — که راین هر دو را زود باشد زوال
در این بیشه سرپنجه را یاد گیر — همان تیزی مغز بر باد گیر
بهر جا پسند است تدبیر پیر — جهاندیده را خوار مایه مگیر
بدین مادر پیر خود هوش دار — هر آنچت بگویم در گوش دار
مرا سالیانها گذشته بسر — تو تازه جوانستی و نوپسر
چو فردا ز دشمن دمد بوق و کوس — شود روی گیتی چو چشم خروس
به شیر یک گردنکشان دلیر — نشینند بر کوهه چرم شیر

نخستین کمی بایدت کار کرد / پس آنگه سر در فشت در نبرد
سپه را بیارای از خواسته / چو گردی شود کارت آراسته
قموص است این بوم و بنیاد سخت / تو ای نامور کرد بیدار بخت
پس آنگه رفتی سوی دشت جنگ / بدشمن چو دیدی مداری درنگ
گریزان بدین قلعه بشتاب زود / به پرهیز از روز کار شخود
برمن چو آئی در دژ ببند / که دیگر نبینی ز دشمن گزند
چو از پیر بشنید آن پهلوان / ستودش که ای مادر مهربان
ز فرمان تو گردنان نگذرم / نفس نیز بی رای تو نشمرم
هماننگاه زانجای کینه خواه / بیامد خرامان بر خوابگاه
به تخت زر اندر دو پیکار کیش / بخواب اندر آمد بر جفت خویش

خواب دیدن مرحب و آمدن مادرش به بالین او و اندرز دادنش و بیان نمودنش نام حیدر کرار را

چو پاسی برآمد از آن تیره شب / بناگه برآورد مرحب جلب
بپا خاست از خواب و برزد خروش / ز تخت اندر افتاد و زو رفت هوش
از آن ناله پهلو کامیاب / سرمار نیسان برآمد ز خواب
دمان مادرش نیز از جای خویش / بیامد بر پهلو کینه کیش
چو آمد غریوان و جوشان برش / بر آنخاک ره دید جنگی سرش
ز دیده ببارید خوناب زرد / گرفتش بآغوش دل پر ز درد
همی بود تا جنگی آمد بهوش / بدو مادرش گفت سر پر خروش
که ای نوجوان پور پرور من / هم آزاده سرو دل افروز من
چه شد آنکه امشب چنین پر ز جوش / ترا باشد افغان و بانگ و خروش
چنین سر برآوردی از خواب خوش / گر این لشکری کام من شد ترش
برآور ز جنگی بپاسخ زبان / که ای پرهنر مادر مهربان
چه گویم که دیدم یک آشفته خواب / گر او شد چنین تیره ام آفتاب
ندانم چه دارد بدل شور بخت / مگر واژگون شد مرا تاج و تخت
چو بشنید مادرش پاسخ بگفت / برآور و این راز را از نهفت
که ای جان مادر ز من گوش دار / به گفت جهاندیده کان هوش دار
گرت آنچه گویم پذیره شوی / بدشمن در این رزم چیره شوی
چو فردا خور از چادر لاجورد / برآید بام جهاندار فرد
به آوردگه دان پیکار ساز / بمیدان کین تا توانی متاز
گر آید و گر رفتی بدشت نبرد / ز دشمن چو آید بنزد تو مرد
نخستین طلب ساز از نام او / که چونست آغاز و انجام او
اگر نامور نام او حیدر است / که ماتم مرو بوم خیبر است
مر این بوم آباد ویران شود / ابر کام تازی دلیران شود
نشاید ترا نیز پیکار و کین / بخندد ابر بند سپهر برین
ز پیکار اندیشه کوتاه کن / مرا زود بشتاب و آگاه کن
گر ایم گر سوی درمان تو / بنالم ازین درد و غم جان تو
الا ای پهلوا گرد روئین تنا / خردمند و بیدار و شیر افکنا
مبادا که هیچی ازین گفته سر / که دیگر نیابی بجان چاره گر
بدین گفته تیمار و تو چهر / همی بود تا برزد از کوه مهر
ز لشکر که شه غو کوس کین / برآمد بطاق سپهر برین
برآمد ز نوشینه خم کرده / یلان تن نهفته بزیر زره

داستان

بیامد شهنشه به خیمه نشست / برش نامداران بکش کرده دست

ستادند گردان بنزدیک شاه / سراسر گوان گرد و پیکار خواه
شهنشه بگردان بفرمود هان / که امروز تازد بمیدان کین
که گیرد درفش درفشان بچنگ / که چو دید دلش در جهان نام و ننگ
چو گفت این سخن شهریار گزین / ابوبکر بوسید روی زمین
که ای شاه نه منتی بر سرم / برآور به چرخ برین افسرم

آوردن ابوبکر به سپهداری لشکر را بپای قلعه خیبر و دیدن دیده بان و آگاهی دادنش به مرحب

بمن ده سپهداری لشکرت / درفشان همین شیرفش اخترت
درفشت کرم بخشی ای شهریار / برم گشن لشکر سوی کارزار
برزم یهودان شتاب آورم / همه خاک این دژ بآب آورم
کنم تیره بر دشمنت مهر و ماه / ببینی که چونم به آوردگاه
نمانم بدین دشت و آورد کین / که دشمنت پی برنهد بر زمین
چنان رزم جویم که در روزگار / بماند ز من جاودان یادگار
شهنشه چو بشنید خندان درفش / بدو داد و شد روی گیتی بنفش
درآمد ز نزد شهنشاه دین / پر از کینه بنشست بر پشت زین
بدنبال دلیران برین حد تنگ / نشستند در کین کمر بسته تنگ
برآمد ز بوق و گواره نفیر / بتیره خروشید بر چرخ پیر
سپاهی همه با کمند و کلاه / سوی قلعه تازان گرفتند راه
چنین تا بر دژ کشیدند صف / همه خنجر و خشت و زوبین بکف
بلشکرگه گرد پس دیده بان / به بوبکر سالار تیره روان
بدید از درفش و کف دیو زشت / بکف اهرمن را کلید بهشت
خروشید پس سوی گردان شاه / که ای نامداران پیکار خواه
چه نامست این پیر واژونه دین / که زو ننگ دارد زمان و زمین
سپهدار گشته بمیدان جنگ / نه بینمش در گاه کینه درنگ
دلیری ز گردان شاه جهان / بپاسخ چنین گفت با دیده بان
که بوبکر باشد سپهبد بنام / جهاندیده پیریست با فر و کام
چو بشنید زو دیده بان رفت زود / بر مرحب آمد لبی پر درود
کز آن پهلو آن لشکر آمد بجنگ / ز گردان نه بینانگشت تنگ
سپهدار بوبکر واژون سرشت / که زو ننگ دارد بجان دیو زشت
چو از دیده بان مرحب نامور / شنید این سخنها همه سر بسر
طلبکرد جنگی برادر به پیش / بحارث چنین گفت کی کینه کیش
ز دشمن سپاه اندر آمد بدشت / بر ایشان ترا باید اندر گذشت
دلیران گزین ساز و مردان جنگ / روان شو سوی دشت کین بی درنگ
سپهدار این سرکشان ای هژبر / بود دیو واژون ابوبکر پیر
نخستین بر او تاز در دشت کین / بخم کمندش بیاور ز زین
ز مرحب چو بشنید حارث سخن / بخفتان رومی بیاراست تن
بهامون درآورد جنگی سپاه / صف آرای شد پهلو کینه خواه

آمدن حارث به نبرد ابوبکر بر مکر و بهم بر آمیختن دو لشکر و فرار نمودن ابوبکر

ز دور و خروشید و چهره دژم / بابر اندر آمد دم گاودم
ز قلب سپه حارث نامدار / خروشید و آمد سوی کارزار
بنزد ابوبکر آمد به کین / بغرید کی پیر برگشته دین
بیا تا چه داری ز آهنگ زور / بر افراز بازو و برانداز نور
بمیدان چو آن دلیر آمدی / خرامان بچنگال شیر آمدی

به کوپال و گرز و به شمشیر و تیر
که باشد مرا تنگ زین دار و گیر

گونت به این تیغ در رزمگاه
سجاک اندر آرم ز پشت سیاه

بگفت این و شمشیر هندی بمشت
بتازید و برزد خروشی درشت

ز دو رویه لشکر برآمد ز جای
برآمد دم طبل و بانگ درای

سواران دین بر بگردار شیر
به کیوان رسانده غو دار و گیر

فتادند در لشکر بدسیر
برآمد ده و گیر و چاک بتر

به دشمن سراسر شده چیره دست
فرو بسته راه بلندی و پست

بجا حارث نگه کرد بوبکر پیر
که سازد کنونش دل از رزم سیر

نتابید با او بدشت نبرد
تنی لرز لرزان رخ از بیم زرد

گریزان ز آورد برگاشت رو
درآمد بگردان دین ها یهو

چو دیدند سالار را در گریز
برآمد ز جان دلیران قفیز

خروشان دلیران برش تاختند
غریوان براو نعره افراختند

که هان ای سپهدار واژونه بخت
چرا برگرفتی چنین راه سخت

نه این بود پیمانت با شاه دین
که اینسان گریزی ز میدان کین

توزان آمدی سوی میدان جنگ
کز از خون دشمن کنی دشت رنگ

کنون از چه پوئی گریزان براه
ندیده گرائیدن رزمگاه

همه نام ما اندر آری به ننگ
گر اینسان گریزی ز میدان جنگ

فرومایه سالار لشکر مباد
که بدها همه نام مردان بباد

نوای بد سیر بگزمان پایدار
درفش درخشنده بر جای دار

سوی قلب بشتاب و آرام گیر
درنگی کن و روز کین نام گیر

بدشمن بکوشیم ما در نبرد
بجواری از ایشان برآریم گرد

بد این گفتگو در میان سپاه
که ناگه خروش آمد از رزمگاه

بغرید حارث بمیدان کین
ابوبکر لرزید بر پشت زین

بنارست ماندن دگر در نبرد
برانگیخت آن توسن ره نورد

گریزان از آن دشت آوردگاه
نه بر کف عنان و نه بر سر کلاه

رخ از بیم مانند سندروس
ز حارث بدش اندر افتاده بوس

به پیمان بیامد بر خیمه گاه
که بود اندرو شاه پیروز شاه

پیاده شد از اسب و آمد برش
بزد بوسه چند بر پیکرش

آمدن ابوبکر از میدان نبرد و خدمت حضرت خاتم النبیین صلی الله علیه و آله و سلم و بیان مردی و دلیری زبیر نمودن

تن از بیم لرزان و رخساره زرد
لبی عذرخواه و دلی پر ز درد

چنین گفت ای شاه بیدار بخت
ببیناد چشم کس اینروز سخت

که من دیدم امروز در رزمگاه
شد اینروز روشن بچشمم سیاه

چو رفتم از ایدر بشها سوی جنگ
کمربسته از بهر پیکار تنگ

ازینسان جهان دیده نامور
هژبر افکن و گرد و پرخاشخر

درآمد خروشان بمیدان کار
پس و پشت او لشکری نامدار

چگویم شهازان نبرده دلیر
گوی پیلتن بود با چنگ شیر

نخست اندر آمد بمیدان من
نهانش دل کینه از جان من

فراوان با او اندرآویختم
سرانجام ناچار بگریختم

ولی ای شهنشاه بیدار هوش
بدین گفته من دمی دار گوش

که کردم من امروز کاری بزرگ
ندیدم چنین از یلان سترگ

کز این دلیری که آمد بجنگ
گر او نام من اندر آمد به ننگ

گریزان شدم زو چنین خوار و زار
فکندم همه آلت کارزار

به شمشیر ماندم نه کفش و کلاه
گریزان چنین آمدم سوی راه

ابا این همه سختی کار جنگ
درفش درخشنده بودم بچنگ

نیفکندم او را ز چنگال سیاه
چو گردان سالار پیکار خواه

نیامد چنین کار از هر کسی
بمیدان چو دیدم ز گردان بسی

تو این را شمار خوار مایه مدار
که حارث دلیر است و جنگی سوار

همانکه سپاه جهان شهریار
رسیدند نزد شه کامکار

لبی پر ز نفرین سالار پیر
غریوان دل سرکشان هژیر

سرودند کی شاه آزاده کیش
چه داری چنین سرکشان را به پیش

از اینسان بجز ننگ چیزی مخواه
درنگی نمانند در رزمگاه

بدشمن بهر جا نماید پشت
سپر جای خنجر بودشان بمشت

چو بوبکر این پیر برگشته دین
که نادیده جنگی ز میدان کین

گریزان شد اینگونه از دشت جنگ
وز این نام گردان درآمد به ننگ

سپه چون نخندد گر نه بیند درفش
گریزان سپهدار زرینه کفش

شهنشه بپاسخ برآورد سر
که ای نامداران پرخاشخر

نباشد شما را ازین بیم و باک
نه دلتان ازین رزم امروز چاک

سرانجام پیروز گردید و شاد
به آید بدین دشمن بدنهاد

وز آن سوی حارث ز آوردگاه
بدژ اندر آورد جنگی سپاه

آمدن حارث نزد مرحب برادر خود و پرسیدن مرحب گذارش نبرد را

خروشان و جوشان و دلشادمان
درآمد بنزدیک مرحب دمان

طلبکرد جنگی برادر به پیش
بپرسید کی پهلو کینه کیش

بگو تا چه دیدی ز دشت نبرد
چسان بود سالار و چون بود مرد

چو بشنید حارث برآورد سر
چنین گفت کای مهتر نامور

چو لشکر کشیدم سوی رزمگاه
بجنگ اندر آمد ز دو رو سپاه

بدشمن یکی پیر سالار بود
که برگشته روز و تبه کار بود

نگه کرد چون سوی دشت نبرد
که باشند پر کین دلیران گرد

ندیده غو طبل و غوغای کوس
رخش گشت از بیم چون سندروس

بناگه گریزان شد از رزمگاه
به دنبال او کشن و جنگی سپاه

الا ای جهان دیده نامدار
چو فردا برآید که کارزار

بتازم پر از کین بمیدان جنگ
بدشمن کنم جای آورد تنگ

رخ دشت کین را کنم لعلگون
به شمشیر سازم روان جوی خون

نمانم یکی از دلیران بجای
بگیرم همه کوس و پرده سرای

چنین بود گفتار مردان جنگ
چنین تا ز شب شد جهان تیره رنگ

برآمدن روز دیگر و سپهداری عمر و لشکر آوردن او نزد قلعه و پرسیدن دیده بان نام او را

همه شب ز دور و دلیران کار
سخن داشتند از پی کارزار

چو روز دگر خاور از کوهسار
برآمد بفرموده کردگار

برآمد سر نامداران ز خواب
ز هیبت دل شیر گردید آب

دلیران سراسر بر شاه دین
برفتند جویای پیکار و کین

پس آنگه شهنشه برآورد سر
چنین گفت با لشکر کینه ور

که امروز چون مند در کار کین
که گردد بمیدان کین پیش بین

ز لشکر عمر اندر آمد به پیش
چنین گفت با شاه آزاده کیش

که گر بخشیم رخصت ساز جنگ
سپه را سوی کین برم بیدرنگ

تن بدسگالان از تیغ تیز
نمایم بمیدان کین ریز ریز

به ننگ ارچه بوبکر زد نام ما
وز او تلخ شد شکری کام ما

من آن نام ملک گشته باز آورم
وزین بر یلان سرفراز آورم

چو بشنید شاهنشه ارجمند
بدو داد رخشان درفش بلند

سپهدار گردش بگردان کین
ابو حفص بنشست بر پشت زین

گرفته بکف اختر شاه را
چو تاریک شب رایت ماه را

سپه سر بسر در خروش آمدند
پی کینه پولادپوش آمدند

نشستند بر زین دلیران جنگ
ز گرد زمین چرخ شد تیره رنگ

بدینسان بر خیبر آمد سپاه
همان دیده بان دید از دیدگاه

بپرسید و از نامش آگاه گشت
چو بشنید زاندیشه کوتاه گشت

بر مرحب آمد دمان سوی راه
ستودش که ای گرد لشکر پناه

سپاهی دگرباره آمد بکین
سپهدار بوحفظ و اروند دین

محمد ندارد همانا سوار
که داند گر ایشان گه کارزار

که اینگونه گردان بر شه تخت
فرستد به بیجنگ دشوار و سخت

نتابند ایشان بدشت نبرد
نخوانند شان نامداران مرد

چو آمد سپاه از دورویه بجنگ
هم آورد آمد به پیکار تنگ

ز تابیدن تیغ و غوغای کوس
شود رنگ رخسارشان سندروس

گریزند از دشت آوردگاه
بدانند رسم درفش و کلاه

همه پشت سازند سوی یلان
نتابند با کوشش پردلان

چو بشنید مرحب دلش شاد گشت
ز اندیشه رزم آزاد گشت

طلب کرد دیگر برادر هژبر
جهانجوی حارث یل نامور

بگفتش که برگیر رخشان درفش
بهمراه گردان زرینه کفش

ز دژ رو به دشمنان در ستیز
برآورد گرباره شمشیر تیز

ابو حفظ باشد سپهدار جنگ
درفش محمد ش باشد بجنگ

چو بوبکر او را بگاه نبرد
نه پایست با نامداران مرد

بباید بر او ترک تاز آوری
اسیرش از اندیشه باز آوری

بخاکش در آری ز پشت سمند
و یا زنده در زیر خم کمند

بر من بیاریش از رزمگاه
که سازم بر او روز روشن سیاه

هم از کشتنش رامش جان کنم
ز کردش جهان را تن آسا کنم

چو بشنید حارث برآمد ز جای
به شبرنگ تازی در آورد پای

نشست از بر باره راهوی
ز خیبر سوی دشت بنهاد روی

پس و پشت او لشکری بیکران
بگردن برآورده گرز گران

فرستادن مرحب حارث را در میدان کارزار به نبرد عمر و بمیدان آمدن عامر از سپاه دین و شهادتش بدست حارث

سپه را بمیدان صف آرای کرد
خود آمد بقلب سپه جا بگرد

برآمد خروشیدن بوق و سنج
بجنبش در آمد سرای سپنج

دل نامداران در آمد بجوش
بچرخ برین شد ز مریخ هوش

چمانید حارث بمیدان سمند
بباز و در افکند پیچان کمند

در آمد بمیدان آورد و کین
خروشید سوی دلیران دین

الا ای دلیران و گردان جنگ
که نبود که کین شمارا درنگ

منم پیلتن حارث شیرگیر
گوی نامدارم هژبری دلیر

در آیید ده ده بمیدان من
همه کینه جوئید از جان من

به بینید تا نامداران که اند
دلیران جنگی ز بهر چه اند

عمر چون نگه کرد در برز او
بدید آن بر و آهنین گرز او

بلرزید بر خویش شوریده بخت
بجوشید خونش ز دل لخت لخت

یلی عامرش نام گرد و دلیر
بدو گفت بوحفص کی شیرگیر

برو سوی میدان این نامدار
بخواری برآور ز جانش دمار

چو بشنید عامر برانگیخت اسب
بر حارث آمد چو آذرگشسب

دو جنگی فکنده برابر گره
کشیدند شمشیر با گیر و ده

سپر بر سر و تیغ هندی بمشت
یکی راند و بر هم نه بنمود پشت

برآهیخت عامر بناگاه تیغ
بر حارث آمد ز کین پدر تیغ

همیخواست کز وی برآرد دمار
بدزدید سر حارث نامدار

ابر ران خود تیغش آمد فرود
اگر بخت بنمود دلیری چه سود

بپیچید بر خویش عامر ز درد
چو دید اینچنین جنگی هم نبرد

بتازید بر روی دلی پر ز کین
بشمشیر افکندش از پشت زین

دریغا از آن پهلو تیز چنگ
که از بخت بد سرش آمد بسنگ

چو شد کشته آن جنگی از تیغ خویش
خروشید پس حارث کینه کیش

که تا آن ای سپهدار و اروند دین
چرا می نیائی تو خود سوی کین

نه مردیست سالار در قلبگاه
بماند سپه را کند رزمخواه

تو خود آمدی ای بسر در نبرد
ببین هنگ و تاب دلیران مرد

چو بشنید بوحفظ برزد خروش
به رزمی که ای گرد آزاده هوش

مرا باشد اختر بدینسان بجنگ
چگونه خرامم بمیدان جنگ

نبودم گر این اژدها فش بدشت
تو دیدی همه روز کار درشت

چو بشنید حارث بخندید سخت
بغرید کی بد دل تیره بخت

تو با اینچنین لختی و رزم و شور
پس پرده بنشین نه بر پشت بور

چرا باید آئی بمیدان جنگ
که نام بلند اندر آری به ننگ

کنونت من اگر دلی تار و پود
بدین تیغ برنده بدهم درود

آهنگ نبرد نمودن حارث عمر را و فرار کردن عمر و سرزنش کردن ابوبکر او را نزد پیغمبر

بگفت این و تازید و برزد نفیر
چو شیری که باشد نهنگش بزیر

بسوی عمر شد دلی پر ز کین
خروشان و جوشان چو شیر عرین

چو بوحفص دیدش برآمد بهم
ز آهنگ حارث دلش شد دژم

چو دانست کرد در حارث ستوه
بیاد آمدش گفت دانش پژوه

گریزی بهنگام سر با بجا
به از پهلوانی سر زیر پا

سپهبد گریزان شد از رزمگاه
شکست اندر آمد از او بر سپاه

هیاهو برآمد ز گردان دین
روانشان ز کار عمر شد غمین

گریزان سپهدار از دشت جنگ
نه در تن توان و نه در روی رنگ

گسسته دوال و خلیده روان
دل از بیم حارث نزار و نوان

نه بر سر عمامه نه بر پای کفش
خمیده قد و واژگونه درفش

بدشمن چو از بیم بنمود پشت
بیفتاد رخشان درفشش ز پشت

بدینسان ز میدان آورد تفت
گریزان بخیمه بر شاه رفت

چو آمد بنزد جهاندار شاه
بزد بوسه چند بر خاک راه

چنین گفت کی شهریار گزین
نشاید بدین دژ دگر رزم و کین

فراوان بخیبر سپاهست و گرد
همه نامداران با دستبرد

چو شیرند در گاه رزم و ستیز
ندارند پرهیزی از تیغ تیز

همان به که آید بر آنی سپاه
چو بنمود بکام دل از رزمگاه

چو بوحفص با شه چنین گفت راز
خروشید بوبکر کی سرفراز

چو من آمدم دی گریزان ز جنگ
بگفتی که نام اندر آمد به ننگ

بدشمن نمودم اگر چند پشت
دلی داشتم اژدها فش بدشت

نکردم نگونسار اختر ز دست
تو امیدیان در فکندیش خوار و پست

دگر چو دیدم که در رزمگاه
نتابم بآورد آن کینه خواه

نماندم که کس از دلیران شاه
بمیدان نمایم ز حارث تباه

تو چون پیلتن عامر شیرمرد
بکشتن فرستادیش در نبرد

کجا من نمودم چنین کار زشت
بد از تو نبینند ایچ خوش سرشت

من ار همنبودت اگر دو بس
کنون من که چهر تو شد دسترس

همانکه دلیران جنگی زراه
رسیدند نزد جهاندار شاه

بگفتند کای شهریار گزین
همیشه برزم سپه پیش بین

دو روز است تا ما چنین خوار و زار
ز دشمن گریزیم از کارزار

بجان تو ای شاه فرخنده روز
بیزدان جهاندار گیتی فروز

که گر به سپهدار ما نامخواه
نبودی دریغی که در رزمگاه

کجا ما ز آورد بگریختیم
چنین خاک خواری بسر ریختیم

دو صد همچو حارث بمیدان کین
همی میفکندیم از پشت زین

چه سود آنکه سالار نبود بپشت
بما کار را کرد دانیان درشت

شهنشه چو بشنید خندید و گفت
که ای نامداران با یال و سفت

کراینید و سپهدار در رزمگاه
گریزان شد از بر کینه خواه

چو فردا برآید درخشنده مهر
بمیدان نماید خداوند چهر

کسی را نشانم بزین خدنگ
که از ما سوی باشدش عار و ننگ

کسی را سپارم درخشان درفش
همین نای سرغین و زرینه کفش

که این خلقت ماه و ناهید و مهر
ازو باشد اندر فراز سپهر

چو در کار کین گشت اینان درنگ
جهاندار خود اندر آید بجنگ

خرامد کسی سوی میدان کین
که نازد ببازوش جان آفرین

چو تازد بدبندشت آن سرفراز
نماند بمیدان ز گردن فراز

ازین نامداران قوم یهود
بخواری برآرد ز بدبند پشت و دود

بگیرد ز دشمن همه بوم و بر
هم آن باره و طوق و تاج و کمر

کند کار پیکار بر کام من
برآرد ز گیتی همه نام من

چو گفت اینچنین شهریار جهان
ز بام فلک گشت خاور نهان

بدینگونه تا صبح برزد نفس
ازآن نامداران نیاسود کس

برافراشت چون مهر رخشان علم
دلیران لشکر همه بیش و کم

بر خیمهٔ شاه دین آمدند
به خرگاه خاور قرین آمدند

پراندیشه جان دلیران دین
بگفتند خود سرکشان گزین

که امروز در کین سپهدار کیست
بر این کش لشکر بخندد ار کیست

کرا شه فرستد بمیدان کین
کرا بر دلیران کند پیش بین

کرا بخشد این اختر و بوق و کوس
که زور بر بدشمن برآید فسوس

آوردن رسول خدا امیرالمؤمنین را در نزد خود و آب دهان مالیدن بدیدهٔ آنحضرت

کرا گشته بیدار بخت بلند
گرا یار شد اختر ارجمند

به پیشم مرد هشیوار کیست
در این سرکشان گرد پیدار کیست

نبا که شهنشاه پیروزگر
بسوی دلیران برآورد سر

بفرمود با سرکشان پرخروش
که گو پر هنر شاه آزاده هوش

شه شیر دل پیل پیکر کجاست
برازندهٔ تیغ و اختر کجاست

علی را بیارید اندر برم
که گردد سپهدار بر لشکرم

عمر چون ز شه داستان کرد گوش
در افتاد در دلش افغان و جوش

خروشید کی شاه با فر و هنگ
نداند علی کردن امروز جنگ

چو از درد دیده دل افسرده است
گل آرزو اینش پژمرده است

نداند کز امید بدشت نبرد
دلش ناتوان گشته از تاب درد

به پاسخ شهش گفت کی نامدار
به بین تا چه سازنت آیین کار

چه سان کرد داین دژ شاه دهر
فرازد که سر بر فراز سپهر

برفتند پس نامداران جنگ
به پرده سرای شه تیز چنگ

ببردند شه را خبر آن براه
به خرگاه نزد جهاندار شاه

شهنشه چو دیدش درآمد به پیش
کشیدش ببر چون بر جان خویش

چو دلدار کای نزد یک یار
زمانی همی داشتش در کنار

پس آنگه نشاندش بر خویشتن
ستودش که ای شاه لشکرشکن

بناشی تو گر گیدم اندر برم
شود تیره از دشمنان اخترم

تو باشی بهر جا مرا دادرس
بهر سختیم نیز فریادرس

ترا برگزیدم من از جان خویش
ز تو بینم آغاز و پایان خویش

چو رفتی مرا در کنار آمدی
تو در دستگیریم یار آمدی

نبد گر سر تیغ تو یار من
به سختی درون بد همه کار من

ز تیغ تو لرزد روان سپهر
ز بازوی تو ناتوان ماه و مهر

تو گر خشم گیری بهنگام جنگ
به شیران بیشه نماند درنگ

بگفت این و بر چشم جان جهان
بمالید از مهر آب دهان

ازآن آب چشم شه شیرمرد
تو گفتی که در وی نبد هیچ درد

دل لشکر از شاه دین شاد گشت
هم از بیم آن جنگ آزاد گشت

پس آنگه بپا خواست سالار دین
طلب کرد خفتان دیگر گزین

چو پوشید خفتان آن خوب چهر
بجنبش درآمد دل ماه و مهر

فلک گفت هنگام آسایش است
که با دشمن این صف شکن سایش است

آوردن امیرمؤمنان علیه السلام لشکر را نزد قلعهٔ خیبر و ساقی نامهٔ مناسب

بیامد ز خیمه برون شاه دین
خروشان بگردش دلیران دین

به شبرنگ بنشست و افراخت یال
بر او چتر شد مهر و ماهش هلال

بیامد پس آنگه شه ارجمند
به شه داد رخشان درفش بلند

به میدان سوی دژ شه سرفراز
روان گشت با لشکر رزمساز

دلیران همه با خروش و نفیر
سر نیزه سودند بر ماه و تیر

همه گونه گون بیدق سرخ و زرد
بکف داشتندی سران نبرد

غریو یلان رفت تا مهر و ماه
تو گفتی سوی بزم پوید سپاه

دلیران دین خرم و شاد دل
ز رخسارشان مهر تابان خجل

مغنی کجائی دمی یار شو
درین بزم با من تو همکار شو

کجائی ایا ساقی نوش لب
مرا در برآور بساط طرب

عقیقین قدح گیر لبریز می
بگو تا مغنی نوازد به نی

بنوشان مرا زان می سرخ رنگ
به شادی نشاید زمانی درنگ

سرم مست چون نرگس خویش کن
دوائی ز می بر دل ریش کن

به مستی سخن گفتن من خوش است
سخن از لب مست می دلکش است

بنوشانیم چون تو از جام ناب
هم از وصل خود سازیم کامیاب

شوم سرخوش و نغمه سر کنم
سخنهای خود زیب افسر کنم

زنم پایگاه سخن بر سپهر
ز دانشوری سرفرازم به مهر

چنان گویم از گفته راستان
که شکر برد شهد زین داستان

کنم تازه بنیاد چرخ کهن
ازین نامه چون گسترانم سخن

ز صهبای فرخنده دلپذیر
سخنهای پاکیزه را یاد گیر

نه گفتار وار است نی عنصری
نشاید گرفتن چنین سرسری

نکو اندرین گفتها گوش دار
در نابسوده در آغوش دار

بیا ای سیک پیرهن یار من
بیا ای سیه چشم دلدار من

کنون من کشم صف بمیدان کین
تو نیز آر لشکر ز مستان چین

صفی برکش از خیل ترکان مست
همه سرو بالا همه می پرست

صف گیسوان بر بناگوش کن
ز مژگان برخ بر زره پوش کن

سپاهی بیاور ز نازک تنان
درین بزم با من تو شو همعنان

ندانی که صف بست در رزمگاه
بمیدان که آورد از کین سپاه

که ایمان

که اینسان مرا دل بجوش آمدست / خطائی که گویم سروش آمدست
کسی شد خرامان بمیدان جنگ / که دار و ازین ما سوی ما عنان رنگ
شهی شد روان سوی میدان کین / که به خاکی از گوش چرخ برین
همی گشت تابان بر افراز بور / که به پرده دار رخش ماه و هور
حکوم آن ز آن شاه والاگهر / که چون بود و چوبست در کین کمر
به میان بر قلعه شاه جهان / بیامد دمان با سپاه گران
بر قلعه بودی یکی لخت کوه / بیامد برش سرور کین پژوه
درفشی درفشان گرفته بچنگ / بزد پر ز کین بر بر خاره سنگ
برافراشت آن اژدهافش درفش / جهان گشت از عکس اختر بنفش
ز بالای دژ دیده بان بنگرید / همان شاه را با درفشش بدید

دیدن دیده بان امیر مومنان را و پرسیدن نام آنحضرت را و اندیشه نزد مرحب و آگاه کردن او را از آمدن لشکر

نگه کرد چون بر رخ شاه دین / بلرزید بر خویش وارونه دین
خروشید و پرسید از شاه نام / به پاسخ بدو شاه با فرّ و کام
بفرمود کای مدبر اهرمن / منم شیر دل حیدر پیلتن
چو بشنید نام شهنشاه دین / در افتاد لرزان نگون بر زمین
بیا خواست لرزان پس ای پر ز درد / تنی لرز لرزان و رخساره زرد
بیامد چنین سوی مرحب دوان / خروشان و جوشان و بر سر زنان
چو آمد بنزدیک آن پیل مست / دگر باره در خاک افتاد پست
پس آنگه بمرحب خروشید سخت / که تا واژگون شد ترا تاج و تخت
الا پیلتن پهلوانا یلا / بپا خیز و بگریز کامد بلا
ترا ماه و اختر دگر تیره شد / سر تیغ بر جان تو چیره شد
نشینی چنین چند و چسپی چنین / که حیدر نشست بر پشت زین
بلند اخترت گشت با مرگ جفت / بخاک آمدت پهلوی یال و سفت
چو بشنید مرحب بغرید سخت / بدو بانگ بر زد که ای تیره بخت
چه رو داده کین زار خوانی کنی / به بیهوده کی روسوائی کنی
همانا تهی شد ز دانش سرت / و یا ز اهرمن تیره شد اخترت
چنین داد پاسخ بدو دیده بان / که ای پر هنر جنگی پهلوان
به بی آگهی از چه گوئی سخن / ندانی به بخت اندر آمد شکن
نه آگه از جنگ ای هوش نهاد / به دژ در نشستی سری پر ز باد
بمیدان روای گرد لشکر شکن / ببین تا بیاده بگویم سخن
ندانی که آمد به آوردگاه / که کشته سپهبد بجنگی سپاه
بلافش دلیری بجنگ آمدست / هژبری بچرم پلنگ آمدست
یلی کوه پیکر چو سروی بلند / نشست است بر زین تازی سمند
کوی سرفرازست با یال و شاخ / برازنده گاه و ایوان و کاخ
رخش مهر و بالاش سرو سهی / نمایان از و فر شاهنشهی
ز بالای او لرزه بر چرخ پیر / ز دیدار او شیر بگسل ماه و تیر
بلند اختر است و کوی ارجمند / خداوند کوپال و گرز و کمند
نه چون آید و سالار برگشته مهر / خمیده قد است و سیه چرده چهر
بپشت ستور است سروی چمان / برخ مهر تابنده ابرو کمان
همی بینی ای پهلو تیز چنگ / که با او نداری که کین در نگ
ببین تا که این بوم گردد خراب / رسانند خاک زمینش به آب
ابر کام تازی شود کار چرخ / بما گشت سختی سرانجام برخ
دریغا ازین چنگ و نیروی تو / دریغا ازین قامت و روی تو
که گردد ازین دشمن زورمند / بمیدان کین خوار و زار نژند

دریغا ازین گاه و ایوان و کاخ / دریغا ازین بوم فراخ
دریغا ازین سیم و زین لعل و گنج / دریغا ازین لشکر و بوق و سنج
که این جمله در چنگ تازی سپاه / در آید ابا تخت و ایوان و گاه
چو بشنید مرحب غمی گشت و گفت / که گردی دلم را بانده جفت
ندانم که انجام این کار چیست / دلم را چنین بیم و آزار چیست
پس آنگه برادر بیاورد پیش / خروشان نشاندش بنزدیک خویش

اندرز دادن مرحب حارث را و فرستادن او را برزم حیدر کرار آمدن حارث در میدان و کشتنش یکی از دلیران دین را

بدو گفت کای پهلوان دلیر / سخن هرچه گویم ز من یاد گیر
دگر باره از سوی تازی سپاه / سپهدار آمد به آوردگاه
یلی سرفراز آمده سوی جنگ / دلیر است و گرد است و با فر و هنگ
تو باید از ایدر سوی رزمگاه / شتاب آوری با سران سپاه
سوی دشت پوئی ازین در به کین / گرائی برزم سپهدار دین
ولی ای جهان پهلو کامیاب / نباید که کین را نمائی شتاب
چو رفتی بر این سپهدار گرد / نخستین بیاور سخن از نبرد
بنرمی و چربی سخن ساز کن / برش نغز گفتار آغاز کن
ره مردمی را نگهدار باش / به فرزانگی نیک بیدار باش
سخن هرچه گوئی با هستگی / بگو نیز چندی ز شایستگی
الا تا توانی بدشت نبرد / به پیرامن کارزارش مگرد
بپرهیز از خشم و آویز او / مرو در دم خنجر تیز او
هر آنچه بگوید همه گوش باش / که پاسخش نرم و خاموش باش
پذیرفت حارث از و سر بسر / بپاخاست پس جنگی بد سیر
بیاورد در بر سلیح نبرد / بآهن بیاراست تن شیرمرد
کله بر سر و درع رومی ببر / ببست از بر جامه زرین کمر
جهان پهلوان حارث شیرمرد / سوی رزم شد از برای نبرد
بیاراسته تن بخفتان و گبر / نشست از بر باره چون هژبر
به همراه گردان و گردنکشان / بمیدان بشد پهلو بدنشان
بزد نای رویین و شد سوی دشت / ز گرد سپاهش فلک تیره گشت
بیامد بر لشکر شهریار / صف آرای شد از پی کارزار
برآمد ز دو رو غو کوس کین / بجنبید بر خود زمان و زمین
ز دو رویه بانگ گواژه دمید / دم طبل کوش فلک را درید
پس آنگاه حارث ز قلب سپاه / بزد خنگ و آمد بآوردگاه
طلب کرد مرد از دلیران دین / سواری در آمد بمیدان کین
به حارث در آویخت با تیغ تیز / برآمد سرانجام از وی قفیز
ببینان دلیری دگر سوی جنگ / بیامد ز گردان شیری بیدرنگ
بر او نیز حارث برآهیخت تیغ / فکندش ز زین بر زمین بی‌دریغ
یهودان چو دیدند جوشان شدند / ز شادی سراسر خروشان شدند
برآمد از ایشان غو بوق و کوس / که شد روی گردان دین سند روس
ز حارث شهنشاه شد خشمگین / غریوان در آمد بمیدان کین

آمدن شاه ولایت در میدان کارزار بنبرد حارث نامدار

خروشید کای گیتی نامدار / هم آوردت آمد دمی پایدار
منم هم نبردت بدین پهن دشت / بیا بین که اختر بکام که گشت
چو بشنید حارث نگه کرد تیز / نهنگی بدید از پی رستخیز

ز دیدار

زدیدار شه گشت بیتاب و توش
بشه گفت کی گرد پیکار ساز
گواهی دهد این بر و یال تو
زمن بشنوای گرد گفتار تنگ
دلیرا بدانش دمی یار باش
از اید بیا تو بهمراه من
تو تازه جوانستی و نامور
بدین ذر گرانی از نید شب جنگ
نشانمت شادان بکرسی ساج
چو تو باشدت در جهان قیصری
فرامش کن این قوم بی ننگ را
چنین چند گوئی از ایوان و کاخ
تو گوئی که من از صف رزمگاه
بدین پیمبر بیا پیش ما
وزآن پس بهمراهت آیم براه
فرازم من این تیغ چنگال شیر
درآرم همه سرکشان از مغاک
هم این تازی اسبان و هم خواسته
چو گفت این چنین شاه آزاده هوش

و باقی داستان

همین بر زو چنگال و کوپال تو
که گویم برت جمله بیچون و تنگ
کوا با خرد باش و بیدار باش
به پیمن کاخ و ایوان و هم گاه من
نشاید که در کینه بندی کمر
ببینی گل و لاله رنگ رنگ
نهم بر سرت بر دل افروز تاج
منت بنده کی سازم و کهتری
زسر بفکن این کوشش جنگ را
میان دو لشکر بدشت فراخ
بهمراهت آیم سوی کاخ و گاه
خدای جهان را ستایش نما
همیشه بدل باشمت نیکخواه
زخونت زمین را کنم آبگیر
تن بدسگالان کنم چاک چاک
از این لشکر کشن وارآسته
نیوشنده را دل درآمد بجوش

که والا نژاد استی و نیکبخت
نخستین چو دیدمت ای شاه چهر
بهین تا چسان خوب گویم سخن
بیفکن زسر جنگ و دلشاد دار
مرا گاه سور است نی روز کین
گشایم برویت در گنج را
هرآنچه که دل خواهدت پیش گیر
بیاسای چندی ازین رنج و کین
شهنشه بپاسخ برآورد سر
مرا نیست حاجت بایوان کس
چنین گر تو خواهی بیا گوش کن
گر اینها که گفتم بجا آوری
وگر در نیائی بآئین من
پس آنگه سوی رزم برام سپاه
بگیرم همه تازی اسبان تو
بتاراج لشکر دهم سر بسر
برانگیخت اسب و بغرید و گفت

تجاهل بورزید و برزد خروش
نخستین پی کینه چندین بساز
سزاوار اورنگ و دیهیم و تخت
زتو بر دل من در افتاده مهر
بمیدان کینه در این انجمن
قرین تخت با سرو آزاده دار
جوانستی و نوخط و نازنین
سرآرم بتو سختی و رنج را
جهان را بکام دل خویش گیر
به خوشی و شادی می شو قرین
سرودش که ای مرد نامور
نسازم بدین نیز درمان کس
وزاین دین و آئین فراموش کن
ازین بوم خود کین بپای آوری
بیابی کنون جوشش کین من
شوم از یهودان همه کینه خواه
همان گلشن و کاخ و ایوان تو
کله خود از زرین و زرین کمر
که ای نامور گرد با یال و سفت

که گفتند ... چو بخشی چنین
تو ... سر ... تیغ

همه پشت بر واستاد ... کرد ستیغ
همی تیغ دارند و گرز گران

کشتن حیدر کرار حارث را

زمین ارزم ... گردان ...
زگردان کله خود و زره کفش

بگیرم سپارم بگردان خویش
بدینسان شهنشاه با تیغ تیز
برافراخت شمشیر شاه جهان

بخشم تازی دلیران خویش
بر حارث آمد پی رستخیز
بزیر سپر گشت جنگی نهان

نگوید چنین مرد پاکیزه دین
دو جنگی بهم رزمخواه آمدند
بزد بر سرش شیردل شهریار

بگفت این و آزید شمشیر کین
خروشان بآوردگاه آمدند
فلک گفت کبر و ملک گفت دار



دو تا گشت حارث ز شمشیر کین
نگون اندر آمد بروی زمین
برآمد خروش از دلیران شاه
غو کوس شد بر تر از اوج ماه

ز گردان خیبر برآمد غریو
غریوان و جوشان بهای و هو
نمودندش آگه که آن شیرمرد
چو بشنید مرحب نگونسار بخت
همی گفت زارای سوار دلیر
وگر بسته بازندگی چون کنم
نخوشتم ازین پس می سرخ رنگ
بگفت و برآمد ز جا پهلوان
چو بشنید گنجور زان کینه کیش
بپا خاست پس جنگی تیزچنگ
زمانی بر آن جامهٔ آهنین
سرودش که ای پوشش کارزار
که مرحب نبگرفته بودت ببر
بگفت این و پوشید آن پیرهن
بسی بر تو بگذشته از کار مهر
که چون روز سختیم آید به پیش
نگه کن که بر زنگ دشمن ز کین
کمان چاچی ای چرخ رنگ آبنوس
نه بشنیده بانگ زهت را سپهر
کنون گاه کین گشت و روز نبرد
نگه کن چو پیمان شوی ارکمان
بگفت این و او را ببازو فکند
بسی بر سر آمد ترا روزگار
کنون گاه آنست کیهان شوی
بگفت و ببازو فکندش بکین

آگاه گشتن مرحب از مرگ برادر و زاری کردن بر جنازه‌ش

هنرمند و آزاده و شیرگیر
بدین هر دو بیت هم چه افسون کنم
نخواهم نوای دف و نای و چنگ
بر خواست گنجور را در زمان

دریغا از آن پهلوی پیلکرت
نجویم دگر خواب و آرام هیچ
مگر آنکه کین تو باز آورم
چنین گفت هین آر خفتان کین

زره پوشیدن مرحب جهت نبرد و سخن گفتنش با سلاح خود

هم آسوده بودی ز کوب تبر
پس آنگاه بگرفت شمشیر کین
که ننموده در صف کینه چهر
ابا تو ز دشمن شوم کینه کیش
چو کوبمت انگشت اندر زنین
بسی گشته شستم نداری تو بس
چو بخشیدت را همان ماه و مهر
بباید که دوری گوا نراهم
هم آورد را بر سر آورد زمان
پس آنگه برآورد پیچان کمند
که پیچان بگشتی که کارزار
بگو پال کرد ای چو جان شوی
بدین سان شده آراسته مرد کین

کنون ای زره حلقه تنگ تنگ
خروشید کای تیغ زهرآبدار
نگه داشتم من ترا بر یه گنج
کنون ای درخشنده شمشیر من
بگفت و فرو هشتش اندر میان
ببند چون مرا پیچ سان کرده
نمالیده ام بر زهت شصت خویش
توای تیر پرنده چارپر
بر بارها با مرد جنگی بسوز
ستودش که ای حلقه پیچ پیچ
نیفکندمت بر یلی یال کس
دلیران که دارند یال بلند
چنین با تبرزین نرد و پس وخشت

بر فتند نالان دلیران نیو
به در در بر مرحب نامجو
شد آغشته در خون مشت برزد
با فغان خروشی برآورد سخت
که ای بیان بنگاک اندر آمد برت
نخواهم ز گیتی دگر کام هیچ
دل دشمنت پر گداز آورم
همان جامه و پوشش آهنین
سراسر بیاورد و در دم به پیش
بیازید خفتان کین سپید رنگ
نگه کرد آن گرد با فر و کین
برآمد بسی بر سرت روزگار
نخندار من باش در روز جنگ
چو ابروی زیبا رخان تا بدار
همیشه در این روز کار بسنج
که آمد که بینی ده و کر من
پس آنگه برآورد تیر و کمان
سوی دشمن اندر نگردمت زه
نیازیدمت نیز بر دست خویش
که داری ز پولاد پیکان و سهم
ز هم بردران و بهشان بدوز
خم اندر خم از بهر کینه بسیچ
ندادی تو بوسه بگو یال کس
ز پشت ستور اندر آری ببند
سرود این سخن کرد و اورنگ پشت

پس آنگه بیاورد رومی کلاه
که زخم شمشیر مردانه باش
میانش پر از کینه سوراخ کرد
کشیدند پس جنگ تازی به پیش
روان شد ز در سوی آوردگاه
سوی لشکر خود خروشید گرد
چو شد آن سپهدار رویینه تن
نخواهم کسی با جز او هم نبرد
من از ذره به پیکار روی آدم
چو بشنید شه جنگ را تیز کرد
نگه کرد مرحب ببالای شاه
هنوزش نبد بر بر لاله داغ
ببالا بلند و برخسار ماه
پس آنگه سوی شه برآورد سر
مرا از تو ای گرد آید دریغ
بیا نوجوانا خرد پیشه کن
نخستین ز دل مهر احمد بشوی
نشانمت بر نامور تخت عاج
برهنه تنان راز خود دور کن
خزاین کر کنی ایجهان دیده مرد
مرا در جهان مثل و مانند نیست
نویدم نبخشی تو از تاج و تخت
تو مانا نه آگه از نام من
مگر گفت مادر تراشد ز یاد
که چون اندر آیی به آوردگاه

همیکرد و بر روی بحسرت نگاه
ز پولاد پرنده بیگانه باش
بر خودش آنگاه گستاخ کرد

سر خودش که ای خود پولاد من
بگفت و نهادش بسر تیره بخت
نهادش بسر چون بر کوه کوه

آمدن اسد الله الغالب علی بن ابیطالب علیه السلام در میدان کارزار برزم مرحب نامدار

چو برق جهانش رخ بهر کرد
که بد وشت کین تنگ جای شاه
ز مشک سیه رنگ و در پر زاغ
کمندی بدو شش ز مشک سیاه
چنین گفت کی گرد و الا گهر
که آرم بدین زیر برنده تیغ
بیاندرز من یک اندیشه کن
به همراهم آنکه سوی در بیوی
هم از شهر یاران بهر سال باج
پس آنگه جهان زیر منشور کن
گشایم بروی تو کار نبرد
کسی را به لشکر چه و چند نیست

درآمد دمان در بر کین پژوه
شهی دید بر سان سرو سهی
نه برگشتش زاغ پر ریخته
بلرزید مرحب ز دیدار او
باین کودکی تو چو پویی بدشت
ز تن بگسلانم روان ترا
سخن هر چه گویم ز من یاد گیر
برم من ترا اندرین شارسان
بگیرم بیارم بایوان تو
برادر بگنگ شاهی سرافراز باش
بگیرمت و بندم بدین کارزار
چو بشنید شاهنشه نامور

بیان فرمودن شاه ولایت نام حیدر کرار بمرحب

مبادا برون باشی از یاد من
پس آنگه کی آسیا سنگ سخت
فلک گشت از یال و برزش ستوه
نشست از بر آن هیولی کینه کیش
در آمد پر از کین به پیش سپاه
که ای نامداران با دستبرد
که از وی بجا رفت در آمد به تنگ
که جنگی دلیر است و بیدار مرد
وگرنه به بیندشت کی آمدم
نظاره بر ایشان در رویکرد
رزویش دمان فرشاهنشهی
نه مشکش نه کلک تر ریخته
پر اندیشه شد دلش از کار او
همانا که از جان دلت سیر گشت
نخون سازم آغشته جان ترا
تن خویش از جنگ آزاد گیر
رهانند زین دشت بیمار سان
زمین را نگیرم ز برق بیان تو
با اقبال فرخنده انباز باش
به گیتی کنم نام تو خوار و زار
سرودش که ای مرد کج فر و بوم
چو دیدی که پیش آمدت روز سخت
به گیتی هم از خواهش و کام من
که با تو بشی گفت آن بد نهاد
هر آنکو که آید برت رزم خواه

نخستین تو از نام او بازگیر / پس آنگه زکین رزم را سازگیر
اگر نامش حیدر بود در نبرد / به پیرامن کارزارش مگرد
من آن پیل تن شیردل حیدرم / که در رزم و پیکار تو اندرم
چو بشنید نام شه سرفراز / پر اندیشه شد جان بدکار ساز
بدل گفت کین کار مردانه نیست / کشیدن سر از رزم فرزانه نیست
بگفتار ما در در این پهن دشت / ز خون برادر نشاید گذشت
نه جای درنگ و نه پای ستیز / بناچار افراخت شمشیر تیز
جهانید خنگ سبک رو چرا / یم قلزم و کشتی نوح را
بزد پر زکین بر سر شاه دین / بلرزید از کوب تیغش زمین
نیامد گریزندی شاه بلند / بجنبید شاهنشه ارجمند
چو دید اینچنین مرحب بدسیر / که بر شه نشد خنجرش کارگر
بجان هیچ چاره بغیر از گریز / ندید آنچنان خوی مرد ستیز
بناگه تو سن درآورد هی / گریزان روان گشت و شاهش زپی
پر از خشم گشته دل شیرشاه / درآمد بنزدیک ناورد خواه
برافراخت شمشیر کینه بجنگ / زبیمش شتاب فلک شد درنگ
چو افراخت بازو شه نامدار / درآمد بگردان فلک گیرودار
برآمد بهم گنبد بی ستون / دژم گشت آرایش کاف و نون
سراسیمه شد خاک بر روی آب / نهان کرد رخسار خود در نقاب
بلرزید کوه و بتفید دشت / قدر برهم آمد قضا خیره گشت
بجنبش درافتاد طاق فلک / دژم شد جهان از سما تا سمک
حجاب نه افلاک پیچیده شد / تو گفتی نگار جهان چیده شد
ازین لرزه تا خاک و بیم سپهر / دژم گشتن مه سیاهی مهر
بیزدان بنالید گاو زمین / که ای برتر از دانش و داد و دین
مرا تاب نبود به نیروی تو / توانائی زور بازوی تو
الا ای پناه فراز و نشیب / مرا نیست با دست داور شکیب
بدینسان گر این شاه با فر و جود / بیاید پر از خشم تیغش فرود
چو او سر گرانی کند خاک را / به پشتم رساند چکاچاک را
سر آید مرا زندگانی بسر / نماند ز هستی نشانی دگر
چو با دادگر داور رزمساز / چنین گفت لرزان دل گاو راز
سروش اندرآمد بروح الامین / کمان کن گذر ز آسمان بر زمین
بگاو و سمک فرش گیتی ها را / نگهدار آن شه که کوپال را
هلا کین شه شیردل خشمگین / چه کوبد به دشمن چنین تیغ کین
زمین را بدرد و درآید بگاو / به بازوی من کاو را نیست تاو
ز هستی نماند نشانی دگر / دو گیتی شود جمله زیر و زبر
بدینسان به میکال آمد سروش / سرافیل را نیز برشد بگوش
که هان از بر عرش تازان شوید / ز خشمگین شه شتابان شوید
بگیرید بازوش هید خم / نگردد از خشم آن شاه کم

آمدن اسرافیل و میکائیل و جبرئیل به امر رب جلیل به خیبر گشته شدن مرحب از تیغ شیر بار امیر مومنان و خسته شدن بال جبرئیل

بدینسان رسیدن از فراز سپهر / رسیدند نزد شه خوب چهر
سرافیل و میکال بازوی شاه / نشستند زان در

شتابان بدینگونه روح الامین / بیامد بنزدیک گاو زمین
غریوان و لرزان بگسترد پرش / نمود از بر ماهی و گاو فرش
پس آنگه بدینسان از آن زیر خاک / نگه کرد بر روی آنجان پاک
بلرزید بر خویش از دیدنش / هم از بانگ و جوشش و چرخیدنش



بسر پنجه شاه چون تیغ تیز / فرود آمد از کین پی رستخیز
بر آن آسیاسنگ چون خود سر / نمود از بر ناف باره گذر

بدینسان گذشت از فراز زمین
همانگه از آنجای روح الامین
ولی ای شهنشاه فرخنده بخت
بمن بر بیامد بدینسان گرند
ز دلشان بشادی برآید نفیر
گرفتند شمشیر هندی بدست
غریوان و جوشان فرو تاختند
بدینسان شه دین بسان پلنگ
بدان تیره بختان درآورد رو
به پیچید نه پرده چرخ پیر
ز ابر سیه بر فلک میغ بست
درآن دشت خون شد روان موج موج
بغرید و آمد بمیدان کین
چو آمد بر شهریار نکو
کنون من بدین تیغ زهرآبدار
شهنشه چو بشنید با تیغ دست
نگونسار گردش ز پشت سیاه
سواری دگر نامش یاسر دلیر
شهش با همان تیغ از پشت زین
چنین از دور و سرکشان نبرد
دو لشکر پی کینه انبوه شد
چو شب تار گردید رخشنده روز
همه مرد افکندی از پشت بور
کسی را نبد پای آهنگ او
خروشان سراسر دلیران مرد

درآمد به شهبال روح الامین
بنزد پیمبر شهنشاه دین
ز من گوش بنما شنو کار سخت
که امروز از تیغ این ارجمند

بشد خسته بالش ز شمشیر شاه
بیامد چنین گفت با شهریار
چو بوم و بر لوط بر داشتم
وز آنسو چو دیدند گردان شاه

برهم ریختن دو لشکر بجنگ و مقاتله پیدا کردن و رزم نمودن

ز خون یهودان و اگرد جو
فلک شد ز گیتی بیکباره سیر
ز خون پرده لعل بر تیغ بست
ز گرد سیه ابر شد فوج فوج

برآمد ده و گیر از رزمگاه
غوها یهو خواست از دشت جنگ
ز سم ستوران در آن پهن دشت
دلیری از آن لشکر بد نهاد

کشتن شیر پروردگار حیدر کرار ربیع و یاسر را و تاختن آن حضرت در سپاه یهود

بیفکند خوارش بروی زمین
خروشان بدند از پی دار و برد
زمین از تن کشته چون کوه شد
نهان گشت در گرد گیتی فروز
سران کوفتی زیر سم ستور
سران سیر گشتند از جنگ او
که شیر است این یا دلیر نبرد

بدینسان از آن لشکر بیشمار
همی میزدندی بکوپال و گرز
همی خون فشاندی تگاور ز نعل
شهنشه بدامان دشت ستیز
به هر که افراشتی تیغ تیز
ز شمشیر آن شهریار جهان
بگیتی بدین پردلی مرد نیست

از آن درد از دل برآورد آه
که شد کشته مرحب بدینکار زار
دو روزش به بال و پر افراشتم
که مرحب نگون شد بخاک سیاه
خروش یلان رفت تا ماه و تیر
برزم یهودان چو پیلان مست
بجوشید و بر نعره فراختند
همان تیغ خونین گرفته بچنگ
ز غریدن کوس و بانگ سپاه
سیه شد رخ گنبد سبز رنگ
زمین همچو سوراخ زنبور گشت
ز بیمش بدی نام چون تندباد
بدش آرزو رزم سالار دین
خروشید کی پهلو رزم جو
بخواهم ز تو خون دو نامدار
بزد پر ز کین بر سر دو بت
دگر ره شد از دشمنان کینه خواه
بیامد بکین در بر شاه شیر
ز کین رزم جو شد شه نامدار
کمان ابر دی بود و پیکان تگرگ
همه سنگ ره گشت یاقوت و لعل
به نیزه گهی گاه با تیغ تیز
فکندی بسی سر بدشت ستیز
از آن تیره بختان برآمد فغان
ور از ره تیر رسش هم آورد نیست

ز رویین این پا ز پولاد و سنگ
پلنگ دمانست یا مرد جنگ
دلیری که عنتر ورا بود نام
به خیبر چو نامدار سپهبود
جهان دیده بود گرد و دلیر
همیشه ز رزم یلان ننگ داشت
نکه کرد از دژ به آوردگاه
زمین از یهودان پر از کشته دید
بدید اینچنین بر شه شیردل
سرش تیز شد گرد برگشته هور
گرفته بکف پرنیانی درفش
که هان ای گرانمایه گردان جنگ
چرا پس بدینسان درنگ آورید
نشاید بدین گونه سستی کنید
بمیدان کینه بنزد آورم
بگیرید یکسر پس و پشت من
دگر ره خروشید و ز آئینه خشم
درافتاد عنتر بگردان شاه
ز گردان کین اندر آمد غریو
جهاندار عنتر به شمشیر تیز
بر عنتر آمد خروشید و گفت
هلا هین که آمد ترا پیک گور
منم عنتر آن پهلو پیلتن
بگفت این و از کین برآورد جوش
بزد خیبری تیغ بر ترک شاه

ندیده بدینسان کسی مرد جنگ
و یا شیر و دربرش چرم پلنگ

اگر صد هزارش بشمشیر و تیر
بباید گرستن بما زین سپس

آمدن عنتر خیبری به میدان کارزار و نبرد او با صاحب ذوالفقار حیدر کرار علیه السلام

که گرده ز خون خاک آورد گل
طلب کرد در بر گرانمایه پور
بسر خود و در بر سلیح بنفش
شما را چرا باشد ایمسان درنگ
هلا هین بجنبید و جنگ آورید
بکوشید در رزم و چستی کنید
سر نامدارش بگرد آورم
سر خصم بینید در مشت من
بغرید و آمد دل کاو دم
چو شیری که آید به نخجیرگاه
همه خیره گشتند ز آنگرد نو
تن پردلان را کند ریز ریز
که ای زشت پتیاره بد نهفت
نه بینی دگر ره شبستان و سور
سرافراز از مردم پیل صف شکن
بر شاه آمد لبی پر خروش
نیامد گزندی به گیتی پناه

دمانست چون شیر در دشت جنگ
کشیدند شر یک کینش به پیش
ز دژ اندر آمد به آوردگاه
نه اندیشت رزم است جای نبرد
در و دشت لشکر چو مور و ملخ
من اکنون از ینگرد شمشیرکش
بدینسان شما سر بسر همگروه
بگفت این و تازید در رزمگاه
یلان از دو رویه بهم تاختند
همی می فکندی کو از زین
نگه کرد تا که شه نامدار
پر از خشم شد جان سرور شاه
چنین چند گوئی که مرد ستم
بپاسخ شه گفت کرد دلیر
دل شیر لرزد ز شمشیر من
بدینگونه پر خشم سالار دین
سپس شه برآهیخت شمشیر تیز

بگوش بندناید ز پیکار سیر
بجز مرگ ان نیست فریادرس
هژبر افکنی بود با فر و کام
چو او در یهودان سواری نبود
بتن پیل بودی بچنگال شیر
تنی پیل وار و میان تنگ داشت
شد آنروز در جوشن چشمش سیاه
بلند اختر خویش برگشته دید
بآهنگ او کس ندارد درنگ
برآنگونه بشتافت آن کینه کیش
چنین گفت با لشکر کینه خواه
نه امروز مرد اندر آید به مرد
همه بهر کینه بپیچید رخ
که زو کشته شد مرحب شیرفش
درآئید در رزمگه کین پژوه
پس و پشت او لشکری کینه خواه
یکی ابر از گرد انگیختند
کسی را نبد پای آن پر ز کین
که از سرکشان اندر آمد دمار
بزد جنگ و آمد به آوردگاه
ازین سرکشان هم بنزدت منم
که چندین چگوئی تو بر خیره خیر
نتابد بگاه ده و گیر من
بر عنتر آمد ولی پر ز کین
تو گفتی برآمد که رستخیز

بغرید بر سان شرزه پلنگ
سپر بر سر آورد آن تیره روز
سر تیغ از ترگ و از سر گذشت
چو شد کشته آن بدرگ اهرمن
برون شد دل بدنهادان ز کار
دگر باره افراخت شه تیغ کین
درآمد بقلب سپاه یهود
بزد تیغ کین بر بر و گردنش
چو دیدند آن لشکر رزمخواه
گریزان بناچار برگاشتند
شتابان بدندی ابرسان شرر
یکی زاند و ناگه بزد از کمین
سپر از بر خاک آمد زود
بدینسان یهودان بد زهر بسر
ز آهن یکی در بر آن قلعه بود
بهنگام بستن چهل نامور
شهنشه ز کار سپر شد بخشم
بیکره بتن سوی او سر ببر
از آن کینه و خشم انخواه باش
بگرد دژ اندر یکی کنده بود
ز زره دامنش را زد اندر کمر
چو برق جهنده ز خندق بجست
بزد در قلعه آمد دمان
یهودان همه در خروش آمدند
سوی برج قلعه سراسر یهود

کشته شدن عنتر بدست امیر مومنان ساقی کوثر علیه السلام و شکست خوردن سپاه یهود

از آن کشتن لشکر برآورد دود
بخاک اندر افکند جنگی تنش
نگونسار اختر به خاک سیاه
ره دژ از آورد بر داشتند
به بهرام برشد غو دار و گیر
ز کین تیغ بر دست سالار دین

درآمد بر کرد زرینه کفش
بدینسان ز درفشش بد و نیم کرد
شکست اندر آمد به پیکارشان
ز پی شاه با لشکر کینه ور
در آن گرمی کین دو جنگی یهود
نگون شد ز دست شهنشه سپر

برداشتن یهودان سپر شاه ولایت را و فرار نمودن آنها به قلعه خیبر

چو دو طاس خون گرد از کینه چشم
چو دشنه ز جوشن برون کرد سر
قضا بر قدر گفت هین دور باش
که گردون در او دلو افکنده بود

بغرید و از دل برآورد جوش
به بین تا چه آید بدین روزگار
چنان خشمگین شیر جان آفرین
چو آمد بر شاه آزاده کیش

کندن شاه ولایت در قلعه خیبر را و زنهار خواستن یهودان

برفتند پرکینه بر سان دود
بکف جمله زوبین و چاچی کمان

پی کینه شاهنشه تیز چنگ
بزد بر سرش شاه گیتی فروز
تن جنگی افتاد در خاک دشت
بدان تیره بختان درآمد شکن
تبه شد باهرمنان روزگار
بغرید چون تندر فرودین
که بودش بکف پرنیانی درفش
دل لشکر کفر پر بیم کرد
به ژرفی در و نشد بن کارشان
بکفشان همه تیغ و کیسلی سپر
به شه رسیدند بر سان دود
درآمد خروشان یهود دگر
سوی دژ روان گشت بر سان دود
برفتند و بستند بر خویش در
ندیده چنو آسمان کبود
فرو ماندندی از آن کشتن در
ز بس خشم آنشاه آزاده هوش
چو قهر آورد شیر پروردگار
سوی دژ بتازید دل پر ز کین
فرود آمد از پشت شبرنگ خویش
لبی پر ز نفرین دلی کینه ور
بزد بر کمر تیغ بران ز دست
تزلزل درآمد به نه آسمان
چو ابر بهاران بجوش آمدند
گرفتند آن لشکر بدگمان

همی ریخت بر شاه نیکو سرشت
شه خشمگین خسرو حق پرست
از آن کندن شه در آهنین
همان قلعه نیز از گران تا گران
نگونسار از باده دژ بزیر
از آن لرزه دژ نگونسار گشت
بوزن آهنین در سی و سه هزار
همه عذر خواه و همه پویه پوی
سزد گر ببخشی تو بر جان ما
و زآنسو پیمبر چو آگاه گشت
ز خیمه سوی قلعه بنهاد رو
یکی ژرف خندق شهنشه بدید
چو دید اینچنین حیدر شیرگیر
بدینسوی خندق برافراشت در
بدینگونه در در کف شاه بود
بر فرازش آمد رسول امین
ببالای در شاه والا نژاد
چنین خسرو دین شه شیرگیر
دگر باره آمد بدینسو دمان
ابوبکر نیز اندر آمد بدر
همی در بن ژرف خندق بدید
از این دیدنش دل پر آزار گشت
شهنشه بخندید و آزید دست
سراسر چو گردان پیروزگر
بدانسوی لشکر که خویشتن

ز دژ خنجر و تیغ و زوبین و خشت
بیامد بر آن حلقه آزید دست
بلرزه درآمد زمان و زمین
که در روی بدان لشکر بیکران
فتادند خسارکان چون زریر
درآمد بخاک ره و خوار گشت
زمین بد که بد در کف شهریار
بر خاک راهش نهادند روی
که دیگر جز این نیست درمان ما
که بر دشمنان رزم کوتاه گشت
ز گردان بگردونشده ها هیو
که راهی بدانسو نبود پیش بد

یکی آهنین حلقه استوار
گرفت و بکندش ز جا شیر شاه
بدین طاق مینا درآمد شکست
بدانسان بلرزید بر خویش سخت
صفیه که بد بانو آن حصار
بدانسان گرفته شه آن در بچنگ
یهودان چو دیدند خوار و غمین
که ای بر عدو در جهان کامگار
چو بشنید آنشاه پیروزگر
خروشان و شادان آمد بجای
بدینسان بر خندق آمد ز راه
بهر سو که رفتند گردان شاه

گذار دادن حیدر کرار حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم را با لشکر از خندق و گذار شدن ابوبکر

که از وی همی آتش اندر دمید
پس آنگه ز بالا نگونسار گشت
ببالا بیفکندش از جای پست
رسیدند نزد شه خوش سیر
بیفکندش آن شاه لشکر شکن

همان در چنان تنگ و با رنجید
خروشان برآورد از دل نفیر
بدینسان ز روی در آهنین
دگر باره حیدر بنیفشرد پای
از آن زور بازوی آن شهریار

بدار آهسته بر در آن حصار
مثل تندباد و زان است و کاه
بلرزید بر خویش بالا و پست
که یکسر یهودان برگشته بخت
نشسته ابر کرسی زرنگار
بدژ اندر آمد بآهنگ جنگ
برفتند یکسر بر شاه دین
انوشاه و بیدار و آموزگار
ببخشود بر جانشان سر بسر
ابا نامداران پاکیزه رای
که بودی در آنجا جهاندار شاه
از اینسو بدانسو ندید هیچ راه
درآمد بکنده دمان و دلیر
بجد دارپل شاه پیروزگر
ولیکن بدان کنده کوتاه بود
فراوان چنین نیز گردان دین
شد آن تاب و نیش یکسر ز تاب
بر در ببرد انجمن را دلیر
گذشتند بر در جهان سرکشان
که از کنده سازد بدینسان گذر
که بر وی همه روز تاریک شد
که دستم بگیر ای شه دستگیر
بدانسو برفتند گردان دین
برآورد آن آهنین در ز جای
شده خیره دیدار گردان کار

سراسر بر آفرین خواندند / همان شهریار همین خواندند
پس آنگه بفرمان شاه جهان / بغارت گری گشت لشکر روان
بتاراج خیبر گشودند دست / همه نامداران یزدان پرست
ببردند زانجا بسی سیم و زر / ابا خود و خفتان و کیلی سپر

غارت کردن سپاه دین و اسیر گرفتن آنها از مردم خیبر و آوردن بلال صفیه را نزد رسول خدا (ص)

فراوان چنین توسن تیزگام / همه کوه پیکر زرینه لگام
بسی سیمتن دختر ماهرو / بسی نازنینان آزاده خو
دلیران کشیدند در زیر بند / ببردند نزد شه ارجمند
صفیه که بد همره و تیر / بدست گوان گشت در دم اسیر
بیاورد داور سوی ره بلال / که آرد بر شاه نیکو سگال
ز کشتنگه لشکر بد سیر / همیخواست بد هر مراورا گذر
صفیه چو برگشته‌ها بنگرید / ز مژگان سرشکش بدامان چکید
بیکباره از دل برآورد آه / درآمد خروشان بدان جایگاه
همی ریخت اشک و همی خست خویش / کهی بود مدهوش و گاهی بهوش
ز خون سران دشت گلنار دید / قد سرو و شمشاد را خوار دید
بآغوش بگرفت خاک سیاه / تن نازک و نازنین روی ماه
ببالین یکیک درآمد ز مهر / ز مژگان همی ریخت مرجان بچهر
همی گفت با ناله کی کشتگان / بخون و خوی و خاک آغشتگان
شما را کجا رفت آن فر و زور / که شد تیره اینگونه‌تان بخت و هور
کجا رفت آن مردی و یال و برز / کجا رفت آهنگ و کوپال و گرز
چه شد آن گرامیدی نیکخواه / که بینم کنونتان بخاک سیاه
همی شیر بودید در دشت جنگ / دریدید کام پلنگان ز چنگ
شما را چه شد کین چنین خوار و زار / بخون غرق گشتید در کارزار
الا ای گوان و گرامایگان / بخون غرقه از بوم آوارگان
دمی سر برآرید زین خاک راه / ببینید آن بخت روشن سیاه
زنان را ببینید در زیر بند / سراسر گرفتار خم کمند
شما خفته در خاک و ما دستگیر / بدست عدو خوار و زار و اسیر
شده نیز ویران همه بوم و بر / بتاراج شد سربسر سیم و زر
همه یاره و باره و طوق و تاج / دل افروز آن افسر و تخت عاج
بتاراج بردند از ما همه / نماند هیچ زان کوس و بوق و بنه
بدینسان بزاری خروشید او / بخون کرد آغشته گیسو و مو
ببردش پس آنگه بلال نکو / بنزد شهنشاه آزاده خو
بیاورد زی شاه روشن روان / صفیه همان افسر بانوان
پسندید او را شه پاک کیش / ببردش بهانگه بمشکوی خویش
بدینسان همه سرکشان دلیر / گرفتند زان شهر آوان اسیر
یهودان که بودند در هر بجای / برفتند نزد شه نیک رای
بخواری نهادند بر خاک سر / سراسر دلیران پرخاشخر
که شاها تراجاودان بنده‌ایم / بفرمان یکسر سرافکنده‌ایم
نپیچیم ما سر ز فرمان تو / نمائیم جانها گروگان تو
پس از گفتگوهای بسیار چند / چنین کرد شاهنشه دین پسند
که هر سال جزیه بیارند پیش / بنزدیک آن شاه آزاده کیش
بدینسان چو شد رای شاه و سپاه / بیاراست لشکر جهاندار شاه
دلی شادمان با سپاهی گران / سوی راه گردید زانجا روان
یکی مرد نیک از گرامایگان / بیازار کاهش دل رایگان

بمهر شهنشه دل افکنده بود / نهانی بجان شاه را بنده بود
بخدمت خاتم انبیا / بنودی بر او آرزوی و هوا

برگشتن پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم از خیبر و رسیدن مرد بازرگان در راه خدمت آنحضرت و باقی داستان

درآوازه بشنید چون شاه دین / بزد بوسه نزدش بخاک زمین
زمانی همی بود او را نماز / چنین گفت پس کی شه سرفراز
پذیره مرا دل به آئین تست / بجان خواهشم از ره دین تست
همیخواهم دل که در روزگار / که باشد مرا لطف آموزگار
بهتری و دو بر نخواهم درود / ستایش کنم بر خدای ودود
بدینسان همی گفت و مالید رو / بخاک ره شاه دین پویه پو
بدرگاه آن شهریار گزین / سرافراز چون شد بآئین دین
دگر ره سرودش که ای کامکار / نخندد از این گردش روزگار
یکی آرزو هست اندر دلم / گشائی اگر عقد این مشکلم
به بطحا مرا ای جهان شهریار / بود مایه و سیم و زر بی‌شمار
سراسر بنزد سران قریش / که دارند در کین تو تاب و طیش
چو من باز گردم بدانجایگاه / بنزدم بیایند شاه و سپاه
بگیرند پرسش از این دشت جنگ / که از خون که خاک شد لعل رنگ
ز خیبر بپرسند و رزمگاه / هم از آن یهودان پیکارخواه
که چون گشت کار تو در دشت کین / به پیکار آن جیش وارونه دین
اگر راست گویم ز کردار تو / که چون گشت با بدرگان کار تو
بدان دشمنان تیره شد ماه و مهر / بکام تو شد چرخ گردان سپهر
سرخصمت آمد بخاک سیاه / شد از خونشان لعل آوردگاه
درفش یهودان نگونسار گشت / ابا دشمنت بخت بد یار گشت
از این گفتها قوم وارونه دین / چه آگاه گردند از دشت کین
هم از این سرافرازی دین من / بدل تخم کارند از کین من
نیاید وگر سیم و لعلم بدست / بنزدیک آن بد دلان هر چه هست
نخستین نشاید مرا جز دروغ / که گویم بر لشکر بی‌فروغ
سخنها بگویم ز ناراستی / بگویم ور کژی و کاستی
که گیرم از ایشان زر و مال خویش / فروزانکنم بخت و اقبال خویش
که گویم بدان قوم برگشته دین / بدین رخصتی خواهم ای شاه دین
چو بشنید آن شاه آزاده خو / بفرمود و هر چه خواهی بگو
ازین شاد شد مرد بازارگان / سوی ره روان گشت با کاروان

رسیدن بازرگان به بطحا و پرسیدن قریش وقایع خیبر را از او و خبر دادن او بعکس و گرفتن مال خود را

چنین تا به بطحا درآمد ز راه / بنزدیک آن گشن و جنگی سپاه
چو آگاه گشتند گردان جنگ / برفتند نزدش همه بیدرنگ
نمودند پرسش ز سالار دین / که چون گشت کارش بمیدان کین
به خیبر بدان دشمنان بزرگ / همه نامدار و همه پیر گرگ
چسان گشت در دشت کین کار او / بدان لشکر گشن پیکار او
ز خون که شد لعل دشت نبرد / بمیدان که آمد سرش زیر گرد
کدامین سپه گشت بی شهریار / بکام که شد گردش روزگار

به پاسخ بخندید بازارگان / که ای سرکشان گرانمایگان
چلوهم زبیداد آن شهریار / بدان مرز آباد و بوم و دیار
ولیکن سرانجام در دشت جنگ / سر نامدارش در آمد بسنگ
نخستین چو لشکر بدان بوم و بر / کشید آنچه اندر بپرورد کر
بمیدان کین رزم را ساز کرد / بنام آوران کینه آغاز کرد
نه شیر دل خیبر نامدار / بمیدان در آمد پی کارزار
برافراخت از کینه چنگال شیر / برزم گوان اندر آمد دلیر
بسی سرکشان را بمیدان کین / نگونسار افکند روی زمین
ز خون دشت آورد را رنگ داد / بمیدان کین داد در جنگ داد
ز تیغ شه دشت کین داوری / نه مرحب بجا ماند و نه عنتری
سراسر سران را بخاک سیاه / بیفکند در دشت آوردگاه
یهودان چو دیدند کان شهریار / برآورد از نامداران دمار
بر حمله دلشان در آمد بجوش / کشیدند از کین بناگه خروش
گرفتند شمشیر در دشت جنگ / برآمد غریو و شتاب و درنگ
غو کوس برخاست غوغای کین / بلرزید از هنگ گردان زمین
بمیدان کینه فرو تاختند / همه تیغ و کوپال افراختند
بشاه جهان پر ز کین آمدند / گوان با کمان در کمین آمدند
فراوان یهودان و شه یکتنه / تنی ناتوان و شکم گرسنه
تو گفتی که بر روی زر کرد و پیک / بباریدباران ز شمشیر و تیر
بشه تاختند از پی کارزار / همانا فزون دشمن از ده هزار
فراوان زدندش بشمشیر و گرز / سرانجام شد خسته آن یال و برز
ز بس زخم شمشیر و زوپین و تیر / دل نامدارش شد از رزم سیر
بخون غرقه شد آن یلی یال او / کفن غرقه آمد بکوپال او
به کیوان نوای چکاچاک گشت / به شمشیر یال و برش چاک گشت
ز بس خون که رفت از بر و پیکرش / بخاک سیاه اندر آمد سرش
نگونسار از زین بروی زمین / بخون غرقه افتاد در دشت کین
چو دیدند گردان پیکار خواه / که شاه اندر آمد بخاک سیاه
ز شادی همه در غریو آمدند / پر از کین بر شاه نیو آمدند
به خنجر بریدند از تن سرش / بخون لعل شد پهلوی افسرش
چو شد کشته آن پهلو نامدار / سرآمد بگردان دین روزگار
یهودان دگر ره بدشت ستیز / کشیدند از کینه شمشیر تیز
بگردان دین راه بستند تنگ / سراسر سرانرا بمیدان جنگ
به شمشیر کردند از جنگ سیر / همه خسته تنشان ز باران تیر
پس آنگه بسوی محمد بجنگ / برفتند گردان کین بیدرنگ
کشیدند یالش بخم کمند / بدست یهودان در آمد به بند
چنین شد سرانجام پیکارشان / بآشفتگی در آمد همه کارشان
بغارت سراسر سران یهود / ز هر چیز زان جیش بی تار و پود
گرفتند در دشت آوردگاه / گرانمایه اسبان و رومی کلاه
بدست یهودان آن بوم و مرز / بنودی بدانها یکی پاسخ ارز
توانستم از بد مرا سیم و زر / که از آن یهودان یکی پا و سر
خریدار می گشتی سر بسر / به لختی فزون مایه از سیم و زر
فراوان از آن مر مرا بود سود / ولی چون ببندد لعل و سیم چه سود
ز بازارگان چون سران سپاه / شنیدند از کار آوردگاه
ز شادی سراسر بجوش آمدند / همه مرد و زن در خروش آمدند
نوا خواه بسکد یکران با درود / به گفتند از رزمگاه یهود
پس آنگه ز بازارگان سیم و زر / هر آنچه که بدشان سراسر ببر
بدادند از خرمی بار پس / نماند هیچ مالش بنزدیک کس
جهاندیده عباس پیروزگر / چو بشنید آن داستان سر بسر
رسیدش از این گفتها آگهی / که شد تیره آن اختر فرهی
برآمد خروش از دل پاک دین / سیه شد بچشمش زمان و زمین

آگاه گشتن عباس از سخنهای بازارگان و آوردن او را بخانه خود و بیان نمودن بازارگان سرگذشت را

به بازارگان کس فرستاد زود / بدینگونه چندی فراوان درود
که ای پرهنر مرد پاکیزه رای / سزد در بجه سازی بدینخانه پای
در آئی خرامان بایوان من / ز خود شاد سازی دل و جان من
چو بشنید بازارگان سوی راه / بیامد بنزدیک آن نیکخواه
چو آمد بنزدش نخستین درود / فراوان بعباس فرخ سرود
سپس گفت کی پهلو با فروغ / بدان گفتهایم سراسر دروغ
الا ای جهاندیده کامکار / که داند که کوشش کارزار
بنزد شه دین بسر داد آورد / گرایشدن او بر داورد
که داند بآوردن آن شهریار / درنگ آورد در گه کارزار
کجا آن دلیری که در کارگاه کین / در آید به آهنگ سالار دین
هنر بر دمانش نتابد بجنگ / شهی نامدار است با فر و هنگ
بیزدان کسی را بر او ستیز / نه پایست تا برکشد تیغ تیز
فراوان مرا مایه سیم و زر / همی بد بر لشکر بد گهر
بنودی جز این چاره کار من / که بدهند آن سیم و دینار من
تو آسوده باش ای جهاندیده مرد / که شر باز آید ز دشت نبرد
بجایند شاه و سران سپاه / بیایند پیروز از رزمگاه
کنون میشتابم سوی شاه دین / از ایدر ایا سرور پیش بین
همیباش تا زین برآید سه روز / چهارم چو تابید گیتی فروز
بدین تیره بختان وارون گهر / بگو داستانرا همه سربسر
بگفت این و زانجا سوی راه تفت / به خیبر به نزد شهنشاه رفت
پس آنگاه عباس روشن روان / بخانه بدی با دل شادمان

آگاه کردن عباس قریش را از مژده بازارگان و پریشان شدن آنها

چو بگذشت زین داستانها سه روز / بیامد برون گرد گیتی فروز
بر جامه پرنیان و حریر / ز خنده لبی پر خروش و نفیر
چو دیدند او را قریشی سران / همه تیره بختان و گنداوران
ز کارش شگفتی فرو ماندند / از او داستانها فرو خواندند
که مانا بدارد جهانجو خبر / که شد کشته در جنگ خیر البشر
بگفتند در فتنه لشکر سران / بنزدیک آن گرد روشن روان
شنیده ز بازارگان سربسر / بنزد جهاندار والا گهر
سرودند یکیک دلی پر ز کین / که شد کشته در جنگ سالار دین
چو بشنید عباس پرخاشخر / بخندید و شادان برآمد ز در
که هان ای دلیران برگشته هور / شما را سر آمد ره بزم و سور
بدانید در جنگ سالار دین / چسان کرد با نامداران کین
به خیبر ز نام آوران یهود / بجواری برآورد از کینه دود
ز جنگش کسی از دلیران نرست / ز دشمن زمین شد همه پاک دست
گرفت آن بر و بوم آباد را / ز بن کند بنیاد بیداد را
شما ای دلیران بیچارگان / چه جوئید گفتار بازارگان
بباید کنون چاره جان کنید / بکوشید و بر خویش درمان کنید

یلان چون نمودند آشفته گوش / برآمد ز دلشان سراسر خروش

ز نزدش برفتند دل پر ز غم / یلی با نفیر و سر از کین دژم

الا ای نیوشنده نیک کام / بپایان رساندم ز خیبر کلام

آغاز داستان فتح فدک و رفتن محیصه از جانب پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم به فدک و خواندن اهل فدک را بدین و قبول نکردن آنها

کنون داستانی دگر نو کنم / روانت ز اندوه بیغو کنم

مغنی بیا بربط و نای گیر / جهان را بکام دل یار گیر

بیا ساقیا جام گلرنگ ده / مرا ساغر ناب در چنگ ده

که من از فدک داستان آورم / بجوی یکی باستان آورم

چنین گفت دانای پیشینه راز / نخستین چو شاهنشه سرفراز

بخیبر ابا نامداران دین / روان گشت از بهر پیکار و کین

دلیری گزین کرد فرخنده هور / محیصه بدش نام با فر و زور

سروش که آنجا درو شد روان / از آنجا بسوی فدک شد روان

زمن گو بد القوم وارونه کار / هم از گفته دادگر کردگار

که پوینده سوی ره راستی / در آیند از کجی و کاستی

ز دل مهر لات و هبل بفکنند / بفرمان جان آفرین بگروند

محیصه ابر باره تیزتک / نشست و روان گشت سوی فدک

بیامد ز ره گرد پرخاشخر / بنزد دلیران آن بوم و بر

بدان نامداران با یال و سفت / سخنهای شه را سراسر بگفت

که پوشید در ره سوی شاه دین / بنزدش بپوسید روی زمین

که آیین او سرفرازی کنید / بخورشید و مه دستبازی کنید

شنیدند گفتار او چون سران / خروش آمد از جان گندآوران

که تان از چه بیهوده گوئی کنی / ز احمد بدل مهرجوئی کنی

بخیبر کنون او کشیده سپاه / ز گردان آن دژ شده کینه‌خواه

دلیران فراوان و مردان جنگ / در آن قلعه باشند با فر و هنگ

چو مرحب جهاندار لشکرپناه / که شیر است در گاه آوردگاه

نهنگ دمان است در روز جنگ / نه دارد به آورد او کس درنگ

دگر حارث و عنتر شیرگیر / دو گردند و جنگی سوار و دلیر

چو این سرکشان و دلیران مرد / در آیند پر کین بدشت نبرد

نه احمد گذارند و نه حیدری / همان مرحب و حارث خیبری

نمانند کز دشت آوردگاه / یکی زنده مانند شاه و سپاه

داستان

فرستاده بشنید و چیزی نگفت / ازین گفتها گشت با درد جفت

چو بگذشت چندی برین از سپهر / یکی روز چون برزد از کوه چهر

آگاه گشتن اهل فدک از فتح فدک و پشیمان شدن ایشان از گفتهای خویش

سواری بیامد ز ره تازیان / خروشان و نالان و بر سر زنان

درافتاد در خاک چون بیهشان / بنزد دلیران و گردنکشان

چنین گفت پس کی سران هژیر / سر آمد دگر گردش ماه و تیر

نه بینیم زین پس ز شادی نشان / اگرچند باشیم گردنکشان

محمد سوی خیبر آمد بجنگ / ابا نامداران با فر و هنگ

ز دو رویه لشکر درآمد بدشت / سپهر از شمار یلان خیره گشت

ز گردان احمد دو برگشته‌بخت / نخستین بمیدان کشیدند رخت

سالاری لشکر نامدار / دمیدند کوس از پی کارزار

وز آنسوی حارث درآمد بجنگ / ببستند بر یکدگر راه تنگ

گریزان سرانجام از دار و گیر / برفتند نازان و سالار پیر

چنان شد گمان کاندر آن رزمگاه / نیاید دگر لشکر از سوی شاه

گریزان ببوئید ره بازپس / نماند ز تازی در آن دشت کس

بناگه چو روز دگر از سپهر / فروزنده آمد برون قرص مهر

ز لشکر که آنجا بد از مرد مرد / خروشید و غرید کوس نبرد

سپاهی دگر ره سوی دشت کین / بیامد ز نزد شهنشاه دین

سپهبد یکی گرد بیدار بخت / که نازان بر او بود کوپال و رخت

رخی داشت گفتی بود قرص مهر / قدی برکشیده ببام سپهر

بر و یال و برزش دلیرانه بود / بآهنگ و آویز مردانه بود

همی حیدرش خواندندی بنام / برانگیخت آن توسن تیزگام

چگویم که در دشت آوردگاه / ز آویز آن گرد پیکارخواه

نه مرحب بماند نه حارث بجا / سرانرا سر آمد همه زیر پا

چو زین نامداران بدشت نبرد / برآمد بمیدان از آنگونه گرد

گریزان یهودان پرخاشخر / برفتند در دژ از آن نامور

هم از بیم آورد آن کینه‌کیش / در دژ ببستند بر روی خویش

چنان خندقی پهن و ژرف و بزرگ / بیامد همان پهلوان سترگ

بیک گام زینسو بدانسو بجست / دگر ره پی کین برآورد دست

درآمد بر دژ بسان پلنگ / بدان آهنین در بیازید چنگ

چنانش ز جا آنچنانچو بکند / که در لرزه افتاد چرخ بلند

مر آن بوم آباد ویران نمود / ابر کام تازی دلیران نمود

نشاید دگر زندگی زین سپس / نیاید در آن کار فریادرس

چو از وی دلیران نمودند گوش / ز سرشان برون رفت یکباره هوش

آمدن چند تن از اهل فدک خدمت پیغمبر و قرار صلح دادن و رفتن امیرالمؤمنین ع

پشیمان شدند از سخنهای خویش / چو دیدند یاوه همه رای خویش

دل پر ز اندوه و سر پر ز غم / بنزد فرستاده از پیش و کم

برفتند و خواهش بیاراستند / پذیره از آن گفتها خواستند

پس آنگه تنی چند از بخردان / سخنگوی و دانا و از موبدان

نمودند آن نامداران گزین / ابا آن فرستاده پاک دین

نمودند زانجا سوی ره روان / بسوی شهنشاه روشن روان

به فدک و واگذار کردن اهل فدک فدک را برسول خدا

که از آشتی در بگوید سخت / مبادا ز کینه شود تیره بخت
به فتند تازان سران سر بسر / از آنجا بر شاه والا گهر
چو دیدند شه را سران یهود / به نیکی سرودند او را درود
پس آنگه ز هر در سخنهای چند / بگفتند نزد شه ارجمند
سرانجامشان آشتی رای گشت / به صلحشان بر دل آرای گشت
شهنشه علی را طلبکرد پیش / ستودش که ای شاه آزاده کیش
بیاید گر آید بسوی فدک / برائی تو آن باره تیز تک
یکی عهدنامه نویسی نخست / از آنکس که در دین دلش راه جست
همان باغهای فدک سر بسر / مرا باشد ای شاه پروردگر
شهنشه چو بشنید از نزد شاه / بسوی فدک تازیانند براه
چو آمد زمان آگهی یافتند / برش سر بسر تیز بشتافتند
ز دیدار شه دل بپیراستند / درودش بلب جمله آراستند
بگفتند کی شاه والا گهر / جهاندار دین بازوی دادگر
بگو تا چه خواهی که فرمان تراست / دل و جان عالم گروگان تراست
ز گفتار تو ما نپیچیم رو / الا ای انوشه آزاده خو
شهنشه به پیمان برآورد دست / باایشان همه عهد شه را ببست
پس آنگه بیامد ز ره باز جای / بنزد پیمبر شه نیک رای

آمدن جبرئیل نزد خاتم المرسلین در باره باغ فدک و بخشیدن پیغمبر اورا بصدیقه طاهره

همانگه ز نزدیک جان آفرین / بیامد بر شاه روح الامین
سرودش که ای شاه گیتی فروز / همیشه ترا باد پیروز روز
همه عمر گیتی دلت شاد باد / ز تو دست بدخواه کوتاه باد
الا ای جهاندار کز شهریار / هم ایدر یکی بایدت کردکار
بفرمان یزدان ملک و ملک / بزهرا ببخشی تو باغ فدک
چو بشنید از وی جهان شهریار / پذیره شد از امر پروردگار
پس آنگه به یثرب از آنجایگاه / شهنشه ز ره برد جنگی سپاه
ابا نامداران روشن روان / بیامد ز ره با دلی شادمان

آغاز داستان غزوه موته که در سال هشتم هجری بود فرستادن حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله نامه به قیصر روم و کشتن شرحبیل شاه قیصر فرستاده را

کجائی ایا ساقی باده نوش / کجائی ایا شاه میفروش
بیا از می لعل ساغر بیار / از آن لعلگون آب عبهر بیار

مغنی بیا چنگ بر چنگ گیر / بطرز حجازی یک آهنگ گیر
به نی با دل تنگ من یار شو / دمی همسر چنگ و مضمار شو
بیا ای سمنبر بت سیمتن / به تاب آر تاب شکن در شکن
طرب تازه کن از می لعل رنگ / نیوشنده شو ناله تار چنگ
خرامان کن آن سرو رفتار را / بکف گیر انجام سرشار را
ز زرین کله بر سر تاج کن / برافشان بسر گیسوی داج کن
بد منیان بیاور برم جام می / نیوشان تو زان باده ام پی بپی
چو کردی مرا مست بنشین برم / سوی طرز این نظم شو رهبرم
من آنگه بنزدت سخن سر کنم / ز گفتار خود زیب افسر کنم
ز گفتار موبد سر داستان / ز موته بیارم ترا داستان
چنین دیدم اندر کتاب سپهر / که رحمت بر او از جهاندار مهر
که از رزم خیبر چو شاه جهان / در آمد به یثرب دلی شادمان
چنین تا ز هجرت در سال هشت / بسر آمد و سال نقشش گذشت
دلیری ببرخواست سالار دین / بدی حارثش نام با فر کین
وز آن پس یکی نامه نازنین / بفرماند بصره از مهر و کین
نوشت و روان گشت حارث براه / همی بود تازان بهر جایگاه
بموته در آمد ز ره نامور / در آنجا یکی شاه بد بد گهر
دژم اختر و شرحبیلش بنام / یکی بد گهر مرد وارونه کام

رسیدن فرستاده رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم نزد شرحبیل و کشته شدن او بامر شرحبیل

فرستاده را دید و خواندش بپیش / بگفت ای مرد آزاده کیش
در این سرزمین مر ترا کار چیست / ز رنج رهت کوب و آزار چیست
برای چه پیمودی این راه را / پیام از که داری بگو شاه را
ترا چیست مقصود و کار تو چیست / رسولی خداوند کار تو کیست
بگفتا بخوان شاه خود را بنام / سپس باز گو هر چه داری پیام
بپاسخ سرودش فرستاده ام / فرستاده از شاه آزاده ام
فرستاده ام از شه پاکدین / محمد رسول جهان آفرین
بشاهان عالم شهنشاه اوست / به اسرار پوشیده آگاه اوست
در آری تو گر خوش سر از ابلهی / ستائی مر او را بشاهنشهی
هلا هین بآیین او کن شتاب / وگرنه بنوشی از دم تیغ آب
از آن نامور مرد دین شرحبیل / چو بشنید نام رسول جلیل
برآشفت و پیچید [illegible] بخت / بلرزید چون بید بر روی تخت
برآمد همی خشم در وی نهفت / [illegible]
برآورد چون دیو وارون خروش / دلش پر ز خشم و سری پر نهیب
پی کشتن حارث نیک پی / گرفته بکف ساغر سرخ می
چنین گفت با روزبانان خویش / که بردند او را کشانش به پیش

برید اندازتن سرش را بکین
براو کرد نفرین جهان آفرین

دریغا از آن مرد پاکیزه دین
همان بخت وارونه کشتش و تین

چو امینان فرستاده را گشت خوار
پس چند گاهی زکار آگهان

به خنجر برآورد از وی دمار
رسید آگهی نزد شاه جهان



که در موته آن پاکدین کشته شد
طلبکرد پس نامداران به پیش
بفرمود باید گزاینده دمان

بجوشش تن حکمی آغشته شد
چه از خشم شد جان پیروز شاه

آگاه گشتن پیغمبر صلی الله علیه و آله

شد آنروز روشن بچشمش سیاه
همه شیرگیران پیکار کیش
سوی موته با گرزهای گران

بپوشید یکسر سران نبرد
از آن بدرگان رزمخواهی کنید
به پرخاش در دشت بایع تیز
سپه چون شنیدند گفتار شاه
نهفتند تن زیر خفتان کین
پس آنگه شهنشاه آزاده خو
بیاورد جعفر هماکه به پیش
که گر کشته شد اینجهان دیده مرد
وگر زین جهاندیده رزمخواه
سپهدار گردد بدشت ستیز
ز درگاه جعفر برآمد خروش
به موته روانشد سوی کارزار
دلیر و هشیوار و بیدار بخت
ز هنگ و نهیب یلان دلیر
به تفید ماهی به لرزید مهر
بموته رسیدند امینان سران
وز آنسوی چون شرحبیل دژم
بلرزید بر خویش آن بدسیر
جهاندیدهٔ گرد سدوس نام
طلبکرد او را هماکه به پیش
ز جادوگران اندر آورد مار
بگفت این و دادش سپاهی گران
بر لشکر شاه آزاده خو
بنا که از آن لشکر تیره بخت
بزد و اسب و آمد بدشت نبرد

آگاه گشتن رسول خدا از کشته شدن فرستاده بموته و لشکر فرستادن آنحضرت بموته و اندرز فرمودن در طریق نبرد

سپهدار گردش بگردان خویش
بود زید سالار دشت نبرد
بچون لعلشد خاک آوردگاه
برآورد از آن دشمنان رستخیز
فلک از کواره درآمد بجوش
شمار دلیران دین صد هزار
برازنده تیغ و کوپال و رخت
بپیچید بر خویش گردون پیر
یکی در زمین و یکی در سپهر

درفش درخشنده او را سپرد
گر او نیز از زخمه یافت بوس
هر آنکس که خواهید گردان جنگ
چو گفت اینچنین شهریار نکو
برافراشت رخشنده اختر بدست
همه پیل افکن همه تهمتن
همه با کمند و کمان و کلاه
هم از کوب شبرنگ پولاد سم
به برج بر از و چنان بوک نی

خبر فرستادن شرحبیل به حاکم موته از آمدن لشکر دین و فرستادن لشکر به سپهداری سدوس

همه نامداران و گندآوران
بیاورد گردان پیکار جو

برآمد ز درگاه جنگی سدوس
کشیدند صف از دو رویه سران

آمدن سدوس

نشاید که از خواب و آرام و خورد
سران حمله لشکر بپای کنید
برآرید از آن تیره بختان قفیز
سراسر دلیران پیکار خواه
شد آراسته لشکر شاه دین
بیامد بر لشکر نامجو
بفرمود پس با دلیران گرد
به پور رواحه سپارید کوس
ازین نامداران پیروز جنگ
بهامون دلیران نهادند رو
به هامون روانگشت چون سیل
همه گرد کیهان لشکر شکن
به شبرنگ تازی نشستا بان براه
ز آوای بانگ و دم گاو دم
یکی گرد بربست چون ابر دی
زمین شد سیاه از کران تا کران
شد آگاه از سرکشان بیش و کم
برادر یکی داشت پرخاشخر
هژبر افکن و پهلو و تیز کام
بجفتش بر لشکری کینه کیش
یکی را همان زنده در کارزار
خروشیدن نای روئین و کوس
با آهن درون جان گندآوران
بغرید سدوس از کینه سخت
خروشید کای نامداران مرد

شمارا چه با تخت و اورنگ و تاج
هلا هین که سدوس آمد بجنگ
ازو جنگ جوئید و کین آورید
چو گفت اینچنین پهلوی پر سپیر

به نبرد و کشته شدنش در میدان کین از دست یکی از دلیران دین

چه جوئید ارگاه و کرسی ساج
کدامین شما از پی نام و ننگ
ابا او کمان و کمین آورید
دلیری ز گردان پیروز گر



خروشید و آمد برش پر زکین | گرفته بکف تیغ مرد گزین
برآویخت آن نامور با سدوس | زه ورود درآمد غو بوق و کوس

دو جنگی بسان دو نر اژدها
زره برتن هردوان چاک شد
نباگه به سدوس همچون نهنگ
بدینسان ز جنگی گذر کرد تیغ
سوی لشکر شه خروشان شدند
ز دور و دلیران بکف خنجرا
بیکدیگران با لبی پر غریو
ز خون دلیران دشت نبرد
از آن بی شمر لشکر شرحبیل
بسی کشته گشتند و بس دستگیر
گریزان بناکام زان رزمگاه
بگفتند با شرحبیل از نبرد
چو بشنید گرئید و نالید زار
پر از بانگ و فریاد و شور و غریو
که ای پرهنر شاه آباد روم
جهاندار و دیندار و بیدار بخت
نه آگاهی از لشکر تازیان
سپاهی ز نزد محمد بجنگ
بکین تو ولطا نموده بسیج
چو آگاه گشتم سپاهی گران
بیاراستم بهر دشت ستیز
برادر جهاندار و جنگی سدوس
چگویم چسان شد مرا تیره بخت
انوشهریارا گواه ترا
چو بر نامه زد مهر نازان براه

ز شبرنگ گرده غبار ازها
همی گرد میدان افلاک شد
برافراخت شمشیر آن تیز چنگ
درافتاد از پشت زین بیدریغ

ز آهنگ جنگی و هنگ سدوس
گهی بر زدندی بسر خنجرا
بغرید و زد تیغ کینش بسر
چو دیدند گردان آن دیو پست

شکست خوردن سپاه روم در نبرد لشکر ظفر اثر اسلام و آگاه شدن شرحبیل از کشته شدن برادر

هم از کوشش نامداران مرد
ز مرگ سدوس آن دلیر سوار
طلب کرد نام آوری گرد و نو

ز سدوس و ز دشت آوردگاه
کلاه کیی را بیفکند پست
به قیصر یکی نامه بنوشت زود

نامه نوشتن شرحبیل به قیصر و گذارشات جنگ را نوشتن و یاری خواستن و سپاه فرستادن قیصر بیاری

سپردم بدو لشکر و بوق و کوس
که شد کشته آخر زوانی درخت
روا نامه دارا ببند اخترا
روانشد فرستاده زانجایگاه

به پیکار دشمن فرستادمش
ازین جنگ نام اندر آمد به ننگ
تو دانی دگر چاره کار ما
شتابان شب و روز در راه بود

بگردون سپر اندر افتاد بوس
گهی گرز بر ترک و یال و برا
گذر کرد از خود و گیلی سپر
گرفتند شمشیر هندی بدست
گرفتند شمشیر و جوشان شدند
رسیدند در دشت کین اندرا
ببستند ره پهلوانان نیو
ببند هیچ پیدا بر و یال گرد
بمیدان روان گشت خون همچو نیل
بدست هژبرافکنان دلیر
برفتند چندی سران سپاه
که چون کشته گردید در رزمگاه
بسر بر همی زد ز اندوه دست
فراوان بر او خواند درود و درود
سرافسر از او با لشکر و مرز و بوم
خدیو خردمند با تاج و تخت
که زیشان بما بر چه آمد زیان
بیامد بدین بوم آباد و تنگ
همه شصت خم رشتشان پیچ پیچ
جهاندیده مردان و گندآوران
همه با گران گرز و شمشیر تیز
بسی چند و اندر نهاد دوش
که با تازیان بر نبردمان درنگ
که یاری فرستی به پیکار ما
نگار آگهانان آگاه بود

به درگاه قیصر بیامد فراز / بر پایه تخت بردش نماز
نوشته همان نامه را بر حریر / بخواند از بر پایگاهش دبیر
چو آگه شد از نامه شاه بزرگ / سپاهی بیاراست گشن و سترگ
ز بیور ده آمد شمار سپاه / همه شیرفش با کمند و کلاه
چنین لشکری بیشمار و گران / بکف جمله شان تیغ و گرز گران
سوی موته تازان گرفتند راه / ز بانگ گواژه بتفتید ماه
از این آگهی شد سوی شرحبیل / که آمد سپاهی چو دریای نیل
ز شادی خروشان بیامد ز جای / ز موته بهامون در آورد پای
پذیره شد آن لشکر جنگ را / دل آماده گردید آهنگ را
سپه را بدان دشت پرخاش و کین / بیاورد آنگه دو وارونه دین
ز لشکر همه روی هامون گرفت / هیاهوی گردان بگردون گرفت
هماناکه زین گنبد واژگون / شد آن قرص رخشنده خاور برون
جهان از نهان گشتنش تیره گشت / به خیمه برفتند لشکر ز دشت
دلیران و گردان دین سر بسر / نشستند اندر بر یکدگر

رسیدن لشکر قیصر نزد شرحبیل و دیدن جعفر طیار علیه السلام سپاه او و گفتگو فرمودن آنجناب با لشکر خود جهت جنگ

سپهدار جعفر بگردان دین / بفرمود کای نامداران کین
سپاهی چنین بیمر و کینه خواه / بیاید در اندیشه آوردگاه
گزیده همه از در کارزار / ز گردان پیکارجو صد هزار
به لختی چنین از دلیران جنگ / بمانیست در رزم ایشان درنگ
چه سازیم تا چاره جان کنیم / چگونه بدین درد درمان کنیم
از آن پیش کز جان به سیری رسد / جوانبخت و طالع به پیری رسید
شود شاد ابلیس زین دست جنگ / که گردد به اسلامیان کار تنگ
نداریم ما پهلوی تیزچنگ / که سازد بر این دلیران درنگ
نباشد بداندیشه کین شاه دین / علی دست و بازوی جان آفرین
گر او بود با کی بود از سپاه / وز این بیشمر لشکر رزمخواه
یکی بیم دارم که در گاه کین / چو مردان نشینند بر پشت زین
سپاه از دو رویه درآید بجنگ / بهم راه پیکار بندند تنگ
ز انبوهی این سپاه بزرگ / شکسته شوند این یلان سترگ
گریزند از جایگاه نبرد / برخشنده اختر بپاشند گرد
به تنگ اندر آرند زین بام و بن / بخواری درآید سرانجام بن
سپهدار را زین چه و هش بود / ابر تازیان نیز پورش بود
چو لشکر گریزد بگاه نبرد / بگویند زاین پس دلیران مرد
که سالار را بند پای جنگ / که لشکر نگردند در کین درنگ
گناهش نگویند دیگر کسیت / از این جنگ بر من بباید گریست
الا ای دلیران بیدار بخت / گوان و خداوند کوپال و رخت
چو فردا زنند رو دلیران جنگ / ابر پشت زین گرانمایه جنگ
نشینند و شمشیرها برکشند / سپرهای گیلی ابر سر کشند
نخستین از این نامداران دین / خرام آورم خود بمیدان کین
بتازم بر این لشکر بدنهاد / نسازم ز شادی دل هیچ یاد
بیزدان دادار و روز سپید / بداد آفریننده ماه و شید
که من بر نگردم از این رزمگاه / نخواهم دگر کوس و بوق و سپاه
نه بینید دیگر مرا بر بجای / مگر کشته و خسته در زیر پای
چو من کشته گردم تن آسان شوم / بنزد جهاندار یزدان شوم
وز آن پس سپه گر گریزد ز جنگ / نباشد مرا نام در رزم ننگ

ولی ای دلیران آزادگان / سرافراز و گرد و گرانمایگان
یک اندرز گویم پذیره شوید / مگر بر بداندیش چیره شوید
چو من کشته گشتم در این کارزار / شما رزم سازید مردانه وار
نباشد گر اندیشه گاه ستیز / ز دشمن بگیرید راه گریز
فشارید در دشت کین پای سخت / مگر یار گردد دل افروز بخت
وگر کشته گردید در دشت کین / به از ننگ و بیغاره بر مرد دین
شکسته نشاید شدن باز پس / که ایدون ز نیکی نماند بکس
سرانجام باید ازین خاک مرگ / اگر زیر تاج است وگر زیر ترگ
چنین است رسم سرای سپنج / گهی نوش دارد گهی درد و رنج
نماند دمی شادمانی بکس / به بیداد او نیست فریادرس
چو خوش گفت آن مرد دانش پژوه / که رحمت بر او باد از هر گروه
چنین است رسم سرای درشت / گهی پشت زین و گهی زین به پشت
چو خیبرگهی رزم آید به پیش / گر او شاد گردد دل پاک کیش
بموته که آرد دلیران مرد / نگشتن و هدیه بدشت نبرد
نه زانش بدل بیم و نیش هراس / نه زین لشکر و مرد دیرین شناس
چو گفت این سخن نامدار دلیر / سرانی که بودند هشیار و شیر

پاسخ عرض کردن سران سپاه دین خدمت جعفر طیار

چو زید و دگر خالد نامدار / چو پور رواحه دلیر و سوار
بپوزش برش لب بیاراستند / از آن انجمن بر بپا خواستند
که ای پرهنر پهلو نامور / سپهدار بیدار والاگهر
بما از چه اینسان شدی بدگمان / که زین رزم گوئی سرآمد زمان
اگر چند دشمن بود بیشمار / تو ما را چنین خوار مایه مدار
بگفتار دهقان نگر کو چه گفت / به پاکیزگی در این راز سفت
که گر روی گیتی بگیرد سپاه / همی جنگ یکمرد پیکار خواه
گر آن ده هزار است و این یکسوار / که یکمرد جنگی به از صد هزار
یلانیم ما سر بسر شیرگیر / جهاندیده کاریم گرد و دلیر
نخستین چو تو ای هشیوار گرد / که دارند اینان که دار و برد
چرا بد دل اینسان شدی ای امیر / همی کشته گیری تو ما را بخیر
چه دانی که چون است راز سپهر / که را بر فرازد دل افروز مهر
که شاد آید از دشت آوردگاه / که سر بسپرد بهر تاج و کلاه
تو فردا سپه را صف آرای باش / بر قلب خود نیز بر پای باش
بدین دشمنان ما ستیز آوریم / سر انشان بشمشیر تیز آوریم
سپهدار لشکر فشاند به جنگ / نبازد بر دشمنان بیدرنگ
تو بر پای دار آن درفشان درفش / به یمن بخت مردان زرینه کفش
چو شد گفته این داستان سر بسر / خور از کوهساران برآورد سر

صف آرائی دو لشکر در دشت کارزار و بمیدان آمدن جناب جعفر و گفتگوی او با دلیران و پی کردن اسب خود

بهامون ز دو رویه از خیمه گاه / برفتند یکسر سران سپاه
بمیدان کشیدند کوس و درفش / شد آن دشت از برق دیبا بنفش
دلیران ببر جامه آهنین / بپیراستند از پی رزم و کین
بسر بر نهادند رومی کلاه / شد آراسته از دو رویه سپاه
سپهدار جعفر در آمد بدشت / چو سرو جوان گرد لشکر بگشت
تو گوئی رسید از پی کارزار / علی در صف کین بکف ذوالفقار
بیاراست لشکر چو چشم خروس / بفرمود تا پیش که کوبند کوس

برآمد خروشش تبیره به ابر
ز لرزش زو اندر کنام هژبر

ز گردش سپهر برین باز ماند
به دل نام جان آفرین را بخواند

مه و مهر را چهره شد سندروس
به دلشان درآمد فسون و فسوس

ز هنگ نهنگان کینه پژوه
بلرزید بر خویش البرز کوه

همه دشت کین از کران تا کران
بلرزید از فر گندآوران

همانگه ز سوی دلیران شاه
سپهدار جعفر گو کینه خواه

به میدان خرامید با ساز جنگ
کمر بسته از بهر پیکار تنگ

سوی لشکر خود خروشید و گفت
که ای سرفرازان با یال و سفت

ز اسبان سراسر پیاده شوید
پیاده به رزم ایستاده شوید

که دانند این لشکر بدسیر
که ما خود سوی کینه از بوم و بر

ابر کشته گشتن نهادیم دل
که از خون ما گردد این دشت گل

اگر باره و از بر شمشیر تیز
نگیریم ز اندیشه راه گریز

ز بسیاری لشکر و مرد جنگ
نداریم باک و نداریم ننگ

بود تا پی کین روانها به بر
از اندیشه کینه نپیچیم سر

به گفت این و از باره آمد فرود
به شاهنشه دین لبی پر درود

به شمشیر پی کرد شبرنگ را
دل آماده کردید آهنگ را

پیاده چنان تیغ کین برکشید
بیامد میان دو لشکر رسید

بغرید سوی دلیران روم
که ای خیره مردان سگسار و شوم

مبارز خواستن حضرت جعفر از لشکر روم و خوفناک شدن سپاه و سران روم

اگر مرد جنگید و پیکار و کین
نه دارید هنگ کمان و کمین

درآید یکسر بدین پهن دشت
ببینند کاختر بکام که گشت

که مرد نبرد است و پیکارجو
که واند شدن با یلان روبرو

دلیران کدامند و جوشن گذار
که کردن تن آسان که کارزار

کرا تیغ برنده بیجان کند
کرا شصت خم خوار و بیجان کند

همی گفت جوشان میان دو صف
درخشان یکی تیغ هندی بکف

چو دیدند رومی یلان یال شاه
بر و برز و بالا و چنگال شاه

برآمد همی جان گردنکشان
ورم گشت آن لشکر بدنشان

بگفتند با یکدگر پر غریو
که جنگی نباشد چنین گرد و نیو

کجا دیده کس در جهان فراخ
بر دوان چنین یال و کوپال و شاخ

دل شیروار و براژدها
برش مرد جنگی ندارد بها

سپهبد بدین لخت مرد جنگ
که دیده که کین نماید درنگ

به میدان فراوان دلیران ما
هژبران و مردان و شیران ما

درآید به میدان پرخاش و کین
نه مرد است شیر است با فر و کین

پیاده که دیده با وردگاه
به میدان برکشن و جنگی سپاه

درآید گوی کینه خواهی کند
هم آهنگ با لشکر سپاهی کند

هماناکه شیری بجنگ آمده است
و یا رزمخواهان پلنگ آمده است

وزین پس بگفتند با شیر جیل
که نبود بما پای آهنگ پیل

تو ما را سوی گور خواندی چنین
که این پیل جنگی است نی مرد کین

مگر تو بدین برز و بالای او
که یک بیشه شیر است کالای او

رخش ماه و بالاش سرو بلند
کجا سرو را ماه و مه را کمند

تو گوئی که مهر از سپهر برین
رسیده بدین پهن میدان کین

گفتگوی سپاه روم با شرحبیل سپهسالار و پاسخ دادن شرحبیل

ندارد کسی پای جنگ ورا
ز مردان نه کوپال و هنگ ورا

تو خود سوی این گرد شتاب و بین
که چون است درگاه پیکار کین

بجا بر با آهنگ وی پای نیست
که با پیل کس رزم آرای نیست

نداریم کاری به این نامدار
اگر جنگجوئی برآرای کار

چو بشنید از سرکشان شرحبیل
به جوش اندر آمد چو دریای نیل

خروشید کی سرکشان هژیر
تهمتن تن و جنگی و شیرگیر

مر این گفتها از خرد دور بود
ز قیصر نه اینگونه دستور بود

که با این فراوانی سرکشان
ز یکمرد کشتید چون بیهشان

ندیده هنوز از دلیران نبرد
هیاهوی و غوغای دشت نبرد

بدین اندکی لشکر دشمنان
همه تازیان و برهنه تنان

همین مرد سالار جنگی بود
بدین رزمگه بر درنگی بود

ندارند مردی بدینسان دگر
سرافراز و بیدار و پرخاشخر

اگر کشته گردد همی در نبرد
سرآید بدین دشمنان دار و برد

بیک ره نوان و شکسته شوند
دو بار زیر شمشیر خسته شوند

شما ای دلیران پرخاشخر
بگیرید شمشیر و گیلی سپر

پر از کین بگردش درآئید تنگ
دل آماده یکسر به پیکار و جنگ

با نبوه گر ساز جنگ آورید
سر این جهانجو به سنگ آورید

اگر پیل باشد اگر شرزه شیر
دگر نامداری سوار و دلیر

که چون رزم سازد سپه همگروه
با این یکتنه پهلو کین پژوه

نباشد در اندیشه کین پایدار
برآید از و بر نخواری دمار

وز آنسو چو سالار بیدار بخت
برازنده تیغ و کوپال و رخت

جهاندار جعفر گو نامدار
بدید اینکه ز آن لشکر بیشمار

تاختن جناب جعفر طیار علیه السلام بر گروه اشرار و نبرد با همه گروه و آواز زدن زید سپاه را بیاری او

نیامد دلیری سوی رزمگاه
از آن نامداران پیکار خواه

پر از خشم از جا درآمد دلیر
خروشان دل آماده دار و گیر

روان شد سوی لشکر بیکران
ملک برهم آمد کران تا کران

همان صدهزاران سران سوار
گرفتند خنجر پی کارزار

سوی آن جهانجو به کین آمدند
همه با کمان در کمین آمدند

بیکدست جعفر درخشان درفش
بیکدست برنده تیغش بنفش

پیاده بد اندشت آوردگاه
درآمد به پیکار جنگی سپاه

چو شیر شمیده به شمشیر کین
همی می فکندی یلان از زمین

ز انبوه در دل نیاورد باک
همی خواندی نام یزدان پاک

بدان سرکشان بد دشت ستیز
درافکند آن شیر دل رستخیز

گهی قلب درید و گه میمنه
بدان بدرگان کینه جو یکتنه

ز رومی روانها پراکنده کرد
بخونشان همه پیکر آکنده کرد

برآورد زان کشتن لشکر قفیز
همیداد منشور شمشیر تیز

از آن نامداران پیکار خواه
غریو اندر آمد بخورشید و ماه

بر و یال رومی یلان غرق خون
در آن دشت بدشان اجل رهنمون

پر از ناله و بانگ و فریاد و درد
ز بیم انوشه شده روی زرد

ز غوغای لشکر ز بام فلک
برو کرده سرها سراسر ملک

به نظاره نیرو و فر شاه
چو شیران جنگی در آن رزمگاه

همه محو و حیران ز بازوی او
که نبود کسی هم ترازوی او

دلیران بگفتند با یکدگر
ز نیروی آن شاه پرخاشخر

دریغا که حیدر نباشد برش
که بیند سپهداری لشکرش

وز آنسو چو زید جهاندار شیر
بدید آن خروشیدن دار و گیر

بلشکر بغرید ناگاه سخت | که ما نا شمارا درم گشت بخت
هلا هین که شهزاده در رزمگاه | شده رزمجو از جهانی سپاه
بگردش درآین سپاه بزرگ | همه نامدار و همه سر گرگ
شمارا نه بینم ببر شرم و ننگ | نه اینست آیین پیکار و جنگ
که لشکر بدمینان بماند بجای | سپهبد ز دشمن کند رزم رای
که ایشان شمارا ببایست کین | چرا بنشستید در پشت زین
به جنگ اندر آرید زین نام را | نماید تیره سرانجام را
هلا هین بکوبید کوس ستیز | بتازید غران پی رستخیز

نبرد کردن با مدارا و جعفر طیار کامکار غیر فرار با سپاه روم و بزبار افکندن دلیران روم جناب جعفر را بفرمان سرجیل

بگفت و برآهیخت تیغ از نیام | بغرید چون رعد و برگفت نام
جهانید تازی سمند نبرد | درآمد برزم دلیران مرد
بمیسان دلیران فرو تاختند | همه بازو و تیغ افراختند
ز دو رو سپه کوس کین کوفتند | دلیران جنگی برآشوفتند
برآمد ده و گیر و بانگ خروش | زمین همچو قلزم درآمد بجوش
ز خون دلیران چو سیل بهار | بموج اندرآمد بر کارزار
ز یکدست جعفر بکردار شیر | ز یکدست زید جهانجو دلیر
فتادند در لشکر بدنشان | کسی را نبد پیش رزمش درنگ
گریزان شدند از نبردش یلان | نیارست کس کوشش کارزار
بهر سو که رو کردی آن نامور | بد انسان درخشنده بد اخترش
بمیدان نگه کرد چون شیر جعل | ز خون یلان خاک گردیده رنگ
یکی گورستان ساخته از سپاه | نماید ز لشکر برآید قفیز
گریزند از رزم جنگی گوان | چرا می ندارید بانگ و خروش
نه بینید کین نامدار نبرد | همه نام قیصر بجنگ آورید
نماند بروسی دگر مرز و بوم | فرازید کوپال و شمشیر و جنگ
باین جنگجو نیو بسید ارجنت | و یا در خشم شصت خم دستگیر
چو لشکر شنیدند گفتار او | زمین گشت جنبان هوا تیره رنگ
به انشاه جنگی بباریدند تیر | به چارم فلک چهره آفتاب
ز چاچی کمانهای رنگ آبنوس | دل تیره شد ز تیر خدنگ
پیاده سپهبد بدشت نبرد | همیدید برزم دلیران مرد
چنان شد ز تیرش همه بال و پر | تو گفتی عقابیست با بال و پر

غریو اندر آمد ز گردنکشان
بخون لعل شد پیکر بددلان
از آن کشتن گردان پرخاشخر
زمین دید جنبان چو دریای نیل
ز کشته بهامون گرفتست راه
بغرید پس گرد تیره روان
چگونه بجنگ [illegible] درمرد
نه قیصر بماند نه سالار روم
یکی تیرباران نمایید سخت
همه نامداران پرخاشجو
چو رنگ آمد و ناله داروگیر
بناهید و ماه اندرافتاد بوس

از آنسو که شد خسرو تیز جنگ
بجنبش ازین لشکر بی‌شمار
کسی را درنگی نبد در برش
همان شیر دل جعفر تیز چنگ
بدانست گر لختی اینان ستیز
که هان ای دلیران بیدار هوش
اگر لختی اینان درنگ آورید
الا ای دلیران با فرهنگ
ز پیکان نگر گرد و از خنگ سپر
گرفتند چاچی کمانها بچنگ
سیه شد ز پرنده پر عقاب
دهاده درآمد ز چرم پلنگ

گرفتن سپاه روم

ز پیکان زره بر تنش چاک شد | زره وش بسر چرخ را خاک شد
ز انجم فزون بر تن شیر گیر | بدی زخم ژوبین و شمشیر و تیر
ز تیر جگردوز ناخسته شد | همش راه پیکار و کین بسته شد
از آن خستگی شه شیر گیر | بنالید بهرام و چرخ حیس و تیر

از چهار جانب گرد جناب جعفر طیار کامکار علیه السلام را



به چرخ برین اندر افتاد جوش | برو نشد ز فتد سیاه پاک هوش
فرو ماند چون شاه والا گهر | خروشید سالار رومی دگر

که هان ای گرانمایه گردان من
چنین شیر جنگی بدام آمدت
یکی امروز جوشید و جوشید نام
گر این زنده ماند بدین رزمگاه
به قیصر بگوییم ازین کار تان
به پیلان بگوید بر و بال تان
ز گفتار آنگه دیدار گوش
ببستند از هر طرف راه را
تنها که یکی مرد برگشته روز
جدا گشت دست شه شیر مرد
بخود گفت پس شاه نیکو سرشت
که نادیده بارد گر روی شاه
صبا بگذری گر به یثرب زمین
تو تا زنده شاه و سالار باش
هما که دگر بد رگی تیره بخت
پس آنگاه شاهنشه شیر گیر
سراسر برش کین پژوه آمدند
بر شاه خسته بجنگ آمدند
به شیر ژیان روبهان دژم
یکی نیزه زد بر جگرگاه او
یکی دشنه میزد ببازوی او
هر آن تیغ سوی شه ارجمند
دریدی ز هم ناف مینا سپهر
بزد تیغ بر تارک شیر شاه
چو آمد بخاک سینه شاه شیر

جدا کردن لشکر روم دست دیگر جناب جعفر را

از این سستی و کار پیکار تان
دهد راستش تیغ کوپال تان
دل نامداران برآمد بجوش
فرو برد ابر سیه ماه را
بتازید بر شاه گیتی فروز
بناکام بر زد یکی آه سرد
که این بد مرا از ازل سرنوشت
بمن شد چنین روز روشن سیاه
برو بر سر کوی سالار دین
ز شاهنشه دین بگو دار باش
درآمد بر خسروانی درخت
به دو بازو آزید اختر دلیر

چو این بشنود شاه بیدار بخت
بجنبید اکنون که کارزار
گرفتند شمشیر هندی بدست
همی آختندی به شه تیغ کین
یکی تیغ کین زد ببازوی شاه
درفش درخشان بدست دگر
ولی ماند این آرزو در دلم
دریغا که دیگر نماندم بجای
به حیدر بگو کای شه نامدار
بدین دشمنانش سر آور زمان
به شمشیر کین از بر بهر یار
چو دیدند آن لشکر بی شمار

هجوم آوردن سپاه روم بر جناب جعفر علیه السلام و شهادت آن بزرگوار

بخون غرقه گردی رخ ماه و مهر
که شد لعلگون روی خورشید و ماه
تو گفتی نگون گشت گردون پیر

تنها که دگر بد رگی پر ز کین
از آن زخم شمشیر آنجان پاک
بدینسان روانش از اندیشه کین

دلیران و شیران و مردان من
ستاره شما را بکام آمدت
بتازید و از وی بگیرید کام
بشمشیر هندی بروی کلاه
برانید شما را خود از پیش تخت
که از طوق یابید یا گوشوار
سوی شه برفتند چون دیو مست
بلرزید بر خویش چرخ برین
که شد تیره رخسار خورشید و ماه
بیازید سالار والا گهر
که مردن از این پس بود مشکلم
که بینم رخ آن شه نیکرای
برادرت شد کشته در کارزار
جهان پاک کن از بد بدگمان
جدا کرد دست و ورزم گشت کار
که دیگر فرو ماند جنگی ز کار
گرازان گروها گروه آمدند
پی کشتنش بیدرنگ آمدند
رسیدند پر کین هم بیش و کم
یکی تیغ بر افسر ماه او
یکی خشت ور زوبین به پهلوی او
که کشتی در آندشت کینه بلند
بر شه در آمد برون از کمین
نگون گشت بالای سروش بخاک
خرامید نزدیک جان آفرین

دریغا از آن شاه آزاده جو
دریغا از آن یال و چنگال و هنگ
چنین است رسم سرای کهن
کس از گردش چرخ دلشاد نیست
به مسجد بدی با سر اسر سران
تنها که فغانی ز دل برکشید
خروشید و گرئید و نالید و گفت
بمن تیره شد روز و کار بهی
بدانجا که شد جعفر کینه خواه
سرانجام در دشت کین کشته شد
بزاری جدا گشت دستش ز تن
همی گفت و میراند خوناب زرد
پر از ناله و بانگ افغان و جوش
بدینگونه حیدر جهاندار شاه
بدینسان به یثرب همه مرد و زن
پس آنگه دگرباره خیر البشر
روانش روان شد بباغ بهشت
بجایش ز یاقوت احمر دو بال
چو گفت این سخن پادشاه جهان
که بیکان هماره ز تو پر غمند
وز آنسو چه شد کشته جعفر بدشت
جهاندار زید اندر آمد به پیش
بجنگ اندرون داشت تیغ بنفش
چنین گفت با خویش آن نیکنام
نه مرد است آنکاندرین دشتگاه

دریغا از آن گرد پیکار جو
به هنگام کینش شتاب و درنگ
گهی بر فراز و گه آرد شکن
ز بخشش کسی را تن آزاد نیست

دریغا از آن خسروانی درخت
که اینسان در آندشت پیکار و کین
گهی تاج بخشد گهی تیره خاک
چنین گفت گوینده داستان

خبر دادن سرور موجودات از شهادت جناب جعفر طیار علیه السلام و بیان ملقب شدن آن بزرگوار

لبی پر ز افغان دلی پر ز درد
برآمد ز جان دلیران خروش
ز مرگ برادر بر آورد آه
رساندند ناله بچرخ کهن
بفرمود با سرکشان سربسر
بر لاله و حور و غلمان و کشت
ببخشید داد آور ذوالجلال
به طیار خواندند او را سران
گرفتار اندوه با ماتمند

شنیدند چون این سخن سرکشان
غریوان و گریان و با آه سرد
چو باران ز دیده ببارید آب
پی ماتم شاه با فر و زور
که چون کشته گردید جعفر بجنگ
چو در کین جدا شد ز جعفر دو دست
به پرواز باشد کنون در جنان
ولی بد روانها همه پر ز غم
به اهریمنان شادمانی دهی

برداشتن زید علم او و بردن آن نامدار با لشکر روم

جعفر شود روز روشن سیاه
بجواری چنین کشته گرد دبجنگ

دریغا از آن شاه آزاده بخت
از او لعل شد خاک روی زمین
گهی بر سر تخت و که در مغاک
که اندر مدینه شه راستان
همه نامداران و گند آوران
سرشکش ز دیده بدامان چکید
که اختر مرا گشت با درد جفت
سر آمد همان فر شاهنشهی
به پیکار سالار رومی سپاه
مرا روز فرخنده برگشته شد
شد آن غرق خون خاک زیرش کهن
بیکباره گشتند چون بیهشان
ز مرگ سپهبد دلی پر ز درد
گهر ریخت بر دامن آفتاب
بزاری برآمد از ایشان نفیر
چنان ریخت در جام نوشش شرنگ
جهان کرد کار بلندی و پست
به همراه مرغان دا فرشتگان
فسوس از تو ای روز کار دژم
به شاهان دین دلگرانی دهی
به یزدانیان روی چهر تیره گشت
دل انده و میانش شد کینه کیش
بیازید آن و از گونه درفش
که زین پس بمن زندگی شد حرام
ز خونش همه دشت کین لعلرنگ

من ایشان دگر زندگانی کنم / همی در جهان کامرانی کنم
مرا ننگ کار باشد ز انصاف دور / که من زنده باشم شهنشه بگور
بگفت این و شبدیز را تیز کرد / بغرید و آهنگ آویز کرد
به یزدانیان بر خروشید سخت / که تان تیره شد بر شما هور و بخت
چو شهزاده جعفر سپهدار جنگ / که بد نامور گرد با فر و هنگ
به یندشت آورد که گشته شد / ز ما بخت فرخنده برگشته شد
هنوزم بدینگونه سستی کنید / هلا هان به پیکار چستی کنید
شما را از این دشت کین شرم باد / بسر ننگ و بر دیده آزرم باد
همی خیره سر زیر سنگ آمدید / نه از بهر پیکار و جنگ آمدید
بکوشید اکنون که نامی شوید / نبرد شه دین گرامی شوید
چو لشکر شنیدند گفتار اوی / دلیران که بودند پیکار جوی
چو شیر شمیده بجوش آمدند / به کین خواستن جنگ کوش آمدند
به رومی سپه در صف دار و گیر / بباریده شمشیر پولاد و تیر
چکاچاک برخاست اندر نبرد / چرخیدن گرز و پرخاش مرد
تبرزین سر و ترک گردان درید / سر نیزه جگرگاه مردان درید
هوا پر ز نیزه و فلک تیره رنگ / سپهر آبنوس از غو کوس جنگ
بلارک سرافشان کمان در خروش / چو دریا زمین اندر آمد بجوش
ز آهنگ دلیران شمشیر زن / به بن گاو و ماهی در آمد شکن
جهاندار زید آن کو کینه خواه / همیتاخت پر کین در آن دستگاه
بلارک ز گردان سرافشان نمود / همان اژدها آتش فشان بود
چو شیری که آید به دشت ستیز / بجنگ اندرون داشت شمشیر تیز
برومی سپه راه آورد تنگ / یلان را تن از خنجر تیز خست
بهر سو که راندی دمان بادپای / بر زخمش کسی را نبد هیچ پای
گریزان ز بیم نهیبش سپاه / همیاهو در آمد از آن رزمگاه
نگه کرد سالار رومی بجنگ / شتاب یلان گشته در رنگ
دلیران خود را همه خوار دید / دل و جان کردان پر آزار دید

گفتگو نمودن شرحبیل سالار رومی با سپاه خود و تحریص کردن آنها را به نبرد

فروشید سوی دلیران که هین / چرا خیره گردید سرتان زکین
چرا بر دشمن سپارید جای / بکوشید و باشید رزم آزمای
به پاسخ سر دوند با او کوان / که ای پرهنر گرد و شیروان
دمی رو تو در جایگاه نبرد / به پیش رزم سالار و مردان مرد
بیا بین که از تازیان سوی جنگ / که تا زد به پشت گرانمایه جنگ
دگر باره شیری بکین آمدت / هژبری برافراز زین آمدت
اگرچند شد کشته آن تیز چنگ / به یکره همه نیست ما را درنگ
چو بشنید سالار روم از سپاه / خروشید و آمد به آوردگاه
بدانسو که بد رزم جو دید شیر / یلانرا همی کردی از رزم سیر
بیامد نگه کرد سالار روم / دگر باره دید اختر خویش شوم
بلرزید بر خویش از نامدار / که چون شیر بد در گه کارزار
دلی پر ز بیم و سری کینه کیش / چنین گفت با نامداران خویش
بدینگونه بودی مرا خود گمان / که در لشکر و مردم تازیان
نباشد دلیری که داند نبرد / کجا تا که باشند شیران مرد
به بینید اکنون که چونند گرد / ز شیران فزونند در دستبرد
بدین لختی لشکر و ساز جنگ / به کین چون کمر بسته دارید تنگ
همانا که آن ملک تازی گروه / همی پروراند کو کین پژوه
پلنگان و شیرانش باشد به بر / چنین پرورانده یلان کینه ور

شما ای دلیران و مردان جنگ / تبازید در دشت کین بیدرنگ
برین نامور خیره کینه خواه / بجوشید و بر وی ببندید راه
چو گردان بدینسان نمودند گوش / کشیدند از دل بیکباره خروش
برزید جنگی به کین آمدند / کمندافکنان در کمین آمدند

از جا بر آمدن سپاه روم و نبرد ایشان با زید سپهدار و کشته شدن آن نامدار در رزم کفار

چنان لشکری بیمر و بیکران / بکف حمله را تیغ و گرز گران
بگرد سپهبد فراز آمدند / به پرخاشجو رزمساز آمدند
ز هر سو بگردش گرفتند راه / خروش گواره برآمد بماه
یکی از کمان دیگری با کمند / بر آن نامور پهلوان ارجمند
زدندی همی تیر بر یال او / فکندند گاهی بکوپال او
چو دید اینچنین جنگی شیرگیر / میان سپه اندر آمد دلیر
دگر ره برآورد شمشیر تیز / جهان را برآمد که رستخیز
به سرکشان اندر آمد به کین / فلک گشت لرزان و جنبان زمین
بکوشید در کار پیکار سخت / دریغا که بد تیره اش هور و بخت
بسی سر فکند و بسی پا و دست / بسی مرد را کرد با خاک پست
ز بسیاری زخم شمشیر و تیر / سرانجام گردید از رزم سیر
شد آن پیل پیکر تنش چاک چاک / چه جوشد روان خون از آن جان پاک
ز زین اندر افتاد بر خاک راه / گذشت آنچنان از لشکر پناه
دریغا از آن پهلو نامور / که آمد بخواری زمانش بسر
چه شد کشته آن پهلوان ارجمند / بر انگیخت پور رواحه سمند

برداشتن پور رواحه علم را و جنگ نمودن آن نامدار با لشکر کفار روم و کشته شدنش

بیامد نزدیک رخشان درفش / برافراشتش نیز زرینه کفش
گرفت و در آمد به آوردگاه / به رزم سپهدار رومی سپاه
چو سالار رومی بدیدش بجنگ / ستودش که ای پهلو تیز چنگ
چرا خیره کوشی به دشت نبرد / که آری بپاداش سر زیر گرد
تو بر ترنه زان دو سالار گرد / که اندامشان شد ز پولاد خرد
برو تا توانی سر خویش گیر / ره بوم خود زود در پیش گیر
چو بشنید جنگی خروشید و گفت / که ای بی‌هنر پهلو بد نهفت
ز کشتن در اندیشه ترسانیم / دریغی منم بد بهر خوانیم
ترا گر درخت در پیش صف / بدینگونه رخشان درفش بکف
همی باش تا بینی آهنگ من / که سر بسپری در پی جنگ من
بگفت و بلارک بکف برگرفت / بسوی سپهبد ره اندر گرفت
بجنگی نگه کرد چون شرحبیل / که باشد خروشنده چون ژنده پیل
برترسید و لرزید و غرید سخت / چنین گفت با لشکر تیره بخت
کمان کرد جنگی بگیرید زود / برآید از وی به انبوه دود
به گفتار سالار مردان جنگ / به جنگی ره کینه بستید تنگ
ز هر سو بگردش گرفتند راه / بد او یک تنه با جهانی سپاه
ز دشت ستیزه ده و گیر خواست / چکاچاک زد چون و شمشیر خواست

ز پیکار آن شیردل گرد نو / ز رومی دلیران برآمد غریو
چنان شد که کس در برش بر نماند / تنی را به پیکر سر اندر نماند
چو دیدند کاندر که دار و گیر / ندارند پای نبرد دلیر
بنا گه کمانهای رنگ آبنوس / گرفتند و برخاست غوغای کوس
ز پور رواحه ز چاچی کمان / بباریده تیر از کف بدگمان
ز بس تیر مردان با دست برد / چو غربال شد جان آزاده مرد
روان گشته خون از بر نامدار / شد آن سرو بالای آزادوار
نگون گشت ناچار از پشت بور / رهی شد تنش در شبستان گور
دریغا از آن پهلو شیرگیر / که از تیر شد جانش از رزم سیر
چو دیدند لشکر که او کشته شد / بجوشش بر و یال آغشته شد

سپردن سپاه دین علم را به خالد و رزم دو لشکر با یکدیگر و هزیمت شدن سپاه اسلام از نبرد و باز آوردن خالد ایشان

از آنجا که اختر برافراشتند / به خالد سپس راه برداشتند
سپردند اختر بدان نامدار / که باشی تو شایسته کارزار
چو بگرفت خالد درآمد بصف / به کینه لب اندر آورده کف
سپه را بفرمود جنگ آورید / سرافرازی از نام و ننگ آورید
بگفت و کشید از میان تیغ تیز / خود آمد دمان بر بدشت ستیز
برآویخت با لشکر بدسیر / به پولاد گرز و به هندی تبر
به میان دو رویه لشکر انجمن / خروشان و جوشان برافراز تن
بیکدیگران رزمخواه آمدند / دلیران آوردگاه آمدند
یکی شور برخاست از دشت جنگ / که شد از نهیبش دل چرخ تنگ
ز کوب تبرزین و گرز گران / طنین زد گیتی کران تا کران
سرانجام در دشت آورد کین / جهان تنگ شد بر دلیران دین
گریزان از آن دشت برگاشتند / برآری همه نعره افراشتند
جهاندار خالد بدشت نبرد / برآورده دود از دلیران مرد
بنا گه بدید آنکه گردان دین / گریزان برفتند از دشت کین
برآمد بهم جان روشن روان / برانگیخت آن باره پهلوان
درآمد بر نامداران دین / به ابرو درافکنده از خشم چین
خروشید سوی یلان ستیز / که هان از چه دارید راه گریز
هنوز ایستاده منم پیش صف / بدینگونه رخشان درفشم بکف
شما از چه جوئید ننگ مرا / به زشتی درآرید جنگ مرا
درنگی مگر امروز پیشه کنید / ز دانش بدل نیز اندیشه کنید
چو فردا برآید که صبحگاه / من و این ز رومی فراوان سپاه
چنان رزم سازم که درگاه جنگ / یکی را برزمم نماند درنگ
هلا از چه گیرید ایشان نهیب / سرافرازی آرید اندر نشیب
چو لشکر شنیدند گفتار او / چنان تیز دیدند بازار او
دگرباره سوی نبرد آمدند / یلان از پی دار و برد آمدند
بخالد همه لب پر از آفرین / که ماناتوئی پهلوان زمین
بلشکرگه روم اندر زدند / گوان را همی گرز بر سر زدند
دگر گرم شد کار آوردگاه / بابر اندر آمد غو کینه خواه
همیداشت خالد بلشکر خروش / که باشید در رزم بیدار گوش
ز گردان رومی بسی کشته شد / به پیکارشان بخت برگشته شد
چنین تا خور از چادر لاجورد / روان گشت زی جنگ باروی زرد
زمین از کران تا کران تیره شد / ز دیدن دو چشمها خیره شد

داستان

سخن گفتن خالد در سراپرده با سران سپاه و تدبیر نبرد نمودن آنها

به خیمه برفتند هر دو سپاه / همه داغدل خون جگر کینه خواه
سپهدار خالد به پرده سرای / طلب کرد گردان رزم آزمای
برفتند نزدش سران ستیز / یکی با فغان و یکی اشکریز
ز رنج گردی اختر و ماه و مهر / خروش دلیران دین بر سپهر
یکی پر ز شیون یکی پر ز آه / همه جامه پهلوانی سیاه
گروهی ز جعفر دو دیده پر آب / گروهی ز زید جهانجوی به تاب
بپور رواحه یکی مویه گر / یکی نوحه خوان بر سران دگر
بدینگونه در خیمه شد انجمن / از آن نامداران لشکرشکن
سراسر پر از ناله شد خیمه گاه / ز بانگ سپهبد ز جوش سپاه
پس آنگاه خالد برآورد سر / چنین گفت با لشکر نامور
که چندین چه دارید بانگ و خروش / چه سود است این آه و افغان و جوش
بباید شدن بودنی آنچه بود / از این ناله و زاری اکنون چه سود
یکی رای باید نمودن درست / نشاید گرفتن چنین کار سست
بدین اندکی لشکر ناتوان / شکسته دلان و خلیده روان
جهان با چنین لشکر بیشمار / توان اندر آمد بی کارزار
چو جعفر سپهدار و آزاده مرد / که شد کشته اینسان بدشت نبرد
دگر چون توان رزمجوئی کنیم / بخون عدو دست شوئی کنیم
که کینه چون جعفر نامور / سواری دگر کی ببندد کمر
به میدان چو زید جهانجوی شیر / چو پور رواحه سوار دلیر
شما را در این رای پاکیزه چیست / بدین دشمنان مرد استیزه کیست
چو گفت این سخن پهلو نامور / بپاسخ گشودند لب سر بسر
ستودند او را که رادا گوا / جهاندیده گردا یلا پهلوا
تو گفتی که در دشت کین مرد کیست / بدین گشن لشکر هم آورد کیست
ببین تا چه داری ز مرد نبرد / که داند گر ایدون دار و برد
تو بینی ز دشمن فراوان سپاه / بود گرد در دشت آوردگاه
فرومایه این نامداران ما / دلیران و گرد سواران ما
همه خسته اند و نزار و نوان / دل افسرده از کینه و ناتوان
دگرباره گر رزمت آید به پیش / نه بینی کس از سرکشان بار خویش
گریزان بپویند از رزمگاه / تو مانی بجا با جهانی سپاه
وز آن پس به ننگ آید این نام تو / از این کین بد آید به انجام تو
تو اسپهبد استی و مرد نبرد / تو دانی ره کوشش و دار و برد
ببین تا چه بینی بدرمان کار / در اینجنگ چون است پایان کار
هر آنچو که فرمانده ای آن کنیم / وز آن پس بکینه تن آسان کنیم
چو بشنید خالد ز جنگی سپاه / زمانی فرو ماند پیکارخواه
وز آن پس برآورد سر باز گفت / برآورد این راز را از نهفت
چنین گفت ای سرکشان نبرد / هشیوار و بیدار و آزاده مرد
چه خواهید بر خصم چیره شوید / یک اندرز گویم پذیره شوید
چو فردا برآید که دار و برد / پی کین بیایند مردان مرد
دلیران که امروز در پیش صف / بدندی همه تیغ و خنجر بکف
پس لشکر اندر گزینید جای / سراسر دلیران رزم آزمای
همانان که اندر پس لشکرند / به پیکار دشمن سگالش گرند
به پیش صف آیند مردانه وار / ببندند در کین کمر استوار
بدینسان چه سازید در کارزار / مگر گردد آن بخت برگشته یار
بدین دشمنان اندر آید شکست / شود شادمان جان یزدان پرست
چو گفت اینچنین گرد پیکارساز / دلیران که بودند گردن فراز

براسش نمودند بس آفرین
چنین بود گفتار مردان کین
جهاندار خالد درآمد به پیش
برآراست لشکر بدانسان که خواست
بهر یک دگرگون سلیح و درفش
چنین لشکر آراست در دشت کین
وزآنسو که صف بست رومی سپاه
بیامد پر از کینه اندر زمان
همانگه بسوی دلیران دین
دلیران دین را دگرگونه دید
چنین گفت با نامداران خویش
نه بینید کز بهر این دشمنان
گرفته سپه جمله روی زمین
به پیروزیم اختر آید قرین
بدین سختی و رنج و اندوه و درد
همه باد ازین رنج ماند بدست
برآیند و دیگر مرا چاره نیست
بغرّش درافتاد کوس نبرد
دلیران دین جمله چون پیل مست
سوی لشکر روم تازان شدند
برآمد ده و گیر و بانگ ستیز
بلارک گرفتند مردان جنگ
سپهدار خالد به پیش سپاه
بهر کس در آن رزمگه برگذشت
نزومی دلیران که بودند گرد

که باد اخترت بر بشادی قرین
چو خور برز واز گنبد چارمین
الی تو نباشیم پیروز و شاد
بدشت اندر آمد ز دو رو سپاه

صف آرائی سپاه اسلام و روم و هراسان شدن شرحبیل سپهدار روم

نگه کرد جنگی دلی پر ز کین
بلند اختر خویش وارونه دید
که ناگه روز سختی درآمد به پیش
بیاری رسیده سپاهی گران
مگر بخت بد شد برون از کمین
کجا داشتم خود امیدی چنین
به کوشم دلیرانه اندر نبرد
به پیش آیدم روز کار درشت
که جان من از سنگ و از خاره نیست

ندیده آن دگرگون درفش و سلیح
بپیچید بر خویش برگشته هور
همه رنج ما گشته شد به باد
همه باد گرگون درفش و کلاه
همی گفتم از دشت آوردگاه
که اینسان بدشمن درآید شکست
چو بر کام من گرد آوردگاه
ز نازی بمن بر چه آید همی
همانگه ز سوی دلیران دین

بزد همگر و لشکر اسلام و روم به سرداری خالد و شرحبیل و شکست خوردن رومیان و هزیمت آنها

سر انشان از نعل توسن سپرد
شد از همگنان و خیره چشم سپاه

جهان از وجود تو خالی مباد
جهان پر شد از جوشش کینه خواه
دلی پر ز زار و سری کینه کیش
سوی میسره برد گردان راست
سپرد آن سپهدار زرینه کفش
ستوده بمردی یلی پیش بین
بقلب اندر اسپهبد کینه خواه
ز پیکار دوشینه دلشاد مان
ازین گشت ماتم ز بهر شش مریخ
نزاری برآمد ز جانش نفور
ازین پس نباشیم پیروز و شاد
جهاندیده کانان لشکر پناه
بشادی شوم باز نزدیک شاه
باصحاب اسلام یلی یاوه است
بدینسان درآمد بیاری سپاه
مگر اخترم بر سر آید همی
بفرمان خالد سوار گزین
برآمد ز جا جان مردان مرد
گرفتند شمشیر بران بدست
بکوس و تبیره نوازان شدند
زمین پر ز پیکر هوا پر ز تیز
برآمد ز دو رو شتاب و درنگ
همی سخت کوشید در رزمگاه
فکندی تن بیسرش را بدشت
ز رومی عنبر و اندر آمد بماه

دلیران دین جمله با تیغ تیز
بدان لشکر کشن گردان دین
به تندی شتابان به دشت ستیز
ببستند هر سوره رزم و کین
دریدند قلب دلیران روم
همه بخت رومی سیه تیره شد
سر اندر کشیدند از آن بخت شوم
ز آورد و دیدارشان خیره شد



فروماند بازوی گردان زکار
زمین گشت از خون‌فشان لاله زار
نگه کرد از پیش صف شرحبیل
همه دیده گشته زمین تا دو میل

دلش تنگ شد پهلو دلیر / سوی لشکر خود برآورد سر
که ای دلیران برگشته هوش / چرا خیره گردیدتان چشم و گوش
هلا کاندرین سستی کارزار / زجا تان برآمد سراسر دمار
نکوشید در کار پیکار و جنگ / نشاید بروی همی بوس و ننگ
ور آنسوی خالد چنان سخت کوش / چو این گفته هایش درآمد بگوش
بدانست جنگی که رومی سپاه / در آیند جوشان باوردگاه
نباشند شادان دگر در نبرد / برآید زگردان دین حمله کرد
خروشان بکردار جوشیده نیل / بزد اسب و آمد بر شیر جبیل
سرودش که ایزنت واژونه کیش / به بن مرکت آیدر درآمد به پیش
دگر چند کوشی تو بر خیره خیر / نه چون به پیکار مردان دلیر
بگفت و درآمد برش رزمجوی / برآورده از خشم چین در بروی
بزد بر درفشش یکی تیغ کین / نگونسار گردش بروی زمین
چو بر خاک آمد درفشان درفش / شد آن رنگ روی سپهبد بنفش
بدانست با خالد نامدار / نیاید که کوشش کارزار
گریزان بناچار از آنجا برفت / زکینه همی در برش دل بکفت
بینداخت خود را میان سپاه / نهان گشت از چشم پیکار خواه
چو دیدند گردان رومی چنین / نگون گشته اختر بروی زمین
سپهدار را نیز اندر گریز / برآمد زجانشان بزاری قفیز
از آن دشت پیکار برگاشتند / همه خیمه و کوس بگذاشتند
دلیران دین سرکشان سترک / دمان در پی آن سپاه بزرگ
همی می فکندند در خاک راه / سر و پیکر و دست پیکار خواه
بسی کشته شد از دلیران روم / همه سرکشان و سرافراز بوم
دو بهره از آن نامداران شکست / همه کشته از تیغ یزدان پرست
پس آنگه دلیران دین سربسر / بره باز گشتند پیروزگر
سراسر همه خیمه و خواسته / برین جمله اسبان آراسته
بدینگونه بسیار چیز دگر / زطوق و کله خود و تاج و کمر
بغارت از آن دشت برداشتند / زشادی بسی نعره افراشتند
پس آنگه سپهدار پاکیزه رای / ز میدان درآمد بخیمه سرای
بیاورد که دلکشان را به بر / سراسر دلیران پرخاشخر
بر نامداران فرخ نهاد / بدینسان از آن رزم و کین کرد یاد
که گرچند زین دشت آوردگاه / تبه شد بسی گرد پیکار خواه

هزیمت یافتن سپاه روم و سخن گفتن خالد نامدار با دلیران دین و بردن او خدمت رسول اکرم

ولیکن در دو دم پروردگار / که بر کام ما شد سرانجام کار
شکسته شدند این سپاه گران / بخون غرقه شد جان رومی سران
مراین نیکوئیهاست از کردگار / که او داند انجام و آغاز کار
بهر جا ستایش سزاوار اوست / که ما بندگانیم و جاندار اوست
چو لطفش بکس همره آید چنین / فرازد سرش بر سپهر برین
بدینسان که کینه لخمی سپاه / برآورد یکدشت پیکار خواه
سرافراز و پیروز سازد بجنگ / که با شیان ندارد جهانی درنگ
که دیده و یا کی شنیده چنین / که رزم آورد و پیکار و کین
که ده روز سیور دلیران جنگ / نباشد بر سه هزارش درنگ
مراین نیست جز مهر یزدان پاک / که او همچنین بوده بر آب خاک
همه نیکوئیها زیزدان بود / ستایش برادر امش جان بود
ولی اینجا ندیده کان دلیر / هزبران پیکار و هشیار و شیر

بر ما مرا دل بسوزد همی / وزین سوختن بر فروزد همی
که چون جعفر آنگونه دشت نبرد / به بالای او بربند هیچ مرد
چنین گشته شد در بر رزمگاه / دگر تیره شد کار کوس و کلاه
بود تا به گیتی بجا نام روان / نیاسایم از درد آن پهلوان
برادر به حیدر سپهبد بجنگ / بدانسان که ای پهلو تیزچنگ
گر دیده بگیتی که دارد نشان / نزاده کس همینان گردنکشان
اگر چند رفت او بباغ بهشت / بر لاله و سرو و غلمان و کشت
ولی تا بوم زنده من بر بجای / هشیوار و بیدار و پاکیزه رای
براه خون بیارم بجای سرشک / که زینسان بند درد او از پزشک
به بینیان فراوان سخنها بگفت / وزان پس بگردان بایال و سفت
بفرمود تا اسبها زین کنند / دلیران بروها پر از چین کنند
چو آراسته شد سپه سربسر / جهاندار کین کرد پیروزگر
سوی ره از آنجا روان گشت زود / به جعفر همیداشت لب پر درود
چنین تا به یثرب برآمد ز راه / درآمد بنزد جهاندار شاه
بیامد بزد بوسه بر پای او / بسی آفرین خواند بر رای او
وزآنپس همه داستانها بگفت / زجعفر بدانشاه با درد جفت

آغاز داستان فتح مکه معظمه و ساقی نامه جهت تفریح دماغ

الا ای حریفان دردی کشان / هلا دلنوازان هلا مهوشان
کجائید کین سنبل مشکبوی / گل سوری و لاله خوبروی
شکفته شده در بر سرو کشت / جهان گشت همنام اردی بهشت
نسیم صبا مشک بیزان شده / همان ابروی مشک ریزان شده
گل و لاله باهم درآمیخته / سهی یاسمن ها برآویخته
قد سرو گردیده آراسته / چمن از گل و لاله پیراسته
بطرف سمن موج زن جوی آب / ز پاکیزگی همچو صافی شراب
چو زیبا عروسان نو در درون / چمن از گل و لاله گلگون
در امروز نوشی گر از لعل می / فراموش سازی ز هوشنگ و کی
بر حلقه لاله جام عقیق / خوش است ار بود سیم ساقی رفیق
می لعل شادی فزاید همی / زدل زنگ اندوه زداید همی
دوای دل و راحت جان بود / بما تم زده نیز درمان بود
تو بشتاب ای دلبر سیم پی / بکف گیر آن لعلگون جام می
بصف شاهد از راز او در کمن / مرا از می ناب مخمور کن
بفرمای تا مطرب نغمه ساز / به نی بر بخواند از آن طرز راز

تا بهنگام چنگ گیرد بچنگ
بگوید درا و نو بنوید درنگ
غزل لحن خواند از طرز یاران ری
نوای عراقی نوازد به نی
ز چینی نگاران دلم سیر شد
ز کشمیر بتان تیز دلگیر شد
ببین مهوشان ری دلفریب
ندارم دگر هوش و صبر و شکیب
سپردم بایشان همی جان و دل
مرا نیست کاری بچین و چگل
تو نیز ار حریف بت چین شکن
تنک ساز در ظرف گل پیرهن
بتن پیرهن از چه انداختی
در او خنده من گل بهان ساختی [?]
بنفشه برافشان تو از سیمتاج
که باز آرد از مشک و از داج باج [?]
چمان ساز سرو خرامنده را
خطا گفتم آن ماه تابنده را
ببین تا ز رفتار و بالای تو
دهد بوسه سرو از بر پای تو
نهان کرد از شرم در طرف باغ
بگل افتد از عکس روی تو داغ
از آن لعل غبغب مرا مست کن
ز نرگس بیک غمزه پابست کن
نگون شد چه این طشت رسوائیم
بپیش زنه کار سودائیم [?]
با برو زلال و بغبغم باز کو [?]
بر طاق او نقش ابیراز کو [?]
چو کردی بعشقت مرا پای بند
در آرم بیک ره بخشم کمند
چو از تیر کردی دل صید چاک
نشاید بد بنیان گذاری بخاک [?]
دمی آی در دم مرا یار باش
به دلدار دیرینه همکار باش
دوای دل من بجام می است
دمی صحبت دلبران ری است
بیا و بیار آن دوای دلم
وز او باز کن عقد این مشکلم
ز جام میم مست و مخمور کن
وز آن پس نشین در برم سور کن
چو کردی مرا مست و دلشادمان
نوآئین یکی گوش کن داستان
چو از جنگ موته بپرداختم
در او یاد از آن داستان ساختم

آگاه شدن کفار از نبرد قیصر با سپاه اسلام و پیمان شکستن آنها و کشتن آنها جمعی از اسلام را

ز پیروزی مکه اکنون سخن
بیارم ز گفتار پیر کهن
که چون قیصر آراست لشکر بجنگ
همه شهره مردان با فر و هنگ
بموته فرستاد نازان براه
به رزم دلیران پیروز شاه
چو زین آگهی شد بسفیانیان
ز پیکار شه با شه رومیان
سراسر قریشی سران دلیر
هژبران کین نامداران شیر
نشستند و گفتند دلشادمان
همه بدنهاد و همه بدگمان
که دیگر بگردان احمد درنگ
نباشد ابا این دلیران جنگ
پی رزم قیصر ندارند پای
که او شهریاریست پاکیزه رای
همش مرد جنگ و همش ساز کین
چو دارد جهان را بزیر نگین
نماند محمد دگر بر بجای
که سازد بگردان با رزم رای
همان به که ما نیز پیمان خویش
که از وی نمودیم درمان خویش
ز نو بشکنیم و پی کین کمر
ببندیم گردان همه سر بسر
ز یاران کین رزم خواهی کنیم
بکام دل خویش شاهی کنیم
دل آسوده گردیم از بیم و رنج
بگیریم از ایشان همه سیم و گنج
گر امروز نسازیم این کار را
کمرها ببندیم پیکار را
سپس شاد باشیم و پیروزگر
نیابیم رنجی ز گیتی دگر
بیاساید این سختی دار و گیر
نه بینند کاین مردمان دلیر
بهر سال دیگر پی کین کمر
نه بندیم و باشیم پیروزگر
نباشیم دیگر چنین خوار و زار
بر مردمان شهره روزگار
بر این رای ایشان یکسره شد درست
که باید ز یاران دین رزم جست
پس از انجمن شاد برخاستند
دل کار پیکار آراستند
برفتند هر سو گروها گروه
دلیران رزم آور و کین پژوه

کمرها همه بسته از بهر کین
همه بدنهادان برگشته دین
بهر جا ز یاران دین بود مرد
برفتند نزدش پی دار و برد
بهر جا که از اهل دین بد نشان
برفتند سویش بکین سرکشان
بدینسان فراوان ز یاران دین
بچنگ قریشی سواران کین
همی کشته و خسته گردید و خوار
سرآمد بر او گردش روزگار
بدینسان همی بود کردارشان
ز یاران دین رزم و کین کارشان
چنان تا که شد رزم رومی سپاه
بپایان در آن دشت آوردگاه
شکسته شدند آنچنان کاکهن [?]
به پرخاش تازی دلیران دن [?]
گریزان ز پیکار برگاشتند
سوی روم ره جمله برداشتند
چو زین سوی بطحا رسید آگهی
که بر کام شه گشت روز بهی
برآمد بهم جان آن بددلان
دژم گشت روی قریشی یلان
تن و جان گردان پر از بیم شد
دل بدنهادان بدو نیم شد
پشیمان شدند از بدیهای خویش
چو دیدند یاوه همه رای خویش
ز پیمان شکستن پشیمان شدند
همه انجمن بهر درمان شدند
دلیران بگفتند با یکدگر
که مانا زمانها درآمد بسر
که چون سوی احمد رسید آگهی
بخشم آید آن زیب شاهنشهی

پشیمان شدن لشکر کفار از پیمان شکستن خود و گفتگوی ایشان با همدیگر

به پیمان شکستن چو آگه شود
به بطحا پی کین سوی ره شود
بیارد دلیران مردان جنگ
بما بر نماید بر و بوم تنگ
پی کینه از نو ببندد کمر
سپاه اندر آرد بدین بوم و بر
به رزمش همان نیست یارا و شکیب
که با او نتابد فلک در نهیب
بناچار باید که کشته شویم
بخون غرقه گردیم و آغشته شویم
ندانیم با شه چه افسون کنیم
که از چنگ او خویش بیرون کنیم
برآورد سفیان سرانجام سر
چنین گفت با لشکر بدسیر
که دیگر نشاید بدینجا نشست
چو شد چاره کار بیرون ز دست
من اکنون از ایدر شتابم ز راه
بیثرب روم در بر شیر شاه
پذیره از این کار پویم برش
نهم سر بپای بلند اخترش
بنزدش پی چاره پوزش کنم
ز بیهوده کیها پژوهش کنم
پذیرد مگر عذر من زین گناه
جهاندار دین شاه گیتی پناه
بگفت و سوی ره برآراست کار
بدان تا چه پیش آرد روزگار
شتابان سوی ره روان گشت زود
دلی پر ز کینه سری پر ز دود
وز اینسو بر شاه دین شد خبر
ز کردار آن مردم بدگهر
که پیمان شکستند و جستند کین
بسی نیز کشتند یاران دین

آمدن ابوسفیان در مدینه خدمت خاتم النبیین و گفتگوی او به آن حضرت و مایوس شدن او

ز سفیان هم آمد برش آگهی
که گشته ز بطحا بدین سو رهی
بخشم اندر آمد شه دادگر
ز کردار آن لشکر بدگهر
هم آنگاه سفیان درآمد ز راه
شتابان بنزد جهاندار شاه
چو روی شهنشاه دین را بدید
بلرزید بر خویش مانند بید
پر از بیم جان و پر اندوه دل
فرو رفته پای دلش در بگل
نخستین بعجزش زبان برگشود
فراوان همی خواند بر شه درود
وز آن پس ستودش که ای کامگار
تو ای شاه دیندار و آموزگار [?]

ز بطحا از آن آمدم در برت
که بوسه زنم بر بلند اخترت

کنم شادمان دل ز دیدار تو
بجان رامش آرم ز رخسار تو

دگر گویم ای شهریار گزین
بنزد تو از کار پیکار و کین

نخستین بدان ای جهان شهریار
که در دل مرا نیست با کینه کار

همان عهد و پیمان که بود از نخست
بدانگونه باشد مرا دل درست

نه پیچیم زانکرده خویش هیچ
نباشم به پیکار و کینه بسیج

و دیگر شنیدم که شد پر ز کین
روان تو ای شاه فرخنده دین

ازین کرده قوم پیمان شکن
ز کردار آن مردم شوم تن

ز من گوش کن ای شه سرفراز
جهاندار و بیدار و پیکار ساز

که گر چند آنها بدی ساختند
به بیهودگی گردن افراختند

به بخشا بر ایشان تو ای سرورا
که باشی انوشاه و نیک اخترا

چنین نیز ما عهد را نو کنیم
دل از کاستی جمله نیکو کنیم

یکی عهدنامه نویسیم باز
بفرمانت ای شاه گردن فراز

شهنشه چو بشنید افراخت سر
سرودش که ای گرد وارون گهر

ترا هیچ گردن بسر شرم نیست
بدیده درون هیچت آزرم نیست

ندانی ره و شیوه آدمی
نشانی نداری تو از مردمی

کسی کو بعهد خود آرد شکست
بخیره دش گردون گهی داده دست

ندارد میان یلان آب و جاه
نسازد خردمند بر وی نگاه

بود خار در دوده و انجمن
بر مردم این مرد پیمان شکن

شکستی بد بنیان تو پیمان خویش
کنون جوئی ای گونه درمان خویش

به بیهودگی سرفرازی کنی
بر من چنین رخ نسازی چکنی

هلا هین نیم مرد رنگ و فریب
نه از کس بدل اندر آرم نهیب

برو چاره خویشتن را بجوی
که این روز سختی بر آمد بروی

دل آماده رزم و پیکار باش
سر خویشتن را نگهدار باش

بجویم دگر با تو من آشتی
که خوش مردمی را نگه داشتی

چو بشنید سفیان دژم شد سرش
بدانست وارونه شد اخترش

رفتن ابوسفیان نزد ابوبکر و عمر و سخن گفتن او با آن دو مرد و دو نا امید شدنش

برون آمد از نزد شه پر ز درد
ز گفتار او رنگ رخساره زرد

روان شد از آنجا بنزد عمر
ستودش که ای مرد پرخاشخر

یکی از تو دارم بدل آرزوی
که ایمنان برت آمدم پویه پوی

هم اکنون خرامی بر شاه دین
زنی بوسه نزدش بخاک زمین

از او بر بخواهی گناه مرا
فرازی بکیوان کلاه مرا

چو این سازی ایدر روی شادمان
شوم در جهان از تو دلشادمان

وز آن پس بگیتی ترا بنده ام
پرستنده ات را پرستنده ام

چو اینها ابوسفیان بکرد گوش
بغرید و بروی زد از دل خروش

که ای بدسیر مرد برگشته روز
همی تیره ات باد گیتی فروز

چنین چند گوئی سخنهای زشت
الا خیره سر گرد وارون سرشت

تو گوئی روم نزد شاه جهان
نگویم ز تو آشکار و نهان

مرا ایدر است تنها نه گیتی مباد
که سازم ز تو من بجز کینه یاد

بیزدان دادار و رخشنده مهر
بدین بیستون لاجوردی سپهر

که تا باشدم بر به گیتی روان
بتن باشد اندر روانم توان

همیشه بکین تو باشم بسیج
بجویم بجز کشتنت کار هیچ

نخواهم که باشی دمی بر بجای
بجز کشته و خسته در زیر پای

هلا هین برو هر چه خواهی بکن
از ایدر نگو هیچ دیگر سخن

عمر چونکه اینها است تنها بگفت
از این گشت سفیان ابا درد جفت

ز نزدش بناچار آمد برون
بسوی ابوبکر دل رهنمون

سری پر ز کین و رخی چون زریر
بیامد بنزد ابوبکر پیر

نخستین مراو را فراوان ستود
بخوبی و خوشی سرودش درود

وز آن پس همه گفتها سربسر
بیان کرد نزدیک آن بدسیر

که پوید بر شه بخواهشگری
نماید بنزدش نیایشگری

چنان از عمر هر چه بشنیده بود
به پاسخ ز بوبکر وارون شنود

آمدن سفیان خدمت شاه ولایت و گفتگوی او

چنین نیز از آنجا بناکام رفت
بنزد شه دین خرامید تفت

بیامد بدرگاه حیدر فراز
نخست از بر خاک بردش نماز



زمانی همی بد سر افکنده پیش / دل از کینه پر درد و از بیم ریش
وز آن پس چنین گفت با شاه دین / که ای پرهنر شهریار مهین
خردمند و بیدار و پاکیزه رای / جهانجوی و روشندل و رهنمای
سرافراز و فرخنده و نیکبخت / برازنده تیغ و گوپال و رخت
شه دادگر پهلو پیش بین / خدیو خردمند و پاکیزه دین
دل آرا و هشیار و آسوده کام / جهاندار و آزاده و نیکنام
بلند اختر و گرد و با فر و زور / ضیابخش ماه و درخشنده هور
ملک پاسبان و فلک پایگاه / دل افروز و پیروز و گیتی پناه
الا ای جهان شهریار نکو / الا ای خردمند پاکیزه خو
کسی کش تو باشی پناه و امید / بدی دیگر از چرخ گردون ندید
همیشه دلش شاد و پیروزمند / بود جاودان زین سپهر بلند
نه بیند ز کردار گیتی گزند / نه زین گردش آسمان هم ز بند
از آن آمدم ای شه نیکخواه / بر درگهت اینچنین در پناه
که با من سر لطف همره کنی / ز من دست بدخواه کوته کنی
بپوئی بر شهریار گزین / محمد رسول جهان آفرین
بخواهی گناهم از آن شهریار / مگر لطف تو گردد آموزگار
ببخشد شهنشه گناه مرا / فرازد بگردون کلاه مرا
دل آسوده ام سازد از بیم رنج / که شادان بوم در سرای سپنج
چو بشنید ازوی شه شیرگیر / بزد بانگ بر وی که ای مرد خیر
ره سازگاری چو پوئی دگر / برو بهر جان سخت کنون چاره گر
نخستین بباید ز جان شست دست / پس آنگه زدن بر بپیمان شکست
شکستی تو با شاه چون عهد خویش / فکندی بخون کشتی مهد خویش
کنون چاره نیست در کار تو / بجز ساختن ساز پیکار تو
چه باید ترا اینچنین بدجوئی / که بر خود ببندی ره نیکوئی

پاسخ فرمودن شاه ولایت علیه السلام به سفیان و نا امید شدنش

پذیره تو گوئی روم سوی شاه / ز تو بر بخواهم سراسر گناه
ندانی مگر تو که من کیستم / ویا در بگیتی پی چیستم
من آنم که اندر سرای سپنج / نخواهم ترا جز به تیمار و رنج
هر آنکو نپوید به آئین و دین / من آنم که بر روی نوردم زمین
من و تیغ و آماده از بهر جنگ / همیشه بکینت کمر بسته تنگ
بدانم که رخصت دهد شاه دین / نشینم بشبرنگ بر پشت زین
کشم تیغ و گیرم بچنگ شمشیر / خرامم به میدان پی دار و گیر
نخستین ز تو اندر آرم دمار / بر مردمانت کنم خوار و زار
روانت بدین تیغ بیرون کنم / ز خونت بر خاک گلگون کنم
هم از آن قریشی دلیران زشت / همه تیره بختان وارون سرشت

باز آمدن سفیان بمکه و گفتگو نمودن با کفار و هراسان شدن آنها

هر آنکو بود دشمن شاه دین / ز خونش کنم لعل روی زمین
جز این دیگر از من تو چیزی مخواه / که اینم بود رسم و اینت راه
چو سفیان شد از شاه دین ناامید / عنان را ز یثرب به بطحی کشید
سری پر ز جوش و دلی پر ز آه / به بطحی در آمد شتابان ز راه
چو گردان از او آگهی یافتند / سراسر بر او تیز بشتافتند
پس از پرسش کوب و آزار راه / سرودند کی پهلو نیکخواه

چه سان رفت کار تو با شاه دین / گرفتی ره صلح یا راه کین
بپاسخ چنین گفت سفیان چو آب / که ای نامداران با جاه و آب
چه دارید پرسش ز کردار من / که چون رفت با شاه دین کار من
بد امید بر من سرآمد سپهر / نه بینم دگر نیکی ماه و مهر
از ایدر چو رفتم به یثرب دوان / بر پرخرد شاه روشن روان
نخستین بنزد محمد ز راه / شدم پویه پا با لبی عذرخواه
فراوان سرودم مر او را درود / که ای پایگاه تو چرخ کبود
شکستیم ما چند پیمان خویش / کنون باز جوئیم درمان خویش
بیا تا دگر عهد را نو کنیم / روان را از اندیشه نیکو کنیم
بدین تا نپوئیم زین پس بجنگ / نه بینیم راه شتاب و درنگ
پس از گفتگوهای بسیار و چند / پر از خشم شد جان آن ارجمند
بجز رزم گفتا دگر چاره نیست / دوائی بدین درد بیچاره نیست
چو پاسخ شنیدم از آن شهریار / برون آمدم از برش خوار و زار
بهر سوی چاره پویا شدم / ز پرمایگان نیز جویا شدم
چو دستم ز هر جای کوتاه شد / بسوی عمر دل سوی راه شد
برفتم بنزدیک آن تیره بخت / که بادش بگیتی همه روز سخت
ز هر سو بسی داستانهای چند / سرودم بنزدیک دیو نژند
سرانجام آن بدرگ بدنهفت / پر از کینه پاسخ بمن بازگفت
از آنجا بنزدیک بوبکر سیر / برفتم سرانجام رخ چون زریر
چنان نیز آن بدرگ بدنهاد / بمن پر ز کین سخن کرد یاد
از آنده مرا جان و دل تیره شد / ز کردار آن بدرگان خیره شد
ز هر سو چو بیچاره شد کار من / دژم شد از این فر و دیدار من
بنزد پناه فقر و ماندگان / بگیتی نگهدار بیچارگان
بنزد علی شاه بیدار بخت / بتن لرز لرزان چو شاخ درخت
برفتم برش با لبی پویه پو / نهادم برش در بر خاک رو
بخواهشگری زین بنزدیک شاه / مگر پوید آن شاه با آب و جاه
چو بشنید آن شهریار گزین / بغرید از دل چو شیر عرین
خروشید و جوشید و برزد خروش / چو دریای نیل اندر آمد بجوش
به کینه سخن تیز آغاز کرد / ز پیکار و کین داستان باز کرد
برم یاد شمشیر هندی نمود / همان خشت و رومی پرندی نمود
ایا ای جهاندیدگان دلیر / تهمتن تن و نامبردار و شیر
از این پس بگردید بر کار خویش / ز احمد بپیچید آزار خویش
همی بینم ای سرکشان و سران / دو روزی دگر خود سپاهی گران
ز یثرب همین سو سپارد بجنگ / همه آبدار و همه تیزچنگ
بگیرد همه بوم آباد ما / نسازد بجوئی دگر یاد ما
بگفت این و بارید از دیده آب / دل از بیم شه داشت پیچ و تاب
چو گفتار او را نمودند گوش / سراسر دلیران با فر و توش
پر از بیم شد جان گردنکشان / یلان هژبر افکن و سرکشان
وز آنسو چو سفیان چنین خوار و زار / ز یثرب برفت از بر شهریار
بر خواست شاهنشه سرفراز / سراسر دلیران پیکار ساز

خواستن رسول خدا دلیران دین را و آراسته شدن سپاه

بفرمود دیگر نشاید درنگ / کمر بست باید پی کینه تنگ
از ایدر بباید به بطحا شدن / بدان بوم و بر شاه پیمان شدن
که امروز پیروزی کار ماست / جهاندار دادار فیروز یار ماست
ولی ای سران و یلان سترگ / دلیران هشیار و گرد بزرگ
نباید گر این لشکر آراستن / بدل کار پیکار پیراستن
به بطحا از ایدر رسد آگهی / که با ما بود در کار بهی

وز آن پس پی جنگ منشور داد / به نام آوران نیز دستور داد
که آماده باشید از بهر کین / همه با زره جامه آهنین
به هر جا که بُد نیز کار آگهان / سوی هر فرستاد شاه جهان
که هر کو به یزدان جان آفرین / ستایشگر است و نیایش گزین
فرستادش دیگر و یکی بکار / اگر مرد دینت ز آموزگار
بباید شتابد ابا ساز جنگ / بدین درگه آید زره بید رنگ
به آگاه کردن بهر سو سران / برفتند نزدیک کند آوران
چو یاران دین آگهی یافتند / ز هر سو به ره تیز بشتافتند
بر درگه شه فراز آمدند / گوان جمله پیکار ساز آمدند
فراوان بدینسان یلان هژبر / همه نامدار و جهانجوی و شیر
رسیدند در درگه شاه دین / دلیران بکین برزده آستین
ز انصار جنگی دو ره دو هزار / هزار از قرینه دلیران کار
ز مسلم دلیران کین چار صد / همه شیر صولت همه سرو قد
هم از نامداران قوم سلیم / هزار از دلیران بی ترس و بیم
به هفتصد شمار مهاجر سران / درآمد ز مردان کند آوران
بدینسان سپاهی ز هر سو ز راه / رسیدند نزد جهاندار شاه
شمار سپاه شهنشاه دین / ز مردان آماده از بهر کین
شمرده آمده ده و دو هزار / همه شهره مردان خنجرگذار
چو آراسته شد بدینسان سپاه / همه نامداران پیکارخواه
شهنشه بیاراست بهر جنگ / ز تیغ و زره حلقه تنگ تنگ
بدینگونه یکسر دلیران کین / همه از زره جامه آهنین
به پیکر پی کینه پیراستند / سر از ترک پولاد آراستند
چنین شاه دین حیدر شیر جنگ / کمربست از بهر پیکار تنگ
همایون پس آنگه ز یثرب سپاه / برفتند با کوس و با خیمه گاه

روانه شدن خاتم المرسلین با سپاه بجانب مکه و مشرف شدن عباس در راه خدمت آنحضرت

به بطحا از آنجا نهادند رو / زمین شد ز گرد اندر از های و هو
همه با زره جامه‌های بنفش / جهان شد همه گونه گونه درفش
نشسته به پشت گرانمایه خنگ / چو شیران بر افراز غران نهنگ
زمین پر درفش و هوا پر ز گرد / ز جنگ آوران و ز سم ره نورد
جهان پر ز جوش و فلک در خروش / ز آهنگ گردان فولادپوش
چو یک ماه از این خاست بر بام مهر / ز بانگ تبیره سیه شد سپهر
بدینسان بدین سوی رهرو دوان / شه و نامداران روشن روان
وز آن سو به یثرب ز یل کامگار / جهاندیده عباس آموزگار
دلش خواستار شهنشاه گشت / ز یثرب به بطحا سوی راه گشت
بیامد چنین تا بدان جایگاه / که بودی شهنشاه دین را پناه
چو آگاه شد مرد جنگی دمان / بیامد بر شاه دلشادمان
چو نزدیک شه راه اندر گرفت / جهاندار را شاه در بر گرفت
بسی خواند از مهر بر وی درود / دل شاه را شادمانی فزود
پس آنگه دگر باره سر سوی راه / نهادند شاه و سران سپاه
چنین تا به نزدیک بطحا زمین / رسیدند تازان دلیران دین
در آنجا که خیمه اندر زدند / سر قبه بر ناف اختر زدند
برفتند در خیمه یکسر ز راه / دلیران جنگی جهاندار شاه
وز آن سو به بطحا کس آگاه نه / خبردار از لشکر و شاه نه
کی روز سفیان علیه روان / چنین گفت با جمله کند آوران

که ترسم همی من محمد به جنگ / بیارد سپه با کیان بدرنگ
بیاید به نزدیک آن بوم و بر / نورد و ما بوم را سر بسر
بیاید کند ساز آویز را / سرافشان کند خنجر تیز را

آمدن ابوسفیان از بطحا به بیابان و دیدنش لشکر فیروز اثر را و هراسان شدنش

وز آن پس نباشیم پیروزمند / در آییم یکسر به خم کمند
از این چاک باشد دل و جان من / ندانم چه چیز است درمان من
بگویید کین چاره کار چیست / به آهنگ او مرد پیکار کیست
چه باید نمودن دگر کار را / که یکسو گذاریم پیکار را
من اکنون از این بوم بیرون روم / ز بطحا شتابان همایون روم
ز هر سوی بینم ز یثرب براه / نباشد که آن شاه پیکارخواه
بیاورده باشد سپاهی گران / دلیران و گردان و کنداوران
بیک ره درآید به پیکار ما / به سختی درآید بدین کارها
بگفت این و بنشست بر پشت زین / همایون گوانگشت وارونه زین
به هر سو دمان به بیراه و راه / چنین تا بیامد بدانجایگاه
که بد لشکر شهریار گزین / گرفته سپه جمله روی زمین
جهاندیده یکسر سمند و درفش / دو میل آنچنان وی همایون بنفش
بیابان پر از اسب و مرد ستیز / همه بر کمر بسته شمشیر تیز
فراوان بر هم سراپرده شد / ز آهنگ گوان خاک آزرده شد
همه گونه گونشان کلاه و سلیح / بجان رزم را جمله کرده بسیج
دل آماده رزم و آهنگ جنگ / همه نامدار و همه تیز چنگ
چو دید اینچنین پهلو بدسیر / ز دیده ببارید خون جگر
بدل گفت ابنای زهره چه اند / سپهبد که هست و گروان که اند
در اندیشه آماده چه هستند / چنین سرکشان و سران کیستند
سپهدار این گر محمد بود / به گیتی دگر روز ما بد بود
از این پس بما بر بباید گریست / نشاید به بطحا دگر باره زیست
همان گاه ویرانی بوم ماست / فروزنده اختر شوم ماست
وز آن سو ز لشکر که شهریار / جهاندیده عباس آموزگار
نشست از بر کوه ره نورد / همایون درآمد جهاندیده مرد
همی گرد آن کش و جنگی سپاه / چنان بود نام آور رزمخواه
بناگه بسفیان وارونه بخت / نگه کرد آن خسروانی درخت
چو دیدش خروشید پیکارخواه / که ها از چه پویی بدین دشتگاه
چو بشنید سفیان ز جنگی خروش / ز شادی بسر آمدش باز هوش
بزد دست و آمد برش پویه پو / پر از بیم جان و پر از آب رو
چو دیدش ستودش که ای [illegible] / سرافراز و بیدار و هشیار شیر

رسیدن عباس و سفیان بیکدیگر و بیان گفتگوی آنها

بگو تا چه دانی ز کردار چرخ / گرا کرده اندوه و آزار چرخ
بگام که شد گردش ماه و مهر / گرا یار شد چرخ گردان سپهر
چو بشنید عباس برزد خروش / که ها ای جهاندیده بازار هوش
بدو گفت چندی چنین تو بیدار شو / وگر نیز مستی هشیوار شو
هلا بین که سالار دین با سپاه / رسید اندر این دشت پیکارخواه
ز هر کشوری خواسته لشکری / به یزدان همی در نیایش گری

بدینسان که بینی سپاه گران / جهان تا جهان گرد رزم آوران
بیاورده لشکر بکین خواستن / بآئین جهان نیز پیراستن
بدان آمده تا درین سرزمین / نماند یکی زنده از مرد کین
خراب آورد بوم آباد را / برآرد ز بن تخم بیداد را
نماند دگر خود بت و بت پرست / ازین دو بگیتی نشان هر چه هست
ازین دین فرخ جهان نو کند / ز اهرمن زمین حمله نجو کند
تو اکنون برو چاره خویش کن / ره ایزدی راه و کیش کن
بدرمانی اید رکه آید بکار / تو بشتاب و میباش آموزگار
ازین داستان گرد برگشته هور / برآورد از دل بیکباره نفور
خروشید و گفتا بعباس گرد / که ای نامور مرد با دستبرد
چه سازم براینید رد من چون کنم / بر شاه دین بچه افسون کنم
ازین داستان سوختم جان و دل / فرو مانده پای روانم بگل
نه بینم مر این کار را چاره هیچ / مگر مهر کین باز گردم بسیج
بیارم سپاهی گروه بجنگ / ز جنگی دلیران با فر و هنگ
به لشکر شاه آرم سپاه / بناچار گردم هر کینه خواه
در این پهن هامون نبرد آورم / مگر بخت بیرون ز گرد آورم
که کوشش جنگ و گاه ستیز / سپاهش گذارند رو در گریز
جز این نیست دیگر مرا چاره / که بر بخت بد نیست بیغاره
چو بشنید عباس غرید و گفت / که نوزم ترا مر خرد نیست جفت
نشانی نه بینم ترا از خرد / خردمند کی ناسزا پرورد
تو گوئی برزم جهان گرد کار / نگفتم لشکری از پی کارزار
به دارای دین رزم سازی کنم / بدین خیره کی سرفرازی کنم
بر من چنین یاوه گوئی کنی / زلات و هبل مهر جوئی کنی
نیم من چو تو بدرگ بت پرست / نه آزم بدین کار بیهوده دست
ازین یاوه گوئی ترا شرم باد / بجز زگران پیکرت زرم باد
و دیگر چو تو لشکر آرا شوی / برزم جهاندار دارا شوی

داستان پاسخ فرمودن عباس سفیان را و چاره جوئی سفیان از عباس

ورآئی درآیند دشت نبرد / خرامی به میدان پی دار و برد
وز اینسو درین کشن جنگی سپاه / فراوان بود پهلو کینه خواه
تهمتن تنانند و جنگی سران / نهنگان پیکار و رزم آوران
هنرآوران دلیران رزم آزمای / که با هنگشان پیل رانیست پای
چو بینند تای گرد کین یان بجنگ / کمر بسته با گوان حمله تنگ
درآیند پرکین بدشت نبرد / همه شیر مردان آزاده مرد
ترا زاینس پای پیکار نیست / ز نشر رزم جوئی نکوکار نیست
نخستین سر سرکشان ستیز / خداوند گوپال و شمشیر تیز
علی بازو داور ذو الجلال / که درگاه کین کس ندارد همال
شهی پیش بین است و سالار دین / که مظهر بودش جهان آفرین
به لشکر که شه جهاندار اوست / هشیوار و مرد نگهدار اوست
سپهدار کین است و دارای دین / ازو سرفرازد سپهر برین
چو بیند که دشمن درآید بجنگ / دگر نیست او را بکینه درنگ
نشیند به پشت گرانمایه بور / برآرد پی رزم از دل نفور
نخستین کسی کو درآید بکین / بود آنجهان دیده سالار دین
درآیند دشت تازان بدبرت / بهم برزند در زمان لشکرت
تو دانی کو اکان گرانمایه شاه / چنان است درگاه آوردگاه
ندارد کسی پای او در نبرد / پلنگان و شیران نر اژدر مرد

کسی کو درآید بمیدان او / چو گوئی دهد سر بچوگان او
چو او خود درآید بدشت ستیز / بیارد بکف قبضه تیغ تیز
جهان تا جهان گر سپاه است و مرد / وگر کوه خارا بود هم نبرد
همه دشت باشد گران تا کران / دلیران و گردان گندآوران
بجنگش تو انجمله بر باد گیر / ز پیکر سرانرا سرآزاد گیر
تو با اینکه اندر که دست برد / فراوان ز نشر دیده دار و برد
شگفتم ازین باشد ای تیز جنگ / که چون آرزو سازی از دست جنگ
چه بدر و احد در ز مها دیده / ز خیبر همان نیز بشنیده
ز احزاب و وز رزم بن عبدود / ستایشگر لات و عزی و ود
که با این دلیران بمیدان کین / چسان رزم جست آنشه پاکدین
چو پیکار جو مرحب و عمرو شیر / دگر عنتر و حارث گرد گیر
ولید سوار و هشام سترگ / چو کبش بسته مر آن پیر گرگ
دگر جنگی عبد العزای دلیر / چنین نامداران هشیار و شیر
که کس را نبد پای در جنگشان / فلک بود لرزان ز آهنگشان
به پیکار این شیرزه شیر دمان / سرآمد بر ایشان بخواری زمان
تو دیگر چسان جوئی از وی نبرد / چگوئی سخن نیز از دار و برد
برو تا توانی بکن چاره / هلا هین که از بوم آواره
ز گفتار عباس برگشته بخت / بترسید و جوشید و نالید سخت
دگر باره گفتا به فرخنده روز / که ای نامور گرد گیتی فروز
بدین درد درمان نه ام دگر / همانا زمانم درآمد بسر
تو گر دانی ای نامور باز گو / نهان آنچه داری بآواز گو
چو بشنید عباس پاسخ بگفت / بدان بدسیر رای فرخ نهفت
سرودش که ایگرد با زار هوش / هر آنچت بگویم بگو دار گوش
ز گشتن رهائی اگر بایدت / جز این رای من هیچ نگشایدت
بباید پس من نشینی کنون / به گفتار نیکم شوی رهنمون
برم من ترا نزد شاه بلند / رهانمت زین درد و اندوه و بند
ولیکن طلایه در امشب براه / عمر باشد ای پهلو کینه خواه
تو دانی که گر بیندت او چنین / برآرد روانت به شمشیر کین
تن خویش را زه نگهدار باش / بسر هوش یار آر و بیدار باش
چو بشنید سفیان ز باره فرود / بیامد بعباس لب پر درود

آوردن عباس سفیان را خدمت حضرت خاتم المرسلین ص و آمدن عمر نزد و بقصد کشتن ابو سفیان

نشست از بر آن جهاندیده مرد / بدان تیز تک باره ره نورد
به همراه عباس جنگی براه / روان گشت آن بدرگ رزمخواه
ببردش سوی لشکر خویشتن / ولی داشت سفیان دلی پر شکن
همیدادش از نزد گردان گذر / نظاره بر آن سرکشان سربسر
چنین تا بخیمه سرای عمر / گذر کرد عباس والا گهر
بسفیان نظر کرد چون بدنهاد / از آن کین دیرینه آمدش یاد
بدل گفت خوب اوفتاده بدست / چنین دشمنی مرکب و بت پرست
کنون باز خواهم از او کین خویش / وز این سازم آرایش دین خویش
بگفت این و شمشیر کین برگرفت / بدنبالشان راه اندر گرفت
چو عباس دیدش چنان کینه خواه / به همراه سفیان شتابان براه
بیامد بر خیمه شاه دین / فرود آمد از خنگ مرد گزین
گرفته همی دست سفیان بدست / بیامد بر شاه یزدان پرست
همانگه عمر اندر آمد ز راه / بیامد بنزد جهاندار شاه

گرفته بکف تیغ و برزد نفیر
که ای آفریننده چرخ پیر

هلا هین که سفیان برگشته روز
به همراه عباس گیتی فروز

دلاور چنین آمده در برت
پی دیدن مردم و لشکرت

نه اندر امان است و نی مرد دین
به فرمای ای شهریار گزین

که تا من بدین تیغ هندی کنون
روا نسازم از پیکرش جوی خون

زنا پاک کیش پاک سازم جهان
شها هین دلم را ز غم وا رهان

چو بشنید عباس برزد خروش
که هان ای تبه روز بیدادگوش

به بیهوده چندین بر شهریار
چگوئی سخنهای ناسازگار

وز آن پس چنین گفت با شاه دین
که ای برتر از راز چرخ برین

اگر چند سفیان بود بت پرست
که دین نیاکان نداده ز دست

ولی ای انوشاه آزاده کام
بلند اختر و فرخ و نیکنام

بدینجا کنون در امان من است
نگهداریش حرز جان من است

عمر زو دل و جانش پرکینه است
بدل کینه کار دیرینه است

از این زه همی خواهد آزار او
وگرنه نه اش کار با کار او

نه از بهر دین است این کین او
نه دشمن بود بهر آئین او

چنین است گفتم شها داستان
تو خود نیک تر دانی از راستان

کم و بیش آگاهیش پیش تست
وجود جهان از کم و بیش تست

بگو هر چه باید که فرمان تراست
دل و جان گیتی گروگان تراست

چو بشنید شاهنشه سرفراز
بسفیان چنین گفت کای کینه‌ساز

اگر سازگاری همی بایدت
بجز راه دین هیچ نگشایدت

گفتگو نمودن عمر با ابوسفیان در خدمت حضرت سید موجودات با همدیگر

بدین دین فرخ سرافراز شو
به نیکان گیتی هم آواز شو

چنین گفت سفیان بر شه جواب
که ای کامران مهتر کامیاب

چو آرم باین فرخ نماز
بفرمانت ای سرور سرفراز

به لات و هبل چون کنم کارزار
چو سازم ستایش جهاندار را

عمر چون که بشنید دل پر ز جوش
خروشید کی کرد بیدادگوش

ز لات و هبل چند رانی سخن
الا ای سیر مرد پیمان شکن

بر شاه دین نقشبند سپهر
سخن گوئی از صورت نقش و چهر

توانیان که گفتی بر آتش بسوز
که خوشدل شود شاه گیتی فروز

بیا بخش سفیان بزد بانگ سخت
که ای خیره سرزشت برگشته بخت

چنین هرزه گوئی چه سازی گرم
چو بینی مراد و راز لشکرم

نیابد چگونه سخنهای زشت
شناسم ترا ای بد بدسرشت

بگاه سخن گفتن شهریار
به هرزه سرائی ترا کو چکار

نبودی اگر در بر شاه دین
توانستم ای مرد ناپاک دین

نبودی در این خیمه گر نزد شاه
همی دیدی ای بدرگ کینه خواه

که اینگونه با من بگفتی سخن
نگهدار بودی کم و بیش من

چه سود آنکه فرمان نیارم ز شاه
وگرنه کنون دیدی ای تیره راه

که این تیز شمشیر تاج تو بود
همین خاک ره تخت عاج تو بود



چو عباس گفتار او را شنید
چو شیر غرنده از دل بر دمید

بسوی عمر تیز شد نامور
سر دوشش گرفت و ازو دون

که آهسته باش و سخن یاد گیر
چنین یاوه گفتار بر باد گیر

بر آشفت این گیتی ای بدسیر
که سفیان بود گرد والا گهر

بیا کاش باشد ز عبد المناف
که با وی سرائی سخن بر گزاف

اگر از عدی بود بنیاد او
ترا جز به نیکی نبد یاد او

کنون ای ز نژد اختر بنفت
ترا اندرین پایه گو که گفت

که در نزد شه هرزه رائی کنی
بر او چنین همزبانی کنی

ز بیهوده گوئی فرو بند دم
بدینگونه دیگر مگو پیش من

عمر چونکه بشنید گفتار او
به تیزی همی دید بازار او

بترسید و گفتار را کرد نرم
بچربی و آهسته آواز گرم

ستودش که ای گرد فرخنده پی
نکونام و زیبنده گاه کی

تو با من چرا کین فروشی کنی
به گفتار بیداد کوشی کنی

ز تلخی و تیزی مرا پسگری
نه آخر بیزدان نیایشگری

نه من مرد دین هستم و حق پرست
که دین نیاکان فکندم ز دست

بدین دین فرخنده رهبر شدم
دل آگین ز مهر پیمبر شدم

بپا داشتم هست ای نیکمرد
که گفتی بدینسان سخنهای سرد

امید همه بیش ازین داشتم
جز آن بد که با خویش پنداشتم

کنون تیز گفتن سزاوار نیست
شنو دل مرا نیز هموار نیست

الا تا سرافراز گشتی بدین
ایا پر هنر پهلو پیش بین

پاسخ فرمودن عباس نامدار عمر را

چنان شاد گشتم که گفتی جهان
مرا شد همه آشکار و نهان

ز سر تیزی ای سرورا دور کن
بدین نیک گفتار من سور کن

همین بد سیر گرد کین سیان به پیش
ترا آمد ای مرد پاکیزه کیش

یکی بد نهادیست وارونه دین
نهانی بدل باشدش از تو کین

بجان دشمن دادگر داور است
مر ابلیس را نیز خنیاگر است

بود رنج شه را همی خواستار
بدل لات و عزا بود دوستار

تو در دل چرا مهرش انباشتی
چنین در بر خود نگهداشتی

ز بخشش چنین دولت شهریار
به افسون او گشتی آموزگار

نه انست این بدرگ تیره راه
که اندر حدیبیه با شیر شاه

چنان عهد بربست و پیمان گرفت
چو بیچاره گردید درمان گرفت

سرانجامش اینسان بزودی شکست
چگونه دگر ای نکو حق پرست

بگفتار او دل پذیره یکی
به دانش سخنهاش چیره یکی

به پستی که گر زنده زینجا گاه
شود باز پس تازیان سوی راه

دو روزی بر این بگذرد بیشتر
که این بد سیر پهلو خیره سر

سپاهی بیارد چو مور و ملخ
سراسر پی کین و پیکار رخ

بیارد همان بیدق و بوق و کوس
یکی لشکر آراسته چون عروس

زمین در نوردد ز مردان کین
خود آید به پیش سپه پیش بین

ازان پس ترا جان به تنگی در است
بن کار ما خود بزرقی در است

چه خوش گفت دانشور باستان
که شد گفته اش زیب هر داستان

اگر لشکر آری چو دریای آب
نبیند کسی پشت او را بخواب

الا سرورا نیک اندیشه کن
ازین گفتها بر بدل پیشه کن

تهی بین سخنهایم از کاستی
رهی نیست در وی ز ناراستی

بپاسخ چنان دید عباس گرد
برش اینچنین داستان بر شمرد

که چربی و نرمی آری بکار
تو در شوره تخم امیدی مکار

بدان گوئی اینگونه گفتار گرم
که سازی دلم را بپاداش نرم

بود بیهده رنج گفتار تو
همان یاوه بیمار وار از تو

نگه کن به گفتار پیر کهن
نگو اندرین کار اندیشه کن

که گر چند آتش بود تیز و گرم
نشاید باو خاره را کرد نرم

دلم کی شود نرم زینسان سخن
که گوئی تو ای بدرگ شوم تن

اگر صد چنین لابه گوئی کنی
ز من خود بدل مهرجوئی کنی

که سفیان کنون در امان منست
نگهدارِیش جز ز جان من است

بمانم که بر وی وزد باد سرد
و یا بر نشیند بر اخترش گرد

و یا آنکه فرمان دهد شاه دین
خود آنکه بدین تیز شمشیر کین

برآرم ازو بر بخواری قفیز
براندازم از دوده اش رستخیز

چنین است گفتم ترا کار خویش
تو بیخود مجو نیز آزار خویش

بجان و سر شهریار گزین
به یزدان جهاندار جان آفرین

نگو یال جنگی سران هژیر
بهنگ گوان جنگ گردان شیر

که گر باز گوئی ازین در سخن
کنی تازه آن داستان کهن

همان ساغر مرگ در جام تست
بدین تیغ برنده پدرام تست

چنانت بکوبم بدین تیز تیغ
که گوید بسر دیو دست دریغ

عمر چونکه بشنید دم در کشید
و گر همچنان جای پاسخ ندید

ازین گفت گردان بخندید شاه
پس آنگه به عباس پیکار خواه

نگهبان یک امشب بخرگاه خویش
نگهدار میباش زین کینه کیش

چو فرداد مه خاور از تیغ کوه
بیارش درا اینجا بنزد گروه

بردن عباس سفیان را به خیمهٔ خود و آمدن عمر نزد ابوبکر و گفتگوی آنها

چو بشنید عباس در نزد شاه
ببردش خرامان سوی خیمه گاه

بخیمه نشستند با یکدگر
بجان بود سفیان همی چاره گر

وز آنسو بنزد ابوبکر پیر
روان شد عمر با سری خیره خیر

سرودش که ای گرد پیروز بخت
ندانی که پیش آمدم کار سخت

به همراه عباس والا گهر
بنزد شهنشاه پیروزگر

بیامد همی با زبان و دهان
تبه روز سفیان بد بدگمان

چو دیدمش گفتم که بر کام من
بگیتی شد آغاز و انجام من

کنونش کشم من بدین تیغ تیز
برآرم ازو بر بخواری قفیز

ازو کین دیرینه باز آورم
بدان بد سیر سرفراز آورم

گرفتم همان تیغ بران بچنگ
بخیمه بر شه شدم بیدرنگ

همیخواستم تا به شمشیر کین
جهان پاک سازم ز ناپاک دین

نبا که سرافراز عباس نو
برآورد از دل بسویم غریو

که سفیان کنون در امان منست
نگهدارش چرم گمان منست

بمانم که او را بدین جایگاه
تو سازی بدین تیغ بران تباه

بسی لابه او را بپاسخ زدم
به نرمی همش رای فرخ زدم

ز سفیان مگر باز گردد همی
برآورد رخشان نوردو همی

به پاداش آن لابه گفتارها
به پاسخ رسیدم بس آزارها

شنیدم بسی گفت ناخوب و سرد
شدم نزد گردنکشان روی زرد

چگویم که عباس پیروز گرد
چگونه بدیها مرا بر شمرد

سرانجام ازین خورد سوگند سخت
بجان و سر شاه فرخنده بخت

بیزدان داور و شمشیر و گرز
به هنگ دلیران یال و برز

که گر باز رانی از این در سخن
همان سرت و این تیز شمشیر من

ز پیکر برم به این تیغ تیز
تنت را بخنجر کنم ریز ریز

بدین گفتها شرمسارم نمود
میان یلان نیز خوارم نمود

نشاید ازین پس مرا زندگی
همان هبل را کنم بندگی

چو بشنید بوبکر گفتش جواب
که چندین چه داری تو تیزی شتاب

ترا گو به عباس جنگی چکار
به شوره که گفته ترا تخم کار

ندانی که این گرد رزم آزمای
نباشد به گفتار تو دلگرای

نخواهد که بیند ترا جز بخود
نه بر گفتهایت بخواند درود

که او نامداریست والا گهر
سرافراز و بیدار و پرخاشخر

ترا ننگش آید که پاسخ دهد — چه جا آنکه گفتار فرخ نهد
ز تو بد در این گفته یکسر گناه — چو دیدی که سفیانش اندر پناه
بود از چه با او سرائی سخن — که اینگونه خوار آوری خویشتن
ز گفتار دهقان چرا سر زنی — قدم زین ره راست برتر زنی
که با پیل پنجه نیارد کسی — به شیر ژیان بر نتابد کسی
چو کس پنجه با آهنین پنجه کرد — همان ساعد خویش را رنجه کرد
از ایکرده و گفته ناپسند — نخوانم دگر من ترا هوشمند
برو گفت دانشوران یاد گیر — سخنهای بیهوده بر باد گیر
سر مرد دانا خرد بایدش — ز بیدانشی رنج افزایدش
به گفتار دهقان پذیره بود — به نیکی سخنها پذیره بود
چو گفتند اینسان سخنها بهم — طلایه ز زنگی سپه بیش و کم
ز ایوان گردون بخرگه کشید — همان جند خاور پی ره کشید

آوردن عباس سفیان را بار دوم خدمت حضرت خاتم النبیین و گفتگوی آنحضرت به او جهة اسلام

پس آنگاه عباس پرورگر — ز خرگه به همراه آن پیر
بیامد سوی خیمه شاه دین — بدینسان سراسر دلیران کین
چو سفیان بیامد بنزدیک شاه — نخستین بزد بوسه بر خاک راه
پس آنگه شهنشاه آزاده خو — سرودش که ای پهلوانا مجو
هنوزم به یزدان جان آفرین — جهاندار هفت آسمان و زمین
پذیره نه ای در نیایش گری — نسازی مرا در ستایش گری
خدائی که اندر سرای سپهر — نموده چنین خلقت ماه و مهر
بدینسان که بینی بن بیستون — چنین ساخته گنبد واژگون
نه از خاک بنیاد دارد نه آب — بدینسان نهفته در او نه حجاب
بگردش چنین اندر از مهر و ماه — ضیا بخش روز و شبان سیاه
بدینسان بیاورده آدم ز خاک — دمید اندر او آنچنان روح پاک
بهین چون برآرد ز یکقطره آب — بقد سرو و رخسار چون آفتاب
زبانش چنان بخشد و چشم و گوش — سخن گفتن و مردی و رای و هوش
نه پرگار باشد در او نه قلم — که بندد چنین نقشها بیش و کم
گهی زنگی آرد ابا روی زشت — چو چینی بتان گاه مینو سرشت
بیارد دگر ابر و گریان کند — وز آن گریه گلزار خندان کند
گهی ژاله بارد بطرف چمن — که روید از و سنبل و یاسمن
چنین گونه گون لاله و سرو و کشت — بیارد به هنگام اردی بهشت
یکی سرو سازد جهان بر سپهر — یکی گلبنی رشک ناهید و مهر
گهی صلب خاره درخشان کند — نهد اندر او لعل رخشان کند
ز زنبور گاه انگبین آورد — وز و شهد با زهر کین آورد
بدینسان که بینی همه مار و مور — بیارد جهان دار ماه و هور
مر انجمله روزی خور خوان او — چنین پهن شد خوان احسان او
هم از چوب خشک آورد برگ تر — ز نطفه بشر سازد از نی شکر
ز خارا چنین چشمه آرد برون — که کس پی نیارد در این چند و چون
بدین گفتها این که نیکو بود — ز هر چو که دانی بی آهو بود
ستایش سزاوار دادار شد — پذیره بدین مرد بیدار شد
تو نیز انچنان خود خردمند باش — ز دانش نهال برومند باش
خرد را بدینکار همسر کار کن — روی را بدل همسر و یار کن
به این تا ستایش به پروردگار — بدانشوری چون بود سازگار
چو بشنید سفیان سخنهای شاه — ستودش که ای شاه گیتی پناه
هزار و ز کاران همه شاد باد — ز جستی دل و جانت آباد باد

ز تو ای شها باشم اندر شگفت — وز انیم پر اندیشه باشد نهفت
که با آن همه بها و پیکار و کین — که با تو نمودم ابا پیش چین
کنونم ابا اینکه باشم اسیر — بچنگ دلیران تو دستگیر
سخن گوئی اینگونه از راه مهر — نه افروزی از کین دگر باره چهر
سزائی بما تا به پیغمبری — ز یزدان بمردم پی رهبری
گواهی دهم من بیکتا خدای — که باشد بهر نیک و بد رهنمای
چو سفیان چنین گفت با شاه دین — جهاندیده عباس مرد گزین
دگر ره بسفیان خروشید و گفت — که هان از چه داری سخن در نهفت
چنین داستان چند سازی دراز — بنزد جهان شاه گردنفراز
سخن بشکن و بخردی پیشه کن — در این گفته شاه اندیشه کن
هلا هین که بوخفضت اکنون به پیش — بیامد چو وی با دلی کینه کیش
جدا سازد از تیغ بران سرت — بیالاید از خون خود پیکرت

در بیان اسلام آوردن بوسفیان و رفتنش از خدمت حضرت رسالت پناهی بجانب مکه معظمه

اگر زنده خواهی که مانی بجای — هم اکنون بدین دین فرخ گرای
نیایش به یزدان کن از بخردی — ستایش بشاه جهان از ردی
وگر نه روانرا تو بدرام کن — همان ساغر مرگ در جام کن
که یابی ز تیغ عمر مرگ درد — برآرد ز جانت به شمشیر دود
چو بشنید سفیان برآمد بهم — بلرزید بر خویش دیو دژم
بناچار در دین سرافراز گشت — ز کشتن بدینچاره انباز گشت
پس آنگاه عباس فرخنده روز — چنین گفت با شاه گیتی فروز
که شاها چه اینگونه سفیان بدین — سرافراز گردید و افکند کین
سزد گر سرافراز سازی ورا — هم از دیگران برفرازی ورا
که او نامدار و بلند اختر است — ز گردان لشکر همه برتر است
شهنشه چو بشنید گفتا چنین — بیکسر دلیران و مردان کین
که هان ای دلیران پیکارخواه — به بطحا در آئید چونان ز راه
هر آنکو که آرد بسفیان پناه — سوی خانه اش اندر آید ز راه
ز من باشد ای سرکشان در نهان — نباید که بر روی سر آید زیان
دوم آنکه گیرد ز بر ساز جنگ — نباشد پی کین کمر بسته تنگ
سیم آنکه در خانه خود پناه — بگیرد نباشد ز کس کینه خواه
چهارم هر آنکو بسوی حرم — بپوید ز نام آوران بیش و کم
بدیشان دگر کین سزاوار نیست — همان جای آویز و پیکار نیست
همانگاه سفیان بنزدیک شاه — سوی مکه تازان روانشد ز راه
ز نزد شهنشه چو سفیان برفت — دل عباس را باز در بر بگفت
چنین گفت با شهریار نکو — که ای پرهنر شاه آزاده خو
ز سفیان بود دل مرا از بیم — ز کردار او نیز باشد دو نیم
که چون او به بطحا در آید ز راه — ببیند دلیران پیکارخواه
وگر سر زند از سبب هین تو — بیارد سپه را سوی کین تو
دهد رنج ما را سراسر بباد — از آن پس نباشیم پرور و شاد
شهنشه چو بشنید گفتش جواب — که بندد بر او سوی ره با شتاب
زره بار نش آورد بدینجایگاه — بر این دلیران پیکارخواه
هم اکنون من این لشکر بیکران — همه با کله خود و گرز گران
به بطحا از اندر سوی ره برم — همین کوس و خرگاه هم ره برم
چنین گونه گون پرنیانی درفش — ببیند همه زرد و سرخ و بنفش
بدان تا ببیند یلان مرا — دلیران گرد و گوان مرا

به بیند فراوانی لشکرم | همان کوس و خرگاه و هم خرم
چو بشنید عباس جنگی برفت | به دنبال سفیان خرامید تفت

بره دید از اشتابان دو
که تا ان اینجا بجو رزه باز کرد
چو سفیان ز جنگی شنید این خروش
پر از بیم گفتا بعباس کرد
که اینسان دمان سوی راه آمدی
دل آسوده باش ور دلشاد
خدا نیکه من نیکخواه توام
چو سفیان به الگفته دمساز گشت
ز خیمه بهامون کشیدند کوس
دلیران بهر جا جهار نگ رنگ
نشستند بر زین بفرمان شاه
پس آنگه شهنشاه آزاده خو
نشست از بر توسن تیز کام
هما که بغرید و افتاد کوس
بر فشند پس لشکر کین پژوه
بنزدیک عباس سفیان کرد
بدست جهاندیده شیر جنگ
سرشان کله خود رنگ آبنوس
به بالا بلند و بیازو سطبر
چو سفیان چنین دید لرزید سخت
که اینسان چو شیریست ز بخت
چو بشنید عباس دادش جواب
بود نامش خالد سوار دلیر
درفشی وراشیر پیکر بلند

رفتن عباس دنبال سفیان و باز آوردنش

که ای نامور مرد با دستبرد
زمن کو کر کینه خواه آمدی
ز اندیشه و بیم آزاده دار
هم از هر بد بهیا پناه توام
شتابان و تازان رزه باز گشت

پشیمان گرگشت شاه جهان
چنین گفت عباس پاسخ بدو
ز سیمان خود بر بخرد دید شاه
پس آنگه سخنهای شه سر بسر
هما که بفرموده شاه دین

روانه شدن لشکر فیروز اثر بجانب مکه معظمه و نمودن عباس خالد را با لشکرش به ابو سفیان

سران سپه را همی برشمرد
رسید اندر آنجا که بید پرنگ
ز آهنگشان بر دل شیر توس
بخشان فروهشته از چرم ببر
بعباس گفتا که ای نیکبخت
ز هنگش همی بردمد بیک کور
که ای گشته از بخت خود کامیاب
سپهبد کوی نامبردار و شیر

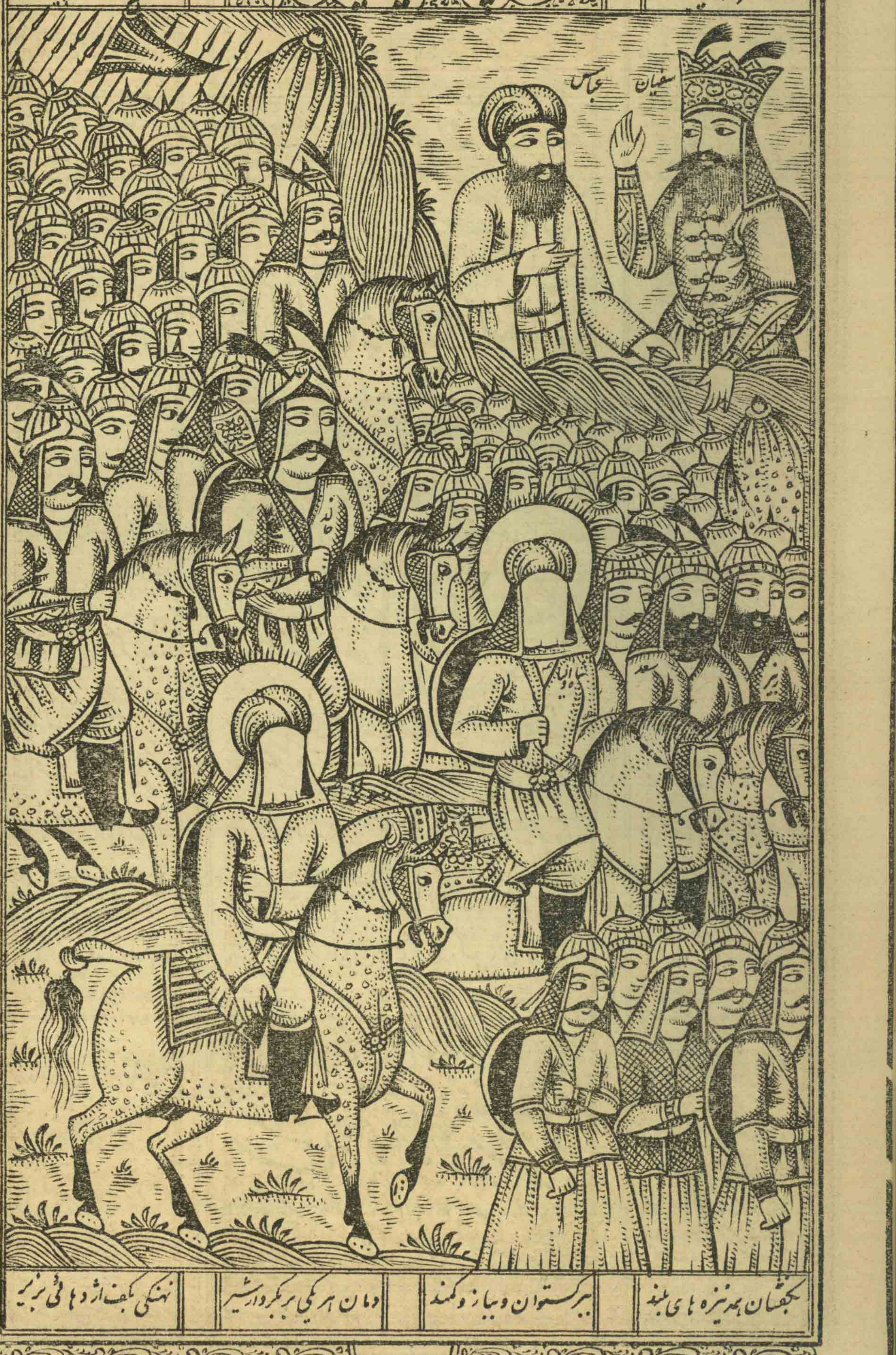
نخستین یکی ماه پیکر درفش
پس و پشت او لشکری نامدار
به فتراک گرزو بیازو کمند
همه با خروش و همه با نهیب
مر این نامداری که دارد درفش
بگو تا از این سرکشان نام چیست
سر سرکشانست و پشت گوان
چو عباس گفت این سخن سر بسر

بر آورد از دل بناگه تفو
با قبال فرخنده دمساز گرد
برو نرفتش از بیم یکبار هوش
و یا بر من شد دلش بدگمان
که ای نامور گرد آزاده خو
نه من آمدم سوی تو کینه خواه
بفرموده با آن کو به سیر
نهادند گردان به شبرنگ زین
برافراختند اختر آبنوس
نموده میانها همه بسته تنگ
سراسر گوان و سران سپاه
ز خرگه بهامون در آوردند
چو مهر از بر گنبد سبز فام
شد از ناله اش آسمان آبنوس
سوی ره سراسر گروها گروه
گر او شد همه رو بهامون بفش
همه بر کمر تیغها آبدار
بزیر اندرو نشان خروشان سمند
شتابان براه فراز و نشیب
بکف ماه و در بر سلیح بنفش
بگیتی همه خواهش کامش چیست
دلیراست و نام آور و پهلوان
پسش اندر آمد درفشی دگر
بجنگ جهاندیده ارجمند

داستان

بگردش فراوان دلیران گرد | هژبران و شیران با دستبرد
یلان تهمتن تن و شیر گیر | هژبران نامی سران دلیر
گوان سرافراز و سرور جنگ | گزیده همه بهر پیکار و جنگ

رسیدن زبیر نامدار با سپاه گران و رسیدن سفیان نام اورا



نگهبان همه نیزه های بلند | ببر گستوان و بیازو کمند
دمان هر یکی بر بکردار شیر | نهنگی بکف اژدهائی بزیر

هم از نام آن گرد زرّینه کفش / که بودش بکف شیر پیکر درفش
بپرسید سفیان ز عباس گرد / بپاسخ برش داستان بر شمرد
که باشد زهیر این جهانجو بنام / کز او شیر لرزان بود در کنام
دلیریست نام آور و پاکدین / همیشه دل آماده رزم و کین
چو او کس ندارم بمردی نشان / بگیتی ز گردان و گردنکشان
سرافراز باشد بهر جای جنگ / برزمش کسی را نباشد درنگ
چو گفت اینچنین نامور یار گرد / برآمد بدین پرده لاجورد
درفشی دگر گرگ پیکر بزرگ / بدست جهاندار گردی سترگ
سرافراز نام آوری شیرفش / هژبر افکنی گرد و شمشیرکش
میان تنگ و باریک و سینه فراخ / گرفته همه دشت را یال و شاخ
بیک دستش اختر بیک دست نی / بدینسان بسی سرکشانش ز پی
همه پیل پیکر همه نامدار / همه شیردل تیزچنگ و سوار
دلیران بیدار آزاده خو / گره بر کمر بند و چین بر برو
هشیوار و با برز و رویینه تن / همه نیو مردان لشکر شکن

رسیدن ابوذر نامدار با سپاهی گران و پرسیدن سفیان نام او را

گرانمایه و گرد و با فر و هنگ / شتابان پی هم همه بیدرنگ
همه بر کمر بسته شمشیر کین / چو سرو بلندی بر افراز زین
بیازوشان جمله چاچی کمان / ز آهنگشان خیره شد آسمان
چنین گفت سفیان بهانگه بخویش / دل از بیم پر درد و از کینه ریش
که زین پس مرا روز باشد نژند / کز اینگونه این شهریار بلند
سپهدار دو مرد پیکارخواه / همان کوس کین ساز آوردگاه
ندانم من این راز گردون پیر / همین گردش اختر و ماه و تیر
کسی کو نبودش در این رزمگاه / یکی مرد همکار و آموزگاه
بدین سان کنون لشکرآرا شود / سوی رزم و کین راه پیما شود
چنین داند آیین لشکرکشی / ز گردنکشان نیز گردنکشی
ندیدم چنین نامداران بجنگ / نه خسرو نه گیتی نه پور پشنگ
بعباس زانپس برآورد سر / ستودش که ای گرد پیروزگر
بگو کین سپهدار با یال و برز / بدین هنگ و آهنگ و این چنگ و گرز
چه اش نام باشد چه دارد نژاد / سزد گر نمائی تو از مهر یاد
بدو گفت عباس کین نیک مرد / که بینی چنین بر بره در نورد
درفشش بود گرگ پیکر بدست / ابوذر بود نام این پیل مست
دمد آذر از تیغ او روز کین / ز هنگش بجنبش زمان و زمین
ندارد کسی پای او را بجنگ / اگر شرزه شیر است یا خود پلنگ
چو خشم آورد روز آوردگاه / طلاطم درآید بخورشید و ماه
درفشی دگر پیکر او گراز / بدست جهاندیده سرفراز
دگر ره درآمد بدان جایگاه / پس و پشت او لشکری رزمخواه
نگه کرد سفیان بدان نامور / که باشد چو پیلش کوپال و بر
ببالا بلند و ببازو سطبر / برش چون بر شیر و یالش چو ببر
جهاندیده دید نیو و دلیر / ز آهنگ او آسمان گشته خیر

رسیدن بریده با سپاهی گران و پرسیدن سفیان نام او را

بگرد اندرش لشکری نامدار / همه شیرگیر و تهمتن شکار
بپرشان همه جامه از چرم شیر / همه بادپیما تکاور بزیر

ز عباس دیگر گو بدسیر / بپرسید کاین گرد پرخاشخر
که پیکر گراز است او را بدست / چه نامست برگو تو زین پیل مست
بدو گفت عباس کی سرفراز / بریده بود نام این رزمساز
جهاندار گردیست در گاه کین / دلیریست نام آور و پیش بین
درفشی دگر داشت پیکر عقاب / بیاید درخشنده چون آفتاب
بیازید او را دلیری بجنگ / که بد گستوانش ز چرم پلنگ
فروهشته شمشیر کین از میان / به پشت تکاور چو شیر ژیان
بلند اختر و نامدار و سترگ / ابر باره کوه پیکر بزرگ

رسیدن بشر نامدار با سپاهی گران و پرسیدن سفیان نام او را

بره تازیان چون دمنده هژبر / بیاراسته تن بخفتان و گبر
به پیرامنش در فراوان سپاه / همه رزمجو و آغدل کینه خواه
گزیده همه بهر کین و نبرد / سپر بود خفتانشان لاجورد
ز آهنگشان کوه خارا ستوه / روان از پی هم گروها گروه
همه اژدها فش یلان و گوان / هژبر افکن و بخرد و پهلوان
دگر باره سفیان برآشفته بخت / ز دیدارشان بر برزید بخت
بعباس جنگی پرستش گرفت / ز نام سپهدار پرسش گرفت
سرودش بشیر است این کامیاب / که باشدش در چنگ پیکر عقاب
بسی سرفکنده برو نبرد / ز گردان جنگی ز مردان مرد
پسش اژدها فش درفشی بزرگ / به چنگ جهاندیده گردی سترگ
پدیدار شد اندر آن پهن دشت / ز آهنگ گوان آسمان خیره گشت
بسی مرد جنگی بگردش درون / همه بهر پیکار و کین رهنمون
سپهدار بر سان نر اژدها / کجا شیر را بد ز چنگش رها
کمندش بیازو درفشش بدست / بزیرش همان باره در خیز و جست

رسیدن نعمان با سپاهی گران و پرسیدن سفیان نام او را

بدان زین شبرنگ آگین پژوه / نشسته چو کوهی ببالای کوه
نهاده بسر بر ز آهن کلاه / بجوشن درون پیکر کینه خواه
بگردش یلان بر بکردار غرم / برشان همه اژدها بود چرم
همه شیرفش سرکشان هژیر / گرانمایه و نامبردار و شیر
چو جنگی هیونان همه برزشان / چو الوند هر یک بکف گرزشان
بزیر زره جمله تنها درون / سراسر همه دست شسته بخون
دگر نیز سفیان واژونه کام / ز سالارشان باز پرسید نام
جهاندیده عباس پاسخ بگفت / که ای نامور گرد با یال و سفت
مر این گرد بیدار زرینه کفش / که دارد بکف اژدها فش درفش
بود نامش نعمان آزاده خو / گوی نامدار است و پیکارجو
چو او در جهان نیست نام آوری / میان یلان نیز کنداوری
چو بشنید سفیان ابا خویشتن / چنین گفت آن بدرگ شوم تن
که تا تا محمد ز بهر جایگاه / که بد نامداری گو و کینه خواه
به پیکار من خواسته خود بر / بدینسان ز بطحی شده کینه ور
همانا مرا بخت بیدار گشت / که عباس از من بکندار گشت
وگرنه به پیکار این سرکشان / ز من بر نماندی بگیتی نشان

داستان

همیداشت سفیان بدان کوه راز | که تا که دگر پهلوی رزمساز
بیامد درون تن نهفتان جنگ | درفشی بکف داشت پیکر پلنگ
بگردش یکی لشکری بیشمار | ز گرد زمین آسمان گشت تار
ببرشان همه جوشن آبنوس | همی کوفتندی برویین کوس
هم از نام سالار گردنفراز | ز عباس سفیان بپرسید باز
سرودش بپاسخ که این تیز جنگ | که باشد به پیکر درفشش پلنگ
سعیدش بود نام و نام آوراست | به جنگ آوری نامدار و دلیر

رسیدن سعید با سپاهی گران و رزمجوی و پرسیدن سفیان نام او را

که کین ز شیر ژیان برتراست | درفشی بپیشش بر به پیکرش شیر

بتیره همی بود غران بپیش | بدنبال او آن گو پرنهیب | پس و پیش جنگی فراوان سپاه | خروشان چو [illegible] براه

رسیدن نعیم با سپاهی گران و سؤال نمودن سفیان نامهای ایشان را

نهفته همه تن بخفتان کین | به لبشان درود شهنشاه دین | سپر بر بدوش و ببازو کمان | گذشتند از نزد سفیان نیان
ز نام سپهدار سفیان دگر | بپرسید از پهلو نامور | بپاسخ سرودش که این نامدار | نعیمش بود نام گرد سوار

چو بگذشت آن نیز از آنجایگاه | بناگاه عباس پیکارخواه
خروشید از دل بکردار شیر | بسفیان درآورد جوشان نفیر
که هان ای جهانجوی با فر و کین | بپاخیز کآمد شهنشاه دین
هلا این هشیوار و بیدار باش | ره مردمی را نگهدار باش

رسیدن سعد نامدار با سپاهی گران و گذشتنش از نزد سفیان

که این اختر شاه آزاده کیش | بود گیتی آمد همین دم بپیش | چو بشنید سفیان بپاخاست زود | دلی پر ز بیم و سری پر ز دود
برآمد همانگه غو بوق و کوس | بلرزید و شد روی مه آبنوس | به پیش اندرون بود تازنده سعد | خروشان بپیشش کوس رسان رعد
بچنگ اختری پیکرش گاومیش | درفش آنچنان نامدار پیکار کیش | پس او فراوان سپاه و درفش | همه گونه گون سرخ و زرد و بنفش
یکی شیر و یک ببر و دیگر پلنگ | یکی سرخ و یک زرد و یک سبز رنگ | همه سرکشان و سران ستیز | برسته از کینه شمشیر تیز
ز بس نامداران آزاده خو | جهان گشت یکسر پر از هایهو | دلیران گردنکش و گردگیر | سواران همه تیز تگشان بزیر

زمین گشت از سم اسبان ستوه | پر از گرد شد دامن دشت و کوه | روان نامداران فوج فوج | تو گفتی که دریا درآمد بموج
شد آگنده دشت پر جوشن و گرز و تیغ | فرو بست بر مهر از گرد میغ | هژبران جنگ آور نامجو | غریوان و شادان و نخچیرکو
درود شهنشاه بدیشان بلب | دراگنده در کوه و هامون جلب | پلنگان ز بس نیزها پی بپی | تو گفتی زمین را بود ماه دی
برفتند اینسان هزاران هزار | دلیران گزیده پی کارزار | نهفته همه تن بخفتان و گبر | تو گفتی بود بیشه شیر و ببر

گفتگو نمودن عباس با سفیان در ورود حضرت پیغمبر ص و اسد الله الغالب با سپاه دین و هراسان شدن سفیان

چو بگذشت سعد جهانجوی شیر | ابا یکسره آن سران دلیر
دگر باره فوجی همه سبزپوش | همه با جرنگ و همه با خروش
رسیدند تازان در آنجایگاه | نهفته همه سر برومی کلاه
گذشتند چون این سران هژبر | که ناگه درآمد غو دار و گیر
همه دشت شد پر ز آوای کوس | زمین گشت تا آسمان تیره پوش
بپرازها بیهش شد کران تا کران | ز غوغای گردان و کند آوران
بلشکر همیداشت سفیان نگاه | که بودند تازان به بیراه و راه

بناگاه نور رخ احمدی | درآمد ست با رایت سرمدی | چو ماه دو هفته نمودار شد | ورا او روی مهر فلک تار شد
رخ شه میان سپه یکسره | چو خورشید تابان ببرج بره | به همراه او شهریار جهان | سر نامداران و پشت جهان
امیر عدوبند گیتی پناه | که بد روشنی بخش خورشید و ماه | علی دست یزدان و پشت رسول | نگهدار دین همنشین بتول
پس و پشت این دو سران سپاه | جهاندیده گامان لشکرپناه | سران هشیوار و بیدار بخت | بلند اختر خسروانی درخت
بدینسان چو شاه دو سپه بر پسر | گذشتند از نزد آن بدسیر | بسفیان دگر باره عباس گرد | بدینسان سخنها ورا برشمرد

گفتگو نمودن ابوسفیان با عباس و فرستادن عباس او را به بطحا

که هان دیدی این لشکر شاه را | همین نای رویین و خرگاه را
تو دانسته گر این دلیران جنگ | سراسر کمر بهر کین بسته تنگ
بدینسان به یثرب فراز آمدی | بدلشان همه کینه باز آمدی
یکی زنده زین مردم بدسیر | یلان جهاندیده کینه ور
نماندی در این شهر از مرد و زن | بتن جامه شان بود بهر کفن
گوان خسته بودند از تیغ و تیر | زنان در خم تابداده اسیر

کنون چون بدینسان نگشت کار | رها گشتی از سختی کارزار | ترا بخت فرخنده انباز گشت | چنین لطف شه نیز دمساز گشت
دل آسوده گشتی ز پیکار و کین | سرافراز گشتی بفرخنده دین | الا نامدارا ابر هوش دار | بدین پند و اندرز من گوش دار
از اینجا برو سوی بطحی فراز | بنزد دلیران پیکار ساز | سراسر سر از ابر خویش آر | سخنهای شاه جهان پیش آر

بنزدش بیان کن تو اینده آسمان / که اینک محمد شه راستان
بیامد زره با دلیران کین / همه جنگ آور زده آستین
شمار سپاهش ده و دو هزار / گزیده همه اندر پی کارزار
همه نامداران و رویین تنند / دلیران گرد و هژبر افکنند
ندارند بیمی ز پیکار و جنگ / دلیرند و گردنکش و تیزچنگ
همان نیز لشکرشکن همره است / گرا و دست نام آوران کوته است
جهاندار حیدر شه نیکبخت / برازنده گرز و شمشیر و رخت
چو خواهند گردان هامی ز رگ / که دیگر بپوشند خفتان و ترگ
نیارند سر در سم بارگی / نگردند گشته بیکبارگی
چو بشنید سفیان از آنجایگاه / شتابان و تازان و دانش براه

آمدن سفیان بمکه و توصیف او لشکر دین را و خبردادنش از اسلام خود

خلیده روان و گسسته میان / به بطحا درآمد دمان و دوان
چو گردان از او آگهی یافتند / سراسر برش تیز بشتافتند
سرود ندی کرد بیدار بخت / چرا هم داری بدینگونه بخت
زچه خسته شد پهلوی هوش تو / درم گشت آن فره و توش تو
چو بشنید سفیان برآورد سر / چنین گفت با لشکر بدسیر
که بنمود شمار اگر آگهی / که شد تیره آن روزگار بهی
از ایدر چو من سوی ره تازیان / برفتم ابا نامور سرکشان
سوی دشت هر سو خرامان شدم / شتابان بکوه و بیابان شدم
چو چندی بگشتم بهامون و کوه / بناگه یکی لشکر کین پژوه
بدیدم همه با کمند و کلاه / بنزدیک بطحا زده خیمه گاه
چه لشکر همه جنگی و نامدار / تهمتن تن و شیرگیر و سوار
همه با سلیح و سمند و درفش / کله خود زرین و زرینه کفش
برشان همه جامهای رنگ رنگ / ز دیبای چین وز حریر فرنگ
دلیران گردنکش و سرفراز / گوان گرانمایه و رزمساز
همه رود و دشت اینچنین تا دو میل / ز لشکر زمین بود بر سان نیل
نوای چنین نای رویین و کوس / بدیدم ابا خنجر آبنوس
از آن نامداران شدم در شگفت / دلم نیز اندیشه اندر گرفت
که این نامداران در اینجایگاه / برای چه اند اینچنین رزمخواه
سپهدار چونست و لشکر کراند / به میان در اندیشت بهر چه اند
بدینگونه اندیشه کردم بدل / فرو مانده پای خرد در بگل
بناگه خروشی رسیدم بگوش / که ناگه جهاندیده باز آر هوش
همی بود عباس آزاده خو / بیامد بنزدم پر از های و هو
چنین گفت کاینک شهنشاه دین / ابا این دلیران پیکار و کین
به بطحا درآید پی کین و جنگ / سران را بگردن بهند پالهنگ
هلا هین تو آماده کینه باش / پذیره از آن رزم دیرینه باش
ز گفتار او من هراسان شدم / از آن سرکشان نیز ترسان شدم
ندیدم دگر چاره کار هیچ / پی چاره جستن دلم شد بسیچ
بدامان او اندر آویختم / هم از دیده خونابها ریختیم
کز آن نامدارم دلش بر من بسوخت / رخ نامدارش همی برفروخت
جهاندیده عباس آموزگار / مرا بود همره بر شهریار
مرا چونکه دیدند گردان شاه / پی کشتنم سرکشان سپاه
کشیدند پر کینه شمشیر تیز / بدان تا درآرند از من قفیز
چگویم که بر من از ایشان چه رفت / که از بیم در بر همی دل بکفت
بجز دین ندیدم دگر چاره / ور این نیست بر مرد بیچاره

بدین محمد شدم سرفراز / ز شخصی بدینسان شدم چاره ساز
پس آنگه بفرمان آن شیرشاه / سراسر دلیران پیکارخواه
نهادند بر کوهه اسب زین / نشستند بر روی دلیران کین
بدینسو همه راه بر داشتند / درفش درفشنده افراشتند
چو گشتند لشکر سوی ره روان / همه نامداران روشن روان
بدیدم بر آن لشکر نامدار / که باشند یکسر دلیر و سوار
بدانید ای نامداران کین / که این شیردل شاه سالار دین
بهر جا که بد گردی آزاده خو / جهاندیده و پهلو و جنگجو
سواری هژبر افکن و شیرگیر / سرافراز گردی هژبر و دلیر
نجو دیار کرده در اینکار جنگ / ندارند در رزم جستن درنگ
چو یکتن از آن لشکر نامدار / شما را نباشد گه کین سوار
فراوان دلیرست و مرد نبرد / بی اندازه گردنکش و شیرمرد
سپهبد ده از سرکشان اثیر / که باشند آماده دار و گیر
بکفشان همه گونه گونه درفش / برشان سلیحهای زرد و بنفش
یکی پیکرش ماه و دیگر هژبر / یکی اژدها فش دگر بود ببر
گرازنش یکی پیکر و یک پلنگ / یکی گرگ در دست گردان جنگ
یکی بد عقاب و دگر کاومیش / بدست دلیران پیکار کیش
بپرسیدم از نام این سرکشان / که بودند سالار و گردنکشان
زبیرست و خالد دو گرد دلیر / ابوذر بریده سواران شیر
دگر بشر و نعمان پیکارساز / سعید و نعیم آن کو سرفراز
جهانجو سر سرکشان شیر سعد / که باشد گه کین خروشان چو رعد
سواران ده و دو هزار نبرد / همه نامداران با دستبرد
بدینگونه سالار و چندین سپاه / ببیند آنکه داند شدن رزمخواه
ولی آنجهاندیده کان نکو / سران هشیوار و پیکارجو
بگفتا بمن شاه آزاده کیش / که گویم چنین من بگردان خویش
که هرکس از این نامداران جنگ / بیاید سوی خان من بیدرنگ
و یا در حرم بر بگیرد پناه / دل آسوده باشد ز آوردگاه
چنین هر که پوید سوی خان خویش / نباشد ز شاه جهان کینه کیش
و یا گیرد از بر سلیح نبرد / تن آسان شود دیگر از دار و برد
برانیان ز گردان شه جنگ جست / هم از سرکشان نیز آهنگ جست
نه بیند آزار و بیم و گزند / نه شمشیر و زوبین نه تیغ و کمند
کنون ای دلیران بیدار هوش / بدین پند من نیک دارید گوش
نشاید در اینکار دیگر غنود / بدین گفتهایم شتابید زود
بکوشید تا چاره جان کنید / بدین درد بیچاره درمان کنید
نباشد سزاوار دیگر نبرد / که بیهوده از خود برآرید گرد
به این نامداران نباید جنگ / چه دانید بود که کین درنگ
شما هرچه باشید گرد و دلیر / هژبران با چنگل و مرد شیر
ولیکن بدانش نمودن نگاه / به از خیره رفتن سوی رزمگاه
نشاید کسی جوشش نیل را / بیشه چون شود پر زند پیل را
بدینگونه اینها هر لشکرست / که انجم بنزدش بنا لشکرست
زباران فرو شست و برگ درخت / نداند چون گشت شوریده بخت
همان به بدین گفتها بگروید / هلا هین دمی اندر این نغنوید
بیزدان که من بر شما جز بمهر / نخواهم که بینم ز کار سپهر
چو گردان ز سفیان نمودند گوش / کشیدند از دل بیکره خروش
که هان ای خردمند بداندیش مرد / از این گفته بادت بسر تیره گرد
بدین مژده بد چه بودت شتاب / که بر ما کنی تیره تار آفتاب
بآئین احمد شدی خواستار / بما کردی این روز رخشنده تار
چه بودت بدل مهر آئین او / بدی خواستار ره و دین او

داستان

شب و روز از شه جنیره شدی
بدینگونه رفتی برش سوی راه
نبردش چو زینجا که تاختی
چنین بوم آباد دادی بباد
ترا شرم باد از کردار خویش
نمودی بدینگونه رنگ و فسون
کنون آمدی تازیان و دوان
همی مژده بدهی که در خان خویش
بدینگونه ما را الجشن دهی
کنون ما همه سرکشان نبرد
بپوشیم سازو سلیب ستیز
بکوبیشم سوی محمد بکین
چو راندیم اورا ازین سرزمین
برو در برش هرچه خواهی نما
نپوئیم دیگر به فرمان تو
چو بشنید شد تیز آن بدنهاد
چنین گفت کی تیره بخت نژند
ترا گو بدین محمد چکار
ز دین نیاکان چنین سرزدن
بسفیان چو گفت اینچنین بدسیر
بدین بدسیر روزنا را آورید
بدان تا که این ننگ در دودمان
بگفت این و پیچید از کینه مشت
چو این دید سفیان دلش تیز گشت
خروشید و گفتا که ای بدنهفت

سرزنش نمودن سران قریش و دلیران
کفار سفیان را و درشتی نمودن هند با او

بباشیم پنهان پی جان خویش
ز خونمان برو دست شستن دهی
دلیران هشیار و آزاده مرد
بگیریم در دست شمشیر تیز
بر او تنگ سازیم روی زمین
ابا آن دلیران پیکار و کین
گدائی و یا پادشاهی نما
نه در هیچ سختی بدرمان تو
برآمد ز جا با سری پر ز باد
ز پستی ز گیتی جز اندوه و بند
بنادیده یزدان احمد چکار
ز مهر هبل پای اندر زدن
وز آنپس بگردان پر خاشخر
بپاداش کردارش خار آورید

پس آنکه دلیران و گردان کین
بگوید چنین مرد آزاده هوش
پی کینه جستن شتاب آوریم
همه پر دلان کینه خواهی کنیم
سراسر دلیران رزم آزمای
تو زان پس بمان اندرینجایگاه
بمان زین سپس مر ترا رای هست
وزین در بر هند شد آگهی
بیامد بنزدیک سفیان رسید
روانت بشمشیر کین چاک باد
که بر دوده اینگونه ننگ آوری
چه باید ایا مرد برگشته بخت
بگفتا بدیشان چه مانید دیر
بر شوهین و پولاد شمشیر و تیز

پاسخ دادن سفیان هند را
و سخن گفتنش با کفار

چو آمد بدینش پذیره شدی
نگردی بدین نیاکان نگاه
نهانی ابا او همی ساختی
همان بوده از ازل بدنهاد
وزاین خیره کیها بکفتار خویش
به ننگ اینچنین نام گردان درون
گسسته میان و خلیده روان
به شهر اندر آری ابا شاه دین
نه این گفته سازد خردمند گوش
دلیرانه پا در رکاب آوریم
بدین جنگ لشکر بپا هی کنیم
نمائیم سهند در این بوم پای
چه دلداده باشی بآئین شاه
که کردار زشتت دلارای هست
که سفیان در آمد بدین بهی
چو دیدش خروشید دل بر کشید
بسر زین سپس مر ترا خاک باد
هم این نوش ما را شرنگ آوری
که بر ما نمائی چنین کار سخت
هلا هین بگیرید شمشیر و تیر
برآرید از وی بخواری قفیز
نماند همی تا ابد جاودان
بزد بر بنا گوش سفیان درشت
هم از کرده هند خونریز گشت
چرا گشتی اینگونه با درد جفت

بگوئی چنین گفت ناخوب و زشت
تو اکنون ازین گفتها لب ببند
مر این خوانی تو خود بدسرشت
هم از این سخنهای ناسودمند
ندانی چسان شد بمن کار سخت
سوی خان خود تازیان باز گرد
که گفتم سر آمد بسر شور بخت
به فرخنده کی نیز انباز کرد



کنونک سپاه محمد ز راه
و ما را اندر آرند از جان تو
در آیند در شهر پیکار خواه
بنوید دگر کس بدرمان تو
چو پیوندت ایشان همه سرکشان
هلا زود تر چاره خویش کن
نماند ز تو بر گیتی نشان
رهبنده رهی راه پیش کن

چو بابند گفت این سخن سربسر
به گردان پس آنگه برآورد سر

کنون چاره جویید از جای خویش
هم از رزم و پیکار درمان خویش

کهان ای گوان مردم ارجمند
چگویید گفتار ناپسند

که گردان پی کین برآرید دست
گر آیند سوی شه حق پرست

بگردان او ساز جنگ آورید
سرش نیز در زیر سنگ آورید

ز بی آگهی باشد این داستان
نه از مردم نجد و راستان

ندانید احمد چه دارد سپاه
همان نیز گردان پیکارخواه

سپاهش همه پهلو و پرگزند
که کینه آهن ز هم بگسلند

ندارند باکی ز پیکار ببر
درآیند اندر کنام هژبر

همه پهلوانند و با چنگ شیر
همه نامدارند و گرد و دلیر

کسی برنتابد بآهنگشان
که کوشش و کینه و جنگشان

سرسرکشانش شه راستان
که دانید از وی همه داستان

علی آنجهان جوی پیکارخواه
که دارد رخی چون درخشنده ماه

به احزاب و بدرش همه دیده اید
بمردی ورا خود پسندیده اید

کنون باز گوید لشکر کشم
سوی رزم او حمله اندر کشم

ندانید چون او درآید بخشم
چه دو طاس خون سازد از کینه چشم

به پشت نگاور نشیند بکین
برآرد دلی یال از آستین

همان تیغ در سینه رخشان کند
درفش محمد درخشان کند

بنازد بمیدان آوردگاه
غریو اندر آرد بخورشید و ماه

همی نیل راند بدشت ستیز
بگردون شود جوی خون موج خیز

ندانم کسی چون شمالی خرد
که خیره سوی مرگ ره بسپرد

الا ای دلیران نباشید چیر
ببینید بر گفت دهقان پیر

مدام بلا اندر آویختن
بود خاک بر فرق خود بیختن

سوی خانه خود خرامید زود
نشاید در اینکار دیگر غنود

رسیدن سپاه دین به بطحا و قسمت نمودن سرداران را با دلیران دین که به ترتیب داخل شهر شوند

وز آنسو شهنشاه دین با سپاه
روان بود با سرکشان سپاه

بیامد شتابان به بطحا رسید
همه روی هامون سپه گستریم

ز گردان و مردان پیکارجو
همه شهر گردد پر از بیم و هو

طلبکرد شه سرکشان را به پیش
سپهدار مردان آزاده کیش

هزار از دلیران و مردان گرد
بخالد جهانجوی جنگی سپرد

بفرمود تا او سوی شهر رود
ابا نامداران ابرسان دود

ولیکن نباید نمائی نبرد
بکس ای جهانجوی آزاده مرد

مگر آنکه گردان آزاده کیش
برآرزم چو اندر آیند پیش

پس آنگه برون آخت شمشیر تیز
میاور بدل بیم و خونشان بریز

چو بشنید خالد روان شد براه
ابا آن دلیران پیکارخواه

چو او رفت پس شاه آزاده کیش
زبیر جهاندیده را خواند پیش

باو نیز از نامداران هزار
همه تیز چنگ از پی کارزار

سپرد و همان گفتها بازگفت
سخنهای پیشین باو بازگفت

سپهدار مانند پیل مست
گرفت اختر شیر پیکر بدست

بزد نای رویین وز آنجا برفت
سوی شهر بطحا خرامید تفت

پس او ابوذر سپهدار جنگ
بیازید آن گرگ پیکر بچنگ

به همره هزار از دلیران گرد
از آن نامداران نامی ببرد

چنین پنج سالار آزاده خو
سوی شهر بطحا نهادند رو

پس آنگه بفرمان شه شیر سعد
گوازه بکوبید برسان رعد

شهنشه برآمد برافراز بور
بدو میان دلیران با فر و زور

به پشت هیونان ببستند کوس
فلک را سرآمد زمان فسوس

ابر جنگ سعد اختر کاو پیش
روان شد به پیش شه پاک کیش

بدو میان جهانجوی جنگی سعید
پلنگینه پیکر بکف برکشید

نعیم آن سرافراز با فر و هنگ
بدش اختر شیر پیکر بچنگ

سپهدار نعمان زرینه کفش
ابر سایه اژدها فش درفش

روان بود بر سان غرنده شیر
فشاندی همی گرد بر چرخ پیر

برید دیگر با درفش گراز
روان شد بر شاه گردن‌فراز

شهنشاه خود با شه نامدار
علی بازو و داور کردگار

چو خورشید و ماه روان در سپهر
بدو میان روان آن دو پاکیزه چهر

فلک گشت پر گرد از نعل جنگ
هم از ها هیو شد شتابش درنگ

ز بسیاری مرد و چرم ببر
تو گفتی که انجم درآمد به ابر

زمین جمله پولاد پوش اندر است
ویا بحر قلزم بجوش اندر است

بموج اندر افتاد گیتی ز فوج
همیخواست گرد زمین سوی اوج

فلک پر گوازه زمین پر غریو
ز بانگ تبیره ز گردان نیو

بگردون همه قدسیان شادمان
که پیروز شد شهریار جهان

بکام شهنشه شد انجام کار
سرآمد باهرمنان روزگار

هم از کار شاهنشه ارجمند
شد ابلیس وارون بدل مستمند

که شد شه باهرمنان چیره دست
بنا ساز دین اندر آمد شکست

بدو میان بدندی روان سو براه
شه و نامداران لشکر پناه

آمدن خالد با سپاه خود به بطحا و آمدن جمعی از کفار در سر راه او و گفتگوی آنجا با هم

وز آنسو که شد خالد جنگجو
ابا نامداران پاکیزه خو

ز جنگی دلیران برگشته زور
بسی نامداران با فر و زور

ز هامون به بطحا همه کینه خواه
رسیدند نزدیک خالد براه

بگفتند با پهلو رزم ساز
که بیهوده در راه چندین متاز

تو خواهی به بطحا درآری سپاه
دلاور چنین تازیان کینه خواه

بلات ای جهانجوی آزاده مرد
بگرز گران و به تیغ نبرد

نمائیم زینجا قدم بر تهی
به بطحا همی راه اندر نهی

ز ما بشنو اکنون ره بازگرد
وز این بازگشتن سرافراز گرد

وگرنه تو بینی که مالی شمار
گوانیم گردن کش و نامدار

برآریم یکباره گرز گران
بکوبیم چون پتک آهنگران

ترا با سپاهت اسیر آوریم
بدین رشتها دست گیر آوریم

چو بشنید جنگی بغرید سخت
بزد بانگ بر لشکر تیره بخت

کهان ای نژند اختران دژم
چه دارید بیهوده گوئی بهم

به راه من اندر امید خیر
دلاور چنین بد رگان دلیر

زمن رزم و پیکار جوئی کنید
همه روبهان شیر خوئی کنید

همانا ندانید من کیستم
شتابان چنین از پی چیستم

منم پیلتن خالد تیز چنگ
گرانمایه در رزم و جنگ

دلیرم که کوشش رزمگاه
بلرزد ز آهنگ من مهر و ماه

نتابد کسی گاه آهنگ من
بمردی و نام آوری همسنگ من

بدان آمدم من چنین با سپاه
به فرمان شاهنشه دین پناه

که لشکر به بطحا در آرم دمان
بباشم در آنجای و شاد و دمان

ز گردان کنم شهر یکسر بنفش
زنم بر حرم ماه پیکر درفش

ولیکن نفرموده ام شاه دین
که جوئیم زکس رزم و پیکار کین

نسازم در این شهر آزار کس
نپویم چنین سوی پیکار کس

همین تیغ من بود تان تاج سر
خم اندر خم این رشته طول کر

به بیشگی و هش داور داوران
بکوپال و آهنگ کند آوران

که این تیغ تیز از میان برکشم
سپر دامن خویش بر سر کشم

یکی از شمارنده بر پشت زین
نمانم بدین دشت پیکار و کین

بدانگر بدینگونه فرمان شاه
که من بر نباشم ز کس رزمخواه

کنون گر شما بر بجوئید کین
ببندید راهم از این پس این

بگرز گران پیک روز نبرد
بترک و بربال مردان مرد

گرانمایه شبدیز تیز آورم
چنین رو بدشت ستیز آورم

سرانرا همه زیر سنگ آورم
و یا در پی نغل جنگ آورم

رهائی اگر خواهی از جنگ ما
هم از رزم و پیکار و آهنگ ما

چو گردان شنیدند گفتند باز
بپاسخ که اگر کرد گردنفراز

ازین راه برگرد و اید رمان
گر این ماندت بر سر آورد زمان

بگفتند این و دمیدند کوس
فلک گشت برگونهٔ آبنوس

جنگ نمودن جمعی از کفار در دروازه مکه با خالد و اظهار نمودن سفیان به پیغمبر ص

گرفتند شمشیر هندی بمشت
همه با خروش و نفیر درشت

بلشکر که شاه دین رزمجو
رسیدند نخچیر پر از هاهیو

چو این دید خالد دلش تیز گشت
همه رای او کین و آویز گشت

کشید از کمر تیغ خونریز را
بهمبیرهی گرد و شبدیز را

چنین گفت با مردم خویشتن
که هان ای دلیران لشکر شکن

نشاید دگر خیره ماندن بجای
چو دشمن چنین گشت رزم آزمای

نفرموده مان نیز سالار دین
اگر گردیم کشته بمیدان کین

هلاهین بکوشید در کار جنگ
نباشد که نام اندر آید بننگ

سپهدار خالد چو گفت این سخن
برنامداران روئینه تن

بیکره دلیران گردان نو
کشیدند از دل سراسر غریو

بواژونه بختان پیکارخواه
فرو تاختند اندران رزمگاه

ز دور و تبیره فرو کوفتند
بیکدیگر اف اندر آشوفتند

چکاچاک برخاست از دشت کین
چو برخیزد آن گرز آهنین

باهرمنان راه کین بسته شد
بسی نیزه در رزمگه خسته شد

ز تیغ دلیران آزاده خو
بشهر اندر آمد غو و هیو

وزآنسو به سفیان برگشته راه
بگفتند واندشت آوردگاه

که هان چند آسوده باشی بجای
که خالد شد از شهر رزم آزمای

بسی سرکشانرا بشمشیر تیز
نمود آن دلاور ز کین ریز ریز

هم اکنون به بینی که آن کامیاب
کند شهر آباد مکه خراب

نماند کس از مرد و زن جای
سرانرا سر آرد همه زیر پای

چو بشنید سفیان درآمد بجوش
بیامد بر شاه آزاده هوش

غریوان و نالان و فریادخواه
بشه گفت کای بهتر دادخواه

ندانی که خالد به پیچیده سر
ز فرمانت ای شاه والاگهر

تو گفتی که با کس نسازد ستیز
بزو چین فولاد و شمشیر تیز

بیطحا کنون خود کسی بر نماند
که منشور تیغ ورا برنخواند

شهاهین که خالد ز آهن عمود
برآورد از مردم شهر دود

چو بشنید شاهنشه سرفراز
دلیری طلبکرد پیکارساز

بفرمود و سوی ره در زمان
بنزد سپهدار خالد دمان

داستان

گسیل فرستادن پیغمبر ص نزد خالد و خواستن او را از نبرد و برعکس خبر دادن فرستاده

بگویش که دیگر نسازد نبرد
زره باز آرد دلیران مرد

فرستاده شه روان شد براه
بیامد بر خالد رزمخواه

چو دیدش خروشید و غرید گفت
که هان ای سپهدار با یال و سفت

چنین است فرمان سالار دین
که اهریمنان چرا بکوشی بکین

ز اهریمنان و پرجویی نبرد
همانا نه از و دلیران مرد

تو گر می نداری ز مردی نشان
نتابی با هنگ گردنکشان

ندانی نمودن بگردان نبرد
عنان برکش و تازیان بازگرد

فرستم دلیری دگر با شتاب
که یکدم کند شهر بطحا خراب

فرستاده چون گفت خالد شنید
بخشم اندر آمد ز کین بردمید

بجوش اندر آمد دل رزمخواه
چنین گفت با سرکشان سپاه

که زین خیره کی شمار جنگ
مرا نام ننگ اندر آمد بننگ

که اهریمنان مرا افسر داد ارفرد
بگویه نسیم مرد روز نبرد

ازین جنگ و کین مرمرا شرم ها
بگرز گران پیکرم نرم باد

بیزدان که زین بر نخیزم ز جنگ
نه بازآیم از دشت آویز و جنگ

گر شهر را او چون کنم
سرانرا سراسر از خون کنم

بکردار رستم بگرز گران
کنم مکه را شهر ماوران

بگفت و برآمد ز جا همچو شیر
دلی پر ز کین و لبی با نفیر

بیازید در جنگ گرز گران
درآمد سوی رزمگاه سران

درافتاد در لشکر بدنهاد
همی داد در رزم مردانه داد

بد میان سپاهش بجوش آمدند
هژبر افکنان در خروش آمدند

با اهریمنان در نبرد آمدند
ز لشکر دلیران مرد آمدند

همی بخت برگشت ز اهریمنان
بخون غرقه شد جان روئین تنان

ز کشته جهان گشت رویزمین
که رخ سود بر آسمان بر زمین

چو دیدند گردان بطحا که دشت
ز شمشیر خالد جهان لعل گشت

پر از بیم از جنگ بر تافتند
بنزد شهنشاه بشتافتند

گرفتند دامان سرور شاه
که شاها ببخشای بر ما گناه

بفرمای تا خالد تیز جنگ
بیاید برت باز از دشت جنگ

که گردید بسی سرکشان سرنگون
همه شهر را کرده چون جوی خون

چو بشنید شه نامداری دگر
فرستاد نزدیک آن نامور

ز کین بازخواندش نزدیک خویش
ابا نامداران پیکارکیش

چو خالد بیامد بر شهریار
بفرمود شاهش که ای نامدار

ز فرموده بودم ترا این ستیز
کشیدی چرا باز شمشیر تیز

نخستین بکین کو چرا تاختی
سرانرا ز پیکر سر انداختی

و دیگر چو گشتی ز کین رزمجو
ابا نامداران آزاده خو

بازخواست نمودن حضرت خاتم النبیین صلی الله علیه و آله از خالد در بارهٔ نبرد از کفار و گفتن فرستاده

چرا چون فرستادم اندر برت
که باز آری از دشت کین لشکرت

دگر ره بجنبه نمودی درنگ
چنین سخت کوشان می بر جنگ

چو بشنید خالد سر و دوش آب
چنین گفت کای مهتر کامیاب

مرا جان و دل خود گروگان تست
همیشه تنم زیر فرمان تست

که دانند فرمان تو سر زدن
ز رایت چنین پای برتر زدن

ز امر تو این سان بگردون پناه
روانت روز و شبان باد تیر

زنیک کین گفتی بروز الست / چنین گونه گون نقشها نقش بست
نخستین فرستادم چون براه / نفرمودیم کوشش رزمگاه
ولی گفتی از لشکر آمد بجنگ / تراکاه کینه نباید درنگ

گذارش خبر دادن بعکس خود را و چگونگی آن

ز نزدت کشیدم شها چون عنان / یکی لشکر آمد ز اهریمنان
براز کین بسویم کشیدند تیغ / ببندشان لی کشتن من دریغ
بناچار من نیز پیکارخواه / فتادم بدان کشن جنگی سپاه
چنان رزم جستم من از حق پرست / که بی زخم تیغ از آنها برست
ازان لشکر خیره هفتاد مرد / فتادند کشته بدشت نبرد
دگر از فرستاده راندی سخن / بجان تو ای مظهر ذو المنن
که آمد فرستاده اندر برم / بدانجا که بد رزمجو لشکرم
چنین داد فرمانت ای شهریار / که کوشش کنم در صف کارزار
که شه گفته اینسان چه داری غنود / برآور تو از مردم و شهر دود
چنان داد فرمانت ای دین پناه / که شد روز روشن بچشم سیاه
بدانسان که گفتم نمودم نبرد / برآورد دم از مردم و شهر گرد
چو بشنید شاهنشه سرفراز / سخنهای خالد گو رزمساز
شگفتی فرو ماند سالار دین / ز گفت فرستاده در مرد کین
همانگه فرستاده را خواند پیش / سرودش که ای مرد پیکارکیش
بگری چرا گفتی اینسان پیام / نه شایسته باشد چنین کار خام
چنین گفت پاسخ فرستاده باز / که ای نامور شاه گردن فراز
چو رفتم از ایدر بدشت نبرد / بنزدیک خالد جهاندیده مرد
همی خواستم تا که گویم سخن / ز فرمانت ای مظهر ذو المنن
بناگاه دیدم یکی مرد کین / سرش با سمان و تنش بر زمین
قوی هیکل و نامدار و بزرگ / جهاندیده مردی سطبر و سترگ
بلارک یکی داشت بر آن بدست / بمن برخروشید چون پیلمست
چنین گفت بر گو بخالد که کین / بسازد بفرمان سلطان دین
وگرنه کنونت نمایم هلاک / تنت را نمایم ز کین چاک چاک
شها زو مرا دل پر از بیم شد / ز هنگش روانم بدو نیم شد
وز آن شه که گفتم سراسر دروغ / ز فرمانت ای مهتر با فروغ
فرستاده با شه چو گفت این سخن / سراسر دلیران لشکر شکن
ازان کار ماندند اندر شگفت / بلب جمله را دست حیرت گرفت
بشاه جهان در ستایش شدند / بجان آفرین در نیایش شدند
دل بدنهادان پر از درد شد / ز غم نیز سفیان رخش زرد شد
پس آنگه از آنجای شاه و سپاه / بسوی حرم بر گرفتند راه

رفتن پیغمبر صلی الله علیه و آله بحرم و بالا رفتن حیدر کرار علی علیه السلام بدوش رسول خدا جهة شکستن هبل و افکندن خود را و باقی داستان

سراسر بدل شاد و نخچیرگو / همه شهر گردیده پر ها و هو
بدینسان رسیدند اندر حرم / شه و نامداران همه بیش و کم
شهنشه چو در خانه بنهاد پای / زمین حرم شد همه عرش سای
همانجاکش از لامکان برگذشت / ز نه آسمان نیز اندر گذشت
گذشت از فراز فلک پایه اش / ز خورشید و مه نیز پیرایه اش
حجر سود سر بر بپایش ز مهر / وزاین غیرت آمد بمهر سپهر
نهاده بسی بت بد اندر حرم / همه سیصد و شصت از بیش و کم

بر آنها نگه کرد شاهنشه دین / همی برگذشتی سری پر ز کین
ز فر شهنشاه آزاده خو / فتادی بهر لات و عزی برو
بر آنها سراسر چو شه ره سپرد / سراسر نگونسار گشتند و خرد
بتی بد بحرم را نهاده ببام / مکلل بگوهر هبل داشت نام
به بالا بلند و بهیکل سترگ / همیخواند نامش خدای بزرگ
چو آمد بدانجا شه ارجمند / چمانید او را ببام بلند
همانگه علی را بیاورد پیش / ستودش که ای شاه آزاده کیش
بهر جا که تو پناه منی / بگیتی همی نیکخواه منی
جهانداری من ز بازوی تست / نبوت هم از فر و نیروی تست
فراز فلک خاک درگاه تست / ملک کمترین بنده راه تست
ز تو قدرت خویشتن کردگار / بنیروی گیتی نمود آشکار
کنون باید ای شاه آزاده خو / هبل را ز بام اندر آری برو
نهی گام از مهر بر دوش من / کنی پای خود زیب آغوش من
چو بشنید حیدر سرودش جواب / که ای آفریننده خاک و آب
تویی در جهان برتر از هست و بود / تویی مظهر کردگار ودود
تویی آفریننده ماه و هور / تویی طعمه بخشنده مار و مور
تویی نقشبند سپهر و قلم / وجود از تو گیرد به گیتی عدم
تویی در همه کار دانای راز / تویی بر جهان جملگی سرفراز
ازان لامکان زیب شد بر سپهر / که بر روی تو پا سودی ای خوب چهر
من از هست و بود تو دارم وجود / ز من گر نبودی نشانی نبود
به هر ره رخ تو سراج من است / غبار رهت زیب تاج من است
بکویت گزیدم چو من جای خویش / چگونه بدوشت نهم پای خویش
بمهر نبوت من ای رهنمای / چگونه نهم بر بدینگونه پای
پس از گفتگوهای بسیار چند / سرانجام آن سرور ارجمند
برآمد بدوش پیمبر فراز / چو در عرش شد نزد دانای راز
عیا تخت بر پشت خورشید شیر / ز رویش نهان گشت ناهید و تیر
چو بر شد بدوش شه رهنمای / همه عرش را دید در زیر پای
ز قوسین و ادنی هم اندر گذشت / ز هر چیز گویی تو برتر گذشت
بدوش خدا او ز دست خدای / بجان خدا چو که بگذاشت پای
پس آنگه برآمد ببام حرم / در آمد خروشان بنزد صنم
ز بالا هبل را نگونسار کرد / خدای زراندود را خوار کرد
بیفکند او را بهم کرد خورد / شکوه هبل را سراسر ببرد
پس آنگه شهنشاه یزدان پرست / همی خواست کاید ز بالا بپست
بناگه در افکند خود را بزیر / که گفتی در افتاد گردون سپهر
چو آمد ز بالا چنین بر زمین / بخندید دلشاد سالار دین
پیمبر چو خندان بدیدش سرود / که ای از تو بر پا سپهر کبود
ز چه گشتی اینسان تو خندان و شاد / بر من ازین راز بنما تو یاد
بپاسخ ستودش که ای شاه دین / رسول جهاندار جان آفرین
ز بامی بدینسان فراز و بلند / به پایین فتادم من ای ارجمند
نیامد گزندی مرا بر بجان / ازین ره شدم خرم و شادمان
شهنشه چو بشنید خندید و گفت / که ای پرهنر شاه با یال و سفت
کسی کش محمد برآرد بدوش / بمهرش بود بر چنین بخت گوش
ز بالا چو آمد همی بر زمین / بیاردش بر دوش روح الامین
چگونه بر او راه یابد گزند / بویژه چو تو ای شه ارجمند
که بالا و پستی ز هست تو شد / فراز فلک زیر دست تو شد
تویی برتر از آفرینش همه / جهاندار گردت شبان رمه
تو گشتی خاک را بادبان / تو ای گوسفند خدا را شبان
نبازد خدا کش شبانش تویی / همان خاک کش بادبانش تویی
پس آنگه ز خانه شه سرفراز / برون رفت با لشکر رزمساز
در آنشهر از مرد و زن هرکه بود / برفتند نزدش لبی پر درود

بابینش یکسر سرافراختند | وزین رامش جان و دل ساختند
همانخانه کفر برداد شد | ز آیین شه خرم آباد شد
به پایان رساندم این داستان | بیاری یاری ده راستان

آغاز داستان غزوه حنین و چگونگی آن و ساقی نامه در مناسبت مقام

الا کشمری ای بت خوبچهر / ز صهبا چرا برگرفتی تو مهر
ز چه برگرفتی دل از یار خویش / ترا بیش ازین بود غمخوار خویش
نه او در جهان مرد آزاده است / که در کوی عشق تو دل داده است
بجان برتری داده مهر ترا / همان دیدن خوب چهر ترا
به دردی کشانش بود همسری / به رامش و رامش چنین رهبری
نه بر آب زر جانفشانی کند / نه در بزم می کامرانی کند
نه در نی بود نیز آرام او / نه در ناله چنگ و دف کام او
تو نیز ای کمان ابرو نیم مست / بدینسان چه باشی همی می پرست
ز صهبا دگر از چه دوری کنی / ز بزم شرابش نفوری کنی
نه از هر کسی در جهان برترم / چو مدحتگر ساقی کوثرم
سخنها ز هر گونه دانم همی / نگاه خرد کام رانم همی
ز دانش شد این قسمتم از ازل / سخن رانی از بزم و رزم و غزل
ز هر چه که خواهی بگویم ترا / غبار غم از دل بشویم ترا
وگر نائی ای دلبر ماهرو / بنزدیک صهبای آزاده خو
چنین باز گیری دل از کار من / نباشی خریدار گفتار من
مرا نیز با تو دگر کار نیست / به بی مهریت نیز پیکار نیست
بیاری تو چون نباشم پسند / برو گیر دلداری ارجمند
یکی شاهدی شوخ و شنگول گیر / بجای من زشت مقبول گیر
ازین پس بخشم بتان چاره‌ای / مرا نیز نبود بد نیکونه کار
ز تو بازگیرم بیکباره مهر / تو و یار خوبان پاکیزه چهر
من اینسان سپس از حریفان ری / گزینم یکی دلبری سیم پی
بجای تو شوخی بدام آورم / ابا او می سرخ و جام آورم
ز کشمر بتان دانم ای سیم پی / که نیکوتر از این حریفان ری
جوانان نمایند با کس جفا / بپاداش وصلش دهند از وفا
بدان قهر این لطفشان مرهم است / جفا و وفا هردوشان باهم است
چنین یاری آری بسی دلکش است / پس زخم مرهم چو یابی خوش است
غم و شادی چرخ درهم بود / جفا را وفا نیز مرهم بود
تو لیک ای بت کشمر بیوفا / ز یاری ندانی بغیر از جفا
نه خوب است این شیوه ای سیمبر / بیا این جفا را برون کن ز سر
ز باده غزالانت مخمور کن / ره بیوفائی ز سر دور کن
بدینسان بیا تو بنزدیک من / فروزان کن این جان تاریک من
مرا سیر ای دلبر می پرست / نما چون غزالان خود نیم مست
چو مستم نمودی نشین در برم / ز دانش نگر پایه و افسرم
سخن از حنین آورم گوشدار / بنوشیده باش و دمی هوشدار
من این داستان گویم ای خوبچهر / چنان چون بود در کتاب سپهر

آگاه گردیدن مالک شاه هوازن از فتح مکه و گفتگوی او با سپاه خود درباره نبرد با خاتم المرسلین

بدانسان که گفتم چو سالار دین / درآورد بطحا به زیر نگین
بهر جا که بد مرد آزاده‌ای / فرستاد نزدش فرستاده‌ای
به آیین خود خواندی او را ز مهر / بفرمان دادار و رای سپهر
همه رو نهادند در دین او / پذیره شدندی به آیین او
هوازن یکی قوم برگشته راه / که بدشان بسی گرد پیکارخواه
بر ایشان یکی نامور شاه بود / که با لشکر و کوس و خرگاه بود
جهاندیده بود پیکر چو کوه / هنربر افکن و جنگی و کین پژوه
نتابیدی او را که دار و برد / هزاران ز دلیران با دستبرد
که کوشش و رزم و پیکار و جنگ / دریدی ز هم چرم شیر و پلنگ
بهر نامداری سر افراز بود / همواره بکینه دلش ساز بود
بسی داشت گردان پیکارخواه / ز انجم فزون داشت جنگی سپاه
چو آگاه گشت از شهنشاه دین / که بطحا شدش بر به زیر نگین
گرفت آن بر و بوم آباد را / زمین کند بنیاد بیداد را
زمانی بفکرت فرو برد سر / پر اندیشه شد جان پرخاشخر
پس آنکه سران سپه را بخواند / بر پایه کاخشان برنشاند
چنین گفت کی سرکشان سوار / دلیران رزم‌آور و پهلوان
شنیدم ز آیین یکی داستان / ز کار الهان آن سر راستان
که احمد ز یثرب جهانی سپاه / به بطحا درآورد پیکارخواه
ابی آنکه گردد ز کس کینه‌ور / گرفت آن بر و بوم را سر بسر
بدینسان شده گاه کینه دلیر / چو یار آمدش گردش ماه و تیر
کنون بر همه کس دلیری کند / ز هر بیشه شیر گیری کند
فرستاده هر سو فرستد براه / به هر جا بود گرد پیکارخواه
بخواندش در دین و آیین خویش / بترساندش ار که کین خویش
گمانم بود آنکه بدین جایگاه / فرستد فرستاده بر براه
همان به که ما پیش دستی کنیم / دلیران همه دین پرستی کنیم
ز هر سو بیایند مردان مرد / دلیران شایسته بهر نبرد
کمرها پی کینه بندیم تنگ / بیایند یک یک برم بیدرنگ
چو آیند مردان پیکارخواه / پس آنکه بیارایم این سپاه
گشتم لشکری بیمر و بی‌شمار / ز مردان آماده کارزار
به بطحا خرامم بر شاه دین / بخواهم از او خون دادار کین
ندیده است او رزم مردان گرد / نه از سرکشان سختی‌ای دارد و برد
فرومایه مردان بهنگام جنگ / از او نامشان اندر آید به ننگ
از این ره دلیری کند در نبرد / کنون رزم جوید ز مردان مرد
خرامم چو من در برش رزمجو / ابا نامداران آزاده‌خو
درآییم به میدان او رزمخواه / که کین میان دور و دیه سپاه
چنان بر کوبمش یال و برز / که رزم و پیکار پولاد گرز
که دیگر نماند ز نامش نشان / شود خوار نزدیک گردنکشان
همان گرسنه لشکرش را به جنگ / بگردون بهم جمله را با پلنگ

نمانم یکی از سپاه و ورا / شنیدم چنین پیر پیکان کینه سنج
بجنبد آور ترا ن کلاه ورا / بفرمان یزدان خویش
جهان را رهانم ز نیرنگ او / خدایا این بار از ...
نماوند ملات ... / بپیچند و بشکستن پیاده‌ام

هبل را بدینگونه بنمود خوار
بیفکند در خاک ره خوار و زار

هم از بت پرستی دگر نیست نام
ابر رای او شد بدینگونه کام

به بطحا ز عزی نشانی نماند
از این آشکاره و نهانی نماند

از آن بد پرستان بر جا ننگ باد
برخ شرم و بر دیده آژنگ باد



که کرد او هبل را بدینگونه خوار
ز گردی این گردش روزگار

بباید ره رزم را تاختن
پی کینه کوپال افراختن

در اینکار درمان بجز جنگ نیست
که همواره بر تن مرا ننگ نیست

نشاید دگر بر بدینجا نشست
که گردد برون چاره بگره ز دست

به پاسخ سرودند گردان جواب
کهای پیلتن پهلو کامیاب

همه بنده کاینیم نزدت رهی
کمربسته تا تو چه فرمان دهی

ز گردان چو بشنید مالک جواب
پی کینه در دلش آمد شتاب

چه رای تو باشد بکین جستن
سپه بهر پیکار آراستن

به رایت بود جان ما رایگان
که باشی تو شاه گرانمایگان

فرستاد هر سو بنزد یلان
بهر جانش نداشت از پردلان

گوانی که بودند با تیغ تیز
برخواندشان بهر روز ستیز

بر او گرد آمد سپاهی گران
بجنبید گیتی گران تا گران

بسی نامداران برگشته بخت
که بدشان همه تاج و اورنگ و تخت

رسیدند نزدش دل کینه جو
بدرگاهش اندر نهادند رو

همه رایشان کینه و جنگ شد
هوازن ز انبوهشان تنگ شد

چو گرد آمدندش بدینسان سپاه
پس آنگه جهاندار پیکار خواه

به هامون بفرمود بردند کوس
بپوشید خفتان ز رنگ آبنوس

لشکر کشیدن مالک از هوازن به قصد نبرد با حضرت خاتم النبیین صلعم و آمدن او با سپاه خود به حنین

یکی اژدها فش درفش بنفش
بیاراست آن گرد زرینه کفش

گرفت و نشست از بر جنگ کین
روان شد براه آنکه آهنین

ز ملک هوازن برآمد خروش
برفتند گردان پولاد پوش

بدشت اندر آمد سپاهی بزرگ
همه سرکشان دلیر و سترگ

پس آنگه سران سپه اشمرد
ز مردان که بودند بیدار و گرد

شمار سپاه آمدش سی هزار
همه شیرگیران خنجر گذار

چو آراسته شد سپه سربسر
از آنجا سوی راه بنهاد سر

همه نامداران با یال و شاخ
برازنده گاه و ایوان و کاخ

دلیران نامی بروز نبرد
همه نامداران آزاده مرد

گوان پلنگ افکن و پیلتن
جهانجو سواران لشکرشکن

بکف پیکر ببر و شیر و پلنگ
بر کستوانشان ز چرم نهنگ

ز بسیاری مرد هامون نورد
زمین گشت جنبان هوا پر ز گرد

رخ خور ز گرد زمین تار گشت
سر از برق رومی کله خوار گشت

به چرخ نهم از زمین خاک شد
بر ماهی از سم دو صد چاک شد

رده در رده نامداران شیر
پر از جوش و بانگ و چرنگ و نفیر

چنین بود مالک سوی ره روان
ز رفتن نیاسود در یک زمان

بسوی حنین اندر آمد ز راه
بفرمود تا خیمه و بارگاه

زدند اندر آنجا سران دلیر
به خرگه درآمد گو شیرگیر

پس آنگه سران را طلب کرد و خویش
برفتند نزدیک آن کینه کیش

چنین گفت کاین دشت نیکو بود
ز بهر صف کین پی آهو بود

مجلس بزم آراستن مالک با سپاهش در حنین

از اینجای برتر نباید گذشت
که جای نبرد است این پهن دشت

همش سبزه هم آب جوی روان
شود شاد از این جا دل خسته روان

بمانیم ما اندرین جایگاه
بدان تا ز دشمن بیاید سپاه

شما را نباشد بدل بیم و درد
ز بهر گرایستدن دار و برد

ببینید تا دشمن آید بجنگ
میان چون ببندم به پیکار تنگ

بدین تیغشان جمله رامش دهم
ز لشکر کشیدن سگالش دهم

بیا ساقی اکنون می لعل رنگ
در امروز با نی نمایم فسوس
چو ساقی سیمین تن این گفت گوش
بگردش درآمد چو مه در سپهر
به سر چنگ در چنگ افکند جوش
بگردش خرامنده سروان مست
مغنی نوازنده ساقی بناز
یکی مست جام و یکی نیم مست
وز آنسو نبرد یک سالار دین
که شد از هوازان سپاهی برون
سپهدار مالک کو سرفراز
هژبر دمانست در روز کین
فراوان یکی لشکری نامدار
بیاورد آن پهلو رزمجو
چو بشنید آن زیب شاهنشهی
پی کین فرازند کوپال را
بباید ره رزم را ساختن
بفرمان شه سرکشان هژبر
همه کبر بر پیکر آراستند
ده و شش هزار از دلیران جنگ
ز بطحا ابا کشن و جنگی سپاه
تبیره زدند و برآمد غریو
سوی دشت آماده رزم و کین
شهنشه دلیری بیاورد پیش
از آید ره رو تازیان سوی راه

بگو سید رود و دف و تار و چنگ
چو فردا کنم رزم زآوای کوس
درافکند زلف سیه را بدوش
که در تیره شب پرده گیرد ز چهر
بکف در دل دف همی زد خروش
همه جام لبریزشان بد بدست
یکی دلفریب و یکی دلنواز
یکی نی نواز و یکی می پرست

که فردا خورم خون بجای شراب
بکف و بساقی درآورد هی
پریشان نمود آن سیه تار را
مغنی به نی ناله را ساز کرد
شد آنچنانکه رنگ جشن سده
بدان چرخشان چرخ شد پای بند
به بربط یکی ناله انداخته
بدینسان بد بزمی در آنجا بگاه

یک امروز نوشم ازین سرخ آب
که هان ده مرا جام لبریز می
گرفت آنگهی جام سرشار را
به آهنگ عشاق آواز کرد
همش شاهد شوخ و هم میکده
سر ره درآمد بچشم کمند
به غمزه دگر دلبری ساخته
به شادی شب و روز شاه و سپاه
رسید آگهی زان دلیران کین
دلیران همه دست شسته ز تن
دلیریست نام آور و رزمساز
بدشمن کند تنگ روی زمین
همه خشت و شمشیرشان آبدار
برزم تو ای شاه آزاده خو
سران سرافراز پرخاشخر
که دیگر نشاید بدین کین درنگ
که دشمن بگرد فراز و نشیب
جهاندیده کانان آزاده مرد
ز مردان نام آور و هوشیار
سپهدار دین خالد کینه کیش
همایون ز بطحی نهادند رو
سرانی که بودند هشیار و نو
برفتند همراه سالار دین
سرودش که ای خالد آزاده کیش
بلشکر که مالک کینه خواه

آگاه گشتن حضرت رسید کائنات از سپاه هوازن و لشکر کشیدن آن حضرت از بطحا

ازان سرکشان یافت نیز آگهی
برآرند از آستین یال را
از آید ره سوی دشمنان تاختن
دلیران رزم آور شیرگیر
به رومی کله سر بپیراستند
پی کین کمرگاه بستند تنگ
برون برد نام آور رزمخواه

بفرمود تا لشکرش سربسر
همه کبر پوشند و خفتان جنگ
در اینکار دیگر نشاید شکیب
کشیدند در بر سلیح نبرد
شد آراسته لشکر شهریار
بفرمان شه اختر کاویش
بدینسان دو شاهنشه نیکخو

جاسوس فرستادن پیغمبر به سپاه مالک و باز آمدن جاسوس و توصیف ابوجرول

شه و لشکرش را یکی برگرای
ز گردان جنگی که دارند نام
بسوی حنین اندرآمد ز راه
گوی بد در آن لشکر بد سیر
جهانجو بنخجیرگاه او برگذشت
بری داشت چون تیغ شیران بزرگ
فرو ماند از دیدنش رزمخواه
چنین گفت کای شاه والا گهر
فراوان درفش است و خرگاه و کوس
گوان بی شمارند و نام آوران
هژبر افکنانند با شاخ و یال
همه لشکر و نامداران جنگ
کس او را نتابد بروز نبرد
سپهدارشان نامداریست گرد
بخیمه بدیدم من او را که بود
نشسته بکرسی گوی کین پژوه
بتن داشت رومی سلیح نفش
سر نیور بود سرکشان را شمار
سراسر چو بشنید شاه جهان
که بینم همی کان همه خواسته
که یزدان گیتی پناه من است
چو او یار باشد ز کس باک نیست
پس آنگه بگردان بفرمود هین
دلیران بفرمان شه سربسر
همه سرکشان بر بزین خدنگ

بدان نامداران رزم آزمای
که باشد بر مالک تیزکام
بدانجا که بد لشکر رزمخواه
پلنگ افکن و گرد و پرخاشخر
ز بالای او دیده آتش خیره گشت
دو بازو چو ران هیونان سترگ
پس آنگه دمان بازشد سوی راه
برفتم بر لشکر بد سیر
زمین گشته یکسر چو چشم خروس
گرفته زمین از کران تا کران
ندارند در گاه کین بس همال
بود پرهنر مالک تیزچنگ
نباشد ببالای او هیچ مرد
دلیریست شایسته دستبرد
رسیده سرش برچرخ کبود
نهفته بآهن یکی بود کوه
برش برزده اژدها فش درفش
بدینگونه باشند شاه و سوار
بدینسان سخنها ز کارآگهان
گر او باشد آن لشکر آراسته

نگه کن که بر چین چند دارد سپاه
چو گفت اینچنین شهریار جهان
نهانی شبانه در آن پهن دشت
ابوجرولش نام بود و سوار
یلی دیده مانند کوهی بلند
دمیدی ز آهنگش هیبت ستیز
بیامد بنزد شه سرفراز
بدیدم همه خیمه و گاهشان
ز انجم فزون بود مرد نبرد
همه جنگیانند برسان شیر
دلیرند و مردند و آزاده اند
سراسر کشانست و پشت سران
چو شیرش بدیدم بر او فرگاه
از آن شهریارا چه سازم بیان
بر پیکر آن جهاندار گرد
برش اژدها بود و یالش هژبر
بود نامش بوجرول نامدار
تو دانی دگر ای شها کار را
بخندید و گفتا شه پاک کیش
بتاراج گیرند گردان ما

جهانند مردان پیکارخواه
سوی ره روان گشت کارآگهان
بدان گرد لشکر سراسر بگشت
بلای ستیزه یلی نامدار
ببازو در افکنده پیچان کمند
برازنده بودی به شمشیر تیز
نخستین بر خاک بردش نماز
سپهدار نام آور و شاه شان
همه شیرگیران با دستبرد
یلانند بیدار و گرد و دلیر
همه دل به پیکار بنهاده اند
شهست او بدان کشن گندآوران
چو انجم بگردش فراوان سپاه
از آن پهلو تنگ بسته میان
نماید همی کوه البرز خورد
گذشته کمرگاه جنگی ز ابر
سپهبد بود بر دلیران گاه
بدین دشمنان کین و پیکار را
ز جنگی دلیران و گردان خویش
جهاندیده شیران و مردان ما
همان لطف او نیکخواه من است
بدل بیمی از قوم ناپاک نیست
سوی ره به پویید از بهر کین
سوی ره بنهادند یکباره سر
بدست اندرون اختر کاویش

روانه شدن لشکر فیروز اثر بحنین و مغرور شدن ابوالجرح از فراوانی سپاه

نشستند آماده کین و جنگ
سپهدار خالد خرامان به پیش

بدنبال او لشکر کین گروه
روان از پی هم گروها گروه

زمین جمله پر قامت مرد شد
به چرخ نهم از زمین گرد شد

جهان پر شد از جوش مردان جنگ
رخ مهر رخشنده شد تیره رنگ

زغوغای تازی تگاور بدشت
غو رعد آذار به خیره گشت

نظاره بر آن لشکر شاه شیر
ز گردون خور و اختر و ماه و تیر

چنین گفت گوینده داستان
که در لشکر خسرو راستان

بگردان نگه کرد بوبکر پیر
ز هنگ یلان آسمان دید خیر

جهان دید یکسر پر از مرد کین
بجنبش فتاده زمان و زمین

زمین پر سپاه از کران تا کران
گرفته بکف حمله گرز گران

ببالید بر خویش برگشته هوش
ز کبر و غرور اندر آمد بجوش

چنین گفت کین لشکر بیشمار
جهان تا جهان هست او نامدار

چو اندر گه کین برآرند صف
به گیرند زوبین و خنجر بکف

اگر کوه دشمن بود یا سپهر
ستاره سپاه آید و ماه و مهر

و یا سیل جوشان درآید بجنگ
ببارد همی مرد کینه نهنگ

ابر جای باران ببارد ز ابر
همی مرد با جوشن و خود و گبر

درآیند از بیشه شیران جنگ
زره پوش گردند ببر و پلنگ

بیایند درگاه پیکار بوس
ازین نامداران با بوق و کوس

مرا مرز پیروزی روز ماست
که طالع گیتی افروز ماست

بدینسان همی گفت آن بدنشان
بر نامداران و گردنکشان

چو بشنید از وی شهنشاه دین
شد آن مظهر داد کز خشمگین

خشمناک شدن حضرت خاتم النبیین صلی الله علیه و آله و سلم با ابوبکر و باقی داستان

سرودش که ای گرد برگشته هور
سخن چند گوئی ز کبر و غرور

تو پیروزی رزم دانی ز مرد
بمردان نامی که دار و برد

نگوید چنین هر که دارد خرد
خردمند راه کژی نسپرد

نه آئینت آئین مردان دین
که دانند پیروزی از مرد کین

ز یزدان بود این همه نیکوئی
جز این هرچه گوئی بود بدخوئی

بهر جا که شاه و پیمبر اوست
مرا اختر گیتی افروز اوست

هم او شاد سازد هم آرد بغم
ازو باشد این هر دو بیش و کم

بدین هر دو گیتی جهاندار اوست
ز دشمن مرا خود نگهدار اوست

همیشه پناهم بیزدان بود
نه بر نامداران و مردان بود

جهاندار یزدان بالا و پست
دهد او بدین دشمنانم شکست

گر امروز باشد سپه بیشمار
ز گردان گردنکش و نامدار

در احزاب و بدرم تو دیدی که مرد
نبد جز فره مایه گاه نبرد

ز دشمن چه انسان فراوان بدند
کران تا کران شیر مردان بدند

ابا اینچنین دیدی اندر نبرد
بجا بر نماند از عدو هیچ مرد

همه خسته گشتند و زار و نژند
سرانشان فتاده بپای سمند

همه شاد و پیروز بودیم ما
بکین گیتی افروز بودیم ما

چگونه دگر گوئی اینسان سخن
چه نازی بمردان روئینه تن

که کینه لشکر نیاید بکار
سر موئی از لطف پروردگار

به از صد هزاران سوار نبرد
چنین از جهان تا جهان نیو مرد

الا ای خردمند بیهوده رای
ببینند استانم یکی برگرای

بدان نیکوئی راز یزدان فرد
نگهدار این گنبد لاجورد

که او بر همه جا توانا بود
بکار جهان جمله بینا بود

نباشد نیازش ابر هیچکس
جهان آفریننده او هست و بس

چو خواهد بکس بر ببخشد کلاه
نشاند دگر ره بخاک سیاه

تو تازنده مرد بیدار باش
خرد را به گیتی خریدار باش

سرا ز راستی تا توانی مپیچ
مشو کاستی را خریدار هیچ

خرد مرد را خوب و نیکو کند
هم از هر بدیها بی آهو کند

سرافرازی مرد از دانش است
درین بر دل پارسا رامش است

بگیتی خرد ور نیابد گزند
همی سر فرازد بچرخ بلند

تهی اندر اینجا ز سختی بود
پس از مردنش نیک بختی بود

آگاه گشتن مالک از آمدن سپاه دین و جاسوس فرستادنش در لشکر فیروز اثر

چو گفت این سخنها جهاندار شاه
دگر باره لشکر روانشد براه

همی راند برسان جوشنده سیل
زمین تنگ از لشکرش تا دو میل

وز آنسوی مالک بر خیمه گاه
نشسته بدی با سران سپاه

که آمد یکی نامدارش به پیش
چنین گفت کای شاه آزاده کیش

محمد ز بطحا سپه برکشید
سوی دشت از شهر لشکر کشید

کنون تازیان با سران سپاه
به ره باشد آن شاه پیکارخواه

چو بشنید نام آور رزمجو
دلیری طلبکرد آزاده خو

بگفتش گر اندر برآرای کار
سوی رزم رو انشو ایا نامدار

برو در سپاه محمد براه
ببین جمله را شاه و جنگی سپاه

چه سانند گردان و سالار کیست
طلبکار کینش مرد بیدار کیست

به فرمان مالک جهانجو برفت
بلشکر گه شتابان و تفت

چو آمد بنزد دلیران دین
جهان دید یکسر پر از مرد کین

همی برگذشت از سپاه و سران
میان دلیران و کندآوران

چنین تا بیامد بر شاه گرد
سپهدار دین نیو با دستبرد

علی باعث خلقت نه سپهر
که بودی درخشنده رویش چو مهر

از آن دیدن روی شاه جهان
بلرزید بر خویش کار آگهان

زمانی فرو ماند از فر شاه
ز حسرت بیکره بر آورد آه

بدل گفت کین پر هنر نیو مرد
بنیزه شیر گیرد به روز نبرد

گر امیر دو آید بدشت ستیز
برآرد ز گردان ما رستخیز

بگفت و شتابان وز و بازگشت
تو گفتی که با باد دمساز گشت

بیامد بر لشکر خویشتن
بنزدیک مالک گو صف شکن

ستودش که ای شاه بیدار هوش
ببین تا چه گویم نکو دار گوش

به فرمانت رفتم از ایدر دوان
بر لشکر شاه روشن روان

بدیدم همه کار شاه و سپاه
کنون گویم ای خسرو کینه خواه

سپاهی است آن شاه را بیشمار
همه نامدارند و گرد و سوار

ده اسپهبد است آن نو شاه را
همه تنگ بسته کمرگاه را

بود هر یکی را دگرگون درفش
چنین گونه گون جامه زرد و بنفش

به پیکر پلنگ و نهنگ و هژبر
همه سر زده بر کمرگاه ابر

بود جمله را تازی اسبان و خنگ
غریوان سراسر بسان پلنگ

دلیران همه با کلاهند و کفش
ز دیبا و زر پرنیانشان درفش

هژبر بد گوئی تو با نره شیر
فرازند گوپال بر چرخ پیر

یلانند رزم آور و نامخواه
گوانند آماده رزمگاه

جز این ای جهانجوی آزاده مرد
که دارد بمیان سران نبرد

یکی گرد دیدم در آن انجمن
خرامان ببالا چو سرو چمن

چگویم ستا از برو یال او
ز بالا و از برز و گوپال او

بجان تو ای مهتر نامخواه
که رخشنده تر بود در رویش ز ماه

ببالاش کی سرو را همسری
نبیند از کارش چنین سرسری

بجوشن یکی مهر تابنده بود
ببالا چو سرو خرامنده بود

زهنگش بدرد دل اژدها
بلا بر وی از بر و چنگ او
بمیدان کشد رخت و کوپال را
برزمش نتابد کس از این سپاه
همه سیر گردند از کار کین
در این لشکر ای شاه آزاده خو
که داند گراییدن رزمگاه
چنان دان که چون آن گو سرفراز
نه جز دل بماند نه جنگی سپاه
که با پیل کس را نباشد درنگ
به خیره شها بینم انکار تو
تو دانی که من نیکخواه توام
هواداران ز تو سرفرازی کنند
فراوان ترا مردم و لشکر است
ببازوی تو جمله دل بسته‌ایم
گزین گژی گردش روزگار
شها غره گشتن نزیبد به مرد
چه دانی که گردون چه آرد به پیش
همانا شنیدی خود از موبدان
به دشمن گهی بسپرد جای تو
چو بشنید مالک برآشفت سخت
تو چندین چرا مرد بیهوده
ز دشمن سخنها چه سازی درشت
مرا خود در انکار باشد گناه
مبادا فرو مایه کار آگهان

زچنگش همانا نیابد رها
هم از پهلوی فر و آهنگ او
فرازد همان خسروی یال را

گمی شیر مالیده گوئی به بر
کمانم چنانست کز در برد
ز گردان ما کین پژوهی کند

باز آمدن جاسوس به نزد مالک و توصیف نمودنش حضرت شاه ولایت امیرالمومنین صلعم را

نه کس رزم جوید ز غران پلنگ
خرد دور و دانش ز کردار تو
کمین بنده در پناه توام
وزین با فلک دستبازی کند
همت طوق و هم یاره و افسر است
ابی تو سراسر جگرخسته‌ایم
بنا که نشیند بروی تو غبار
به انبوهی کوس و مرد نبرد
گر کس مینت آگه از بیم و بیش
نزیبد از دل کاهنان بخردان
برآرد به کاه بالای تو

گرآید چو کس در دم اژدها
زمین بشنو از دشت کین بازگرد
رسد گر بجان تو شاها گزند
شهنشی تو بر ما و فرمان تراست
چنان بوم آباد شاهش تویی
بدینسان چو باشی توای شیرمرد
وز این اختر تا رسد تیرگی
ز گردی خورشید و برج بره
گهی بر فرازد ترا روز جنگ
که گیتی دمی بر نماند بکس
چنین هست و بوداست کار سپهر

بر و شاخ اندر کشیده بابر
به زین برنشیند مر آن شیرمرد
و یا رزم را همگروهی کند
وز این بیم لشکر رز مخواه
چو آن شیردل برزند آستین
ابوجردلی هست پیکارجو
درنگی نمودن به پیش سپاه
بمیدان کینه کند رزمساز
نه دیگر ترا تخت و تاج و کلاه
چنان دان که دیگر نیابد رها
وز این بازگشتن سرافراز گرد
نباشیم ما شاد و پیروزمند
بماند کی کاخ و ایوان تراست
هم از هر بدی پاسبانش تویی
چرا بایدت رزم و کین در نبرد
همان بخت فرخنده را خیره کی
نه آسوده شاید شدن یکسره
گهی دشمنان افکند تیز چنگ
دهد نیش با نوش در یک نفس
همین وارگون گردش ماه و مهر
بدو بانگ برزد که ای تیره بخت
ره مردمی را نه پیموده
که گوئی نمانیم در این رزم پشت
که کار آگهان گر دمت سوی را
ز نام آوران زخم شمشیر تیز

برآشفتن مالک بجاسوس و درشتی نمودن مالک و سخن گفتن ابوجردل

که سنگ آورد بر گوان جهان
تو ای خیره سر چون شدی

یلان و گوان جهانجوی را
بدینسان که دیدی گوی سرفراز
ندیدی دلیران پیکارکیش
به بانگ ده و گیر و آوای کوس
به کوب تبرزین و چاک تبر
به برگستوان و به خفتان و گبر
به آب رز کهنه لعل رنگ
به دلدار مه روی بالا بلند
به نای و نی و ناله چنگ و رود
مگر آنکه از دشمنان در ستیز
چو گفت این سخن گرد آزاده هوش
تو تا زنده مرد آزاد باش
من آنگه شوم جنگ در زیر زین
ز دشمن بخواهم ورا هم نبرد
همان نامداری که این بخرد
چو بینمش در دشت پیکار رو
بآهنگ من کس ندارد درنگ
تو شاها پی کین دل آماده باش
ز دشمن نخواه دیده پیکار خواه
شه استی و با لشکر و بوق و کوس
ابا این سرافرازی و برتری
تو مالک شهستی و بیدار بخت
خورا کش دل شیر باشد همی
نویسند نامش شهان بر نگین
سپهر بلا راست رخشنده مهر

دهد ده که کین هیاهوی را
سخنها بدینسان نمائی دراز
گرافه زنی بر بدی رای خویش
به تیر بنده شمشیر رنگ آبنوس
به پران خدنگ عقابینه پر
به هنگ دلیران گرد و سطبر
که ساغر بدستش از بلور فرنگ
که دارند بر دوش مشکین کمند
که باشد زمین بر سراسر درود
کنم خون فشان نوک شمشیر تیز
ابوجردل از دل برآورد جوش
بتخت شهی خرم و شاد باش
بپوشم هر جامه رزم و کین
ز گردان آزاده و شیرمرد
از او داستانها چنین بشمرد
بخوانمش و گردم از او رزمجو
بدرم زهم چرم ببر و پلنگ
ز شادی همی سر و آزاده باش
تو گر بازگردی از این دشتگاه
ز نهیبت بود آسمان آبنوس
جهانداری و هم بلند اختری
خداوند اورنگ و اقلیم و تخت
برزمش فلک بر نتابد همی
بخوانند بر پهلوان زمین
بلرزد ز نهیبش روان سپهر

سواران و گردان باهنگ و فر
به یک شیرمرد این نیا لشکری
به عزی همانا نگردد کارگو
به برق بلارک به چرم کمان
به گرز گران پیک ترک گوان
به رخشان درفش گوان بزرگ
به سیمینه تن ساقی نیم مست
حریفان ری شهره دلبری
که زین دشت تنهم دمی پای پس
به هنگام کین برکز گران
ستودش که ای شاه والاگهر
نگرما که دشمن درآید به پیش
خرامم بمیدان چو پیلان مست
سران را سراسر بگرز گران
گرایم شتابان بآهنگ او
من و این عمود گران و سرش
منم آنکه چون گرز گیرم بدست
باندرز این تیره بختان سوی
بگویند گردان با فر و هنگ
سرافراز باشی بشاهنشهان
نشاید چنین ننگ بر شاه هست
چو بوجردل نامداری بود
ز بانگش غو تندر اندر بهار
هژبران نبردش ستایش کنند
سپه تو بدین پهن میدان بدار

هژبران نام آور و کینه ور
نزیبد که فرمانبر لشکری
بآهنگ گردان پیکارجو
بدین بیستون خرگه آسمان
به رخش خروشنده پهلوان
به نیوان روشن روان سترگ
به ترکان غمازه می پرست
که دارند با مهر و مه همسری
نیاسایم از کار کین یک نفس
بکوبم بر و یال و ترک سران
بلند اختر و گرد و پرخاشخر
سپاه از دو رویه شود کینه کیش
همین تیغ خونریز هندی بدست
بکوبم بگاه نبرد سران
درنگی نسازم پی جنگ او
ز خونش کنم زینت افسرش
کنم کوه الوند و البرز پست
که پاداش ننگ اندر آید برو
گر مالک گریزان شد از دشت جنگ
به درگاه تو سر نهاده جهان
شکست گراز کین خواست
که در یال و بر پهلوانی بود
نیارد برون رفتن از کوهسار
بر دی و هنگش ستایش کنند
پی رزم و پیکار سر بر مخوار

چو دشمن بیارد سپاه گران / من و رخش شبدیز و گرز گران
ز دشمن همان یال و کوپال و ترگ / به پیش باکراهست منشور مرگ
شها سر مزن هیچ از دشت جنگ / بخود ره مده زشت نامی و ننگ
به پاسخ چنین گفت مالک بدو / که ای پیلتن گرد پیکارجو

پاسخ دادن مالک به ابو جندل و ستودنش آن دلیر را

هژبر افکنا و پهلو بخردا / هشیوار و نیو و جهانجو ردا
تو در بر مرا چون به سر بر کلاه / کجائی کله تخت ارزد بگاه
بنازم به شاهان که گردم توئی / سپهبد که دستبرد دوم توئی
مرا آب از آب شمشیر تست / فروزنده بزم خود از سر تست
کهندار اورنگ و تاجم توئی / بهر جای رفتی علاجم توئی
بمن بر بنا شد سکالشگری / که سازم ترا خود نیا لشکری
چو دارم چو تو گردی ای نامدار / چسان سر زنم از صف کارزار
چو برگ درختان گر آید سپاه / مرا دشمن اندر گه رزمگاه
نه پیچم از اندیشه پیکار رو / دلاور به میدان شوم رزمجو
ز صد مرد جنگی مرا باک نیست / دل از لشکر دشمنم چاک نیست
بگفت این و برزد لبانی غرنو / که آن باده بر برزد سالار نیو
به فرمان او ساقی سیم پی / به کف ساغر آورد دلبر مهی
به جندل همیداد و میگفت نوش / مغنی به نی اندر افکند جوش
یکی نی نواز و یکی می گسار / چنین بد همی کار شاه و سوار
وز آنسوی شه با سپاه گران / سوی ره روان بود با سرکشان
بدل رای کینه نموده بسیج / بنودش در آن راه آرام هیچ

آگاه گشتن مالک از رسیدن سپاه دین و سپاه خود را سه بهره ساختن و کمین نمودن در راه لشکر فیروزانشه

چو نزدیک شد شه بدانجایگاه / که بد مالک و لشکر رزمخواه
بنزدیک مالک رسید آگهی / که نزدیک شد فر شاهنشهی
چو بشنید مالک غمی گشت سخت / چنین گفت با لشکر تیره بخت
که گر چند ما بیش داریم مرد / ز دشمن دلیران با دستبرد
ولیکن چه هنگام پیکار و جنگ / نکو باشد افسون و تدبیر و رنگ
یکی رای باشد مرا دلپذیر / گرائید یکسر بدین پرپذیر
بباید سه بهره شدن یکسره / صف و قلب با میمنه میسره
یکی بهره از سرکشان ده هزار / همه گرد با آلت کارزار
بره راه این دشمنان در کمین / سوی چپ بپویند گردان کین
چنین ده هزار دگر یک تنه / کمین بر نماید بر میمنه
من و باد گر سوار از مرد جنگ / بسازیم نزد بته بر درنگ
ولی چون نمایند ایشان کمین / نباید که جنبد بر پشت زین
کسی را نشاید کشیدن نفس / نه برخیزد آوای بانگ جرس
که گر دشمن آگاه گردد ز کار / در آید با سختی روزگار
بسیچیده رزم گردد همی / بیکره بما در نوردد همی
بدینسان که گفتم چو گردد درست / شود کار دشمن به پیکار سست
چنین کو شتابان در آید زراه / پی رزم جستن بدینجایگاه
همه لشکرش خسته و ماندهاند / چو روز و شبان بره راندهاند
نه آگاه باشند از کار ما / ازین نیک تدبیر و کردار ما

که ایشان نمودیم از کین کمین / گوان جمله با ساز پیکار و کین
بیکره بر آرید شمشیر تیز / در آئید بر شان پی رستخیز
بتازید ناگاه در رزمگاه / همه گردگیران پیکارخواه
ز هر سو بر ایشان بگیرید تنگ / ره پست و بالا و میدان جنگ
من ایشان ز نیزه گوان از پیش / در آرم همی با دل کینه کیش
بکوشیم مردانه با تیر کین / ز قلب و چپ و میمنه از کمین
چو ایشان نمائیم اندر نبرد / بیکدم ز دشمن برآریم گرد
درنگی نسازند در رزمگاه / بخواری برانند زینجایگاه
و یا کشته گردند در دشت جنگ / شود خاک از خونشان لعل رنگ
ازین بخت ما شاد و نیکو شود / ز پیکار دشمن پی آهو شود
چو از وی شنیدند گردان کین / سرودند بر رای او آفرین
بر این کار یکسر نهادند سر / که گردند ایشان همی کینه ور
نمایند در دشت کینه کمین / بجای گذرگاه گردان دین
بگفتند این و بپا خاستند / ز بهر کمین تن بیاراستند
دهان ده هزار از سران یکسره / برفتند بر کین سوی میسره
سوی میمنه اینچنین ده هزار / از آن بسته ره بختیان کارزار
برفتند و جستند راه کمین / ابی شور و غوغا و آوای کین
خود و نامداران دیگر دلیر / به همراه جندل یل شیرگیر
بماندند آن جایگاه همه / بیاراسته میسره میمنه
همه تن نهفته بچرم پلنگ / یلان جمله آماده کین و جنگ
همه بر کلاه و بکف تیغ تیز / کشیدند صف بر بدشت ستیز
وز آنسو دلیران دین تازیان / بدندی بره تنگ بسته میان
نه شور سپه بد نه بانگ جرس / نه از دشمنان نیز آگاه کس
رسیدند ایشان بدانجایگاه / که مالک کمین کرده بد با سپاه

رسیدن سپاه دین به کمین گاه و تاختن مالک با سپاهش بر آنها و شکست لشکر فیروزانشه و فرار کردن از نبرد

بیکره برآمد غو هایهو / دلیران بجستند از چارسو
کشیدند تیغ و دمیدند کوس / شد از برق خنجر سپهر آبنوس
فتادند در لشکر شهریار / همه با جگر بخیدن گیرودار
همه تیغ در چنگ و جوشن به بر / نهاده همی خود رومی بسر
ز هر سو بگردان آزاده شاه / گشادند کین و ببستند راه
جهاندار مالک هم اندر زمان / بیاورد آن لشکر بدگمان
بفرمود تا لشکر بت پرست / گرفتند چاچی کمانها بدست
همه تیرها را نمودند ره / دلیران جنگی برو پر گره
بباریدبر لشکر شاه تیر / دل تیر خون شد بگردون پیر
بدینسان همی تیغ و گرز گران / زدندی بکوپال و ترگ سران
تو گفتی در آن دشت از چرخ پیر / بباریده شمشیر و زوبین و تیر
همی ریخت خون از دم تیغ تیز / فلک گشت از تیر خوناب ریز
ز نوک نی کین در آن دشتگاه / برافتاد بیجاده بر روی ماه
طبرخون زد اندر فلک روی مهر / ز خون لعلگون شد فراز سپهر
شراره همیخواست از کوب گرز / به ترگ دلیران یال و برز
سپاه هوازن بکین چیر شد / ز پیکار جان سران سیر شد
بر اسلامیان تنگ شد جای کین / بلرزه در افتاد چرخ برین
بدان کشن لشکر در آمد شکست / بگردان و نیوان یزدان پرست
سپهدار خالد که بد پیش صف / ز کینه لب اندر آورده کف

چو دیدا که شد تنگ جای نبرد / نگونسار شد اختر کاومیش
چنین لشکر و سرکشان یکسره / تهی شد ز گردان شه دشت جنگ
بسان گله گوسفندان ز گرگ / چو مالک بدید آنکه در رزمگاه
به بینید تا بخت چون بازگشت / پراکنده شد چون سپاهی چنین
همه جادویش سازدید پست / بگفت و برانگیخت شبرنگ را

بترسید گردی برآمد گرد / دل از رزمگه سیر و از کینه ریش
ز قلب صف و میمنه میسره / از این تیره شد گنبد سبز رنگ
پراکنده شد آن سپاه بزرگ / پراکنده گشتند گردان شاه
همان طالع خفته بیدار گشت / و زاین پس به میدان پیکار و کین
بیابید بر وی در این دشت دست / دل آماده کردید آهنگ را

نخستین ز جنگی دلیران شاه / به میدان پیش پیکر شیر و ماه
گریزان برفتند از دار و گیر / جهاندار حیدر ابا هشت مرد
در آن دشت زانها نشانی نماند / سوی لشکر خویش بر زد خروش
دمی دیگر ایشان بکوشید سخت / بسوی محمد بتازید زود
جهان را رهانید از دین او / بمیدان درآمد ز قلب سپاه

گریزان شد آن پهلو رزمخواه / نگون گشت در دشت آوردگاه
رخ از کار پیکار همچون زریر / بر شاه ماندند اندر نبرد
برزم آوری پهلوانی نماند / که هان ای دلیران آزاده هوش
که هم یاره یابید و هم تاج و تخت / برآرید از وی بیکباره دود
و زاین بیهده رای و آیین او / بدان تا ز گردان شود رزمخواه

نبرد مالک با امین و شهادت امین آمدن مالک به قصد کشتن رسول خدا و ظاهر شدن معجزه آنحضرت و برگشتن مالک

بناگه نگه کرد بر شاه دین / محمد رسول جهان آفرین
که بود ایستاده بدشت نبرد / بگردش تنی چند مردان مرد
چو مالک بشاه جهان بنگرید / خروشی بسان که ز دل برکشید
بدل گفت باید ز سالار دین / کنون رزم جویم بمیدان کین
چو او را در اندیشه سازم تباه / سرآید همه دار و گیر و سپاه
بگفت و سوی شه بدشت ستیز / روان گشت در دست شمشیر تیز
ز گردان شه گردی امین بنام / گوی نیو آزاده و نیکنام
ز مالک بجوشید دل در برش / ز آهنگ او تیره شد اخترش
خروشید و آمد برش کینه خواه / سر و دستش آنگه که دوار و نه راه
چو پولی بجسیره دمی پایدار / درفش بت آیین تو برجا مدار
که ما را زمانت رسیده به بر / که ایشان ز مالک شدی کینه ور
چو بشنید مالک بغرید سخت / چنین گفت با گرد آزاده بخت
همالی نباشد مرا در جنگ / بلرزد ز بیمم روان پلنگ

بکوپال و یال و بر و ترگ و سر / بترزین و شمشیر و گرز و تبر
فکندش ز زین بر مغاک سیاه / سرآمد بدان گرد آوردگاه
سرانجام مالک برانگیخت تیغ / برامین بزد پر ز کین بی دریغ
چو شد کشته امین بدشت نبرد / دگرباره مالک جهانجوی مرد



پی کشتن شه برآراست کار / خروشید از دل گو نامدار
همیخواست کاید بر رهنمای / نجنبید خنگش دگر ره ز جای

ازین تیز گردید آزاده مرد
بناچار و ناکام برگاشت گرد
چنین تا بیامد بنزدیک شاه
دگر نیست جای درنگ و شکیب
بسوی سواران گردان دین
گذشت آنهمه روزگار درشت
یکی داشت با نکسان کو رخ خواه
چو بشنید برزد یکی بانگ سخت
که هان ای دلیران آزاده کیش
بجا نیست شاهنشه سرفراز
بدینسان که پیغاره آید و ننگ
چو عباس ایشان سخن برشمرد
پشیمان شدند از بدی کار خویش
دگر ره یکی گرد چون تیره میغ
یکی مشت خاک از زمین برگرفت
ز اعجاز شاهنشه سرفراز
پس آنگه بگردان شهنشاه دین
مراد او د پیروزی دشت جنگ
به میدان سران از کین تاختند
هیاهو به کیوان شد از رزمگاه
ز جان سران از دم تیغ تیز
ز دو روده ها ده چنان گرم شد
در آن دار و گیر و خروش نبرد
که نامش شبی شیبه نامدار
به دل گفت باید در این دار و گیر

برآمیخت ممبر بره نورد
شگفتی از آن دیده ها برشمرد

براو هرچه زد گرد رزم آزمای
وزآنسوی عباس آزاده مرد

آواز نمودن عباس به فرموده حضرت پیغمبر دلیران دین را و برگشتن صد هزار سپاه اسلام و خاک پاشیدن رسول خدا بر سر کفار

بدینگونه از دشمنان رزمساز
گر ایشان نباشد شمار اندرنگ
شنیدند یکسر دلیران گرد
چو دیدند بیهوده کردار خویش
برآمد بچرخ برین بید ریغ
دلیران بشه مانده اندر شگفت
نماند هیچ زان لشکر رزمساز
خروشید کی نامداران کین
نماند بدین بدسگالان درنگ
بدان دشمنان رزم نوساختند

شما خود چرا روی برگاشتید
هلا هین پذیره بفرمان شاه
دو پنجاه مرد از دلیران شاه
کشیدند شمشیرهای برند
چو شه دید از باره آمد فرود
به پاشید سوی هوازن سپاه
که سرشان از آن خاک باشد تهی
بکوشید در کار رزم و نبرد
ز گفتش یلان را دل آمد بجوش
برآمد ده و گیر از دو طرف

آمدن شیبه از سپاه مالک بقصد کشتن پیغمبر و ظهور معجزه از آنحضرت و اسلام آوردن شیبه

نه برداشت بر ترازه آنجای پای
همیدون کوششان بکار نبرد
شهش گفت کی گرد پیکار خواه
خروشی برآور ز دل با نهیب
که هان باز آیید در دشت کین
سزا نیست بر دشمن اینگونه پشت
که بر تر شدی از دو فرسنگ راه
که مالک همی گفت برگشت بخت
گریزان چرا ره گرفتید پیش
ره مردمی خوار بگذاشتید
در آیید در دشت آوردگاه
رسیدند تازان در آن رزمگاه
غو کوس شد تا سپهر بلند
بیزدان نیکی دهش در درود
دژم شد از آن لشکر رزمخواه
سیه گشتشان اختر فرهی
که با ماست لطف جهاندار فرد
سوی رزم رفتند بیداد کوش
گوان حمله راخت خشتان بکف
به چرخ برین ماه گم کرد راه
زمین شد ز خون بر فلک موج خیز
کمار کوب گرز گران نرم شد
ز گردان مالک یکی شیر مرد
سوی شه روان شد پی کارزار
ز احمد کنم دشت را آب گیر

بدینگونه آمد بر شاه دین
به کف تیغ برسان غران پلنگ
به عباس باید بنزد آورم
به کف این و برسان برق دمان
بنا که یکی آتشی شعله ور
که شه نیست گفتش بجز راستی
از آن کرده خویش پوزش گرفت
بلشکر که خویش آمد به جنگ
وزآنسوی لشکرشکن شاه شیر
دل نامداران ز کین سرد شد
به خشم اندر آمد دل شاه دین
بمیدان در آمد بدل رزمخواه
که هان ای دلیران نی نام و ننگ
کمین نیست رسم دلیران مرد
به رنگ و فسون رزمساز آورید
همانا ز حیدر خداوند رخت
بود یکتنه مرد آوردگاه
علی بر بجا نیست با تیغ تیز
به قلب هوازن سپاه دلیر
سپاه از نبردش بجوش آمدند
و سید از دم تیغ شه آذرنگ
فراوان سپاهش فرو مانده خیر
چنین دیده شه را پی دار و گیر
برآمد بهم زین دل نیو مرد
شما چیر بودید اندر نبرد

که بود ایستاده بمیدان کین
دلاور همیداشت مردانه جنگ
بر زمش سر خود بگرد آورم
در آمد بر شاه روشن روان
بدید آن جهانجوی پرخاشخر
نباشد با آئین او کاستی
بخواری بر شه پژوهش گرفت
بگردان خود راه بربست تنگ
جهاندار دین حیدر کردگیر

جهاندیده عباس پیکارخواه
چو شیبه بدیدش بخود گفت باز
همان به که از پشت سالار دین
همی خواست تا برزند تیغ تیز
پر از بیم شد زین دل نامدار
در آمد بهانکه بنزدیک شاه
به آئین شه اندر آورد سر
ز کردار او مالک کینه کیش
نگه کرد در دشت آوردگاه

آمدن شیر پروردگار در میدان کارزار و سخن گفتن مالک با سپاه خود و پاسخ شنیدن

نبید اگه ای مردم تیره بخت
نخواهد همی بوق و کوس و سپاه
هلا هین بجوئید از وی ستیز
در افکند خود را شه شیرگیر
تهمتن تنان در خروش آمدند
هیاهو در افتاد در دشت جنگ
شکسته سپاه عدو گشته چیر
که باشد خروشنده برسان شیر
روانش از آن رزم شد پر ز درد
کنون چون سپر دید سر زیر گرد

که در گاه آویزش دار و برد
گریزان گر از دشت پیکار و کین
به کف گفت و برآورد تیغ از نیام
چو شیری که آید میان رمه
ز جنگی گوان اندر آمد غریو
نگه کرد مالک بدشت نبرد
همان اختر خویش را دید تار
ز تیغش سران سر نگون
خروشید سوی سپاهش که هین
شکسته شد آنگونه دشمن بجنگ

همیدون نزد جهاندار شاه
که گر من بدینسان شوم رزمساز
بیازم بر او تیز شمشیر کین
بر آرد ز شاهنشه دین قضیر
بدانست یکسر کم و بیش کار
بزد بوسه چند بر خاک راه
پس آنگاه بربست در کین کمر
شگفتی فرو ماند در جای خویش
بر آشفت از کار جنگی سپاه
عدو را برزم آن چنان چیر دید
بجولان در افکند شبرنگ کین
خروشید سوی هوازن سپاه
چه پوئید خیره در این دشت جنگ
نباشد چنین شیوه دار و برد
بدینسان مگر سرفراز آورید
ندارد دینیازی بمردان گرد
بدینسان برفتند گردان دین
بغرید چون رعد و برگفت نام
در افتاد در بد دلان همهمه
گریزان ز تیغش دلیران نیو
هوا قیرگون دید از تیره گرد
سران سپه حمله کردید خوار
زمین گرده برسان دریای خون
الا ای دلیران پیکار کین
بر ایشان نماند هیچ جای درنگ

دگر چون شمار اسپه گشت روز / چنین تیره گردید گیتی فروز

به پاسخ سپاهش بگفتند باز / که لشکر براین گرد پیکار ساز

که چون خروشان بود در نبرد / ندارند پایش دلیران مرد

نیا کرد این روز روشن سیاه / چو این لشکر آمد به آوردگاه

چو شیر ژیان جوشان بقربوس زین / همی سرفراز به چرخ برین

نماید دمی گر بدینگونه جنگ / در اندیشه تا ما نماند درنگ

نه مرد است این کو بجنگ آمده است / هژبری بی نام و ننگ آمده است

بجرم پلنگ است نر اژدها / گر او مرد جنگی بیابد رها

خواستن مالک ابوجردل را جهت نبرد حضرت اسدالله الغالب امیر مومنان ص و آمدن ابوجردل و پرسیدن نشانی امیر را

چو بشنید مالک بغرید و گفت / که کو نامور گرد با یال و سفت

ابوجردل آن شیر جنگی کجاست / که در دل همی رزم و پیکار خواست

چرا می نیاید به آوردگاه / بدان تا به بیند نبرد سپاه

نشستن بخیمه نشاید ورا / همی رزم و پیکار باید ورا

ازین گفت مالک رسید آگهی / بنزدیک جردل زد آنش بهی

که خواند همی مر ترا در نبرد / هلا هین بپا خیز ای نیک مرد

همانگاه جردل کو کینه خواه / طلب کرد خفتان آوردگاه

بپوشید آن جامهٔ کارزار / ببر بست شمشیر زهر آبدار

ببروند خنگ گرانمایه پیش / نشست از برش گرد پیکار کیش

خروشان و جوشان چو رعد بهار / سوی رزمگه رفت آن نامدار

نخستین بر مالک آمد ز راه / ستودش که ای شیردل نیوشاه

شنیدم مرا خواستی بهر جنگ / از آن تن نهفتم بجرم پلنگ

چو فرمان تو بود شاها چنین / از آن آمدم سوی میدان کین

وگرنه مرا ننگ بد از نبرد / بدین سرکشان فرومایه مرد

نه اندیشهٔ پیکار جای نشست / نه این رزم جستن هوای منست

مرا رزم با شیر و ببر و پلنگ / بباید همی فی نبردان جنگ

چنین پاسخ آورد مالک ورا / که ای نامور گرد نیک اخترا

همی خواستم دل که روز نبرد / نیائی تو در این صف دار و برد

ولیکن ز دشمن سواری دلیر / در آمد در اندیشه چون شرزه شیر

چو آمد در کینه را باز کرد / ز گردان جهان رزم آسان کرد

که یکسر دلیران شکسته شدند / ز پیکار آن گرد خسته شدند

برزمش نماند هیچ یک را درنگ / ازین لشکر و مردم تیز چنگ

بدانسان همی تازیان در سپاه / بود آنجا بجوی پیکارخواه

از آن خواستم من ترا ای دلیر / که نزدش خرامی پی دار و گیر

رهانی سپه را از آهنگ او / سر سرکشان نیز از جنگ او

بخاکش درآری ز پشت سپاه / بکام کی دشت آوردگاه

کنون بین کجا باشد اندر نبرد / برآور از او اندرین دشت گرد

دگرباره جردل برآورد سر / ستودش که ای شاه والا گهر

ببین باز بر گو از آن تیز جنگ / که جوشش بود پیکر و ساز جنگ

به بالا چنانست رخسار چون / کجا رزم ساز دلشکر کنون

چنین پاسخش داد کای نیو مرد / از او اندر خرامی چه اندر نبرد

یکی گرد بینی به بالا سهی / ز هم برزده بال و یال مهی

نکوتر رخش از درخشنده ماه / بر مه فکنده دو زلف سیاه

یکی اسب دارد بزیر اندرون / روانست گوئی که بیستون

یکی آهنین جامه دارد ببر / برو بر گره بسته بند کمر

فروهشته زو گستوان نبرد / زده سر بر از گنبد لاجورد

نه در پا چو گردانش زرینه کفش / ولیکن یکی ماه پیکر درفش

ابر جنگ دارد کو کین پژوه / روانست گوئی یک البرز کوه

برو تا به بینش اندر ستیز / بشمشیر از وی برآور قفیز

بدینگونه اختر بد بنیان دلیر / چو دیدی بود آن کو شیرگیر

الا ای جهانجوی با هوش باش / نه بیهوده در جنگ او خروش باش

مپندار خوار آن جهاندار را / همی سخت میباش پیکار را

نباشد کمینی نماید به جنگ / ابر جام نوشت بریزد شرنگ

که مردیست با فره و هنگ و رزو / برآرد ز شیر دمنده نفوز

چو گفت این سخن مالک تیزچنگ / برانگیخت جردل گرانمایه خنگ

درآمد سوی دشتگاه ستیز / به جنگ اندرون داشت شمشیر تیز

آمدن ابوجردل به میدان کارزار به نبرد امیر مومنان حیدر کرار و گفتگوی او با شاه دین

بیامد چنین تا بدشت نبرد / که بد رزمخواه آن شه شیرمرد

ز دیدار شه بر هم آمد دلیر / بیک دیدن از خویش کردید سیر

پس آنگه خروشید و شه را بخواند / چو دیدش شهنشاه یاره براند

درآمد برش با لبی پر غریو / خداوند آمد به پیکار دیو

چو بوجردلش دید برزد نفیر / چنین گفت کی نامدار دلیر

همی خیره بینم ترا رزمخواه / ازین نامداران و جنگی سپاه

چه تازی در اندیشگاه نبرد / که بود در لشکرت هیچ مرد

گریزان و یاران همه خوار و زار / سپاهت برفتند از کارزار

تو بی خسته سوی جنگ آمدی / نکو بین بکام نهنگ آمدی

ز دشمن چنین سی هزاران دلیر / همه مرد جنگی همه شیرگیر

سواران و گردان آزاده خو / کران تا کران پهلوان رزمجو

ابر خیره کی ماند این کار تو / خردمند همره بکردار تو

ز فرزانه خواندم ترا هوشمند / ز دانشوری باشد این گیر و بند

به دیوانگی ماند و بدخوئی / که بند و بجو دکس در نیکوئی

همانا بافسون احمد ز راه / برفتی تو ای پهلوان رزمخواه

ازین بر تو مر دل بسوزد مرا / رخ از سوختن برفروزد مرا

که ایشان جوانی بدین روی و چهر / کشیده همی قد ببام سپهر

شود خوار و کشته بمیدان جنگ / همی گویدش تن سم تیزچنگ

ازیرا ترا گویم ای نامگیر / یک اندرز پاکیزه و دلپذیر

جوانستی و نورسیده نهال / گو روی و با برز و بالا و یال

نشاید به میدان در آئی بخاک / تن نامدارت شود چاک چاک

سوی بوم خود زین بلا برپوی / همان تا که سختیت آید بروی

مرا نام بوجردل پهلوار / بخوانند اگر دو جنگی سوار

میان یلان نیست همتای من / نه کس دید مردی ببالای من

فزونست از هر کسی زور من / ندارد ولی اختر و هور من

جهاندار مالک از آن در ستیز / فرستادم اینگونه با تیغ تیز

گر آرم سرت را بخشم کمند / بگیرمت زین پشت تازی سمند

تو گر برنگردی ایا تیزجنگ / بناچار باید مرا کرد جنگ

دگر باز گردی ز دشت ستیز / تن آسان شوی از دم تیغ تیز

من از جنگ بیم نبرد یکشاه / جهاندار مالک بل کینه خواه

سخنگوی از مردی و رای تو / که آمد دریغم زبالای تو

بخواهش بخواهم گناهت ز شاه / ز کشتن رهامت ای رزمخواه

الا ای جوانمرد آزاده خو
بپرهیز بر این باش از بخردی
شهنشه به پاسخ نخندید و گفت
همی خوانیم نورسیده جوان
وز این حیف آید که از تیغ تیز
همی گوئیم بازگرد از نبرد
بهانه چنین مر نباید ترا
همانا ز نامم نداری خبر
اگر مر ترا مالک بت پرست
بمیدان فرستاد تا گاه جنگ
چو بشنید جرول در آمد بجوش
تو ترسانیم از صف دشت جنگ
بزد تیغ و نامد بشه کارگر
بزد پر ز کین بر سر بد سیر
درفش بت آئین نگونسار گشت
بگفتند باکید گر سرکشان
نشاید دگر بودن اندر گریز
برفتند پس سرکشان در نبرد
نگه کرد مالک بآوردگاه
سپهدار جرول فتاده بخاک
درآمد خروشان ببرد درفش
بیازید و آمد میان سپاه
که تان رزم جوئید و جنگ آورید
بدو داد آن اختر خویش را
دو رویه گرفتند گرز گران

پاسخ فرمودن حضرت شاه ولایت ابوجرول را و کشته شدن او از ضرب ذوالفقار

بجان تا بیستی در امان نشاید ترا
که اگر از حیدر نامور
بمیدان فرستادی ای دوست
ز دشمن کنم خاک آورد رنگ
برآورد چون شیر جنگی خروش
بهین تا که در کین نداری درنگ
پس آنکه ز کین مظفر داد گر
سر تیغ شاهش گذشت از کمر
با هر میان مهر و مه تار گشت
که دیگر بدشمن سر آمد زمان

چنین با علی از نام و ورهنگ خویش
علی باشد ای بدسیر نام من
مرا شاه دین مظهر کردگار
هلا بر نخوردم من از دشت کین
کز من پشت مردان ابوجردلم
بگفت این و شمشیر کین بر کشید
برافراخت شمشیر رسان شیر
هماناگه جرول ز زین شد نگون
چو شد کشته جرول بمیدان کین
چو حیدر درآمد بمیدان جنگ

بازآمدن سپاه دین به نبرد و دادن مالک علم را به ذوالخمار نامدار و نبرد هر دو لشکر

دگر بر نشاید درنگ آورید
سپردش همان لشکر خویش را
برآمد دو گیر و جوشن سران

دلیری که بد نام او ذوالخمار
دگر باره فرمود تا کوس جنگ
چو بخندیدن کوب بانگ نبرد

نگه کن بدین گفتهای نکو
بجو و ببند راه گزند و بدی
که ای زشت وارونه بدبخت
چه با نجوی و بیدار و روشن روان
برآری در اندیشه از من قفیز
که تازه جوانستم و نیک مرد
ز یال و بر و پهلوی جنگ خویش
برآمد ز گیتی همه کام من
چه با نذر احمد شه کامکار
مگر لعل سازم ز خونت زمین
علی نامدار و کوی پردلم
سپهر برین شاه بر سر کشید
بر جرول آمد خروشان دلیر
بر پهلوی غرقه در خاک و خون
بدیدند مردان و گردان کین
بمالک نباشد که کین در نگ
بباید برافراخت شمشیر تیز
برآمد ز میدان دگر تیره گرد
بدید اختر خویش در خاک راه
دلش گشت از کار کین دردناک
برآوردش از خاک زرینه کفش
چنین گفت با لشکر رزمخواه
ببرخواستش مالک نامدار
دمیدند و برشد ز گردان درنگ
برآمد بدین گنبد لاجورد

هیاهو و غوغا و آوای جنگ
شد آنخاک میدان همه لعل رنگ
بموج اندر افتاد بر سان نیل
همی ریخت سر از سران نبرد
ز بس از سران بر زمین پشته گشت
جهان تا جهان و کران تا کران
شه دین بسان هژبر دمان
چو گشت از هوازن بسی نامدار
بسی کشته گشت از سران نبرد
بزد تیغ کین بر بر ذوالخمار
سپهدار و اختر نگونسار گشت
نگون گشت چون اختر پرنیان
بیامد گرفتش ز خاک سیاه
که لشکر نه پیچید رو از نبرد
هماکه سپاهش ز میدان کین
چو دیدند لشکر که دیگر درنگ
چو مالک بدید آنکه لشکر برفت
که هان از چه بر خویش ننگ آورید
کجا کس شنیده که در روز جنگ
الا ای دلیران پرمایگان
بکوشید در رزم و نامی شوید
که هان ای شها چند داری شتاب
نه بیهوده گوئی سزاوار تست
ز گفتار دهقان نباید گذشت
چو مرد دلیری نباشد به پیش

دما دم ز هر سو شتاب و درنگ
ز بس خون روان شد ز گردان جنگ
ز خون یلان خاک به تا دو میل
برو دست و پا از دلیران گرد
تو گفتی گیاه زمین کشته گشت
همی بد فتاده ز گند آوران
به پیکار آن لشکر بدگمان
دگر کس نبد در برش پایدار
برآورد از آن لشکر گشن گرد

برآمد بخورشید و ناهید و تیر
زمین زیر نعل اندرون خوار گشت
چو باد خزان برگ ریزد همی
زمین کوه شد از تن کشتها
درآمد شه کین از سر و دست مرد
سر و پا و دست و کلاه و کمر
میان علی تنگ بر بسته بود
به قلب اندر آمد چو آن شاه شیر
چنین تا بنزد سپهبد رسید

کشتن شاه ولایت ذوالخمار را و تاختن آنحضرت در سپاه کفار و هزیمت آنها از ضرب ذوالفقار و سخن مالک با لشکر و پاسخ آن

دل نامدارش ز کینه بکفت
چنین خیره سر زیر ننگ آورید
ستاده بود شاه اختر جنگ
گوان خردمند و آزادگان
بنزد خدایان گرامی شوید
نگه کن که در جوب شد تیره آب
خرد در خور و زیب گفتار تست
که در گاه پیکار در پهن دشت
با ختر که داند شدن کینه کش

گرفته همان اژدها فش بمشت
من اینسان کجا با درفشان درفش
سپاهش گریزان شود از نبرد
چرا خیره سر زیر سنگ آورید
بپاسخ هم آواز گردان جنگ
تو گوئی که اختر بجایست و شاه
بجوید که گیسته اختر نبرد
چو اختر بود در کف نیو مرد
همی بالد اختر بزرینه کفش

ز کوب تبرزین و شمشیر تیز
بگردون رخ مهر و مه تار گشت
و یا ابر دی ژاله بیزد همی
ز بس خون زیر در کوه شد پشتها
هم از خنجر و تیغ و ساز نبرد
تبرزین و شمشیر و گیلی سپر
بسی گرد از تیغ کین خسته بود
ز خون دشت را کرده چون آبگیر
چو دیدش خروشی ز دل بر کشید
بخواری برآورد از روی دمار
دل و جان مالک پر آزار گشت
دگر باره مالک چو شیر ژیان
برافراشتش در بر رزمگاه
ز پیکار شاهنشه شیر مرد
گریزان شدند از بر شاه دین
بیارند با شاه در دشت جنگ
به لشکر یکی بانگ برزد درشت
نمودہ چنین روی ها مون بنفش
نه اینست آئین مردان مرد
وز این نام مالک به ننگ آورید
بگفتند با مالک تیز چنگ
نشاید گریزیم از رزمگاه
همی مرد باید که دار و برد
ببالد ابر گنبد لاجورد
بگیر دستش فی مرد کین از درفش

بلا بارد از هنگ این کین / بود تیغ او مرگرا پیش بین
ازین دو که داند کند رزم رای / که آرد سرانجام سر زیر پای
در این گفتگو بود شه با سپاه / که ناگه خروش اندر آمد بماه
گریزان چنان لشکر بدگمان / شهنشه بر مالک آمد دمان
همیخواست کورا بشمشیر کین / ز زین اندر آرد بروی زمین
چو مالک چنین دید برسان یوز / گریزان شد از شاه گیتی فروز
درفش اندر افکند و تازان براه / گریزان برفت آن گو رزمخواه
سپاه شهنشه شتابان چو شیر / بدنبال آن سرکشان دلیر
پر از دار و گیر و هیاهوی و جوش / بکشتن سراسر شده سختکوش
ازان سی هزاران سران سپاه / که بودند با مالک کینه خواه
دو بهره فزون کشته گشت و اسیر / بر ایشان نور دیده شد چرخ پیر
دگر هر که بد زنده از دشت جنگ / گریزان و رخسارگان زرد رنگ

رفتن مالک با گروهی از لشکر خود بر سر تل و دیدن زبیر نامدار او را و تاختن او بر سر تل به نبرد مالک و هزیمت یافتن مالک از زبیر

برفتند و آن خرگه و خواسته / بزین جمله اسبان آراسته
بماند اندر آن دشت یکسر بجای / به جنگ سپاه شه رهنمای
چو مالک گریزان شد از رزمگاه / بهمراه او باز مانده سپاه
ز خرگاه و خیمه دلش سوختی / ز کینش همی آتش افروختی
ببالای تلی در آمد ز راه / بدان تا ببیند که گردان شاه
چنان بر بغارت گشاینده دست / چگونه است سالار یزدان پرست
وز آنسو ز گردان سالار دین / سپهبد زبیر آن گو پیش بین
بدید آنکه مالک بدان تل خاک / ستاد است بالشکر دردناک
دلش بر بجوشید از کار او / چو بر خیره کی دید کردار او
چنین گفت با نامداران جنگ / که این بد سیر کردی نام و ننگ
هنوزم نگردیده از رزم سیر / به تل ایستاده ابر خیره خیر
بجان و سر شاه پیروز بخت / که زین برتری نیست سوگند سخت
بیاسایم و بر نمانم بجای / اگر زو شوم باز رزم آزمای
برانمش ز بندشت بالشکرش / کنم تیره آن واژگون اخترش
بگفت این و آن اختر شیر فش / دگر باره آرید شمشیر کش
بهمره تنی چند بردار سپاه / روان شد سوی مالک رزمخواه
از آن تل نگه کرد مالک بدشت / از آن نامور دیده اش خیره گشت
چو دیدش چنان تازیان و دمان / چنین گفت با لشکر بدگمان
که بر من چسان بخت بدچهره گشت / همان اختر و مهر و مه تیره گشت
که گر روبه پیچم ز آوردگاه / کدامم بجا اختر و بارگاه
به میدان پی دشمن آید مرا / وز این روز سختی برآید مرا
کنون ای یلان و سران نبرد / هشیوار باشید در دار و برد
مر این گرد کاید بر ما بجنگ / بود اخترش تیر پیکر نهنگ
زبیر سپهدار نام آور است / به نیرو ز گردان شه برتر است
چو شمشیر گیرد به هنگام جنگ / ز گردان برش کس نیارد درنگ
چو آید بر ما کنون رزمخواه / شما ایچ باندیده کان سپاه
به گردان او کینه سازی کنید / به سرکشان اسب تازی کنید
من از آن جهانجو شوم کینه جو / بدان تا که را بخت آید برو
گمانم چنانست کز این دلیر / سر آید مرا گردش چرخ پیر
هلاکه زبیر آن گو نامدار / بیامد زره با دلیران کار
بر مالک آمد نخستین بکین / سرودش که ای کرد وارونه دین

ترا ساز کاری

ترا ساز کاری نشاید همی / سپردن ره مرگ باید همی
رها گشتی اینسان ز دشت نبرد / ز پیکار شاهنشه شیرمرد
چنین باز ماندی بدینجایگاه / همانا سر آمد ترا هور و ماه
بگفت و بر مالک آمد بجنگ / گرفتند گرز گران از چنگ



بمیدان سپاه دو جنگی دلیر / بیکدیگران از پی دار و گیر
فرو تاختند اندر آن پهن دشت / غو یو یلان از فلک برگذشت
زبیر و همان مالک نامدار / به کیوان رسانده غو گیر و دار
همی کوفتندی بهم پر ز کین / پی مرگ هم بر نموده کمین

نباگه

بناگه رهبر آنجا نجوی کرد
برفت اندر آن کوه زین هوش
گریزان روان شد ز میدان کین
در آنجا در آمد دسیلی پر ز شور
در دژ فرو بست و در در نشست
ز بیر سپهبد چو دید اینچنین
بیامد دلی خرم و شادمان
بنزد محمد شه راستان
که مالک به طایف گریزان ز جنگ
چو بشنید زو شاه والاگهر
دگر ره ببستند در کین میان
بفرمود زیدبر بروبا سپاه
بگیرو به بندش بخم کمند
به پایان چو آمد سخنهای شاه
بر طایف آمد چنین نامدار
که آمد ز سوی شهنشاه دین
جهانجوی مالک کو رنساز
پی کین من رزمساز آورند
همی حیدرش خوانده ای کو ان
شناسم مرا درا برد پی و هنگ
نه لشکرش مانده نه اورا بجای
بگفت و بپا خاست پرخاشخر
بیامد بر نامداران شاه
دمیده دو شد تا سپهر برین
به سفیان خروشید کی بدکنش

پراز کین به گرز گران دست برد
بزد بر سر مالک نامور

ز جانش بر و نشد همه تاب و توش
چو هوشش به سر آمد اندر نبرد

بد بینیان سپاهش ز گردان دین
یکی قصر به طایف و را بود نام

آگاه گشتن حضرت خاتم النبیین از رفتن مالک به طایف و فرستادن آن حضرت سفیان را با جمعی از دلیران برزم مالک

گوان جهانجو چو شیر ژیان
طلبکرد سفیان همانگاه پیش

به طایف بر مالک کینه خواه
در آنجا برآرای بازار جنگ

سراسر کشا فتن در آور به بند
بیاور بر من چنان بسته دست

سوی راه سفیان پیکارخواه
روان گشت با سرکشان دلیر

برآراست لشکر پی کارزار
وز آنسو بر مالک کینه خواه

سپهدار سفیان پی رزم و کین
سپاهی بهمراه دار دبزرگ

بخندید و پاسخ چنین داد باز
که گر از ستاره فزون مرد جنگ

بیاورد که ترکت ز آورند
گر آن جنگجوی جهاندیده مرد

چنین بود جنگ آور و پهلوان
نباشد ز دیگر کسم باک هیت

مدار دبرزم دلیران درنگ
نتابد بآوردمن در نبرد

خوش است این سپهدار رزم آزمای
از ایشان نخواهم همی کین خویش

بجوشن بیاراست کوپال و گرز
سپاهی گر این گرد آزاده خو

صف آرای گردید در رزمگاه
پس از هرد و رویه دم گرنای

غو ناهیو و دم کوس کین
سپهدار مالک بدشت نبرد

آمدن مالک

به پیچید از آنمرد پرخاشخر
دگر بر نتابید با یو مرد
از آن دشت کین مالک تیزگام
چو دید آنکه شد تیره اختر و هور
ز افسوس بر هم همی سود دست
که مالک بطایف شد از دشت کین
به لشکر که خود دوان و دمان
بیا لشکر و یکسر آمد استان
روان گشت با سرکشان بیدرنگ
بفرمود تا سرکشان سربسر
سپهدار گردش بگردان خویش
چو از دژ برون آمدن تیز جنگ
ابا بیره لشکر بت پرست
یلان هشیوار و بیدار و شیر
ز سفیان رسید آگهی در سپاه
بکار ستیزه همه سترگ
بیاید سران سرکش و تیز جنگ
که زو گشته شد جردل اندر نبرد
ز سفیان نبردی دلم چاک هیت
برآرم از او بر بدین گرز گرد
وز این بسازم آرایش دین خویش
ز طایف بهامون در آورد رو
همان نای رویین و هندی درای
خرامید با جوشن لاجورد
سزاوار بیغاره و سرزنش

ندانم تو چون خیره گشتی همی
پر از کین چنین آمدی با سپاه
تو خود می شناسی مرا روز جنگ
دگر چون بآورد من تاختی
همی دانم ای پهلو کینه خواه
و لیکن بلات و بهبل بنده
بدین نیاکان و آیین پیش
به میدان چرا پس بکین آمدی
بیا خیره کی را بیفکن ز سر
در اینجا بباشیم دلشادمان
سپه باشدم بیشمار و گران
بدین دژ ما آییم و بندیم در
بماند در اندیشه کین با سپاه
بدین نیک گفتار من در نگر
چو سفیان سخنهای مالک شنفت
تو گویی من آیم بدژ با سپاه
مرا با وه بینم همه رای و هوش
چو حیدر دلیرش باشد بجنگ
فراوان تراز تو مرا با سپاه
به میدان که بینی ز آویز او
تو گر نیز خواهی که مانی بجای
بیا تا بوم من ترا پیش شاه
کنون شه همانست و لشکر همان
نتابم که کوشش و جنگ تو
بجا نیست مرد افکن شیرفش

از قلعه طایف با لشکر گران به عزم نبرد با ابوسفیان و گفتگوی آنها با یکدیگر در میدان

هنوز م ترا باشد ار گرد کیش
برزم سپه پیش من آمدی

ز بیمست این خواهش دین تو
به طایف ز بهر نبرد آمدی

بهمراه این لشکر نامور
تبن دور خود از بد بدگمان

به دژ اندرآی و بر من بمان
گر احمد بیاید بآهنگ ما

همه نامداران ورزم آوران
بمانیم دلشاد و پیروزگر

در آییم با او بدشت نبرد
پس آنگاه گر احمد کامکار

نیابد بما دست از هیچ راه
بدین گردش چرخ اندر نگر

سرانجام بیچاره زین دشت جنگ
ز دین نیاکان نشاید که سر

بپاسخ چنین داستانها بگفت
بدان تا بیاید جهاندار شاه

که هان ایچ باندیده یکنام
پس آنگه از او رزمخواهی کنم

که پیچی ز قول خردمند گوش
که دارو بر شیر و چرم پلنگ

شهی کو کندش ز انگشت ماه
تو با او سپه رزمخواه آوری

همه شهره مردان پیکارخواه
ز حیدر همان خنجر تیز او

همی مرد جنگی مرا بیش بود
نه لشکر بجا ماند و نه بوق و کوس

به بوم و بر خویشتن کدخدای
به خواهشگری تا ببخشد گناه

بدین دین فرخ ستایش گزین
وگرنه بد میان که از دشت کین

هلا اندر اندیشه دیگر ممان
شوم خسته یا کشته در جنگ تو

دگر گفتی ای پهلو نامدار
بود گر بدین سان که گاه نبرد

علی پیلتن شاه شمشیرکش
همانست دیدی همان تیغ تیز

به آهنگ من خیره گشتی همی
به میدان ز مالک شده رزمخواه
که کس را برزم نباشد درنگ
چنین سان مردان کین ساختی
که گر چند گشتی به آیین شاه
به دل مهرشان را پرستنده
پرستیدن تازه آیین تو
ابا کشن مردان مرد آمدی
بجز بت خداوند دیگر مخوان
دگر باره جوید بدل جنگ ما
دگر خسته گردیم در دار و برد
همه سالیان از پی کارزار
سوی بوم خود برشود بیدرنگ
بپیچی ابا گرد پرخاشخر
سخن چند گویی بسودای خام
ز رزمش بدین دژ پناهی کنم
به تنها ز گیتی شود کینه خواه
به دژ در شکستن پناه آوری
ز هنگم دل آسمان ریش بود
از او یافتم در که کینه و بس
وزین بر دل خویش آتش گزین
گریزان شدی ای یل پیشبین
که در دشت کینه پی کارزار
برآید ز سفیان در اندیشه گرد
گزاو بر گرسنه فتی تو راه گریز

شگفتی مرا باشد ای تیز چنگ
از افسانه که بر کاشتی روز جنگ
نیاید همی شرمت از سرکشان
که جوئی دگر ره ز خنجر نشان
برآشفت مالک ز گفت درشت
بیازید گرز گران را بمشت
به گردان خود بر بغرید سخت
که ای سرفرازان کوپال و رخت

نبرد همگروه مالک با سفیان و هزیمت یافتن سفیان و آمدنش از طایف خدمت حضرت خاتم النبیین ص

چنین چند خسپید بر روی تن
که اینگونه سفیان داروند تن
به من بر درشتی نماید همی
ز فرم بدینگونه کاهد همی
هلا هین دگر جای گفتار نیست
بجز جنگ جستن کنون کار نیست
به گیرید شمشیر پولاد را
به خشم آورید آن دل شاد را
بگفت این و آن توسن تیز گام
برافگند و گردش بمهمیز رام
برآمد پی کین سفیان بسیج
به جنگ اندرون حلقه پیچ پیچ
بدینسان دلیران روئین تنان
سپردند مر بادپا را عنان
به میدان کین از دو رو آمدند
دلیران پرخاشجو آمدند
بدانسان دو جنگی سپاه بزرگ
سران سرافراز و شیران سترگ
به بران بلارک به بران خدنگ
بیکدیگران پر ز کین بیدرنگ
بهندی سراسر بدادو دهش
تن خویش دادند بی پرورش
به شمشیر پولاد و هندی برند
بالماس و پیچان کمند
دریدند و خستند و بستند زار
بر و پیکر و دست و ترک سوار
خلید و خراشید زان رزمگاه
ز رزم دلیران پیکارخواه
دل ماهی از سم تازی سمند
رخ ماه از نیزه های بلند
ز گرد سپه ابر شد بر سپهر
نهفت اندر او روی رخشنده مهر
وز او بر ببارید اندر زمین
همی مرگ مردان و گردان کین
ز چرم کمان پیک مرگ سران
دمید اندر آن دشت رزم آوران
نوید اجل داد تیر خدنگ
به کوپال مردان بافر و هنگ
ز پشت هیون ناله گاودم
چرنگیدن کوس و روئینه خم
تو گفتی که رعد بهاران بود
همان دشت کین لاله زاران بود
بدینسان بدندی سپه در ستیز
درخشنده بد برق شمشیر تیز
سرانجام سفیان ز آوردگاه
نتابید با مالک رزمخواه
گریزان روانشد ز دشت نبرد
نگونسار شد اختر لاجورد
چو دیدند لشکر که از دشت جنگ
گریزان سپهدار شد بیدرنگ

گفتگو نمودن سفیان با سپاه دین در خدمت حضرت خاتم النبیین و بردن آن حضرت لشکر فیروز اثر را به طایف

دگر برنماندند در رزمگاه
برفتند و دنبال او سوی راه
سپهدار سفیان بد بدگمان
درآمد بره در بر شه دمان
ستودش که ای شاه بالا و پست
جهاندار و بیدار و یزدان پرست
از ایدر فرستادیم سوی جنگ
ابا لشکری جمله بی نام و ننگ
که درگاه کینه ندارند تاب
ز مردی ندانند جز خورد و خواب
چو زی شهر یار برفتم دمان
به پیکار مالک کو بدگمان
ز دو رو چو هنگامه جنگ شد
ز مردان زمین یکسره تنگ شد

بیکره سپاهت گریزان و زار
دمان آمدند از صف کارزار
به ننگ اندر آمد ازین نام من
به ژرفی شد آغاز و انجام من
نبرد تو نیز ای شه کامیاب
به بیهوده کی شد مرا جاه و آب
ز گفتار او شه برآمد بهم
برابرو ز کین بر بزد پیچ و خم
پسندیده مردی گردان شاه
به پاسخ سرودش که ای تیره راه
که بشمری چند از گاه جنگ
بمردان و گردان با فر و هنگ
ترا خود شناسند یکسر سران
مر این نامداران و کند آوران
که درگاه کینه نه مرد جنگ
نباشد به بر مر ترا هیچ ننگ
نه دیری گذشته است ای بدگمان
از آن رزمهای بزرگ و گران
به پیکار احزاب و بدر و احد
همان نیز از زاده عبدود
به میدان ز دیگر دلیران کین
که کردی که رزم خود پیش بین
چو کشته شدند این ابن الجنگ
ترا بر نبد هیچ دیگر درنگ
نخستین تو بودی ز آوردگاه
گریزان و تازان به بیراه و راه
به گفتارت آنگاه رامش کنیم
که زین رزمهایت فرامش کنیم
به لشکر که برنشاید همی
سپهدار کین مرد باید همی
نباشد چو سالار مرد نبرد
برآید ز لشکر بدینگونه گرد
هلا در بر محیط جبرئیل
همان رازدان خدای جلیل
شهی کو بود مایه راستی
نگوئی چنین کمی و کاستی
ازین سرزنش بادت ای بد منش
هم از بیهده گفتن و کنش
پس آنگه بگردان بفرمود شاه
که باید کنون رو نهادن براه
چو سفیان چنین ننگ بار آورد
همه زشتی اندر کنار آورد
بطایف خود اکنون هم با سپاه
بدان تا چه خواهد جهاندار ماه
بفرمان شه سعد سالار مرد
بیاراست لشکر ز بهر نبرد
سپهدار کین دست شب بخون
فرو بست روئینه خم بر هیون
دلیران نهادند بر جنگ زین
میان تنگ بستند از بهر کین
نشستند و بر شد دم گاودم
درفش اندر آمد بچرخ بهم
شهنشه ز خیمه درآمد به جنگ
چو خور سر برآرد ز خرگاه زنگ
بمیدان بیامد برش شیر شاه
قرین گشت با قرص خورشید ماه
دو تن شاه با هم براه آمدند
بنظاره شان مهر و ماه آمدند
چنین بخیره سرکشان شیرگیر
بتن در ز چرم پلنگان و شیر
چنین تا به طایف سپردند راه
زدند اندر آن جایگه خیمه گاه
بجز کو درآمد شه از پشت بور
بدینسان دلیران با فر و زور
وز آنسو بر مالک نامور
بدر شد از شه و لشکر آمد خبر
چو بشنید مالک درآمد به تاب
بدامان فروریخت از دیده آب

آگاه شدن مالک از آمدن حضرت پیغمبر ص به پای قلعه طایف و هراسان شدنش و گفتگو نمودنش با سپاه خود

یکی انجمن از سران سپاه
نمود آن جهانجوی پیکارخواه
چنین گفت کای نیکمردان مرد
جهانجو دلیران و گردان گرد
ز کارآگهان تنگ رسیدم خبر
کز آمد دگر لشکر کینه ور
محمد ابا حیدر نامدار
در این بوم آمد پی کارزار
کنون دل پذیره بدرمان کنید
وز این دشمنان چاره جان کنید
الا پر خرد نامور با هشان
جهاندار و بیدار دل سرکشان
همی دانم و با شدم در گمان
که زین کار بر من سر آمد زمان
نه جای گریز است زینجایگاه
نه پای نبرد است با شیر شاه
به گرد اندر در همه دشمن است
که دست از جان خویشتن شستن است

سپاهی چنین گرد نام آوران / گرفته زمین را گران تا کران
چو حیدر بپرسشان بود شیر مرد / که پیمان ما نیست روز نبرد
نه پای گریز و نه جای ستیز / همانا برآمد ز جانم قفیز
چو مردی ندارم که در رزمگاه / خرامد به پیکار این شیر شاه
چه باید مرا کردن و چاره چیست / کزین پس بما بانگ و پیغاره کیست
نه جز دل ز نابد فزونتر بزور / که بودی برش بهم با شیر سور
همانا بدیدی کاندر نبرد / باو چون برآویخت این شیر مرد
چسان چاک تیغ بر بندش نمود / بتن نعل کوب سمندش نمود
دگر کی تواند کسی گاه کین / نبرد آورد با چنین مرد دین
شمار او در اینکار تدبیر چیست / در این رزم مرد ده و گیر کیست
بسی بیم دارم ازین کارزار / همی بینم اینگونه تدبیر کار
ره آشتی را بگیریم پیش / سراسر دلیران پیکار کیش
ز تن باز گیریم ساز نبرد / نه پوئیم دیگر سوی دار و برد
از این در بر شاه پویا شویم / ز مهرش بدل نیز جویا شویم
ز کردار پیشینه خواهشگری / نمائیم چندی نیایشگری
بدیشان چو بیند جهاندار شاه / بما بر ببخشد سراسر گناه
ازین بوم لشکر برد باز پس / نجوید ز ما نیز تیمار کس
سپس شاد باشیم بر جای خویش / سپاریم چون شاه هر رای خویش
الا ای دلیران آموزگار / مرا بر گذشته بسی روزگار
کهن ساله بوم جهاندیده مرد / بسی دیده ام سختی دار و برد
بدانشوری گویم و بخردی / نباشد در این گفتها ایزدی
چو خوش گفت دهقان بیدار هوش / هنوزم بگفتار او هست گوش
ز تدبیر پیر کهن بر نگرد / که کار آزموده بود سالخورد
برآرد ز بنیاد دشمن ز جای / جوانان به شمشیر و پیران برای
شنیدند چون گفت مالک سران / همه نامداران و کندآوران
ملی بود نافع بنام و دلیر / جهاندیده پهلو و شیر گیر

درخواست کردن نافع نامدار از مالک نبرد حیدر کرار علیه السلام را و گفتگوی او

کوی بود گردنکش و پیلتن / سواری سرافراز و لشکر شکن
بمالک چنین گفت کی شهریار / به گفتار نافع یکی گوش دار
ز ناحق چرا دولت برهم گشت / ز آهنگ حیدر بدو نیم گشت
که گوئی بدین در فرو مانده‌ام / به جنگ عدو خوار و درمانده‌ام
هنوز ای شها باشدت تاج و تخت / همین یاره و طوق و کوپال و رخت
فراوان سپه داری و مرد جنگ / دلیران که دارند هنگ نهنگ
نشاید چنین دل گرانی کنی / ازین رزم و کین ناتوانی کنی
الا شاه روشندل و شیرگیر / تهمتن تن و پیل زور و دلیر
هزبر مصاف و نهنگ نبرد / جهانجوی و جنگاور و هشیار مرد
شه تازیان گرد با طوق و کوس / بشمشیر تیغ سپهر آبنوس
ز گرز گرانت شود کوه پست / ز مشتت همان دیو آرد شکست
به تخت اندر آن چون درخشنده مهر / که بزمم چون ماه رخشنده چهر
تو گوئی که با حیدر نامدار / کسی بر نتابد به کارزار
چو شد کشته جز دل به پیکار او / بروی ستائی همی کار او

شها گرچه جز دل ملی بود گرد / هژبر افکن و نیو و بادستبرد
نگارش به نخجیر که شیر بود / که کین به پیل ژیان چیر بود
ولیکن بنافع یکی برگرای / که چونش نبود در که رزم پای
یکی لشکر آرای بهر نبرد / من از در خشم پی آرد نبرد



نه احمد بمانم نه داماد شیرا / برآرم ز بن تخم و بنیاد شیرا
براین باره در تو ای نیوشاه / نشین بر نظاره به آوردگاه
ببین تا که زنده و کدامین بجنگ / ز نافع و یا حیدر تیز چنگ
سوی آخور آن باره پهلوا / بیاید برش غرق خون بیسوا

ز من بشنو ای شاه و پدرام گیر
هش آور بسر بازو آرام گیر
سپهدار نافع یل کینه ساز
بجا نیست نوز ایشه سرفراز
به رزم در نشستن نشاید ترا
بسیجیدن جنگ باید ترا
چو باشی تو از دشمنان رزمخواه
مرا هست باکی ز جنگی سپاه
همان پیل پیکر درفش بنفش
هلا بر بپای آر زرینه کفش
کمرها ببستند و برخاستند
برجامه رزم پیراستند

به بیغاره کی بر میالای تن
میاور به سالاری خود شکن
نشاید بدشمن پناه آوری
سر ماه بر خاک راه آوری
چو بشنید مالک پسندید و گفت
که با جان بنگت خرد باد جفت
که این لشکر و ساز و دشت ستیز
تو و این سر دشمن و تیغ تیز
بگفت این و زان پس بکردار جنگ
بفرمود تا هر کمین هبید رنگ
بپا خاست نافع چو غران هژبر
تن بر بیاراست خفتان و گبر

بفرمود تا زین تازی به پور
نهادند و از کوس برخاست شور
برافراشت آن اختر زنده یل
زمین گشت جنبان چو دریای نیل
بهامون سپه راز در برکشید
بر لشکر شاه اندر کشید
وز آنسو بنزد جهاندار شاه
ز نافع رسید آگهی در پناه
که با لشکری تیز جنگ آمدست
چو از سوی مالک بجنگ آمدست
چه شاه اینچنین از دلیران شنفت
بسوی علی بر نگه کرد و گفت

لشکر کشیدن نافع از طایف برزم رسول خدا آگاه شدن پیغمبر از آمدن نافع و فرستادن شاه ولایت را به نبرد او

که ای پرهنر شهریار گزین
بهر جا که مر ما پیش بین
الا ای شه لامکان پایگاه
که باشد رخت هم شبع نور ماه
برانگشت من شد دو تا قرص ماه
کجا بی تو زیبد مرا سروری
بدست توای بردل افروز شاه
ازآن لامکان شد بیام سپهر
برین ما سوی نیز پیغمبری
یکی لشکر آمد در سوی جنگ
سپهدارشان نافع تیز چنگ
تو زین سرکشان بر شمر چند مرد
که شد نام تو زین شاه ای چو مهر
برآور از آن لشکر بی شمار
بخواری در اندیشت کینه دار
چو حیدر ز شه داستان را شنید
از اندر سپه تازیان در نبرد
بپا خاست بر سان شرزه پلنگ
بپیکر بیاراست خفتان جنگ
کله زیب بر افسر ماه کرد
ز شادی دل اندر برش بر دمید
نشست از بر دلدل پهلوار
شد آراسته شاه و جنگی سوار
شهی از بر زین برافروخت چهر
نه نو دوال کمرگاه کرد
تنی چند از آن لشکر رزمجو
بهمراهی شاه آزاده خو
نشستند بر باره ره نورد
که در زیر ران داشت توسن سپهر
پس آنگه سوی رزمگاه آمدند
از آن دشمنان کینه خواه آمدند
نگه کرد و نافع ز قلب سپاه
دلیران جنگی هژبران مرد
به گردان خود بر خروشید و گفت
که این مرد ما زاخر دینت جفت
ابا آنکه بینند انبوه ما
بشاهنشه و لشکر رزمخواه
بر بسر واین پیکر کوه ما

دیدن نافع سپاه حیدر کرار را و گفتگوی او با لشکر خود

چنین بی شمر لشکر بیکران
به بینید ای نامور سرکشان
چو نافع سپهدار جنگی سران
بدینگونه لختی فرومایه مرد
بخواری سپارند جنگ مرا
بیایید تا زان چنین در نبرد
همی سست گیرند هنگ مرا
بجوید چون بنالند این بیهشان

همانا که مالک برون نبرد
گریزان شد از دشت آوردگاه
نخوانم مر او را ز مرد نبرد
کسا یکه در جنگ چندین زشاه
نه بیهوده مالک ز دشت نبرد
همان شهریاری که زیر درفش
چنین دان که گر او بجنبد ز جای
نماند بجا بهر رزم آوری
چنین داد نافع بگردان جواب
ببینید کاکنون باین سر نبرد
چو گفت این سخن کوس کین کوفتند
بیکدیگران رزم ساز آمدند
غریو و خروش اندر آمد ز دشت
کواره ز مرغ در ید گوش
جهان تیره گشتند در دار و گیر
فلک راه رفتار را گم نمود
همی سرفکندند رزم آوران
ثری سر بیام ثریا رساند
بلرزه در افتاد میدان کین
بجنبید از جا پرور شاه
نگر دان نافع سبی نامدار
که بر سان غران یکی پیل مست
پی کین او شاه دین برگشت
بناگه زنبیره اندر آمد بپیش
گرامی ابجهانداز پیروزمند

ندارد نشانی ز مردان مرد
بجا ماند آن چتر و بارگاه
برا و باد و بر مارکش تیره گرد
همی دیده بودند آوردگاه
گریزان شد از این دلیران مرد
نسا داست و دارد سلیح بنفش
بهمیز تازان کند باد پای
نسازد چو با شیر کس داوری
که ای نامداران با جاه و آب
جهان بر نمایم یکی دستبرد
دلیران زد و رد برآشوفتند

که بیهوده زین دشمن تیره بخت
گریزد همه اکنون از این رکان
چو گفت این سخنها گو بد گهر
به پاسخ سرودند کی نامدار
تو بر اندکی این دلیران مبین
که خوانند حیدر همی نام او
درآید بدین پهن میدان کین
بجو دیر چنین ای سپهبد مناز
ز نیکی به پیمان چو دارید پیچ
که دیگر نپوید ره کینه را
کشیدند شمشیرهای رند

نبرد همه گروه دو لشکر با یکدیگر و درخواست نمودن زبیر از شاه ولایت رزم نافع را

چو دریا شد از موج لشکر زمین
پی کین دمان گشت گیتی پناه
در افکند در دشت کین خوار و زار
فتاد است در لشکر حق پرست
سرش همسر گوش شد برگشت
نگه کرد بر شاه آزاده کیش
بباغ بزرگی چو سرو بلند

ز سرخانه چرخ برخاست ره
یکی تیغ در چنگ و آمد بجنگ
نگه کرد تا که شهنشاه دین
دمان است با توسنی شیر فش
همیخواست تا سوی نافع بجنگ
بدانست رای شهنشاه را
نشاید که جنگی زبیر دلیر

چنین سنگی آورد بر تاج و تخت
بگیرد همی راه پیکارگان
بر نامداران پرخاشخر
بگیر این سپه را بگونه خوار
که باشند شیران بهنگام کین
نهنگی بود تیغ صمصام او
کس از ما ابا پهلو پیش بین
که از وی نبیند همی ترکتاز
هلا هین بباشید در کین بسیج
فزایش کند کین دیرینه را
ز بازو گرفتند بیجان کمند
هژبران گردن فرازانه
دم گاودم ز آسمان بگذشت
دل سرکشان اندر آمد بجوش
که جنبان شد از هشکان چرخ
زمین همچو قلزم طلاطم نمود
ز بسیاری کشتهای سران
ز خون موج بر چرخ مینا رساند
ز کوب تبرزاد کیمرو ده
ز هنگش شتاب فلک شد درنگ
به نافع در آن پهن میدان کین
یلا از کشیدست در برکش
بپوید در آن رزمگه بیدرنگ
بزد بوسه نزد وش بر راه را
بجا باشد اندر پی داوری

تو پوئی باورد این بد نژاد | از ایشکار ایشه مرا شرم باد
بمن بر ببخشای این جنگ را | زنافع همی جستن آهنگ را
چو بشنید شه گفت بشتاب زود | که تنگ از دلیران بر آورد دود
جهانجو ز گفتار شه شادمان | برآمد ز جا چون هژبر دمان
بر نافع آمد ز دشت نبرد | چو دیدش خروشید کی خیره مرد
سپهدار باید به آوردگاه | ز مردان نامی شود کینه خواه

رسیدن زبیر نامدار در میدان کارزار بنافع و کشتن او نافع را و هزیمت شدن سپاه کفار

به پیکار بیچاره کان بر گوش | هم آورد را من و بازار هوش
به همراه نافع بسی بود گرد | دلیران و شیران با دستبرد
چو دیدند کامد زبیر دلیر | پی کین بکردار غرنده شیر
پراکنده گشتند از دشت جنگ | سرودند با نافع تیز چنگ
که گر رزم جوئی دمی بر بجای | کنون باش ای گرد رزم آزمای
که آمد زبیر از پی کشتنت | بخون و خوی و خاک آغشتنت
به من ما که مالک به بیهوده کی | به بیغاره نامدش آلوده کی
نگه کرد نافع ببالا ز مرد | نهنگی دمان دید اندر نبرد
بپرسش چنین بر اژدهای دمان | بلرزید زو مرد تیره گمان
پس آنگه به جنگی زبیر سوار | خروشید کی پهلو پیلوار
همانا که داماد احمد توئی | که کینه یار محمد توئی
توئی حیدر را کو بدشت نبرد | ز جز دل برآوردی از کینه گرد
زبیر از سخنهاش غرید سخت | که ای بد سیر نافع تیره بخت
توگوئی مرا شاه دین حیدرم | من او را کمین تر نیا گسترم
کمی بنده از بندگانش منم | پرستنده پاسبانش منم
گر او آمدی بر بدین جایگاه | باوردتای بد رگ کینه خواه
ز دیدار او برز تاریک تن | روانت روا کشتی ای اهرمن
زبیر سپهدار آزاده خو | هژبر دمان گرد پیکار جو
منم هان پی کینه هشیار باش | سر خویشتن را نگهدار باش
برآشفت نافع زگفتار او | دل آماده شد بهر پیکار او
زباز و برآورد پیچان کمند | برانگیخت از جای تازی سمند
به مینان زبیر آن کو نامدار | بکف اندرون رشته تابدار
بر نافع آمد بسان هژبر | غریو گوان اندر آمد به ابر
ز نهنگ سران تا بداده کمند | زهم برگسسته شدش پیچ و بند
پس آنگه به شمشیر بردند دست | خروشان دو جنگی چو پیلان مست
به ترگ هم اندر بسی بر زدند | همی تیز شمشیر بر سر زدند
بناگه زبیر آنچنان دیده ور | بزد تیغ کین بر سر هم نبرد
نگونسار کرد نافع جنگ | به مینان درفش درفشان ز چنگ
دلیران مالک ز آوردگاه | چو دیدند او را سگان سیاه
ز بازاری برآمد ز لشکر نفیر | گریزان سران از صف دار و گیر
سوی در برفتند خسته جگر | شکسته سلیح و گسسته کمر
چنین شاه دین شاه دار آزمگاه | ابا سرکشان بر به بیهوده راه
به پیروزی از رزم با بدگمان | بیامد نبرد و سپهر دمان

آگاه شدن مالک

دژ آشوب بر مالک نامور | چو رفتند گردان خلیده جگر
بگفتند با او ز آوردگاه | که شد غرق خون نافع رزمخواه

از کشته شدن نافع و گفتگوی او با دلیران خود در باره قبول نمودن آیین پیغمبر صلی الله علیه و آله

چو از جنگ نافع شد آگاه نو | بخندید دلشاد و برزد غریو
چو شادش بدیدند گردان جنگ | پر از خشم گفتند کی تیز چنگ
ترا مرنه بینیم دانش همی | خرد بر تو سازد سگالش همی
چو نافع دلیری هشیوار مرد | که شد کشته در جایگاه نبرد
بر کشش همی شادمانی کنی | هم از کشتنش کامرانی کنی
نی آگه از ننگ و بیغاره کی | که آمد نزار و ز بیچاره کی
بخندی کنون بر بمرگ سران | الا نامور پشت کند آوران
چو فرزند دار آید صف رزمگاه | که داری زگردان پیکار خواه
چسان بر بدش تن نمائی نبرد | گرا خود فرستی پی دار و برد
نباشد سزاوار ای نامور | که در مرگ گردان پرخاشخر
بخندی و شادی و خوشی کنی | به بیهوده کی کین فروشی کنی
چنین داد پاسخ بنام آوران | که بود از این دل مرا شادمان
ولیکن ز گفتار آن پیلتن | سپهدار نافع کو صف شکن
چنین بر بخندم ز کار سپهر | که چون زین جهانجو ببرید مهر
همی گفت با من که دار و برد | نخواهم ترا از دلیران مرد
گر این دشمنان روی کاشتی | بشاهی همی ننگ بگذاشتی
دگر گفت از خود که در رزمگاه | خرامم بر دشمنان کینه خواه
نه حیدر بمانم نه کین بجای | از این نامداران رزم آزمای
کنون بر بد مینان بدشت ستیز | همی یافت منشور از تیغ تیز
چنین است کار سپهر برین | به رازش نباشد کسی پیش بین
به کردار او نیز آگاه نیست | به مهر کس او خود هواخواه نیست
دمی هست چرخ سپهری بکام | بکس برنماند از و ننگ و نام
کنون ای دلیران چه برگشت هور | برآمد ز ما بر بدمینان نفور
که دشمن چنین چیره شد روز کین | زگردان ما لعل گون شد زمین
مرا رای دیگر برآید درست | که باید شما را ره نیز جست
به دشمن نشاید دگر باره جنگ | چو ما را نباشد بکیشان درنگ
همان به که بر آشتی سر بر | به پوئیم نزد شه کینه ور
پذیریم هر چه که فرمان دهد | اگر جان ستاند و گر جان دهد
بدبیچاره درمان جو ساختن | ز دانش بود کردن افراختن
جز این ره رهائی نداریم هیچ | چو شد کار اینگونه بر پیچ پیچ
به گردنکشی گر دگر باره کین | بجوئیم ما از شهنشاه دین
بد مینان همه خار و خسته شویم | چو پیشین که کین شکسته شویم
نه چیره نه بدست آید از رزمگاه | مگر آنکه بیچاره گان سپاه
به جنگ عدو کشته و دستگیر | شویند از پی کوشش دار و گیر
به مردانگی هست اینگونه جنگ | که سالار نارد که کین درنگ
به بیهوده لشکر بخاک آورد | به بیچارگان بر هلاک آورد
همان از چنین و صف کارزار | چو باز آمدم خسته و خوار و زار
نخودم دگر باره رای نبرد | نه با شاه دین جستن دار و برد
ز نافع در این رزم و کین هر گناه | که از شاه دین شد چنان رزمخواه
که گردن کشان سرکشان زآن جنگ | خود آمدش اینگونه سر زیر سنگ
چنین است هر کو که شد تیز مغز | به پیچید سر از سخنهای نغز
سرانجام سختی کشد آیدش | درخت بلا زهر بار آیدش
به نا بخردی هر که بنهاد پای | برآورد بنیاد خود را ز جای
مرا نیست دیگر سر رای کین | شمای سران روی دارید پیش
چگوئید و در سر چه دارید رای | بباشید بر نیکوئی رهنمای

سران سرافراز لشکرشکن / به پاسخ سرودند کای پیلتن
تو تا بر بما شاه و مهتر بدی / به تخت مهی دادگستر بدی

بجان نیکخواه دلیران بدی / نگهدار و پشت هژبران بدی
ندیدیم جز نیکی از شاهیت / همان مردمی روز کین خواهیت

همیشه بمردان پیکار خواه / بدی در بدیهای گیتی پناه
سخن هرچه گفتی نباشد دروغ / به رای تو دارد دل ما فروغ

هر آنچه که سازی تو ای سرفراز / بدان نیز کردیم ما چاره ساز
چو پوئی تو نزد شه رهنمای / ستایش گزینی بکیهان خدای

بیائیم ما خود همه پیش او / سرافراز گردیم در کیش او
چو مالک شنید این سخن از سران / ز گفتارشان شد بسی شادمان

پس آنگه بفرمود تا سربسر / دلیران و مردان پرخاشخر
ز تن جامهٔ رزم بیرون کنند / ز در رو سوی دشت و هامون کنند

آمدن مالک با سپاه خود از طایف خدمت سید انبیا صلواة الله علیه وسلامه علیه و اسلام اختیار نمودن

بفرمان او نامداران مرد / ز تن برگرفتند ساز نبرد
ز طایف بهامون نهادند رو / بدینگونه مالک کور زمجو
روان شد ز در با دلیران براه / پذیره روانش بآئین شاه
وز آنسو بر شهریار جهان / رسید آگهی خود ز کار آگهان
که مالک ز کین دست کوتاه کرد / بدینسو کنون سر سوی راه کرد
چو پایان رسیدش به بیچارگی / کنون جسته از بوم آوارگی
شهنشه چو از سرکشان کرد گوش / ز شادی دلش اندر آورد جوش

که مالک پی دین دلش شد بسیج / نکوتر از این مر مرا نیست هیچ
بفرمود تا خیمه آراستند / دلیران بر و یال پیراستند

همانگاه مالک کورزمخواه / درآمد ز در با سران سپاه
چو آمد بر خیمهٔ شهریار / بدرگه همی بود تا یافت بار

پس آنگه بخیمه درآمد درون / سری شرمسار و دلی غرق خون
زمانی بنزد شه پاک رای / همی بود با نامداران بپای

سپس سوی شه سر برآورد و گفت / که ای شاه با دانش و داد جفت
جهاندار دین مهتر دادگر / نهال برومند والا گهر

بلند آور ماه و ناهید و مهر / نگارندهٔ نقش گردان سپهر
تو باشی به بیچارگان دستگیر / ز رایت نباشد کسی را گزیر

جگرخسته را چشم در جام تست / پناه فروماندگان نام تست
امید جهانست بر مهر تو / عیانست بخشایش از چهر تو

اگرچند من خود بدی ساختم / ز بیدانشی گردن افراختم
ولی چون کنون در پناه آمدم / بدرگاه تو دادخواه آمدم

سزد گر ببخشی و بنوازیم / به نیکی همی سر برافرازیم
گر از بندگان بندهٔ بخرد / به کژی و نادانستی بگرود

بود گر چو آرد دگر باره رو / [illegible] بر او
بلطف و کرم زو همی بگذری / [illegible]

شهنشی و با دانش و دین و داد / جهاندار و بیدار و والا نژاد
بمن بر کنون جای بخشایش است / ببخشیدنت نیز آسایش است

چه خوش گفت آن موبد هوشیار / که در بخردی بود آموزگار
تواضع ز گردن فرازان نکوست / گدا گر تواضع کند خوی اوست

بگفت این و شد نزد شه پویه پو / پر آزرم جان و پر آب رو
بزد بوسه چند بر خاک راه / بدان تا ببخشید شاهش گناه



بدین پیمبر برآورد سر / بدینسان دلیران کین سربسر
فکندند بت را از آنجا سپاه / سرافراز گشتند در دین شاه

پس آنگه شهنشاه نیکو سیر / بمالک سپرد آنهمه بوم و بر
بدو داد منشور فرماندهی / بطایف ورا نیز شاهنشهی

همانکه از آن دشت بربست رخت | بفرمود با لشکر نیک بخت
سوی مکه با سرکشان سپاه | روان گشت شادان و تازان براه
به بر با هیونان نمودند بار | برفتن از آنجا بر آراست کار
چو گردان بطحا خبیره شدند | شتابان بر روش پذیره شدند

مراجعت فرمودن پیغمبر اکرم صلی الله علیه و آله از طایف به مکه معظمه و بردن سپاه را از مکه به یثرب

به بطحا درآمد دگر شاه دین | بدینسان همه نامداران کین
برفتند از راه سوی حرم | شه و لشکر دین همه بیش و کم
بگشتند گردش ز بهر طواف | بهمراه شه پردلان مصاف
چو آسوده شد شاه والا گهر | بفرمود با سرکشان سر بسر
که یکسر بهامون خرام آورند | بزین باره تیز گام آورند
به یثرب بباید شدن بر بجای | بفرمان دادار کیهان خدای
بفرمان شه نامداران جنگ | گره بر کمرها ببستند تنگ
همه بوم بطحا درآمد بجوش | دراو مرد و زن با فغان و خروش
دل آگنده یکسر به مهر رسول | هم از رفتنش ناتوان و ملول
پر از شیون و ناله و درد و غم | ببر بر زنان خسته جان دژم
دلیران دین زین برافراز بور | نهادند و برخاست غوغا و شور
پیمبر چو مهر درخشنده چهر | برآمد بزین چون ببام سپهر
بدینسان فروزان چو تابنده ماه | بزین اندر آمد علی شیر شاه
خروش از تبیره برآ چو رعد | نشست از بر زین سپهدار سعد
همان پیکر کاویش بدست | روان شد به پیش شه حق پرست
همه مرد و زن اهل بطحا و یار | دوان در رکاب انوشهریار
بدینسان از این مرز بیرون شدند | شه و نامداران بهامون شدند
همه زار و گریان همه مویه گر | همه ناتوان و خلیده جگر
همان خاک ره گشت از گریه گل | پذیره چنین تا بفرسنگ چل
برفتند زانجا بزاری زار | همه بازگشتند از شهریار
شه و نامداران لشکر پناه | چنین تا به یثرب سپردند راه
چو از شه سران آگهی یافتند | برش شادمان تیز بشتافتند
همه با لبی پر درود و خروش | رسیدند نزد شه پاک هوش
به یثرب درآمد چنین شاه دین | شد آن بوم و بر رشک چرخ برین
خود و نامداران گُند آوران | در آنجا همی بود دلشادمان
چو اینجا رسید ای برادر کلام | شد این داستان هم چنینم تمام
کنون داستان دگر یاد گیر | ز گفتار صهبا روان شاد گیر

آغاز داستان حجة الوداع و وقایع غدیر خم و ساقی نامه مناسب

کجائی ایا ساقی باده نوش | نک از بلبل این مژده آمد بگوش
چمن سبز شد یاسمن بر دمید | که شادی باده خواران رسید
کجائی ایا دلبر دلنواز | که فروردین است کاری بساز
ز دست تو ای سیمتن جام می | دو صد بار خوشتر ز دیهیم کی

چو می در کف یار دیرین بود | مگو آب تلخست شیرین بود
نباشی چو تو در بر ای گلعذار | نخواهم همی باده و میگسار
لب شکرین گر نباشد بکام | نه نیکو بود باده لعل فام
می تلخ آنگاه آید بکار | که شیرین شود کام از لعل یار
قد سرو با قامت یار به | رخ لاله با روی دلدار به
گل و لاله آنگاه آید بکار | که باشد بر سرو بالای یار
مغنی کجائی نی و تار گیر | غزل از خم طره یار گیر
به نی داستانی زن از غبغبش | سخن گو ز یاقوت رنگین لبش
از آن قامت سرو طوبی شکن | وز آن تا کمر خم شکن در شکن
سخن هر چه گوئی از او باز گو | مرا نیز از ها را به آواز گو
غزل گفتن از یار خوشتر بود | سخن ز آشنا روح پرور بود
به خاصه که از ری نگاری بود | از آن بوم و بر گلعذاری بود
کجائی ایا ساقی میگسار | از آن راحت غم دو رطلی بیار
می کهنه در جام بلور کن | سرم تازه از آب انگور کن
حریفی ز مستان مخمور ری | بیاور بچنگ اندرون جام می
یکی بزم مستانه بر پای کن | ز باده مرا خود دل آرای کن
مغنی بیا ساز تنبور کن | به آهنگ مستان به نی شور کن
به نی داستان از غدیر خم آر | قدح از می و نقل از انجم آر
تو نیز آر ای ساقی سیم لی | به بزم غدیر خمم جام می
چو صهبا از این داستان دم زند | مغنی همی نیز بر بم زند
مرا طبع سرشار از باده کن | دلم را ز اندوه و غم ساده کن
ز یاران ری نیز دلبر بیار | یکی دلبری سیم پیکر بیار
چو در بر مرا یار مهوش بود | همی شعرم آنگاه دلکش بود
ز ابروی و زلفش ببزم آورم | کمند کمانش برزم آورم
ز سرو خرامنده رفتار او | ز خورشید تابنده رخسار او
سخن گویم و شادمانی کنم | وز این در جهان کامرانی کنم
زنم داستان شهنشاه را | بوجد آورم در فلک ماه را
چه با مدح حیدر کنم همدمی | بجستی لبم مسیحا دمی
ابا آنکه نظمش ببزم آورم | جهانرا بساطی ز بزم آورم
بیا دلبرا آب رز نوش کن | خم زلف را بر بنا گوش کن
بهنگام گل باده آید بکار | دل تلخی از گفت زاهد مکار
در این پنج و شش روز دنیای دون | منه پا ز میخانه یکدم برون
سخنهای زاهد جز افسانه نیست | بنزد خردمند فرزانه نیست
نشاید در این عمر بی باده سر | نماید کسی ایمه سیمبر
برد این جهان نیز در زیر خاک | کفن خوش بود کردن از برگ تاک
بیا ساقیا می بگردش در آر | درنگی در این ره نشاید بکار
در این پنج و شش گر دم آید بدست | نگهدار فرصت که عالم دوست
ننوشی کنون گر می ای سیمبر | بفردا پشیمانی آری بسر
بگفتار دانای فرخ نهاد | که سازد اندرز او نیز یاد
چو مرغ از قفس رفت و بجست قید | دگر ره نگردد بجهدی تو صید
چو اول برانگار و آنگه بهیم | که یاران برفتند و ما در رهیم
مغنی بیا نغمه تازه زن | صلائی بیاران غمازه زن
که هان ای سیه نرگسان چو حور | ز صهبای فرخ چرائید دور
همانا نبید آگه از کار او | که چون شد سرانجام کردار او
سرآید ز مدح شه ارجمند | نوشته چنان داستانی بلند
که دانشوران بر بگیتائیم | بگویند خود گوش دارائیم
جهانی ز گفتار من زنده گشت | بگیتی مرا نام پاینده گشت
چه خوش گفت فردوسی آموزگار | که رحمت بر او از جهاندار باد
بناهای آباد گردد خراب | ز باران و از تابش آفتاب
براین نامه بر عمرها بگذرد | بخواند هر آنکس که دارد خرد

اگر چند فردوسی پاک تن
خداوند آمد بگاه سخن

نوشت آنچنان نامهٔ نامدار
که زو ماند اندر جهان یادگار

ز کاوس و رستم گرد و گیو
دگر نامداران و مردان نیو

چو عیسی مر این مرده کالبد دم
همی زنده بنمود از بیش و کم

نوشت این سخنهای نیک و بلند
بفرمان محمود شاه نژند

ولی من از او سرفرازی کنم
ز شاهان او بی نیازی کنم

چه گویم من این نامهٔ نیک پی
ز بخشنده روح جمشید و کی

بدان ای شاه والا گهر
علی بازو داور دادگر

سرایم مر این داستان بلند
ز گرز و کمین و کمان و کمند

دگر هست فرمان ز فرماندهی
که باشد بدانشوران شهی

پدرم آنجهاندار یزدان پرست
که دارد ره دین حق را بدست

به آیین دادار کیهان خدای
بود در جهان ظفر ار همای

سراج است در دین پیغمبری
با حمد کند ظفر ار رهبری

حسن آن پسندیدهٔ موتمن
که نامش بود زیب هر انجمن

و دیگر بدوران شاهی گزین
برازندهٔ تاج و تخت و نگین

خداوند ایران سر خسروان
خدیو جهاندار روشن روان

شه ناصر الدین با فر و جود
که او را کند ماه و کیوان سجود

همی گویم این نامهٔ نامور
بدوران این شاه والا گهر

بیا ساقیا باده در جام کن
مغنی نوای نی آرام کن

شنو داستان از خم غدیر
که گردد جوان زین سپس چرخ پیر

آمدن جبرئیل بخدمت پیغمبر و مامور شدن حضرت از جانب پروردگار بحج و تشریف بردن رسول خدا به مکه با تمام اهل اسلام

چنین گفت موبد که پیرور شاه
به یثرب بدی با سران سپاه

چو سال ده از هجرت آمد برو
یکی روز نزد شه نامجو

بیامد ز درگاه جان آفرین
خرامان بنزدش ده روح الامین

که این ای جهان شاه آموزگار
چنین است فرمان پروردگار

که خوانی همه اهل دین را ببر
ز هر کشور و مرز و هر بوم و بر

بهر جا که باشد یکی مرد دین
بر خویش خوانی در این سرزمین

وز آن پس به پوئی از این ره براه
به بطحی خرامان شوی با سپاه

چو بشنید شه گفت روح الامین
بفرمود با نامداران دین

ز فرمان داد آور دادگر
به مردان دین داد یکسر خبر

وز آن پس بهر سوی نامه نوشت
بنزد دلیران فرخ سرشت

که باید از ایدر به بطحا دیار
خرامم بفرمان پروردگار

بباید که آید پذیره بر این
هر آنکس که دارد نشانی ز دین

بر اینگونه چون رفت فرمان شاه
ز هر سو دلیران فرخنده رای

بنزدش شتابان فراز آمدند
بدرگاهش اندر نماز آمدند

بهر جا که بد مردی آزاده خو
ز هر سو بر شه نهادند رو

به یثرب چو شد ز اهل دین انجمن
پس آنگه جهان شهریار زمن

بفرمود تا مرد و زن سر بسر
ز یثرب بهامون نهادند سر

برون رفت شه با سران هژبر
ز انبوهشان آسمان گشت خیر

به میان برفتند تازان براه
جهان شد پر آوای و جوش سپاه

به لبشان ز لبیک بد همگروه
پر از غلغله دشت و هامون و کوه

هم آواز بودند تکبیر گو
بگردون شد از بانگشان هایهو

چنین تا به بطحا همه بیش و کم
رسیدند و رفتند اندر حرم

نمودند زانسان که باید طواف
شه و نامداران رزم و مصاف

ز کار حرم چون بپرداختند
ز بطحا پس آهنگ ره ساختند

چو آهنگ ره کرد سالار دین
بناگه ز نزد جهان آفرین

آمدن روح الامین بخدمت خاتم النبیین صلعم و آوردن آیهٔ تبلیغ را و سخن آن حضرت با شاه ولایت

خرامان بیامد برش جبرئیل
ستودش که ای شهریار جلیل

خدایت رساند بجانت سلام
که تبلیغ خود کن بگیتی تمام

بگو هر چه نازل شد از سوی ما
که باید خرامی سوی کوی ما

شده گاه آن ای شه نیکنام
که آری بر من ز گیتی خرام

بباید کنون بر شه جهان
سپاری تو اسرارهای نهان

مر او را به سر خویش را جان و تن
علی شاه دین شیر لشکر شکن

وصی سازی اش شاه آزاده کیش
سپاری در او راز و اسرار خویش

کنی بعثتش فرض در روزگار
بدانش بود هر که آموزگار

چو بشنید شه گفتهٔ جبرئیل
بدینگونه فرمان رب جلیل

ز بیگانگان ساخت محفل تهی
برخواست آن زیب شاهنشهی

علی را بیاورد شاد ان بر
ستودش که ای مظهر دادگر

ولی جهاندار ذو الجلال
جهاندار دین شاه نیکو سگال

چنین است فرمان جان آفرین
الا ای ستون زمان و زمن

وز آن پس همه داستانها نهان
بیان کرد نزدیک شاه جهان

ولی داشت چون آگهی شهریار
ز مردان و از دوده آیین و کار

که من داستان نسازند گوش
چو باشند در دشمنی سختکوش

از اینره نیاز است گفتن بکس
همان شاه اگر دادگاه و بس

وز آن پس ز بطحا روان شد براه
ابا نامداران پیکار خواه

ولی عایشه گشت آگه ز کار
ز راز شهنشاه با شهریار

شهنشه بدانست و خواندش بسر
سرودش که ای با تو خوش سیر

از اینسان که دیدی ز راز نهان
اباحیدر آن شهریار جهان

نشاید که بر کس دهی آگهی
که بر خود کنی تیره روز بهی

سزاوار دوزخ شوی زان سپس
نیابی دگر هیچ فریادرس

شوی مهر احمد آزار زن
هم از بانوان سرافراز من

هلا هین نگهدار آیین خویش
منه پا برون از ره و دین خویش

نکو بین که از شاه پیروزگر
چو نیکو پذیرفت آن بدسیر

دمانی بر این برنه بگذشت دیر
که گفت این سخن را به بوبکر پیر

ابوبکر چون نیز بشنید زود
بنزد عمر داستانها سرود

به عثمان چنین گفت آن بدسیر
شدند آگه از راز چندی دگر

مر این سه ابا طلحهٔ بدنژاد
دگر سعد وقاص بد دین و داد

معویه آن پور سفیان زشت
دگر عمر عاص آن بد بدسرشت

مغیره بد اندیش تن با زبیر
دگر اوس و بوطلحه و بوهریره

عبیده که بد خود سر لشکری
دگر مرد ابو موسی اشعری

چنین چارده تن بد اندیش مرد
عمرشان از آن راز آگاه کرد

ز اهرمنان اندر آمد ...
نشستند با یکدگر خوار و زار

بگفتند اینکار شایسته نیست
به شاهی علی نیز بایسته نیست

گر اینکار گردد در اینره درست
بباید ز جان جمله مان دست شست

آگاه نمودن عایشه

پیمبر وصی گر کند شاه را
کند زیب خرگاه خود ماه را

نمانده کی تلخ سازد ورا
ز کردگشان سرفراز دو را

دمی گر در اینکار هوش کنم
چو حیدر دلیری گرانمایه ایست
بمردی و فر و هنر در جهان
نماند بما یکدمی روزگار
از ایرا که دارد بر این آگهی
چه سازیم و چون است پایان این
نباشد پذیره توانشد به تیغ
پر از ناله جان و پر از آب رو
امیدم چنین بود اندر جهان
خرامد چو شه نزد جان آفرین
نمایم بکام دل خویش کار
کنون گر محمد ص بدین رای خویش
در اینکار باید فسون ساختن
در اینکار ما ساختن چیرگی
چنین است درمان پیکار سخت
چو بر وی زمان اندر آید بسر
که در ره نشیند بر شه کمین
نباید که دیگر باره روح الامین
ز اهریمنان هم در دل مگیر
بفرموده حق میاور درنگ
چو بشنید شه بر شتابید زود
بد انجا چنین جبرئیل از سپهر
سرودش ز فرمان جان آفرین
هم اکنون تو پیغام پروردگار
گر اینراز پوشیده داری کنون

کفار را از ولایت امیر مؤمنان و مشورت آنها باهمدیگر

هم اکنون چه جوییم درمان این
نه دل از کینش توان زد گریغ
که مان ایدلیران آزاده خو
بر این داشتم آشکار و نهان
من اندر زنم سر ز آیین و دین
بر آساییم از سختی روزگار
علی را نشاند ابر جای خویش
دل خویش از اندوه پرداختن
بپاداش پیش آورد چیرگی
الا ای دلیران پرور نخست
پس آنگاه باشیم پرورگر
بریزند خون پیمبر ز کین
برش آمد از نزد جان آفرین

نه با شاه مان گر دیاری بود
عمر چون نیوشید از سرکشان
از آن دم که زینکار گشتم خبر
که اندر جهان سرفرازی کنم
سپس تکیه بر گاه و مسند زنم
دمی در جهان کامرانی کنم
بن کار من خود برزفی در است
دمی کمید بیچاره کرد درنگ
مدام بلا بر فراز ماند بست
که ما بر به احمد شهنشاه دین
چه گفت این سخنها عمر با سران
شهنشاه دین با سراسر گوان
ستودش که مان انجمان از شاه

آمدن جبرئیل خدمت پیغمبر ص بارسیم در باب وصایت شاه ولایت و منبر از جهاز جهة حضرت پیغمبر ص ساختن

سرانجام باید که پورش کنیم
ز دانش برادر پیرایه ایست
بود چشم بین گیهان و جهان
که باشیم با شادی آموزگار
که با وی نداریم ما همرهی
در اینکار نی کامکاری بود
بپاسخ چنین گفت آن بدنشان
شکسته دلم نیز آسیمه سر
بدین نبی دستبازی کنم
دم از جانشینی احمد ص زنم
بدل کامران شادمانی کنم
همین زندگی بر بسختی در است
همه نام ما اندر آمد به ننگ
همی گوز بر گنبد افشاند بست
نمائیم یکسر پر از کین کمین
بر این شد همه رای گند آوران
شتابان همی بود در ره روان
چنین است فرمان دادار ماه
که باشم به هر جا ترا دستگیر
بکار علی مهتر تیز چنگ
بنزد غدیر از ره آمد فرود
بیامد بنزد شه خوب چهر
که هان انجمان داور سالار دین
بگیتی بباید کنی آشکار
الا ای خرد مهتر رهنمون

رسالت که داری ز پروردگار
که من خود نگهدار باشم ترا
هر آنکس که دنبال باشد ز راه
به پیکار گاهش بیاید زود
پس آنگه بفرمان آن سرفراز
در آن دشت بهر شه سرفراز
نشسته گروهش همه سربسر
به نی بانگ برزن بدرد دلخیان
به ساقی که آرد می ناب را
حریفان می نوش را زن خروش
کجایی ایا ساقی ماهرو
نخستین یکی جام می نوش کن
پس آنگاه بنشین و آوازه کن
به هر داستان بانگ مستان فرشت
بیار ایکی بزم مینو سرشت
در آیند این دلبران می پرست
ز مژگان خدنگش یکی دلکباب
پس آنگه مرا نیز جامی بده
که دیگر چون بدینجا رساندم سخن
بپا چار جشنی بیاراستم
بسی یار سیمین تن باده نوش
مغنی مست و طناز و حوری سرشت
بیامد بر من به زانو نشست
چو بلبل به برگ گل سرخ رنگ
که با اینهمه بزبانی خویش

نه بنموده باشی بکس آشکار
به هر جا که یار باشم ترا
بخوانید تا زان بدینجایگاه
چنین است فرمان رب ودود
ز رفتن هیونان فراوان جهاز
یکی منبری ساختند از جهاز
زن و مرد گردان والاگهر

تو از دل بر و نساز بیم و گزند
چو بشنید شه اندر آورد جوش
بدینسان هر آنکس که باشد به پیش
بخوانند گردان دنبال و پیش
گرفتند و برهم نهادند بر
هما که شهنشاه پاکیزه چهر
مغنی بیا جام سرشار زن

خطاب ناظم به ساقی و مغنی و استمداد خواستن و ساقی نامه

غزل از لب می پرستان خوش است
رزی دلبران ساز خوب بهشت
همه با خمار و صراحی بدست
یکی از خط دلکشش دلخراب
بیاور هایا دلبر سیم پی
سراسر ز گفتار پر کین
به شب ساقی و جام می خواستم
که هدشان نفشه پریشان بدوش
بدست از سر خم چو برداشت خشت
بداد آن می لعل فامم بدست
نهادم لب و برگرفتمش تنگ
گرفتم چنین داستانی به پیش

بیاور ز یاران ری چند ماه
بدانسان که یکسر ز جام شراب
بتان سمن عارض سیمتن
بدینسان چو شد جشنی آراسته
مغنی کجائی بیا هوشدار
ز شادی دل من بر آورد جوش
مغان بردم و شاهدان جمار
چو مطرب بیامد براراست
برش رفت ساقی و مان با شتاب
چو من خوردم آنجام سرشار را
دمی چون بدینگونه بودم شاد
ز ابیات غرا و نظم بلند

از این بدسیر دشمنان نژند
بنام آوران گفت و برزد خروش
از این یکسره لشکر پاک کیش
رسیدند نزد شه پاک کیش
سراسر دلیران پر خاشخر
بر آمد به منبر چو خور در سپهر
پیاله بیاد لب یار زن
بیاران مشاطه و مهوشان
همان مایه جشن می آب را
از آن مستی آور ز نیشان بهوش
ز آب رز کهنه کن در سبو
نوای نی و چنگ در گوش کن
غزلخوان و جان را تازه کن
همه با کمندی ز زلف سیاه
بگردند مخمور و مست و خراب
یکی پای کوب و یکی دست زن
ز بالای سروان نوخواسته
بدین داستان گفتنم گوش دار
وز آن جوش دل از سرم رفت هوش
دف آوردم و مطرب و رود و تار
غزل خواند از طرز یاران ری
بجام اندر افگند ز انسرخ آب
گرفتم به بر قامت یار را
دگر آمدم زینحکایت بیاد
نوشتم چنین نامه ارجمند

که دانشوران همه فرو ماندند — شگفتی بر این طبع من خوانده‌اند
مرا کی چنین طبع سرشار بود — بابیات غراکیم کار بود
که از جمله دانشوران برتری — نمایم بگاه سخن گستری
و دیگر از این شادی و خرمی — که با جان من باشدش همدمی
از این دو فرو ماندم اندر شگفت — دلم نیز اندیشه اندر گرفت
ببستم لب از گفتگو در زمان — شگفتی ز طبع و دل شادمان
بناگه مغنی شد مرا دستگیر — ز جا برد و بنشاند نزدیک پیر
مغانم خرامان بر پیر برد — نهان گنج لؤلؤ به شکر برد
مرا دید چون پیر دهقان به پیش — همانگاه بنشاند نزدیک خویش
تواضع کنانم پرستش نمود — چنین نیز بسیار پرسش نمود
بفرمود پس می بجام افکنند — قدح سرورا در خرام افکنند
چو گشتیم هر دو ز می نیم مست — پس آنگه بیازید دستم بدست
که صهبا ایا موبد داستان — سخنگوی و دانا سر راستان
از این طبع سرشار گشتی شگفت — ز شادی هم اندیشه‌ات برگرفت
همانا تو خود راز نشناختی — گر این کردن حیرت افراختی
تو رند نکونام نیک اختری — ز دانشوران یکسره برتری
چو مدحتگر شهریار آمدی — به طوق جهان گوشوار آمدی
سزاوار باشد ز چرخ برین — اگر سرفرازی تو ای پاکدین
ملک در فلک مدحت آرای تست — به صد بهشت برین جای تست
در این داستان چون سرافراختی — جهان را بساطی نو انداختی
چه گوئی ز حیدر به گیتی سخن — کنی مدحت داور ذوالمنن
جهاندار داور دادت پناه — بدانشوران اینچنین پایگاه
تو مدحتگر ساقی کوثری — کجا چون تو فردوسی و انوری
ز شادی دم خود شگفت آمدت — چنین راز در دل نهفت آمدت
ندانی تو ای گنج لؤلؤ فشان — از این داستان کش گرفتی نشان
که چون بر بت دست آموزگار — سخن گفتن از وی در این روزگار
ز خم غدیر است گفتار تو — که شکر برد شهد ز اشعار تو
از این جام و خم عالمی خرم است — از این شادمانی فلک درهم است
تو زین خم می چون فرو ماندهٔ — گزین داستان تخمه بنشاندهٔ
هلا گو تو این داستان بلند — که شاهت بگیتی کند ارجمند
چه با من چنین گفت پیر مغان — خمی آب رز داد بر ارمغان
بهمراه آن مغ شدم بازجای — بجشن و طرب دل بمی کرده رای
دگرباره بگرفت مطرب رباب — همان ساقی سیم پیکر شراب
نوا خاست از چنگ و نایه زنی — بگردش در افتاد مینا و می
یکی مجلسی داشتم شاهوار — بتان جمله با یاره و گوشوار
یکی برقع افکنده از روی ماه — یکی سرو بالا فکنده براه
یکی جام بر لب یکی می بدست — یکی مست و سرشار و یک نیم مست
همه بهر صهبا شده جانفشان — من اندر میان مانده چون بیهشان
ز مخمور نرگس بجادوگری — ببزمم نمودی یکی دلبری
ز ابرو یکی غمزه افروختی — ز مژگان یکی سینه را دوختی
یکی لاله نرگس زدی در برم — ز ابرو و نعم گفتی آن دیگرم
یکی زلف مشکین بکف پر ز شور — نمودی بصد ناز بر من ز دور
یکی سیم ساقش بپا لاله‌ای — یکی چرخ شادی بکالا زدی
ندیده چنین جشن کس خود بخواب — یکی با درنگ و یکی با شتاب
یکی باده نوش و یکی باده ریز — یکی در خرام و یکی نیم خیز
یکی جام در کف یکی در کنار — همه گلرخان ری اندر خمار
یکی مست باده یکی نیم مست — یکی می فروش و یکی می پرست
یکی نرگس مستش از می خراب — یکی طاق ابروش پر پیچ و تاب
یکی بسته زلف سیه بر کمر — پریشان یکی افکنده گرد قمر
چنین مطربان یکسره در خروش — فکندند در تار و تنبور جوش

یکی لب نهاده به نی در نوا — بچنگ اندرون دیگری نغمه‌سا
یکی حلقه کوب و یکی تارزن — یکی بربط و رود و مضمارزن
چنین گرم شد محفل بزم من — بنی بود مداحی نظم من
ز بس مه‌رخان دریده نقاب — تو گفتی بود مطلع آفتاب
و یا آمده ز آسمان مشتری — در آن بزم من بهره رامشگری
چه گشتیم یکسر همه مست می — بناگه یکی دلبری سیم پی
مهی مست و طنازه آمد به پیش — بر سرو کرده بنفشه پریش
ز طنازیش بر فلک ناز بود — جهان مست آن شوخ غماز بود
بیامد بمن گفت آن سیمتن — که ای رند می نوش و شیرین سخن
کنون گاه آن شد که دم درکشی — بدین باره کلک اندر کشی
ز طبعت یکی جنگ تازی کنی — بدانشوران سرفرازی کنی
چو بشنید این سان از آن سیمتن — همی بازگشتم بسوی سخن

در بیان خطبه فرمودن حضرت خاتم النبیین صلی الله علیه و آله در منبر در باب وصایت شاه ولایت

چو اندر غدیر آن شه سرفراز — برآمد خرامان چنان بر جهاز
نخستین ستایش بیزدان نمود — بدین خطبه بر خلق فرمان نمود
که حمد و سپاس فزون از شمار — سزد بهر یزدان پروردگار
خداوند روزی ده ارجمند — که دارد چنین پایگاهی بلند
به شاهی بود بر بدیسان جلیل — نباشدش همباز و عدیل
بهر کرده خلق دانا بود — بهر کار خواهد توانا بود
بلند آور این بلندی سپهر — فروزنده ماه و ناهید و مهر
بپستی چنین پهن بنمود خاک — منزه بود ذاتش از عیب پاک
جهاندار روح و ملک — بزیر زمین طعمه خوارش سمک
قدیمست کورا نباشد زوال — بود دادگستر شهی ذوالجلال
بوصفش نداند کسی چون بود — که کنهش ز هر چیز بیرون بود
نباورد و گیتی نگهدار اوست — که ماند دایم و جهاندار اوست
گواهی دهم کو خدای منست — بهر نیک و بد رهنمای منست
خدائی جز او نیست اندر جهان — بر این باشدم آشکار و نهان
پرستش جز او بر نسازم بکس — مرا لطف او هست فریادرس
خدائی که رخشان کند روز را — فروزان کند گیتی افروز را
از او شادمانی و ز او درد و بند — نماید گهی شاد و گه مستمند
گهی بسپرد تاج و اورنگ و گاه — که آرد نشاند بخاک سیاه
جهاندار جن است با آدمی — بلند آور آسمان بر زمی
بری ذاتش از بیم و رنج و ملال — از این سلطنت بود او را ازل
مرا دل بفرمانش باشد بسیج — نسازم بجز طاعتش کار هیچ
منم بنده و او خداوندگار — مرا لطف او باشد آموزگار
الا ای دلیران و گردان دین — ز سوی جهاندار روح الامین
چنین گفت با من کز اکنون پیام — نسازم بمردم ز یزدان تمام
نه بنموده باشمش سعمری — به فرمان او خلق را رهبری
چنین است فرمان پروردگار — بدانید یکسر دلیران کار
که سالار دین شاه لشکرشکن — علی بازوی داور ذوالمنن
مرا جانشین و برادر بود — بجان نیز همسرش برابر بود
پس از من علی پیشوا است و بس — بیزدان هم او رهنمایست و بس
مرا این جهان شاه بی‌ترس و بیم — چو هرون بود در مقام کلیم
بگیتی همان طاعت کردگار — بپا داشت این شیردل شهریار

توانائی من ز بازوی اوست ‌ همان قبله ام طاق ابروی اوست ‌ همی گویم ای سروران نکو ‌ دلیران بیدار و آزاده خو
که نیکی دهش ایزد دادگر ‌ علی را بخلق جهان سر بسر ‌ ولی کرد و فرمانده و سرفراز ‌ امام و جهاندار و دانای راز
پذیره بفرمانش باید شدن ‌ نشاید ز رایش همی سر زدن ‌ بخلق جهان یکسره بیش و کم ‌ زن و مرد تازی بود یا عجم
بود فرض طاعت بدین شهریار ‌ نه تنها ازین مردم هوشیار ‌ اگر ناتوان است گر نیو گرد ‌ کهن ساله باشد و یا مرد خورد
مراین یکسره از سفید و سیاه ‌ بپوید هر آنکس بفرمان شاه ‌ جهان دادگر داور کردگار ‌ درآرد ز جانش بسختی دمار
بفرمانش هر کو ستایش برد ‌ ز یزدان بپاداش رامش برد ‌ دگر سرزند کس ازین کامکار ‌ بسوزاندش قهر پروردگار
هلا ای دلیران با فر و توش ‌ سراسر سر باز آرید هوش ‌ مرا این آخرین گاه باشد که من ‌ چنین ایستادم در این انجمن
دگر ره مرا در میان گروه ‌ نه بینید ای لشکر کین پژوه ‌ بدین گفتهایم پذیره شوید ‌ به نفس بداندیش چیره شوید
بپوئید در امر پروردگار ‌ همین است راه و همین است کار ‌ پس از کردگار جهان آفرین ‌ محمد ابا نامداران کین
ز بیعت شمار العهد از اوست ‌ نیوشیدن از وی سزاوار اوست ‌ کنون ایستاد است در انجمن ‌ نیوشنده باشید از وی سخن
شما را الهی نیک خواهم همی ‌ هم از هر بدیها پناهم همی ‌ ازآنم بدین گفتها ناگزیر ‌ به نیکی سخن گویم و دلپذیر
پس از من علی جانشین من است ‌ منم خاتم و او نگین من است ‌ امام مبین است و سالار دین ‌ ز یزدان امیر است بر مؤمنین
بروز نخستین که پروردگار ‌ نمود این نگار جهان آشکار ‌ مرا برگزید او به پیغمبری ‌ که هر بنده کان را کنم رهبری
سر راز خود را بمن باز کرد ‌ وز این همگنانم سرافراز کرد ‌ جهاندار گر کردگار قدیم ‌ مرا کرد بر کار گیتی علیم
بمعراج چون بر به ادنی شدم ‌ نماند هیچ علمی که دانا شدم ‌ کنون من بپا موقفم سر بسر ‌ به حیدر شهنشاه والا گهر
علی رایت دین پیغمبری است ‌ علی را بخلق جهان سروری است ‌ علی جانشین محمد بود ‌ علی دوست یزدان سرمد بود
امام مبین است و دانای راز ‌ خرابی ز هر کس بر نیاز و نیاز ‌ علی وارث علم پیغمبر است ‌ بر این ماسوی لطف او برتر است
علی مرکز عالم هستی است ‌ بداد آوریش نیز همدستی است ‌ کمین مهتر درگهش جبرئیل ‌ کمین پاسبانش کلیم و خلیل
کلید نجات از سر انگشت اوست ‌ زمام جهان جمله در مشت اوست ‌ خدا خواندش داور ذوالجلال ‌ جز از من ندارد کسی را همال
اگر از ولایش کسی سر زند ‌ ز مهرش کسی کام برتر زند ‌ اگر سالیان بگذرد ده هزار ‌ گر سازد پرستش به پروردگار
به یک جو نیرزد بنزد خدای ‌ به قعر جحیمش شود رهنمای ‌ پرستیدن حق ولای علی است ‌ سپهر برین خاک پای علی است
نباشد کسی هم ترازوی او ‌ نباشد خدا خو بیازوی او ‌ ز بهر من و حیدر آن شیر شاه ‌ خداوند نیکی ده هور و ماه
دهد روزی خلق را سر بسر ‌ بجان آفرین داور دادگر ‌ که گر کس ازین گفتها سر زند ‌ بموئی ازین پای برتر زند
به قهرش بگردد جهاندار هور ‌ برآورد از او بر بجواری بهور ‌ چو گفت اینچنین شاه آزاده هوش ‌ پس آنگه برآورد از دل خروش
هم آواز گردد علی را بخواند ‌ نخستین بسی راز با وی براند ‌ پس آنگه ببازوش آزید دست ‌ چه بالا برآوردش از جای پست

بدست پیمبر چو شه جا گرفت ‌ بنزدانش قوسین ادنی گرفت
ز افلاک بالا در پای دید ‌ بخود بام خورشید را جای دید
حجابات افلاک را بر گذشت ‌ ز هر چیز گوئی تو برتر گذشت
به رفرف نبی گر بمعراج شد ‌ غبار رهش بر فلک تاج شد
شهنشاه حیدر ببر چنگ او ‌ گذشت از شب سیر و آهنگ او

بلند نمودن پیغمبر شاه ولایت را در منبر و فرمودن من کنت مولاه فهذا علی مولاه



نبی کرد تدلی به ادنی گرفت / ز ادنی علی پای بالا گرفت
مکانی اگر داشت جان آفرین / بگفتم که شه شد بحق همنشین
چو برداشت شه را پیمبر بچنگ / خروشید زان پس بدل بی‌درنگ
که هان ای دلیران آزاده هوش / بدین گفته‌هایک دارید گوش
کسی کش منم شاه و مولا و دوست / علی شیردل شاه مولای اوست
خداوند دادار جان آفرین / بدین بحیره خلق آیین و دین
بگیتی در امروز کامل نمود / وزین لطف خود نیز شامل نمود
هلا هر چه گویم بجای آورید / ره مرد میرا بجای آورید
چو آیم من اکنون ز منبر بزیر / شما نامداران ز خورد و کبیر
سراسر زن و مرد یزدان پرست / به بیعت بدست من آزید دست
از آمین همی دست حیدر بچنگ / بیازید در بیعتش بی‌درنگ
هر آنکس که با این جهانشاه دین / زنند دست بیعت در این سرزمین
نمود است بیعت به پروردگار / از ایرا که این شاه آموزگار
بدین بیعت من که بیعت نخست / همین شاه پیروزگر راه جست
من اینسان به یزدان بالا و پست / زدم دست بیعت بر او راست
بگفت این و آمد ز منبر فرود / همیداشت از لب بحیدر درود
همه اهل دین بحیره مرد و زن / سرودند کی مظهر ذوالمنن
ابر رای تو بحیره بنده‌ایم / بدین گفته‌هایت سرافکنده‌ایم
بفرمانت دلها گرو کان کنیم / وز این بیعت رامش جان کنیم
همانگه ز نزد خدای جهان / فراهید روح الامین شادمان
بیامد بنزد جهان شهریار / ستودش که ای مهتر کامکار
سلامت چنین داد جان آفرین / که امروز زمینان در این سرزمین
همی کرد کامل ره و دین خویش / چنین تازه بنمود آیین خویش
پس آنکه پیمبر بفرمود هین / به بحیره دلیران و گردان دین

آوردن جبرئیل آیه تکمیل را و بیعت کردن لشکر دین با امیر المؤمنین و رفتن پیغمبر از مکه به یثرب

ز بهر علی خیمه ساختند / سر قبه‌اش بر مه افراختند
علی شیردل شاه یزدان پرست / به خیمه درآمد به مسند نشست
بفرمان احمد سران سربسر / پی بیعتش برنهادند سر
نخستین ابوحفص چون دیو مست / چنین گفت و آرید دستش بدست
که بخ بخ بتو ای انوشهریار / جهاندار و بیدار دل هوشیار
همی صبح کردی در این سرزمین / که بر من و دیگر دلیران دین
امیر و شهنشاه و مولا شدی / ز بالا گذشتی و والا شدی
بدینسان ابوبکر و عثمان پیر / دگر نامداران گرد دلیر
پی بیعت شه گشودند دست / جهانند پرآوای یزدان پرست
پر از بخ بخ و آفرین تا سپهر / زمین شد ز گردان پاکیزه چهر
پی بیعت شاه آزاده کیش / زن و مرد پیشی گرفتند پیش
یلان بر بهر سو کشیدند صف / ملایک رده بسته از هر طرف
زمین از شرف آسمان سای گشت / فلک بر زمین جبهه فرسای گشت
ور رحمت ایزدی باز شد / خداوند با خلق دمساز شد
ملک از فلک بر زمین پر زده / ز خاک رهش بر سر افسر زده
چنین با نوان شهنشاه دین / نمودند بیعت در آن سرزمین
شمار سپاه جهان شهریار / صد و بیست از نامداران هزار
پی بیعت شه همه سربسر / سرافراز گشتند و نیکو سیر
ز بیعت چو آسوده گردید شاه / بفرمود تا لشکر کینه خواه

بپویند نخجیر سوی بوم و بر / نشاید در اندیشت ماندن دگر
به فرمان شه نامداران جنگ / نهادند زین‌ها بفوا ز خنگ
ابا شه برفتند نخجیر براه / به یثرب درآمد جهاندار شاه
در آنجا همیبود دلشادمان / تن آسان دگر از بد بدگمان
چو این داستان بر بدینجا رسید / ز گفتار صهبا دگر دم کشید
کنون گوش کن داستانی که جان / بسوز دارد و تا ابد جاودان
به یثرب بدی شاه آزاده کیش / ز هجرت چه شد یازده سال بیش
برآمد بسختی که درد و غمم / قد سرو گلزار دین گشت خم

گفتار در اشاره ناظم بر رحلت حضرت خاتم المرسلین علیه السلام

دگر باره این گنبد گوژپشت / بیاورد آمدش کار زشت و درشت
بروی جهان بر برافراشت خاک / نگارش نهان گشته در مغاک
بنا ساز کاری دگر ساز کرد / همی دست جور و ستم باز کرد
ز جایی که از کار این گردش / یکی داستانی دهم پرورش
ندارم مرا خود به یکبار نیست / چگویم دگر جای گفتار نیست
همین بس که گویم جهاندار دین / محمد شه خاتم المرسلین
شه روح بخش و شه جان ستان / ملک پاسبان و فلک آستان
ازین خاکدانش روان شد روان / بنزد جهاندار داوران
نه از خاک آمد نه در خاک شد / بنزد جهاندار پاک شد
حق آمد و سوی حق بازگشت / خدا با خداوند همباز گشت
ببند گر ز فرمان پروردگار / که فانیست هر چیز در روزگار
نگشتی مر این داستان باورم / خرد نیز در وی نبد یاورم
که جان آفرین جان سپارد همی / بدین گفتم بر نیارد همی
چو جان جهانش بسر جنگ بود / بجانش فضای جهان تنگ بود
ازین شه ز پستی به هستی کشید / قلم بر سر جان پرستی کشید
ازین خاکدان داور کارساز / بر خویش بردش بدینگونه باز

گفتار ناظم در غفلت از مرگ و خاتمه کتاب گوید

چو صهبا رسیدت بدینجا سخن / نگهدار خود نیک اندیشه کن
چو دانی که مرگت بود در کمین / به غفلت چرا گشته‌ای همنشین
هم اکنون ببینی که کوس رحیل / بنام تو کوبند بر زین پیل
بجز کار زشتت چه داری بدست / چه گویی به یزدان بالا و پست
ندانم گر این گرده‌ها چون کنم / کز آتش تن خویش بیرون کنم
مرا در جهان با همه هستی امید / ز لطفش بدل بر بپارم نوید
که حیدر مرا از رستگاری دهد / ز فضل و کرم کامکاری دهد
نباشد کرم شاه دین دستگیر / بگرید بمن زار گردون پیر
در آتش همان خوابگاهم بود / همان قهر ایزد پناهم بود
خدایا من و مدحت شاه دین / تو و لطف خود ای جهان آفرین
مرا کار جز مدحت شاه نیست / به از درگهش نیز درگاه نیست
چه خوش گفت آن مرد نیکو سیر / کنونش بگویم من ای دادگر
اگر دعوتم رد کنی در قبول / من و دست و دامان آل رسول
چو آمد به پایان نخستین کتاب / به مدح محمد شه کامیاب
کنون داستان‌ها ز حیدر کنم / ز خاک رهش بر سر افسر کنم
بدان تا گر شیردل شاه دین / شفیعم شود نزد جان آفرین

ولکاتبه

بعهد شهنشاه با تاج و تخت / ملک ناصرالدین شه نیکبخت
شهی صاحب ملک و با فر و جود / مهی کش ستاره نماید سجود
بجشنند کیش کجا شه بود / به رخشنده کیش کجا مه بود
بجای نکوکار نیکو کند / دل مرد درویش را نشکند
هر آنکس ببوسید درگاه شاه / لب او بشد رشک خورشید و ماه
جهان امن گردیده از عدل شه / غنی هر فقیر است از بذل شه
شده ملک آباد از داد او / دل خلق عالم همه شاد از او
پرد باز و تیهو ز دادش بدشت / چرد بره و گرگ با هم بدشت
نمانده بملکش سری فتنه جو / مگر آنکه بنهاده در خاک رو
بهر جا سر فتنه جو تا بدید / سراپای او را بخون در کشید
شهی کو بود سایهٔ کردگار / خدایش کند خرم و کامکار
شهی کش همی جبهه خورشید و ماه / بسایند بر درگهش صبحگاه
بر اورنگ زر زیب شاهی بود / مجالش ز مه تا بماهی بود
پناه جهان پادشاه زمین / خداوند تاج و نگهدار دین
کمالش ز شاهی برین پرور است / خیالش همه معدلت گستر است
بعهدش اگر بود نوشیروان / نیاوردی از عدل خود در زبان
بعصرش اگر بود افراسیاب / نمیکردی از شوکت خود خطاب
زمانش اگر بود جمشید جم / همی میشدی از غلامانش کم
سیاوش کجا تا شود باده نوش / چه بیند ز شه رسم آئین و هوش
فریدون بفرش فرو ماندی / اگر نامهٔ فر شه خواندی
جهانبکه کاوس دید و قباد / چو شه ناصرالدین ندارد بیاد
کجا اند شاهان پیشین تمام / که گردند بر شاه ایران غلام
شهنشه چو جانست و شاهان چو تن / ز عهدش بود تا قیامت سخن
بتخت و با اقبال ماند جوان / همی ناصرالدین شه کامران

در مدح بندگان حضرت مستطاب اجل امجد اکرم اشرف ارفع افخم آقائی آقای میرزا علی اصغرخان صدر اعظم دام اقباله

شهی کش علی اصغر آمد وزیر / بشاهان سزد تا که باشد امیر
ز پشت براهیم دو حق گذار / پدید آمد از لطف پروردگار
بخدمت دو آصف با اقبال شاه / درآمد ز یک برج بیرون دو ماه
سماعیل و علی اصغر پاکدین / دو دستور شه را یسار و یمین
شهنشاه را گشت پیرا ز یسار / زمین بخشش شهی برقرار
بهر صبح شه را بر آستان / درخشان چو دو مهر بر آسمان
پی خدمت شه بدربار شاه / بپا ایستادند چون مهر و ماه
یکی از خرد داده بر ملک زیب / ز دانش یکی گشته عالم فریب
وزیری چنین بر شهی جان نثار / نه بیند دگر دیدهٔ روزگار
شهی کش امین درش قدسی است / از و شادمان فرش تا کرسی است
سلیمان نبودش چنین آصفی / که شه را بود قدسی عارفی
هم از فر این قدسی شه پرست / دل دشمن شاه در هم شکست
بخدمت چو شه را مسلم بود / بدولت ز شه صدر اعظم بود
جهان داند آئین تدبیر را / که زابرو کند کار شمشیر را
بدرویش و مسکین دهد بی سؤال / روانست جودش چو بحر زلال
هزار آفرین از جهان آفرین / بشاهی چنان و وزیری چنین

در مدح و تمجید ناظم کتاب مستطاب و بیان تاریخ اتمام آن از جلد اول

بدوران این خسرو تاجدار / به فر علی اصغر کامکار
بتاریخ این نامهٔ نامدار / که بنوشتم از گفته افتخار

بگویم ز هجرت چه بگذشته سال / چو ماهی است بنموده ابرو هلال
مهی کش بامر خدای جهان / تولد در او شد شه انس و جان
چه ماهی که خورشید را نور از اوست / همه عاشقان مست و مخمور از اوست
مهی کاندر آن مهر آمد وجود / چو مهری که ماهش یکی ذره بود
چه ماهی که زو گشت روشن جهان / ز امرش بپا گشت این آسمان
چه گویم من از وصف ماه رجب / که افلاک زین ماه دارد عجب
در این مه شهنشاه خرم شده / علی اصغرش صدر اعظم شده
بود سیصد و ده ز بعد هزار / که بنویسم این نامهٔ افتخار
همی اندرین کتابش تمام / شد از جلد اول بخط غلام
عجب نیست از وی کتاب اینچنین / که بابش بود قبلهٔ اهل دین
بود باب او شرع را مؤتمن / همه کار او همچو اسمش حسن
وجودش بود آنکه اصل اصول / بند حجت خلق و دین رسول
بدان باب و فرزند صد آفرین / که روشن شده زان دو دو چشم دین
هم اکنون دوم جلد را زین کتاب / نویسم کنم دل از آن کامیاب
بخط صفا اندرین روزگار / نیاید کتاب و کتابت شمار
بعمرم بسی رنج کتب کتاب / ببردم نوشتم همه با شتاب
که تا زنده ماند بخط نام من / هم از نام نیکو بود کام من
بخط زنده مانم من از این کتاب / نمیرم چو بر آسمان آفتاب
همی مرگم اکنون در این زندگیست / چو مردم مرا عمر پایندگیست
ز مردن ندارم من از حق گله / شبانرا بود اختیار گله
پدر همچو من بود و رفت از جهان / بجز نام نیکش نیابم نشان
ندیدم چو اشعار روحانیش / تخلص ز شه بود خاقانیش
که این بیت از او یادگار منست / کلامش در اعتبار منست
که گر کام خواهی تو در دو جهان / مشو غافل از خالق انس و جان
بتاریخ اتمام این نامه باز / چنین گفت طبع صفا نیک راز
شمر سال با را افتخار از وجود / بطبع کتابش تقدم نمود
بتاریخ اتمام هم در شمار / صفا گفت نیکو بگو افتخار
۱۳۹ ۱۳۱۰

این غزل و چند رباعی در شب عید مولود شاه اولیا علیه السلام چون حضور امعروض بندگان حضرت اجل اکرم امجد اشرف افخم آقائی آقای میرزا علی اصغرخان صدر اعظم ادام الله اقباله العالی شده بود محض میمنت در این خاتمه کتاب مینگارد

که وجود آمده یارب که جهان خرم از اوست / که بعالم شده پیدا که همه عالم از اوست
که بامکان بنهاده قدم از کتم عدم / که حدوث و قدم از مقدم او توام از اوست
ملک العرش مگر آمده از عرش بفرش / که دو عالم همه در کوکبه و پرچم از اوست
گر ز آدم بوجود آمده مولود علی / باعث خلقت ایجاد بنی آدم از اوست
این چه روحی است که با جسم بشر گشته عیان / که دم عیسی روح الله بن مریم از اوست
چه وصی است فرستاده خدا بهر رسول / که رسولان همه تا سروری خاتم از اوست
تا قیام است قوی دین محمد ز علی / دین پیغمبر خاتم بجهان محکم از اوست
خانه کعبه همه فخرش از این مولود است / کعبه و حجر و صفا مروه و هم زمزم از اوست
جن و انس اندر شمشیر علی ساجد حق / بخدا اینست ملایک بعبادت خم از اوست
گر شه هستی امکان بغمش روزی خلق / هم عالم همه پیش کرمش کم از اوست
بنده درگه او تا که بشد ناصر دین / زین سبب هست که شاهنشی عالم از اوست
صدر اعظم چه شد این علی اصغر بصفا / کلف الطاف شهنشاه بصدر اعظم از اوست

رباعیات

خدا امشب باحمد صهر بخشید / تجلی از علی بر مهر بخشید
صفا بشکر تقدس حیدر امشب / صفایش بر دل و بر چهر بخشید
الا ای بندگان حضرت صدر / که از نور رخش هستید چون بدر
شب مولود حیدر صدر اعظم / با قبالش بدانید لیلة القدر

الفقیر سلطان الکتاب محلاتی

هو الله تعالی

در عهد دولت جاوید مدت

بندگان اعلیحضرت قدر قدرت
سکندر حشمت آفتاب ملوک جهان سایهٔ
لطف یزدان السلطان ناصر الدین شاه قاجار
ابد الله جیشه و ایدالله عیشه

جلد اوّل از کتاب مستطاب

افتخارنامهٔ حیدری اتمام
پذیرفت

هو المعز
یا علی مدد

جلد دویّم

کتاب مستطاب افتخارنامهٔ
حیدری در حالات و غزوات
حضرت شاه اولیا امیر المومنین

علی بن ابیطالب

علیه السّلام



بسم الله الرحمن الرحیم

نخستین بنام جهان کردگار / که باشد مرا لطفش آموزگار
خداوند این هفت طاق سپهر / همان ماه و ناهید و رخشنده مهر
جهان دار روزی ده دستگیر / برازنده بی‌ستون چرخ پیر
که وصفش باندیشها نگذرد / بکنهش نه ره برد بسیار خرد
بود او جهاندار بالا و پست / که اینگونه گون رنگها نقش بست
ستایش بر او برسزا است و بس / از این نگذرد دانشی هیچکس
بنعت و درودش زبان کوته است / در این داستانم خرد همره است
الا ای خداوند بالا و پست / چگویم ترا هرچه هست از تو هست
بوصفت همین بس که داور توئی / خداوند این چرخ و خاور توئی
چو موصوف را برنداند کسی / بوصفش سخن پس چراند کسی
چو پایان وصف تو ادراک شد / سرانجام تو ما عرفناک شد
ستاید هر چیز را با خرد / خرد کی بخلاق خود ره برد
کسی را که دانم خداوند هش / جز این راه را بر شمارد درش
از آن دم که من پا به هستی زدم / همه ره دم از حق پرستی زدم
برانیم امید ای جهان آفرین / که با این سیه روز زنده کردم دین
تو خود باش آگاه ای کردگار / از این روز من تا بروز شمار
که صهبا یکی بنده باشد ذلیل / ستاینده کردگار جلیل
همش جرم باشد همش کاستی / ز بیداد نشئه کرده ناراستی
ولی گر ذلیل است و بی پا و دست / جلیل است یزدان بالا و پست
سر موئی از لطف او را بس است / جز این کی نیازش بدیگر کس است
همین آرزومند تنهای منست / ولی این گران کی بهای منست

در نعت حضرت خاتم النبیین و جناب امیر المؤمنین و آل طاهرین علیهم السلام

پس از وی بنام شهنشاه دین / محمد همان خاتم المرسلین
رسول جهان داور دادگر / شهنشاه بی‌چیز و والاگهر
که جان آفریننده کیهان خدای / ابر نام او کرد گیتی بپای
بدینسان بنام شه سرفراز / علی بازو داور کارساز

شفیع امم شاه لشکرشکن / همان مظهر داور ذوالمنن
امیر بلند اختر نیک بخت / جهاندار دین خسروانی درخت
پس از آن شهنشاه والاگهر / بآل کرامش همه سر بسر
پس از نعت جان آفرین درود / بایشان همی باد از من درود

خطاب بناظم بمغنی و ساقی نامه مناسب است

مغنی کجائی نی و چنگ گیر / بدین طرز نظم خوش آهنگ گیر
مرا از دم نی در آور بجوش / وز آن پس بنظم خوشم دار گوش
بیا ساقیا جام سرشار کن / سرم مست چون دیدهٔ یار کن
دو از ساغرم جرعه‌ای پر ز می / که دیدم رخ دلبر سیم پی
چه از باده‌ام در خمار آوری / پس آنگه برم چنگ و تار آوری
پژمرده دل را ز می زنده کن / بیک ساغر می مرا بنده کن
مرا هوش در جام ساغر بود / دل اندر خم زلف دلبر بود
کجائی ایا شوخ نسرین عذار / که اینک گل آمد سوی لاله زار
بخنده شده غنچهٔ یاسمن / درخشان نموده ز چهره چمن
سمن گو نیا لعبت کشمر است / که گونه چو گلگونهٔ عبهر است
ز پرده نمایان بغنج و دلال / نماید چو مه روز اول هلال
زمین از چمن چون زبرجد شدست / ز شبنم چمن پوش چو بسد شدست
بطرف چمن سرو اندر سماط / بگرد سمن بلبل اندر نشاط
خوش آید مرا در چمن جام و چنگ / ز هر سوی رسته گل رنگ رنگ
بکف جام و بر ناله چنگ گوش / بر یار افکنده گیسو بدوش
گهی لب نهم بر لب لعل یار / گهی جرعه نوشم از می خوشگوار
دمی در بغل قامت سیمتن / دمی سر نهاده بطرف چمن
از این در جهان کامرانی کنم / وز آن پس یکی درفشانی کنم
کجائی ایا مطرب نغمه ساز / برندان از این شد نوائی نواز
دلم خسته از غمزهٔ چشم یار / از آن خال هندوش آن گلعذار
ز زلفش کمندی بپای دلست / که از وی رهائی دگر مشکلست
اگر پیر دهقان نکو سرشت / چو بر گیرد از خم باده خشت
بدان تازه کی از می لعل رنگ / بریزد بجام بلور فرنگ
بپای خم می نشاند مرا / وز آن جرعهٔ جان پرور انگه مرا
وز آن پس دهد باده هر میگسار / سهی قامتی سیمتن گلعذار
دو زلفش پر از تاب و تابش بچین / دو ابرو کمان و کمانش کمین
کمندی بدوشش بود پر گره / خدنگی ز بینی بر ابرو بزه
از او بسته باشد دل خسته را / وز آن خسته بنموده این بسته را
بدینسان بیارد برم لعل می / بنوشاندم جرعه را پی ز پی
چو نوشیدم این باده از دست یار / شدم مست و مستی اندر خمار
وز آن پس مغنی برآرد خروش / وزو افکند در دل چنگ جوش
نهد نی بلب چنگ گیرد بچنگ / من اندر بغل یار دیرینه تنگ
ز خاموشیم در خروش آورد / وز این مستیم باز هوش آورد
شبی تیره تر از سر زلف یار / شد از می مرا دیدگان در خمار
بزانوی فکرت نهادم سری / بجولان خیالم در از هر دری
فرو بسته لب را خود از گفتگو / گرفته خیالم ره از چار سو

گفتار ناظم در سبب نظم و نوشتن کتاب مستطاب افتخارنامه

بناگاه دلدارم آمد ز در / به تیره شبم شد فروزان قمر
بیامد بزانو برمن نشست / گرفته یکی ساغر می بدست
ز خاموشیم حیرت اندر گرفت / بدینسان سخن گفتن اندر گرفت
که ای در سر سخن تا جور / ز طبع گهر ریز خود بارور
ز دانش همی بر سرت افسر است / سخن رانیت بر سخنها سر است
ترا در سخن بر سران سروری / بنظم اندرون بنده‌ات عنصری

تو شاه کلامی کلامت حشم
خداوند شعری و شعرت خدم

چرا با چنین طبع شکرفشان
نشینی همی در صف خامشان

برون ساز از دل خیال گزند
یکی داستانی برآور بلند

بدان تا ز دانش در ایزدنگار
ببیند همه گفته ات هوشیار

ببیند بخواند ستاید ترا
همی یاد خوبی نماید ترا

چو آری ز طبعت در شاهوار
بخاک ره شه نمائی نثار

چو بیند شهنشاه با عدل و داد
که اندر سخن دادی از طبع داد

خرد ور خدم جسم جهاندار شاه
گذارد سر از خور شید و ماه

چو گفت این سخن دلبر سیم پی
نهادم بکف جام گلگون می

مرا چون می لعل گون نوش شد
خیال مخالف فراموش شد

بدان گفته دلبر سیم بر
کلاه سخن برنهادم بسر

نوشتم در این نامهٔ نامدار
در او زیب کردم در شاهوار

گفتار در مدح سلطان السلاطین السلطان بن السلطان بن السلطان والخاقان بن الخاقان بن الخاقان ناصر الدین شاه قاجار خلد الله ملکه

بدان تا شهنشاه ایران زمین
که باشد جهانش بزیر نگین

دلش شاد گردد ز گفتار من
که باشد ز طبع گهربار من

ز دانشوران برفرازد سرم
نهد بر سر از لطف خود افسرم

کجائی ایا دلبر گلعذار
کجائی ایا ساقی میگسار

به نی مطرب با ساز ناله نما
می لعل گون در پیاله نما

بیاور بط و رود و تار و رباب
مها گیر از چهرهٔ خود نقاب

دم چنگ را او جدا گنبذر کن
زمی ساغر لعل لب ریز کن

که اینک کنم مدح ظل اله
خرد در جهاندار پیروز شاه

شهنشاه دین پرور تاجور
جهاندار نیک اختر دادگر

خداوند ایران خدیو زمین
سر سروران خسرو پیش بین

جوان دل و جاودانی سریر
گشاده کف و کش شاه و دلیر

شده زنده گیتی ز آئین او
جهان شاد از دانش و دین او

فلک کمترین پایهٔ گاه او
شهان جمله دربان درگاه او

شه پیل پیکر شه شیرگیر
شه دادگستر شه دستگیر

جهان بخش چون گسترد دست جود
جوان بخت کش چرخ سازد سجود

که بحر از بر جودش کم است
خم چرخ بهر سجودش خم است

پلنگ دمنده نهنگ دمان
ز آهنگ شمشیر شه در امان

چو بر چشم پر خشم بیند بکس
نماند که پی بر نهد یک نفس

بود زیور تاج و زیب شهی
چو زیبد سرش را کلاه مهی

پدر بر پدر خسرو شهریار
فلک همت و آسمان اقتدار

شهی کش شکارش بود شرزه شیر
بروز سواری نهنگش بزیر

ز رستم سمندش بماهی ستوه
ز بیم نهیبش تزلزل بکوه

فلک پست از زیر دست او
ز چهرش شده مهر پابست او

ز دادش جهان شاد و پیروزمند
زبیمش سر چرخ اندر کمند

جهاندار و دارای ایران بود
چو دارای روشن دل ایران بود

بود ناصر و نصرتش کار هست
چو بر تخت با بخت بیدار هست

بود تا غزال ختن مشکبوی
گل سوسن و یاسمن خوبروی

بزیر روز بر ماهی و مهر و ماه
شها ز افسر خسروانی کلاه

بود تا خار بتان غمزه دار
ز غمزه چنین نرگس اندر خمار

طرب خیز باشد می لعل رنگ
دل آویز دلدار چین و فرنگ

کلاه کیانش همی یار باد
خدای جهانش نگهدار باد

همیشه دلش شاد و خرم بود
رخش از می ناب ارقم بود

بیا پایان چو شد مدح شاه جهان
کنون باز گردم سوی داستان

بیا ساقیا جام می نوش کن
سخن از جمل آورم گوش کن

گفتگوی اهل مدینه با یکدیگر در تعیین امام و پاسخ دادن عمار کامکار بایشان

بیثرب چو عثمان برگشته بخت
بدانسان شدش کار دشوار و سخت

دلیران برآورد روزگار و نار
از آن دیو وارون برآمد دمار

پس آنگه همه سرکشان سربسر
بدینگونه گفتند با یکدگر

که باید گزین کرد نیک اختری
که بر ما همه باشدش برتری

نمائیم او را بخود پیشرو
جهاندار و بیدار و سالار نو

هم او جانشین پیمبر شود
بخلق از خداوند رهبر شود

چو گفتند این گونه گردان دین
همانگاه عمار مرد گزین

برآمد ز جا با لبی پرغریو
چنین گفت با نامداران نیو

که دیدید عثمان وارون سرشت
چسان بود چون نامدار او نام زشت

بدو تا به گیتی تنی شادمان
نبود از دلیران و شیروان

بننگ اندر آمد از او نام ما
چنین تلخ شد شکری کام ما

کنون هوش با خویش باز آورید
خردمندی اندر کنار آورید

نباشد چو او بدرگی اهرمن
نمائید سالار بر خویشتن

سپس کار دشوار گردد همی
ره احمدی خوار گردد همی

ببینید ای نامداران گرد
دلیران هشیار و با دستبرد

که اکنون بر این بر سزاوار کیست
بدین کار مرد هشیوار کیست

کسی کو بداند کم و بیش را
بجوید همی راحت خویش را

بود بر فرو ماندگان دستگیر
بهر کار باشدش تدبیر پیر

کند غمگساری ز بیچارگان
همان دستگیری ز آوارگان

من ای نامداران بیدار بخت
ندانم سزاوار اینکار سخت

کسی را بجز پرهنر شاه دین
جهاندار حیدر امام مبین

در اینکار جز او پسندیده نیست
که وصفش بگفتار سنجیده نیست

هم او نیک بخت است و والاگهر
بود باز و داور و دادگر

بآئین و دین پیمبر نخست
همین شاه لشکرشکن را جست

همی باشد آگه ز راز رسول
بمشکو در او بود بانو بتول

همانست این مهتر ارجمند
که بر دست خود کردش احمد بلند

چنان نیز من کنت مولاه گفت
همان وال من والاه گفت

محمد ترا در همی خواندش
همیشه برخویش بنشاندش

بدانسان که در رزم و ساز نبرد
بدیدید خود ای دلیران مرد

که پیروزی از این جهانشاه بود
از او دست بدخواه کوتاه بود

اگر چند بودیم ما در گریز
علی یکتنه بُد بدشت ستیز

بدانسان که دیدید در رزمخواه
به پیچید رو از جهانی سپاه

همه را همه مردانگی یار بود
چنین شیردل شاه هشیار بود

چو عمار گفت اندر میان سخن
سرانی که بودند در انجمن

آمدن اهل مدینه خدمت شاه ولایت جهة بیعت نمودن و سخن فرمودن امیر مؤمنان بایشان و گفتگوی مالک اشتر نامدار با آنحضرت

سرودند پاسخ که ای نیک مرد
بایزد جهاندار دادار فرد

که بد راست گفتار تو سر بسر
از این بر نپیچیم ما نیز سر

بدیگار جز حیدر نامدار
پسندد نباشد در این روزگار

چو او نیز شایسته کردن فراز
بود راز دار جهاندار راز

هم از نام و از دوده اش آگهیم
بدین گفتها یکسره همرهیم

بگفتند وازجای برخواستند / بر شاه دین رفتن آراستند
یک انبوه شد زان دلیران براو / دل سرکشان جمله جویای شاه
بدینسان بر شه فراز آمدند / بدرگاهش اندر نماز آمدند
بگفتند کی شهریار بلند / نکونام و نیک اختر و ارجمند
جهاندار و پیمبر دو با فرهنگ / نگارنده گنبد سبز رنگ
مه مهتران پشت کنداوران / زسختی نگهدار جان سران
بدان آمدیم ای جهان شهریار / بدرگاهت اینگونه گردان کار
پر از ناله جان و پر از لابه لب / همه با چرنگ و خروش و جلب
که بر ما کسی پیش بینی کنی / بشاه رسل جانشینی کنی
شوی بر همه کار پیش آیین / که خوشی و زفتی و رزم و کین
چه بینی بنحتی بود جان ما / پذیره کنی دل بدرمان ما
بپایان چو شد گفت گردان دین / چنین داد پاسخ شهنشاه دین
کهان اندلیران چه دارید گوش / بگفتار من نیک دارید گوش
شما را بگفتار خود پای نیست / بدیکارتان پای برجای نیست
بجوئید غیر از هوا و هوس / بر این برشمارید یکسر نفس
همی بینم ای مردم نامجو / که زین پس زمانی درآید بر او
که گردد ره ایزدی خار و پست / نماند نشانی زیزدان پرست
شود کار بسیار دشوار و سخت / بزفتی درون مردم نیکبخت
و دیگر ایا نامور انجمن / بدینسان که رانید اکنون سخن
من اکنون چو آزم بدیکار دست / بفرمان یزدان بالا و پست
کسی کو سر از گفته کردگار / بپیچد در این روز و این روزگار
بر او تنگ سازم جهان از کین / نمانم که پی بر نهد بر زمین
از او اندر آرم بخواری دمار / برمردمانش کنم خوار و زار
بواژونه بختان هنر آورم / سر بدسکالان بگرد آورم
بناچار باید مرا در جهان / دگر نیست جای نهفت و نهان
بگفتار کس نسپرم ره دمی / بفرمان یزدان کنم همدمی
نمایم همه کار بر کام خویش / چنین است گفتم سرانجام خویش
چو خواهید اکنون دگر مردین / بدیکار سازید یکسر گزین
که چون من کشایم بدیکار دست / الا ای دلیران یزدان پرست
بدینسان که گفتم کنم کار را / فروزان کنم دین دادار را
از این گفتها گر زمان بگذرم / نفس جز بفرمان حق نشمرم
ره ایزدی را فروزان کنم / دل بدسگالانش سوزان کنم
شهنشه چو گفت این سخن با سران / پر از ناله شد جان گندآوران
هم آواز گفتند کی نیک شاه / جهاندار و بیدار و گیتی پناه
چرا مهر از ما تو برداشتی / بیکره چنین روی برکاشتی
ز سیری و سختی سرائی سخن / الا ای هنر مظهر ذوالمنن
چو دلها پذیره بشاهی تست / همه رایها نیک خواهی تست
همه بنده کانیم و پیمان تراست / بفرمای فرمان که فرمان تراست
سپهدار مالک کو شیرگیر / چو دید این همه بانگ و جوش و نفیر
بر شاه شد اشتر شیرفش / که هان ای شهنشاه شمشیرکش
بیا جنبه اکنون و بگشای دست / پی بیعت مردم حق پرست
چو بینی که یکسر بدین آرزو / بوند این دلیران آزاده خو
سراسر همه کهتران و مهان / ترا بر بخوانند شاه جهان
نخواهند جز تو کسی را دگر / تو ای پرهنر شاه پیروزگر
اکنون گر بدیکار آری درنگ / دگر ره یکی مرد بی نام و ننگ
چو آنه بداندیش پتیاره خو / بدیکار آرد بناگاه رو
پس آنگه بآئین پیغمبری / نسازد کسی در جهان مهتری
که سختی و درد زاده نشود / بکام دل بدنهادان شود
پس از گفتگوهای بسیار چند / شهنشاه دین مهتر ارجمند
زخانه بمسجد روان گشت زود / سوی خانه شد کرد کار ودود

بدنبال او سرکشان همگروه / به منبر برآمد شه کین پژوه
برافراز منبر چو شد شاه دین / شدآن پایه زیب چرخ برین
بمسجد جهان شاه گردن فراز / چه در لامکان داور کارساز
پی بیعتش یکسره مرد و زن / رسیدند تازان در آن انجمن

امیرمؤمنان در مسجد و بیعت نمودن اهل مدینه با آنحضرت و گفتگوی مالک اشتر نخعی نامدار با طلحه

بداندیش طلحه بشاه جهان / نشد اندر اینکار همداستان
چو از کار او مالک آگاه گشت / بپویش خروشان سوی راه گشت
بغرید و افراخت شمشیر کین / بسر دادش که ای گرد وارونه دین
پی بیعت شه چه سازی درنگ / تو ای خیره سر مرد بی نام و ننگ
نترسی گر از مالک شیرگیر / که کوشی براینکار بر خیره خیر
بجان و سر حیدر آن شیرشاه / بیزدان دادار گیتی پناه
که گر دیر آری بدیکار دست / بدین تیغ سازمت با خاک پست
چه طلحه چنین دید برخواست زود / بیامد بر شاه بر سان دود
بدینسان زبیر آن بد شوم تن / نمودند بیعت بشاه زمن
چنین نامداران دین سربسر / بفرمان شه برنهادند سر
پر از آفرین جان گردان دین / ز شادی بجنبش درآمد زمین
بلب شان همه مدحت شاه بود / به یثرب نظاره رخ ماه بود
همی هرکسی گفت کی شهریار / جهاندار دین پرور هوشیار
تو از ما همه برتر و بهتری / شهنشاه و نیک اختر و مهتری
توئی بازوی داور کردگار / توئی برتر از گردش روزگار
خدا را اگر چون تو دستی نبود / بکون و مکان حق پرستی نبود
ولی طلحه آن گرد بدبین و داد / بدینسان زبیر آن بد بدنژاد
از آن بیعت شه کشیدند سر / بجان دشمن داور دادگر
نهانی بدل کین شه داشتند / به بیهودگی سر برافراشتند
چنین گفت گوینده داستان / زگفتار موبد سر راستان
که بودی حمیرا به بطحا درون / ولی داشت در بر ز اندیشه خون
پی قتل عثمان برگشته بخت / بدل بر هوایش همی بود سخت

آغاز داستان غزوه جمل و نبرد عایشه با امیرمؤمنان ع بیرون آمدن عایشه از مکه و آمدن ابن کلاب در راه نزد او و آگاه کردنش عایشه را از قتل عثمان و سخن عایشه با ابن کلاب و درشتی ابن کلاب

ولیکن نبود آگه آن بدگمان / که بروی بخواری سر آمد زمان
ز مکه روان گشت تازان براه / بهمراه چندی سران سپاه
دلیری که بد نامش ابن کلاب / یلی بود نام آور و کامیاب
بر عایشه اندر آمد ز راه / چو دیدش برخواست برگشته راه
سرودش زیثرب چه داری خبر / بگو نزدم ای گرد پرخاشخر
چسان بود عثمان و چون روزگار / بیان ساز از گردش روزگار
چو بشنود این گفته ابن کلاب / سرودش که ای بانوی کامیاب
به یثرب همی کار کردید سخت / ز عثمان بیکباره برگشت بخت
سر آمد بر او گردش روزگار / بکشتند او را بزاری و زار
بپولاد و روئین و شمشیر تیز / شد آن پیکر بدسیر ریز ریز
همه اهل یثرب بسالار دین / علی دست و بازوی جان آفرین
شدند انجمن یکسره مرد و زن / بفرمان آن صف شکن ایرزن
بدرگاه حیدر فراز آمدند / بر جهاندار راز آمدند

نمودند بیعت بر آن کامکار / جهان شد پر از نام پروردگار
از اینکار جان آفرین شاد گشت / همان بوم و بر خرم آباد گشت
حمیرا چو بشنید از وی سخن / پر اندیشه شد جان آن شوم تن
چنین گفت زینسان بعثمان پیر / که شد گردش چرخ گردنده چیر
ز بدخواه آمد بجانش ستم / دل من شد از مرگ او پر ز غم
الا کاش گردون شدی سرنگون / دو گیتی بدی یکسره جوی خون
گر اینسان ببینیدمی در جهان / که عثمان نگهدار و پشت مهان
شود کشته از تیغ مردان کین / ز خونش شود لعل روی زمین
بیزدان دادار گیتی دهش / که زو باشدم در جهان پرورش
که از پای ننشینم اندر جهان / بدین ره کنم آشکار و نهان
مگر خون آن پیر باز آورم / ابر دشمنش ترکتاز آورم
چو بشنید از وی بدینسان کلام / سیه گشت در دیده‌اش آفتاب
سرودش که ای بانو اینسان مگوی / که زین گفته آید درشتی بروی
مگر گفت خویشت فراموش شد / و یا خود بدزدیدن از سرت هوش شد
که از شیر دل شه چو راندی سخن / همی خواندیش داور ذوالمنن
بدل مهر حیدر همی داشتی / کنون از چه روزی برگاشتی
همی گفتی او را نباشد همال / بود مظهر داور ذوالجلال
ورا در جهان مثل و مانند نیست / کسی را چو او نیز فرزند نیست
و دیگر بعثمان برگشته بخت / تو بودی بپیچ از پی کینه سخت
ابر کشتنش داشتی خود شتاب / کنون از چه داری بدل پیچ و تاب
حمیرا چنین داد پاسخ بدو / که ای نامور گرد آزاده خو
بعثمان اگر چند در روزگار / پی دشمنی بودم آموزگار
ولی چون بکارش پذیره شدم / ز کردار او خود خیره شدم
بدانستم از وی نباشد گناه / که او نیکو داشت و آزاده خواه
بمهرش کنون دل به پیچ آمدم / ز مرگش ابر تاب و پیچ آمدم
بکشتنش گر بود فرمان من / ولی سوزد اکنون بر او جان من
سر آمد بر او چون که شاهیش / بپیچیده باشم بکین خواهیش
بگیتی بوم زنده گر جاودان / نه بنشینم از پا دمی شادمان
مگر باز آرم همی کین او / فروزان کنم فرخ آئین او
برآشفت از گفته او کلاب / بتیزی سرودش بدینسان جواب
که هان از تو کی رزم نیکو بود / بدین گفته‌ات جمله آهو بود
بگو بنگر و با خبر یار شو / بگا خفته زو و بیدار شو
تو گوئی همی خون عثمان پیر / بخواهم بود اینسخنهات خیر
بگیتی یکی آشوب سازی بلند / سرانجام بر خویش آری گزند
بخیره میان کهان و مهان / یکی فتنه انگیزی اندر جهان
ببین تا که اندیشه ناپسند / جهان فتنه سازی بگیتی بلند
شود خون بیچارگان ریخته / یکی بیهده شور انگیخته
نسازد چنین کار جز بدسرشت / ترا نیست شایسته اینکار زشت
از اینکار بد در سرای سپنج / کجا سود یابی جز اندوه و رنج
از ایدر روی چون بدیگر سرای / بنزد جهاندار کیهان خدای
خود از پرسش ایزد و سختی بری / از اینکرده‌ات شوربختی بری
ز من بشنو ای بانو و یاد گیر / همین باد و اندیشه بر باد گیر
بدین گفت و اندرز پدرام گیر / ز تن دور این کوشش خام گیر
ز گفتار را گرد پرخاشخر / بپیچید سر بانو بدگهر
چو نام و نژادش نبود ارجمند / نیاید سخنهای نیکش پسند
به بطحا همانا که زو زار شد / بسودای بیهوده انباز شد
وز آنسوی شاهنشه کامکار / چو بگذشت چندی چنین روزگار
یکی نامه بنوشت اندر زمان / بنزد معاویهٔ بدگمان

نامه نوشتن شیر پروردگار

بمعاویه نابکار و خواندن آن حضرت او را جهت بیعت خویش

گر ما نشنیدی ز عثمان پیر / جهان اندر آمد به گیتی نفیر
پی رای من بر برآرستی زار / بکشتندش از وی برآمد دمار
پس از کشتن او همه مرد و زن / مرا برگزیدند از انجمن
پی بیعتم برگشادند دست / به یثرب همه مردم حق پرست
کنون کار گیتی بکام منست / همه داستانها ز نام منست
چو آمد مر این نامه نامدار / بنزد تو ای پهلو کامکار
بشام اندرون هر که باشد به بر / بیاور همه مرد و زن سربسر
از اینکارشان یکسر آگاه کن / روانشان سوی روشنی راه کن
ز یک یک سران بیعت من بگیر / در اینکار دیگر میاسای دیر
چو آمد بدین نامه نامور / جهاندار دین شاه والاگهر
بهونی فرستاد در راه زود / بنزد معاویه آمد فرود
ز نامه چو آگاه شد بدگمان / دبیری طلب کرد اندر زمان
بسوی زبیر آن بداندیش مرد / همان که بدینسان یکی نامه کرد
که این نامه از پور سفیان راد / بتو باشد اگر دو فرخ نهاد

نامه نوشتن معاویه بزبیر در باب خلافت و پیام فرستادن زبیر و طلحه نزد امیر مؤمنان و شکایت نمودن آنها

چنان دان که من یکسر از اهل شام / ز بهر تو بیعت گرفتم تمام
کنون ای جهاندار هشیار باش / بکوش اندر اینکار بیدار باش
که حیدر نکرد در اینکار چیر / چه او شهریار است گرد دلیر
و دیگر ز بهر سود لشکر آن جنگ / بجان بهر کینه میان بسته تنگ
تو آهنگ پیکار را ساز کن / درم بخش و لشکر سرافراز کن
بخون امام زمان خواستن / نماسازش لشکر آراستن
الا ای هنرگرد والاگهر / بگیر و کن اینکار را سربسر
نزیبد در اینکار چندین درنگ / هلا باش آماده رزم و جنگ
چو نامه ببر اندر آمد دمان / فرستاده در راه شد تازیان
بنزد زبیر اندر آمد چو دود / بدو داد آن نامه را با درود
چو از نامه آگاه شد تیره بخت / بدل گشت جوینده تاج و تخت
پذیرفت زان گفتها راستی / که باشد تهی از کم و کاستی
نهانی زبیر طلحه را خواست زود / از آن داستان بر سرودش سرود
از آن پس زبیر نامه آگاه کرد / مر او را بخود خواند و همراه کرد
دل هر دو زین داستان شاد گشت / همه رایشان کین و بیداد گشت
دو گرد بداندیش وارونه راه / دل آماده گشتند در کین شاه
بداندیش طلحه یکی پور داشت / بخود بر بهر کار دستور داشت
بیاورد او را همانگه به پیش / بدل از شهنشاه دین کینه کیش
بگفتش که رو در بر شاه دین / ز من گو بر او داستانها چنین
که ما دو جهانجوی پرخاشخر / برای تو اندر نهادیم سر
کمرها بکار تو بستیم تنگ / نکردیم بهرت زمانی درنگ
جهان را بفرمان تو سربسر / نمودیم ای شاه والاگهر

چو گشتی سرافراز در روزگار — ابر دشمنان چیره و کامکار
شناسی چنین استوار آمدی — همی بخت را در کنار آمدی
ز ما چشم یکباره برداشتی — بدل تخم بی مهری انباشتی
نه بینی همی مایه و ارز ما — نباشی پذیره به اندرز ما
بگفتار ما بر نسازی نگاه — نه این بود آئین ایا نیو شاه
نهان سازی از ما چنین ارج خویش — نگوئی ز هر کار آغاز خویش
چو اشتر بدینسان فرومایهٔ — که نبود ز دانش ورا پایهٔ
بیاری کی محرم راز خویش — هم از کهتران سرافراز خویش
بهر کار با خویش یار آوری — شب و روزش اندر کنار آوری
سر ما از اینکار تو خیره گشت — جهان بین ز دیدن همی تیره گشت
نبودی امید اینچنین داشتیم — جز آن شد همه آنچه پنداشتیم
چو گفتار طلحه بپایان رسید — فرستاده نزد شه اندر کشید
پیام بداندیش را سر بسر — بیان کرد نزد شه نامور
چو بشنید زو شیر روز نبرد — بگفتش که رو در بر آن دو مرد

پاسخ فرمودن شاه ولایت فرستادهٔ طلحه و زبیر را و دو مرتبه فرستادن طلحه و زبیر نزد آنحضرت و خواستن ایالت بصره و کوفه را و قبول نفرمودن امیر ع

نگو تا چه باید نمائیم کنون — که سازید این کینه از دل برون
فرستاده از آنچه بشنید و رفت — بنزدیک آمد خبرها بگفت
پیام شهنشاه را باز گفت — ز حیدر شنوده به آواز گفت
بدادند پاسخ بدینسان بدو — که گو در بر شاه آزاده خو
که ما را چنین بد بدل خواهش است — ز خواهش اگر چند خود کاهش است
همی بصره و کوفه را سر بسر — سپاری بما ای شه نامور
چو اینسان کی مر ترا بنده ایم — بفرمان و رایت سرافکنده ایم
بهر جا که نیکی خواه تو ایم — گرانمایگان در پناه تو ایم
بگفتار نیک تو پیمان کنیم — برای تو منشور و فرمان کنیم
بر شاه آمد چو پاسخ چنین — پر از خشم شد جان سالار دین
به فرمود کو در بر آن دو گرد — دلیران نام آور سالخورد
که هان ای دلیران ز یزدان پاک — که باشد جهاندار آب و خاک
بترسید و پرهیزکاری کنید — ابر طاعتش کامکاری کنید
هم از فتنه انگیزی و بدخوئی — که نبود در اینها ره نیکوئی
چو بشنید اینچنین در بر آن دو تن — پیام آمد از شاه لشکرشکن
از اینکار بیچاره گشتند و خوار — فرومانده از گردش روزگار

پیام فرستادن طلحه و زبیر با رسوم خدمت

یکی مرد نام آور تیز کام — خداش جهانجو ورا بود نام
برفند او در اسپش در کنار — ستودند کی پهلو نامدار
بباید گزارید خبرامان براه — روی در بر حیدر آن شیر شاه
ولی اینجا ندیده بیدار باش — فرستاده نیک و هشیار باش

حضرت شاه ولایت و پاسخ آن

که حیدر کنون بر بجا دو گری — بگیتی ندارد همی همسری
بدینسان پیامی ز ما باز گو — نهان راز ما را به آواز گو
که ما دو دلیریم آزاده مرد — ز پیوندت ای شیر روز نبرد
برآورده شه شاخ از یک درخت — جهاندار و فرخنده و نیکبخت
همی در جهان دوستدار تو ایم — گرانمایگان خواستار تو ایم
کنون یاد داری ایا نیک رای — که چون شد محمد ص بدیگر سرای
بپیچیده بودیم در کار تو — بدلمان همی بود تیمار تو
بهرت شب و روز یار آمدیم — بهر سختیت در کنار آمدیم
کنون چون شهنشاه دین آمدی — بکار جهان پیش بین آمدی
همی مهتر شهریاران شدی — سرافراز بوم و دیاران شدی
چنین خوار ما ن ساختی در جهان — نشانه میان کهان و مهان
بدینگونه راندی ز درگاه خویش — ز ما بر تهی ساختی گاه خویش
همانا فرومایه مردان تو — که باشند اکنون نگهبان تو
بردند اینسان دلت را از راه — که بر ما نسازی به نیکی نگاه
نه نیکوست اینکار ای شهریار — بدین گفته ما نکو گوش دار
فرستاده بشنید و شد سوی راه — بیامد بر جهاندار شاه
بر شه همه داستانها بخواند — بپاسخ شهش بر بدینگونه راند
که رو گو بر آن دو وارون سرشت — که چندین چه گویند گفتار زشت
به فرمان یزدان کم آرید رو — همه نیک خواهند و آزاده خو
وگرنه بلابه سخنهای گرم — نگردد دلم بر شما هیچ نرم
خداش از بر شاه پاسخ ببرد — برآن دو ناپاک تن برشمرد
چو بشنند آگه که شاه جهان — بود آگه از رازهای نهان
بدیدی چنین تا پس از چند روز — که بردند سر از کوه گیتی فروز

آمدن طلحه و زبیر خدمت شیر پروردگار جهة مرخصی سفر مکه و گفتگوی شاه ولایت با آنها

برفتند نزد جهان شهریار — ستودند کی مهتر هوشیار
جهاندار نیک اختر ارجمند — هژبر افکن و شهریار بلند
الا ای جهان شاه آزاده خو — یکی از تو داریم ما آرزو
که رخصت دهی تا ازین بوم و بر — سوی مکه بندیم بار سفر
چه نزد تو ای مهتر بی نظیر — نیاید سخنهای ما دلپذیر
بگویند هر جا دلیران کار — که آزرده گشتیم از شهریار
برشتی برآید ازین نام ما — وز این تیره گردد سرانجام ما
ز گیتی بجان شرمساری بریم — ز گردن کشان نیز خواری بریم
ببطحا چه پوئیم ای شهریار — ببندیم بر خود در روزگار
بیزدان گیتی ستایش کنیم — وزین بر دل خویش رامش کنیم
شب و روز خوانیم نام ترا — ز یزدان بخواهیم کام ترا
همه بندگی بر فزایش کنیم — تن خویش از این آزمایش کنیم
چه فرمان تو باشد ای شاه دین — هم اکنون بپوئیم زین سرزمین
بهر چیز فرمان دهی آن کنیم — بهرت روان را گروگان کنیم
بهر جا ز تو داستانها کنیم — ز مدحت بگیتی فغانها کنیم
چو گفتار آن دو بپایان رسید — بپاسخ شهنشه سر اندر کشید

که تا آن دلیران آموزگار / چو با لطف جان آفرین همرهم
نگویند کین سان ز بطحا دیار / از اینکار تان یکسره آگهم
زبهر چه پوشید و خود کار چیست / بروز نخستین که عثمان بمیر
زرنج سفر بخود آزار چیست / زمین شد ز خونش همه آکبیر



بگفتم ایا نیو مردان مرد / که هر کار خواهم در این روزگار
که من جز بامر جهاندار فرد / نمایم بفرمان پروردگار
نپویم بگفتار کس در جهان / ره احمدی را بدست آورم
مرا بد بدین آشکار و نهان / سر همسرازی از بود و هست آورم

همه کار دین را بنیکو کنم / جهان را از این کرده نیکو کنم
دگر ای دلیران آزاده بخت / برم برنخوردید سوگند سخت
که از رای من سر نپیچید هیچ / نباشید بر گفتهایم بپیچ
بدرگاه من سر فراز آورید / برم بیشتر روی نیاز آورید
کنون از چه بین بهید و آرزو / به پیمان شکستن نهادید رو
نه این شیوهٔ نامداران بود / نه آئین مردان و رادان بود
بپاسخ ستودند کی کامکار / بجان آفرین داور کردگار
که با تو نداریم ما رای کین / چو باشی جهاندار و سالار دین
ترا بندگانیم ای سرفراز / همان عهد دیرین بجا یست باز
بخشند وز آنجا بپا خواستند / به بطحا سپس رفتن آراستند
چو آمد و برفتند از آنجایگاه / بگرد آن چنین گفت پیروز شاه
که زین پس مرا بیند و سر از رای / نه بینید خر گشته در زیر پای
سوی مرگ پویند جنبره جبر / چنین است کردار گردون پیر
ار آید ز بو بیند در جنگ من / دل آماده رزم و آهنگ من

رفتن طلحه و زبیر از کوفه بمکه و آمدن آنها نزد عایشه و شکایت نمودن از شاه ولایت و تحریض کردن عایشه را به نبرد

دز آنسوی آمد و بد اندیش مرد / سوی مکه رفتند بر سان گرد
ببرد حمیرا همانگه خبر / در آمد از آن دو کو بدگهر
که آیدز ره تازیان آمدند / بکین تنگ بسته میان آمدند
از این شاد شد جان آن دیوزاد / همه درد و اندوه رفتش زیاد
بدل گفت مانا که کار سپهر / همان گردش اختر و ماه و مهر
بگیتی دگر گشت بر کام من / شود در جهان دفتر از نام من
همانگه دلیران وارون سرشت / رسیدند در درگه دیو زشت
از این بیش بانو چو آگاه گشت / بدیدارشان خود هواخواه گشت
ز درگاهشان در بر خویش خواند / بیاورد و در جای نیکوش ماند
از آن دو دلیران پیکارخواه / نخستین بپرسید از رنج راه
پس آنگه ز یثرب بپرسید باز / ز کار شهنشاه کردن فراز
که گوئید تا دم ز کردار او / بشاهی چگونه بود کار او
بپاسخ سرودند او را جواب / که ای پرهنر بانوی کامیاب
ز کردار حیدر چه گیری نشان / که رو تیره شد جان گردنکشان
بفرمانش آنسان که داری خبر / ز عثمان جهاندار پیروزگر
دمار اندر آمد به پیشه وزکار / بگیتی شد آیین فرخنده خوار
پس آنگه خود آمد بشاهی نشست / بیاوه در اینکار بگشود دست
در آورد گیتی به زیر نگین / جهاندار نو گشت و سالار دین
ز بیمش کسی دم نیارد زدن / ابر تیره شب چشم بر هم زدن
گرانمایه مردان آزاده کیش / براند همه سرز درگاه خویش
دلیران که دارند بختی نژاد / فرومایگانند بی‌دین و داد
نموده بهر کار همراز خویش / هم از سرکشان سرافراز خویش
همی بنگرد دختر مردان مرد / بگفتار ما خوب و دشوار سرد
برو سرخ و لالان برافراز گاه / فرومایگان را برد پیش گاه
دلیران و گردان و مردان دین / که بودند یار رسول امین
همه خوار گشتند از کار او / بخسپند کس از بیم آزار او
از او جانشان بر شکنجی در است / بن کارهاشان برقی در است
به یثرب ندیدیم کس شادمان / ز کردار حیدر نهنگ دمان

جگر خسته باشند گردان دین | نهانی بدلشان بود خشم و کین
بجان توای بانو بانوان | خردمند و بیدار و روشن روان

گز این بوبکر و عثمان راد | عمر آنجا نجوی فتنه رخ نهاد
چنان سر زد ای شاه با فر و کام | گز ایشان نمانده دگر هیچ نام

بدرست آنجا نجوی بیدار بخت | پی دین بسی برد تیمار سخت
مر آنخلبه را شاه بر باد داد | بیاد ای چنین بوم آباد و داد

به تنها برا و بر بهنگام جنگ | نو دانی که کس را نباشد درنگ
چو او شیر دل شاه جنگی بود | بهنگام کینه نهنگی بود

ابا آنکه او خود بود شیر مرد | جهاندیده اشتر دلیر نبرد
که چون او دگر در جهان نیست نیو | برآرد ز شیر دمنده غریو

نهنگش نتابد به هنگام کین | نباشد که او بر نشیند بر این
کس آن روز بد را نه بیند بخواب | که این صف شکن پهلو کامیاب

پی کین بهم برزند یال را | بمیدان کشد رخت و کوپال را
چنان دان که گر شیرش آید به پیش | بخواری درآید ازاین کینه کیش

بدینسان که گفتم ازاین نامدار | کنون نیست یار جهان شهریار
بجانش هواخواه و یاراندر است | وز و بخت شه کامکار اندر است

سپه دار شد بر دلیران شاه | ز هر کس فزونش بود پایگاه
چنین شاه و اینگونه سالار مرد | یکی شیر و آهنگ نهنگ نبرد

که داند شدن جز تو در جنگشان | که پای آورد گاه آهنگشان
گر از جا توای بانو با شکوه | بجنبی بنزدت گروها گروه

سپه آید و نامدار و دلیر | همه پیل پیکر همه شیر گیر
بدینسان سزد با شهنشاه جنگ | که با کین تو کس ندارد درنگ

جهان یکسره خواستار تواند | بجان و بدل دوستار تواند
نخوانند جز تو کسی را دگر | که والا نژادی و خوش سیر

چه بودی همی جفت شاه جهان | همان دخت بوبکر و پشت مهان
بدین نیک بختی و اینسان نژاد | که دارد دراین روزگاران بیاد

دو دیگر ایا بانوی نیک بخت | برازنده زیور تاج و تخت
دلیران و گردان و مردان دین | همه نامداران با فر و کین

بتو بر بهر جا ستایشگری | نماید اینگونه خواهشگری
که گردی بکار جهان پیش بین | زنی تکیه بر مسند شاه دین

جهانرا از خود سرفرازی دهی | ز حیدر جهان بی نیازی دهی
چو شاهان بسر بر کلاه آوری | کله زیور و زیب ماه آوری

ز گیتی همه داد خواهی کنی | بسان پدر دین بپاسی کنی
هم از خون عثمان برگشته پور | برآری ز نا پارسایان نفور

بخون خواهیش رزم و کین آوری | جهانرا بزیر نگین آوری
دل سرکشان نیز شادان کنی | زمین تنگ بر بدنهادان کنی

بجان آفرین داور هور و ماه | که ما دو نباشیم جز نیک خواه
نه شایسته باشد بدین روزگار | که عثمان چنین پیر آموزگار

شود کشته اینگونه بر خیره خیر | ابا آنکه بد یار بوبکر پیر
دل ما بدو بر بسوزد همی | رخ از سوختن بر فروزد همی

ترا نیز بهتر زما آگهی | برا و بود ای زیب تاج مهی
کنون گر پذیری تو اندرز ما | گرائی بدین مایه و ارز ما

سراسر همه کار نیکو شود | جهان از کجا بی سپه آهو شود
گرآید به بصره خرامی برا | گزینی در آن بوم و بر جایگاه

در آنجا بسی سر کشانند گرد | دلیران و شیران با دستبرد
که یکسر بفرمان تو بنده اند | که گیتی ترا خود پرستنده اند

بیایند یک یک بدرگاه تو | همه از دل و جان هواخواه تو
بدینسان یکی لشکر آراسته | شود جمله با بدره و خواسته

پس آنگه ترا بر بکامست کار | برآسائی از گردش روزگار
درآرند سر بر خط خسروان | دلیران بیدار و روشن روان

حمیرا چو زینسان سخن گوش کرد | ز شادی غم از دل فراموش کرد
چنین گفت کی سرکشان دلیر | سران هشیوار و بیدار و شیر

پاسخ دادن حمیرا طلحه و زبیر را و همداستان شدن ایشان در رزم با حیدر کرار و فراهم آوردن لشکر

بود جمله گفتار تان راستی | تهی یک سر از کجی و کاستی
ز مرگ جهاندیده عثمان پیر | دل من ز جان سیر گردید سیر

برو خون بگریم بجای سرشک | چه سود آنکه زخمش گذشت از پزشک
چنین نیز دانم که این زشت کار | گر از خیره شد گردش روزگار

نبد جز بفرموده شاه دین | که از وی نهان در دلش بود کین
من اینسان بدینکار در مانده ام | ز خون جگر بر رخ آگنده ام

بخونخواهیش خود بسیجیده ام | ز حیدر بدل نیز رنجیده ام
چرا باید این شهریار گزین | بدین کار گردد همی پیش بین

شود یار در خون عثمان براد | که چون او ندارد زمانه بیاد
که گردد چنین فتنه انگیخته | بباید اش پس خونها ریخته

همیدانم ای سرکشان گزین | گزین بهره کار سالار دین
یکی آتش کینه بر پا شود | که از وی شرر بر ثریا شود

سرانجام بر وی سر آید زمان | نباشد بگیتی دمی شادمان
همیشه باندوه و سختی بود | از آن هر که در شور بختی بود

مرا دل بد آماده بهر نبرد | بخونخواهی آن جهاندیده مرد
ولیکن نبد مر مرا پیش بین | به گیتی کسی از دلیران دین

که اسپهبدی داند و ساز جنگ | نماید بگاه ستیزه درنگ
ازاین مر مرا دل پر اندیشه بود | ز سودای اندیشه چون بیشه بود

کنون چون بدینسان دو آزاده مرد | سران سرافراز رزم و نبرد
رسیدید تازان بدین جایگاه | مرا چتر بگذشت از اوج ماه

چنان شاد گشتم که گفتی جهان | مرا شد همه آشکار و نهان
بدین کینه اکنون شتاب آورم | نه آسایش از خورد و خواب آورم

گر آنگه این کینه باز آورم | بشاه جهان سرفراز آورم
کنم تازه آیین عثمان پیر | هم از دشمنانش بر آرم نفیر

شما خود کنون ساز جنگ آورید | گوان تن بچرم پلنگ آورید
که دیگر بدین کینه آرام نیست | بجز رزم خواهی مرا کام نیست

حمیرا چو اینسان سخن کرد یاد | دل آن دو تن گشت پیروز و شاد
برون آمدند از بر بدسیر | دلی شادمان و سری کینه ور

پراکنده کردند هر سو سخن | بنزد دلیران لشکر شکن
که اکنون حمیرا سر بانوان | پی کین همی تنگ بسته میان

خوش است آنکه آید پی یاریش | که کین بنماید نگهداریش
چو اهریمنان آگهی یافتند | ز هر جایگه تیز بشتافتند

بسی بدنهادان بیکار خواه | رسیدند تازان بدانجایگاه
یکی لشکری گرد شد بیشمار | ز گردان و مردان خنجر گذار

وز آن سو بر این بر نه بگذشت دیر | به یثرب بر مالک شیر گیر
رسید آگهی زآن دو ناپاکدین | که آماده گشتند از بهر کین

آگاه شدن اشتر لشکر شکن از کار حمیرا و نامه

نوشتن آن نامدار کامکار به حمیرا

بدینسان ز کار حمیرا خبر   بیامد بر اشتر نامور
که در سرکشش باشد هوای نبرد   ز سالار دین دست دادار فرد
چو بشنید جنگی درآمد بخشم   سیه گشت رخسار مهرش بچشم
بلای ستیزه سرش تیز شد   هم از خشم از چشم خونریز شد
دبیری طلب کرد و ایشان نوشت   بر عایشه بانو بدسرشت
که این پرهنر نامه نامور   ز اشتر جهانجوی پرخاشخر
بسوی تو ای بانوی بیخرد   بدینسان برت داستان بشمرد
که من خود شنیدم ز کار نهان   که اندر پی رزم شاه جهان
یکی لشکر بیشمار و گران   ز مردان و گردان و کنداوران
ز هر سو بر خویشتن خوانده   بپیکار دامن برافشانده
الا بیخرد بیبر آر هوش   به بیهوده کی تا توانی مکوش
در اینکار با تو شوم رایزن   مرا اندرین داستانی برزن
توئی جفت احمد شهنشاه دین   ابر بانوانش بدی پیش بین
نفرمود آن مهتر پاک رای   که بیرون منه از پس پرده پای
تن از کار بیهوده معذور دار   ز پیکارگان خویش را دور دار
کنون از چه آزی به پیکار دست   نه اینست آیین یزدان پرست
که از رای سالار دین سرزنند   ز فرمان شه پای برتر زنند
بجان آفرین ای بداندیش زن   بجان و سر مصطفی ذوالمنن
که گر تو بدل رای جنگ آوری   بکین لشکر تیز چنگ آوری
من ایشان بفرمان سرور شاه   بسر بر نهم پهلوانی کلاه
تن پیل پیکر بگرد آورم   بر اژدهافش برابر آورم
همان کوس و خرگاه پروین بچشم   ز یثرب سپه را بهامون کشم
بسنجیده ور زشت آیم به پیش   به بینی تو پس کاشتر کینه کیش
چنانست درگاه آوردگاه   بسالاری لشکر نیو شاه
تو گر رزم جوئی من آماده ام   دل از بهر پیکار بنهاده ام
چه خوش گفت آن موبد پیش بین   خوش است اینچنین گفت نغز و گزین
چه از راستی بگذری خم بود   چه مردی بود گر زنی کم بود
مگر رزم و کین را بیکسو کنی   چنین کرده خوب و نیکو کنی
وگرنه چو من رای کین آورم   خروشنده جنگم بزین آورم
چنانت برانم ز دشت نبرد   ابا یکسره نامداران مرد
که دیگر نجوئی خود از نام و ننگ   نشانی نه از دشت پیکار و جنگ
چنان دانم ای بانو بدسرشت   که آن دو بداندیش تن دیو زشت
شدندت بدین کار بد رهنمای   که کردی خود از شاه رزم آزمای
نه اهسته آیند اگر این رزمگاه   چه آید بر ایشان ز در و سپاه
نخستین بر ایشان شود روزگار   سر آید همان گردش روزگار
ازین رزم بر ما نیاید گزند   که با ماست چرخ سپهر بلند
تو خواهی اگر بانوا در جهان   بمانی چنین ساز و روشن روان
بدین پند اندر ز من گوش دار   بزن تکیه بر دانش و هوش دار
بگرد چنین زشت کاری مگرد   که از خود برآری سرانجام گرد
همان دو بداندیش مرد جهان   ز درگاه خود بر بخواری بران
کز ایشان ترا رای آموختن   دهندت سرانجام در سوختن
بن کار آنها بژرفی دراست   ترا نیز خود در شگفتی دراست
کناره از آن دو گرفتن بهی است   شنیدن همان گفتشان ابلهی است
ترا من سخن گفتم از نیکوئی   پذیری نسازی اگر بدخوئی
چو آمد بدین نامه دلپذیر   نگین از بر نامه بنهاد شیر
بسوی روان کرد در ره چه گرد   بمکه درآمد فرستاده مرد

پاسخ نوشتن عایشه از مکه معظمه نامه مالک اشتر نخعی را

بدرگاه بانو درآمد ز راه   برش برد آن نامه نامخواه
نوشته بداد و نامه از حریر   سراسر برش خواند دردم دبیر
ز نامه چو آگاه شد بدنژاد   دلش گشت پرخشم و سر پر ز باد
بپاسخ نوشت اینچنین نیو گرد   که ای نامور مرد با دستبرد
توگوئی که من جفت پیغمبرم   بجویان گیتی همه افسرم
ابا این بداندیش خوانی مرا   تبه روز و بدکیش دانی مرا
همانا که دانش نداری همی   که این بیهده گفتن آری همی
چنین گفت فرزانه هوشمند   که دانا نگوید سخن ناپسند
ز دانشوری پایه خوب است و بس   چه سود ار نبود نژاد سرکس
سخن نیک باشد ز فرزانگی   نه از تیزی و رزم و مردانگی
تو گر چند مرد جهاندیده   ز گردنکشان برپسندیده
دلیرستی و گرد و پیروز بخت   سرافراز و با کوس و کوپال و تخت
ولیکن چه دانی که از رزمگاه   که پیروز باز آید از هور و ماه
گرا بر ببخشد سپهر بلند   گر اشاد سازد گر مستمند
مرا نیز مردان بی اندازه اند   همه بهر پیکار دل داده اند
ببینی که کوشش و دار و گیر   که مردان کدامند و گردان شیر
و دیگر نوشتی که سالار دین   محمد رسول جهان آفرین
مرا گفت کاندر پس پرده شاد   نشینم نسازم ز پیکار یاد
درستست این داستانت از اوست   دلی بر بهانه ایشان نکوست
تو بنگر خود ای پهلوان دلیر   بدانسان که کشتند عثمان پیر
تو بودی در اینکارها پیش رو   همان حیدر آن رهبر شاه نو
امام زمان را بدینگونه خوار   نمودید و از وی برآمد دمار
کجا من بسایم بدین خواهشی   که این خواهشی باشد از بیهشی
نویسی مرا چند اندرز و پند   چو دانی نیاید همی سودمند
چو نامه به بن شد برآورد کین   فرستاده مالک پیش بین
گرفت و روان شد شتابان براه   بیثرب درآمد بر کینه خواه

آمدن عایشه نزد ام سلمه و گفتگو نمودنش با ام سلمه

پس آنگه حمیرا بکین خواستن   همی بود در لشکر آراستن
چو گرد آمدش بر ز هر سو سپاه   میان تنگ بربست پیکار خواه
چو شد ساز میدان کینش درست   بر ام سلمه سپس راه جست
بیامد بر بانو بانوان   بگفتش که ای یار روشن روان
یکی آرزو دارم ای سرفراز   که دارم از آن بر تو روی نیاز
ار ایدر به بستم سوی بصره بار   ابا بیشمر لشکری نامدار
شنیدم در آن بوم و بر لشکری   ز هر مرز و هر بوم و هر کشوری
فراز آمدند از پی رزم و کین   بدل کینه دشمن شاه دین
پی خون عثمان سران نبرد   دلیران هشیار و آزاده مرد
همه بهر پیکار آماده اند   بدل رای آویز بنهاده اند
من اینگونه خواهم که اینجایگاه   خرامم بدان بوم و بر با سپاه
مگر آتش کینه خامش کنم   جهانرا ازین فتنه دلخوش کنم
کو آن را تن آسان کنم از نبرد   هم از خون بیچاره مردان مرد
کنون چون بلشکر گوانجی شوم   بپاداش در کین میانجی شوم
همی خواهم ای بانو فرخنده خو   که با من تو آری به پیکار رو
بهمراه من بسپاری کنی   بهر جستنم نیز یاری کنی

که گردد مر این کار بر کام ما — شود شهره در نیکویی نام ما
چو زد ام سلمه سراسر شنفت — زمانی فرو ماند اندر شگفت

پاسخ فرمودن ام سلمه عایشه را و اندرز کردنش اورا

بس گفت کی بانوا این راه نیست — مرا دل بدین خود هوا خواه نیست
مبیناد چشم کس آن روزگار — که من ره سپارم بدین زشتکار
بدوزخ از ایدر همی خوانیم — چو خود بی خرد گو مگر دانیم
ترا تا کنون بر بعثمان پیر — سری بود از کین پر از داروگیر
جریده بمرگش نوشتی همی — زفتنه خود این تخمه کشتی همی
بهوش کنون از چه یار آمدی — بخونخواه او دوستار آمدی
چنین نیز از بهر سالار دین — بدل باشدت رزم و پیکار و کین
تراگو که با خون عثمان چکار — که لشکر کشی از پی کارزار
بجید چنین رزم ساز آوری — بیهوده کی سرفراز آوری
تو دانی که آن شیر دل شهریار — بود مظهر دادگر کردگار
نبی را برادر خدا راست دست — از او باشد این نقش بالا و پست
بدین خلق گیتی شهنشاه اوست — ولی جهان داور ما و اوست
سزد در جهان گردش سروری — چو دارد زگیتی همه برتری
ترا رای در کین او چون بود — گر اندیشه اینکار بیرون بود
الا بانوا پند من یاد گیر — همان رای پیکار بر باد گیر
حریم نبی را میاور بتنگ — مرو بیهده در پی رزم و جنگ
زگفتار احمد شهنشاه دین — مزن سر چنین از جهان آفرین
برون ساز لشکرکشی را زسر — همین نیز رفتن بهر بوم و بر
شکست ار بآئین جان آفرین — در آید زمردان ناپاک دین
زنان را بر این دست سود چکار — که لشکر کشند از پی کارزار
ستائی تو خود را کو انجی همی — به هنگام کینه میانجی همی
بدآید از این چیره کی بر سرت — از اینکار تیره شود اخترت
زنان را همی باید آزرم و شرم — بدیده درون داشتن آب گرم
برون از سر تو مگر هوش شد — و یا گفت شاهت فراموش شد
همی یاد داری در ایام پیش — بر محمد شه پاک کیش
نشسته یکی روز بودیم شاد — بناگاه آن شاه فرخ نهاد
زمانی شگفتش فرو رفت سر — بمن زان سپس گفت والاگهر
که آنگاهش از راز دانستمی — ابر گفتش بر توانستمی
که در رزم داد آور آفتاب — کدام از شما در جهان خراب
سپهدار گردید و لشکر کشید — بهر بوم و بر خویش را بر کشید
نشینید بر اشتر راهوار — بهمراه گردنکشان سوار
حریم مرا بر بجنگ آورید — بدادار دارنده جنگ آورید
بلا ام سلمه بپرهیز از این — که بود سزا با جهاندار کین
نباشد که باشی تو آن بدکنش — که یابی زگیتی همی سرزنش
ز بیگانگان در جهان دور باش — هم از کار بیهوده معذور باش
بپاسخش گفتم که ای شاه دین — بپاسخ بیزدان جان آفرین
که باشم من آن بدرگ تیره بخت — که پیش آیدم بر چنین کار سخت
بیزدان پناه و امیدم براو — که بوم من آن زشت پتیاره خو
چو گفتم من این شه حق پرست — به پشت تو آنگه بیازید دست
که هان ای حمیرا تو هشیار باش — بجان پارسا و نکوکار باش
بپرهیز از کار بیهوده کی — که در ننگ و بیغاره آلوده کی
نیابی از اینگونه کردار زشت — که خوانندت آنگاه بدسرشت
کنون بینم ای بانو کامکار — بدان زشت کردارت آموزگار
من از نیکوئی گویم اینسان سخن — نگه کن بگفتار پیر کهن

که هرگو سر از گفت اندرزگو — بپیچد ورا سختی آید برو
تراشرم باید که در دشت کین — خرامی برزم جهاندار دین
برنجید از آن شیر روز نبرد — بمیدان درآسانی پی دار درد
بجنگ از اینکار بر تو سپهر — بحیرت درآید ناهید و مهر
از اینکار پاسخ بیزدان ما — چگوئی تو ای بانو کینه خوا
حمیرا ز گفتار او شد دژم — زانده برآمد روانش بهم
ستودش که ای بانو بانوان — بن از چه گشتی چنین بدگمان
نبود اندر این داستانت دروغ — مرا نیز باشد بدینها فروغ
ولیکن از این رفتنم سوی او — ندارم بدل رای پیکار شاه
بگفت این وز آنجایگه بازگشت — با ابلیس وارونه دمساز گشت
بیامد سوی خانه خویش زود — بطلحه چنین داستان بر سرود
که دیگر نشاید در اینجایگاه — درنگی نمودن چنین با سپاه
هلا هین بسیجیده راه باش — سپه را برآرای و آگاه باش
چو بشنید طلحه بدل شادمان — چنین گفت با لشکر بدگمان
که هان جامه جنگ در بر کنید — کله خود را زینت سر کنید
که اکنون همان بانو بانوان — سوی بصره گردد از ایدر روان
هم اندر زمان نامداران جنگ — بتن جامها در زچرم پلنگ
نمودند و بر باره پیل تن — نشستند گردان لشکرشکن

آوردن شتر عسکر را جهة سواری عایشه و پشیمان شدن او و تدبیر نمودن طلحه و روانه شدن حمیرا با سپاه بسمت بصره

پس آنگاه یک اشتری تیزگام — که عسکر همی خواندندش بنام
برادر بر نهادند محمل سران — ببردند نزدی بانو بانوان
چو دانست بانو که آن خوش خرام — همی عسکرش بر بگویند نام
بپیچید و از دل یکی ناله کرد — ز نرگس بر لاله پر ژاله کرد
چنین گفت با لشکر کینه کیش — که هان اشتر دیگر آرید پیش
بعسکر نشاید نشستن همی — مرا از جان خود دست شستن همی
که گفت اینچنین شاه یزدان پرست — محمد جهاندار بالا و پست
پس از من ز خانم زنی بد سیر — برزم جهاندار بندد کمر
یکی لشکری بدرگ و کینه خواه — بیارد همی از پی رزمگاه
کشد بر بمیدان کین بوق و کوس — زمین را نماید چو چشم خروس
نشیند بر اشتری راهوار — که عسکرش خوانند در روزگار
سر بینوایان در آرد بگرد — برادر بادافره دادار فرد
بجنگ برادر گردش روزگار — شود یار با قهر پروردگار
بود نابکیستی بدآئین بود — پس از مرگ دنش نیز نفرین بود
بآتش درآید از اینکار زشت — شود یار با اهرمن بدسرشت
الا ای گوان و گرانمایگان — یلان هشیوار و آزادگان
نشینم اگر من بر این راه تو — همان روز سختی درآید برو
منم آن بد اندیش ناپاک زن — که گفت اینچنین مظهر ذوالمنن
بگیرد مرا قهر پروردگار — نشینم گر اکنون بدین راهوار
بگیتی سزاوار نفرین شوم — پس از مرگ در دوزخ آئین شوم

بگفت این و بارید از دیده آب | گرفت ابروی دامن آفتاب
چو طلحه چنین دیدش آمد به پیش | ستودش که ای بانوی پاک کیش
ز ابر بگیتی دمی غم مباد | بجز شادیت یار و همدم مباد
دل دشمنانت همی کنده باد | تن بد دلانت پراکنده باد
چرا گشتی از نام اشتر درشت | فکندی بگیره خبر در از زشت
تو اکنون بخونخواهی مرد دین | چو عثمان جهاندار با آفرین
خرامی نه در رزم پرورد کار | که با همره او باشی آموزگار
چو گفت این سخن طلحه بد نهاد | حمیرا دلش شد ز اندوه شاد
بعسکر همانگه بمحمل نشست | عنانش گرفتند گردان بدست
به پنهان برفتند تازان بره | حمیرا بد اندیش زن با سپاه

لشکر کشیدن عایشه از مکه و نامه نوشتن ام سلمه خدمت شاه ولایت و آگاه نمودنش از سپاه عایشه

حمیرا ز بطحا چه آمد برون | ابا سرکشان دست شسته بخون
همان ام سلمه مه بانوان | بنزد علی شاه روشن روان
یکی نامه بنوشت از روی مهر | که ای پرهنر شاه پاکیزه چهر
جهاندیده و شهریار بلند | نکونام و آزاده و ارجمند
دو گرد بد اندیش و دو خیره سر | زبیر و همان طلحه بد سیر
زیثرب بدینسو بنهادند رو | همه با دلی از خدا کینه جو
بر حمیرا فراز آمدند | شب و روز با او برآمد بد
زن بد سیر باد و برگشته بخت | براین برنهادند سوگند سخت
که از تو بسی کینه خواهی کنند | برزم تو لشکر بپا می کنند
سپاهی بسرشان ز هر جایگاه | همه اهرمن خوی و پیکار خواه
رسیدند آماده رزم و کین | بتن شان زره جامه آهنین
حمیرا برفتن چو بنهاد رو | بیامد بر من طلب لابه گو
همیخواست با خود مرا بر براه | بیارد برزم تو ای نیوشاه
برمی بسی زد مراد استان | اگر سر زنم از ره راستان
بپاسخ بسی پندها دادمش | بگفتار اندرز بنهادمش
که زین خیره کی بگذر و بازگرد | خرد پیشه سازد و سرافراز کرد
زنان را نشاید سپه ساختن | از این بر بروم دگر تاختن
بسی خواندم اینگونه اندرز و پند | نیامد بر او نیک جوی سودمند
چو دیدم که نبود بگفتار سود | بر آن بد اندیش بتار و پود
به بیهوده با وی سخن راندمت | همان کو ز بر گنبد افشاندنت
ببستم لب از گفتگو در زمان | همانگاه آن بانو بدگمان
سوی بصره زیچاره اندر گرفت | همه روی هامون سپه بر گرفت
چو دیدم من ای شهریار چنین | که آمد سپاهی ترا بر بکین
بدیدم که خبر آگهی ساختن | سوی ره همیون در انداختن
نیاید دگر چاره بر بکار | نوشتم من این نامه نامدار
الا شهریارا تو دلشاد باش | ز شادی همیشه تن آباد باش
نتابند ایشان باهنگ تو | بخواری در آیند از جنگ تو
جهاندار پیروزگر یار تست | جهان زنده از بخت بیدار تست
شها من ترا خود کمین بنده ام | بدل تخم مهرت پراکنده ام
نخواهم بجز شادیت در جهان | براین باشدم آشکار و نهان
همیخواهم از داد گر کردگار | که پیروز مانی در این رزمگاه
بدشمن بهر جای پیروز مند | دل بدسگالت همی مستمند

بود تا سپهر برین بیستون | بروز و شبان مهر و مه رهنمون
جهانت بکام و دولت زنده باد | سر بدسگالت ز تن کنده باد
شبستان دین را سراج منیر | به برج امامت سپهر مدیر
روانم همیشه ترا بنده باد | بفرمان نیکت سر افکنده باد
چو آن نامه پرهنر شد تمام | هیونی روان شد بره تیزگام
بیثرب بر شاه نامه بداد | ز کار حمیرا همی کرد یاد

لشکر کشیدن حیدر کرار از مدینه بعزم نبرد با عایشه

شهنشه چو گردید آگه ز کار | که آمد حمیرا سوی کارزار
بفرمود تا اشتر رزمجو | سپه را بر خواند از چار سو
رسیدند تازان دلیران دین | گوان سرافراز و با فر و کین
هزار از دلیران گزین کرد شاه | همه نامدار از پی رزمگاه
بفرمود تا نامداران جنگ | نهفتند تنها بچرم پلنگ
بجوشش درون جان مردان مرد | جهانجو دلیران با دستبرد
همه خنگ را زین توزی زدند | بر رایت کین فروزی زدند
هژبران به پشت نهنگ آمدند | نهنگان بچرم پلنگ آمدند
شهنشاه دین حیدر کامگار | نشست از بر توسن راهوار
نمود از بر بام مینا سپهر | درخشان رخ روشنی بخش مهر
سپهدار دین اشتر تیز چنگ | برآمد بزین گرانمایه خنگ
ز یثرب بهامون برآورد کوس | به چنگ اندرون اختر آبنوس

رسیدن حمیرا در راه بقریهٔ حوئب و پشیمان شدنش و تدبیر نمودن طلحه و زبیر

سوی بصره رفتند شاه و سپاه | همه روز تازان و پویان براه
وز آنسو حمیرا بره تازیان | همی بود با سرکشان و سران
بره اندرونش یکی قریه بود | حمیرا بیامد در آنجا فرود
سراپرده و خیمه برپای کرد | در او سرکشان را همه جای کرد
حمیرا چو بنشست در خیمه گاه | برفتند نزدش سران سپاه
نمودند یکیک بر او آفرین | همه دشمن پاک جان آفرین
ز گردان کین بانوی رزمساز | از آن نام قریه بپرسید باز
که گویید این قریه را نام چیست | در او مرد با فتنه و کام کیست
بپاسخ سرودند با او سپاه | که حوئب بود نام اینجایگاه
برش چون بدینسان نمودند یاد | شد آگه از این بانوی بد نهاد
بزاری برآورد از دل خروش | در افتاد چون نیل جوشان بجوش
چنین گفت با نامداران جنگ | هلا نام من اندر آمد به ننگ
نه بندم دگر ره سوی بصره بار | خرامم از ایدر به بطحا دیار
مرا نیست کاری برزم و نبرد | نه با جوشش کینه و دار و برد
ز گفت نبی شاه با کیش و داد | چنین است این داستانم بیاد
که گفت آن شهنشاه والا گهر | ز خاصان من آید زنی بدسیر
بپیچد سر از راه و آیین و دین | بپوید برزم جهان آفرین
سوی جنگ چون راه بر دارد او | بتوسن همی راه بسپارد او
که حوئب بود نام آنجایگاه | در او برزند خیمه و بارگاه
بقهرش جهاندار پروردگار | از اینکار گیرد بروز شمار

بدینجا کنون ای سران دلیر / دگر بر نشاید مرا ماند دیر
سوی مکه باید همی بست رخت / که کاری به پیش است بسیار سخت
خردکی بدین بر نشاید مرا / که با شاه دین جنگ باید مرا
کناره از اینکار فرزانگی است / بجیدر همان رزم دیوانگی است
زنان را به پیکار و کین نیست کار / بداست این بر داور کردگار
همان به که گر اندر شدن بار پس / که زین پس نیابیم فریادرس
چو گفت اینچنین بانوی تیره هوش / دل طلحه زین گفته آمد بجوش
بنزد زبیر اندر آمد دمان / ستودش که ای نامور پهلوان
همه رنج و تیمار ما باد گشت / دل بانوا ز رزم آزاد گشت
ز گفت پیمبر چو یاد آمدش / همان رای پیکار باد آمدش
همیخواهدش دل که زینجایگاه / سوی مکه ره بسپرد با سپاه
تو دانی که گر او بدشت نبرد / نپوید بر جیدر آن شیرمرد
نباشیم ما خود دمی شادمان / بخواری همی بر سر آید زمان
بما زین سپس کار بیچارگی است / به بیچارگی بیشتر بیغارگی است
جهاندیده بشنید و پاسخ نگفت / زمانی همی بود با درد جفت
بپا خواست پس تازیان و دمان / بیامد بر بانو اندر زمان
چو دیدش خروشید و گفتا چنین / که ای نامور بانوی با فرین
سخن از چه گوئی بدینجایگاه / چو داری بسی گشن و جنگی سپاه
هم اکنون ز کار آگهانم خبر / رسید از علی آن شه نامور
که آراسته لشکری رزمخواه / بدینجا درآید کنون با سپاه
تو گر باز گردی از ایدر چنین / بره بیگمان بیندت شاه دین
پس آنگه همی رزم ساز آورد / بگردان ما ترکتاز آورد
سپاهت نتابند با شاه دین / چو بختی بوند این دلیران کین
وگر بر بصره درآئی ز راه / در آنجا تراهست بیمر سپاه
همه سرکشانند و لشکرشکن / دلیران با فر و روئینه تن
در آنجا اگر دشمن آید بجنگ / نماند بما و در گه کین درنگ
هلا جای سستی و گفتار نیست / زره بازگشتن نکو کار نیست
ز گفت زبیر آن بداندیش زشت / پر از بیم شد جان آن بدسرشت
بماندم از آن گشت بربست رخت / ابا یکسره لشکر تیره بخت
شتابان سوی ره روان گشت زود / بنزدیکی بصره آمد فرود

رسیدن حمیرا به بصره آگاه شدن عثمان فرمان
فرمای بصره از حمیرا و لشکر کشیدنش برزم او

به بصره یلی بود عثمان بنام / هژبر افکن و پهلو تیزگام
نگهدار بود او ز سوی شهریار / در آنشهر با لشکری بیشمار
هم اندر زمان آگهی شد برش / ز کار حمیرا و از لشکرش
که آمد سپاهی بدین بوم و بر / سپهبد حمیرا زن بدسیر
دلیران دین را بفرمود هین / بپوشید آن جامه رزم و کین
نه نیکوست سستی بجای نبرد / که رزمست کار دلیران مرد
بفرمان او سرکشان هژبر / دلیران بیدار و گرد و دلیر
زره را بتن برگرفتند تنگ / دل آماده رزم و پیکار و جنگ
سپاهی بیاراست آزاده هوش / ز غران نهنگان پولادپوش
درفشی بزرگ اخترش بود ماه / بیاراید عثمان پیکارخواه
نشست از بر باره پهلوان / بدینسان دلیران روشن روان
همانگه ز شهر اندر آمد بدشت / ز گرد سپاهش هوا تیره گشت

بر لشکر بانو آمد ز راه / سپه را بر آراست در رزمگاه
چو دید اینچنین بانوی تیره هور / بگردان و مردان با فر و زور
بفرمود تا صف بدشت نبرد / کشیدند یکسر دلیران گرد
همه قلب با میمنه میسره / شد آراسته از دو سر یکسره
[illegible] / [illegible]
سپه همگنان نامی آزاده هوش / بگردان عثمان برآورد جوش
سوی عایشه بر شتر تیره بخت / که ای شوم اختر زن تیره بخت
ترا گو چه کار است با دشت جنگ / زنانیست آرایش نام و ننگ
نشینی بر اشتر میان دو صف / دلیران بر تیغ رخشان بکف
ترا بر چنین بیهده کار چیست / ز عثمانت اندوه و تیمار چیست
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
ز من گوش کن گفته دلپذیر / سخنهای نیکوی من یادگیر
اگر چند کردی چنین زشتکار / که خود آمدی در صف کارزار
کنون رو سوی خان خود بار پس / مجنبان ز کین داستانی بکس
ز خود دور کن ننگ و بیغارگی / هم از بوم و بر بیشه آوارگی

رزم گروه لشکر عایشه با سپاه عثمان و
نبرد عثمان کامکار با زبیر نامدار

حمیرا چو بشنید بر زد خروش / بگردان خود گفت سر پر ز جوش
که هان از چه دیگر درنگ آورید / هلا هین بجنبید و جنگ آورید
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
دلیران پیکار با تیغ تیز / رسیدند تازان بدشت ستیز
بیکدیگران با دلی رزمخواه / فتادند آن گشن و جنگی سپاه
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
سمندان کین چون نهنگان در آب / بدریای خون موج زن با شتاب
بلرزه درافتاد دشت نبرد / ز هنگ سواران و مردان مرد

سپهدار عثمان لشکر پناه
بغرید و برشد ز قلب سپاه
هم شصت خم را ز بازو گرفت
وز آن لشکر خصم آهو گرفت
بقلب سپاه حمیرا بجنگ
درآمد همان تاب داده بجنگ
ز زین سرکشان را نگونسار کرد
بسی نیز بست و گرفتار کرد



بهر سو فکندی پر از کین کمند
سراز اکشیدی ابر زیر بند
زمین را بدان بدرگان تنگ کرد
ز خون لعل پیراهن سنگ کرد
سپاه حمیرا بجوش آمدند
ز آهنگ او در خروش آمدند
پر از ناله و بانگ شد دشت کین
ز کشته پر از پشته شد زمین

زبیران بد اندیش پیکارخواه
نگه کرد پرکین سوی رزمگاه
ز عثمان سپه را پر از بیم دید
دل نامداران بدو نیم دید
برآمد ز جا بدرگ نامدار
برانگیخت آن توسن راهوار
همان گرزهٔ آهنین برگرفت
بعثمان ز کین راه اندر گرفت
درآمد بنزد جهانجوی نیو
برآورد از دل بدینسان غریو
که هان پهلوا بیهده برمکوش
هم آوردت آمد نگهدار هوش
بگفت این و آن گرزهٔ گاوسار
برآورد و زد بر سر نامدار
بدل گفت ما نا گر آهن عمود
ز عثمان برآمد در اندیشه دود
ز کوبش به پیچید عثمان گرد
پس آنگه درآمد پی دستبرد
بیازید در جنگ گرز گران
بنزد زبیر اندر آمد دمان
چنان کوفت بر ترک برگشته جور
تو گفتی که از کوه برآمد نفور
بدینگونه بدشان بهم دار و گیر
دو رویه بر ایشان سپه مانده خیر
ازآمد و جهاندیده نامدار
نیامد یکی سیر از کارزار
چنین تا که خورشید رخشان زرد
به پیراهن باختر درگذشت

بازگشتن دو لشکر از یکدیگر و سخن گفتن زبیر و طلحه نزد عایشه از کار شبیخون

بدندی سپاه دو رویه بجنگ
ز خون گشته بد خاک ره لعل رنگ
پس آنگه برفتند در خیمه گاه
پر از ناله بد جان شاه و سپاه
حمیرا چو آمد بپرده سرای
زبیر و همان طلحهٔ تیره رای
بخرگاه رفتند نزدش فراز
زمانی ببودند او را نماز
پس آنگه سخن گفتن از کار کین
گرفتند با او دو ناپاک دین
نخستین زبیر آن کو تیره هور
برآورد از دل بدینگونه شور
که امروز نیکو بد کار جنگ
ز برکام دل شد شتاب و درنگ
که کام چنان بد که عثمان گرد
نداند گرانیدن دار و برد
بخواری درآید از آهنگ من
درآید سرش در پی جنگ من
چو دی رفتم اندر برش تازیان
بهیکار او تنگ بسته میان
یکی آهنین گرز برسان کوه
چنان کوفتم بر سر کین پژوه
که گفتم سرآمد بر او روزگار
ابر کام من شد صف کارزار
ابا اینهمه هنگ من کاوکین
که دانی توای بانو بافرین
گزندی نیامد بسالار مرد
فرو ماند دستم ز کار نبرد
همانا که این پهلو نامدار
ندارد همالی که کارزار
نشاید شمردن مرا بیکار خود
که لشکر بر زگست سالار کرد
ندانم سرانجام این جنگ و کین
چسان بر سر آید در این سرزمین
که پیروز گردد که رو در گریز
نهد خود از این جایگاه ستیز
پاسخش طلحه برآورد سر
چنین گفت کی گرد پرخاشخر
سخن گفتی از جنگ عثمان گرد
که شیر نیست هنگامه دار و برد
یکی رای دارم من ای نامدار
نگو اندرین داستان گوش دار
که گر ما بدینسان در اینجایگاه
چنین باز داریم در کین سپاه
که با این سپهدار جنگ آوریم
سرش کی بکین زیر سنگ آوریم
بنا که علی آن شه نامدار
بیاید ز ره با دلیران کار
سپاهی بسیار در همه جنگجو
دلیران و گردان آزاده خو
چو آید بدین دشتگاه نبرد
شهنشاه دین با دلیران مرد
ببینید بدینگونه ما را بجنگ
بعثمان نام آور تیز جنگ
دلش برنجوشد ز آهنگ ما
پذیره در آید پی جنگ ما

تو خود دانی ای پهلو نامدار / که درگاه پیکار آن شهریار
دو گیتی اگر دشمن آید به پیش / بباد است در رزم آزاده کیش
چو کین خواه آید جهاندار دین / ز گردان ما اندر این دشت کین
نماند یکی زنده بر پشت بور / سران ره سپارند یکسر بگور
از این رنج ما باد ماند بمشت / برآید دگر روزگار درشت
همان به که با لشکر مرد کین / که باشند اکنون در این سرزمین
سراسر کمرها ببندیم تنگ / بی آوای کوس و غو ساز جنگ
ز دلها همه بیم بیرون کنیم / در این تیره شب بر شبیخون کنیم
بر این دشمنان ترکتاز آوریم / بکوشیم تا بخت باز آوریم
مگر ناورد اندر اینجا پگاه / شهنشاه دین با سران سپاه
به پیروزی خویش یاری کنیم / بدین دشمنان روز تاری کنیم
بدین سان شود کار بر کام ما / در آید سر خصم در دام ما
ترا اندر این رای گفتار چیست / سخنهای نیک و سزاوار چیست
ز طلحه چو بشنید دیو نژند / سرودش که ای پهلو ارجمند
بدین گفتهای تو یکسر درست / سپه را بباید بدین راه جست
بدینگونه چون رایشان گشت راست / زبیر جهاندیده بر پای خاست
سران سپه را بر خویش خواند / ز کار شبیخون سخنها براند
که باید در این تیره شب تاختن / نمائیم ما گردن افراختن
شما زین گذارید بر پشت بور / بی بانگ و غوغا و فریاد و شور
بدین دشمنان بر بیکباره کین / بتازید یکسر در این سرزمین

شبیخون زدن لشکر حمیرا بر سپاه عثمان و شکست اسلامیان و رفتن عثمان خدمت شاه ولایت علیه السلام

بفرمان او لشکر بدسیر / گرفتند شمشیر و جوشن ببر
نشستند بر باره های بلند / گرفتند در چنگ تیغ برند
بدینسان زبیر از پی کار جنگ / بپیکر بیاراست چرم پلنگ
همان طلحه پرکین بیاراست تن / بپوشید بر روی جوشن کفن
حمیرا به پشت هیون برنشست / بگردش دلیران چو پیلان مست
بدینسان سوی نامداران دین / برفتند اهرمنان پرزکین
سپاه جهاندیده عثمان راد / نبدشان ز پیکار و کین هیچ یاد
بخواب اندرون خسته و کوفته / هم از خستگی جان برآشوفته
بناگه برآمد غو کوس جنگ / رسیدند اهرمنان بیدرنگ
فتادند پرکین ببیمردان سپاه / همه با کمند و کمان و کلاه
بکشتن گشودند یکباره دست / گرفتند راه بلندی و پست
بگردان آزادگان تاختند / سران بر سر نیزه افراختند
دلیران دین جمله در خواب خوش / نه آگه از این روزگار ترش
ز بانگ دهاده بپا خاستند / بدل رای پیکار آراستند
ولیکن نبدشان بکف تیغ تیز / که سازند با او بدشمن ستیز
برهنه تن و برگسسته میان / دژم شد رخ هور یزدانیان
نه بدشان کلاهی و نه جوشنا / گسسته میان و گشوده تنا
بدینسان پی کینه تازان شدند / هژبران کین بینوایان شدند

پیاده در آن دشتگاه نبرد / ستادند یکسر پی دار و برد
زهر سو در آن پهن دشت ستیز / نبدشان پناهی بجز تیغ تیز
جهاندیده عثمان پاکیزه دین / بپا خواست از شور و غوغای کین
یکی تیز تک باره بردند پیش / نشست از برش نیو پیکار کیش
چو آمد بدان دشتگاه نبرد / فلک قیرگون دید از تیره گرد
ستاره نبد هیچ پیدا نه ماه / درخشنده بد برق رومی کلاه
بلارک درخشان درخشنده تیغ / کسی را نبد هیچ راه گریغ
سپاهش همه بی کلاه و کمند / پیاده ابی باد پا و سمند
بدان دشت پیکار بودند زار / فرو مانده از کوشش کارزار
دل مرد جنگی پر از درد شد / از آنکار کینه رخش زرد شد
بناکام افراخت شمشیر تیز / در افتاد جوشان بدشت ستیز
همیداشت شمشیر هندی بمشت / چو چندی ز نام آوران را بکشت
نگه کرد بر لشکر خویشتن / دگر زآن دلیران لشکر شکن
کسی را به پیرامن خود ندید / بناکام آهی ز دل برکشید
بدانست سالار آزاده مرد / که بیهوده باشد دگر دار و برد
بیک تن چنین گفت کردن ستیز / بسر بر نهادن بود تیغ تیز
چو تیره بخود اختر و هور دید / ز فرزانگی رزم را دور دید
بناچار برگشت از دشت کین / روان شد بره سوی سالار دین
سپاه حمیرا چو پیروز گشت / ابر کام او گیتی افروز گشت
بدینسان بدند اندر آن دشت جنگ / چو خورشید شد چیره بر جیش زنگ
زهامون ببصره کشیدند رخت / بدل شادمان لشکر تیره بخت
حمیرا در آنشهر بگزید جای / ابا نامداران رزم آزمای
وز آن سوی عثمان آزاده خو / سوی شاه دین تیز بنهاد رو
بیامد چنین تا بنزدیک شاه / که بودی بره تازیان با سپاه
چو آمد بر شه ستودش چنین / که ای رهبر شاه و سالار دین
ترا جاودان باد اختر بلند / دل دشمنت خوار و زار و نژند

رفتن عثمان نزد امیر مؤمنان و آگاه نمودنش آنحضرت را از سپاه حمیرا و لشکر کشیدن شاه ولایت بسمت بصره

بیا گوش کن تا بشه راستان / ز کار حمیرا یکی داستان
به بصره بدم با دلیران کین / برایت نگهدار آن سرزمین
بناگه یکی روز گشتم خبر / که آمد ز ره لشکری کینه ور
سپاهی ز طلحه بیامد دمان / همه با کمند و کلاه و کمان
دلیران بسیار و مردان جنگ / تهمتن تنان پهلو تیز چنگ
گوان جهاندیده کین پژوه / دل آماده کین همه همگروه
سپهبد حمیرای وارونه دین / بدینسان بیامد در آن سرزمین
چو پرسش نمودم ز کار آگهان / پی کین تو آن زن بد نهان
بسیچیده بود از در کارزار / ابا آن تهمتن تنان سوار
الا ای انوشاه گیتی فروز / ز آگاهی لشکر تیره روز
مرا دل ز کینه برآمد بجوش / پی کین بنهاده همه رای و هوش
گزین ساختم از دلیران این / سپاهی دل آماده رزم و کین
ز بصره بهامون کشیدیم کوس / ابا آن بلند اختر آبنوس
سپاه از دو رویه بجنگ آمدند / پی کین گوان تیز چنگ آمدند
نخستین یکی رزم شد همگروه / که از کشته پیدا نبد دشت و کوه
ز دو رو بسی مرد کین کشته شد / که در خونشان پیکر آغشته شد

چنین تا که روی جهان تیره گشت ز دیدن همان دیده‌ها خیره گشت
یکی زآن دو را بر نیامد شکست بناچار از هم کشیدیم دست
بگفتیم رفتیم با بیدرنگ سراسر دلیران ز میدان جنگ
چنین بود گفتار کارزار که فردا چه بازی کند روزگار
نتاگه ز نیرنگ اهریمنان که بستند بهر شبیخون میان
چو نیمی ز تیره شب اندر گذشت بناگه خروشش اندر آمد ز دشت
فتادند اهریمنان سر بسر بگردان دین ما دلی کینه‌ور
چگویم ایا شاه آزاده خو که یکتن از آن لشکر نامجو
نماندند آن دشت بهر ستیز همه کشته گشتند از تیغ تیز
چو دیدیم بناچار از کارزار کشیدیم ز بزدت چنین خوار و زار
بدینگونه چون راند عثمان سخن پر از خشم شد شاه لشکرشکن
بفرمود تا سرکشان سربسر شتابان سوی بصره نهادند سر
بدان سان که بد شد شتابان براه بسی لشکر آمد ز هر جایگاه
ز هر سو دلیران و گردنکشان رسیدند نزدیک شاه جهان
بدان تا شمار دلیران کار پی کینه آمد ده و نه هزار
سراسر دلیران گرد و دلیر پلنگ افکن و نیو و بیدار و شیر
چو آراسته شد سپاهی چنین پس آنگه بهاندیده سالار دین
سرانی که بودند هشیار و گرد ز انبوه لشکر بر خویش برد
بهر یک هزار از دلیران گرد ابا اختری برد کرگون سپرد
نخستین قتاده دلی ارجمند خداوند گوپال و گرز و کمند
درفشی بدو داد پیکر گراز بدینسان هزار از گو سرفراز
پس او خزیمه سوار نبرد سرافراز و جنگی گو و شیرمرد
نهفته تنش در بخفتان و گبر درفشی بدو داد پیکرش ببر
بدینسان بدانگرد خنجر گذار سپرد از دلیران جنگی هزار

لشکر آراستن شاه ولایت بجهه نبرد با عایشه و رسیدن آن حضرت ببصره

بدنبالش عمار پشت گوان جوانه دل آمد و روشن روان
درفشی بدو داد پیکر پلنگ بدینسان هزار از دلیران جنگ
پس از مور قیس لشکرشکن هژبرافکن و گرد رویینه تن
بسر داشت دُمی درخشنده ترک بدو اختری داد پیکرش کرگ
بدنبالش شهزاده کامکار محمد حنیفه جهان جو سوار
بلند اختر و گرد و والا گهر کله خسروانی نهاده بسر
بدان پور شهزاده آن شیر شاه درفشی درخشنده پیکرش ماه
بداد و بخواندش سپهدار گرد هزار از دلیران مر او را سپرد
پس پشت یلتن شیردل نامدار بلای ستیزه گو کامکار
هژبر دمان پهلو تیزچنگ برازنده اختر و ساز جنگ
سرافراز و نام آور و نیو گرد جهاندیده و شیر با دستبرد
سر سرکشان اشتر شیرفش هژبرافکن آن گرد شمشیرکش
سلیمی همه بود و او را بنفش بدو داد شاه اژدهافش درفش
سپهدار کردش بکیسه سران دلیران و گردان و کنداوران
خود آنگه درآمد بقلب سپاه بگرد اندرش بود درخشنده ماه
دو پورش نشسته برافراز بور چو دو ماه رخشنده بر گرد هور
ز کار سپه چون شد آسوده شاه روان گشت دیگر شتابان براه
چو دریای قلزم که جوش آورد و یا بیشه شیران خروش آورد
زمین از دلیران درآمد بجوش تو گفتی جهان گشته پولادپوش
ز نعل ستوران شد آزرده خاک همی خواست رفتن ز جا در مغاک

ز سر نیزه‌ها ماه سوراخ گشت ز ماهی سم خنگ گستاخ گشت
دلیران بکردار جنگی نهنگ برگستوانها ز چرم پلنگ
ببازو فکنده خم شصت خم بدینسان شتابان بره بیش و کم
چنین تا به بصره آمد سپاه در آنجا بزد شاه دین خیمه‌گاه
وز آنسو به بصره رسید این خبر بنزدیک آن لشکر بدسیر
که آمد ز ره شیردل شهریار ابا گردگیران خنجرگذار

صف آرائی دو لشکر و آمدن شیر پروردگار بمیدان کارزار و طلب نمودن آنشاه زبیر را

چو آگاه گشتند برخاستند بر جامه رزم آراستند
زبیر جهانجو سپهدار جنگ تن آراست از بهر کین بیدرنگ
بفرمود تا لشکر تیزچنگ نهفتند پیکر بچرم پلنگ
سپاه بداندیش را بر شمرد که بد سی هزار از دلیران گرد
نشستند یکسر برافراز زین بر جمله را پوشش آهنین
حمیرا بجمل به پشت هیون برآمد سپاهش بگرد اندرون
بیکره درآمد بتیره بجوش سراسر دلیران پولادپوش
ز بصره بهامون کشیدند رخت بهمراهی آن زن تیره بخت
بنزدیک یزدان سپاه آمدند بدل یکسره کینه‌خواه آمدند
در آنجای تا روز دیگر که مهر خرامید و آمد ببام سپهر
بماندند یکسر دلیران کین گرفته دو فرسنگ روی زمین
پس آنگه ز دو در برآمد غریو نشستند بر زین دلیران نیو
کشیدند صف بر بدشت نبرد بپرشان همه جوشن لاجورد
همانگه ز قلب دلیران خویش جهاندار حیدر شه پاک کیش
ببرد جنگ و آمد بمیدان کین بجنبش درآمد ز هنگش زمین
بسوی سپاه بداندیش زن خروشید کی لشکر اهرمن
کجا شد زبیر آن بداندیش مرد کنون اندر آید بدشت نبرد
ز شه چون زبیر این سخنها شنید یکی آه سرد از جگر برکشید
چنین گفت با طلحه بدسیر گر این رزم آمد ز مانم بسر
ندانم چه خواهد ز من شاه دین گر اینگونه آمد بمیدان کین
نخستین چرا مرا خواسته است ندانم بدل بر چه پیراسته است
همانا که در دلش کین من است سر تیغ او همنشین من است
بمن این بها خود از این رسید بدین بند دیگر نیابم کلید
نپویم اگر سوی این شهریار همی ننگ بار آیدم در کنار
وگر خود درآیم بنزدش دلیر زخونم کند دشت را آبگیر
ندانم که درمان این چون بود پذیره بدین بر چه افسون بود
چو بشنید طلحه سرودش جواب که ای نامور پهلو کامیاب
ترا دل ازین رفتن دشت جنگ چرا بر بدینگونه گردید تنگ
چه دانی که با تو شه شیرمرد بدل باشدش رای رزم و نبرد
گرامیدان بدلت اندر آمد کهن همی خسته گیری تن خویشتن
گواه چون روی در بر شاه دین مجنبان سخن هیچ از رزم و کین
زبان را بگفتار خود نرم کن ز نرمی دل شاه را گرم کن
که با خشم مرد آهسته باش سخنگوی بیدار و بایسته باش
چو لابه نمائی بر شیر شاه ترا بازگرداند از رزمگاه

آمدن زبیر خدمت شیر

زبیرش چنین گفت کی نامدار روم تا چه پیش آورد روزگار
بگفت و برانگیخت شبرنگ کین بمیدان برآمد بر شاه دین

نخستین چو آمد بنزدیک شاه / سرودش که ای شاه گیتی پناه
از این گشتن لشکر آراستی / ندانم بدل بر چه آراستی

پرورد کار و باقی داستان

از آن آمدم ایشه نامدار / برت تازیان در صف کارزار
که بینم دگرباره دیدار تو / بجان رامش آرم ز گفتار تو
بگو هر چه خواهی که فرمان تراست / دل و جان گیتی گروگان تراست
شهنشه سرودش که ای نامدار / یکی داستان گویمت گوشدار
پی کین من گو تراچیست کار / که آئی چنین در صف کارزار
نیندیشی از گردکار جهان / که آگه بود بر براز نهان
چنین لشکری بیمر و بیکران / همه نامداران و گندآوران
کشیدی ز هر سو بنزدیک خویش / همه اهرمن خوی و وارونه کیش
خرد را ز خود دور کردی همی / به بیهودگی سور کردی همی
باندیشه زشت و سودای خام / نمودی به تنگ اندر آلوده نام
ره هوشمندی رها ساختی / گرامیان سوی کین من تاختی
ز نیکوست این نیک بازار هوش / به بیهوده چندان منازد بگوش
بلا بین نگه کن ز فرزانگی / فرین خویش را بین بدیوانگی
مر این نامداران دارو نه دین / که آلوده بهر پیکار کین
هم اکنون ببینی که در دشت جنگ / پی کین بتازند بر بیدرنگ
زدوده همه رزمسازی کنند / همه گرز و شمشیر بازی کنند
بسی اندرین کوشش و دار و گیر / ز چاک تبرزین و باران تیر
ز بیچارگان کشته گردند خوار / زمین شان بگیرد ز زرین درنگار
تو بنگر بدانش به نیکوست این / بر مرد آزاده آهوست این
اما آنکه دانی که من کیستم / بگیتی همی از پی چیستم
تو خود به شناسی مرا در جهان / بفرزانگی از کهان و مهان
که بازوی مردانم و شاه دین / بر اهل خرد در جهان پیش بین
پیمبر مرا خود چو جان داشتی / بدل تخم از مهر من کاشتی
تو خود نیز گردستی و نیو مرد / سوار جهانجوی و شمشیر برد
از این ننگ بادت که در روزگار / برای زنی گشتی آموزگار
بفرمان او با من ای هوشیار / خرامی چنین در صف کارزار
نه بشنیده گفت دهقان پیر / که گشتی به بیهودگی دستگیر
تو چون سر در آری بفرمان زن / ز زن کمتری لاف مردی مزن
چو خوش گفت دانشور پاک راد / که نفرین بهر بر زن نیک باد
زن و اژدها هر دو در خاک به / جهان پاک از این هر دو ناپاک به
الا خفته زود بیدار شو / دگر بر زن زشتی هشیوار شو
چو گفت اینچنین شاه آزاده بخت / زبیر بداندیش نالید سخت
یکی آه از دل برآورد و گفت / که ای پرهنر شاه بایال و سفت
چو خوش داستانی سرودی برم / به بیدانشی زین سپس ننگرم
دلم را ز گژّی تهی ساختی / ز اندیشه جانم بپرداختی
بیزدان دادار و روز سپید / بر خشنده ماه و درخشنده شید
بهنگ دلیران پرخاشخر / که زین پس بکینت نبندم کمر
نخواهم من ایدست دادار فرد / که بر چهره تو برنشیناد گرد
بگفت این و برگشت از دشت جنگ / بیامد بر عایشه بیدرنگ
ز کار زبیر و شه کامکار / شگفتی فرو مانده گردان کار
حمیرا چو دیدش سرودش چنین / که ای پرهنر مرد پرخاش و کین
چنان شد که با حیدر شیرمرد / بمیدان نگشتی سپه دار و برد

بازگشتن زبیر از نبرد شیر

چنین بازگشتی ز آهنگ او / چه بد آرزوی دلت جنگ او
چنین داد جنگی بپاسخ جواب / رخ از آب دیده ورا چون سحاب

که خود دانسی ای بانوان / که تا من بگیتی بدم پهلوان
همیشه جهاندار و جنگی بدم / بهر جا بکین بر در سنگی بدم
نبودم بجز گرد آزاده بخت / زره جامه ام بد بر اندام رخت
نمد زین توزینم بجای بخواب / خور آکم دل شیر و خونش شراب

پرورد کار و گفتگوی عایشه با او و سگالش نمودنش زبیر را

بدل بر نبودم بجز رای جنگ / نکردم بکین جستن ایشان درنگ
الا تا بدم گرد و در و شیروان / جهاندار و نیک اختر و پهلوان
سپهر بلا مایه کین بدم / همیشه بجوشش بر زین بدم
بهر جا بکین پیشبین بودمی / ز کینه دمی بر نیاسودمی
دل شیر خونین ز شمشیر من / فلک ناتوان از ده و گیر من
ندارد از این هنگ و چنگم درنگ / بجنگی پلنگ و بدریا نهنگ
نیاساید از بیم من در کنام / نه از بیشه بیرون نهد نیز کام
دمان اژدهای سترگ دلیر / همان بیشه خونخواره غرنده شیر
بخون غرقه مرجان و چنگ بران / از این پیکر تیغ و گرز گران
ابا این دلیری و گردی و زور / جهانداری و فره و هنگ و بور
پراندیشه باشد از این کین دلم / همی سر نگونی ز تن بگسلم
فرو مانده ام اندرین کار جنگ / ندارم رهی از شتاب و درنگ
شگفتم همی بر بگیرد خروش / وزین جنگ جوئی و پیکار جوش
نه بتوان که زاید شدن کین بازگشت / نه با شاه در رزم انباز گشت
از آن نام آید به بیغاره کی / وز این نام بد در دبیچارگی
اگر باز گردم بدشت نبرد / شنفند و گویند مردان مرد
که از کین زبیر ناور گریخت / وز آن آب مردان جنگی بریخت
وگر باز مانم بدین جایگاه / نباید همی رزم با شیرشاه
بر این هنر پاداش سختی بود / بدین سختیم شور بختی بود
بر این برنداند سر انجام چیست / بر آنکار آغاز و فرجام چیست
حمیرا چو بشنید گفتار او / پراندیشه شد دلش از کار او
سرودش که ای پهلو نره شیر / چرا دلت از کین چنین گشت سیر
ترا تاکنون جز ز رزم و نبرد / نبد هیچ گفتار ای شیرمرد
بدل آرزو داشتی از ستیز / سخن گفتنت بود با تیغ تیز
چو رفتی چنین در بر شیرشاه / شتابان سوی دشت آوردگاه
سخن بر دگرگونه ساز آوری / دل خویش از رزم باز آوری
شدی خیره ایگونه در کار کین / الا پرهنر ای گو پیش بین
همانا که از حیدر تیز چنگ / بدل بیم بگرفتی از کار جنگ
گرامیان برم زار خوانی کنی / چو درماندگان بینوائی کنی
وگرنه ترا رای دل کینه بود / هم آهنگ از جنگ دیرینه بود
نبودت بجز رزم و کین کام هیچ / وز اینکام در دلت آرام هیچ
الا نیو مرد جهانجو گوا / یلا پیلتن شیردل پهلوا
از این گفتهایت دلم پاک نیست / هم اندر خور مردیت باک نیست
تو جنگی زبیر ستی و نامدار / تهمتن تن و شیر و گرد و سوار
در این لشکر کشن نامی توئی / سرافراز و گرد و گرامی توئی
سر تیغ تو پشت این لشکر است / وز این دل مرا هنر لشکر است
تو اسپهبدستی و گرد سوار / سپاهم از این لشکر بیشمار
ابا اینهمه ای گو تیز چنگ / چو دل تنگی آری ابر کار جنگ
سپاهم همه دل شکسته شوند / ز بیهوده بیکار خسته شوند
دگر کس از این نامداران مرد / نپوید بمیدان سپه دار و برد
ز مردان تهی ماند آوردگاه / شود کار بر کام یزدان سپاه
بیکره بدشمن نماید پشت / وزین رهنما باد ماند بمشت

بلا پهلو سر گرانی مکن / ازین رزم و کین ناتوانی مکن
نشاید بنام تو بیغاره‌ای / گرفتن همان راه بیچاره‌ای
ز دل دور کن بیم و اندوه را / شکن تا توانی مه و کوه را
تو گر سر بپیچی از این کارزار / برشتی شوی شهرهٔ روزگار
بگویند گردان ابا یکدگر / که از کین زبیر آن گو نامور
گریزان شد و بر نبودش درنگ / که سازد بحیدر در این دشت جنگ
خرد پیشه راستی اندیشه نیست / جوانمرد را بد دلی پیشه نیست
بد اندیش بودی گمراه بخت / که با این خسر کی بر دولت راه جست
نگه کن بگفتار آزادگان / روان سخنگو گرانمایگان
چه خوش گفت دانای روشن ضمیر / که رحمت بر او باد از چرخ پیر
اگر چون زنان جست خواهی گریز / مرو آب مردان جنگی مریز
دلیری که بنمود در جنگ پشت / نه خود را که یکسر سپه را بکشت
چو جنگی زبان تو چنین کرد گوش / بر او بانگ زد با دلی پرخروش
که هان مرد فرتو مایه خوانی مرا / همان مرد بیهوده دانی مرا
که گوئی بدل بیم دارم ز جنگ / نداریم که کین حیدر درنگ
من اکنون خرامم بر شاه دین / بدان تا بجویم از او رزم و کین
گرانیان نگوئی تو در دشت جنگ / ببند بر زبیر جهانجو درنگ
بگفت این و بگرفت پیچان کمند / بجولان در افکند تازی سمند

تاختن زبیر در لشکرگاه شیر پروردگار و سخن گفتن مالک اشتر نامدار با سپاه دین

غریوان و جوشان سوار هژبر / بیامد بر لشکر شاه شیر
بقلب دلیران پیروز شاه / برافکند خود را گو رزمخواه
همی بر بهر سو جهانید جنگ / همان حلقه با باد داده بچنگ
گهی میمنه رفت و گه میسره / بدان گرد لشکر همه یکسره
نگه کرد دید آن بدرگ نیو مرد / برانگیخت از ره یکی تیره گرد
ز قلب سپه اشتر پیلتن / دلش تیز گردید زآن اهرمن
برآورد از جای گرز گران / برافکند آن توسن پهلوان
چنین گفت با نامداران شیر / که این بیهده مرد خیره خیر
بتازد چنین در میان سپاه / ز لشکر شود یکسره رزمخواه
بتازد بدین رسته پیچ پیچ / زگردان نیارد بدل بیم هیچ
چنین سخت در کینه کوشد همی / به بیهوده مردی فروشد همی
بدینسان برانگیخته تیره گرد / ندیده همی جنگ مردان مرد
ز جنگی گوان کوشش دارد گیر / ندیدست تا زد ابر خیره خیر
من اکنون بدین گرزهٔ گاوسا / چنانش بکوبم که در روزگار
بگرید بر او دوده و هم پسرش / ابر خون کنم غرقه کوپال و برش
بگفت این و تازید در رزمگاه / برآمد خروش دو جنگ سپاه
سپاه از دو رو گردن افراختند / نظاره بر آن دشت کین تاختند
که تا چون شود کار دو شیر مرد / که ماند پیاده بدشت نبرد
هیاهو برآمد از آوای کوس / رخ مهر رخشنده شد سندروس
نگه کرد حیدر شهنشاه شیر / ز قلب سپه در صف دار و گیر
بدید آنکه مالک سر سروران / ابا گوهٔ پولاد گرز گران
بسوی زبیر آن بداندیش مرد / برافراخته یال بهر نبرد
چو دیدش خروشید کی شیر مرد / مرو سوی پیکار آن [illegible]
مراین کرد را با کسی کار نیست / مرا او است بر رای پیکار نیست

در آن دشت بی بهر جنگ آمدست / پی کوشش نام و ننگ آمدست
چو بشنید نام آور کینه خواه / دگرباره آمد بقلب سپاه
زبیر جهانجو چو چندی بدشت / بگرد سپاه شهنشه بگشت
پس آنگاه راه بیابان گرفت / و د لشکر بدو مانده اندر شگفت

رفتن زبیر از میان سپاه و رسیدنش در راه بقیره و کشته شدنش بدست عمرو

[illegible] بدان دشت کین / شتابان و نازان از آنجا براند
زبیر از صف کین چو تازان برفت / خرامان همی بود در راه تفت
یکی [illegible] بر زد بکی [illegible] بود / [illegible] عمرو [illegible]
زبیر اندر آنجا بیامد فرود / دلیری در آن قصه بدنیکنام
زکاره دلاور چو آگاه گشت / شتابان بنزدش سوی راه گشت
بنزد زبیر اندر آمد دمان / چو دیدش چنین گفت کی پهلوان
[illegible] / فروزان بمانی ز خود [illegible] خرم
[illegible] / بمانی در این جایگه چند گاه
جهانجو چو بشنید دل شاد مان / سوی خان او اندر آمد دمان
پس آنگاه عمرو اندر آمد پیش / ستودش که ای گرد پیکار کیش
نشان گو چه داری ز پیکار و کین / چو شد کار با نوا با شاه دین
زبیرش چنین گفت کی کینه خواه / بدم خود در آن دشت آوردگاه
ز دور روح چه [illegible] صف آراستند / ابا جامه رزم پیرا [illegible] ستند
[illegible] آنگاه [illegible] زین / نماندم دگر اندر آن دشت کین
از آنجا خرامان بره آمدم / بر تو در اینجایگاه آمدم
کنون خوان برآرای و بگشای دست / بیا و در بزم خور دانی هرچه هست
که اینک شب آمد جهان تیره شد / ز نا خوردنم سر همی خیره شد
چو عمرو از جهانجو بدینسان شنود / بیاراست خوان و برش برد زود
نشستند و خوردند و برخاستند / یکی جامه خواب آراستند
زبیر جهان جوی جنگی بخفت / دلی پر از [illegible] بود [illegible] بخفت
چو آن پرهنر مرد در خواب شد / دل عمرو جنگی پر از تاب شد
بخود گفت کین مرد برگشته هوش / پی کین یزدان بود سخت کوش
بود دشمن شیر پروردگار / بتر زین که باشد بدین روزگار
کنون خفته ایمن بدینجایگاه / نه در برش جوشن نه بر سر کلاه

همان به که از روی شمشیر تیز / درآرم درانجا که بر تفنیز
بناگه بزد تیغ بر ترک او / شد آن آب گون پیک در مرگ او
چنین است کار سرای کهن / گهی بر فراز و گه آرد شکن
بگفت این و بگرفت تیغ بلند / درآمد بنزد گو ارجمند
جهانجو پس زخم او آه کرد / دگر دل ز اندیشه کوتاه کرد
الا ای جهاندار کردگار / توئی بر جهان جمله آموزگار



یکی را سپاری کلاه مهی / دهی بر گمیتش شاهنشهی
چه خوش گفت فردوسی نیک پی / هنوز است گوشم بگفتار وی
خدایا برون خود ز بیش توئی / توانا ده آفرینش توئی
یکی را ز خاک اندر آری بتخت / سپاریش در دام شوریده بخت
یکی را بر آری و شاهی دهی / یکی را بدریا بماهی دهی
جهاندار بالا و پستی توئی / سزاوار در خود پرستی توئی

وزان پس جهاندیده عمرو دلیر / درآمد ببالین آن شیرگیر
بخنجر جدا کرد از تن سرش / چو خون غرقه کرد آن یل پیکرش
پس آنگه زره از تنش برگرفت / همان از کمر تیغش اندر گرفت
ببرسش اینچنین بر بیازید چنگ / روان شد سپس سوی ره بیدرنگ
بیامد چنین تا بدانجایگاه / که بد شاه دین با جهانی سپاه
بخیمه درآمد بر شهریار / نهادش به پیش آن سر نامدار

آوردن عمرو شمشیر و سر زبیر را خدمت شاه ولایت در بصره

همان تیغ نزد شهنشه نهاد / وزان کرده خود بر سرش کرد یاد
شهنشه از آن کار شد در شگفت / بدندان سر انگشت حیرت گرفت
بفرمود با سرکشان دلیر / ز کار زبیر آن یل شیرگیر
که وی اندر اینجا چو آهنگ داشت / بدل آرزو از صف جنگ داشت
کنون بر بخواری چنین کشته شد / چو خون اندرش پیکر آغشته شد
چنین است کردار گردان سپهر / نه تا مهربانیش پیدا نه مهر
بیارد کسی پنجه کردن بمرگ / اگر زیر تاج است و گر زیر ترگ
بکار قضا مرگم و بیش نیست / چو آمد بیکدم پس و پیش نیست
پس آنگاه تیغ زبیر دلیر / بجنگ اندر آورد آن شاه شیر
همی جنبشش داد لختی بدست / سپس گفت آن شاه یزدان پرست
بدین تیز شمشیر این نامدار / بسی تاختن کرد در کارزار
بدشمن بسی کرد رزم آوری / براه نبی درگه داوری

آگاه گشتن سپاه عایشه از قتل زبیر و زاری نمودن عبدالله بر پدر خود

ز آنسو بر لشکر بدسیر / ز مرگ زبیر اندر آمد خبر
که شد کشته آن جنگی نامدار / برآمد ز جانش بخواری دمار
شدند انجمن آن سران سپاه / پر از ناله و جوش و افغان و آه
همه خوار و زار و خلیده جگر / پر از آب دیده پر از خاک سر
همی مویه کردند و گفتند زار / که هان ای جهانجو دلیر سوار
تو تا بودی ای نامور در جهان / که آگاه بود از کهان و مهان
که در خون شود غرقه بالای تو / بخاک سیه اینچنین جای تو
دهی سر برا گون خنجرا / همان بردم تیغ تن اندرا
یکی پور بودش کو تیز کام / بعبد الله‌ش بر همی خواند نام
ز مرگ پدر چونکه آگاه شد / روانش پر از ناله و آه شد
در افتاد بر خاک و ز زور رفت هوش / وزان پس بر آورد از دل خروش
همی گفت زار ای گو سرورا / جهاندیده و گرد و نیک اخترا
تو تا زنده بودی ایا پیلتن / نهنگ بلا بودی و صف شکن
بهر جای پشت دلیران بدی / پناه هژبران و شیران بدی
سپهداریت پایه جنگ بود / نهنگ از نهیب تو دلتنگ بود
دل شیر خون بد ز شمشیر تو / سر آسمان بد به زنجیر تو
چو شد ای جهانجو که اکنون بخاک / سپردی بخواری همان جان پاک
کجا رفت آن مردی و هنگ تو / بر خسروی پهلوی جنگ تو
کجا رفت آن برز و بالا و شاخ / که بودی برازنده گاه و کاخ
کجا رفت آن صولت شیرفش / کجا رفت آن شیر شمشیرکش

کجا رفت آن فر و مردانگی
کجا رفت آن هوش و فرزانگی
کجا رفت آن نامداری تو
کجا رفت آن پهلواری تو
که اکنون بخاک سیه خفته‌ای
ز بخت بد ما چنان برآشفته‌ای
دریغا از آن مردی و مردمی
که با مرگ کردی چنین همدمی
دریغا سوارا کوا مهترا
دریغا از آن گرد نیک اخترا
دریغا از آن هنگ و تاب نبرد
دریغا از آن نیو آزاده مرد
دریغا از آن گرد پیکارخواه
دریغا از آن مرد آزاده راه
که بگرفت مرگش بمیدان سر
جدا گشت رومی کلاهش ز سر
پس از تو کوا من دگر چون کنم
بدوری تو بر چه افسون کنم
ابی تو همه زار و بیچاره‌ایم
هم از بوم و بر نیز آواره‌ایم
از این پس نشادی بود در جهان
بجویم بسی آشکار و نهان
در اندیشه با دشمنان بکین
نوردم بدان گونه روی زمین
که تا نکیره کشته گردند خوار
دیا خود رخ جانم برآید دمار
تن خویش از دشت آوردگاه
ببردست گیتم با بار سیاه

طلب نمودن عایشه عبدالله زبیر را و سخن گفتنش با او

همیداشت اینگونه غوغا و شور
بباب گرامی چها دیده پور
حمیرا چو دیدش بدان سان نوان
خلیده دل و خسته جان و روان
برخواند و گفتش که ای پیلتن
جهان جو کو گرد لشکر شکن
برین ناله و زاری اکنون چه سود
چنین بود و نی بود و گشت آنچه بود
برازی و افغان و خون جگر
نیابی نشانی دگر از پدر
شد آن نامور مرد مینوسرشت
روانش کنون بر بباغ بهشت
ولیکن مرا این بد از نامدار
ز حیدر رسید اندر این روزگار
ز گفتار او آن چنان گشت خر
که شد تیره بر روی هسی ماه و تر
مرا خود دل بدان کرد نیو
بسوزد که از وی برآمد غریو
چو او بود پشت سواران من
سپهدار بر نامداران من
از او جان لشکرم شاد بود
ز دلشان غم و رنج برباد بود
بر او بود امید من در نبرد
که رزم آورد با دلیران مرد
ز مرگش بی اندازه پژمرده‌ام
خلیده دل و نیز افسرده‌ام
کنون چونکه بر وی سرآمد زمان
تو ای نامور گرد روشن روان
سپهدار این نامور لشکری
نباشد از این کار دل لشکری
هم اکنون دگر نیست جای درنگ
بباید کز این دشمنان جست جنگ
نبُرد آن بس که تا کوس کین
دمیدند و شد بر سپهر برین
گواره چو رعد اندر آمد بجوش
ز طبل و تبیره برآمد خروش

صف آرائی دو لشکر بار دیگر و نبرد شاه ولایت علی بن ابی

چنین بیشتر از لشکر شهریار
بفرمان مالک کو نامدار
چرنگ از دل کوس بر شد بابر
ز بانگش بدرید گوش هژبر
شد اشتر بکف اژدهافش درفش
بپای اندر آورد زرینه کفش
بمیدان در آمد بگردش سپاه
بیاراست صف با دلی کینه خواه
شهنشاه نیز اندر آمد بصف
دلیران بگردش در از هر طرف
محمد حنیفه شه شیرگیر
سوی میمنه اندر آمد دلیر

طالب با سپاه عایشه

همان ماه پیکر درفشش بچنگ
پس و پیش او نامداران جنگ
سوی میسره رفت قیس بن سعد
خروشان بکردار غرنده رعد
ورآنسو حمیرا به پرده سرای
به پشت شتر اندر آورد پای
بدینسان در آمد بقلب سپاه
پس و پیش او لشکری رزمخواه
خروشید سوی دلیران خویش
که ای نامداران پیکارکیش
درنگی دگر بر نشاید بکار
بلا هین بکوشید در کارزار
بدین دشمنان تیرباران کنید
خم چرخ ابر بهاران کنید
بفرمان او لشکر بدگمان
گرفتند در چنگ چاچی کمان
بلشکر که شه ببارید تیر
برآمد خروشیدن داروگیر
زه چرخ چاچی رها زه گرفت
دم کوس بانگ دها ده گرفت
ز پرده زد بر رخ آفتاب
تو گفتی هوا شد کنام عقاب
ز قلب آنگهی شاه فرخنده هور
بجنگی محمد گرانمایه پور
خروشید کی نامور پور من
فروزنده اختر و هور من
چه ایزد بجنبی بدشت نبرد
که اینست آیین مردان مرد
دو لشکر در اینجا بجنگ آمدست
ز گرد آسمان تیره رنگ آمدست
هنوز ایستادی تو در قلبگاه
بلا جای جنگست برگیر راه
بگفت این و دلدل بجولان فکند
کشید از کمر آبگون پرند
بقلب سپاه حمیرا خرام
در آورد چون باد برگفت نام
سپاه بداندیش برشد بهم
ز هنگش سراسر کشان شد درم
ز بیم نهیبش گوازه زنان
گریزان برفتند رومین تنان
بدانسان بگشت از سران بیش و کم
که شد آنچنان تیغش از کوب خم
پس آنگه شهنشاه آزاده کیش
برانو بیفشرد شمشیر خویش
همی راست گردش چنان گر نخست
بگشتن دگر ره دلش راه جست
در افکند خود را بجنگی سپاه
خلاطم ز لشکر در آمد بماه
هیاهو از آن لشکر تیره روز
گذر کرد از بام گیتی فروز
ز بس پیکر خسته و کشتگان
زمین گورستان گشت و بیمارستان
پراکنده گشت آن سپه تا دو میل
ز خون موج زن خاک بر سان نیل
ز بس مرد کز تیغ بیجان نمود
همه سنگ ره لعل و مرجان نمود
فراوان چو گشت آنشه رزمساز
بیامد سوی لشکر خویش باز
بپور جهانجو جوان گزین
محمد سر نامداران دین

فرستادن شیر پروردگار محمد حنفیه نامدار را به نبرد لشکر و گفتار و رزم آن شهزاده

چنین گفت کی پور با فرهنگ
بدینسان بود رسم پیکار و جنگ
هلا بر بجنبان عنان و ببست
ز لشکر گزین کن سواری دو بیست
سوی میمنه رزم را ساز کن
با هر بنان مرگ دمساز کن
چو شهزاده بشنید بر بید رنگ
برآهیخت همیز بر تیز جنگ
سوی میمنه رفت گرد هژبر
بغرید بر سان غرنده شیر
نهنگ بلا را کشید از نیام
عزازیل با او شد اندر خرام
ابر میمنه جنگجو ده هزار
بد از نامداران خنجرگذار
چو دیدند شهزاده را در ستیز
چنان بر بجنگ اندر تیغ تیز
بیکره کشیدند از دل غریو
برفتند یکسر سواران نیو
گرفتند گرد محمد چو ماه
که گردش در آید ز ابر سیاه
برش رزمجو همگروه آمدند
هژبر افکنان کین پژوه آمدند
پر از کینه با گرز و تیغ آمدند
برزمش گوان بیدریغ آمدند

محمد همان تیغ تیزش بدست / برآورد از دل غمبری درشت
سپرد آنگهی نیز تیزک را عنان / برد دامن پهلوی بر میان
بدان لشکرکش آمد بجنگ / بسان پدر حیدر تیزچنگ
بشمشیر آهنگ پیکار کرد / یلان را دل از خویش بیزار کرد
چو بر سر زدی تیغ خونریز را / دو تا ساختی مرد و شبدیز را
چو بر گردن سرکشان آختی / تنش را ز پیکر بپرداختی
ز جنگش همه خاک ره رنگ شد / ز هنگش زمین بر هوا تنگ شد
ببرج ترازو چکاچاک رفت / سم بادپا بر دل خاک رفت
بزین بر همی زینت فرق شد / زمین بر بخون گوان غرق شد
بلارک همی بوسه بر ترک داد / خدنگ بلا مژده مرگ داد
عمود گران بیک گوپال گشت / خم شصت خم حلقه بر بال گشت
دریدی همی سینه و زوبین زیم / بر و پیکر و سینه گاه و شکم
جهاندار شهزاده شیرفش / یلان را کشیده ابر زیر کش
شکسته گوان را دل از هنگ او / بخواری رسیدند از جنگ او
چنان شد گران گشن و جنگی سپاه / که برنماند اندران رزمگاه
پراکنده گشتند از دشت کین / تهی شد ز گردان جنگی زمین

فرستادن حیدر کرار مالک اشتر نخعی نامدار را به نبرد و تاختن او در سپاه حمیرا

پس آنگه جهانشاه لشکرشکن / علی بازوی داور ذوالمنن
بفرمود تا اشتر نامدار / خرام آورد در صف کارزار
سپهدار دین نیو زرینه کفش / برافراخت آن اژدهافش درفش
بجنگ گرانمایه بر زد نهیب / گران شد سوار و سبک شد رکیب
بچنگ اندرون داشت گرز گران / سوی میسره شد برزم سران
چو دیدند گردان درفش ورا / همان برق خود و مغفش ورا
بگفتند با یکدگر همعنان / که بر ما بخواری سر آمد زمان
گر اینگونه مالک بجنگ آمدست / برافراز اژدر نهنگ آمدست
دمان اژدها بهر کین آمدست / نهنگ بلا در کمین آمدست
همانگاه اشتر بغرید و گفت / که با تیره بختان اجل باد جفت
شما از چه ابر دمه تیره بود / ز خود رخنه در آمود دید دود
بدینسان سپه رزم شاه آمده / ز هر بوم تازان براه آمده
بگفتار زن بر سرید هوش / به بیهوده کی اینچنین سخت کوش
همه بدنهادان و دیوان مست / فکندید گفتار موبد ز دست
کسی کو بود گرد لشکرشکن / کهن بهتر او راز فرمان زن
نبودید اینسان چرا رستگار / که اکنون ز کین در صف کارزار
همی بکت کوب نهنگ دمان / سپهدار دین اشتر پهلوان
بپاشید و اینگونه خواری برید / در اندیشه کین شرمساری برید
بگفت و برانگیخت خنگ نبرد / که ای نامداران و مردان مرد
سپهر بلا بار اشتر منم / سپهدار و هم پشت لشکر منم
مرا هدیه شمشیر و گرز است و بس / جز اینها سخن بر نگویم بکس
الا بیهده لشکر بدسیر / همانا که اشتر ببندتان چنبر
نه از بهر پیکار و جنگ آمدید / که تازان بکام نهنگ آمدید
بگفت این و گرز گرانش بدست / بلشکر در افتاد چون پیل مست
برزمش برفتند گردان نیو / بکیوان از اندیشه شد غریو
سپاهی که مردار دریای نیل / همه با بر و سبر و آهنگ پیل
بمالک همه در نبرد آمدند / دلیران پی دار و برد آمدند
جهانجو بکف داشت گرز گران / همی کوفت بر ترک و یال سران

چو چکیدن گرزه گاو سر / چکاچاک شمشیر و چاک تبر
ز کوب دلیران و مردان گرد / فرا رفت بر گنبد لاجورد
طبرخون شد از خون برخ خاک و سنگ / هوا گشت از خاک ره تیره رنگ
ز بس گرد بر شد بر آن دشت کین / ز بس ریخت خون سران بر زمین
تو گفتی بعنبر اندر آلوده ماه / گل ارغوان شد زمین را گیاه
بر آمد از آن کوشش دار و گیر / هیاهوی گردان بگردون پیر
چو بر کوفتی مالک پهلوان / بتارک سران را عمود گران
بهم نرم کردی در آن دشت بر / سر و گردن و پیکر کینه ور
ز بس بد فتاده تن کشته مرد / نبد جای رفتار هامون نورد
ز آسیب گرزش دلیران جنگ / گریزان برفتند بر بید رنگ

سخن گفتن مالک اشتر با هلال بداختر و کشته شدن هلال و تاختن اشتر نامدار در سپاه کفار

دلیری ابر میسره بود گرد / هژبرافکن و نیو و بادستبرد
هلال هژبرافگنش نام بود / همیشه بخونریزش کام بود
سران را گریزان چو از جنگ دید / زمین سینه از کشتها تنگ دید
دلش تیز شد گرد پیکارخواه / بزد بانگ تا که بجنگی سپاه
که هان ای دلیران بی نام و ننگ / چرا بر گریزید از دشت جنگ
ز یک مرد جنگی ستوه آمدید / گریزان چنین همگروه آمدید
من اکنون بدین مرد جنگ آورم / بپیچید چونش بچنگ آورم
بگفت این و تازید در دشت کین / خروشید سوی سپهدار دین
که هان ای جهانجوی مرد بازجای / هم آوردت آمد همی برگرای
ز گفتارش مالک شگفتی بماند / عنان برکشید و برش تیز راند
چو آمد بنزدش جهانجو هلال / ورا دید اشتر بدان شاخ و یال
بخندید و گفتش که ای نامور / همانا زمانت در آمد بسر
گر اینسان بر من بکین آمدی / بدام بلا همنشین آمدی
مرا نام لشکرشکن اشتر است / فلک گاه کینم بپا لشکر است
ندارد کسی گاه کین پای من / دلیران بترسند از آوای من
در آنجنگ کش بزم خواهش منم / هم اسپهبد و کین پناهش منم
اگر تیغ کوه است و گر پهن دشت / پلنگ دمان برنیارد گذشت
کنون بازگو در بزم نام خویش / بدینسان از آغاز و انجام خویش
بدان تا بدانم در این دشت جنگ / گرت تخم بر بجامش نهنگ
بپاسخ سرودش که ای نامدار / چنین بیهده گفتن نیاید بکار
ز مردی خود بر چه گویی سخن / دمی داستان مرا گوش کن
هلال آن جهانجوی پیروز بخت / برازنده گرز و گوپال و رخت
منم کین چنین اندرین رزمگاه / رسیدم بنزد تو با وردگاه
در این لشکرکش مرد نبرد / منم ای تژند اختر خیره مرد
ببینی کنون فر و هنگ مرا / که کین شتاب و درنگ مرا
بگفت این و برداشت گرز گران / دو گرد جهانجوی و جنگی سران
بیکدیگران پر ز کین تاختند / همی گرز بر ترک افراختند
غریو اندر آمد ز دشت نبرد / نظاره بر آمد دلیران مرد
ز بس بر فلک بانگ پولاد رفت / همان گردشش نیز از یاد رفت
زمین شد ز هنگ ستوران دژم / چو چندی بگشتند اینسان بهم
چنین در میشان کوشش جنگ شد / سپهدار مالک دلش تنگ شد
برافراخت بازوی پیکار کین / بچنگ اندرش آن که آهنین
بزیر سپر بر نهان شد هلال / رسید اندر او گرد با برز و یال
چنان کوفت آنگاه بر پیکرش / که مغفر سر آمد همی در جگرش

شد آن مرد جنگی بیکضرب خورد / بزیرش چنین تیزتک بر برد
نگونسار گشتند هر دو بخاک / جهان شد از آن بد بسی مرد پاک
چو دیدند لشکر که مالک بجنگ / چنان کرد با آن گوی تیزچنگ
ز ترسش گریزان گرفتند راه / جهان شد پر از های و هوی سپاه
همه میسره پر ز آواز کرد / با هریمنان مرگ دمساز کرد
پس آنگاه مالک ز آوردگاه / خرامید و آمد بقلب سپاه
شهنشاه دینش بمردی ستود / سپه جمله با آفرین و درود
چو برگشت مالک ز دشت نبرد / از آن تیره بختان برآورد گرد
دل بدنهادان پر از درد شد / همه رنگ رخسارها زرد شد
فرو ماند بازوی گردان ز کار / ابر چشمشان تیره شد روزگار

برگشتن مالک از رزمگاه و تزلزل افتادن در سپاه و گفتگوی حمیرا با سپاه خود

سپاه بداندیش پر بیم گشت / دل بدنهادان بدو نیم گشت
غریوان و نالان و آسیمه سر / بدیشان سرودند بایکدگر
کز این رزم بر ما سر آمد سپهر / بباید ز جان برگسیریم مهر
از ایشان که شاه و گرانمایه پوش / محمد فروزان کن بخت و هوش
ابا این سپهدار بود دلیر / گرانمایه مالک یل شیرگیر
نمودند در دشت پیکار جنگ / هم از جنگشان خاک شد لعل رنگ
دمی گر بر از کین هنر آورند / همه سرکشان را بگرد آورند
بر این سه تن صد هزاران دلیر / نتابند هنگامه دار و گیر
هماناکه ما جمله از بوم و بر / سوی گور خود بر نهادیم سر
هلال آنکه با نخوت آزاده خو / کجا بود نام آور و رزم جو
کسی را نبد تاب او در ستیز / زمین را دریدی بشمشیر تیز
چو او را بدینگونه اشتر بخاک / درافکند با پیکر چاک چاک
دگر ما باو چون هنر آوریم / درنگی که دار و برد آوریم
برفتی درست این بن کار ما / سرانجام شد سخت پیکار ما
اگر باید ایشان همی رزم جست / نخستین بباید ز جان دست شست
بدینگونه گفتند با یکدگر / دلیران و گردان پرخاشخر
حمیرا چو گفتار گردان شنید / بناگه خروشی ز دل برکشید
که هان ای دلیران برگشته بخت / بدیشان چرا بیم دارید سخت
بدیشان سپاهی بزرگ و گران / همه نامداران و کندآوران
دلیر و جهانجوی و گرد و سوار / سرافراز و شیراوژن نامدار
نه پویید در دشت پیکار و کین / بدشمن سپارید روز زمین
ابا اینهمه گشن و جنگی سپاه / درنگی نشاید در رزمگاه
همانا شما را یکی مرد نیست / سرافراز گردی جهانگرد نیست
نباشد شما را یکی نامدار / که داند گرائیدن کارزار
سرافراز باشد بگاه ستیز / برازنده زینسان بشمشیر تیز
بداند همی جست و خیز نبرد / سپردن ره رزم مردان مرد
وگرچه ابا سه تن صد هزار / نتابید در کوشش کارزار
پراکنده گردید از دشت جنگ / ره رزم بر خود نمائید تنگ
سر آرید در ننگ و بیغارگی / سپارید خود را به بیچارگی
الا ای هنرمند سواران من / هژبرافکن و نامداران من
شما خود دم شیر نسپرده‌اید / که ایشان ز رزم روی و پرورده‌اند
ندیدید آهنگ و چنگ نبرد / ز تک و هیاهوی مردان مرد
همان جنبش لشکر رزم خواه / خروشش ده و دیگر بانگ سپاه
طراق و تراک عمود گران / چکاچاک شمشیر کندآوران

دم طبل و آوای شیپور و کوس / درخشیدن تیغ رنگ آبنوس
گرایشان همی خیره گشتید خوار / فرو مانده اندر صف کارزار
شما را چو گردان دل و شرم نیست / بدیده درون هیچ آزرم نیست
چه بودید یکسر فرومایه مرد / چرا ره سپردید سوی نبرد
نبدتان چو درگاه پیکار تاب / چرا خیره گردید در کین شتاب
که اکنون چنین گاه پیکار و جنگ / در آرید نام مرا بر به ننگ
نه اینست آیین آورد و کین / بر این نیست همداستان مرد دین
هلا ای دلیران پرخاشخر / پی کین ببندید یکسر کمر
بجنبید و جوشش و جنگ آورید / بخصم بداندیش جنگ آورید
بجنبی جمله یاری کنید / وز این در جهان کامکاری کنید
چو گفت اینچنین بانوی بدسیر / دل نامداران پرخاشخر
ز گفتار او اندر آمد بجوش / کشیدند از دل یکیره خروش

نبرد ابن خلف نامدار از سپاه کفار با شیر پروردگار و کشته شدن ابن خلف

دلیری که بد نامش ابن خلف / خروشید چون شیر و آمد بصف
چنین گفت با نامداران جنگ / که هان ای دلیران با فر و هنگ
مرا امروز در دشت جنگی منم / وزین پیش صف بر درنگی منم
چنان بر بتازم در آوردگاه / با آورد این گشن و جنگی سپاه
که ماند همی نام من در جهان / بمردی میان کهان و مهان
برانم ز خون رود جیحون بخاک / تن سرکشان را کنم چاک چاک
بشمشیر منشور مردی دهم / که کین خواهم و هنر مردی دهم
شما بر بآیین بدارید صف / که مرد نبرد است ابن خلف
بگفت این و افکند تازی سمند / ز بازو برآورد پیچان کمند
خم شصت خم را پر از تاب کرد / تکاور چو پرنده پرتاب کرد
نهنگ دمان گشت در جست و خیز / درآمد خروشان بدشت ستیز
بغرید سوی دلیران شاه / که ای نامداران پیکار خواه
پی مرگ یکسر تن اندر نهید / بجای کله خشت بر سر نهید
که ابن خلف مرد با فر و کین / نهادست بر پشت شبرنگ زین
هلا ای دلیران درآیید بجنگ / من اینسان بپی رزم و کین بیدرنگ
نه از بهر جنگ سپاه آمدم / برزم علی شیر شاه آمدم
نخواهم جز او را کنون هم نبرد / از این بیشمر نامداران مرد
شهنشه چو بشنید گفتار او / دل آماده شد بهر پیکار او
چنین گفت با مالک نامور / که این بیخرد مرد برگشته سر
نبرد مرا خواستاری کند / به آهنگم اکنون سواری کند
من اینسان خرامم بآهنگ او / پذیره شوم در پی جنگ او
بجان آفرین داور مهر و ماه / بروز سپید و شبان سیاه
چنانش بکوبم که کینه سخت / که خونش شود بستر و گور تخت
درآمد دمان نزد ابن خلف / ز کینه لب اندر آورده کف
سرودش که ای گرد پرخاشجوی / ز آهنگ حیدر چه خواهی بگوی
ترا پاسخ نبود که کین او / همان به که پویی سوی دین او
تو گر میشناسی مرا در نبرد / که چونم بود کوشش دار و برد
بگو تا که در مرگ چون سر نهی / چو دل بر به پیکار اندر نهی
بهم آوردن گاه پیکار و کین / بمرگ خود آمد همی پیش من
از این چیرگی ای یلا بازگرد / بیا بر بآیین سرافراز گرد
ره ماسوا را فراموش کن / سخنهای نیکم در آغوش کن
بگفتار من سر مده بر بباد / ز دانشوران پند را گیر یاد

ابر رای زن هر که خواند درود   برآرد سرانجام از خویش دود
که چندین چو نازی بآهنگ و زور   ندیده ز گردنکشان فر و هور
بپیچی کنون از این دشت کین   بگیسم بدین تا بداده زرین
بگفت و برآمد ز جا پر ز کین   روان شد سوی رزم سالار دین
که حیدر شه پاک آیین منم   سپهر طلا مایه کین منم
شهنشه کشید از میان تیغ تیز   بر ابن خلف شد که رستخیز
چو شد کشته آن بدرگ تیره روز   بصف باز شد شاه گیتی فروز

چو ابن خلف گفته کرد گوش   برآورد از دل یکی خروش
ز مردان جنگی نه بدی نبرد   که خود داستانی صف آورد
برو بازو بیت را ببندم چو سنگ   بگردونت اندر نهم با لهنگ
بدینسان شهنشه برافکند پور   خروشان چنین گفت سر پر ز شور
چنین بر بکینه گشاد دو دست   یکی شیر مرد آن یکی دو دست
بزد تیغ کین بر سرش کامگار   فکندش ز زین بر زمین خوار و زار
بدل شاد گشتند گردان دین   سپاه بداندیش خوار و غمین

آمدن عمرو نامدار از سپاه کفار بمیدان کارزار و شهادت علیا و زید در دست آن نابکار

دلیری از اهریمنان رزمجو   همیشه به پیکار و کین کرده خو
نبد کس بردی او در سپاه   از آن نامداران پیکار خواه
چو دید آنکه آن پهلو تیز چنگ   که پور خلف کشته شد بر ز جنگ
دل سرکشان نیز از جنگ سیر   دلیران دین بر بدانگونه چیر
بخشم اندر آمد دل نامدار   بیازید شمشیر آهن گذار
همی عمرو بد نام آن پیلتن   چنین گفت با لشکر اهرمن
که اکنون روم من بدشت نبرد   بخواهم ز کین خون گردان گرد
بگفت این و باره بمهمیز تیز   نمود و در آمد بدشت ستیز

بجنگ اندرش تیغ رنگ آبنوس   بجوشید و غرید بر سان کوس
دلیری ز گردان شه نامدار   بدش نام علیا برآراست کار
ز جان عمرو اندیشه پرداختند   بسر برهمی آنگون آختند
دریغا از آن پهلو نامدار   که از وی بخواری در آمد دمار
جهاندیده بود و باهنگ و تاب   همیشه بکین جوشش بد شتاب
دلی رزمخواه و سری پر ز جوش   در آویخت با عمرو برگشته هوش
هم او نیز در دشت کین جان بداد   دریغا از آن گرد فرخ نهاد
که یزدان نیاز ار اگر مرد نیست   در ایشان چو من یک هم آورد نیست
علی را اگر هست مرد نبرد   خود آید بمیدان پی دار و برد
چو گفت این سخن پهلو کینه‌گر   سپهدار دین مالک نامور

ز مردان و گردان سالار دین   هم آورد خواند از جهاندار دین
روان شد بآورد آن نیکبخت   دو جنگی ره کین گرفتند سخت
سرانجام از تیغ آن بدسیر   کنون شد ز زین گرد پرخاشخر
بعلیا چو شد تیغ برنده رام   دلیر که بد زید جنگی بنام
پر از کین در آمد بآوردگاه   بیامد بر عمرو وارونه راه
بد اندیش تیغی که بودش بدست   بزد بر سر زید یزدان پرست
چو افتاد در دشت کین زید گو   بزد عمرو از دل یکی نعره غو
که اینگونه مردان بی تار و پود   ببایند و از خود برآرند دود
بدان تا ببینند ز عمرو دلیر   گرائیدن و جستن و دار و گیر
ز گفتار او در دل آمدش کین   پی رزم او بر بزد آستین

آمدن اشتر نخعی به نبرد

برابر بزد پای پیش بدست   چو سیل اندر آمد ز بالا به پست
کمانی ز چرم گوزنانش زه   بر عمرو آمد بر از گیر و ده



عمرو و گرفتن آن نامدار

نخستین چو دیدش بغرید و گفت   که ای شوم تن پهلو بد نهفت
ز دو مرد آزاده کاندر نبرد   برآمد از ایشان بدست تو گرد

جهان خیره گشتی که درگاه کین   بجوئی همی رزم سالار دین
من اکنون یکی از بندگان شهم   بر درگه شاه خاک رهم

عمرو را با کمند

گر امروز رستی ز آهنگ من   تن آسان بجا ماندی از جنگ من
دگر در جهان نیست همتای تو   که گیتی ندارد کسی پای تو
بگفت و برافکند ابلق ز جای   دمان گشت در دشت کین بادپای
خروشید و غرید و برزد چو رنگ   که ای نامور گرد بی نام و ننگ
جهانجوی کو پشت لشکر منم   سپهدار پیکار اشتر منم
چنانت در این دشت آوردگاه   بگویم کنون ای بداندیش راه
که زین پس نبینی رخ بوم و بر   زمانت در این دشت آید بسر
بدو گفت عمرو ای تو تیره بخت   یکی بانگ از دل برآورد سخت
که عمرو دوم من ز آزاده مرد   بلا بارد از تیغ من در نبرد
بگفتند و بردند بر تیغ دست   بر افلاک از گرد ره میغ بست
سپر از بر دوش برداشتند   چو ابر درم بر سر افراشتند
شراره همی خواست از کوب تیغ   چو رعدی دمید از بر تیره میغ
چو از کار شمشیر پرداختند   سپر بر بر دوش انداختند
سپهدار مالک یل ارجمند   ز بازو بیازید پیچان کمند
بعمرو بداندیش نغز برگرفت   خم شصت خم را پر از چین گرفت
بزد بر سمند مهمیز بر تیز تنگ   بدادش بر تاختن نیز چنگ
چو تنگ اندر آمد بر بدسگال   درافکند خام خمش را بیال
چو آمد سر عمرو جنگی به بند   بروی سپهدار دین برفکند
نگاور ز جا اندر آمد چو کوه   به بند اندرون پیکر کین پژوه
ز نیرنگ سپهدار آهنگ جنگ   نگونسار شد زین پهلوی تیز چنگ
درافتاد در خاک ره خوار و زار   جهاندار کین اشتر نامدار
بدانسان کشانش بخاک سیاه   بر شاه آورد از قلبگاه
چنان بسته دستش بخم کمند   بپای سمند شهنشه فکند
بفرمان شه سرکشان ستیز   نمودند او را ز کین ریز ریز

کشته شدن عمرو نامدار در میدان کارزار و سخن گفتن طلحه با لشکر کفار

چو شد کشته آن پر رگ نامدار   ز اهریمنان اندر آمد دمار
همانگاه طلحه بداندیش مرد   خروشید سوی سران نبرد
که ای دلیران بیدار هوش   سران سرافراز با فر و توش
سراسر دلیران روشن روان   پی یاری بانوی بانوان
ز هر بوم از آن بر براه آمدید   شتابان بدین رزمگاه آمدید
که با دشمنانش نبرد آورید   سر شاه دین را بگرد آورید
بدینسان اگر بر بخواهید جنگ   بجوئید زین لشکر تیز چنگ
یکی زنده بر جا نمانید باز   همین شیر دل اشتر سرفراز
بشمشیر پولاد و پیچان کمند   چو از هم بدرد چو آرد بند
بدان رزم باید کنون هم گروه   بدینسان بگرد دشمن آید ستوه
سران چون ز طلحه نمودند گوش   ز دل برکشیدند یکره خروش
گرفتند شمشیر زنگ آبنوس   برآمد خروش از دل طبل و کوس

جنگ همگروه دو لشکر

برفتند یکسر سوی رزمگاه   جهان شد پر از ولوله و بانگ سپاه
بدینسان سپاه شهنشاه دین   رسیدند تازان بمیدان کین

دو لشکر نمودند آهنگ کین   بجنبید از هنگ گردان زمین
خروش اندر آمد ز آوردگاه   چو شب گشت از گرد گیتی سیاه

با یکدیگر و سخن گفتن طلحهٔ نابکار در نبرد

دم طبل و بانگ تبیره بهم   برآمد از آن دشت کین بر سپهر
بیامد هیاهوی و غوغای گرد   ده و گیر و بانگ صلیخ نبرد
از آن دشت کین بر ثریا رسید   گواژه بدین چرخ مینا رسید
شتابان گوان جهانجوی جنگ   بلرزید این گنبد سبز رنگ
بجولان زمین شد همی دست بوس   رخ مهر از بیم شد سندروس
ز خون یلان خاک ره گشت لعل   فتاده سر سرکشان زیر نعل
تو گفتی ز خون خاک گلنار زار   ز شنگرف بگرفت رنگ و نگار
بشمشیر و کوپال بر یال و ترگ   سران را همی سود منشور مرگ
ز آوای پولاد و گرز گران   بلرزید گردون کران تا کران
ببرز تن همی بوسه دادی ببرز   بر سینه خدنگ و بکوپال گرز
اجل با دلیران هم آغوش شد   ز کین جان گردان پر از جوش شد
تن کشته بر خاک در خواب تف   هم از زندگان فزوده تاب و تف
سری سر ز مرد بر مه رساند   بدین بیستون بام و خرگه رساند
زره چون خدنگ بلا برشدی   بگردان کین مرگ همسر شدی
ز خون گوان دشت شد آبگیر   وز آن کوشش و گرمی و دار و گیر
بداندیش طلحه بجنگی سپاه   خروشید کای لشکر رزمخواه
بکوشید با خصم جنگ آورید   نباید گشتن درنگ آورید
شکیبائی امروز گیرید پیش   که گردید شادان سرانجام خویش
گر امروز در جنگ کوشش کنید   ز دشمن بشمشیر پورش کنید
پس شاد و پیروز و خرم شوید   ز کینه تن آسان و بی غم شوید
بگفت این و آمد بدشت نبرد   بدانجا که بد رزم مردان مرد
نگه کرد بر لشکر شاه شیر   بنام آوران و سران دلیر
چو اشتر که بد کار کین چون پلنگ   کسی را بر رزمش نبد بر درنگ
دگر پور شاهنشه سرفراز   محمد حنیفه که در رزم ساز
که چون شیر خونخوار درگاه جنگ   ز گردان زمین را همی کرد رنگ
دلیران خود را همی خیره دید   سواران دین را که کین چیره دید
بدانست پایان آن رزمگاه   شود شاد و پیروز آزاده شاه
بدل گفت اگر دیر گشته ست سخت   که باید برون برد از این رزم رخت

آهنگ فرار نمودن طلحه از دشت نبرد و آگاه گشتن مروان و کشتن او در نبرد طلحه را

نهادن درین رزم با خویش ننگ   از آن پس که سر بسپرم زیر ننگ
نشستی همی بدکار ستیز   که گیرد بناگاه راه گریز
هم از آن سواران برگشته هور   یکی سند سنگسار با فر و زور
ز تند اختر و پیل آورد رزم   که بد نامش مروان پور حکم
بدید آنکه طلحه بدشت ستیز   بسر باشدش بر هوای گریز
چنین گفت با خود که این شوم مرد   همی لشکر آورد بهر نبرد
چنین فتنه انگیخت اندر زمین   بیاراست این لشکر و ساز کین
چو ما را بدام بلا برشمرد   بیاورد این نامداران گرد
کنون جوید این گونه درمان خویش   ده سازکاری ابر جان خویش
همانا نژادش نباشد درست   که بر بین مه نهادی ورش را جست

براو من کنون راست کین آورم — درا بسر زمکه بر کمین آورم
نمانم گر اینجا برد یا بجوش — از اینه شب بیرون برد جا بجوش

بکف این چو افکند جنگ نبرد — درآمد بپشت دلیران مرد
بپیکار ابلیس شد اهرمن — نظاره برآمد و سپهر کهن

درآورد چاچی کمان را بچنگ — ز ترکش برآورد پران خدنگ
کمان را بزه کرد و سر پر خروش — چو چرم گوزن اندر آمد بگوش

ززه شست یکباره اندر گرفت — خدنگ بلا راه کین برگرفت
بزد بر بر پشت آن بدسیر — ز سینه خدنگش اندر آورد سر

ز زین شد نگونسار آن شوم تن — همان خرقه بر تنش آمد کفن
نگون شد چو از زین کو بد نژاد — بخاک سیه در زمان جان بداد

زناپاکی او جهان پاک گشت — همان خوابگاه تنش خاک گشت
وز آنسو دو لشکر در آنگاه زار — هژبران نام آور نامدار

برآمدن روز دیگر و صف آرائی دو لشکر و گفتگوی عایشه با سپاه خویش و رزم همگروه نمودن

بدندی دمان بر بگاه نبرد — چنین تا گزین گنبد لاجورد
درخشنده خورشید بر شد درون — وزین تیره شد گنبد نیلگون
ز هامون دو لشکر سوی خیمه گاه — برفتند و بر شد طلایه براه
بدندی چنین تا دگر باره روز — عیان گشت تابید گیتی فروز
شد آن زرد زنگی سپه اسپری — دل افسرده زنشه چتر اسکندری
دگر باره پر کین دلیران مرد — کشیدند در بر سلیح نبرد
زد و رود سپهدار بر بست کوس — شد افراشته اختر آبنوس
بمیدان چو دی برکشید ضیف — همه خشت و زوبین و خنجر بکف

ز بس برق آرایش آهنین — بموج اندر افتاد بحر زمین
بحمل حمیرای برگشته هوش — بقلب اندر آمد دلی پر خروش

بگردان خود بر بغرید و گفت — که هان ای دلیران با یال و سفت
تگ اید نشت جنگ و جای نبرد — شما خود سر اید و مردان گرد

همه نامدارید و لشکر پناه — چو شیرید هنگام آوردگاه
هم اید نشمنا نند برگشته بخت — که کوشند در کین بدیگو نسخت

همه سر کشانید و پیکار خواه — ندارید بیم از جهانی سپاه
گر امروز چون دی بهنگام جنگ — بجویید اندر پی کین درنگ

همه خسته گردید و پیچان شوید — به شمشیر تیز بیجان شوید
جهان نام فرخنده ننگین شود — ز خونتان بر خاک رنگین شود

بلا رزم سازید مردانه وار — ببندید در کین کمر استوار
دلیرانه سازند آویز — سر بدسگالان بگرد آورید

بگفت این و فرمود تا طبل جنگ — دمیدند از بهر کین بی درنگ
وز آنسوی از لشکر شهریار — به فرموده مالک نامدار

بعیوق بر شد دم بوق و کوس — برآمد غریو فسون و فسوس
ز آوای و غوغای هندی درای — دل نامداران برآمد ز جای

گرفتند در چنگ گرز گران — برفتند در دشت رزم آوران
بجولان فکندند خنگ نبرد — همی بر فلک ابر بر شد ز گرد

بیکدیگران سرکشان رزمجو — نهادند در دشت پیکار رو
دلیران بهم رزم ساز آمدند — پی کینه در ترکتاز آمدند

بدست اندرون حلقه رانیغ تیز — تو گفتی برآمد که رستخیز
هوا قیرگون شد زمین لعل رنگ — ز کوب تبرزین و جولان جنگ

غریو از زمین رفت تا چرخ پیر — ز جوشش دلیران گرد و هژبر
فلک مات شد آسمان خیره گشت — زمین نیز از جوشش دیگر گشت

تلاطم در آمد بتابنده مهر — بجنبید بر خود روان سپهر
اجل ابر زد برفراز زمین — بجوش و زمرگ دلیران کین

تو گفتی بود لاله زار و خزان — سراسر کشان برگهای رزان
چو سیل بهاران و دریای نیل — ز خون موج زن شد زمین تا دو میل

ز پرده ده گیتی به بر بید مهر — به سختی شد آسایش نه سپهر
همی ریخت از نامداران کین — سر و دست در دشت کین بر زمین

ز بس بد فتاده در آن رزمگاه — سر و دست گردان پیکار خواه
بند بر زمین جای سم ستور — سر افراشته دشت بر بام هور

[illegible] اندرون — کز [illegible] چون
همی تاخت [illegible] — [illegible] دشمنان [illegible]

چنان رزم کرد آنجا دیده مرد — که زان گشتن لشکر بدشت نبرد
یکی راند پای پیکار او — همیشه بود خون ریختن کار او

هراسان دلیران با فر و زور — برآمد ز اهریمنان بانگ و شور
بهر سو که راندی گرانمایه جنگ — تهی گشتی آن دشت از مرد جنگ

چو در جنگ تیغش درفشان شدی — بروی زمین بر سر افشان شدی
یلی بود عامر بنام و دلیر — هژبر افکنی بود گرد و هژبر

هژبر دعامر نامدار با مالک اشتر و کشتن مالک عامر را

چو دید آنکه مالک [illegible] — روان [illegible] خون مردان [illegible]
پر از کین بر افکند تازی سمند — بجنگ اندرون تا بداد کمند
[illegible] کن دوان — [illegible] پهلوان

چنین چند خون بلا زانجاک — بریزی تو ترسی ز یزدان پاک
ترسی خود از روزگار درشت — ببین تا کنون مرگت آمد بپشت

بخون دلیران و مردان کین — بکیفرمست من تا بداده زرین
بکار کمند عامر شیر گیر — ز گردان جنگی نبودش نظیر

[illegible] — [illegible] یال [illegible]
[illegible] — در این [illegible] شد عامر [illegible]

از آن پیکار اشتر در آمد بخشم — همیداشت بر عامر از کینه چشم
جهانجو بتوسن بر افشرد پای — برآمد مان پیل پیکر ز جای

بجنبید و پر کین برافراخت یال — بیال اندرون رشته بدسگال
ز هنگ هژبر افکن ارجمند — گسسته شد آنگه خام کمند

پس آنگه به نیزه برآورد دست
خروشید برسان پیلان مست

بزد بر سر عامر نامور
گرانسوی نیزه برآورد سر

بنیرو جهیدون ز زین برگرفت
دو لشکر بدو ماند اندر شگفت

بدینسان فرو تاخت در قلبگاه
برافراشته پیکر کینه خواه



فکندش در آنجایگه بر مغاک
برو جوشنش بر سر چاک چاک

چو شد کشته آنگه دگر کینه خواه
غریو از گواره برآمد بماه

همه یکسره لشکر بدسیر
پر از درد جان و خلیده جگر

همانگاه پور زبیر سوار
که بد نامش عبدالله نامدار

پی کین مالک برآراست کار
درآمد دمان در صف کارزار

چو مالک بدیدش خروشید سخت
که ای بیهده گرد برگشته بخت

پیاده چو خویش آمدی در برم
فروزان نمودی ز خود اخترم

همه آرزویم بود کین تو
که بینم که رزم آئین تو

بماند ز نیزه آن کو تیره راه
همی بهر تو دیده دارد براه

من اکنون چو عامر ز اسب نبرد
فرستم بر آن بد اندیش گرد

بگفت و گرفتند نیزه بچنگ
دل آماده رزم و پیکار و جنگ

به نیزه ببینید کیر آویختند
یکی گرد کینه برانگیختند

ز دو رو برآمد غو بوق و کوس
ز گرد زمین مهر شد آبنوس

بدان تا که شد نیزه از کوب خرد
بجنبید از زین یکی زانده گرد

بدل گفت مالک که با تیغ و خشت
نشاید ستیزه بدین بدسرشت

دگر گر بپیکار گردد درنگ
برآورده نامم درآید به ننگ

بگفت این و آمد بر بدسیر
بیازید از کینه بند کمر

بدانگه تازی بر افشرد پای
برآورد آن مرد کین را ز جای

برآورد و از کینه زد بر زمین
بخواری فکندش در آن دشت کین

فرود آمد آنگاه از پشت خنگ
کشید از کمر دشنه بیدرنگ

نبرد مالک اشتر با عبدالله زبیر و بر زمین زدن مالک عبدالله را و فرستادن حمیرا سپاه را بیاری عبدالله

نشست از بر سینه بدسیر
بدان تا ز خنجر برد دش سر

حمیرا نگه کرد از قلبگاه
بدید آنکه مالک کو کینه خواه

هم اکنون بخواری درآید بجنگ
بخون برکشد مرد را بیدرنگ

خروشید سوی دلیران خویش
که هان ای دلیران آزاده کیش

وگر چند سازید در کین درنگ
که اکنون ز کین مالک تیز چنگ

برد سر این جهاندیده را
بپیکار و کین مرد سنجیده را

مرا این بیادگار است زان نیکبخت
ز نازش بود خسروانی درخت

بیزدان گر این نامور در نبرد
بدینسان ز جانش درآید گرد

نمانم دمی اندرین دشت کین
دل آماده رزم سالار دین

ز بانو چو ایشان نمودند گوش
گوان برکشیدند از دل خروش

بیکبره سوی رزمگاه آمدند
بر مالک رزمخواه آمدند

گرفتند گردش چو ابر سیاه
خروشش آمد از دشت آوردگاه

پر از کین دلیران بتبرزین و گرز
همی کوفتندش ابر یال و برز

چو اشتر بدید آنکه لشکر بجنگ
درآمد جهان شد بیکبار تنگ

بناچار از سینه هم نبرد
بپا خواست آن نیک آزاده مرد

نشست از بر باره آن پهلوان
خروشان و جوشان چو شیر ژیان

هم از خاک برخواست مرد دلیر
خلیده روان و دل از جنگ سیر

بدو گفت مالک که ای بدکنش
بدین اندکی بود آیینت منش

رها گشتی از گردش ماه و مهر
وگرنه بداد آوری نه سپهر

که با این اگرچون دشنه آبدار
برآوردمی بر ز جانت دمار

چه خوشش بد آن گفته را باز داد
که گردون گردان ترا باز داد

بگفت این و تازان میان سپاه
درآمد جهاندیده پیکار خواه

درافتاد در لشکر بدنهاد
ز مردی و گردی همی داد داد

در آن گشن مردان جنگ و نبرد
هر آنکو که بد نیو و سالار مرد

ز جنگش سراسر بخاک آمدند
همه خسته و دردناک آمدند

چو در رزم آن لشکر آمد ستوه
پس آنگاه اشتر کو کین پژوه

چنین گفت با لشکر شاه دین / که ای پرهنر نامداران کین

یکی لشکر است این از اندازه بیش / همه گرد کینه‌ور و پیکارکیش

کز اینگونه نیکی ز مردان مرد / در این دشت جوییم ما هم نبرد

همی سالیان برکشد جنگ ما / در این دشت پیکار و آهنگ ما

الا ای دلیران آزاده هوش / بدین گفته‌ها نیک دارید گوش

من اکنون خرامم بقلب سپاه / که باشد در او بانوی تیره راه

شما خود پس و پشتم اندر نبرد / نگهدار باشید مردان مرد

بجان و سر حیدر آن شیر شاه / گر ایشان نمایند در رزمگاه

بکیدم از این لشکر بی‌شمار / برآرم در این دشت کینه دمار

بهم بر زنم گاه و خرگاهشان / کنم تیره آن فرّ بی‌ماهشان

سراسر مر این باره و گوشوار / از این نامداران جنگی سوار

بگیرم سراسر شما را و هم / ببرتان همه طوق و افسر هم

شما و نگهداری پشت من / سر خصم بینید در مشت من

بگفت این و بگرفت پیچان کمند / برآورد از دل خروشی بلند

که هان ای دلیران نکسار و سند / درم اختر و تیره روز و نژند

شما را به پیکار حیدر چه کار / که ایشان درآیند در کارزار

چو جستید خود در دو آزار خویش / ببینید اکنون سزاوار خویش

پس آنگه سوی قلب بنهاد رو / بلشکر درآمد غو های هو

تاختن مالک اشتر نامدار با سرداران دین به نبرد سپاه و گفتار و رزم هر دو گروه لشکر

صف سرکشان از هم بردرید / چنین تا بنزدیک عسکر رسید

پس او قتاده یل سرفراز / بجنگ اندرون آن درفش گراز

بقلب اندر آمد پی کارزار / کشید از کمر تیغ زهرآبدار

بدنبالش شهزاده نامخواه / محمد که پیکر همی داشت ماه

در آن لشکر آمد پر از کین بجنگ / بجولان فکند آن گرانمایه خنگ

پس او خزیمه دلیر سطبر / که در جنگ پیکر همی داشت ببر

درآمد خروشان بقلب اندرون / بجنگ اندرش خنجر آبگون

پس شیر عمار با فر و هنگ / روان گشت با آن درفش پلنگ

پس قیس جنگی سوار سترگ / درآمد بجنگ اخترش بود گرگ

بدیشان سر آنکه بودند گرد / هشیوار و شایسته دستبرد

سوی قلب لشکر کشید اندرخت / همه نامداران فرخنده بخت

چو دیدند یکسر دلیران دین / سپهدار خود را بمیدان کین

بیکره سپاه اندر آمد ز جای / دلیران همه گرد و رزم‌آزمای

بر اشتر همه دیده را دوختند / بدان اژدها اختر افروختند

سوی قلب اهریمنان تاختند / پی کین همه بازو افراختند

بر اهریمنان جای کین تنگ شد / ز خون افسر سرکشان رنگ شد

چکاچاک برخاست از دار و گیر / هیاهو درآمد بگردون پیر

ز بسیاری تیغ زهرآبدار / ز بانگ و خروش و چرنگ سوار

تو گفتی که رستخیز آمداست / و یا ز ابر شمشیر تیز آمداست

به جنبش درافتاد آن دشت کین / بلرزید از بر سپهر برین

زمین شد ز خون یلان پرنگار / تو گفتی که بود دامن لاله‌زار

بترک و بر و یال رزم‌آوران / همی تیغ سر سود و گرز گران

اجل گشت با بدرگان همنشین / بمرگ اختر بدسگالان قرین

باهریمنان بخت بد یار گشت / همان فرهی هورشان تار گشت

از آوای شیپور برخاست شور / ز کوس و کواره برآمد نفور

خدنگت بلا بر فلک راه جست / سری همسر آغوشی ماه جست

بگردون ز بس بانگ شمشیر شد / بیکباره از جان خود سیر شد

سپهدار مالک بقلب سپاه / همی بود در کارآوردگاه

همان شصت خم حلقه در جنگ داشت / بدینسان باهریمنان جنگ داشت

همی سرکشان را کشیدی به بند / سرانشان سپردی بتیغ بهمند

پس و پشت او نامداران کین / همی تنگ کرده بگردان زمین

دمان بود اشتر باوردگاه / بدان تا بر عسکر آمد ز راه

ز کین سوی بانو خروشید سخت / سرودش که ای بدرگ تیره بخت

توآنی که در پاسخ نامه‌ام / نوشتی که من شاه خودکامه‌ام

گفتگو نمودن اشتر نخعی نامدار در میدان کارزار با عایشه و کشتن عسکر ناقهٔ عایشه را با شمشیر آبدار

بدانسان سخن راندی از دشت کین / هم از باره و طوق و تاج و نگین

تو گفتی فراوان مرا لشکر است / بخواری برم چرخ خواهشگر است

نبودم بسی وادسی اندر جنگ / که سازی ز خونم رخ دشت رنگ

کنون بین مرا در صف کارزار / بجنگ اندرون رشته تابدار

درست از نسابت دلیران مرد / نبرد من اندر صف دار و برد

بگفت و براتی بیفشرد پای / برآورد آن کوه‌کش را ز جای

خروشید کی بانوی بدسیر / منم اشتر آن پهلو نامور

همان شیرگیر پلنگ افکنم / که کین زین گوهر ابر کنم

بیزدان دادار جان آفرین / نبودی تو گر جفت سالار دین

هم اکنون بدین تیغ زهرآبدار / نمودم خود و عسکرت را دچار

پس آنگه کشید از کمر تیغ تیز / بر عسکر آمد دمان با ستیز

مهارش بدست کسی بود گرد / هژبر افکن دیو با دستبرد

بسر داشت رومی کلاهی بنفش / بدست دگر پیل پیکر درفش

بزد بر سرش اشتر شیر تیغ / فکندش نگون بر زمین بیدریغ

چو شد کشته آن بدرگ نابکار / درافتاد در خاک بر خوار و زار

دگر باره گردی درآمد بجنگ / مهار جمل را بیازید چنگ

بدانسان جهاندار رزم‌آزمای / بزد تیغ بر دست آن تیره‌رای

بر اشتر همی دیده را دوخته / بدان اژدها اختر افروخته

چو اشتر بدید آنکه اهریمنان / بدارند دست از مهار و عنان

بعسکر بزد شیر شمشیر کین / ز پای اندر آمد بروی زمین

نگونسار گردش بخاک سیاه / ابا محمل بانوی تیره راه

چو عسکر نگون گشت در دشت کین / خروشش اندر آمد ز گردان دین

دمیدند کوس و برآمد غریو / بجولان فتادند گردان نیو

بگفتند با هم سران نبرد / که اشتر سپهدار و آزاده مرد

در این دشت پیکار پیروز شد / ابر کام ما گیتی افروز شد

شهنشاه دین بازو دادگر / علی آن جهاندار والاگهر

چو دید آنکه مالک بدشت نبرد / برآورد از لشکر کفر گرد

همان محمل بانوی تیره راه / نگون کرد در دشت آوردگاه

سوی پور بوبکر خندید و گفت / که با نیو اشتر خرد باد جفت

از اینکارش انسان دلم شاد گشت / که اندوه دیرینه بر باد گشت

تو اکنون سوی خواهر خود خرام / همان تا که دارد در این دشت کام

محمد چو بشنید برتاخت خنگ / درآمد بر خواهر خویش تنگ

خروشان و جوشان چو پیلان مست بجمل درون کرد پرکینه دست
چو دید آنچنین بانوی بدسیر خروشید کی کرد پرخاشخر
بلا بین ببین از پی چیستی بدین رستگاری تو خود کیستی
بجفت نبی مر ترا کو چه کار نیاید همی شرمت از کردگار
نسازد چنین کار جز بدسرشت و یا بدرگی اهرمن خوی و زشت
چو بشنید آن پهلو کامیاب بدینسان سرودش بپاسخ جواب
که ای بیخرد بانو زشت کار ترا باد نفرین ز پروردگار
که با دادگر رزمخواه آمدی ز هر مرز و کشور براه آمدی
ز پرده برآوردی اینگونه سر بدشت نبرد آمدی کینه ور
ابا این ز کار خودت شرم نیست بسر اندرت ننگ و آزرم نیست

اسیر گشتن حمیرا بدست برادر خود محمد بن ابابکر و شکست خوردن سپاه او و برگشتن شاه ولایت با سپاه بکوفه

چو با حیدرت کار پیکار گشت نبی بی گمان از تو بیزار گشت
بگفت و ز مجلس برون کشید تبه روز را سوی هامون کشید
پس آنکه سوی بصره بردش ز راه در آن بوم و بر ساختش جایگاه
چو با نومیدان گرفتار شد یلان را همه دست از کار شد
از آن تیره بختان برآمد دمار سیه شد باهرمنان روزگار
برفتند یکسر بر شاه دین پی پوزش کار پیکار و کین
همه سر نهادند بر خاک راه ابا پر ز لابه دلی عذرخواه
پذیرفت آن شاه والا گهر ببخشید بر سرکشان سر بسر
چو پیروز شد شه بدشت نبرد بفرمود تا نامداران گرد
سوی کوفه بستند زآن دشت بار سراسر سران گو و نامدار
ابا شیر دل شاه آزاده خو سوی کوفه زانجا نهادند رو
همه خرم و شاد و پیروزمند دل افروز گشته ز بخت بلند
بکوفه رسیدند تازان ز راه بماندند شادان در آنجایگاه
بتوفیق داور لم یزل بپایان چو شد داستان جمل
کنون داستانها ز صفین کنم بیا تا بدین طرز آئین کنم
امیدم بیزدان پروردگار که آید نهال امیدم ببار

علی یاریم بنده سازدهی
زگیتی مرا برفرازدهی

هو المعز

آغاز داستان غزوهٔ صفین و ساقی نامهٔ مناسب

بنام جهاندار بالا و پست که زو هست گیتی همه هرچه هست
از این داستان بر سرایم سخن بسر هوش باز آور و گوش کن
مغنی کجائی طرب ساز کن دم نی بنظم هم آواز کن
صلائی بمستان میخانه زن بر ندان نوای حریفانه زن

بیا و بیار آن دف و تار را غزل ساز آهنگ مضمار را
سخن گفتن از باده آغاز کن بفرزانگان کشف این راز کن
بدل باشدم بر نهانی غمی بیا و دمی کن مرا همدمی
علاج غمم از می ناب کن از آن آتش خفته می آب کن
بیاور بط و باده و میگسار پی شادمانی برآرای کار
بساقی بگو می به مینا کند بدین بر علاج غم ما کند
بتنگ آمد از کار گیتی دلم وز اندوه روانم همی بگسلم
از اندیشه جانم همی پر غمست بدل اندوه و ماتم همدمست
بدین درد درمان بجز جام می ابا شوخ یاری ز مستان ری
نباشد در این گردش روزگار بر اینست هوش من آموزگار
بیا ساقیا باده در جام کن دلم را ازین شور آرام کن
بدین بستره جان روشنائی ده مرا با مغان آشنائی ده
بدردی کشانم هم آغوش کن بپای خمم حلقه در گوش کن
ز صهبا بصهبا نوشان بطی مغنی تو بنواز خود بربطی
بدینسان مگر این دل غمزده ز کار فلک نیز ماتمزده
شود فرخ و خرم و خوب و شاد رود گفت ناپخردانش ز یاد
بتنگم ز گفتار سرو بدان هم از زشت کردار ناپخردان
دل آزرده گشتم خود از کارشان برنجیدم از زشت کردارشان
مرا چون خردمند با بخرد ره مهر در دل همی بسپرد
سرانجام کارش بزرگی بود دل من ازین در شگفتی بود
سر و کارش هر کو بنابخرد است بسختی قرین است و کارش بد است
بپاداش ژرفی کنار آورد درخت بلا زهر بار آورد
ز ناپخردان بهر اندوختن بآتش بود خویش را سوختن
ازین گر گریزی سزاوار تست که آمیزشش چون بر آزار تست
ز دون سر ز ناهوشیاران بتافت بدل مهرشان نیز نابخردیست
ندانم برین بر چه افسون کنم که خود را ازین ورطه بیرون کنم

شکایت ناظم از روزگار خود و آغاز داستان

سر من بدام الم اندر است بجانم چنین درد و غم اندر است
بپایان نه جای سخن راندن است که خود کو ز بر گنبد افشاندنست
بیا ساقیا گفت من گوش کن بجامم پس آنگاه خاموش کن
که گرچند فردوسی پاک زاد بکاه سخن داد از طبع داد
ز الطاف داد آور ذوالمنن خداوند آمد بر اهل سخن
چو با نظم خود دستیازی نمود ز دانشوران سرفرازی نمود
ولیکن مرا هست زو برتری بیا گوش کن گر بلنداختری
شگفتی بدین گفته گر باشدت یکی نیک اندیشه میبایدت
که آن فرد دانشور حق پرست چو در نظم شهنامه بنهاد دست
همیشه روان و دلش شاد بود ز سودای اندیشه آزاد بود
بعز و شرف در جهان کام داشت دل آسوده از چرخ و آرام داشت
بخاطر نبودش دمی درد و غم برآورده کامش بد از بیش و کم
نه آزرده دل بود و نی خسته جان نه افسرده بودش توان و روان
بخاطر نبودش غم و خستگی نه با کارکس داشت دل بستگی
ابا این که بودش چنین جاه و آب بسی سال پایان رسیدش کتاب
که خود آن خردمند روشن روان چنین گفت در نامهٔ خسروان
بسی سال بردم بشهنامه رنج که شاهم ببخشد بپاداش گنج
ولیکن من اندر سرای جهان ابا این غم آشکار و نهان
که یکدم ز گفتار ناخوب و سرد تهی نیست جان و روانم ز درد
ز عمر خود اندر سرای سپنج نه شش ماه بردم در این نامه رنج

همی ره دل آزرده بودم ز چرخ / بجز غم نباشد مرا هیچ برخ
روانم ز سختی همی بار بود / وزاین دیده ام سیل خونبار بود
چو جانرا غم و اندهی باشد خورش / از آن طبع پژمردگی آیدش
نباشد چو دل شاد و پیروزمند / نیاید سخن نامدار و بلند
ز شادی سخن دلفروز ار شود / ز تلخی همی سخت و سوزان شود
مغنی کجائی مرا یار باش / بر این گفتها نیک بیدار باش
مرا دل بخود بر بسوزد همی / وز این آتش غم فروزد همی
بیزدان جهاندار و دادار فرد / که گردد تهی جانم از سوگ و درد
چنان گفتمی بر به گیتی سخن / که عبرت بگیرد سپهر کهن
چو باید کنون دل به پیراستن / ز صفین سخن نیز آراستن
بدل سینه دارم غم روزگار / به سختی بود جانم آموزگار
مرا نیز داستان نیز بس مشکلست / روانرا از او پای اندر گلست
بلرزد دل از این خود همی پشت من / کلیدش بود گرچه در مشت من
ولیکن بیاری جان آفرین / علی پرهنر شاه و سالار دین
ز کردار گیتی پناه آورم / ز لطفش بسر بر کلاه آورم
بخوانم مگر شاه یاری کند / که طبعم بدین بردباری کند
بلغزد در این داستان پای من / همان نیک طبع دل آرای من
چو لطفش نماید بمن بهرهی / بیارد سخن گفتنم کوتهی
دگر گو ابا ساقی نیک پی / به نی بر بآهنگ عشاق ری
با آنکه باشند بدگوی من / ز گیتی بجویند آهوی من
که من در ره شاه مدحتگرم / بدرگاه دربانش خاک درم
دم از مدحت دست داور زنم / سر انگشت در نور خاور زنم
ابا اوست کار کم و بیش من / دهد شه سزای بداندیش من
بقهرش سپارم بداندیش را / چنین است گفتم ره و کیش را
تو دیگر بره هر چه خواهی بگوی / اگر بجز دی گیسم از دل بشوی
کجائی ایا دلبر نیم مست / بگیر آن می لعل گون زا بدست
مرا مست چون نرگس خویش کن / تهی جانم از درد و تشویش کن
نشین در صفین سخن یادگیر / غم گردش چرخ بر باد گیر
چنین است کردار این گوژپشت / ندارد بجز رنج و تلخی بمشت
بدینگونه باشد چو کردار او / بپاست ار ببندی لب از کار او
چو گشتم هم آغوش با یار خویش / کنون باز گردم بگفتار خویش
چنین دیدم اندر کتاب سپهر / بر او باد رحمت ز دادار مهر

آغاز داستان صفین و نامه نوشتن معاویه خدمت شاه ولایت

که در شام چون پور هند ژند / برآورد سر بر سپهر بلند
برابر نیان مهتر و شاه شد / ز برگشته بختان هواخواه شد
پذیره بفرمان او سر بسر / برفتند گردان آن بوم و بر
همه نامداران بسیداو دین / بشاهی بر او خواندند آفرین
پس آنگه بدل رزم و کین ساز کرد / بگیتی در فتنه را باز کرد
دل آماده شد بهر پیکار شاه / علی مظهر داور دهر و ماه
بپیچیده از رزم دادار شد / جهانرا از او دل پر آزار شد
نخستین یکی نامه بدسیر / نوشت او سوی شاه والا گهر
که از پور سفیان پیروزمند / ترا باشد ای شهریار بلند
چنین گویم ای مهتر نامدار / بدین گفتهایم نکو گوش دار
نگر تا که اندر جهان خراب / پس از شاه دین احمد کامیاب
ابوبکر و بوحفص و عثمان پر / بدندی به بیچارگان دستگیر

همه جانشین محمد بدند / ولی جهاندار سرمد بدند
تو ای پر هنر مهتر کینه جو / بعثمان جهاندار آزاده خو
همی مهر بدل داشتی خشم و کین / چو او جانشین گشت بر شاه دین
گرانیان بفرمانت در روزگار / بر آمد از او بر بخواری دمار
شنیدم کنون خود ز کار آگهان / که در قتل آن فرد روشن روان
نگیری تو بر خویشتن بر گناه / نه زینکار باشی بدل کینه خواه
الا ای جهاندار نیکو سرشت / نشد گر بفرمانت آنکار زشت
کشنده مرا ور انبوه بیش یار / از اینکار بودی خود اندر کنار
نهانی نبودت بدل کین او / نبودت همی کین ز آئین او
چرا دشمنانرا کنون بر به پیش / بداری شب و روز چون جان خویش
همی یار باشی به کارشان / بسختی و نرمی نکهدارشان
اگر باشد این گفتهای تو راست / نباشد در این داستان کم و کاست
کسانیکه باشند در پیش تو / چو بیگانگانند یا خویش تو
که در کشتن آنجهاندار پیر / همه دل نهادند بر خیره خیر
بخونش همه آستین برزدند / وز این مر مرا خاک بر سر زدند
بگیر و ببند گرانشان به بند / چنان دست بسته بخم کمند
روان کن بر روزبانان من / بیارند زان پس در ایوان من
بفرمانم آنگاه با تیغ تیز / ز نیکیک برآرند در دم قفیز
تهی شد چو گیتی ز نامجوان / هم از این بداندیشگان و بدان
پس آنگاه با تو مرا کار نیست / همی کوشش رزم و پیکار نیست
بیاساید این فتنه و دار و گیر / بکامت شود گردش چرخ پیر
وگر ایشها خود جز ایشان کنی / دل خویشتن را هراسان کنی
بیزدان جهاندار و روزگار / که آرم یکی لشکری بی شمار
سپاهی بیارم چو مور و ملخ / همه بهر پیکار و کین توخ
دلیران گردنکش و شیرگیر / سواران بیدار و گرد و هژبر
یلان بکینه با کمند و کلاه / ابر کین عثمان همه رزمخواه
بیارم شتابان بدان بوم و بر / سری رزمخواه و دلی کینه ور
بمیدان کشم نای رویین و کوس / زمین را نمایم چو چشم خروس
بشمشیر این کینه باز آورم / بگردان تو سر فراز آورم
در آرم همه سر کشانت به بند / گو از آنکه گیرم بخم کمند
بخونخواهی آن جهاندار پیر / دمی بر نیاسایم از دار و گیر
بدین نامه و گفتهای نکو / چو بینی تو ای شاه آزاده خو
گرانی بدین داستان بهتر است / گواه هم بر این گفته نیک اختر است
بدانش اگر باشی آموزگار / بگیتی همی تخم کینه مکار
سرچشمه شاید گرفتن به بیل / چو پر شد نشاید گذشتن به پیل
بدینسان چو نامه بپایان رسید / یکی مرد بیدار دل برگزید
بدو داد آن نامه را در زمان / فرستاده در ره روان شد دمان
بکوفه در آمد بر شاه دین / نشسته برش نامداران گزین

پاسخ نوشتن اسد الله الغالب علی بن ابیطالب نامه معاویه را

چو آن نامه را داد بر شهریار / جهاندار دین گشت آگه ز کار
پی پاسخ نامه دیو زشت / دبیری طلب کرد فرخ سرشت
نوشت این چنین شاه والا گهر / بسوی معاویه بدسیر
که هان ای بداندیش تن پور هند / الا ای بسی مرد بیکار و سند
بیامد فرستاده نامور / ز شزوم ابا نامه بدسیر
سراسر بخواندم ز سر تا بن / بپاسخ سرائی کنون گوش کن

نخستین نوشتی ز عثمان پسر
بن بر شمردی سراسر گناه
تو خود دانی و سرکشان هژیر
دگر گو بعثمان ترا کار چیست
بپاداشس برد و سزایش دهد
تو گر یک مردی سر خویش گیر
که زید رفرستم بنزدیک تو
سپه آری و نامداران کین
همانا که بیگانه گشتی ز هوش
من این رزمها پیش دستی کنم
به پیکار تو سر سویره کنم
تو زان پس بمن هرچه خواهی نمای
فرستاده بگرفت و برشد براه
بداد و شش همان نامه شاه را
پس آنگه دگر نامه سوی شاه
بلشکر چو نازست و گردان کین
چنین چند گوئی ز مردان مرد
مرا نیسان که داری تو در پیشگاه
نباشند با تو در آنگار یار
مشو غره این سرکشان دلیر
الا ای جهاندار آزاده خو
سپاهت سراسر ز آخوار وزار
شها بر بخیره مده سر بباد
بخواند و فرستاده در راه کرد
چو آن نامه را دید فرخ سرشت

که شد مر بدست گوان دستگیر
که کردند او را الجمتم تباه
که در کشتن آنجا بجوی پسیر
ز کشتنش بر دولت آزار چیست
بهر جا سزایست جایش دهد
ره راستی را همی پیش گیر
شود به از این جان تاریک تو
برزم چنین برزنی آستین
که برخیره گوئی شدی جنگجوش
بدینسان نه بر دین پرستی کنم
بتو ریخ ایگار کوته کنم
دگر خسته گشتی بپرداز جای
روا نگشت تازان از آنجایگاه
بشب داد مر افسر ماه را
نوشت آن بداندیش برگشته راه

برآمد از و بر خوار سه دمار
ابر بدخوئی باشد این گفت تو
ببندم مرا در جهان هیچ کار
گر او بد سیر بود و گر نیک مرد
ترا کار چونست ای بدسرشت
دو دیگر که کار جستی همی
همی بیم دادی مرا از سپاه
پی خون عثمان ز گردان کین
تو بیهوده بر خود مده رنج راه
دلیران دین را فراز آورم
بیایم بنزد تو ناوردخواه
برآمد بدین نامه شاه دین
شتابان سوی شام آمد دمان
چو آن نامه را دید و آوردن بخواند
که ای پر هنر نامور شهریار

نامه نوشتن معاویه
بار دوم خدمت شاه ولایت
و پاسخ آنحضرت

کدار نداندر صف کارزار
نگه کن بدینگفت فرخ نهاد
همان نامه اش نیز همراه کرد
بدینسان همانگاه پاسخ نوشت

نماند کی را دلیران برت
بدینسان چو آن نامه بد سیر
فرستاده تازان و پویان براه
بدان بد سیر مرد برگشته بخت

بکشتند او را بزاری زار
سراسر سخنهای ناسفت تو
بر او بد رسید از بد روزگار
که اکنون جهاندار داد ار فشرد
که گوئی سخنهای ناخوب و زشت
بدینسان ز دل کینه جستی همی
که لشکر در آری برزم ز خواه
کنی لعلگون خاک روی زمین
که آری ز کشور بکشور سپاه
ز هر سو گوی رزم ساز آورم
ابا نامداران و جنگی سپاه
بر نامه بنهاد در دم نگین
بنزد معاویه بدگمان
زمانی شگفتی فرو بر بماند
چو را سی سخنهای ناسازگار
بخوانی همی خویش را شاه دین
هم از رزم و از روز کار نبرد
ز مردان و گردان پیکارخواه
که آیند زینسان سوی کارزار
مرا این گفتهایم نکو یاد گیر
ببینی چو رزمت در آید برو
از این بیش بر نامور لشکرت
بیاید به بن پهلوی نامور
بکوفه در آمد بر شیر شاه
که گرید تو بر هیچ تاج و تخت

تو گوئی تنها زنم بر دو سپاه
الا ای نبیده مرد سکسار دند
ز مردان کین گر هزاران هزار
چو من برکشم خنجر آب گون
نوشت و فرستاده را داد زود
چو برخواند آن نامه را حیدر گرد
برانید استان نیک آگاه باش
من و تو آیا مهتر بیهمال
ز دانشوری هرچه مان مایه هست
نداریم بر یکدگر برتری
همیشه سر بختمان بدسرشت
مگر آنکه تو ایشه پیش بین
بعثمان فشرخنده نیک بخت
پس آنگاه خود را گزین ساختی
ره پادشاهی گرفتی به پیش
سپس ره گرفتی سوی دشت جنگ
گرفتی و در دشت کین تاختی
زبیر و همان طلحه نامدار
همان بانو با نوان را بکین
بپاداش کردون بدینکار زشت
بپایند با تیغ زهر آبدار
شها بر بسیکی بگویم تورا
رهانت زین رزم و کین و نبرد
پی خون عثمان آموزگار
پس آنگاه ما هر دو یاریم و خویش

که اینسان بمیدان آوردگاه
چگونی سخنها چنین ناپسند
بر من در آیند در کارزار
گران تا گران لعل سازم بخون
روان گشت در ره بکردار دود
دگر ره سوی شه فرستاده کرد

درنگی نسازید در باریم
تو خود نیک دانی که در گاه جنگ
همه مرگشان در کنار آمدست
ابا این سخنگوئی از دار و گیر
به شام اندر آمد بر بد سیر
بدینسان نوشت آن بد بوم تن

نامه نوشتن معاویه بار
سیم از شام خدمت
شیر پروردگار

گرفتی چنان کار دشوار سخت
پی مهتری گردن افراختی
فراموش بنمودی آئین خویش
ابا لشکری جمله بیام و ننگ
درفشی نو آئین برافراختی
دو کرد جهانجوی جنگی سوار
گرفتی بر او تنگ روی زمین
ببینی که مرگت بسر بر نوشت
بنزد تو نیکی پی کارزار
همی مهر پیوند جویم تو را
هم از چنگل شیر مردان مرد
برآرم چو من ز آن دلیران دمار
برانیم بدخواه خود را ز پیش

بکشتنش دادی ابر بدخوئی
بدینسان ز مردان ناهوشیار
زدی سر ز فرمان خیر البشر
بدل کینه با نو با نوان
دو گرد سرافراز پیروز بخت
به پیکار تا شاه لشکرشکن
چنان گردیش خوار در روزگار
نکو ساخته باش از بهر جنگ
بدین کینها با تو جنگ آورند
چو خواسته گزین رزم گردی رها
فرست آن گنهکار کار ز پیش
بیاساید این فتنه و رزم و شور
چو نامه بمهر اندر آمد دمان

بگویند یکسر بجز خواریم
چو خیزد ز کوس دگر آوازه جنگ
همان بخت و اژدها یار آمدست
ببین تا که کردی ز پیکار سیر
بیاوردش آن پاسخ نامور
که ای پرهنر شاه لشکرشکن
بدین گفتها نیز همراه باش
دو شاخیم آزاده از یک نهال
نژاده گهرمان بیک پایه هست
ز نام و نژاد و نکو اختری
همی بر بهم یار بودیم و پشت
سر اندر زدی از ره کیش و دین
فراموش کردی ره نیکوئی
بخود بر گرفتی تو چند بار
سپاهی بداندیش خواندی ببر
حمیرا که نام و روشن روان
که بود اندر آن نیمه بند بتاج و تخت
به تختشان همی جسته آمد کفن
برآوردی از وی که کین دمار
که از شامیان لشکری بیدرنگ
سر نامدارت بسنگ آورند
نیاری سر اندر دم اژدها
بدرگاه من اینه کینه کیش
ز آهنگ مردان با فر و زور
فرستاده شد سوی ره تازیان

بود بدرگاه شاه جهان ‌‌ بیامد با نامه پهلوان
شهنشه چو از نامه آگاه گشت ‌‌ بپاسخ نوشتن هواخواه گشت
که ای بخرد مرد ستیزه روان ‌‌ به بیهوده کی بر مجنبان زبان
تو گویی که ما هر دو از یک نژاد ‌‌ بیا تا شویم دو شاخ فرخ نهاد

پاسخ نوشتن شیر پروردگار از کوفه نامه معاویه را

کرمان یکی هست و از یک درخت ‌‌ دو شاخیم شاداب و پرور بخت
درست است لیکن یکی اندیشه کن ‌‌ خرد بر دل بد سیر پیشه کن
که گر چند باشد کرمان یکی ‌‌ به بینیم خرد مر تو را اندکی
که گفتی گهر چون کند همسری ‌‌ نزیبد کسی را دگر برتری
من از تو همی در جهان برترم ‌‌ هم آزاده شاه و گو اخترم
تو چون سر نهادی براه بدی ‌‌ برون رفتی از گفته ایزدی
نژاد و گهر بر نیاید بکار ‌‌ بردی سزد راه پروردگار
کسی کو زند سر ز کیهان خدای ‌‌ مر ابلیس گردد و را رهنمای
بباید برادر برگرستن همی ‌‌ بجوشش همان دست شستن همی
تو ای بخرد بد سیر پور هند ‌‌ ابا آنکه باشی بر اندیشه بند
بمن بر نمانی چنین همسری ‌‌ که سنگفتی ندارم ز تو برتری
بخندد خرد بر تو زین داستان ‌‌ نگوید چنین موبد راستان
پدرت آن بد اندیش برگشته هوش ‌‌ که مدبر به بیدانشی سخت کوش
چنان رزم بودش ابا لار دین ‌‌ محمد شه رسول جهان آفرین
سرانجام از تیغ شمشیر حق ‌‌ بمیدان کینه ده دگر بمن
درآمد بآیین پیغمبری ‌‌ من او را نمودم بر این رهبری
تو ای خیره سر زاده ناکار ‌‌ پیکی مرا گر وسی آموزگار
نه آزرم داری نه بر نه شرم ‌‌ نه بینیت در دیدگان آب گرم
بماند ز من بر تازی نگاه ‌‌ به بیدانشی رفتی ابشان ز راه
همانا نگو گفته دهقان پیر ‌‌ برو داستان را ازاو یاد گیر
بکوشش نروید گل از شاخ بید ‌‌ به زنگی بگرمابه گردد سپید
توانی الا ای بداندیش سند ‌‌ که پندت نباید همی سودمند
هوای دلت چون تیغ منت ‌‌ علاجت بشمشیر تیز منت
تو گویی که از شام آید سپاه ‌‌ مرا ایم داد سر از آوردگاه
بیزدان جهاندار ناهید و هور ‌‌ گر او باشدم دانش و فر و زور
که اکنون من آن تیغ زنگ آبنوس ‌‌ گر او بر دل شیر چرخ بوس
به بندم پی کین تو بر کمر ‌‌ سپه را برانم ازین بوم و بر
درآیم دمان بر دشت نبرد ‌‌ باوردت ای بدرگ خیره مرد
پس آنگه ببینی که چون است کار ‌‌ که داند گرائیدن کارزار
من آنم که با دوده و خویش تو ‌‌ که بودند یار کم و بیش تو
چو عتبه بد اندیش پیکار خواه ‌‌ ولید آن نژند جنسته تیره راه
دگر سر کشانرا بگاه ستیز ‌‌ که بدر با آنچون تیغ تیز
چنان خوار کردم بدشت نبرد ‌‌ بر آوردم از پیکر جمله گرد
الا خیره سر مرد بی نار و بود ‌‌ ز من داستانت بباید شنود
تو این خیره کی را ز سر دور کن ‌‌ بدانشوری خویش مزدور کن
بیفکن چلیپا ره تیره کی ‌‌ کناره کن از زشتی و خیره کی
بیا تازیان سوی درگاه من ‌‌ بزن بوسه بر اختر و ماه من
ابر بیعت من سر افراز شو ‌‌ به نیکان در این کار انباز شو
دگر زمن و آنگون خنجرا ‌‌ تو و دشت پیکار و ترک سرا
چو آمد به بن نامه شاه دین ‌‌ برآورد زیب نمود در دم نگین
فرستاده بگرفت و در راه تفت ‌‌ بر معاویه در شام رفت
چو آن نامه را دید برگشته بخت ‌‌ بلرزید و نالید بر خویش سخت

پس عمرو عاص آن بداندیش زشت ‌‌ ستودش که ای شاه فرخ سرشت
از این نامه کردن سوی شه چه سود ‌‌ که از خود برآری بدینگونه دود
[illegible] رای پیکار [illegible] ‌‌ [illegible] جنگی [illegible]
بسیج [illegible] سوی کین [illegible] برآی ‌‌ بجز رزم نبود [illegible] رای
چو بشنید از وی در رزم کار مرد ‌‌ دل آماده گردید بهر نبرد
بلشکرکشی بر بدل ساز کرد ‌‌ سپه خواستن نیز آغاز کرد
یلانرا از اندیشه آگاه کرد ‌‌ که گاه نبرد است و هنگام جنگ
[illegible] ‌‌ [illegible] بپیکار بندید تنگ
چو گشتند آگه دلیران ز کار ‌‌ که باید بسیچیدن کارزار
[illegible] آن بد [illegible] ‌‌ [illegible] جنگی [illegible] سران [illegible]

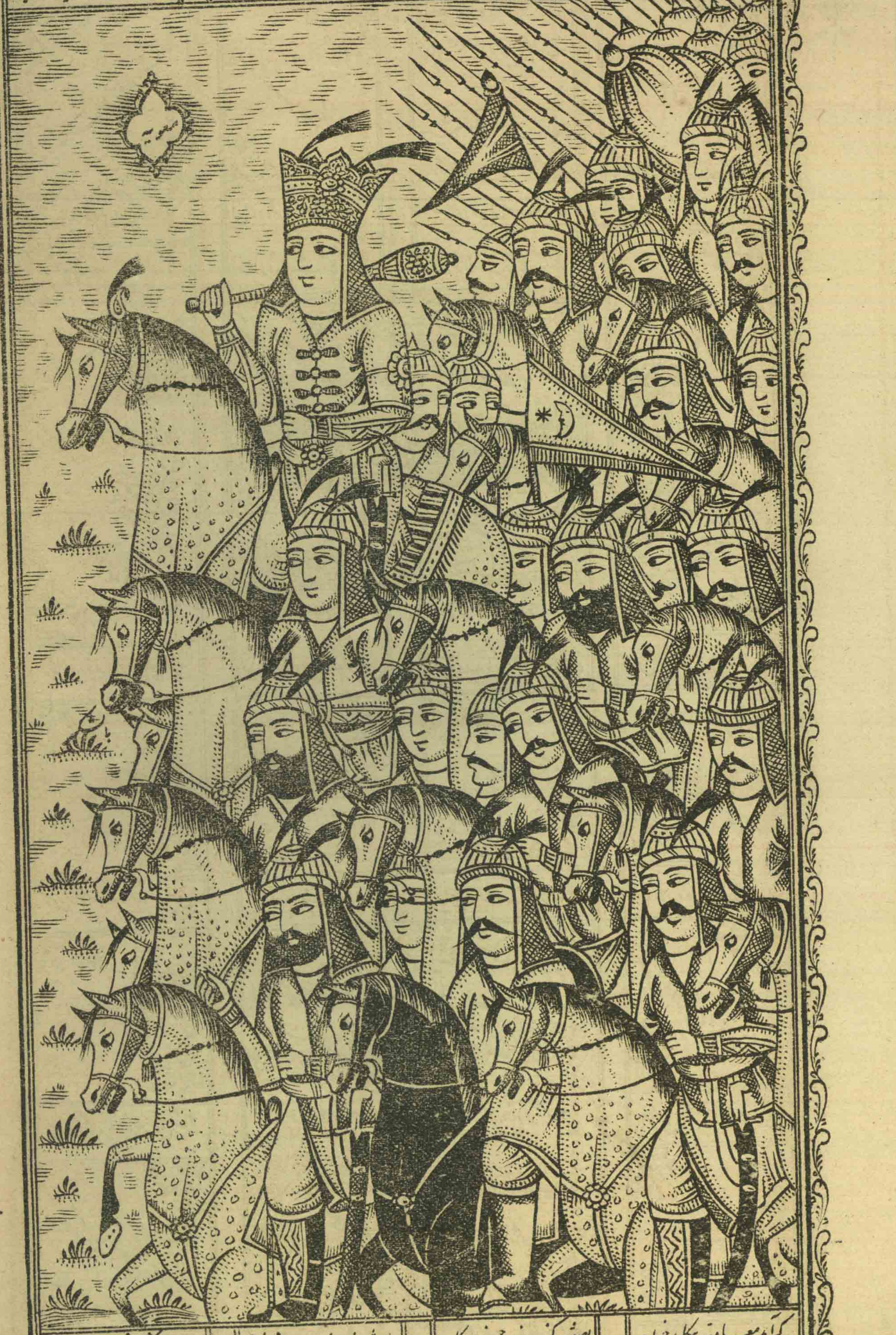
لشکر کشیدن معاویه با عمرو عاص از شام بصفین

رسیدند گردان پرخاشخر ‌‌ یلان همتن تن و نامدار
همه کان رزم آور و پیلتن ‌‌ دلیران و گردان لشکرشکن
رسیدند تازان هزاران هزار ‌‌ گوان جهانجوی کارزار
[illegible] ‌‌ [illegible]
[illegible] ‌‌ [illegible]
برش بر بپوشید خفتان کین ‌‌ ز دینان دلیران [illegible] دین
سپاهی برآراست آن بدگهر ‌‌ ز گردان و مردان پرخاشخر
[illegible] ‌‌ [illegible] کار

آگاه گشتن شاه ولایت از لشکر بردن معاویه بصفین و رفتن آنحضرت با سپاه دین بصفین

پس آنگاه با نامداران ز شام ‌‌ بهامون برآورد تازان خرام
[illegible] بصفین [illegible] ‌‌ [illegible]
درآن دشت برخیمه برپای کرد ‌‌ ولی کینه ور اندر او جای کرد

بدان تا چه بازی کند روزگار / چسان برگرد سر انجام کار
وزآن سو که شد بر شاه دین / رسید آگهی زان دلیران کین



که آمد معاویه پیکار خواه / بصفین کنون بر زده خیمه گاه
چو بشنید بازوی دادار فرد / بیاراست لشکر بهر نبرد

ز هر سو طلب کرد گردان کین / برفتند یکسر دلیران دین
بفرمان شه نامداران جنگ / نهفتند تنها بچرم پلنگ
بدینسان شهنشاه آزاده کیش / بآهن بیاراست بالای خویش
سپهدار دین مالک تیز چنگ / بیازید رخشنده اختر بچنگ
نشست از بر کوه چرم شبیر / بدینسان سراسر سران هژیر
بفرمود تا بر دمیدند کوس / بدانسان که شد آسمان آبنوس
زکوفه سپه را بهامون کشید / سراپرده از شهر بیرون کشید
پس آنکه بفرمان شاه جهان / سراسر جهاندیدگان و مهان
از آنجا بصفین نهادند رو / همه نامداران پیکارجو
بجنبش در افتاد جنگی سپاه / بگردون بر آمد همی گرد راه
گوان یکسره تنگ بسته میان / بدینسان بدندی بره تازیان
بدل یکسره کینه ساز آمدند / چنین تا بصفین فراز آمدند
وز آنجا بفرمان سالار دین / سراسر دلیران و گردان کین
بنزدیکی لشکر تیره روز / سراپردهٔ شاه گیتی فروز
سراپرده در دم بپا ساختند / سر قبه بر اختر افراختند
وز آنسو بد اندیشتن پور هند / نشسته بخرگاه رومی پرند

دیدن معاویه لشکر شاه ولایت را و سخن او با عمرو عاص و پاسخ عمرو عاص او را

چو دید آنکه شاهنشه نامدار / در آمد ز ره با دلیران کار
زمانی فرو ماند در پیش و کم / سپس گفت با عمرو عاص دژم
که بنگر بر این لشکر شاه دین / بدین نامداران و گردان کین
که چون نامدارند و نام آورند / دلیرند و گردند و کند آورند
تو گویی نهنگند در زیر گبر / و یا زیر رومی کله بر هژبر
چسان بهر کینه دل آماده اند / همه سر پی مرگ بنهاده اند
ندانم کزین رزم و جنگ گوان / ز دو رویه زین سرکشان و سران
که پیروز گردد بدشت نبرد / که آید سر نامدارش بگرد
گر اختر فرخنده یاری کند / که بر دشمنش کامکاری کند
گر اعزه سازد بخون یال و برگ / جریده گر ابر نویسد بمرگ
از آیند و دلیران جنگی سپاه / که پیروز باز آید از گرد راه
چنین داد عمروش هم آنگه جواب / که ای پر هنر مهتر کامیاب
گرفتی یکی کار دشوار پیش / گرو جان و دل باشد اینگونه ریش
کنون نیک هشیار و بیدار باش / سر خویشتن را نگهدار باش
دل آماده کن بهر پیکار کین / نکو باش در رزم سالار دین
در این پهن میدان نکو سخته باش / در این همسر اختر و بخت باش
تو گویی که گردان سالار دین / دل آماده باشند از بهر کین
دلیرند و گردند و نام آورند / به نیرو ز شیر ژیان برترند
ز لشکر نگوید کسی داستان / نگه کن بدین گفته راستان
که چون اندر آئی بدشت نبرد / ز دشمن نگه کن بسالار مرد
گر او را شناسی که پیوسته گرد / هشیوار می باش در دار و برد
کنون تو نگه کن بسالار جنگ / شهنشاه دین حیدر تیز چنگ
که او خود چه آنست در دار و گیر / نتابد باهنگ او چرخ پیر
بیزدان نیکی ده دادگر / که این پر هنر شاه والا گهر
چو در گاه کین بر نشیند ببور / براند بدشت ستیزه ستور
اگر یکسره نامداران شام / دلیران رزم آور تیز کام
در آیند در جنگ او همگروه / مر این نیو شاهنشه کین پژوه
بر یکسره اندر آید بجنگ / همان اگون تیغ برنش بچنگ

نیارد ازایشان دل بیم و باک / کند پیکر جمله را چاک چاک
دگر بین باشتر سوار هژبر / که باشد سپهدار آن شاه شیر
بود درگه کین چو نر اژدها / برش مرد جنگی ندارد بها
اگر شیر پیش آیدش یا هژبر / نهنگ دمان یا خروشنده ببر
مراین جنگجو پهلو نامور / ابا آهنین گرزهٔ گاوسر
کند خورد در دم بر و یالشان / بهم بشکند ترگ و کوپالشان
همانا ز روز جمل گاه کین / شنیدی ز آویز این مرد دین
که با نیو پور زبیر سترگ / که باشد بسی پهلوان بزرگ
چسان جست درگاه پیکار جنگ / بر او جای آویز را کرد تنگ
ابی حلقه و تاب داده کمند / بدانسان گرفتش ز پشت سمند
نبودی گر آن لشکر بی شمار / ز جانش برآورده بودی دمار
بدین شاه و اینسان سپهدار گرد / که داند گرایندن دار و برد
ز لشکر سخنها چه سازی دراز / هلا بین که سرت اندر آمد بگاز
معویه چون این سخنها شنید / بپاسخ همانگاه سر بر کشید
ستودش که بود بی همال / سخن را چرا بد نمائی بفال
اگر چند بد گفتهایت درست / هم اندیشه کو بر دلت راه جست
دلیر است شاه و سپهدار او / نتابد کسی گاه پیکار او
ولیکن مرا هست گاه نبرد / فراوان دلیر است و مردان مرد
هژبران نامی و گردان شیر / سران سرافراز دیو و دلیر
مرا هست بسیار از بهر جنگ / همه تن نهفته بچرم پلنگ
که گیرند چون تیغ رنگ آبنوس / نمایند با شیر غران فسوس
سران چون در آیند در رزمگاه / برآید ز کین بانگ و جوشش سپاه
چه دانی ز مردان با دستبرد / برآید در اندیشت پیکار کرد
مرا بخت باشد که کین بلند / نه بینیم ز پیکار دشمن گزند
برون ساز از دل تو اندوه و درد / ببین بر چه سانست کار نبرد
چو اینده استانشان بپایان رسید / دگر ره معاویه سر بر کشید
ستودش که ای نیک دستور من / فروزنده اختر و هور من
یک اندیشه در دل مرا شد بسیچ / گر او کار دشمن در آید بپیچ

لشکر فرستادن معویه یکبار شط و گرفتن آب را

چنین است امر و آزاده هوش / بگو اندر آیند استان و ارگوش
که باید از این لشکر بی شمار / فراوان گزینیم سران سوار
فرستم از ایدر برود آب / دلیران گردنکش کامیاب
بر آب آماده رزم و جنگ / نمایند و سازند یکسر درنگ
وز آنسو چو گردان سالار دین / همی تشنه گردند در دشت کین
بناچار زین دشتگاه ستیز / سراسر بگیرند راه گریز
دگر بر بمانند در دشت جنگ / از ایشان شود خاک ره لعل رنگ
چو درگاه پیکار تشنه شوند / سرانجام خسته ز دشنه شوند
بگفت این و نام آوری تیزکام / که اعوار جنگی ورا بود نام
برخواندش در زمان بدسیر / ستودش که ای پهلو نامور
گزین کن ز نام آوران سی هزار / همه نامداران خنجر گذار
از ایدر برو تا لب جویبار / در آنجا پی کین برآرای کار
شب و روز در کار بیدار باش / سر آبجو را نگهدار باش
نشاید در آنجا تراخورد و خواب / که این دشمنان برنگیرند آب
سپهدار اعوار تازان برفت / ابا سی هزار از سران تیز تفت
بیامد سر آب را برگرفت / زمانه از آنکار شد در شگفت
پس آنگه معاویه خود در زمان / ابا صد هزار از گوان و سران
بفرمود تا صف بیاراستند / بتن جمله جوشن بپیراستند

دل آماده کردید بهر نبرد / ابا یکسره نامداران مرد
وزآنسو سپاه شه کامیاب / چو برخود چنان بسته دیدند آب
برفتند یکسر بر شاه دین / همه دل پر از جنگ و پرخاش و کین
که هان ایمها ندار بالا و پست / شهنشاه با داد و یزدان پرست
بکر کین سپاه بداندیش و سند / بفرمان این بدسیر پور هند
بما بر ببستند زینگونه آب / الا ای هنر مهتر کامیاب
بفرمای تا یکسره سرکشان / دلیران بیدار دل با نشان
همه رزم را برگشائیم چنگ / گرهای کینه ببندیم تنگ
برانیم دشمنان بر نبرد آوریم / سر بدسگالان بگرد آوریم
چو کردیم با بددلان رزمساز / سر آب را برگشائیم باز

شکایت کردن سپاه نزد شاه ولایت از بی آبی و فرستادن آنحضرت صعصعه را نزد معاویه و درشتی نمودن صعصعه با معاویه

شهنشه چو بشنید گفتارشان / چنان بر بدل دید آزارشان
دلیری که بد صعصعه نام او / بدانشوری بد همه کام او
برخواند و گفتش از ایدر دمان / برو نزد این لشکر بدگمان
معاویه را گو که ای بدکنش / سزاوار بیغاره و سرزنش
ز مردی همی باشد انکار دور / وزاین مرد فرزانه دارد نفور
که گیرد کسی آب را در نبرد / نه اینست رسم دلیران مرد
من و تو ز راه دراز آمدیم / بیکدیگران رزمساز آمدیم
نباشد پی آب پیکار ما / بدین بر نباشد همی کار ما
تو از آبجو لشکرت را بخواه / وز آن پس بیا سوی آوردگاه
ز دو رو بکوشیم در کار جنگ / ابا دو جهان لشکر تیز چنگ
بدان تا ببینیم پایان کار / که شاد آید از گردش روزگار
جهانجو چو گفتار شه را شنید / بسوی معاویه اندر کشید
پر از کین بسان یکی پیل مست / بخیمه درآمد بکرسی نشست
نخستین سرافراز با یال و سفت / پیام شهنشاه دین را بگفت
سپس گفت کی بدرگ تیره بخت / منم صعصعه نیو با یال و رخت
چنین بود فرمان پیمبر و شاه / ولی بشنو از من ابا تیره راه
که گر چند خوانی سپه را ز آب / و یا بر بکینه نمائی شتاب
که ما آب نوشیم زینجایگاه / نسازیم بر لشکر تو نگاه
دگر حاجت آید که با تیغ تیز / نمائیم یکسر دلیران ستیز
سراسر دلیران پرخاشخر / درآئیم در آبجو کینه ور
بشمشیرتان بگیریم آب / بچشمت نمائیم تار آفتاب
تراگو که با آبجو کار چیست / بشاه جهان جنگ پیکار چیست
چنان کردی اندیشه ای دیو زشت / که ما نامداران فرخ سرشت
سراسر دلیران لشکر شکن / هژبر افکن و گرد و رویینه تن
در این دشت کین تشنه بدهیم جان / تو زینکار گردی بدل شادمان
براندیشه کردی ایا بدسرشت / بیزدان جهاندار خوب و زشت
که گر زانکه آبجو نخوانی سپاه / سراسر دلیران پیکار خواه
بگیریم شمشیر هندی بمشت / تو زآن پس ببینی زمان درشت
چنانت بکوبیم با تیغ تیز / که از تو بخواری برآید قفیز
چو گفت اینچنین صعصعه داستان / ز گفتار شاهنشه راستان

پاسخ معاویه و پرخاش کردنش

معاویه زین گفتها شد دژم
درشتی چو دید از سوار دلیر
سرودش که ای پهلو نیک مرد
که زینسان بیائی بدرگاه من
فرستاده باشی ز سالار دین
بزشتی برے نام نامی من
بیزدان جهاندار دادار فرد
خردمند بر تو بگرید درود
بداندیش و سکسار و دیو نژند
هم از کشتن و تیغ ترسانیم
نبودم فرستاده ایزنت دین
که گر ختم بود زآن شهریار
که تو هم بانجو مرا خوانده
من این نامداران پیکارخواه
به بینی تو ای بدرگ دیوچهر
بمیدان سپهدار زرینه کفش
کوان زیب بر تیر خنجر کنند
پس صعصعه پهلو پیلتن
نهنگ دمان را بچرم پلنگ
کدامند و آرایش جنگ چیست
منت پاسخ ای دیوسار نژند
همه خیمه کاهش برآمد بهم
رخ نامداران کین تار گشت
ابا صعصعه پهلو پیلتن
پس عمرو عاص اندر آورد رو

با صعصعه و برآشفتن صعصعه
معاویه و پاسخ دادن

بگفتار زیبا و نغز و گزین
بر سرکشان گرامی من
که گر خود نبودی فرستاده مرد
که گوئی سخنهای بی تار و پود
چگوئی سخنهای ناسودمند
چو خود از فرومایگان خوانیم
بکرسی نبد جای من بر چنین
هم اکنون بدین تیغ زهرآبدار
بگاه خود بر نشاندے
که باشد ترا اندرین جایگاه
چو فر ولی آید درخشنده مهر
درفشان کند اژدهافش درفش
برومی کله زینت سر کنند
نشینند بر کوهه کامزن
کشند تیغ در پهن میدان جنگ
کوانرا که کینه آهنگ چیست
دهم پس که کین ز کرز و کنند

بدینسان درشتی کنی در سخن
وزاین بر نیاری بدل هیچ بیم
هم اکنون جز این تیغ تاج تو بود
چنین صعصعه داد پاسخ بدوی
مرا یاوه گو خوانی و بی خرد
تو گوئی ایا بدرگ خیره مرد
بگیهان خداوند جان آفرین
خیانت نمودم یکی دستبرد
چه سودای بداندیش اروند دین
ندانم بهنگام کینه نبرد
دلیران و گردان نام آورد
برآید دم بوق و آوای کوس
بجنبش درآید گران تا گران
میان دو صف اندرین پهن دشت
بخواهد از این لشکرت هم نبرد
بخیمه کنون برنشسته بگاه
جهانجو چو آید اسمانها نبرد

پاسخ دادن عمرو عاص به
نرمی صعصعه را و پاسخ دادنش

غمی گشت بسیار و برشد بهم
دلش پر ز کین شد سرش گشت خیر
از اندیشه ایندستان بگذرد
بکرسی نشینی بر گاه من
سرائی مرا بدرگ و اهرمن
که سازم بشمشیر تیزت دو نیم
نشیمن که خاک عاج تو بود
گرای بهیسنر مرد بیهوده گوی
خرد کی بدین گفته ات ره برد
که گر از سوی دست دادار فرد
بجان و سر پرهنر شاه دین
برای دلیران و مردان گرد
که شاهم نفرموده پیکار و کین
نخواهم که یه اسوار نبرد
بچرم پلنگ اندر آرند پور
زمین تار گردد سپهر آبنوس
زمین از بهاهوی کند آورن
بکف خشت رخشان درآید بمشت
به بینی تو زان پس که گردان گرد
مرا ابچیر خوانی و تیره و
برآید ز جان معاویه دود
سر سرکشان شد ز بیمش دژم
معاویه از خویش بیزار گشت
نماندش دگر هیچ جای سخن
بنرمی ستودش که ای نامور

فرستاده باشی تو از شاه دین
فرستاده باید به نیکی سخن
تو آزاده مرد دستی و نیک رای
بنرمی سخن گفتن و خوش خوئی
چو کاری برآید بلطف و خوشی
ز نرمی شنابی بگیتی گزند
از ابدر بر و در بر دین پناه
برانگیز از دلیران کار
برو چاره خویشتن را بجوی
جز این نیست درمان درانگار تو
بپا خواست جوشان از آنجایگاه
بیامد بر شاه لشکرشکن
برفتند گردان پیکارساز
جهانجو بر شهر راستان
ز گفت معاویه بدسیر
چو گردان شاهنشه کامیاب
ز گردنکشان مایه رزم و کین
بپا خواست اندر بر شهریار
بلند اختر و نیو سالار دین
الا ای بهنر شهریار جهان
که تا من شدم بنده راه تو
زمانی ز پیکار ننشسته ام
همیشه دلم نیکخواه تو بود
کنون ای شهنشاه آزاده خو
که ما اندرین پهن دشت نبرد

پیام شاه ولایت را

خردمند و پاکیزه و رهنمای
بپاداش پیش آور و نیکوئی
چه حاجت بتندی و گردنکشی
درشتی سر مرد آرد به بند
چنین ده پیام معاویه شاه
نهادیم شمشیرزن سی هزار
که زنگار سختیت آید بروی
بدینگونه باشد سزاوار تو

نزیبد ترا گفتهای درشت
برآنیت گفتار و امای پیش
همیشه تو خوش خوی و دلجوی باش
تو اکنون ایا پهلو نیکنام
که زین پس الا شهریار انجواب
عقاب بلند اختر تیز پر
بمانی و سے کر بی دار و برد
چو پاسخ سرودند با نامدار

باز آمدن صعصعه نزد شیر
پروردگار و گفتگوی مالک اشتر
نامدار با شاه و رفتن او و اشعث
با سپاه جهت گرفتن آب
بفرمان شاه

همیشه بدستم هواخواه تو
همواره بهرت کمر بسته ام
تن و جانم اندر پناه تو بود
جهاندار دین مهتر کامجو
دو میان دلیران و مردان مرد

نبودم در اندیشه و زور و کار
الا تا کنون دیده ای کامگار
در اندیشه و اندیشه و کار کهن
ز مردی همی بر نیارد دلم
همه شرزه شیر و سوار هشیار

براین جهاندار با آفرین
سپرا بر مهتر انجمن
که با داد و درشتی درآید بدشت
تو بنگر بدین گفته ای پاک کیش
نه سخت و درشت و ترش روی باش
شنو پاسخ از آنکه نشنید پیام
نه چیزی در اندیشه بد ار آب
نبارد برای آب کردن گذر
ار تشنگی باید جان سپرد
پی بازگشتن برآراست کار
سوی لشکر خود روانشد براه
برِ او شد ز نام آوران انجمن
بدان تا چسان پاسخ آورده بار
بگفت آنکه بشنید از داستان
هم از پاسخ عمرو برگشته سر
شنیدند کانسان بود کار آب
سپهدار اشتر یل پاک دین
ستودش که ای مهتر کامگار
روانبخش و دارای آب آفرین
تو دانی همی آشکار و نهان
دمی خود تن آسوده از کارزار
که اندر بر درگهت بنده وار
بجز نیکوئی بر نگفتم سخن
وزاین غم روانرا ابن بگسلم
هژبر افکن و گرد و گرد دلیر

سراسر همه تشنه مانیم و زار
هم از تشنگی آهنگ ما سرکشان
نیوشنده از این آب شادمان
خروشنده ابلق بزین آورم
دل از بهر پیکار سازم بسیج
بجان تو ای نامور پیک شاه
برانم سران را از این رود آب
شهنشه چو بشنید خندید و گفت
چو بشنید مالک بدل شاد گشت
که هان ایگوان جهانجوی گرد
شما یکسره بهر پیکار و کین
برفتند نزد جهان پهلوان
که هان ایگوان و سران سپهبد
همی اشعث جنگیش نام بود
برآمد ز جا کرد و فرخ نهاد
ستودش که ای گرد آزاده بخت
چنان بر بکوشیم بدشت نبرد
بگفت این و با مالک نامخواه
ز لشکر دلیران ده و دو هزار
چو آگاه گردید اعوار گرد
همانگه بر آب صف برکشید
سپهدار مالک بیامد ز راه
پس آنگاه اشعث کو تیز چنگ
همان گرزه گاو پیکر بدست
با عوار جنگی خروشید سخت

ابا انجمن گیتی روزگار
بلرزد دل اژدهای دمان
ابا پر هنر شهریار جهان
بروهای مردی بچین آورم
بگیرم ز بازو چنین پیچ پیچ
که من بر نگردم از این رزمگاه
بر ایشان کنم تیره تا آفتاب
که با جان نیک خرد باد جفت
همان تشنگی تیز بر باد گشت
هژبران و شیران با دستبرد
برآرید دست یلی ز آستین
برآمد بر او کرد روشن روان
در امروز مرد اندر آید نه مرد
بخون ریزیش در جهان کام بود
جبین تکاور در آمد چو باد
سپهدار روبا کوس و کوپال و رخت
بپیکار این نامداران گرد

ز شمشیر ما شرزه شیر از کنام
مر این دشمنان نژند دژم
بیزدان جهاندار پروردگار
کلاه کیانی بسر بر نهم
بنازم در این رزمگاه سران
اگر زین سپاه بد رزمساز
در این ره نشاید دمی بود درنگ
برو تا چه خواهی برآرای کار
برون آمد از خیمه که شاه دین
مرا داده شه رخصت کارزار
وز آن پس بفرمود تا بهر جنگ
گرفت اختر اژدها فش بدست
دلیری در آن لشکر شاه شیر
چو گفتار اشتر رسیدش بگوش
درآورد گرز گران را بدوش
مرا امروز زین لشکر بی شمار
که دلشاد گردی از آهنگ من

تبا روبه و ماهی درون بسیج کام
از ایشان که بینی همی بیش و کم
اگر بخشیم رخصت کارزار
ابر زرگنازی دل اندر بهم
به پیکار این کشتن کنده آوران
بگیرم در اندیشت این آب باز
بلا بر نبشته‌ای فرمان جنگ
همی بزم یا کوشش کارزار
خروشید سوی دلیران کین
گر این تیره بختان برآرم دمار
نهادند زین بر گرامایه خنگ
بغرید بر سان پیلان مست
که سالار بد بر سران دلیر
دل نامدارش درآمد بجوش
بیامد بر مالک تیزهوش
منم یار تو ای پهلو نامدار
چو بینی در این رزمگه جنگ من
خروشان و جوشان درآید بمن
برفتند همره سوی کارزار
که آمد سپاهی سپه دار و برد
خود آمد سوی قلب اندر کشید
صف آراست پر کین در آوردگاه
برانگیخت جوشان گرامایه خنگ
بمیدان درآمد چو پیلان مست
که ای بد سیر کرد برگشته بخت

آمدن مالک و اشعث با لشکر در کنار آب و صف

آراستن اعوار سالار معاویه با سپاه

همی تا چرا کشیدن دارو سپهر
از این آبخور برکشید ره راه
وگرنه بداد ارکیهان خدیو
که زینزه که برکشیم پای
بگیریم آب از دم تیغ تیز
نه سالار مانیم و نه مرد جنگ
تو زآن پس ابا بد وگر دوست
چو بشنید اعوار ز اشعث سخن
چنین گفت کی اشعث نامور
نه بینید دیگر در این رزمگاه
بلا را چنان دید در گفتگو
که هان پهلوا اندر این بهر دشت
در اندیشت زین نامداران گرد
یک امروز خواهشم در این کارزار
تو میباش شادان بقلب سپاه
همی تاختن را بدل ساز کن
بر آتش نشیند بر کینه پای
نکا ور در افتاد در جست و خیز
بسوی سپاه بد اندیش سخت
که با نامور اشتر شیرگیر
بلا همنبردی در آید بدشت
چو گفت این سخن بود آن گهر
ورا نام بد صالح تیز چنگ
سرانجام از تیغ زهر آبدار
پر از کین بیازید نیزه بچنگ

گفتگوی اشعث با اعوار و آمدن اشتر نامدار و برگردانیدن اشعث را از میدان و خود در جای او ایستادن

از این بهده داستان درگذر
از اهنر رزم و پیکار جنگی سپاه
صف آراسته لشکر از چار سو
همی رزم و پیکار ما دیر گشت
بخواهم تنی چند من هم نبرد
که بینم مر این تیغ زهر آبدار
چو من رخ خروشیدم از رزمگاه
بدشمن در کینه را باز کن

جهان از آب شمشیر و هر ابگون
ز قلب سپه مالک نامدار
بزد خنگ و آمد بآوردگاه
تو در قلب برگرد با این درفش
ز روز جمل تاکنون بر بجنگ
چنانت از بهر منشور مرگ
ترا خواستم بر بدشت نبرد
با شعث سپس اژدهافش درفش

نبرد مالک نامدار با سپاه معاویه و کشتن مالک صالح و رباع را در میدان کارزار

بغرید و آمد بمیدان جنگ
کنون شد ز زین صالح نامدار
درآمد سوی رزمگه بیدرنگ

درآویخت با مالک شیرگیر
پسش نامداری دگر تیزکام
بمالک چنین گفت سر برز باد

نرفته از اندیشت بر چرخ سپهر
نمایند یکدم در این جایگاه
با آهنگ مردان و گردان نیو
مرا آنکه گردیم رزم آزمای
برآریم از لشکرت رستخیز
شود لعل از خون رخ خاره سنگ
بجائی همی بر بافسوس دست
بهشتر بد از دل کو پیلتن
و یا شربت مرگ از جوی خون
نگه کرد اندر صف کارزار
چنین گفت با اشعث کینه خواه
مرا بار بس آنکنون بفنش
نه بگرفته ام تیغ بران بجنگ
بدشمن کجا کوب گوپال و ترگ
پس آنگاه با نامداران گرد
سپرد و برآورد تیغ بنفش
تو گفتی که البرز بر شد ز جای
دلاور بجنگ اندرش تیغ تیز
خروشید کی لشکر تیره بخت
بسر باشدش خواهش داوری
که بینیم اختر بکام که گشت
ز ابر نیسان پهلوی بدسیر
ز آهنگشان آسمان گشت خیر
که بودی رباع جهانجو بنام
که ای نامور پهلو بدنهاد

بخون گرانمایه صالح کنون / تنت را کنم غرقه در خاک و خون
بگفت و بکف نیزه های بلند / بجولان فکندند تازی سمند

به نیزه بیکدیگر آویختند / زمیدان یکی گرد انگیختند
بناگاه اشتر برآمد ز جای / برد نیزه بر پشت رزم آزمای

[illegible]

خواند و بد اندیشش اندر نبرد / برآمد ز بالا نشان بیگونه گرد
زپیکار مالک تن آسان شدند / بد اندیش لشکر هراسان شدند

[illegible]

در اندیشه شد پهلوان بزرگ / چو پیکار مالک بدینگونه دید

[illegible]

آمدن ارمل نابدار بنبرد مالک و کشتن او اسب مالک را و کشتن مالک ارمل را

بسوی سپهدار آواز کرد / در اندیشه امروز زین بزم و جنگ
خروشید کی شیر با دستبرد / همه نام نامی در آمد به ننگ

[illegible]

نه گشت و درد دست این رزمجو / وز این جان لشکر پر از بیم شد

[illegible]

تو بنگر که تا چون شود روزگار / که شاد آید از گردش کارزار
بگفت این و هی زد بجنگ نبرد / دل آماده در کوششش دار و برد

[illegible]

چنین گفت با مالک نامور / که تان مرکب ایدر در آید بسر
[illegible] زدش ور هیچ پاسخ دلیر / برزنش فرو تافت بسیار [illegible]

بجنگ اندرون تیغ زنگ آبگون / ز دو رود و دمید اندرون [illegible]
یلان بر بهم در نبرد آمدند / دل آماده در دار و گرد آمدند



برآمد چکاچاک تیغ برند / از آن دشت کین بر سپهر بلند
چنین کوفتندی همی بر بهم / بدان تا که شد آبگون تیغ خم
پس آنکه ز کین ارل بدگمان / برآورد در جنگ چاچی کمان
خدنگی بزه کرد بر سان باد / نشانه ورا مالک پاکزاد
کشید در زه شصت را بر گرفت / خدنگ بلا راه اندر گرفت
بزد بر بر اسب سالار نیو / چنان کرد و لشکر برآمد غریو
نگاور بغلطید در دشت جنگ / جدا شد از او پهلو تیز چنگ
چو از زین برآمد کو نیک بخت / بدانست ارل بجنبید سخت
که ناگه بدیده پهلوان / چنانی ز خشم کمان گوان
چو گفت این سخن آن بد اندیش مرد / دل نامدار اندر آمد بدرد
پر از خشم شد جان رزم آزمای / بغرید و جوشان برآمد ز جای
چنین گفت با ارل بدسرشت / که ای بدسیر گرد و ارون زشت
چه کردی که این ژاژ خواستی کنی / به بیهوده کی خودنمایی کنی
بگفت و روان شد برش با زیان / زده دامن پهلوی بر میان
چو آمد نزدیک آن پیل مست / نگر گاه او را بیازید دست
گرفت و برآوردش از روی زین / سری پر ز خشم و دلی پر ز کین
زمانی بدانسان گرفته بچنگ / بگردید در پهن میدان جنگ
سپس بر زمینش فرو کوفت سخت / بدانسان که شد تیره اش روز و بخت
کشید از کمر دشنه آبدار / جدا کرد از تن سر نامدار
همانگاه اشعث ز قلب سپاه / زبهر سپهدار پیکار خواه
بمیدان فرستاد جنگی دگر / نشست از برش پهلو نامور
پس آنکه ز زین دانیان بانگ کوس / برآمد بدین گنبد آبنوس

برآشفتن اعوار سالار سپاه معاویه به لشکر خود و پاسخ دادن اشتر نامدار در نبرد او را

به پیروزی پهلو پیلتن / سپهدار مالک کو صف شکن
سپهدار اعوار از قلبگاه / چو دید این چنین کار آوردگاه
بکردار نیل اندر آورد جوش / چنین گفت با پردلان پرخروش
که هان ای دلیران بی پود و تار / چرا در نجنبید در کارزار
نشستی همی بر گرفتید جنگ / که ایدونه نام اندر آید به ننگ
مر این نامور کو بجنگ آمدست / سپهدار کین تیز چنگ آمدست
یکی مرد رزم آزمایش نیست / دل کس نگرد کین پیش نیست
اگر خاره کوهست و گر آهن است / و گر بیشه شیرش به پیراهن است
که گرد در انجام از کین ستوه / چه زور و رزم جوید کوی کین پژوه
همانا به لشکر مرا مرد نیست / بدین گرد جنگی هم آورد نیست
نباشد یکی مرد بیدار هوش / که باشد که رزم و کین سختکوش
و گرنه چرا هنصف دار و برد / تهی ماند ایشان ز مردان گرد
بدینسان یکی نیو مرد نژند / برآویخت با نامداران چند
سران سپه را بد فتیابان گشت / مرا باد زین کینه آمد بشت
که رزم و پیکار آوردگاه / مبادا ز خسرو مایه مردم سپاه
که سستی چنین گاه جنگ آورد / و زاین بر به سالار ننگ آورد
چو آگاه گرد معاویه شاه / ز کردار پیکار اهیمن رزمگاه
از این زفتی کینه و دار و برد / همانا بجنبند با عوار گرد
بدینسان همی گفت با سرکشان / ز کینه دل آشفته چون بیهشان
سپهدار اشتر بدشت نبرد / چو گفتار اعوار را گوش کرد
بخندید و جوشان بآواز گفت / که ای بی‌خبر کرده با بال و جفت
کسی کو ز دانش سخن پرورد / بسنجید بدین گفته‌ها با خرد

همی سرزنش با دلیران کنی / گرانه به نیروی شیران کنی
بلشکر گذاری چنین نام زشت / بدین خود سر اهستی ای بدسرشت
تو سالار مردستی و مهتر / ابا بوق و با کوس و با چتر را
چرا می نیابی خود اندر نبرد / که ایدسان زنی دم ز گفتار گرد
نخستین تو بشتاب در دار و گیر / ز دشمن بکشتی چند مرد دلیر
که گیرند نیرو دلیران تو / شود سخت پشت هژبران تو
تو گر نامداری مستی و نیو مرد / باشتر همی بایدت دار و برد
چو اعوار گفتار مالک شنید / ز کینه دل اندر برش بردمید

بمیدان آمدن اعوار سپهدار جهت نبرد با اشتر نامدار و گفتگوی آن دو در کارزار با هم

همانگاه هم بر بیدرنگ / برد پر ز کین برگرانمایه جنگ
به عنتر بداد آن باره پهلوان / سوی رزمگاه اندر آمد دمان
بر اشتر آمد چو اعوار گرد / نخستین بسختی سخن بر شمرد
که ای بهیده مرد پرخاشجو / برو گفت چون آمدی پویه پو
نخستین از این لشکر بی شمار / چنین آمدی در صف کارزار
چو هوش سه جنگی سوار نبرد / بدست تو بود ای جهاندیده مرد
چنین کشته گشتند در دست تو / بهای گراینده شد شصت تو
ابر خود کنون چیره گشتی همی / بدانش چنین چیره گشتی همی
کنون در صف کین دلیری کنی / بر سرکشان شیرگیری کنی
بخود گشتی ایمان همی بدگمان / ندانی که بر سرت آمد زمان
با عوار جنگی چو جنگ آوری / ندانی که سر زیر سنگ آوری
من آن نیو مردم که گاه نبرد / زمانی برآرم بخورشید گرد
کنندم سر پیل دار گو به بند / بگیرم سرت به خم کمند
هومان نتابند جنگ مرا / فلک بر نتابد درنگ مرا
الا ای جهاندیده تیزمغز / مر این گفته‌ات بربندد کار نغز
که جوشن ز اعوار آزاده کین / نبوده بدین اژدهای عرین
همانا که از خویش سیر آمدی / که تا رزم مردان دلیر آمدی
ببین تا کزین آرزوی نژند / برو یال تو اکنون درآید بند
سپهبد چو بشنید گفتار او / به تیزی چنان دید بازار او
بخندید و پاسخ باو باز گفت / بروی چنین گفته‌ها باز گفت
که ای ناسزا مرد سگسار زشت / ندانی قضا بر سرت چون نوشت
که آید برزم تو تازان دلیر / که بر پیکر آراسته چرم شیر
من آنم که هنگام گاه نبرد / ندانم همی اژدها را نبرد
همیشه به پیکار باشم بسیج / سرایم سخن با خشم پیچ پیچ
دم آبگون خنجر پهلوی / مر این آهنین جوشن پهلوی
همی جامه بزم و جام منست / همین پشت ابلق کنام منست
هژبر ژیان بر نیارد گذشت / به پیرامن آن که پهن دشت
که در روی مرا بر نباشد گذر / همان در هوا کرکس تیز پر
خم چرخ در خم خام منست / سپهر در بند دام منست
مرا اشتر شیر خوانند نام / ز دشمن بخون خوردنم هست کام
تو گویی که از سه سوار نبرد / گر ایشان برآوردم از کینه گرد
شدم بدگمان بر بیازوی خویش / ندانم کسی هم ترازوی خویش
الا بیهده کرد بی تار و پود / بگفت خرد بر نخواند درود
ز امنیت رزم نخستین من / نه بر کام دل باشد این کین من

دلیران که دارند تاب نهنگ / گریزند از هنگ من روز جنگ
مرا شیر خوانند نوان گرد / به بیهوده کس نام مردی برد
بنام آوری چون پسند آدمم / سپهدار شاه بلند آدمم
بسا رزمگاهان که در گاه جنگ / گوارا گرفتم بچرم پلنگ
من آنم که در کوششش دار و گیر / بدرد دل با دلیران شیر
ز دشمن ابر میمنه ده هزار / سپه بود گردن کش و نامدار
چنان یکتنه بر بدشت نبرد / برآوردم از جانشان جمله گرد
تو از رزم خود برتر سازیم / چو خود از فره و مایه کان دیم
ندارم من از شیر غژه باک / روانش بنام شمشیر چاک
تو اکنون برآرای کار ستیز / که منشور یابی ز شمشیر تیز

نبرد مالک نامدار با اعوار و زخم دار شدن اعوار و فرار نمودنش از مالک

نگفت و برآمد سپهدار و برد / عنانرا بجنگ نگاور سپرد
بجنبید کوه هماون ز کین / خروشنده چون تندر فرودین
دیگونه اعوار برگشته هور / بهیمر زد بر هشتگاه پور
گرازیدند دشتی ز بهر نبرد / دو جنگی دلاور دو سالار مرد
بجایگه پیدا نبودی سپاه / برفتند گردان پیکارخواه
ز دورو برآمد ز گردان نفیر / تبیره برآمد به گردون سپیر
چو رنگ اندر آمد ز آوای کوس / بچرخ اندر افتاد بوس و فسوس
دلیران جنگی بسان پلنگ / گرفتند شمشیر هندی بجنگ
زنی پر ز کینه سری پر ز جوش / یکی با چرنگ و یکی با خروش
بیکدیگران کارزار و نبرد / گرفته دو برشد بخورشید گرد
زبس شد چکاچاک از کوب تیغ / فلک بر زمین کوفت دست دریغ
چنان کوفتندی بکوپال و بر / که گفتی از الوند بر شد شرر
ز هنگ سمندان طبرزید خاک / دل ماهی از کوب سم گشت چاک
زمانی بگشتند ایشان بهم / برابر ولیکن نیفتاد خم
سرانجام مالک در آمد به پیش / سری رزم خواه و دلی کینه کیش
برافراخت شمشیر بنفش آبدار / فرو کوفت بر ترک جنگی سوار
کله خود رومی بدو نیم گشت / دل اعوار را زین پر از بیم گشت
ز ترک اندر آمد بسر بر نشست / سر مرد جنگی ز شمشیر خست
فرو ریخت خون بر بر خسار او / در افتاد آهو به پیکار او
چو اعوار شد خسته از زخم تیغ / بهم بر بسائید دست دریغ
بدانست کاندکی بر جای / بماند سر آیدش در زیر پای
بناچار برکاشت از رزمگاه / گریزان روان شد بسوی سپاه
چو دید اینچنین مالک رزمجو / که دشمن ز پیکار برکاشت رو
برنو اشعث فرستاد کس / که دیگر میاسای بر یک نفس
بقلب دلیران دگر بر بایست / کزین رزم بر خصم باید گریست
عنان بر بجنبان و لشکر بران / پی کین برافراز گرز گران
بیا تازیان سوی دشت نبرد / ابا یکسره نامداران مرد
که بر دشمنان بخت بد چیره شد / همان هور پیکارشان تیره شد
تو همره بیار آن دفشان درفش / ز دشمن مر این ترک تیغ بنفش
بگفت این و برزد نفیر و چرنگ / برانگیخت از جا دمنده نهنگ
سوی دشمنان رفت چون پیل مست / همان تیغ زهر آبداده بدست
در آن لشکر کشن آمد به کین / بخون ریختن بر زده آستین
در آن سو چو اشعث بقلب سپاه / شد آگاه از مالک کینه خواه
که اعوار شد خسته در جنگ او / گریزان شد از دشت آهنگ او

بفرمود تا بر دمیدند کوس / که بر دشمنان اندر افتاد بوس
سپه را بفرمود تابید رنگ / برآمد ببازوی پرخاش جنگ
چو گفتار او نامداران دین / شنیدند و رفتند در دشت کین
بجنبید خود دسته از قلب گاه / بکف اژدها فش بکردار ماه

بهم ریختن دو لشکر و رزم هم گروه گردان

روان شد سوی رزمگاه سران / بجنگ اندرون داشت گرز گران
برآمد غو های هوی نبرد / چو بکشیدن گرز در دار و برد
هیاهوی رزم آوران دلیر / برآمد از آن دشت برماه و تیر
ز دو رو دلیران پرخاشخر / ابر چنگشان گرزه گاو سر
بیکدیگران پر ز کین آمدند / بکین بر زده آستین آمدند
فرو شد بماهی فراز سماک / نم خون و بانگ طراق و طراک
سپه گشت گیتی ز گرد نبرد / بجنبید ز آوای مردان مرد
همی سر گرفتی دم تیغ تیز / ز گردان در آن دشتگاه ستیز
چنین کوفتی گرز کین یال را / دریدی دم دشنه کوپال را
چو سیماب در تابش آفتاب / و یا جنبش موج دریای آب
طبرزید آن دشتگاه نبرد / ز هنگ و هیاهوی مردان مرد
زبس از بر نامداران کین / همی خون روان شد بروی زمین
یکی پیل جوشنده ژرف شد / هم آلوده آتش شنگرف شد
بیامد جهان اشعث نیو گرد / با شتر درفش درخشان سپرد
ستودش که ای پهلو نامدار / برآسای دیگر تو در کارزار
که امروز ایدشت رزم منست / نه رزم است کین گاه بزم منست
تو آسوده میباش و آرام گیر / ز خصم بداندیش خود کام گیر
من اکنون باعوار برگشته بخت / ببندم همی راه پیکار سخت
ز جنگش همی اژدها فش درفش / همان آگون تیغ تیز بنفش
بگیرم برت آرم از دشت جنگ / همه نام دشمن برآرم بهنگ
بگفت این و گرز گران برکشید / دمان سوی پیکار اندر کشید
بدان کشن مردان پیکار جو / در افتاد جنگی پر ارزهای هو
بهر سو همیگشت گرزش بمشت / بسی ز اندلیران کین را بکشت
همیخواست تا در صف دار و برد / به پیش اندر آمدش اعوار گرد
بیامد چنین تا بدانجایگاه / که اعوار بد در میان سپاه
چو دیدش خروشید کی خیره مرد / هنوز ایستادی بدشت نبرد
نیاید همی ننگت از کار خویش / که باز اینچنین جوی آزار خویش
بدینسان شدی خسته و خوار و زار / بشمشیر اشتر در این کارزار
دگر از چه ماندی بدشت نبرد / که اشعث سرا را در آرد بگرد
نزیبد ترا داشتن بوق و کوس / بمن ده مر این اختر آبنوس
سپس رو ازینجایگاه نبرد / نبرد معاویه آن خیره مرد
ز گردان دین هر چه دیدی مگو / ره گمرهی و کاستی بر مپوی
بگویش بدینسان که رخشان درفش / گرفتیم از زخم تیغ بنفش
چنین از نوای بد رگ تیره راه / بگیریم چنگ گاه و اورنگ و گاه
چو بشنید اعوار برشد دژم / بغرید و از کین در آمد بهم
بجز رزم و کین راه پاسخ ندید / برآز خشم شمشیر کین برکشید
بزد بر بر اشعث ارجمند / ز کوبش بجنگی بنیامد گزند
جهاندیده اشعث در آمد بکین / بقرپوس زد گرزه آهنین
برافراخت آن بازو چون چنار / برآویخت آن پهلو نامدار
کمربند اعوار را برگرفت / ز زین پیش بفشرد و اندر گرفت
چو چوگان که آید بگردان بگوی / ربودش جهان پهلو نامجوی
همی خواستش تا زند بر زمین / سر آورد بر او روز آورد کین

ز جنگ گوهنگ پرخاشخر | گسسته شد از هم دوال کمر
هماناگه از جنگ جنگی سوار | نگون گشت اخوار بد روزگار
چو خار اندر آمد بدشت نبرد | بناچار آن بدرگ خیره مرد
بیفکند رخشنده اختر ز پشت | گریزان خود آنگاه بنمود پشت
چو اشعث چنین دید چون پیلمست | بیازید رخشنده اختر بدست
گرفت و خروشید و برزد نفیر | بدانسان روان شد پی دار و گیر
در افتاد در کفر کیشان بجنگ | نمودی همی خاک را لعل رنگ
چنین یکسره نامداران دین | همی رزم جستند در دشت کین
بر اهریمنان تیره شد روزگار | بسی کشته گشتند در کارزار
سرانجام در دشتگاه نبرد | گریزان چو دیدند سالار مرد
همان شیرفش اختر نامدار | ابر دست دشمن در افتاد خوار
بناگه رخ از جنگ برکاشتند | همه آبگه خوار بگذاشتند
گریزان برفتند از رزمگاه | تنی غرق خون و دلی پر ز آه
چو دید اینچنین مالک رزمزن | که بر دشمنان اندر آمد شکن
برفتند یکسر ز آوردگاه | بر آنجو کسی نماند از سپاه
بفرمود تا لشکر کامیاب | کشیدند صف در بر رود آب
سپهدار دین گرد با یال و کفت | همه آبخور را ز دشمن گرفت
چو آسوده گردید از رزم و کین | فرستاد کس نزد سالار دین
که شاها بفتح تو در کارزار | برآوردم از دشمنانت دمار
ابر کام تو شد شها کار جنگ | نماند ایچ بر بدسگالان درنگ
بر شه چو آمد ز جنگی پیام | جهاندار دین شاه آزاده کام
بفرمان شه سرکشان با شتاب | برفتند یکسر بر رود آب
دلیران بر آبخور تازیان | رسیدند شادان و روشن روان
همیخواندندی سران آفرین | بمردی اشتر سپهدار دین
وز آن سو معاویه تیره بخت | غمی شد از آن کار پیکار سخت
بدانسان در رزم تو آن تیره روز | که تابید از چرخ گیتی فروز

گرفتن سپاه اسلام آب را از لشکر معاویه و فرستادن معاویه خدمت حیدر کرار و آب خواستن

پس آنگاه مر عمرو عاص نژند | برخواست آن مرد ناهوشمند
ستودش که ای پیر روشن روان | تو نام و داد آور و پهلوان
بگو تا چه سازیم درمان کار | که شد تیره جانم از این کارزار
چنین دشمن من بمن چیر شد | سپاه مرا دل ز کین سیر شد
همان آب از ما گرفتند باز | دلیران حیدر شه سرفراز
ندانم گر این پس سپهر بلند | گر اخوار سازد گر ارجمند
چگونه شود کار ما در نبرد | بکیوان سر آریم یا زیر گرد
بتر زین ابا گرد با فر و کین | همی بیم دارم که سالار دین
نه بدهد گر آب بر لشکرم | از این تیره گردد همه اخترم
چو زو عمرو بشنید پاسخ بگفت | که دانش نه بینم ترا هیچ جفت
نخستین بهر کار گیری شتاب | چو گردی بجوی اندرون تیره آب
پس آنگه بدانش پذیره شوی | بگفت من ایدسان چنین خیره شوی
چو خوش گفت آن مرد نیکخواه | که برخیز و بربندید کلاه
نخستین بگفتم که ای کامیاب | تو بگذار تا هر دو لشکر ز آب
بگیرند و نوشند و باشند شاد | گرفتی همه گفته‌هایم بباد
کنون چونکه نام اندر آمد بننگ | شکسته شدی بر بمیدان جنگ

سپیده آئی با بدورز من | شناسای بدانشوری ارز من
بشاهی بدانکار آرایش است | بدین پس ترا جای آسایش است
معاویه چون گفت او کرد گوش | بپاسخ همی بد زمانی خموش
پس آنگه ستودش که ای پر هنر | تو نام و نیک اختر و خوش سیر
بدین گفته‌های تو از راستی | نبد هیچ از روی کم و کاستی
ولیکن کنون چاره دلپذیر | بیار و مرا کن بدان دستگیر
دل آسوده گردم مگر از نبرد | روانم تهی گردد از بیم و درد
چو عمرو از بد اندیش مرد این شنفت | زمانی فرو ماند اندر شگفت
سپس گفت کی شهریار نکو | جهاندار و بیدار و آزاده خو
گمانم چنانست بر شاه دین | علی دست و بازوی جان آفرین
بکس بر نبندد در این دشت آب | چو والا نژاد است و هم کامیاب
ولیکن نماید یکی نیک مرد | بباید بر شه فرستاده کرد
که گوید بر شه سخنهای گرم | نماید مگر مر دل شاه نرم
به بیند که تا بر چه راند سخن | چنانست رای شه ذوالمنن
بگفت و طلب کرد گردی سپر | جهاندیده و پهلو و نامور
بگفتش که اندر برو سوی راه | بر پر هنر حیدر آن شیر شاه
بدانسان که باید سخنها بگوی | ز دل کین او تا توانی بشوی
فرستاده بشنید و ز آنجا برفت | بر خرگه شه خرامید تفت
بدرگه همی بود تا یافت بار | پس آنگه در آمد بر شهریار
چو آمد جهانجو بر شاه دین | بتحسین همی خواندش آفرین
سپس گفت کی شاه آزاده بخت | هنر پرور و خسروانی درخت

آوردن فرستاده معاویه پیام او را خدمت حیدر کرار و آب دادن شاه بآنها

شها من یکی مرد آزاده‌ام | بدرگاهت اکنون فرستاده‌ام
معاویه دادت بدینسان پیام | که ای پر هنر مهتر نیکنام
تو والا نژادستی و سرفراز | به گیتی بکس بر نداری نیاز
اگر چند بر ما تو ای کامیاب | بدانسان گرفتی بشمشیر آب
ولی آرزو دارم ای شاه دین | که بخشایش آری بگردان کین
سپاهم همه تشنه باشند و زار | ندارند زین فتنه کارزار
همه خوار و زار و ز آوارگان | هم از تشنگی نیز بیچارگان
سزد گر تو بخشایش آری همی | مر این آرزویم بر آری همی
بما آب بدهی در آن سرزمین | بدین یکسره نامداران کین
چنین بد پیام من ای شهریار | کنون بر ره نیکی بر آرای کار
بپاداشش آن حمله کردار بد | همی از نژادت نکوئی سزد
فرستاده چون راند اینسان سخن | بنزد جهان شاه لشکر شکن
چنین داد پاسخ بدو شهریار | که اکنون برفتن بر آرای کار
من آب ایچ بر بندم بکس | ندارم بدین بر کسی دست رس
تو زین آبخور هرچه خواهی بگیر | کسی را نرانم مگر ز آبگیر
فرستاده چون گفت شه را شنید | ز شادی دل اندر برش بر دمید
از آنجا سوی لشکر خویش روی | نهاد و روان گشت پرخاشجوی
بنزد معاویه آمد ز راه | هم آگاه کردش ز گفتار شاه
بد اندیش زین داستان شاد گشت | هم از تشنگی بیمش بر باد گشت

نیرنگ کردن معاویه و نامه بستن بتیر و در سپاه

شاه ولایت انداختن و برگشتن لشکر اسلام از سر شط و گرفتن معاویه آب را

برآمد چو چندی براین کارزار / ازاین گردش مهر و روزگار
معاویه آن بدرگ دیوپست / چنین بر با فسون بسیار بدست
یکی نامه بنوشت دارو نه دین / بسوی دلیران سالار دین
که من خود یکی مرد آزاده ام / بمهر علی تیز دل داده ام
شما را بجان خواستارم همی / زنیکی او گفته دارم همی
گر اکنون معاویه بدسرشت / بدل بر چنین تخم نیرنگ کشت
همی خواهد آن مرد برگشته هور / که بی رزم و غوغا و آهنگ و شور
شکست اندر آرد بگردان دین / برآند سرانرا ازاین سرزمین
الا ای هنر شاه گردنکشان / چنین است سودای آن بدنشان
که در باختر چون شود آفتاب / کند سد آب و ازاو خراب
چو اینسان کند آن بداندیش مرد / الا نامداران مردان مرد
بدانجاکه دارید خیمه گاه / سراسر دلیران پیکارخواه
درآید بناگه مراین رود آب / شود تیره آن فرهی آفتاب
سپه یکسره خسته گردید و خوار / ابی جنگ و بی کوشش کارزار
ابر کام دشمن شود کارکین / تهی گردد این دشت از مرد دین
چنین است ای نامداران مرد / نیارد بنیرنگ کس دستبرد
کناره بجوئید زین کار سخت / مبادا که ناگه شود تیره بخت
چو آمد بدین نامه بدگمان / به تیزی بدستش همی در زمان
به پرنده پیکان چه نامه ببست / بزه کرد شست آنگاه بگشاد دست
همانگه به لشکرگه شاه دین / خدنگ اندر آمد بروی زمین
جهاندیده گردان با فرو هنگ / چو دیدند نامه سران خدنگ
بخواندند و زو آگهی یافتند / سپس در بر شاه بشتافتند
چو آگاه گردید سالار دین / چنین گفت با نامداران دین
که ای نامداران پیکارخواه / نشاید بدین نامه کردن نگاه
کسی جز معاویه بدسرشت / نیارد بدینگونه نامه نوشت
بنیرنگ او بر نسازید گوش / نشاید سپردن بدینکار هوش
چه گفتا اینچنین شاه والا گهر / سراسر دلیران پرخاشخر
سرودند کی شهریار نکو / جهاندار و نیک اختر و نامجو
بدینسان که ما برگزیدیم جنگ / ابا این دلیران بی نام و ننگ
دگر مر معاویه بدسرشت / نه پوید بدینگونه کردار زشت
کسی کو مر این نامه نامور / نوشته است ای شاه پرخاشخر
نباشد بجز بنده نیک خواه / بدرگاهت ای مهتر دین پناه
بدینکار باید پذیره شدن / بدشمن پس آنگاه چیره شدن
بگفتند یکسر از آنجایگاه / همه نامداران پیکارخواه
فرود کشیدند خرگاه را / فکندند مر گفته شاه را
چو زانجا برفتند گردان دین / معاویه بر آب بنهاد زین
بدینسان سپاهش سراسر بجنگ / نشستند دلشادمان بیدرنگ
برآب رفتند یکسر ز راه / زدند اندر آنجاکه خیمه گاه
دگر باره اهرمنان با شتاب / بیزدانیان بر ببستند آب
بر این هم یکی روز شد در سپهر / چو روز دگر خسرو زرد چهر
برآمد در ایوان نیلوفری / برافراخت آن چتر اسکندری
همه تشنه گشتند گردان شاه / گوان هژبر افکن نامخواه

بگفتند زان پس که شاه جهان / بدآگاه بر آشکار و نهان
به بیهوده کی ما سپردیم هوش / چو گشتیم در رای خود سختکوش
با فسون این دشمن تیره بخت / فتادیم در کار دشوار سخت
ابر باد شد رنجهای دراز / شد آن بدکنش خصم ما سرفراز
بماند در اینکار خود ننگ باد / رخ نامورتان پر آژنگ باد
همانگه شهنشاه آزاده کیش / دگر جهاندیده را خواند پیش

آمدن اشتر و اشعث خدمت شاه کامیاب در باره آب و ملامت آن خدیو مالک رقاب آندو را

سپهدار دین اشتر نامور / ابا اشعث آن گرد پرخاشخر
برفتند نزد شه کامیاب / ز خجلت رخ هر دو تن پر ز آب
چنین گفت دست جهاندار فرد / بدو گرد جنگی دلیران مرد
که ای نامور سرکشان دلیر / هژبران گردنکش و شیرگیر
شما را بدانشور سرمایه بود / ز مردی بسی هنر پیرایه بود
همی یار بودید با نیکوئی / ندانم بسر شیوه بدخوئی
جهاندیده بودید و آزاده هوش / بگفتم بسی بودتان رای و گوش
چه شد آنکه اینسان در این دشتگاه / بدین خیره کی برگرفتید راه
ز دانشوری پای برتر زدید / چنین نیز از گفت من سر زدید
به بیهوده کی برسپردید دل / نهفتید پای خرد را بگل
برفتید بر خیره کی راه خویش / بدشمن سپردید مر جای خویش
بنا هوشیاری بسیار سخت / چنین تیره گردید بر خویش بخت
ندانید ای نامداران گرد / سران سرافراز با دستبرد
برفتی چو کس تخمه کار آورد / بپاداشش سختی کنار آورد
بدانسان چو بر دشمن آرد شکست / در این دشت شد نامشان جمله پست
بمردی برآمد چنین نامتان / صف کین همه گشت بر کامتان
بیکره چنین خیره کی ساختید / ز سر هوش مردی بینداختید
به نیرنگ دشمن گرفتید پاک / فشاندید بر تارک خویش خاک
بسر شرمتان باد زینکار خویش / که جستید اینگونه آزار خویش
چو گفت اینسخن شاه روشنروان / برآزرم گردید جان گوان
در شرم روئی و افسرده و سوگوار / خلیده دل و خسته و خوار و زار
سرودند کی شاه والانژاد / بلند اختر و مهتر پاکزاد
خردمند و سالار و دارای دین / ولی جهاندار جان آفرین
اگرچند ما را بدینگونه کار / چنین تنگ آمد همی در کنار
بما بخت بد اینچنین چیره گشت / همان اختر هورمان تیره گشت
ولی ای جهانشاه فرخ سرشت / بپاداشش اینگونه کردار زشت
کنون ما دو کردار بی نام و ننگ / برآریم بازو پی رزم و جنگ
سوی این دلیران وارونه دین / بتازیم با تیر و شمشیر کین
بفر تو ای فخر پروردگار / بدین گردش اختر روزگار
که ما برنگردیم زین دشت جنگ / مگر سر برآریم زین نام و ننگ
بگفتند و از خیمه شاه دین / برفتند با خشم و اندوه و کین
با شعث جهاندیده مالک بگفت / که ای پیلتن گرد با یال و سفت
بیزدان جهاندار جان آفرین / بجان و سر شاه سالار دین
که تا بر بجان هستی روان / بباشیم چنین شاه و روشن روان
بگیرم زتن گستوان نبرد / به پیچم رخ از کوشش دار و برد
مگر اینکه زین لشکر بدسیر / بگیرم سر آب را سربسر

مرا خجلت آید ز گفتار شاه که با شم سپهدار و پیکارخواه
مرانید شمشاد را بر فسون و جنگ بریزیم در جامشان بر شرنگ
چو گفت این سخن آنکه نادیده مرد سرافراز اشعث سوار نبرد
ستودش که ای پهلو هوشمند جهاندیده و گرد و هم زورمند
بگرز گران و بشمشیر کین شتابان سپهر و درنگی زمین
که با تو بدین رزم یاری کنم بدین بدرگان روز تاری کنم
بکوشیم با هم بآوردگاه بر این بد اندیشش شاه و سپاه
بر ایشان از ابر آنگه تیر بدرزیم بر شان بپرنده تیر
همانگاه اشتر برآورد جوش پر از ناله و خشم و بانگ و خروش
بگردان بفرمود تا بدین گذارید بر پشت شبرنگ زین
بفرمان او سرکشان نبرد نهادند زین بر بره نورد
نشست از بر رخش گرد چون سلمست همان جسته اژدهافش بمست

تاختن اشتر و اشعث در مقابل سپاه معاویه و صف بستن دو لشکر در سر آب

چنین اشعث آنگه در روشن روان نشست از بر باره آن پهلوان
چو دو آتشین کوه و دو نامدار برفتند تازان سوی کارزار
همانگاه گردان و مردان مرد ز کار سپهدار شیر نبرد
بدانگونه چون آگهی یافتند سراسر ز کین تیز بشتافتند
فراوان برفتند تازان براه بنزد سپهدار در رزمگاه
همانکه بر پور هند دژم رسید آگهی یکسر از بیش و کم

نهادست زین بر بره نورد اکنون چاره خویشتن را بجوی
چنین گفت آن بدرگ تیره بخت که با مالک آن پهلو تیزچنگ
همیشه گراید پی دار و گیر سپس عمرو عاص اندر آورد سر
گرائیدن و کوشش جنگ هست چرا بایدت کرد رنگ و فسون
همان طاس خونش بچشم اندر است نبینی که اکنون در این رزمگاه

که اشتر برآشفته بر سر برد گر این آب بر باد شد آبرو
ازاینداستان بر غمی گشت سخت ندانم چسازم بمیدان جنگ
گرده مرا این گرد از رزم سیر سرودش که ای شاه فرخ گهر
همانا تراهوش و فرهنگ نیست که اکنون همی دست شوئی بخون
بدینسان که اشتر بخشم اندر است نه خرگاه ماند نه کوس و سپاه

آمدن اشتر نامدار بمیدان کارزار و کشتن او از سپاه معاویه صالح و زیاد و زامل را

پس آنگه بناچار برگشته هوش بفرمود با سرکشان پرخروش
که صف برکشیدند در رزمگاه دلیران همه گرد و پیکارخواه
همانگاه مالک زره با سران بیامد درآمد بدشت رزم آوران
سپاهی برآراست در دشت کین ز گردان پرخاش و مردان دین
پس آنگه چنان تازیان پرخروش بغرید و از دل برآورد جوش
کشید از کمر تیغ زهر آبدار درآمد دمان در صف کارزار
بسوی معاویه غرید و گفت که ای سسند بکساره بد نهفت
چنین کار کردی به نیرنگ و رنگ که کردی تن آسان ز میدان جنگ

نه اینست رسم دلیران گرد فسون ساختن بر بدشت نبرد
نبودت ز اشتر مگر آگهی که ایشان گرفتی ره ابلهی
کنون از سپاهت کوی نامدار هم آورد بفرست در کارزار
که دیگر مرا نیست در کین درنگ دلم تنگ گردید زینگونه رنگ



چو دیدند گردان که در رزمگاه ستاد است شیر اوژن کینه خواه
بلرزه درآمد دل سرکشان بگفتند یکباره چون بیهشان
دلیری سرانجام صالح بنام برانگیخت مر توسن تیزگام
بر مالک آمد بدشت ستیز گرفتند در چنگ شمشیر تیز

بسی برگشتند با یکدگر / پس آنگاه اشتر کو نامور
یکی نیزه بگرفت و برگذاشت / بر صلح آمد چو آذرگشسب
بزد بر بر سینهٔ بدسیر / ز پشتش سنان اندر آورد سر
بدانسان نگونسار کردش ز زین / از او لعل شد پهن میدان کین
چو شد کشته آنگه دو برگشته هوش / دگر باره اشتر برآورد جوش
چنین گفت با پور هند نژند / که ای بدسیر مهتر ناپسند
چرا بر نه بفرستی اندر نبرد / ز گردان برزم دلیران مرد
همی پویه پویه کنی ساز جنگ / چنین دست آزی بر افسون و رنگ
چو گفت این سخن آن جهاندار گو / دگر پهلوی چون خروشنده دیو
زیاد هژبرافکنش نام بود / بنام اندرش نیز آرام بود
بزد هی بشبرنگ تازی نژاد / بر مالک آمد جهانجو زیاد
با اشتر خروشید کی نیوگرد / هم آوردت آمد پی دار و برد
بیا تا ببینیم زین کو زشت / گر از رنج و سختی در آید بمشت
بگفت این و با هم درآویختند / دو ابر بلا اندر آمیختند
ز دو رویه اندر دمیدند کوس / برآمد ز پاکش دریغ و فسوس
چرنگ کواره بناهید رفت / چکاچاک شمشیر بر شید رفت
همانگاه مالک بزد تیغ کین / نگونسار کردش بروی زمین
چو در خون زیاد آنچنان غرقه گشت / کفن بر تن بدرگش خرقه گشت
دگر باره اشتر بغرید سخت / که ای شامیان لشکر تیره بخت
من اینسان هنبرده سوار جنگ / فرومایه مردان بنام و ننگ
بجویم در این پهنگاه نبرد / نخواهم بدینسان سرانرا بمرد
ز گردان شما را هر آنکو سرست / مهین پهلوان و بلند اخترست
فرستیدش اکنون بآهنگ من / که داند گرائیدن جنگ من
ز کفتش سر از ابر ریزد دل / همه لرز لرزان و خوار و خجل
یکی نامور نام رائل چو شیر / بغرید چون رعد و برزد نفیر
کمندی بیازید بر شصت خم / بپیچید و جست از تکاور شکم
درآمد دمان بر بمیدان جنگ / خم تابداده پر از چین بچنگ
برآویخت جنگی سالار مرد / ز سم تکاور برانگیخت گرد
همیخواست تا با خم تابدار / ببند اندر آرد سر نامدار
هم آورد بد پیل و در کف نهنگ / بدرد بدیال از خم تیز چنگ
همان آنکو تیغ آتش فشان / که دادی ز مرگ دلیران نشان
برآورد و زد بر سر خیره مرد / فکندش در آن پهن دشت نبرد
چو زینسان جهاندیده نامدار / برآورد مالک بخواری دمار
دل شامیان اندر آمد بجوش / جهان شد پر آوای بانگ و خروش
هراسان شدند آن دلیران نیو / زمین پر نفیر و هوا پر غریو
تهمتن بتا از تن توش رفت / هژبرافکنانرا ز سر هوش رفت
چنین گفت پس زادهٔ هند زشت / ابا عمرو عاص آن بد بدسرشت
که بنگر بدین پهنهٔ رزمگاه / بدین پیلتن اشتر کینه خواه
که چون جنگ را اشتر جنگی کند / بر هر دلاور درنگی کند
تو گوئی نهنگی بجوشن درست / پلنگی برافراز توسن دراست
کسی بر نیارد برزمش درنگ / ندارد همی پای جنگش پلنگ
ز خون ریختن هیچسان سیر نیست / بدین زورمندی تن شیر نیست

آمدن شرحبیل از لشکر کفار به نبرد و رزم او

ندانم سرانجام زین رزمگاه / گر اختر ببخشد نگین و کلاه
چنین عمرو پاسخ مر او را سرود / که من از نخستین بخواندم درود
بدین زشت کار پر آشوب و رنج / که هم بر نکاهد ز جان هم ز گنج
پس آنگه ز گردان آن بد نهفت / تهمتن تنی نیو با یال و سفت

که بد نام آن بدسیر شرحبیل / بجوشید بر سان جوشنده نیل
تکاور براند و ز قلب سپاه / خرامان درآمد بآوردگاه
همیخواست اشتر که اندر نبرد / گراید بآورد آن شیرمرد
که ناگاه اشعث برانگیخت خنگ / ز قلب اندر آمد بمیدان جنگ

با اشعث و هزیمت یافتن شرحبیل

سوی پرهنر اشتر آواز داد / سخن را بدینسان برش ساز داد
که ای آنجهاندیده نیومرد / تو برگرد و بگذر ز دشت نبرد
مرا بر ببخشای با این دلیر / گرائیدن و جستن دار و گیر
چو مالک از او این سخنها شنفت / سرودش که مردی نزا باد جفت
ترا بر ببخشیدم این دار و برد / بگفت این و زانجا عنان برنورد
پس آنگاه اشعث بر شرحبیل / درآمد خروشان چو دریای نیل
پی رزم و کینه دل آراسته / زره بر تن خویش پیراسته
همانگاه چون شرحبیلش بدید / بانگه خروشی ز دل برکشید
که هان ای جهاندیده نامدار / من اینسان دمان در صف کارزار
به پیکار آن مرد نیو آمدم / چنین ویله زن با غمر تو آمدم
که زو خون آسنه گرانمایگان / دلیران رد پشت آزادگان
بخواهم بدین پهن دشت نبرد / سر ما سزایش در آرم بگرد
تو برگرد تا او خود آید به پیش / ستاند ز من مزد کردار خویش
من اینسان که در کارزار آمدم / نبرد ورا خواستار آمدم
چو بشنید اشعث برآورد سر / بپاسخ سرودش که ای بدگهر
اگر زنده رستی ز آویز من / رها گشتی از تیغ خونریز من
سپس رو از او کین خود باز خواه / مر او را بآورد انباز خواه
تو گفتی ز من بر بجوئی نبرد / الا روسپی ای بداندیش مرد
مرا ننگ آید ز آهنگ تو / که بازو برآرم پی جنگ تو
منم آنکه درگاه کین و مصاف / ز تارک سر تیغ آرم بناف
هماره برزم هژبر ژیان / بدینسان همی بسته دارم میان
نیاساید از بیم آهنگ من / وزین پهلوی فسرده آهنگ من
به بنگاه اژدر به بیشه هژبر / بدریا نهنگ و بکهسار ببر
بگفت این و بگرفت نیزه بچنگ / یکی با شتاب و یکی با درنگ
بدینسان بهم پر ز کین آمدند / خروشان چو شیر عرین آمدند
گهی بانگ برداشتی شرحبیل / تو گفتی بجوشش اندر افتاده نیل
بغرید که اشعث پهلوان / که گفتی بود شرزه شیر ژیان
چنان آختندی بهم لخت لخت / که بگستوان ماند در بر درخت
بناگاه اشعث درآمد چو گرد / بزد پر ز کین نیزه بر هم نبرد
به نیزه همیدون گرفتش ز زین / فکندش سپس خوار اندر زمین
اگرچند زد بر کمربند او / ولی بر نیامد به پیوند او
گزندی نیامد بر آن خیره مرد / اگرچند شد خسته جانش ز درد
همیگفت اشعث که او در گذشت / بدینسان شتابان از او برگذشت
چو از وی گذشت آن خروشنده پیل / بپاخواست لرزان نژند شرحبیل
غریوان و رخسارگان سندروس / ولی پر ز درد و لبی پر فسوس
سوی لشکر خویش نالان برفت / ز اشعث همی در دلش بر بکفت
بیامد بنزدیک اعوار گرد / برش داستان بر بدینسان شمرد
که ما را مر این نامور مرد نیست / بگیتی کس او را هم آورد نیست

گفتگوی اعوار با شرحبیل

بدین برز و بالا و این فرو هنگ / نه نر اژدها شد نه شرزه نهنگ
از این نامور لشکر بیکران / گرفته بدینسان کران تا کران

نبینم کسی همترازوی او / ندارد بهی فتنه و بازوی او
اگر کوه پیش آیدش رزمخواه / بیک نیزه اش اندر آرد بماه
چو اعوار بشنید گفتار او / پر از خشم شد دلش از کار او
برآورد هر از دل پر ز جوش / که ای نامور گرد باز آر هوش
ز دشمن چنین چند خواهی ستود / خرد کی بدین خوی خواند درود
نباشد ترا اگر که کین درنگ / نباید که دشمن بود تیز چنگ

و نبرد اعوار با اشعث و رهائی یافتن اعوار از اشعث

ز اشعث ز رو نیست نی چاره کوه / که گشتی تو زد بر بدینسان ستوه
نباشد ترا هنگ مردان مرد / که با او نتابیدی اندر نبرد
نداری چو با هنگ مردان درنگ / چرا جنگ را آمدی بمیدان جنگ
نمائی بنام آوران داوری / که بر ما چنین ننگ بار آوری
نه بشنیده گفت دهقان راد / که جانش به مینو همی شاد باد
اگر چون زنان جست خواهی گریز / مرو آب مردان جنگی مریز
کسی کو گریزد ز میدان کین / پس بر زد او را به از پشت زین
چو زو شیر حسیل این سخن کرد گوش / چنین پاسخش داد سر پر خروش
که هان ای جهاندار فرخ سرشت / سزای تو نبود سخنهای زشت
از این کز رزم بر من نکوهش کنی / به بیغاره ایدیان پژوهش کنی
بی نام و بی ننگ خوانی مرا / بی هوش و فرهنگ دانی مرا
تو گر نامداری ستی و تیز چنگ / توانی بدین نامور کرد جنگ
هلا این بسیجیده جنگ باش / دل آماده رزم و آهنگ باش
برو سوی پیکار این ژنده پیل / بس سرزنش ساز بر بر حسیل
چو بشنید اعوار بر کند اسب / خروشید بر سان آذرگشسب
بغرید و شد سوی آوردگاه / در آمد بر اشعث رزمخواه
چو دیدش همی اشعث شیرمرد / که اعوار آمد دگر در نبرد
خروشید و گفتش بآنگ بلند / که هان ای بد اندیش مرد نژند
توانی که دی در صف دار و برد / که کوشش و رزم مردان کرد
ستوه آمدی از یلی یال من / نگونسار گشتی ز چنگال من
همان بخت فرخنده یار تو گشت / که رفتی گریزان از آن پهندشت
دگر از چه اینسان بجنگ آمدی / شتابان بکام نهنگ آمدی
همانا که از خویش سیر آمدی / که نزدم پی دار و گیر آمدی
چنین پاسخ اعوار پیکار ساز / سرودش که بیهوده بر خود مناز
گرفتم گرآن زور من از تو بس / رخم گشت ز آهنگ تو سندروس
همان فستری نور من چیره بود / که چنگال تو بر من چیره بود
کنون خود چه دانی که امروز روز / بکام که شد چرخ گیتی فروز
بگفت این و بر داشت شمشیر تیز / بر اشعث آمد بدشت ستیز
دو جنگی پی رستخیز آمدند / دلاور سران در ستیز آمدند
ز کوب تبرزین چکاچاک خواست / زره تیره ابری بر افلاک خاست
سرانجام اشعث برآمد ز جای / یکی نیزه آزید و بفشرد پای
بر اعوار برزد چنان بر نهیب / که بر خاک آمد ز پشت رکیب
زره در بر مرد بگسسته شد / تنش تیر از زخم نی خسته شد
تن آلوده در خون غلیده روان / گریزان سوی جای خود شد روان
معاویه چون دید از قلبگاه / که شد کار گردان جنگی تباه

سخن گفتن معاویه با سپاه

بگردان برآورد آوا و گفت / که هان مرگتان باد دمساز جفت

چنین چند آهسته و خامشید / تو گوئی همانا پی رامشید
مرا این دشت رزمست جای ستیز / تبه زین بکار آید و تیغ تیز
هلا هین بسیچید و دشمن بجنگ / چنین شیر دل باشد و تیز چنگ
بشمشیر یک از دلیران مرد / همی سر فشاند بدشت نبرد
بنیزه کهی از بر چرم شیر / سرانرا نماید دل از رزم سیر

و رزم همه گروه دو لشکر با هم و شکست خوردن معویه و گرفتن مالک آن را

نشاید بگردان بسالار دین / چنین بگسسته رزم و پیکار کین
همان به برابو جنگ آورید / زمانی پی کین درنگ آورید
کر چرخ گردنده یاری دهد / بدین دشمنان نیز خواری دهد
چو سالار گفت این سخن با سپاه / برفتند گردان پیکارخواه
سوی رزمگه بر نهادند رو / طلب ویله سازد بدل رزمجو
وز آنسوی اشتر بگردان کین / بفرمود تا بر زدند آستین
بآورد که تازیان آمدند / همه تنگ بسته میان آمدند
ز دو رو دمیدند کوس نبرد / دمش رفت بر گنبد لاجورد
بنالید دمه ناله بوق رفت / جرنگ کواره بعیوق رفت
غو نای رویین و هندی درای / ربودی دل از مرد رزم آزمای
ز دو رو فتادند گردان بهم / ببر بر کلاه و بکف شصت خم
دمان گشت در دشت هامون نورد / ز نیسان اندر آمد زره تیره گرد
تو گفتی که این لاجوردی سپهر / بدریای قیر اندر آلوده چهر
طبرخون گرفت از دو شب جنگ / زمین گشت شنگرف و سجاده رنگ
ز خون لعل شد نیز تیغ بنفش / بجنبش در افتاد درخشان درفش
زه چرخ چاچی پر از تاب گشت / دل آزرده گردون پر از تاب گشت
ز بغلغ خم چرخ سوراخ گشت / سرنی به برجیس گستاخ گشت
دل ویژه مردان پر از بیم گشت / تن بدنهادان بدو نیم گشت
ز هرا او وزد ویله و بانگ مرد / ز منجوق و منسوج ساز نبرد
زمین گشت زرد و کبود و بنفش / هوا گشت چون نیلگونه درفش
بلنج یلان کنج آکنده گشت / تبرک گوان خون آکنده گشت
بگردون یکی ابر تیره ببست / بتوکش بدی تیر باران گسست
درخشیدن تیغ زهر آبگون / بگردار آتش بگرد اندرون
سپهدار مالک بر زم سران / بجنگ اندرون داشت گرز گران
سوی شامیان شد پی دار و برد / بقلب دلیران یکی حمله برد
بدانجا که بد پور هند سترگ / روان شد بکین پهلوان بزرگ
سپاهی چنان بیکران و شمار / گریزان شدند از بر نامدار
بیامد چنین تا بر پور هند / که بر سر بدش چتر رومی پرند
چو دیدش روانشد باهنگ او / دل آماده کوشش و جنگ او
معویه چون دید کان شیر مرد / بیاو باشدش رای رزم و نبرد
بلرزید و رخسار کان سندروس / نگون کرد آن اختر آبنوس
بیفکند خود در میان سپاه / گریزان و تازان روان شد براه
سپاهش چو دیدند کز رزمگاه / روان شد گریزان بد اندیش شاه
بیکره سراسر نمودند پشت / برفتند با دلهای درشت
بفرسنگ تازان به بیراه و راه / گریزان برفتند شاه و سپاه
جهان شد بکام سران دلیر / ز دشمن تهی شد سرا [illegible]
پس آنگاه مالک ز دشت ستیز / بجون عنقه یال و بکف تیغ تیز
چو شیری که آید ز نخجیر گور / برآورده باشد ز گوران نفور
بیامد بر داور داوران / علی شاه دین پشت کند آوران
ستودش که ای شهریار مهین / جهاندار بازوی جان آفرین

ستودش که ای شهریار مهین
جهاندار و بازوی جان آفرین

به فتح تو امروز در کارزار
برآوردم از دشمنانت دمار

چو زین آگهی یافت سالار دین
بمالک فراوان سرود آفرین

که بیو سپاه افکند و کلاه
بدی شادمان تا بود مهر و ماه

پس آنگه بفرمان سالار دین
همه نامداران و گردان دین

سوی آبخور بر برفتند زود
بمالک سراسر بسی پردرود

بدینسان بُدندی دو رویه سپاه
چنین تا که خورشید بر شد بگاه

نشست از بر تخت زر شاه زنگ
عیان شد رخ قرص مه زرد رنگ

آغاز مبارزت نبرد سپاه شام و عراق و ساقی نامهٔ مناسب

بُدربار که حمله اگنده کرد
زانجم گهرها پراکنده کرد

ز دو رو دو سر لشکر آمد بجواب
در آتش همه نیم و نیمی در آب

که چون مان شود کار این دار و گیر
که شاد آید از گردش چرخ پیر

چنین تا که این خسرو خاوری
فرو کوفت هر کوس اسکندری

شه رُدم بر زنگیان چیر گشت
در آنغم جوانه دلش برگشت

درفشش برآمد درخشان درخش
همی زر بر و بجهان کرد بخش

گوان از دو رویه بیا خواستند
بجوشن بر و پیکر آراستند

مغنی کجائی هلالی بیار
مغا جام مینای پر می بیار

چو اینداستان گفتم و درشد
دل از بهر میخوردن آژیر شد

کنون بهتر آنست ای نوش لب
که آری مرا یک بساط طرب

یک امروز جشنی مهیا کنی
مرا همسر جام مینا کنی

بتی چند زیبا زری آوری
ابا غنچه جام می آوری

مر این دو شبان سیاه آوری
از آن مهوشان چند ماه آوری

تنی چند از اینسان چو آری برفق
بیاری می لعل و جام عقیق

من آنگه یکی بزم برپا کنم
ز شادی همی شور و غوغا کنم

سر از باده ناب مست آورم
سر زلف دلبر بدست آورم

بیارم بسر شادی با مغان
بر جمله جانرا کنم ارمغان

نشینم در این بزم با جام می
تهی نیز در بزم یاران ری

چو اینگونه یک شادمانی کنم
خوشی بر بروز جوانی کنم

بپایان سپس آورم داستان
ز گفت سپهر آن سر راستان

مغنی کجائی نوا تازه کن
ز گفتار صهبا یک آوازه کن

سخن بفکن از کار کاوس کی
از او داستان زن به آوازنی

شب تیره در حلقه یاسمین
ابا ماه سرو یار سیمین سرین

بسی خوش بود باده لعل رنگ
بویژه که آنما دگیرد بچنگ

بنفشه بر سنبل افشان کند
از این تیره کی ماه رخشان کند

ز ابروی مشکین هلال آورد
هلال از بر مشک خال آورد

سپس سرو و مه در خرام آورد
وز این سرو و مه را بدام آورد

همان باده لعلفامش بدست
همان نرگسش نیز مخمور و مست

بدینسان یکی جام نوشاندت
در آغوش زان پس بپوشاندت

بجان تو ای یار فرخنده پی
که یکدم چنین به ز شاهی کی

بیا ساقیا ای که نیم مست
سوی بزم صهبای باده پرست

مغنی بیا با دف و تار و چنگ
در این بزم دیگر نشاید درنگ

چو اینسان بر من نشاط آوری
ز شادی دلم در نشاط آوری

از این بزم تازه کنی جان من
نمائی بدان آب درمان من

من آنگه ترا داستان نو کنم
ز نغزنشش زبان نیز بیخو کنم

مغنی کجائی دمی گوشدار
ز گفتم که نیز آغوش وار

سر داستان شاه دانشوران
هنرمند صهبای روشن روان

بدین نامه آنگه بیازید دست
پی مدحت شاه بالا و پست

که او را بگیتی بخرد دیده زیست
همی سال بر سر ز اختر بیست

بمداحی حیدر آن نیوشاه
زدم چتر گفتار بر بام ماه

بدینسان نکو باشد ای یار من
چنین باشد و هست گفتار من

بروز جوانی تو در راه دوست
چو جانرا فنائی فدا او نکوست

ولی باشد امیدش از لطف شاه
که باشد ز رنجی مرا در پناه

بدین داستان تیز یاری دهد
وز این بر جهان کامکاری دهد

بپاداش نیزش از اندوه رنج
رهاند همی در سرای سپنج

سرافرازیم بخشد و جاه و آب
بدین همگنانم کند کامیاب

مغنی کجائی نوا تازه کن
بطرز عراقی یک آوازه کن

بجوش اندر آور دم چنگ را
چو گفتار من بر کش آهنگ را

سخن گفتن شاه ولایت با سپاه خود درباره نبرد با لشکر شام و دل نهادن بر آن

مغا از می کهنه در جام کن
مرا زین خروشیدن آرام کن

از آن لعلگون تازه ام هوش کن
وز آن پس نشین در برم گوش کن

من اکنون بدم باز سوی سخن
ز کار شه و لشکر اهرمن

در آن بیشه دشتگاه نبرد
رخ او را برآمد چو یاقوت زرد

بخرگه برآمد شه کامیاب
چو در خیمه بیستون آفتاب

سران سپه را بر خویش خواند
بشایستگی جمله را برنشاند

چو مالک که هم پهلوان دلیر
دگر پیلتن اشعث شیرگیر

همان قیس بن زم ازا پور سعد
دگر مشعث بعی چو غرنده رعد

زیاد و جهانجو عباده دگر
سعیده دگر خالد نامور

سرافراز معقل که صف شکن
دگر قیس همدانی پیلتن

جهاندیده حجر آن گو نامدار
بدین گونه نام آوران و سوار

که بودند با گوشوار و درفش
ابا یاره و طوق و زرینه کفش

نشستند نزدیک شاه دلیر
سراپرده شد بیشهٔ پر ز شیر

پس آنگاه شاهنشه سرفراز
چنین گفت با اشتر رزمساز

که هان ای جهاندیده نامدار
نگر تا چه فرماندهم گوشدار

بسی روز با این دشتگاه نبرد
بسر شد از این گنبد گرد گرد

که ما بر چنین بی نبرد و غریو
بجا اندر استیم مردان نیو

نزاینست آرایش کارکین
نخوانند گردان براین آفرین

نشاید از این بیش مولش برزم
همان ره سپردن بخوشی ببزم

تو فردا چه زین پرده لاجورد
ببینی که نغز و خت یاقوت زرد

سپه را بر آرای و بربند کوس
بمیدان بر آن اختر آبنوس

گو از نعره‌های تا زیر گبر
بر آرند آن یالهای سطبر

بسیجیده باشند بهر ستیز
بگیرند در مشت شمشیر تیز

که فردا همی خواهم ای نامدار
خرام آورم از پی کارزار

یکی درگه رزم چالش کنم
سر خصم را سنگ بالش کنم

بدین نامداران برگشته هور
دمی برگرایم با هنگ دشور

ببینیم کین گنبد گوژپشت
کرا خوار سازد ز کار درشت

نشاید از این بیش آرام جست
ز دشمن بباید همی کام جست

سخنهای شه را چو اشتر شنفت
پی پاسخش سر برآورد و گفت

که ای پادشاه شاه والاگهر
جهاندار و دست جهاندادگر

تو دانشوری تا بوی در جهان
سرافراز اندر میان مهان

چنین گفت کای شاه گیتی پناه
که فردا بمیدان در آرم سپاه

شها ما همه مر ترا بنده‌ایم | بفرمان و رایت پذیرنده‌ایم | بجان تو ای شاه با فر و مهر | بدین اکنون خیمه گاه سپهر

که من چون بدین کین شدم رهگرای | نه زان آمدم تا روم باز جای | براه تو جان را ندارم بچیز | بباره گرا زابر شمشیر تیز

بفرمانت آید او ر بود دهشت | نگارنده نقش بالا و پست | چو فردا از این گنبد گرد گرد | فروزان شود مهر گیتی نورد

من آرم بسر ترک رنگ آبنوس | کشم از سوی خیمه در دشت کوس | نشینم ابر شولک تیز تک | که از تیزیش باد و آهوش لنگ

برآرم بکف برد رخشان درفش | زمین را کنم لاجورد و بنفش | بمیدان سپه آورم بهر جنگ | بیارم بکینه زمانی درنگ

بگفت این و زان خیمه برخاست زود | لبش بر بشاه جهان بر درود | بیامد برون با دلی رزمخواه | جهاندیده پیش خواند از سپاه

بگفتش در این لشکر بیکران | بگو بر بسان منادیگران | بدین نامداران ببانگ بلند | ز فرمان شاهنشه ارجمند

که فردا بگاه سپیده دمان | نباید کز این لشکر بیکران | یکی بر ز خیمه سازد درنگ | گزینند همی توشه از کار جنگ

سوی دشت باید سران همگروه | در آیند رزم آور و کین پژوه | منادی چو گفت و را کرد گوش | میان سپه رفت و برزد خروش

ز پیکارشان یکسر آگاه کرد | هم آگاه از گفته شاه کرد | چو در لشکر اینگونه آواز گشت | بهر سو پراکنده این راز گشت

آگاهی یافتن معاویه از آراسته گشتن سپاه شاه ولایت و سخن گفتن او با سران سپاه خود درباره نبرد

سپهدار ... ز سیدی | ز فرمان آن ... شاهنشهی

که رایش بسیچیده جنگ شد | بکین خواستن تیزش آهنگ شد

دم خوشی و خرمی برگذشت | که کار حرم کور زشت و دشت

از این زاده هند ... | ... ...

زمانی در اندیشه خام بود | گر اندیشه در دلش بی‌کام بود | پس آنگه سر از بیاورد پیش | ابا عمرو عاص بداندیش کیش

چو اعوار نام آور نامدار | ... | ... | وگر ذوالکلاع دلیر سوار

جهانجوی لشکرشکن شرحبیل | که بد زاده دیو و ارون ... | ... ... بدان کنم | چو خالد که بد بر بکردار پیل

عبیدالله آن پهلو بد سیر | همیدون و بد پهلوی ... کام

هژبر افکن و پیل پیکر حبیب | که بد پهلوی با درنگ و نهیب | بدینگونه نام آوران سپاه | برفت ... بدرک زشت را

چنین گفت پور زاده هند زشت | بآن نامداران وارون سرشت | که ای ... رزو هوشمند | هژبر افکن و پهلو و زورمند

چنین آگهی یافتم خود ز کار | که سالار دین شیر پروردگار | بسیچیده گردید بهر نبرد | ابا یکسره نامداران گرد

چو فردا خور آید ببام سپهر | همی خواهد آن شاه پاکیزه چهر | که بهر ستیزه درآورد گاه | بیارد پر از کینه جنگی سپاه

شما نیز یکسر سران بزرگ | گوان جهاندار و گردان سترگ | بباید چو فردا درخشنده هور | برآید در این پهنه پر شور



نمایند در بر سلیح و کلاه | بمیدان درآرید جنگی سپاه | ابا کاویان اختر کاو دم | همان کوس و شیپور و روئینه خم

بدان تا به پیسنیم کین کرد گرد / گرا گاه کینه سپارد بجرد
ولی انجهاندیده کان سوار / دلیران روئین تن و نامدار
درین پهنه باید بمردی و هنگ / بدین دشمنان برنماید جنگ
نکو بر نبازید ساز نبرد / چو این شاه و لشکرش و سالار مرد
همه پهلوانند و در آگاه شیر / هشیوار و نام آور و گردگیر
ندارند کس را که کین برد / گر آید همی شیرشان هم نبرد
چو حیدر که شاه است و بیدار هوش / کسی را نیاورد او مینت توش
فراوان از و رزمها دیده‌اند / ندیده کسان نیز نشنیده‌اند
بادکس نداند که در گاه جنگ / دمی پای گیرد نماید درنگ
بورزش اگر شیر و گر اژدها / خرامد ز چنگش نیابد رها
بدرم آنچنان دارد و با فر و کین / چو پیکار بود یمن با سالار دین
ازین شیردل شاه بی‌هم و باک / همیشه روان و دلش بود چاک
بنی را نبند هیچ مرد دلیر / که داند گر آیدش دار و گیر
ز هر مرز سفیان دلیران گرد / به شاه بردی پی دار و برد
چو عمرو و ابوجر دل و هم ولید / دگر نامداران که بشنیده‌اید
سراسر بشمشیر حیدر روان / سپردند نام آوران و گوان
بدانسان سپهدار آن شیر شاه / جهاندار اشتر که زو رزمخواه
که او را که کین هم آورد نیست / چنو در جهان پهلو مرد نیست
بدینگونه سالار و اینگونه شاه / الا ای دلیران پیکارخواه
هشیوار و مردانه باید نبرد / که ناید سر نامور زیر گرد
معویه چون این سخنها بگفت / غمی گشت اعوار با یال و سفت
خروشید کی مهتر راستان / ز دشمن چرا بر زنی داستان
تو بنگر چو فردا درخشنده شید / برآید جهان را نماید سپید
بفرمان تو پیش ازین خیمه گاه / بمیدان روم با کمند و کلاه
به بینی پس آنگه تو ای شهریار / که نامی دلیران گرد و سوار
حیا نشد درگاه پیکار و کین / که باید بمردی ز چرخ آفرین
پس آنگاه از خیمه برخاستند / بدل کار پیکار پیراستند
منادی جهاندیده نیو مرد / میان سپه بر پراکنده گرد
گرفتند آنکه رستخیز است و شور / سرآمد دگر روزگاران سور
چنین تا گزین خنجر که لاجورد / نهان شد فروزنده یاقوت زرد
نشست از برگاه رخشنده ماه / نهاده بسر بر چلیپا کلاه
جهان از کران تا کران تیره گشت / طلایه ز دو رویه آمد بدشت
نبد هیچشان با دو شتی بزم / همه شب کوا را سخن بد ز رزم
سحر که زنی پیر ام من کوهسار / سپیده چو شد در جهان آشکار
فرو کوفت خور بر سپهر کوس / بشاهی مه اندر افتاد بوس
شد افراخته مر درفش سپید / همان اختر نیلگون ناپدید
برآمد ز دو رویه آوای کوس / بیا خواست گاه فسون و فسوس
کو اژده چرنکید و نالید نای / خروشید شیپور و هندی درای
در آنگاه آوا بها شد بار / گرز و بر بدرید گوش هژبر
بجنبش درآمد گران تا کران / درآمد دشت بالای کند آوران
هژبران ز دو رویه برخاستند / بجرم هژبران تن آراستند
سپهدار مالک بفرمود هین / بیارید آن جامه رزم و کین

صف آرائی دولشکر در برابر یکدیگر و زره پوشیدن مالک اشتر

که امروز روز نهیبست و درد / نه هنگام آسایش و خواب و خورد
من امروز دلشادم و سرخوشم / ز هر روز به با فر و با هشتم
چو دیدند گردان مر نیز ورا / ببردند نزدش سلیح ورا
تهم پهلوان بر بر پیلوار / بپوشاند مر جوشن کارزار

بچوم یلکان بیاراست بر / فرو هشت برگستوانش ز بر
کله پهلوی بر بسر بر نهاد / بدل بر همی بودشان رزم یاد
میان بست تیغ جهانسوز را / گرفت آن درفش دل‌افروز را
ز خیمه بدینسان برآمد دلیر / بگردش گوان جهانجوی شیر
ببردند زی پهلوان جنگ جنگ / نشست از برش چون برابر نهنگ
بدینسان سران جهانجوی گرد / گرانمایه نیوان با دستبرد
همانگه ز نیپرامن خیمه گاه / نمودار شد نور رخسار شاه
چو رخ بر فروزد ز جیب سحاب / دل افروز رخساره آفتاب
جهانجو دلیران با فر و کین / نهادند بر دلدل شاه زین
ببردند زی بر دل افروز شاه / نشست از برش چون بر چرخ ماه
شهنشه سوی دشت بنهاد رو / ابا نامداران پیکارجو
بیامد در آن پهنه رزمگاه / صف آرای شد با جهانی سپاه
برخواست قیس جهاندار را / عباده همان شیر پیکار را
بسی پند اندرزها دادشان / سوی میمنه بر فرستادشان
دگر شعث ربعی دگر نیوزاد / بلای ستیزه جهانجو زیاد
ابر میسره هر دو را داد جای / که بدشان که رزم و پیکار پای
جهاندیده معقل ابا حجر گرد / بدین دو کمین گاه لشکر سپرد
دگر پیلتن اشعث شیرگیر / ابا آن دلیران گرد و دلیر
بفرمود تا پیش لشکر بپای / بمانند کین خواه و رزم آزمای
خود و پر هنر اشتر رزمخواه / ستادند چون شیر در قلبگاه
ور آنسو معاویه بد کمان / بمیدان کینه درآمد دمان
صف آراست از لشکر بیشمار / ز مردان و گردان خنجرگذار
چو اعوار و چون ذوالکلاع سترگ / که بودند دو پهلوان بزرگ
همی میمنه را بایشان سپرد / که باشند آماده دار و برد
دگر خالد نامور شرجبیل / دو گرد جهانجو دو تن ژنده پیل
سوی میسره گفت باشید تنگ / بگفتا که از لشکر دشمن بجنگ
عبیدالله و حمزه دیگر حبیب / دلیران با هنگ و فر و نهیب
به پیش سپهشان بیاورد و گفت / که باشید با رزم و پیکار جفت
خود و عمرو عاص آنکه بد پیش صف / ستادند و خشت درخشان بکف
همانگه ز دو رویه برخاست غو / سیاه و برآمد ز مردان گو
دهل زن فرو کوفت کوس ستیز / تو گفتی برآمد غو رستخیز
دم بوق و شیپور شد بر سپهر / کو اژه چرخ بخند بر ماه و مهر
بلرزه درافتاد دشت نبرد / بجنبید این گنبد گرد گرد
ز بس بد طلاطم بنام آوران / همه با کله خود و گرز گران
زمین گفتیا سوی اوج اندر است / و یا نیل جوشان بموج اندر است
طلاطم درآمد بهامون و کوه / ز هنگ سواران زمین شد ستوه
یکی سهمگین پهلوی سهم نام / هژبر افکنی بد ز گردان شام

رزم نخستین سپاه شام و عراق و کشتن اشتر سهم و دلاور دیگر را و برد همگروه دو لشکر

بر از آسمان بود بالای او / کسی را ز گردان نبد پای او
نخستین درآمد با وردگاه / بغرید بر سوی یزدان سپاه
میان شما جنگجو مرد کیست / که هان ای دلیران هم آورد کیست
ز گردان شه کیست آن دیوجوی / بیامد بمیدان کین رزمجوی
چو دیدا نخستین اشتر کینه‌خواه / بزد اسب از دامن قبلگاه
خروشید و آمد بدشت ستیز / بجنگ اندرونش بدی تیغ تیز

دراو بخت با آن کوکین پژوه / نظاره برآمد دو رویه گروه
دو کرد ستیزه بلای نبرد / همی رزم جستند با خشم و درد
برآمد ز جا مالک سخنگوش / بزد تیغ بر سهم برگشته هوش
ز زینش نگونسار بر خاک کرد / دل از زاده هند را چاک کرد
برآمد ز یزدان سپه بانگ و شور / که پیروز شد مالک پیلزور
ز ناهر میان اندر آمد [illegible] / دلیری هم از دوده سهم [illegible]
بخواهی آن جهانجو هژبر / بمیدان درآمد ابا خود و ببر
ابر مالک نامور حمله برد / عنان شولگت تیز تک را سپرد
سپهدار اشتر درآمد بجنگ / همان تیغ خونین رخشان بچنگ
بزد بر برازد های دمان / فکندش بخاک ره اندر زمان
چو دیدند آن لشکر بدنهفت / روانشان همه گشت با درد جفت
بیکره سوی ره نهادند سر / دلیران و گردان پرخاشخر
همه بالها را برافراشتند / سوی رزم مالک دمان تاختند
چو این دید شاهنشه از قلبگاه / خروشید بر گشتن جنگی سپاه
کمان بر پوشید سوی نبرد / پی یاری اشتر آن شیرمرد
بفرمان شه لشکر تیز چنگ / برفتند جوشان بمیدان جنگ
سپاه شه و لشکر پور هند / ابر جنگشان تیغ و گرز و پرند
به بنیان زنگیه بجران رزمخواه / برآویختند اندر آن دشتگاه
برآمد غو رزم و بانگ نبرد / هیاهوی و هرای مردان مرد
به مینا فلک نیزه گستاخ شد / غو کوس تا آسمان کاخ شد
بلرزه درآمد چو سیماب ماه / ز گرد و زمین آسمان شد سیاه
زمین نیز چون نیل در موج شد / زبس موج کشتی سوی اوج شد
در و کوه و هامون بیابان و دشت / پر از جوش و از خروش آوا گشت
پرند آوران با هم اندر نبرد / بلارک زنان در آن گه نبرد
کوا را همه خشت رخشان بمشت / سران با چرنگ و نفیر درشت
سپهر بلا باز بارش گرفت / ز خون بر زمین بر نگارش گرفت
بلا ریز شش پر برو برز بود / درود و گوان با گوان گرز بود
فشا فاش خون کهکشان فاش گشت / سروش اجل از نهان فاش گشت
چنان ها که بد روشنائی بدشت / پی کین گوان را همی بود گشت
چو روز اندر آمد بر شامگاه / دو لشکر برفتند با رامگاه
چو خورشید زین [illegible] گون بارگاه / نهان گشت و تابید رخشنده ماه
سیه شد جهان یکسره سربسر / چو مشکینه زلف بت سیم بر

برآمدن روز دویم و فرستادن معویه حبیب و شرحبیل را بخدمت شاه دین و بازآمدن اندو

هیاهون طلایه ز هر دو گروه / به گردش درآمد بر دشت و کوه
سحر که دگر مهر رخشنده چهر / خرامید چون برف از سپهر
معویه با عمرو عاص نژند / چنین گفت کای کهتر ارجمند
من امروز نزد شهنشاه دین / فرستم جهاندیده پیشین
که با وی براند سخنهای چند / ز بیم و نهیب و گمان و گزند
مگر آنکه شاهنشه سرفراز / زنند سر از تیز رزم و پیکار باز
بگفت این و پس شرحبیل و حبیب / دو لشکرشکن با درنگ و نهیب
بر خویش خواند و ورا پور هند / نهفته تنشان به بر رومی پرند
برفتند نزدیک آن رزمجو / همه لب پر از لابه و گفتگو
معویه گفتا گر آید براه / بپوشید بر سوی یزدان سپاه
بر حیدر آن شاه آزاده کیش / ز هر گون سخنها بیارید پیش

مگر سر بپیچد ز کار ستیز / بیارود گر سوی من تیغ تیز
بفرمان او آن دو برگشته روز / برفتند زی شاه گیتی فروز
نخستین حبیب آن بداندیش رب / چنین گفت با شاه فرخ سرشت
که من نو مردی تهم زاده ام / بنزد تو اینه فرستاده ام
پیامم چنین است ای نیک شاه / نکو اندرین گفتها کن نگاه
که عثمان فرخنده هوشمند / جهاندیده بود و بس ارجمند
مر او را شما بر براری ز کار / بجنبید و یکباره برگشت کار
کنون تو ایا شاه آزاده کیش / چو خواهی برآری از این نام خویش
گنهکار مرد از گوان و سران / کسی را که بینی ز درگه بران
ز کار امامت هم ای شهریار / کناره اگر گیری آید بکار
شهنشه چو بشنید گفت حبیب / بر او بانگ برزد و دل پر نهیب
که ای بیخرد دیو سار دژم / ز گفتار زشتت فرو بند دم
بدین گفتها گو ترا کار چیست / به نیک و بدی نز گفتار چیست
نشینی بر من چنین یاوه گوی / وزین هیچ شرمت نیاید بروی
از آیین دین داد آورد گاه / که کوشش در رزم جنگی سپاه
چو بینم ترا زنده ای بدسیر / جهاندار داد آور دادگر
نماند مرا زنده بر جای خویش / گذارمت گر زنده ای زشت کیش
چو دیدند آن دو بداندیش مرد / دل و جان شه را پر از خشم و درد

رزم دویم سپاه شام و عراق و نبرد کیسا غلام شیر پروردگار با احمر غلام معویه و شهادت کیسا

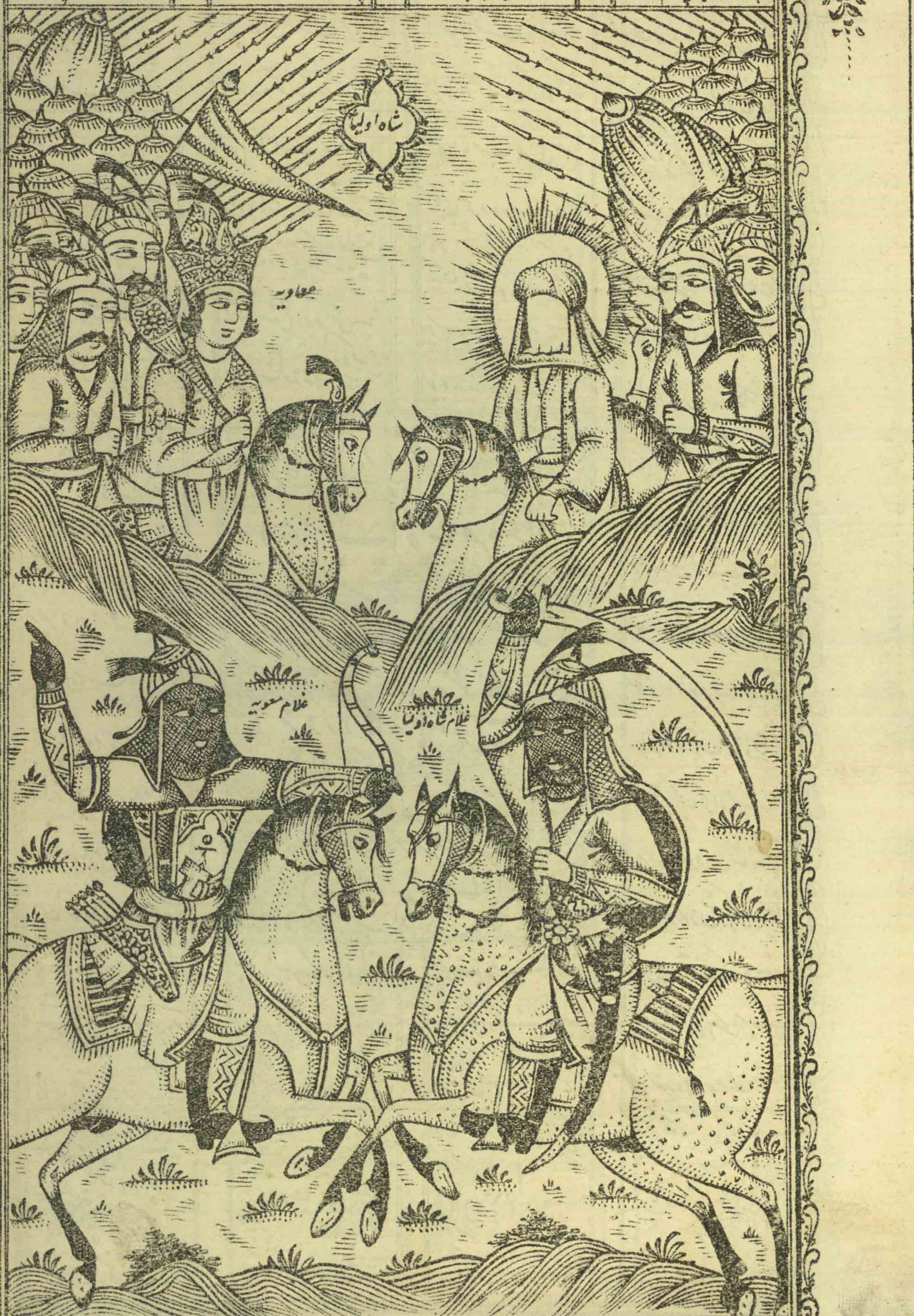
پر از بیم از آنجا که در زمان / برفتند زی لشکر بدگمان
بگشتند با پور هند نژند / سخنهای شاهنشه ارجمند
چو آنگه ز دو رویه آوای کوس / برآمد بدین گنبد آبنوس
دلیران ز هر سو بپا خاستند / بمیدان کین صف بیاراستند
علی آن شهنشاه با فر و کام / غلامی ورا بود کیسا بنام
هژبر افکن و پهلو و زورمند / سرافراز و نیک اختر و هوشمند
در آن دم که از کوس برخاست شور / گرانمایه کیسای با فر و زور
ببر جامه رزم پوشید و گفت / که مردی ز مردان نشاید نهفت
من امروز تا رزم در انگیزگاه / وزین بدسگالان شوم کینه خواه
چو در راه شه جانفشانی کنم / ببینم پس کامرانی کنم
بگفت و به پشت تکاور نشست / بمیدان برآمد بلارک بدست
ز شامی دلاور بهم آورد خواست / پی رزم از بددلان مرد خواست
غلامی همی داشتی پور هند / پرند آور و دیو بگسار و سند
بلای ستیزه بد و تیز چنگ / ورا آنگاه در برش چرم پلنگ
بدش نام احمر بد اندیش مرد / خرامید و آمد بدشت نبرد
گرفتند گرز گران را بدست / [illegible]
[illegible] / [illegible]
جهاندیده کیسا درآمد ز جای / بزد گرز کین بر سر تیره رای
از آنگونه احمر پر از درد گشت / ز درد و روانش ز جان زرد گشت

چو دید آنکه او را نباشد درنگ
چو سوفار بر چرم آهو گرفت

باورد کیسا کو تیز چنگ
کناره ز کیسا بلا جو گرفت

هماننگاه چرخ بلا را ز دوش
چو کامی ز آزاده خو گشت دور

گرفت و ز چرم زه آمد خروش
بیازید شست و بیاخاست شور



چو از چرخ چاچی رها گشت تیر
در آغاز کیسای با فر و توش
برآشفت پرخشم و برزد خروش
که یزدان مرا برنماید کنون
گر این دو ژم اختر بدسگال
بگفت این و در زیر ران ژنده پیل
چنان خشمگین شیر پروردگار
بیامد بر احمر تیره بخت
بدانسان ز پشت تکاور گرفت
چنان کوفتش اندر آن پهن دشت
ببرّان بلارک به شمشیر تیز
در آنگاه رفتند در دشت جنگ
تن بدگمان را بدان تیره خاک
به یکره سوی رزم شاه آمدند
برآمد دو و گیر از دشت کین
به پشت گوان خشت آغشته گشت
چکاچاک براگون کاخ شد
بدینگونه شد کوشش و داروگیر
دلیری هژبر افکن و نامدار
ز گردان شاهنشه پاک کیش
بدش نام عبدالله آن ژنده پیل
بجنگ اندر آورد گرز گران
بقلب سپاه معاویه کرد
بهر سو که راندی گرانمایه بور
برش چو گوی کین پژوه آمدی

ز کیسا بخ دشت شد انجمن
بمینوش آنکه برید هوش

چو سرو سهی اندر آمد ز پای
ز قلب دلیران شهنشاه دین

آمدن شیر پروردگار بمیدان کارزار و کشتن آن شاه احمر غلام معویه را و درهم ریختن دو لشکر

که اندام احمر همه خورد گشت
کینه آن بداندیش را ریز ریز
گرفتند شمشیر بران به جنگ
دو شهزاده کردند بر چاکچاک
هژبر افکنان رزم خواه آمدند
برزید بر خود سپهر برین
صف رزم از کشته چون پشته گشت
خدنگ بلا همچو شماخ شد

پس آنکه سوی لشکر خویش شاه
بفرمان آنشاه آزاده خو
چنین آن شهنشاه نیو بلند
چو شد کشته آن بدرگ تیره هور
وز آنسوی لشکر دلیران شاه
بلا در زمین از بلارک گرفت
کواجی سر از میانجی بجنگ
خراشید و پوشید اسب عقاب

تاختن عبدالله بن بدیل بسوی خیمه گاه معویه و فرستادن معویه حبیب را به نبرد عبدالله

بجواری رزمش ستوه آمدی
همان گرزه گاو پیکر بمشت

بخون اندرون غرقه اش گشت جای
چو دید آنکه کیسا نگون شد ز زین
چنین گفت با مالک پاک هوش
ازین زین توزی تنم غرقه خون
بسازم بخون رنگ اینجنگ و یال
برافکند برسان جوشنده نیل
در آمد دمان در صف کارزار
گریبانش را بر بیازید سخت
بسر چنگ زان پس تکاور گرفت
خروشید کاکنون در این رزمگاه
دو پور گرانمایه نام جو
محمد حنیفه کو ارجمند
از اهریمنان اندر آمد بغور
برفتند تازان در آوردگاه
سنانی همی ترک تارک گرفت
عمود گران بود و پران خدنگ
ز سم افسر قاف و زد دم آفتاب
ز خون گوان دشت شد آبگیر
تهمتن تن و پهلوان و سوار
ز قلب سپاه اندر آمد به پیش
همی خواندندش پور بدیل
در آویخت با سرکشان و سران
روان شد پی کینه و دستبرد
برآورد از بدسگالان نفور
بدان فراوان دلیران بکشت

از او کشن لشکر پراکنده گشت / بخونشان بر و سینه آکنده گشت
دلیران برفتند و لیک گران / همه خسته جان و هژبر افکنان
برآمد هیاهوی و هرّای جنگ / ز رزم جهاندیدهٔ تیزچنگ
سرافراز پور بدیل هژبر / همی تاخت در دشت برسان شیر
بیامد چنین تا بدانجایگاه / که بودی معویه را خیمه گاه
ز بانگ و هیاهوی مردان جنگ / که بودند نالان از آن تیزچنگ
سراسیمه از خیمه آن بدگمان / بیامد برون تازیان در زمان
چو دید آنکه در دشت پور بدیل / به پیکار در زست چون ژنده پیل
بسوی حبیب آن بداندیش دیو / برآورد از دل خروشان غریو
که هان چند جنبی بدشت نبرد / ببین کین دلاور کو شیر مرد
هم اکنون درآید بدین خیمه گاه / مرا تیره سازد همی هور و ماه
الا از دلیران سپهر لشکری / کمر کین جهانجوی را بشکری
حبیب از سواران جنگی هزار / بیاورد همره سوی کارزار
بعبدالله بن غزیه و گفت / که ما را ترا مرد نیست جفت

هزیمت یافتن حبیب از عبدالله و از پا درآمدن اسب عبدالله و شهادت آن نامدار

که اینگونه تنها بدشت نبرد / درآئی بقلب دلیران مرد
هم اکنون بدینجایگاه ستیز / تنت را کنم خوار از تیغ تیز
چو بشنید عبدالله آوای او / میان سپه دید بالای او
بدانسان بیامد برش زود وش / همان گرزهٔ گاو پیکر بدوش
برآورد و زد بر سر ترک گرد / که پولاد رومی شد از کوب خرد
دژم شد سر پیل پیکر حبیب / بدلش اندر آمد ز جنگی نهیب
گریزان برفت از صف دار و گیر / روان پر ز درد و دل از رزم سیر
بمیدان دلیران گریزان و زار / برفتند زی پهلو کارزار
دگر باره آن شیر برداشت جوش / درآورد گرز گران از بدوش
سوی خیمه گاه معویه تفت / از آن دشت کین تا زبان باز رفت
دگر باره چون پور هندش بدید / خروشی هراسان ز دل برکشید
که هان ای دلیران با فر و توش / چرا بر بخیره سپردید هوش
کمانهای چاچی بدست آورید / بسو فارچ مینه دشت آورید
یکی تیرباران نمائید سخت / مگر تیره گردد بدو نیکبخت
همانگه ز گردان ده و دو هزار / برفتند تازان بدان کارزار
گرفتند گرد جهانجوی را / برافراخته حمله بازوی را
کمانهای چاچی نمودند زه / برآمد از آن دشت کین گیر و ده
یکی شور برخاست زان رزمگاه / که گردون بحیرت فروماند و ماه
همی بانگ زه بود و آوای مرد / برآمد دماده ز دشت نبرد
چنان تیر بارید بر نامدار / که گفتی تگرگ است و ابر بهار
جهاندیده برسان غرّان هژبر / رسانده غریو دلیری بابر
همی تاختی بر بدشت نبرد / نبد هیچ بیمش ز انبوه مرد
همی کشت و افکند بر خاک راه / سر و پیکر و دست ناوردخواه
زمین را ز خون گوان لعل کرد / سر از تن آغشته نعل کرد
در آن کوشش گرمی و رزم جنگ / گرانمایه شبرنگ آن تیزچنگ
ز بس تیرش آمد براه جگر / نگونسار گردید آسیمه سر
دلاور پیاده بدان رزمگاه / فروماند از گردش مهر و ماه
نه کمتن ز نام آورانش ببر / نه آگه ز نوی پرشه مامور
پیاده یکی تیغ هندی بمشت / چنین نیز چندی سران را بکشت
سرانجام از زخم ژوبین و تیر / ز پای اندر آمد سوار دلیر

بخاک اندر افتاد آن ژنده پیل / ز خونش زمین گشت چون رود نیل
دریغا از آن گرد آزاده خو / دریغا از آن پهلو نامجو

تاختن ایوب نامدار از دلیران حیدر کرار به خیمه گاه معویه و نبرد آن نامدار با دلیران معویه

وز آن سو شه نامداران کین / همه سختکوشان در آن سرزمین
از اهریمنان خاک گردید رنگ / بر ایشان بشد جای آورد تنگ
همانگه دلیری ز گردان شاه / که بد نامش ایوب پیکارخواه
چو دید از دو رویه چنان دار و گیر / چو بنکیدن گرز و باران تیر
بدل گفت باید بر پور هند / روم با همین آبگونه پرند
سر دیوسارش درآرم بخاک / تن بدنهادش کنم چاک چاک
بنام آوران رزم کوته کنم / جهان را بکام انوشه کنم
همانگاه تیغی بیازید و گفت / که با مرد کین بر خرد باد جفت
به جنگ اندرون آبگون سفتش / تو گفتی بود دیگ و رفشان درفش
غریونده چون تندر فروردین / با هریمنان اندر آمد بکین
بسوی سراپردهٔ پور هند / به جنگ اندرون آبگونه پرند
بهر نامداری که بر میگذشت / فکندی تن بی سرش اندر دشت
ز سیصد فزون از سواران جنگ / سر افکند آن پهلو تیزچنگ
پراکنده گشتند از وی سپاه / دلاور پس از صف رزمگاه
بسوی معویه بنهاد رو / خروشان و جوشان چو از ها و هیو
معویه آنجا که بودی بپای / دلیری برش بود در رزم آزمای
ستاده در آن دشت بد در برش / برافراشته چتر زر بر سرش
چو ایوب آمد بدان جایگاه / نخستین بدان پهلو رزمخواه
بزد بر میانش پر از کینه تیغ / بخاکش بیفکند پس بی دریغ
چو چتر زرین بر نگونسار گشت / معویه از خویش بیزار گشت
پس آنگه جهانجوی شمشیر تیز / همیخواست از وی برآرد ستیز
معویه خود از پشت ستور / بیفکند در خاک ره پر ز شور
گریزان روان گشت در خیمه گاه / پسش تازیان پهلو رزمخواه
سواره درآمد بخیمه درون / همان تیغ خونین بمشت اندرون
معویه لرزان و رخ سندروس / لبی پر ز آه و دلی پر فسوس
از آن سوی خیمه گریزان برفت / میان سپه بر بتازید تفت
گرفتندگردش دلیران مرد / بدینسان رها شد ز جنگ و نبرد
پس آنگاه ایوب ز آنجایگاه / خرامان و شادان روان شد براه
چو زانجای رفت آن جهانجوی گرد / بدشمن نموده چنان دستبرد
معویه سوی سران دلیر / بغرّید و از کینه بر زد نفیر
که هان ای گوان یل تیزچنگ / شما را ابر خود مگر نیست ننگ
که یکتن دلاور چنین رزمخواه / درآید میان جهانی سپاه
نماید همی دستبردی چنین / سوی خیمهٔ من درآید بکین
شما بر بدینسان چو باشید سست / ز شاهی بباید مرا دست شست
نه امنیت آرایش رزم و جنگ / هلا این که نام اندر آید بننگ

سخن معویه با لشکر خود

چو گفت این سخن آن بداندیش کیش / همانگه سواری درآمد به پیش
مرقّع بدش نام دادش جواب / معویه را کی شه کامیاب

تو زینکاره در دل میاور گزند / باقبالت ای مهتر ارجمند
بدشمن نمایم من آسان نبرد / که با لشکر ما سر ایوب کرد
بگفت این و تازید در دشت کین / میان تنگ بربسته بیو همین
بهر سو همی تاخت خنجر بمشت / در آنگاه بودش نفیری درشت
چو چندی میان دلیران بگشت / بناگاه ایوب بروی گذشت
چو دیدش بیامد برش رزمخواه / بیکدیگران تنگ بستند راه
جهاندیده ایوب تیغ نبرد / چنان راند بر پیکر خیره مرد

و تاختن مرقع از سپاه شام در لشکر اسلام و شمشیر زدن ایوب بر او و آمدن مرقع با نزد معویه و دو نیمه شدنش

کز آن رزمگه بر شتابان برفت / چو آمد بنزد معویه تفت
معویه گفتا که این نامدار / رها گشت ما را تن سارکار
بناگه ز پشت گرانمایه خنگ / دو تا گشت آن پهلو تیز چنگ
بخون غرقه شد پیکر کینه خواه / نگونسار آمد بخاک سیاه
ز ایوب جنگی چنین دستبرد / دلش گشت در بر ز اندیشه ریش
شگفتی فرو ماند در جای خویش
معویه چون دید کردار گرد

آمدن حرث غلام معویه بمیدان و تحریص کردن عمرو عاص او را به نبرد شیر پروردگار و کشتن شاه حرث را

غلامی دگر داشت حرثش بنام / هژبر افکن و پهلو تیز کام
بیاراست تن را بگبر و کلاه / درآمد بنزد معویه شاه
ستودش که ای شاه با فر و هنگ / من امروز تازم به دشت جنگ
ز دشمن همی کینت باز آورم / در این رزمگه ترکتاز آورم
چو بشنید زد این چنین پور هند / بدادش یکی اسب چون پرند
سپس گفت کای حرث آزاده مرد / چه تازی بدین دشتگاه نبرد
هر آنکس کو پیش آیدت در ستیز / باو اندر آویز و خونش بریز
ولی سنگرای پهلو کامکار / که باید برت شیر پروردگار
چو او اندر آید بمیدان تو / گرستن درآید ابر جان تو
چو بشنید گفتش که ایدون کنم / ز خون دشت را رود جیحون کنم
بگفت و از او تازیان درگذشت / بره در بر عمرو اندر گذشت
چو بر عمرو عاصش نگونه دمید / همانگه خروشی ز دل بر کشید
ز دشت نبردش بر خویش خواند / سپس داستانها بدینگونه راند
که هان ای تهم پهلوان دلیر / هژبر افکن و گرد و بیدار و شیر
همالی نداری تو در دار و برد / دگر شیر پوشد سلیح نبرد
همی دانم ای گرد آموزگار / که گر گاه کین شیر پروردگار
درآید نبرد تو ناورد خواه / ز زینش درآری بخاک سیاه
ولی چون مر آن شاه با فر و هوش / نژادش چو باشد همی از قریش
ازین ره معویه را هست ننگ / که او بر بدست تو در دشت جنگ
بخواری ز زین اندر آید بخاک / نمائی تو آن نیو سر را هلاک
کنون گر پذیری تو گفت مرا / چو بینی به نیکی نهفت مرا
خرامی بر این پهن دشت نبرد / بجوئی مر او را ز مردان مرد
درآوری و با او نجوئی همی / زمین را برابر نوردی همی

ورزین نام گبری میان گوان / پس آنگاه باشی تهم پهلوان
چو بشنید زو حرث جنگی سخن / پر اندیشه شد جان مرد کهن
پذیرفت آن گفتار راستی / که باشد تهی از کم و کاستی
بگفت این و برکند از جای رخش / یکی تیغ بر کف درخشان درخش
چو آمد بدان پهنهٔ داوری / بسر آمدش رای کند آوری
بغرید سوی دلیران دین / که ای ژنده پیلان آورد کین
جهاندیده گرد تناور منم / نهنگی به پشت تکاور منم
نخواهم کسی از شما را بجنگ / که دارم از آوردتان عار و ننگ
علی را همی خواهم اندر نبرد / که از وی برآرم در این دشت گرد
شهنشه ستاده بد اندر ستیز / برآورده ز اهرمنان رستخیز
چو غوغای حرثش درآمد بگوش / بغرید چون شیر و برزد خروش
عنان را ز رزم دلیران کشید / بیامد بر حرث جنگی رسید
بدانسان که شمشیر بودش بچنگ / بزد بر سر بدسیر بیدرنگ
دوتا کرد و در خاکش افکند و رفت / دگرباره در رزم تازید تفت
غمی گشت زین پور هند دژم / ز دیده بر خسار بارید نم
سپس گفت با عمرو وارونه راه / که شد از تو حرث جهانجو تباه
بدام بلایش بر آویختی / بجانش شرنگ اینچنین ریختی
سپس عمرو گفتش چنین بود کار / ز کار گذشته سخن بر میار

برآمدن روز سیم آمدن شیر پروردگار بمیدان کارزار و خواستن آن شاه معویه را و گفتگوی معویه با عمرو عاص و باقی داستان

ور آنسو دو رویه دلیران جنگ / ره کین بهم بسته بودند تنگ
دلیران دین یکسره چون هژبر / رساننده نفر دلیری به ابر
فکنده ز اهرمنان بی شمار / در آن دشت آورده که خوار و زار
چنین تا از این بیستون چرخ شید / سر اندر سوی باختر برکشید
جهان تیره شد ماه رخشنده گشت / رخ شاه زنگی درخشنده گشت
پس آنگه برفتند در خیمه گاه / دو رویه از آن دشت شاه و سپاه
بدشت اندر آمد طلایه دمان / بیازیده در چنگ چاچی کمان
چو روز دگر بر جهانید روز / نشست از بر شاه گیتی فروز
دگر ره ز دو روی شاه و سپاه / رسیدند در پهنهٔ رزمگاه
دهل زن فرو کوفت کوس نبرد / بجنبش فتادند مردان مرد
هیاهوی شیپور بر شد بمهر / کواژه شد از گاودم بر سپهر
بلرزه درافتاد دشت ستیز / فروزنده شد برق شمشیر تیز
صف رزم چون گشت آراسته / ز مردان پولاد پیراسته
چو مهر درخشان شه خوبچهر / ز قلب گوان چون ز طاق سپهر
بر لشکر کفر شد پر جلب / چو گردد قرین روز روشن بشب
خروشید و برزد نفیری بلند / بسوی معویه دیو نژند
که هان ای بداندیش برگشته هور / ز قلب دلیران دمی باش دور
بدینسان میان دو رویه سپاه / بر من بیا اندر این دشتگاه
بدان تا بگویم سخنهای چند / مگر اوفتد مر ترا خود پسند
پس آنگه بیا ساید اندر رزم و کین / چو کردی بگفتار من پیش بین
معویه بشنید چون گفت شاه / چنین گفت با عمرو وارونه راه
کزین کی نمایم چنین کار سخت / که تازم بر شاه فرخنده بخت
سپس پاسخ شاه را داد باز / که ای مهتر نجد سر فراز
سخن هرچه خواهی بدینسان بگوی / بجز این ز من چیز دیگر مجوی
شهش گفت کی مدرک بدکنش / سزاوار بیغاره و سرزنش

ایا سنده پور جگرخواره زن
بدین گشته گشتن در این رزمگاه
گزین کن یکی دشت آوردگاه
من و تو در آن دشتگاه ستیز
ز سختی شوند این دلیران رها
که کو اندرین ره ترا چیست رای
در این گفته بیهوده و لاف نیست
نبرد آوری با دلی پر ز کین
که تو مر مرا دشمنی بجان
که گوئی روم در بر شاه دین
وز آسو بنه دسته شیرمرد
ز میدان چو شاه جهان دور گشت
درفشی دگرگون گرفته بچنگ
از آن بدرگان خواست مرد نبرد
عبیدالله آن ترک بدسیر
بناگه در آمد سوی رزمگاه
چو اشتر بدیدش بخندید سخت
مرا آرزو بود پیکار تو
عبیدالله این گفتها چون شنید
بدانست کان پیلتن اشتر است
سپس گفت با مالک پیلتن
که گر من بدانستمی در نبرد
بجان و سر حیدر آن شیرشاه
بخندید مالک ز گفتار او
بگفت این و برگشت از دشت جنگ

مرا اندرین داستانی بزن
ندارند هیچ این دلیران گناه
چه خواهی بود دور تر از سپاه
بگردیم با اکنون تیغ تیز
نبینند دیگر چنین رنجها
اگر بایدم گشت رزم آزمای
سخن گفتن شه جز انصاف نیست
بدان تا چه آرد سپهر برین
بر این باشدت آشکار و نهان
نبوید بد پیکار شیر عرین
بیامد معویه چون در نبرد
غم و درد اهریمنان سور گشت

آمدن اشتر بالباس مبدل بمیدان نبرد و آمدن عبدالله عمر از سپاه معویه برزم و شناختنش مالک را و زنهار خواستن

سپهدار بر آن تهم لشکر است
که ای شیردل گرد لشکرشکن
تو مر باد پاراندی ای شیرمرد
ایا صف شکن پهلو کینه خواه
چو از بیم خود دید آزار او

بلرزید و رنگ رخان زرد گشت
نبیزدان این بارگاه بلند
کجا خود بدین رزمگاه آمدم
که رو باز سوی صف خویشتن
بگفتش بجان و سر شاه دین

بتو مر مرا هست پیکار و کین
بیا بگذر از خون بیچارگان
تو از لشکر خویش بیرون خرام
ببینیم تا بر که گردد سپهر
معویه چون گفت شه را شنفت
چنین پاسخش داد دیو نژند
تو باید کنون اندرین دشتگاه
چه گفت اینچنین عمر برگشته هوش
بیکباره خواهی در این رزمگاه
ازین لابه اش عمرو خندید و گفت
سوی لشکر خویشتن شهریار
هماگاه اشتر بدشت نبرد

ترا نیز با من ستیزه چنین
سپاهی ز بوم و بر آوارگان
نشین از بر توسن تیزگام
ز جان که بردار دانی مهر
ابا عمرو عاص بداندیش گفت
که نیکوست گفت شه ارجمند
خرامی به پیکار این شیرشاه
معویه از دل برآورد جوش
نمائی مرا بر بخواری تباه
که تا چند باشی تو با بیم جفت
بیامد دمان در صف کارزار
خرامید با جوشنی لاجورد
کلاهی بسر برد دگرگونه رنگ
ز جولان او بر فلک رفت گرد
که بد پور آن دیو وارون عمر
بر اشتر پیلتن کینه خواه
خروشید کامروز یار است بخت
بپایان در آید کنون کار تو
بر خار جنگی نکو بنگرید
چو مالک مر او را بهم آورد گشت
بگوپال و یال و کمان و کمند
بدین جنگ شیر کی رزمخواه آمدم
بمن بر میاور در این کین شکن
بخشود مت اندرین دشت کین
سوی لشکر خویش شد پیدرنگ

عبیدالله اینسان ز آوردگاه
معویه گفتش که ای نامدار
نه اینست آرایش مرد کرد
جهاندیده مالک یکی مرد بود
دل تو چه از وی بدو نیم گشت
عبیداللهش گفت کی خیره مرد
مگر یاد رفتت ز کردار خویش
پس خیمه که بر لبان زنان
ز من گر همی ننگت آید کنار
معویه بشنید و پاسخ نگفت
بدش نام پور مقیده دلیر
که امروز شد در ستیزه درنگ
بگفت این و مهمیز زد بر سمند
چو آمد دمان بر آوردگاه
جهاندیده نام آوری سالخورد
همیخواست کاید بدشت نبرد
مقیده جوانست و با دستبرد
بپاسخ ستودش که ای شهریار
مقیده چو دیدش برافکند اسب

برگشتن عبیدالله از میدان و سرزنش کردن او و معویه همدیگر را

چنین چند رانی سخنهای سرد
ابا پرهنر شاه گفتار خویش
نشستی غریوان و بر سر زنان
خود اکنون پی کین برارای کار
ز گفتار او گشت با درد جفت

مرا بر بیغاره جوئی همی
که خواندت چنان از میان سپاه
کنون با من اینسان نکوهش کنی
ز اشتر دمی باش رزم آزمای
پس آنگه ز قلب دلیران شام

آمدن پور مقیده از سپاه معویه بدشت نبرد و کشتن مقطع نامدار او را

شهش گفت کی پهلو شیرمرد
تو اینسان جهاندیده و سالخورد
بفر تو پیروز باشم بکار
بیفکند خرا چو آذر گشسب

ترا اندرین رزم و کین روی نیست
بمان تا کی دیگر اندر نبرد
بگفت و در آمد بدشت ستیز
چو مقطع بر و یالش آمد به بند

همان تیغ بران بچنگ اندرش
سر مقیده سیمون شد ببین همند
نفرید چون شیر و زد بر سرش
دو تا گشت بالای دیو نژند
بر تیغ مقطع ز ابر سیاه
سر مقیده چاک و درست پیکر
سر مقطع از باد سر
بر مقطع علی خواند بس آفرین

دل شامیان گشت پر بیم و درد
مر آماده گشتند بهر نبرد
بیکره سوی رزمگاه آمدند
همه با دلی کینه خواه آمدند

بیامد بنزد معویه شاه
از این رزم ننگ آمدت در کنار
کناره چنین در صف کارزار
ترا در که کین هم آورد بود
بدینگونه جانت پراز بیم گشت
به ننگ اندرون بر بشوئی همی
بدان تا در آئی بآوردگاه
به بیغاره چندین پژوهش کنی
نهنگ بلا را یکی بر گرای
سواری بر آورد تیغ از نیام
خروشید از دل بکردار شیر
پر از گفتگو گشت میدان جنگ
به جنگ اندرون تا بداده کمند
هم آورد خواند از دلیران شاه
بدش نام مقطع سرافراز گرد
دم اژدها تیز و جوئی مست
خبر آمد از این نامداران مرد
ز پولاد هندی بکف تیغ تیز
پر از خشم شد پهلو ارجمند

به میان سپاه شه هوشمند — دلیران گردنکش و زورمند
غریوان و تازان بجنگ آمدند — گوان سوی کین تیز چنگ آمدند
دهاده برآمد ز آوردگاه — سپهدار اشتر ز قلب سپاه
بجنبید و اختر بیازید و گفت — برو آن گردان با یال و سفت

کشته شدن پور معقیده و بهم ریختن دو لشکر در نبرد مالک اشتر



که هان ای دلیران پرخاشخر — گوان هژبر افکن و نامور
بانبوه کوشید و جنگ آورید — بد اندیش را سر بسنگ آورید

همه یکدل و یکتن اندر نبرد — چه کوشید یکسر دلیران مرد
سر خصمان اندر آید بمشت — بیکره نمانید از جنگ پشت
پس آنگه بیازید پیچان کمند — برافکند آن کوه پیکر سمند
بغرید و جوشید و باوار گفت — تهم نوفاش اینچنین راز گفت
که امروز حیدر خدیو نواست — بفرمانش چرخ برین هر و است
بلند آسمان کرد پور هنست — فلک خسته از هنگ و زور منست
چو من هی بتازی سمند آورم — بکف تا بداده کمند آورم
معویه را مرگ بادا همی — همش خاک بر ترک بادا همی
بگفت این و تازید در جیش شام — ز حیدر همی بر لبش بود نام
بهر کس در آنز زکه بر کد شب — تن خسته اش را فکندی بدشت
یکی غلغله شد بدشت نبرد — ز فر دلیران مر دان مرد
که امروز مالک بجنگ اندراست — هم آورد او زیر سنگ اندراست
بمالک جهانجوی با فر و هنگ — کسی کو رسیدی بمیدان جنگ
همه آفرین گستریدی بر او — دلیران و گردان پرخاشجو
ز آوای گردان پولاد پوش — هم از کوب پولاد بر یال و دوش
بپیچیده نه پرده چرخ پیر — رخ مهر رخشنده شد چون زریر
خم چرخ بر چرخ رنگ آبنوس — همش زه سرو دوش داد بوس
قدر قدرت سرکش نراستود — قضا خواند بر هنگ مردان درود
فلک قیر گون شد ز گرد نبرد — زمین لرز لرزان ز آوای مرد
درخشان بلارک فروزنده خشت — کو انرا خط زندگی بر نوشت
خدنگ بلا زیب آغوش گشت — عمود گران همسر دوش گشت
بماهی سم باد پا راه یافت — سر نیزه ناف مه اندر شکافت
ز بس بر زمین خون فرو ریختند — به سجاده گفتی بر آمیختند
چنین تا که دارای زرین حجاب — ز خارا بیازید بر رخ نقاب
فرو خاور از چرخ در کوه رفت — بپایان همان جنگ انبوه رفت
برفتند گردان جنگی ز جنگ — بجوشان همه غرقه کوپال و چنگ

برآمدن روز چهارم وصف آراستن دو لشکر در برابر همدیگر

بنجید نشستند با آه و درد — حلیده روان سرکشان از خرد
طلایه بهامون درآمد دلیر — بر آن بانگ شد دشت از دار و گیر
چه روز دگر باز سالار روم — ز مشرق درآمد بآباد بوم
دل شاه زنگی سپه چاک زد — درفش زهی بر نه افلاک زد
دگرباره گردان پرخاشخر — ببستند تنگ از پی کین کمر
نشستند بر باره‌های بزرگ — دلیران جنگی سران سترگ
پس آنگه درآورد گه کین پژوه — رسیدند گردان گروها گروه
ز هر سو بپا شد درفشان درفش — بجنگ دلیران زرینه کفش
ز بس گونه گون چتر بر پای گشت — بر آسمان پرنیان بنای گشت
درآمد نشان از بانگ و سم ستور — بلرزید ماهی بتفسید هور
دل ناهی روئین پر از جوش شد — ز شیپور بر اختر افروش شد
دل کوه لرزید ز آوای کوس — زمین بر سپهر برین داد بوس
بجنبش درآمد دل سرکشان — جبا بذیده گردان و گردنکشان

آمدن مخارق نامدار از سپاه معویه

مخارق یکی گرد پرمایه بود — دل از بهر پیکار بنهاده بود
یکی شیر آشفته بد در نبرد — به بالای او بر نبد هیچ مرد
هراسان بد از بیم تیغش هژبر — برش چون بر شیر و یالش چو ببر

زقلب دلیران شامی چو شیر
معویه چون دیدگان نامدار
ابا عمرو عاص بداندیش گفت
مر این نامداری که شد سوی جنگ
کسی بر نتابد به نبرد ورا
به گفت و دلیری فرستاد پیش
مگر حیدر آید ترا در نبرد
خروشید سوی دلیران شاه
نبرد مخارق در آمد دلیر
مخارق بزد گرز بر ترک مرد
دگر ره مخارق خروشید سخت
غریوان در آمد باوردگاه
فرو تاخت در پهنهٔ رزمگاه
مخارق دگر باره در دشت کین
به میان ز لشکر که شهریار
پر از نابهو گشت دشت نبرد
چو رزم مخارق بدانگونه دید
بخیمه در آمد بجز دار بار
سلیحی دگر جست و پوشید چست
درفشی بجنبش دگرگونه رنگ
مخارق بدانست کامدش مرگ
بدانسان برآویخت با شهریار
زخشم آنگهی شیر جان آفرین
مخارق چو در رزم شد واژگون
که مردان جنگی کدامند و گرد

بمیدان و شهادت مومن و مسلم و دو نفر دیگر از سپاه دین بدست او

که کین همان دستبرد ورا
بمیدان برکرد پیکار کیش
برآرد ز جانش به شمشیر گرد
هم آورد خواند اندر آوردگاه
بگشتند باهم پی دار و گیر
نگونبخت مومن بدشت نبرد
هم آورد چو بدرگ تیره بخت
برآویخت با آن گو کینه خواه
به خواری فکندش بخاک سیاه
برآورد هرا چو شیر عرین
دو گرد دگر اندر آن کارزار
از آهنگ آن بدرگ شیرمرد

گرایید و بیاید اندر نبرد
که هان ای جهان پهلو تیز چنگ
مخارق برافکند شبرنگ را
یلی مومنش نام با یال و برز
پر از خشم و کینه برآشوفتند
دریغا از آن پهلو پاکزاد
گوی مسلمش نام بر سان گرد
مخارق بزد نیزه بر مرد کین
ز مسلم دریغ آنچه نادیده کرد
که هان ای دلیران پیام و ننگ
ز رزم مخارق بخاک آمدند
شه شیردل بازو و داد کر

آمدن شاه ولایت بمیدان و کشتن شاه مخارق و هفت نفر دیگر را و گفتگوی معاویه با غلام خود

ترک بداندیش زد تیغ کین
معویه از دیده بارید خون
در آیند اکنون پی دار و برد

ز کوب شهنشه دوتا گشت مرد
پس آنکه شهنشاه آزاده هوش
ز شمشیر بازوی دادار فرد

بداندیش آمد بمیدان دلیر
بدشت اندر آمد پی کارزار
که پیروزی امروز با ماست جفت
بجز حیدر و مالک تیز چنگ
ز لشکر برآرد مر این کرد گرد
هشیوار هیباش درگاه جنگ
به جنبش فکند آن صف جنگ را
بیازید در جنگ پولاد گرز
برانداخت گرز گران کوفتند
که از بخت بد اندر آمد بباد
زقلب دلیران شه ویله کرد
باسان برآوردش از پشت زین
کرا میان بخواهی همی جان سپرد
کجا رفت آن فره و هنگ جنگ
همه با تن چاک چاک آمدند
علی آن جهاندار والا گهر
ز گردان خود دشت گلگونه کرد
یکی ترک دیگر ببر بر نهاد
که دشمن نداند مر او را درست
به نیکو آمد بمیدان جنگ
بخون غرقه شد دیگرش نام ترک
که چونان بآن چار تن نامدار
ز زین اندر آمد بدشت نبرد
سوی شامیان اندر آورد جوش
بدینسان از آن بدرگان هفت مرد

روانشان بدوزخ گراینده گشت
نیامد کسی بر باوردگاه
معویه گفتش کهای شیر گیر
بدو گفت حارث نه زندان نیم
همانا که سیر آمد استی ز من
در آیند در رزم این نامدار
که بیمم نباشد ز پیکار شیر
نماند همی مردم جنگ را
چو دید آنکه از لشکر بد سیر
که هان شیردل شاه جنگی منم
بگفت این و تازان بمیدان کین
همه لشکر کفر از گفت شاه
شهنشه چو برگشت از دشت جنگ
جهاندیده و پهلوان و هژبر
برند آور و پهلو و با نهیب
ز اهریمنان بر بسان پلنگ
زجولان او گرد بر ماه خاست
دو جنگی بجنبشد با خشم و کین
در آن دشت حارث همی جان بداد
کمر بست از بهر کین کریب
پس آنگه گرفتند گرز گران
سر عابد نامور خیره گشت
چو این دو جهاندیدهٔ نامور
که هان ای دلیران کنون مرد
گرامی ندانید نام مرا

بخونشان بر و پیکر آگنده گشت
اگر چند شه بد هم آوردخواه
تو باشی بپیکار گردان دلیر
برزم اندرون پیل دندان نیم
که خوانی سوی گورم از انجمن
بخواری برآید ز جانشان دمار
براژدها اندر آیم دلیر
نهنگی است یازیده آهنگ را
نه بندد دگر کس پی کین کمر

دگر زان دلیران کشن و بزرگ
غلامی معویه را بود گرد
درنگی نمائی چرا در ستیز
نه بینی که این نامور در ستیز
بیزدان جهاندار و دادار فرد
تو دانی شها مردی و زور من
ولی این هنر برانگیخی کو بدشت
شه دین بلای بداندیشکان
خروشید از تاجور فرق ماه

آمدن کریب نامدار بمیدان کارزار و شهادت حارث و عابد بدست او و باقی داستان

هم آورد از لشکر شاه خواست
چکاچاک شد بر سپهر برین
دریغا از آن پهلو پاکزاد
بجولان در افکند تازی کریب
چو بخشیدن آمد ز ترک سران
همان فرهی هور او تیره گشت
بخون غرقه گردید شان یال و بر
شما را نباشد ز بهر نبرد
وزین رزم و پیکار کام مرا

گوی نام او حارث تیز هوش
بحارث بزد تیغ بران کریب
پسش پهلوی نام عابد بکین
زمانی به نیزه در آوردگاه
کریب بداندیش پرخاشخر
در افتاد از کوب پولاد مرد
بغرید جنگی دلاور کریب
که ای شامیان فرومایه مردان جنگ
همواره هم آورد شیران منم

بیاورد آن شهریار سترگ
یدی حارثش نام با دستبرد
برو زین دلاور برآورد تیز
چنانش ببود زخم شمشیر تیز
که گر یکسره نامداران مرد
گرائیدن و جستن زور من
بجنگش بود خشت و با بند و بخشت
به روز کار و دژم پیشکان
بیازید و بگرفت رومی کلاه
علی هم نبرد و درنگی منم
روان شد بقلب دلیران دین
دژم گشتشان کار آوردگاه
دگر باره نام آوری تیز چنگ
دژآگاه جنگی گوی گرد گیر
کمانش بدی شام و نامش کریب
شتابان در آمد بمیدان جنگ
برزمش در آمد لبی پر خروش
بجولان در افکند تازی کریب
برش آمد از لشکر شاه دین
بجز دید با آن گو رزمخواه
بزد گرز کین بر سر نامور
دریغا ز عابد جهانجوی گرد
سوی لشکر شاه برزد نهیب
سر خویش آمد در زیر سنگ
کریب آن ستون دلیران منم

بود نشکم اندر زم نزار ده‌ها / ز چنگم کجا باشد او را رها
همی بود اینسان هسی وله کرد / بدو خیره مانده دلیران مرد
بیامد هم آوردی او را بکین / فرو مانده گردان ناحی بزین
شهنشاه دین زین سرش برگشت / دگر رای او کین و آوردگشت
همانکه سلیحی که بودش ببر / درآورد و پوشید درع دگر
درفشی دگرگون و اسبی چنین / نشست از برش شاه با فر و کین
بغرید و سوی کریب دلیر / بمیدان درآمد چو دارو گیر
چو دید آنجهاندیده را شهریار / نخستین سرودش که ای نامدار
بکت اندر زکوبم ز من گوش کن / سر خویش هسنجا به هوش کن
ترا من چو دیدم بدشت نبرد / باورد و پیکار مردان مرد

آمدن حضرت اسد الله الغالب علی ابن ابیطالب علیه السلام بمیدان کارزار و کشتن آن شاه کریب را

همت فرو هنکست و هم بخردی / بیاکن ز سر دور راه بدی
در نغم همی آید از یال تو / وزین پهلوی اهنگ و کوپال تو
که بهر معویه اندر نبرد / بدوزخ روانت خواهد بدرد
بترس از جهاندار بالا و پست / بزشتی بدینسان میالای دست
کریب بداندیش با شاه دین / بپاسخ چنین گفت کی مرد کین
بدینسان سخنها شنیدم بسی / نگیرم فریب و فسون از کسی
مرا اندیشت جای نبرد است و جنگ / نه از بهر گفتار بی آب و رنگ
شهش گفت چندیزی از من پند / بدینگونه گفتار ناسودمند
کنون بر بپیچی ز گفتار خویش / چو جستی بدینگونه آزار خویش
ز گفتار و پاسخ چو پرداختند / پس آنگاه بر یکدگر تاختند
شهنشه بر آمیخت چون شیر تیغ / بزد بر سر او به سپر بی دریغ
سر تیغ آن نامبردار شاه / گذر کرد از ترک و رومی کلاه
چنین تا بفرقوس زین کریب / رسید و دو تا گشت جنگی کریب
نگون شد همانگه ز پشت سیاه / ورا و لعل شد خاک آوردگاه
چو شد کشته آن ترک پهلوان / پر از بیم شد جان اهریمنان
همانگه شهنشه خروشید سخت / که هان ای سپاه بداندیش و بخت
کسی کز شما نامدار است و گرد / بیاید بر من پی دار و برد

کشتن شیر پرورد کار حارث و مطاع را از لشکر معاویه

چو گفت اینچنین شهریار نکو / دگر ره جهاندیده نامجو
بدی حارثش نام با فر و زور / درآمد بر شاه فرخنده هور
بیازید بر گرزه گاوسار / بدان تا زند بر سر شهریار
شهنشه بدان تیغ زهر آبگون / نمود از بر زین بخاکش نگون
پس او دلیری ز گردان شام / جهاندیده گرد و مطاعش بنام
بر شهریار اندر آمد بجنگ / یکی نیزه شصت باز بس بچنگ
برآویخت با شیر دل شهریار / خروش آمد از پهنه کارزار
مطاع جهانجو بر آهیخت نی / بجنبید از زین شه نیک پی
پس آنگاه شاهنشه ارجمند / بزد تیغ و از پشت زینش فکند
چو این سه جهاندیده را شاه دین / بخواری درافکند در دشت کین

ازآن بیشمر نامداران مرد / دگر کس نیامد بدشت نبرد
پس آنگه شهنشاه آزاده کیش / خروشید سوی دلیران خویش
ازآن نامداران سرافراز پور / بر خواند آنشاه فرخنده هور
محمد حنیفه سپهدار شیر / درآمد بر شهریار دلیر
شهش گفت کی پور فرخنده هور / خداوند کوپال و آهنگ و زور
یک امروز جوشان باندیشه جنگ / کمر بند از بهر پیکار تنگ

فرستادن شاه ولایت محمد حنیفه را بمیدان و کشتن آنشهزاده هفت نفر از سپاه معویه را

همان تا هم آورد آید بپیش / پس آنگه همیباش پیکار کیش
محمد بفرمان سالار دین / دلاور درآمد بمیدان کین
ز لشکر که پور هند نژند / همانگه خروشی برآمد بلند
دلیری ز خویشان جنگی کریب / سرافراز و با فر و هنگ و نهیب
بجو نخواهی آن بد اندیش مرد / دمان اندر آمد بدشت نبرد
بر نوشهزاده کامکار / درآمد پر از کینه آن نامدار
خروشان و بر لب برآورده کف / یکی گرزه گاو پیکر بکف
بغرید برسان شرزه پلنگ / بشهزاده نیو یازید چنگ
بجولان درافتاد خنگ نبرد / از آورد که بر فلک رفت گرد
چو چندی بگشتند با یکدگر / بشهزاده گفت آن کو نامور
که بیهوده من با تو جنگ آورم / بدینجا که بر درنگ آورم
بکین کریب آنجهاندیده مرد / من اینسان خرامیدم اندر نبرد
که آنکس که او را بدین تیره خاک / درافکند با پیکر چاک چاک
در این دشت کینه هلاک آورم / سر نامدارش بخاک آورم
تو یاوه باشد مرا آهنگ من / همین کوشش کینه و جنگ من
همان به گزین پهنه داوری / تو گیری ز سر رای کین آوری
سوی مردم خویش پوئی همی / بگوئی بدان گرد با فر و هنگ
که خونخواه جنگی دلاور کریب / ستاده است در دشت کین با نهیب
ترا خواند زین لشکر بی شمار / بدان تا ز جانت برآرد دمار
مرا با تو ای نامور کار نیست / که بر پهنه جای پیکار نیست
تو برگرد تا آن کو تیز چنگ / بیاید بجنگ و درآید بسنگ
چنین داد شهزاده پاسخ بدو / که از بهر جان هیچ چاره مجو
مر آنکه زد دیو وار و کریب / بخاک اندر آمد ز پشت رکیب
فرستاد تا زان بدین دشت جنگ / که سازم بخونخواه وی کار تنگ
کنون ای بداندیش وارون زشت / چه تازی بدین یاوه گفتار زشت
چو دیدی که مرگت کنار آمدست / همان بخت برگشته یار آمدست
نگوشی بدین گفته ناپسند / که آری برون یال از زیر بند
به بیهوده باشد همی رنج تو / وزین لفج آگندن رنج تو
ترا نیست دیگر رهائی ز من / کنون خرقه بر تنت سازم کفن
مرا در که کوشش رزم و کین / بمردی ستاید سپهر برین
بلند آسمان گرد و پر هنت / فلک خسته از فر و زور هنت
بگفت و دگر باره بهر ستیز / گرفتند در جنگ شمشیر تیز
دهاده برآمد ز دشت نبرد / برآمد و نظاره دلیران مرد
خروشید که پور فرخنده شاه / بغریدگاه آنکو رزمخواه
محمد حنیفه بسان هژبر / که باشد تنش زیر خفتان ببر
بغرید و شمشیر زد دلیر / فکندش ز زین در صف داروگیر
چو شد کشته آن ترک تیره بخت / دل لشکر کفر لرزید سخت

پس انکه دگر گردی آمد بکین — برآویخت با پور سالار دین
بدانگونه شهزاده او را بدشت — درافکند و تازانش و بر گذشت
چنین تا گران لشکر بدگمان — ابر هفت جنگی سر آمد زمان
معویه برجای لرزید سخت — بعمرو آنگهی گفت برگشته بخت



ازینسان در اندیشه پیکار ما — به سختی درآمد کار ما
که کس خود آید بمیدان جنگ — بنام آوران برکند کار تنگ

گهی شیردل پور با هنگ او — که دارد همی قصه جنگ او
بجنبن اندر آمد سوی کارزار — برآورد ز جان دلیران دمار
گهی رزم اسپند و بیارد همی — بما برگرستن بباید همی
چو گفت اینسخن آن بداندیش مرد — بناگه یکی نامدار نبرد

آمدن دلیری از سپاه معویه به نبرد محمد حنفیه و کشتن آن شهزاده کامکار او را

ز قلب سپاه اندر آمد به پیش — ستودش که ای شاه با فر و کیش
چه داری بدل بیم زین نامدار — وز آهنگ او در صف کارزار
کنون چون زکردان خود مرد را — دلیران نیو و جهانگرد را
بگفت این و برشو لکت ره نورد — برآمیخت مهمیز آن شیرمرد
غریوان درآمد دمان سوی کین — بیامد بر پور سالار دین
به شهزاده نو برزد خروش — که تنگ بر برکت درآمد سرش
من اینسان بان آمدم در ستیز — که خونت بریزم بدین تیغ تیز
ابر کین آن نامداران گرد — بکوبمت اندر که دار و برد
زخون تو آرایش جان کنم — دل شه معویه شادان کنم
ز گفتار آن برکت نامدار — بخندید شهزاده کامکار
پس آنگه بمهمیز برکند اسب — بغرید برسان آذرگشسب
بنم گفت آن گرد آزاده سخت — هم از پشت آن خسروانی درخت
خوراکم همی مغز شیران بود — کمندم دوال دلیران بود
پس آنگه بسی کندیگران رزمخواه — دو جنگی فتادند با وردگاه
غریو یلان شد بیام سپهر — تو گفتی بجوشان بند پیچ مهر
چنان کوفتندی بکوپال و بر — تبرزین . پولاد و زرین تبر
که گوئی بهم دو سر آمد زمان — نور دیده شد گردش آسمان
بجنبید شهزاده پیلتن — بزد تیغ کین بر سر اهرمن
بد اندیش ازین نگونسار گشت — شناور بخون بر شد و خوار گشت
برآمد ز نیزه وان پس بانگ کوس — باهر میان اندر آمد فسوس
چو شهزاده اینسان بهشت برزد — بکوشید در رزم مردان مرد
بیامد برش باز سالار دین — به پور گرامی سرود آفرین
فرستادش آنگه سوی قلبگاه — بر نامداران و جنگی سپاه
خود آمد سپس بر بمیدان جنگ — درفش درفشان گرو بچنگ

آمدن شاه ولایت بمیدان و فرستادنش محمد را به سپاه خود و خواستن شاه معویه را بجهه جنگ و تحریض نمودن عمرو معویه را به نبرد

برآورد آوای جوشان چو شیر — بسوی معویه شاه دلیر
که هان ای بد اندیش بی ننگ و نام — چنین چند کوشی بسودای خام
ابر بیگنه لشکری را چنین — همه نامداران با فر و کین
سپاری ابر مرگ بر خیره خیر — بدام بلاشان فرستی دلیر
مرا برسران و گوان سپاه — در این پهنه دشت آوردگاه
بجوئی بدیدی و بشناختی — چو در رزم و کین کردن افراختی
که نخچیر هنگیم درگاه کین — پلنگیم در پوشش آهنین
بجو نخچیرمان نباشد درنگ — دل آماده باشیم نخجیر جنگ
ابا این الای بد اندیش زشت — چه باید برثقتی ترا تخم کشت

بیا گوش کن پند و اندرز من — به دانش ببین پایه و ارز من
زنابخردی پای برتر منه — بفرمان یزدان دین سر بنه

پی بیعت من برآرای تن — رها ساز مر شیوه اهرمن
دگر بر نیاری بدین گفته سر — الا ای نژند اختر بدسیر

کناره کن از قبلگاه سران — بیا بر بدین دشت رزم آوران
من و تو بکوشیم با یکدگر — بگردیم و بندیم در کین کمر

یکی را چو سر اندر آید بسنگ — بیا ساید این کوشش و رزم و جنگ
سر بکینه راز رهائی رسد — بد اندیش را بینوائی رسد

نگه کن بدین پند و پیمان من — همی رایگان شو بفرمان من
گزین ساز زین و سخنها بجی — بهوش و خرد غور کن اندکی

کس از راستی در جهان نگذرد — خردمند راه کجی نسپرد
شه دین چو گفتارش آمد بین — پس عمر بگشود لب بر سخن

معویه را گفت کای شهریار — هلا پس پی کین برآرای کار
سخنهای شیرین چو نیکو بود — هم از هر بد بهیائی آهو بود

ترا نیز بیم از نبردش چراست — دلت چاک از دار و بردش چراست
نگه کن که چندین نام آوران — دلیران و گردان و کندآوران

نگشت این شهنشه در اندیشه کین — بخونشان برآغشت روی زمین
تو رو سوی رزمش سیاه پلنگ — وز این نامر اشتشوده ننگ

گر انگه شه را بدشت نبرد — بخون جهاندیده مردان مرد
بخاک اندر آری ز پشت ستور — سر آری بر او گردش ماه و هور

الا ای جهاندیده شاه دلیر — نه حیدر نهنگست نی شرزه شیر
ز رزمش ترا بیم باشد چنین — پنوئی تا بهنگ او گاه کین

جهاندیده نام آوری با فراست — بروی بگویم ز تو برتر است
چه دانی الا شاه روشن روان — مهتر نامدار و جهان پهلوان

که هوش و رایت در جنگ تو — فزون زور او باشد از هنگ تو
برو تازیان نزد شه در نبرد — توانی که مر رزمش آری به گرد

رهانی جهان از لشکر کشی — ز دور و چنین نیز مردم کشی
همان خون فرخ نیاکان خویش — جهاندیده پیوند پاکان خویش

بخواهی ازین شاه پیکارخواه — بر او بر کنی روز روشن سیاه
شها بیم و انده ز دل دور کن — بگفتار فرزانگان سور کن

که گر تو کناره ز دشمن بجنگ — نمانی مر او را کنی تیز چنگ
چو بیم از تو بیند دلاور شود — پلنگت پیل تنا ور شود

کناره ز حیدر ترا روی منت — نبرد ور انیز آهوی منت
به رزمش چرا سر گرانی کنی — ز سستی چنین ناتوانی کنی

تو خود پور سفیان نیو یلی — جهاندیده شاهی و هم پردلی
پدرت آن گرانمایه هورمند — از او شه بد و پهلو زورمند

همی تخم رزم و پیکار بود — که کین یکی شیر جو بخوار بود
هماره هم آورد با شیر بود — اگر مرد برنا اگر پیر بود

بنوش که کین نهانی درنگ — هم آورد بودیش گر خود پلنگ
تو از تخمه آن جهاندیده ای — بمردی و گردی پسندیده

قبول نمودن معاویه اندرز عمرو عاص را و پاسخ دادنش عمرو را

بهر جای پشت دلیران توئی
نه بنموده رزمی ترا بیم چیست
شها تنبل و سستی از تن بگیر
چو بر عمرو عاص اینچنین گفت
بپاسخ سرودش که چندین فریب

ستون هژبران و شیران توئی
دل نامدارت بدو نیم چیست
برآرای دل از پی دار و گیر
معویه گردید با خشم جفت
چه بد بهر مرا گاه کین و نهیب

چه خواهی فرستی مرا سوی مرگ — بخونم کنی غرقه کوپال و ترگ
بدام بلا بر بخواستی مرا — چنین بخرد مرد دانی مرا

که بر خیره پویم بکام نهنگ — بحیدر برابر شوم روز جنگ
مپنداد چشم کس آن روزگار — که من با علی شیر پروردگار

هم آورد گردم بآوردگاه — شوم تنگ با شاه پیکارخواه
بپیشم پی دلدل شاه را — برش خشمگین دژ آگاه را

همی خواهی اینسان با فسون و رنگ — مرا غرقه سازی پی نام و ننگ
فرستی سوی رزم شاه دلیر — که سازد ز من دشت را آبگیر

بخواری شوم کشته در جنگ او — بسنگ اندر آیم ز آهنگ او
بپیش تو نشینی بگاه شهی — نهی بر بسر بر کلاه مهی

برآئی بدین نامور تخت من — زنی تکیه بر باره و رخت من
کجا من بگفت تو گیرم فریب — که آری سر افرازی اندر نشیب

ز سفیان فرخ سخن ساختی — بدینگونه اندیشه پرداختی
که او در جهان نامور شاه بود — همش تاج و هم کوس و هم گاه بود

همیشه بکینه میان بسته بود — ز خون یلان دستها شسته بود
ز حیدر بگیتی بسی جست کین — بهر مرز و بوم و بهر سر زمین

من از تو ایا مرد پر مکر و فن — نکوتر در اینکار دانم سخن
پدرم آن جهاندیده نامدار — ز بیم همین شیر دل شهریار

زمانی بجائی نبودش درنگ — هماره گریزان از دشت جنگ
ز شمشیر این شه همی بیم داشت — دلی پر ز خون و بدو نیم داشت

از آغاز و پیکار این شهریار — چو در پهن دشت و چو در کوهسار
ندیده کسی کز دلیران جنگ — دلیری بر شه نماید درنگ

همیشه هم آورد او خوار بود — ز شمشیر او سرنگونسار بود
همان مرحب و زاده عبدود — دگر سرکشان پرستار بود

شنیدی که حیدر شه شیر مرد — ابا این دلیران بمردی چه کرد
ابا این مرا رزم خواه اوری — هم آورد با شیر شاه آوری

بمردی دهی بر سگالش دهی — مرا سر ز شمشیر بالش دهی
چنین رایش آری پی مرگ من — که بینی بخون تاجور ترگ من

ترا زین گزافه سخن شرم باد — بسر نیز نت ای گرد آزرم باد
در این داستان دو برگشته روز — گر این خرگه سبز گیتی فروز

برآمدن روز دیگر و آمدن عرار دلاور از لشکر معویه به میدان و طلب کردنش عباس نامدار را از سپاه شاه برای نبرد

سوی باختر رفت و پوشید چهر
پس آنگه شه دین ز آوردگاه
به خیمه در آمد بدل شادمان
زمامون در آمد بپرده سرای
بدینگونه تا خسرو دلفروز
شد افروخته بر فراز سپهر
ابر گاه گردون نشست آفتاب
خروشان و جوشان سپاه ایستند
نهفتند بالای چون کوه را
برآمد همانگه دم طبل کین

زهد بستیزه تن آراستند
دل آماده پیکار انبوه را
ز بانگش بجنبش در آمد زمین

ز دور و بجنبش در آمد زمین
ز دور و ز گردان خنجر بکف
ز لشکرگه پور سفیان بجنگ

شه زنگی آمد ببام سپهر
خرامید با گشن و جنگی سپاه
به بنیان معویه بدگمان
طلایه ابر دشت بنهاد پای
همی داد منشور هنجار روز
درفشان درفش فروزنده مهر
سپس از دو رو نامداران ز خواب
بزیر زره نامداران کین
بمیدان چو آراسته گشت صف
بد اندیش گردی کوی تیز چنگ

غرازش به بی نام و کاه نبرد / فشاندی ابر چشمه بشد گرد
بگاه ستیزه چو پولاد بود / به ترکش عمود گران باد بود
برآمد ز جا پر ز کین و غیو / سپه آراست بالای خود گرد نیو
بپوشاند جوشن بکوه بلند / فرو هشته زالوند پیچان کمند
پس آنگه برآورد از دل نفیر / که هان بر کوبید کوس و تبیر
که امروز جنگی دلاور منم / نهنگ دمان و تناور منم
هلا رخش رخشنده پیش آورید / یلان جمله دل کینه کیش آورید
گوان بر بر باد پا خنگ جنگ / فگنده چرمی ز چرم پلنگ
بردند نزد غرار عرین / نشست از بر کوه گرد گزین
به خنگ سبکروح بی راند و گفت / که ای پیلتن رخش با یال سفت
یکی امروز باید که گاه نبرد / ز پی بر فشانی بخورشید گرد
بدین آهنین سم و رخشنده نعل / کنی خاک را از تن مرد لعل
بگفت و برآهیخت مهمیز را / برانگیخت رخش سبک خیز را
نهنگ دمان پیل جوشنده را / دلاور سمند خروشنده را
چو زد بر تهیگاه باره دوال / از آن آهنین سم آن سنگ یال
زمین لرزه موج دریا گرفت / بچرخ برین گرد بالا گرفت
چو در دشت کین آمد آن پیلتن / بیازید گرز گران از دو دست
بلشکر که مظهر ذو الجلال / جهانجوی بود با بر و یال
ورا نام عیاش آزاده بود / هماره که کینه آماده بود
بگاه نهیبش به دریا نهنگ / نهفتی تن خویش در زیر سنگ
برزمش هژبر ژیان خوار بود / خورآشش دل شیر خونخوار بود
به لشکرگه شاه بیدار بخت / جدا شتر سپهدار با یال و رخت
نبد کس به نیروی آن ارجمند / سر چرخ بودش بنجم کمند
غرار دلاور چه دیدش بپای / میان دلیران رزم آزمای

سخن گفتن عیاش نامدار با اشتر و تاختن او از قلب لشکر برزم غرار دلاور و غلغله افتادن در میان دو سپاه

خروشید و گفتش که ای نامدار / بگاه ستیزه کو پایدار
تو نام آوری سستی و بیدار دل / همی بسته داری به پیکار دل
ترا نام مردی گرز و کمند / همی بر شده بر سپهر بلند
چرا پس در این پهن دشت گشاد / بدل بر نسازی ز پیکار یاد
ترا رگ بجنبد همی بر به پوست / ز گردان گردنکش این کی نکوست
پدرت آنچناندار بیدار هور / ربیعه سرافراز و با فر و زور
کوی بود گردنکش و نامور / سپردی بچنگ کام شیران نر
نزیبد برآمد و ده اسکونه نیک / که تو پور شش باشی با فرهنگ
ابا این کناره کنی از نبرد / نه اینست رسم دلیران مرد
سرافراز جنگی غرار دلیر / نشسته است بر کوهه چرم شیر
بر آن باره بهر ده و کین او / همی مرگ را بین بشمشیر او
بجوشن درون کوه الوند بین / دمان بر برزیش دماوند بین
چو بشنید عیاش آزاده هور / زخشم اندر آمد ز جانش نفور
چنین گفت با اشتر سرفراز / که ای نامور گرد پیکار ساز
نگه کن بدین بدرگ تیز چنگ / که چونین خر آمد بمیدان جنگ
چنان تا ز خوانی نماید همی / ز فتنه خود انسیان تساید همی
باورد من هم عنانی کند / برزم سپه سرگرانی کند
هما نارسیده بسر هوش او / بود تیغ من زیب آغوش او
پی جنگ من تاج بخش ویست / عقاب اجل نیز رخش وبست

یل اسپهبدا اندرین پهن دشت / پی کین مرا باشد امروز گشت
تو فرمان بده تا دهل زن بکوس / نوازد به آهنگ با بانگ خروس
بنام عیاش جهانجوی شیر / بگویند شیپور و کوس و تبیر
که امروز روز نبرد من است / زمین در پی ره نورد من است
سر خصم مزدور شصت من است / جهان هدیه ضرب دست منست
بجان و سر شاه آزاده هوش / بهنگ تو اکنون دو پولاد پوش
بدین جنبه که سبز کاخ سپهر / بدینگردش ماه و ناهید و مهر
بکوب تبرزین بچاک تبر / بچیلی و چاچی کمان و سپر
که تا من در این بیشه داوری / چه دارم کنون رای کند آوری
سر این بد اندیش در زیر نعل / نگویم بسازم از او خاک لعل
نیایم ازین رزمگه باز پس / جز این گر نخایم مخوانم بکس
تو امروز بین شم رخش مرا / همای درخشان درخش مرا
که چون کوه سان از کنام آورم / سر خصم در خشم خام آورم
بگفت این و زان پس بیازید دست / غلاف از بر تیغ هندی شکست
سپس چرمه بافته برستو / بزد نیو سالار با فر و زور
دمان آن سبک خیز خارا شکاف / روان شد سوی دشتگاه مصاف
خروشید جوشان نگاور بدشت / ز سمش زمین پشت شد چرخ هشت
تو گفتی بموج اندر افتاد نیل / و یا شد دمان پر ز کین ژنده پیل
چو شد سوی کین گرد بی بیم و باک / قضا با قدر گفت بنگر بخاک
که تک شرزه شیری بجنگ اندر است / بخشکی ز دریا نهنگ آمده است
سپهر بلا در کمین اندر است / عیاش جهانجو بزین اندر است
همی جان خصمست در چنگ او / دمد مرگ از هنگ و آهنگ او
چنین تیر اشتر میان سپاه / خروشید با لشکر کینه خواه
که امروز صف را بگیرد کنید / نظاره بدین بزم رزم نکو کنید
که تک دو دلاور بجنگ اندرند / دو اژدر بچرم پلنگ اندرند
ببینید تا این دو پیکار خواه / عیاش و غرار اندرین دشتگاه
بهم برچیان رزمسازی کنند / به شمشیر چون دستبازی کنند
هلا بر بکوبید کوس نبرد / برآرید هرا و دلیران مرد
به شور اندر آرند شیپور را / بلرزه همان چشمه هور را
بفرمان اسپهبد تیز چنگ / غریو اندر آمد ز میدان جنگ
ز وکوفت طبال برچرم کوس / برآمد زمان فسون و فسوس
ز آوای شیپور اسکر و کرد / بلرزید چون دشتگاه نبرد
فلک پر گواره زمین در نهیب / برو تنگ شد ز جان دلیران شکیب
بتن لرز لرزان شد آهنگ کین / بموج اندر آمد سپهر برین
ز آوای گردان گروها گروه / بلرزه در افتاد البرز کوه
ز سیل کله خود و گرد سپاه / خراشیده شد مهر و پوشیده ماه
ز بانگ یلان وز چرنگ پرند / بجنبید سرآسیمه شد پور هند
بپرسید از نامداران خویش / جهانجو سران و سواران خویش
که هان چیست این نالها و نفیر / مگر بانگ رعد است یا شور شیر
بپاسخ سرودند با او سران / که ای پرهنر شاه روشن روان
سزد گر تو امروز زین بارگاه / خرام اندر آری به پیش سپاه
درآئی بقلب دلیران جنگ / نظاره نمائی به مردان جنگ
که امروز پهن دشت کند آوری / دو شیر اند آشفته از داوری
عیاش و غرار از دو رو بهر کین / نشستند بر کوهه چرم زین
چو زاند و معویه آگاه گشت / نظاره کن ای هواخواه گشت
نشست از بر توسن ره نورد / درآمد بقلب دلیران مرد
بفرمان او نیز آوای کوس / برآمد بدین گنبد آبنوس

آمدن عیاش نامور

بتیره بغرید و نالید سنج / بجوش اندر آمد سرای سپنج

پاسخ دادن عیاش غرار را و درشتی نمودنش با غرار

خروشنده شیری بجوش اندراست
دمان پیل پولاد پوش اندر است
غرار گزین تناورمنم
بردی و فرهنگ داور منم
تو دیگر ز جان مهر را باز گیر
تن خویش با مرگ انباز گیر
چو گفت آن بداندیش گرشته هوش
برآشفت عیاش و برزد خروش



چه رانی چنین بیهده گفت سرد
میان دو لشکر دلیران مرد
برمن ستایی ز نیروی خویش
نه بینی چو در چشم آهوی خویش

نظاره دو رویه باوردگاه
همانکه عیاش جهانجوی شیر
نخستین چو دیدش خروشید سخت
تو امروز چون کینه جو آمدی
همی دل نهادی باهنگ من
چنان دان تو خود ای نبرده دلیر
همی روز بد در کمین توشد
هم آواره گردیدی از بوم خویش
برزم عیاش هژبر افگنا
فلک خسته از یال و برز منست
غرار از عیاش این سخن چون شنفت
که هان چون بی اندازه تازی همی
به نیروی خود چند نازش کنی
مرا بر بترسانی از جنگ خویش
تو گرنامداراستی و نیومرد
مرا نیز دانی که در گاه کین
نیم کمتر از شرزه شیر ژیان
ز من بشنود کرده مان بیرنام
زنم بر سر برق پهلوی
بتفد سپهر و بنالد زمین
چو بر تازی سمند آورم
همی مرگ من بر سر تست
بدین بیهده چند ای نبرده سوار
که بر زین تو زی بجوانی همی
همانا ندانی که دارد و برد

نزد غرار دلاور نامدار و سگالش نمودنش غرار دلاور را

شدی همدم اختر شوم خویش
گواهیان بر من سترگ آمدی
برآراستی چون تو نیسان تنا
کنون من تو ای مرد برگشته هش
همی گوشمالت بگرز منست
عمود من و آهنین ترگ تو

پاسخ دادن غرار عیاش را و سگالش نمودنش اورا در نبرد

بکین تا شدم تنگ بسته میان
بغرسنگ بگریزد از گنام
کشم بر سر جوشن و پهلوی
بگرید سپرورده چرخ برین
سر گرد گردون به بند آورم
سرم بر براه ده و گیر تست
در امروز در گردش روزگار
ز خون یاره و تاج یابی همی
که آمد بدست از دلیران گرد
دمان اژدهایم بزیر زره
چو من بر به توسن نشست آورم
سپر بر نمایم همی زیب پشت
همی ابر شنگرف بارد همی
تو گفتی که هوشم بجنگت در است
به بیهوده بالی به بازوی خویش
که در این دو رویه میان سران
نهم بر دل مادرت داغ تو
دمان اژدها با کمند آمدست

سپاه بد اندیش و آزاده شاه
بنزد غرار اندر آمد دلیر
که ای بدسیر گرد برگشته بخت
برمن بدین آرزو می آمدی
گر آیدن مردی و آهنگ من
که جستی کنون دخمه در کام شیر
عقاب اجل همنشین تو شد
ابر کام درنده گرگ آمدی
که با هوش تو تیغ کوبد سروش
همین بس بود چنگ در مرگ تو
خروشان نعیری برآورد و گفت
ز مردی باوازه نازی همی
ز فر دلیران فرامش کنی
فلک راندانی باهنگ خویش
سوار بلا فش بروز نبرد
دم مرگ گردانم از آستین
فلک خوانده زه بر بهنگم فره
خم نامداده بدست آورم
درفش درفشان بگیرم بمشت
بهور یلان ژرف آرد همی
شتاب فلک بر درنگ در است
ندانی مرا هم ترازوی خویش
چنانت بکوبم بگرز گران
ز خون ارغوان گل دهد باغ تو
نهنگی بچرم پلنگ آمدست

بمن همسری سازی ای دیوسار / کنون بینی از گردش روزگار
که مردی کدام است و پرخاش چیست / درآویز تا که مرد عیاش کیست
من آنم که گر جنگ آرم بگرز / زبیمم بلرزد ز البرز برز
چو مرغام خشم پیچ پیچ آورم / بخون ریختن دل بسیج آورم
ثریا ز گردون به بند آورم / به یال فلک بر کمند آورم
ابر چرخ رنگ آبنوسی جنگ / چو چنگ اندر آرم بچرم پلنگ
بزه بر نهم تیر پرنده را / همان چار پر سینه درنده را
دل آسمان را پر از خون کنم / ز تن هوش مریخ بیرون کنم
بر ماه و ماهی ابا یک دگر / بدوزم به پرنده چار پر
چنین آتش کین فروزم همی / شری بر ثریا بدوزم همی
چو شمشیر گیرم من ای بدسیر / ستاره کند آسمان را سپر
عزازیل پوید پس کوه قاف / کشم چون پرند بران از غلاف
ز الطاف حیدر جهاندار شاه / بماهی رسد گر گذارم به ماه
تو نک بر بجوذ مرگ هموار کن / بدست خود اختر نگونسار کن
که میر اجل بر بجنگت دراست / همی رزم و کین با نهنگت دراست
عیاش ملک افکن هوشمند / خداوند کوپال و تیغ و کمند
بهم کرد با فره و تاب و توش / تهمتن تن و نیو پولادپوش
هرا مر و زبر پشت زین اندر است / بلای جهان در کمین اندر است
برم نام خود خوانی و کام خویش / کنون تا که دانی چو پدرام خویش
ندانی سیه بر تو ماهور شد / مرا مرگ تو در جهان سور شد
اگر خواهی ای بدرگ تیره بخت / که گردی رها زین غم و روز سخت
نیاید سرت در پی پور من / بگاه چرخیدن و شور من
بدین پند و اندرز من گوش دار / ببر هوش و دانش در آغوش آر
ز لشکر که پور سفیان زشت / که نفرین دو گیتی بنامش نوشت
کناره کن و با خرد یار باش / ز دانشوری مرد هشیار باش
بدین بدرگان کینه را ساز کن / بجوذ بخت فرخنده دمساز کن
چو من بنده شیر دل شاه باش / ز خوبی سپس افسر ماه باش
زنی بوسه چون بر بر راه او / بری رامش از فره و ماه او
بیابی همی بخت پاینده کی / بگوش ار کنی حلقه بندگی
سپس من ترا نیز یار اندرم / بهر بخت در کنار اندرم
من و تو ابا اشتر شیر فش / سه اسپهبد ستیم شمشیر کش
بکید گران بر سپاریم پشت / بگیریم گرز گران را بمشت
بتازیم بر لشکر پور هند / بدین نامداران سکسار و سند
معاویه را سر به سنگ آوریم / تنش زیر چرم پلنگ آوریم
بهم بر بسوزیم گاه ورا / بر انگیزیم زاندر سپاه ورا
بگیریم زو یاره و تاج را / درفشان نشیمنگه عاج را
ز شامی دلیران و گردنکشان / سراسر همه قبه زرفشان
ابا تیغ و کوپال پولاد جنگ / همه پرنیان خیمه ها رنگ رنگ
بگیریم و نزد شهنشه بریم / معویه را بسته همره بریم
ز کشور به کشور بریمش دوان / پیاده کشان خوار و بر سر زنان
بگیتی سیه روز و خوارش کنیم / میان جهان شرمسارش کنیم
دلیران دل آماده کین او / نویسیم منشور نفرین او
بدو بوم و بر بر هر مرد و زن / ز کردار پور جگر خواره زن
نوندی فرستیم و آگه کنیم / بنفرین او نیز همره کنیم
پس آنگه بر شاه بیدار بخت / بخدمت کمرها به بندیم سخت
بسیجیده باشیم فرمانش را / بجان بر سپاریم پیمانش را
همه نامداران گرد و سوار / بباشیم بر درگهش بنده وار
که او را سزد شاهی و سروری / چو دارد ز گیتی همه برتری
چو اینسان سراسر بجای آوریم / ره مردمی را بپای آوریم
چنین است گفتم اندرز خویش / نهادم برت مایه و ارز خویش

بدینسان که با تو سرودم سخن / در اندیشه ای پهلو رزم زن
بخس بر بگفتم در این روزگار / که کینه در بیشه کارزار
همانا سخن هر مرا و ز جنگ / به گرز گران بود و چرم پلنگ
سخن گفتنم با گران گرز بود / هم آورد گر کوه البرز بود
تو گر ای هنرده سوار نبرد / چرا اینها همی بایدت کار کرد
که هیچی سر از خوب گفتار من / کجی اندر آری در آیینکار من
بجان و سر دست دادار فرد / بدین بیستون کینه گرد کرد
به هور درخشان درخشنده ماه / به برق درفشان درفش و کلاه
به گردان نیک اختر و هوشمند / به هنگ سران گو و زورمند
که من بر نمایم گرایند اوری / در این پهن میدان کند آوری
همی باز گردی بخرگاه خویش / بنزدیک آن بدسیر شاه خویش
همانگه پامال پورت کنم / ز کین خاک نعل ستورت کنم
ز خونت همی تاج بر سر نهم / ز شمشیر بر سرت افسر نهم
همی گورسانت نمایم کنام / به بندم دو دستت بدین خم خام
بنجم گو زمان در آرمت بال / بگویمت در ستم این مسک بال
الا ای خیره دگر در گشته هوش / پذیره همی باش و خیره مکوش
گر این خیرگی ناگه ای زشت آیی / دل نامدارم در آید ز جای
به خشم آوری نیو عیاش را / خداوند کوپال و پرخاش را
چو او خشم گیرد ترا پای نیست / که در زیر گردونش همتای نیست
نهنگان ندارند هنگ ورا / که جنگ جستن درنگ ورا
ز بیمش دل شیر پر خون بود / ز تیغش بر چرخ گلگون بود
دل آسمان لرزد از نام او / زمین از تف برق صمصام او
به خم کمندش هژبر اندر است / به جنگش درون هوش ببر اندر است
الا خیره جان را مده بر باد / ز گفتار دهقان همی ساز یاد
که گفت آنچنان نامدار دانا پیر / خردمند و بیدار و روشن ضمیر
فشاخی همی بازی امروز دست / که برکش بود ز هر و یارش کیست
چو نیو جهاندیده عیاش گرد / چنین داستانها ز مردی شمرد

برآشفتن عزار از گفته عیاش و پاسخ دادن او و درشتی نمودنش با عیاش

برآمد عزار دلاور بهم / خروشید جوشان سر از کین دژم
که تا ای بداندیش مرد نبرد / ز بیهوده راهی خود از داو برد
چه گوئی بدینگونه گفتار سخت / چه دانی که راهور بگشت و بخت
گر آسمان ماتم آرد بسور / ستاره گر ابر سپارد بگور
تو گوئی هم از نامور شاه خویش / بپیچم تن ایم ترا بر به پیش
به بندم کمر بندگی بر میان / بر مظهر کردگار جهان
ز خون جهاندیده عثمان راد / نسازم بخود دون کردنده یاد
ازین بچه خون فرامش کنم / بدین گفت بیهوده رامش کنم
ببیناد این چشم مینا سپهر / همان روز و شب گردش ماه و مهر
گزین کینه من دست کوته کنم / روانرا سوی تیره گون ره کنم
بدین باژگون چرخ چرخ بلند / بکوپال و شمشیر و پیچان کمند
که گر برزگیتی شود مهر و ماه / همی تیغ بارد ز ابر سیاه
جهان جامه شنگرف پوشد همی / ز خون پهنه ژرف جوشد همی
نگیرم من آرام زین دار و برد / نه از زنجیر دم سلاح نبرد
فراوان ستودی تو از خویشتن / میان دو رویه در این انجمن
کنون چیستی اگر دیگر گشته هوش / که چند مردان با فر و توش

چنانت بکوبم در این داوری ... که دیگر نپوئی بجنگ آوری
بدان تا بپیچانم گردان سپهر ... کرا بر سر آرد همی روز مهر
کنون گیر گوپال و پیچان کمند ... که بگذشت این کینه از چون و چند
جهاندار کردگار بزرگ ... گراد خمه آراید از کام گرگ
بگفت این و گرز گران برگرفت ... بلاجوره کینه اندر گرفت
براهیخت یکران بدشت نبرد ... وزو گرد برشد به نیلی گرد
چو دیدش خداوند فرهنگ و جنگ ... برآشفت برسان شرزه پلنگ
عیاش دلاور در آوردهی ... ابر توسن آهنین سم و پی

برآشفتن عیاش از پاسخ عزار و تاختن آن دو نامدار بر یکدیگر و کشتن عیاش عزار را و هراسیدن معاویه

چو رد بافته بر نهیبگاه او ... فرو ماند باد از تک راه او
دمان شد چو ارغون غرغا و دم ... برآمد ز دو رو دم گاو دم
دل زن فرو کوفت کوس نبرد ... بجوشش اندر افتاد نیلگرد گرد
زگیره ده سرکشان هژیر ... تبیره برآمد بگردون سپیر
گواژه بدین سبز خرگاه رفت ... همی شور شیپور بر ماه رفت
دو گرد جهانجوی پرخاشخر ... بجنگ اندرون گرز و کیسی سپر
همی نو بنو اندر آشوفتند ... بگوپال گوپال را کوفتند
کهی کوفتی آن بد اندیش مرد ... دگرگاه عیاش شیر نبرد
شراره همی خواستی از سپر ... ز کوب و طراق و طراک تبر
ابر شید شتاب شمشیر رفت ... چکاچاک بر زهره و تیر رفت
دلاور دلیران پولاد چنگ ... بگرز و تبرزین بجوش و بجنگ
شکستند یال و دریدند بر ... گسسته ز کین گستوان و کمر
تبرزینشان زیب آغوش بود ... چو گوپال همواره بر دوش بود
تبرها سپر گرز با برز گفت ... که ایدون بمردی ندارید جفت
دمادم بدین کهنه ایوان رسید ... همی گرد میدان بکیوان رسید
دو لشکر فرو مانده زین دار و برد ... که چونند این دو سرافراز مرد
زره هر دوان شد لخت لخت ... برآشفت عیاش ناگاه سخت
بیازید پرخشم مر گرز را ... بجنباند آن پیلتن برز را
چنان کوفت بر ترک آن خیره مرد ... که با کلش برف از ابر گرد
ز آسیب آن کوه پولاد وش ... فرو ماند آن مدرک شیرفش
نجنبید دیگر ز جا بر ز درد ... برآورد از دل یکی آه سرد
چو عیاش دیدش خروشید و گفت ... که چونی کنون بر برنج نهفت
بگردی ز من گوش پند مرا ... کنون دست بسپر کنید مرا
عزار دلاور بغرید و گفت ... نسازم به جنگ اندرون خویش جفت
اگر گشته گردم به آوردگاه ... مرا نام ننگ اندر آید بماه
ازین گفته عیاش شد پرخروش ... درافکند گرز گران اندر اوش
بشمشیر هندی بیازید دست ... بدو گفت کی مدبر دیوپست
ترا نام مردی همه خام بود ... چو کافورگان رخش نام بود
بگفت این و با تیغ زهر آبدار ... نمود آن تن مرد و مرکب چهار
بیفکند خوار اندر آن رزمگاه ... غریو اندر آمد ز جنگی سپاه
معویه از دیده بارید خون ... شد از پشت اسب سیه سرنگون
پر از ناله شد لشکرش سر بسر ... ز مرگ عزار آن یل نامور
غریو تبیره ز نیزه دوان سپاه ... برآمد خروش از بخورشید و ماه

روان گشت عیاش از دشت جنگ ... سوی لشکر خویشتن بی درنگ
براو آفرین خواند شاه بلند ... که پیوسته بادا کمان و کمند
همانگاه سالار رخشنده فام ... بخرگاه شب رفت از پشت بام
شب آمد جهان تیره و تار گشت ... طلایه بهامون نمودار گشت

برآمدن روز دیگر و صف آرائی دو لشکر و درخواست کردن عبیدالله و ذوالکلاع هر دو را و از نزد معویه به جنگ رفتن

چو روز دگر لاجوردی سپهر ... برافراشت رخشنده اورنگ مهر
ز دو رویه جنبش در آمد سپاه ... سراسر دلیران پیکارخواه
نهفتند تن را ببر بیان ... فروهشته زهرا گون از میان
به پشت هیونان ببستند کوس ... شد افراشته پیکرانوس
بهامون دلیران کشیدند صف ... همه خنجر و خشت هاشان بکف
زمین گشت جنبان از سم سمند ... بدل لرز لرزان سپهر بلند
هوا از درفش درفشان بنفش ... زمین روشن از برق زرینه کفش
تو گفتی که دریا بجوش اندر است ... و یا کوه پولاد پوش اندر است
ز قلب دلیران اهریمنان ... برآمد خروشش ز هر برزنان
دو جنگی دو سالار مردان هژیر ... عبیدالله و ذوالکلاع دلیر
برفتند جوشان بر پور هند ... تن اندر نهفته برومی پرند
سرودند کی شهریار بلند ... جهاندار و ای نیک اختر ارجمند
با قبالت امروز ما در نبرد ... بدین سان دو جنگی دو سالار مرد
بتازیم بر خصم و کین آوریم ... بمیدان کمان و کمین آوریم
مگر کین سپاه جهاندیده را ... سراسر بمردی پسندیده را
پر از کین سراسر همه بر زنیم ... بخرگاهشان آتش اندر زنیم
بکام تو سازیم کار نبرد ... از این دشمنان چون برآریم گرد
معویه چو این سخنها شنفت ... ز شادی خروشی برآورد و گفت
که هان ای دلاور دلیران من ... هژبران هشیار و شیران تن
شما دو جهانجوی در این رزمگاه ... ستون گوانید و پشت سپاه
سزد گر یک امروز اندر نبرد ... بکوشید مردانه در دار و برد
چنان دانم ای سرکشان بزرگ ... دلیران جنگی گوان سترگ
که چون مر شما رزم ساز آورید ... بدین رزمگه ترکتاز آورید
بدین دشمنان بر نماند درنگ ... که کوشش کین و پیکار و جنگ
همه کشته و خوار و خسته شوند ... و یا بر بزنجیر بسته شوند
هلا رزم مردانه ساز آورید ... بکف نیزه شست باز آورید
مگر بخت برگشته باز آورید ... بدین دشمنان سرفراز آورید
چو اندر چنین داستان بوده‌اند ... دو سالار در جنگ برآن زدند
برفتند جوشان میان سپاه ... سرودند با لشکر کینه خواه
که امروز روز نبرد نو است ... بما اختر کاویان اهرو است
نه جای درنگست در روز نهیب ... که کوشش است و عنان و رکیب
کسی کو ز مردیش باشد نشان ... سرافراز باشد ز گردنکشان
سزد گر زمرا همعنانی کند ... در اندیشه کین برخش رانی کند
چو لشکر بدینسان نمودند گوش ... ز جنگی دلیران پولادپوش
دل آماده کین ده و دو هزار ... همه پهلو و گرد و خنجرگذار
برفتند با دو سپهبد بجنگ ... همه بهر کینه کمر بسته تنگ
بدینسان برزمگاه آمدند ... ز یزدانیان کینه خواه آمدند

آمدن اشتر

خدمت شاه ولایت و رخصت گرفتن بهر نبرد ذوالکلاع و عبیدالله را

سپهدار مالک کو شیر مرد   چو دید آن سپه را بدشت نبرد
درآمد دمان در بر شاه دین   ستودش که ای شیر جان آفرین
دو چنگی سپهدار با فر و هنگ   ازین کشتن مردان بنام و ننگ
درانیدشت امروز بهر نبرد   رسیدند با نامداران مرد
کنون من خرامم سوی جنگشان   فرازم همی یال با همگنان
بدان تا ازین گردش روزگار   که شاد آید از کوشش کارزار
الا ای جهانشاه پیروزگر   زکار عبیدالله بدسیر
مرا دل ببر بر بجوشد همی   سر نامدارم خسرو شد همی
امیدم به یزدان پروردگار   چنین است ای شاه آموزگار
که امروز زین بدسیر در نبرد   برآرم بفر تو ای شاه گرد
بگفت این و از نزد شه تازیان   بباید بکین تنگ بسته میان
زگردان پرخاشخر شش هزار   گزینکرد مردان پی کارزار
چنین گفت با سرکشان هژیر   که هان ای دلیران هشیار و شیر
بدانید کامروز چون رزمگاه   اگر مرگ بارد ز ابر سیاه
بر من درآیند یکسر به کین   شتابان سپهر و درنگی زمین
ازین رزم من باز نایم بجای   بگیرم ز بر نیزه رومی قبای
مگر آنکه زینده و سپهدار نیو   درآرم درانیز زنگه بر غریو
سرانشان به شمشیر گیرم ز تن   کنم خرقه را بر بهر دو کفن
شما نیز ای لشکر نامور   درانیز زنگه بر مخالیند سر
همه جنگرا تیز چنگی کنید   براین دلیران درنگی کنید
چو بینید کامد درفش سیاه   نگون گشت در دشت آوردگاه
بیکره سپه را بجز گران   بکوشید در دشت رزم آوران
مگر نام گیرم زین دار و گیر   ز دشمن شود دشت کین آبگیر
بگفت این و شد سوی آوردگاه   بهمراهش آن کش و جنگی سپاه

آوردن مالک سپاه را مقابل سپاه ذوالکلاع و عبیدالله و تاختن ذوالکلاع در لشکر مالک و مالک اشتر در لشکر ذوالکلاع

سپه را چو آورد در دشت جنگ   پس آنگه بفرمود بی بید رنگ
دهل زن فرو کوفت طبل ستیز   نهاده همه دل پی رستخیز
بلرزه درآمد صف دار و برد   بجنبش دل نامداران مرد
بیکره سپهدار و جنگی سپاه   ز دو رو برفتند در رزمگاه
عبیدالله و ذوالکلاع دژم   بدینگونه اهریمنان بیش و کم
ابا آنکه چون دشنه آبدار   رسیدند تا زان سوی کارزار
همان پر هنر اشتر شیرفش   دگر نامداران شمشیرکش
سوی دشت کینه بلارک بجنگ   رسیدند آماده رزم و جنگ
زهرای گردان دهاده رسید   هیاهوی مردان بگردون رسید
ز برق بلارک رخ ماه و مهر   دژم گشت در بام مینا سپهر
طراق تبرزین بناهید رفت   چرنگ گران گرز برشید رفت
خروش سران ناله سرکشان   درآمد بدین نیستون کهکشان
ز کیسوی لشکر سپهدار گرد   جهاندیده اشتر پی دار و برد

با هریمنان اندرآمد بجنگ   هوا شد ز گرد زمین تیره رنگ
همی گشت و افکند در پهن دشت   زمین از سر مرد چون کوه گشت
به نیزه گهی گاه با تیغ تیز   نمودی درآن دشت کینه ستیز
وزآنسو بکین ذوالکلاع سترگ   بلشکر درآمد چو در گله گرگ
به یزدانیان رزم را ساز کرد   دژم اژدها کام را باز کرد
بلشکرگه اشتر شیرگیر   درآمد نهنگی دمنده بزیر

نبرد اشتر با سپاه ذوالکلاع و نبرد ذوالکلاع با اشتر و کشتن اشتر نامدار ذوالکلاع را

گرفته بکف آبگون خنجرا   درآن دشت آمد برزم اندرا
بنام آوران تاختن برگرفت   بشمشیر بران همی سر گرفت
بسی سرکشان را درافکند پست   بسی را چنین تیر از کینه خست
ازآن نامداران با فر و هنگ   برزمش بکس بر نبودی درنگ
دژم شد سر لشکر شاه دین   ازآن کوشش رزم و پیکار و کین
بدل سرکشان را درآمد نهیب   برون شد ز جان گوان ناشکیب
همانگه یکی نامدار دلیر   ز لشکر بر اشتر شیرگیر
دمان اندرآمد ابرسان گرد   ازآن رزم و پیکارش آگاه کرد
که هان ای سپهدار با فر و دین   چه کوشی تا در دل لشکر چنین
سپاهت همه خسته گشتند و خوار   فرومانده از کوشش کارزار
وزآنگه یکی مرد با فر و توش   به پیکار و کین اندرون سختکوش
ازین دشمنان کینه خواه اندر است   دلاور بجنگ سپاه آمد است
بسی سرکشان چو تو اندر را   دلیران گرد و جهان گرد را
بخاک سیه اندر افکند خوار   نموده رخ دشت را لاله زار
دمی گر بدینجا درنگ آوری   سپه را همه سر بسنگ آوری
چو بشنید مالک سخنهای گرد   عنان ابلق تیز تک را سپرد
بغرید وز آن زنگه بازگشت   تو گفتی که با باد انباز گشت
دمان اندرآمد بدانجایگاه   که بد ذوالکلاع از سپه رزمخواه
بدیدش بسان هیونی دمان   بیاورد دامن زده بر میان
ز بس کشته از سرکشان سوار   زمین را ز خون کرده سجاده وار
یلان را دل از رزم و کین سیر دید   همان لشکر کفر را چیره دید
دلش تیز شد پهلوی تیز هوش   بهرا بر آورد از دل خروش
بگردان گردنکش آواز داد   بدلرای آورد را ساز داد
که هان ای دلیران با فر و هنگ   یکی سخت کوشید در کار جنگ
برین بدرگان تیرباران کنید   خم چرخ ابر بهاران کنید
مترسید زین اژدهای نژند   کز اکنون سر و یالش آرم به بند
چو لشکر شنیدند اندر زمان   گرفتند در چنگ چاچی کمان
یکی ابر زد بر سر دشت جنگ   تگرگش همه تیرهای خدنگ
برآمد دگر ره غو دار و گیر   دهاده درآمد ز سوفار تیر
پس آنگه سپهدار روئین تنا   مر اشتر جهاندار شیر اوژنا
بسان هژبران یکی ویله کرد   دمان اندرآمد بدشت نبرد
دلاور غریوان بسان پلنگ   یکی چرخ چاچی گرفته بچنگ
خروشید بر ذوالکلاع دلیر   که هان چند کوشی تو بر خیره خیر
نگه کن که مرگت بپیش اندر است   چو مالک ز تو کینه کش اندر است
وزآن بد اندیش پاسخ بداد   کمان را همانگه بزه بر نهاد
یکی تیر زد بر بر شیر مرد   نشست از بر گستوان نبرد
سپهدار اشتر درآمد بخشم   ز خشمش چو دو طاس خون گشت چشم

پس انگه بیارید بر چرخ چنگ   خدنگی گزین کرد بربید رنگ

یکی تیر پران عقاب پر بهم   ز پولادش پیکان ز الماس سر

بزه بر نهادش بسان نهنگ   بزد چنگ و از چرم پلنگ

برآورد و آزید و مالید شست   ستون بر چپ اندر نموده دو دست



چو شد راست خم در خم چرخ پیر   بگرئید و نالید بهرام و تیر

چو چرم زه آورد بر چرم گوش   پی مرگ اهریمن آمد سروش

چو برداشت شست از زه آن تیز چنگ   فغان اندر آمد ز چرم پلنگ

چو پیکان سر شست او را گزید   ز هم سینهٔ خصم را بر درید

گذر کرد از پشت آن کینه خواه   بزد بوسه بر دست او مهر و ماه

فلک آفرین خواند و چرخش درود   قدر قدرتش را به نیکی سرود

هماکه ز زین ذو الکلاع نژند   نگونسار شد با درفش بلند

بخاک اندر آمد ز پشت سیاه   بر او تیره شد گردش هور و ماه

بر آن خاک تیره همی جان سپرد   بیک تیر سالار جنگی بمرد

پس انگه سپهدار با فرهنگ   بگرز گران اندر آزید چنگ

دگر ره در آمد بجنگ سپاه   سری پر ز جوش و دلی رزمخواه

برآمد هیاهوی گردان کین   چو گردون بجنبش در آمد زمین

آمدن عبید الله در میدان ببالین ذو الکلاع و حیرت نمودنش از تیر مالک و نبرد همکرد دو لشکر با یکدیگر

عبید الله آن گرگ تیز چنگ   ستاده همی بود در کار جنگ

نگه کرد چون اندر آوردگاه   نگونسار دید آن درفش سیاه

به پرسید از لشکر بدسیر   که چون شد سپهدار پرخاشخر

کجا رفت مر ذو الکلاع دلیر   نبینم ورا در صف دار و گیر

نبینم درفشان درفش ورا   همان برق تیغ بنفش ورا

سرودند گردان مراو را جواب   که آن نامی یل اسپهبد کامیاب

ندانی که بر ما دژم گشت ماه   ز کردار اشتر گو رزمخواه

بر ذو الکلاع اندر آمد بجنگ   همان چرخ رنگ انوشش بجنگ

خدنگی بزه کرد الماس سای   بزد بر سپهدار رزم آزمای

ز سوفار چون شست برداشت گرد   برابرش سپهدار جنگی بمرد

ز گردان چو بشنید برگشته بخت   نفیری ز دل اندر آورد سخت

ابر چرم ببافته برد چنگ   بزد پر ز کین بر بتیکاه خنگ

برآمد ز جا ابرش شیرفش   زمین را سپردی همی زیر کش

بیامد دمان تا بدان جایگاه   که بد خفته در وی مر آن تیره راه

چو دیدش بانسان فتاده نژند   بزد اندرش بر درفش بلند

ز باره بزیر اندر آمد چو باد   برآمد ببالین آن بدنهاد

دریده برش دید از پر تیر   بزیر اندرش رزمگه آبگیر

ز مهر آستکی بر بیازید چنگ   کشید از بر مرد تیر خدنگ

چو تیر از بر بدسیر برگرفت   ز اندازه اش حیرت اندر گرفت

یکی نیزه دیدش ز زر عقاب   ز پولاد و پیکانش بر سان آب

بلرزید و با خویشتن بر سرود   که با این دست و بازو نباشد درود

گرامیت مرد و بدینسانش تیر   گرستن بما باد از چرخ پیر

ز نیزه مرا نیز نباشد کمی   در این گردش آسمان ور نمی

گر این نامور بر بکین جستن است   بکین خواه او بر همی شیون است

از این رزم و پیکار و زین داوری   دلیری و گردی و کند آوری

معویه را باد مانده بمشت   نماید سرانجام در کینه پشت

بگفت این و ز انپس از آن تیره خاک   بیازید اختر بدل دردناک

برآمد هماکه بر افراز بور   به جنگش در اختر بسر نیز شور

بلشکر چنین گفت جنگ آورید   سر بی بهایان بسنگ آورید

دلیران بگفتار آن سند نو   بیکره کشیدند از دل غریو

همه رزم را تیز چنگ آمدند   بیزدانیان بر بجنگ آمدند

ز دور و بهم بر ز کین آمدند   دلاور گوان در کمین آمدند

دگر باره گردون سیه رنگ شد   بر و بوم مردان پر آژنگ شد

اجل ابر زد برق شد از زمین / زمین گورستان شد ز مردان کین
تو گفتی ز بس خون گردان جنگ / گراز و لعل شد دامن خاک و سنگ
زمین کوه می بوستان شده است / ز بانگ دل سنجرستان شده است
در افشان بدست سران اندرا / همان سنجی کاویان پیکرا
نهم سرکشان گاه رنگ و گرد / خروشان و جوشان پی دار و برد
عبیدالله آن مدبر نامدار / همی بود جوشان پی کارزار

نبرد اشتر با عبیدالله و کشته شدن عبیدالله و فرار نمودن لشکر شامی

میان سپه بر همی تاختی / همی مرد از زین نگون ساختی
چنین تا بدانجا که سالار کرد / شتابان همی به پی دار و برد
بیامد بداندیش بی نام و ننگ / همان اختر کاو پیکر جنگ
جهاندیده اشتر درآوردگاه / دگر ره چو دید آن درفش سیاه
که برپای باشد بدشت نبرد / بگرداندرش نامداران نبرد
بیچشید سالار فرخنده پی / برابرش خروشان برآورد هی
روان شد سوی اندرفش سیاه / کجا بد درفشان میان سپاه
چو آمد بر آن بداندیش مرد / بدانسان بداندیش مشت نبرد
بسوی عبیدالله بدسیر / بغرید شیر اوژن نامور
که هان ای بداندیش برگشته هوش / زمانت سرآمد ترفتی مکوش
هلا هین که مرگت بروی اندر است / چو اشتر ز تو رزمجوی اندر است
توانی که دیگر به آوردگاه / شدی بر بد شکوه زنهارخواه
ترا خود بجان و سر شاه دین / بجو دوستی در این دشت کین
دگر ره چرا سوی کین آمدی / دلاور برافراز زین آمدی
همانا که هوش تو شست من است / دوالت همین چرم دست من است
مرا امروز مرگ تو سور من است / کناست پی نعل پور من است
عبیدالله این گفتها چون شنید / عنان را بسوی سپهبد کشید
درآمد بر جنگی تیز چنگ / بستودش که ای گرد با فرهنگ
تو چندین چه نازی ابر دی و زور / که آهو هنر شد چو برگشت هور
گرآ از وزمن زنهاری شدم / بدان تنگ بر برد باری شدم
مرا امروز با این دستگاه نبرد / رسانم ز تو بر بخورشید گرد
چو بشنید مالک برانگیخت اسب / جهاندار جنگی بسان آذراسب
چو آن بدسیر بادلی رزمخواه / بتازید در دشت آوردگاه
دو سالار با هم بجنگ آمدند / بکین چون دو شرزه پلنگ آمدند
همی این بر آن آن برین کوفتی / گهی این و گاه آن برآشوفتی
سپهدار مالک دلیر بهم / خم اندر خم آنحلقه شصت خم
ز بازو بیازید بر روی چنگ / پس آنگه برافکند شیر نهنگ
چو تنگ اندر آمد پر از چین کمند / برافکند و یالش درآمد ببند
کشیدش ز بر باره اش بر زمین / برافکند خوارش بروی زمین
پس آنگه سر دوش کای بدسرشت / چنین است پاداش کردار زشت
چو دیدی کنون اختر شوم خویش / ترا مرگ راند از بر و بوم خویش
بگفت این و راند از برش بارگی / بزیر سم اسب یک بارگی
عبیدالله بدسیر جان بداد / سرآمد بر او روز بیداد و داد
سپس نامور سوی اهرن سپاه / درآمد خروشان و پیکارخواه
چو دیدند آن لشکر بدگمان / دو سالار را بر سرآمد زمان
بدانسان که گون تیز اختر ببست / برآورد سرشان همه خیره گشت
بیکره گریزان از آوردگاه / برفتند گردان پیکارخواه

پس آنگاه مالک زنید بجنگ / بجون اندرون غرقه گوپال و چنگ
خرامان و شادان سوی شاه دین / روان گشت با نامداران کین
چو آمد بنزد شهنشاه دین / علی گشت آگاه از کار کین
بمردی ستود آن سپهدار را / جهاندار هشیار و بیدار را
بسی آفرین خواند و گفتش درود / که یار تو بادا سپهر کبود
همانگه زمین چرخ نیلوفری / نگون گشت مر مرغ خاوری

غروب نمودن آفتاب و گرفتن مالک نامدار اصبغ میر طلایه سپاه معویه را

ابر پای شد خرگه شاه زنگ / همانگه شه و لشکر از دشت جنگ
ز دور و بخرگاه رفتند باز / طلایه بهامون درآمد فراز
جهاندیده مردی ز گردان شام / که اصبغ مر او را همی بود نام
درآنشب طلایه بد او را بدست / بهامون همیکرد لشکر نشست
وز آن سوی از لشکر شهریار / جهاندیده مالک گو نامدار
چو پاسی ز تیره شب اندر گذشت / ز خرگاه خود اندر آمد بدشت
بهر سو بسی گشت گرد سپاه / خرامان همی بد بهر جایگاه
چنین تا بر لشکر بدسیر / رسید آنجهاندار پرخاشخر
چو سالار جنگی بدانجا رسید / طلایه همانگه ز دورش بدید
بپا خاست اصبغ ز جا پر ز شور / روان شد سوی گرد با فر و زور
چو آمد بر مالک پیلتن / خروشید آن بدرگ اهرمن
که هان دشمنی دوستی کیستی / در این تیره شب از پی چیستی
بیاور دمی بدل تیره فش / سر و دوش منم شیر شمشیرکش
سپهدار پیکار اشتر منم / ستون گوان پشت لشکر منم
به دریا نترسم ز کام نهنگ / نه در دشت از شرزه شیر و پلنگ
چو بشنید اصبغ برآورد جوش / چنین گفت کای پهلو خیره هوش
همانا ترا بر یکباره بخت / سیه گشت زینگونه پیکار بخت
همی شاید از ابر سنگ نخست / بدلشان در آرایش جنگ مست
که تو بر بدینسان دلیری کنی / پلنگی همی شیرگیری کنی
مرا به سپهدار چون دیگران / ز گردان و نام آوران سران
به یزدان دادآور مهر و ماه / به شمشیر هندی بروی کلاه
که من بر نمانم گر این پهن دشت / ترا بر کی کام شاید گذشت
بگفت این و گرز گران برگرفت / برزم سپهبد ره اندر گرفت
ز ساز ستیزه یل ارجمند / بسودش بخنجر تا بداده کمند
ز بازو گرفت و بچین برنهاد / چو تنگ اندر آمد برش برنژاد
برافکند و سرش اندر آمد ببند / نگون گشت اصبغ ز پشت سمند
پس آنگه سپهبد بچه دار شیر / ببالین اصبغ درآمد دلیر
خروشان و خوشا همانگه دو دست / بدان تا بداده کمندش ببست
چنین بسته او را بگه دار سنگ / سوی خیمه گه برد بی درنگ
همانگاه بی گنبد گرد گرد / بنودار شد باز یاقوت زرد
چو روشن شد این خرگه نیلرنگ / شکست اندر آمد بسالار زنگ

گرفتاری اصبغ بدست اشتر و آمدن آنها در خیمه معویه و پشیمانی از کار خود

همانگاه در لشکر تیره هوش / پراکنده شد راز پیکار دوش
که در دست اصبغ به بند گران / فرو بست سالار روشن روان
از آن دیرکشانش بزاری زار / ببردش بدانسوی شهریار

با هر بنیان اندر آمد خروش — ز بانگ گوان خاک بر رفت خوش — سراسر دلیران با فر و زور — غریوان و نالان و سر پر ز شور
سوی خسر که پور هند دژم — برفتند نام آوران پیش کم — ز هر گوشه عبیدالله بد سیر — گروهی خروشان و آسیمه سر
بسی تیغ بر ذوالکلاع دژم — فرو ریختندی بر خسار نم — بسر بر زنان سرکشان هر که کر — یکی بهر پور و یکی بر پدر
همان خیمه یکسر پر از ناله گشت — گواژه بچرخ کهن ساله گشت — هم آواز گفتند گردان کین — ابا پور هند بد اندیش و دین
که تا آن اینچنان دیده شاه دلیر — چه رزم آوری بر چنین خیره خیر — که کین چو مردستان وریست — سپهدار جنگی و لاوریست
چرا بر بدینگونه کین آوری — ستیزه ابا شاه دین آوری — همی خود گیری تو کاری چنین — گر او بر بلرزد سپهر برین
که رزم تو با شاه دین حیدر است — که آواز هر بر زبان برتر است — بلرزد روان سپهر بلند — نشیند چو بر زین شه ارجمند
بدینگونه شاهی تو جنگ آوری — وز این جنگ ما را سبک آوری — سپاری چنین در دم اژدها — سری کشتگان ابر بی بها
ابا این هزاری جهان دیده ه — به پیکار مرد پسندیده ه — که سالار سازی بگردان خویش — گرانمایه یوان و مردان خویش
که او مر سپه را نه از دل نگاه — ز سختی و در کوشش رزمگاه — بد اندر فراز و نشیب نبرد — چخیدن گرائیدن دار و برد
کشیدی سپاهی چو دریای نیل — زمین را گرفته ابر پیچ میل — بهر روز نیمی به کشتن دهی — ز خونشان زمین بر نوشتن بهی
در اندیشه بر گور ساقی بزرگ — شده همچو زنگ یلان سترگ — اگر چند ای شاه پرخاشخر — ز فرمان تو مانه پیچیم سر
بتن تان بود تا درون و توش — به پیکار باشیم ما سخت کوش — ولی ای انوشه شهریار دلیر — نه این است آرایش دار و گیر
سپه هرچ باشند مردان مرد — بلای ستیزه بروز نبرد — چو سالار اندر نتابد بجنگ — از آن جنگ نام اندر آید به ننگ
سپه را سپهدار باید همی — ز سختی نگهدار باید همی — تو بنگر باشتر جهاندیده مرد — که سالار باشد بدشت نبرد
که چون نامدار است و بیدار دل — همی بسته دارد به پیکار دل — از آهنگ او لشکر شهریار — چسان تیز جنگ کند در کارزار
اگر اژدها شان در آید به پیش — نترسند و باشند پیکار کیش — بدینسان سپهبد چو گردد درفش — ببر بر نهد بر کلاه بنفش
سپه گاه کین تیز جنگی کند — بهنگام کینه درنگی کند — اگر بار دار ابر بران تبر — ز پیکار و کینه نتابند سر
شهانیک بنگر در اینکار کین — به انشوری شو دمی پیش من — چو بشنید این گفتها پور هند — دژم شد سر به سیر مرد سند
ابا عمرو عاص بد اندیش گفت — که کو مر ترا چیست اندر نهفت — چه شاید در اینکار کردن سخن — میان سپه اندر این انجمن

پاسخ دادن عمرو عاص بلشکر شامی و دلداری دادن و خود طلب جنگ شدن

چو زد عمرو این داستانها شگفت — زمانی باندیشه گردید جفت
پس آنگه خروشان برآورد سر — چنین گفت با لشکر به سیر
که هان ای دلیران با فر و زور — جهانجو جوانان فرخنده هور
بدل از چه دارید ترسان نهیب — فرازی چه آرید اندر نشیب
نبرد انوشاه آزاده خو — همه آمد سستید سالار جو

سپهدار جوید از هر کمین — که باشد برزم سپه پیش من — چو فرداد ابد برزمگاه فراخ — در آنگاه مردان با یال و شاخ
بپوشند مر گستوان نبرد — نشینند برابرش ره نورد — در آیند در بیشه داوری — دل آماده هر بر نداوری
برآید ز دو رویه آوای کوس — شود آسمان با زمین دستبوس — من آن آسمان سای خود بنفش — نهم بر سر و بر بیازم درفش
از این خیمه گه پای بیرون نهم — همین کوس و رویین بهامون نهم — خرامم آورم در صف دار و گیر — وگر تیر بارد ز گردون پیر
نتابم رخ از دشت آوردگاه — دلاور بمانم همی کینه خواه — وگر خود علی اندر آید به پیش — خرامم بر پیش نیز پیکار کیش
سپس یکسره نامداران مرد — ببینند در دستگاه نبرد — که با عمرو درکین نتابد نهنگ — بجواری رسد زود مینده پلنگ
شما جمله آسوده باشید و خوش — که با کین نرنجید روان ترش — ز گفتار او نامور سرکشان — ز اندوهشان بر تهی شد روان
برفتند زان خیمه شادان براه — سوی خسرو که خود سر اسر سپاه — چو رفتند گردان با یال و سفت — معاویه خندید و با عمرو گفت
که تا آن اینچنان دیده یک بخت — به پیش آمدت بر یکی کار سخت — ترا کو چکار است با دشت کین — میان دو در رزمگاهی چنین
که اینسان جهان تا جهان لشکر است — بر اندیشت گردون نیا لشکر است — چنان دان تو ای پهلو نیکمرد — که گر تو بتازی بدشت نبرد
چو بینند ترا شیر دل شهریار — علی بازو و داد گر کردگار — نهانی که در دلش کین تو هست — همیشه بکین در کمین تو هست
چو بینند ترا بر بدشت نبرد — نه دربرت یک تن ز مردان مرد — در آید برزم تو بر سد رنگ — همان اکنون آید ارش بجنگ

گفتگو نمودن معویه با عمرو عاص و او را از نبرد هراساندن و قبول نمودن عمرو عاص و آماده نبرد شدن

تو خود دانی ای پهلو نامدار — که گر حیدر آید سوی کارزار
ازآن پس تو بر بباید گریست — هلا داستان تو بر ابهیست
اگر تو شکسته شوی در نبرد — شوی کشته یا خسته دار و برد
وگر زه مرا هست پای ستیز — بجواری برآید ز جانم قفیز
همین لشکرم نیز گردند خوار — به سیری در آیند از کارزار
زمین اینچنانجو کوا کوش کن — سر خود هم آغوش با هوش کن
همین رای کین را ز سر بار گیر — ز دانش بدینداستان یار گیر
چنین گفت عمروش که ای شهریار — به بد فال را تا توانی میار — چه دانی که کردار کین چون شود — ز خون که اینخاک گلگون شود
چنین بود گفت و دو بر گشته روز — بدان تا گراین بام گیتی فروز — نهان گشت وردی جهان تار گشت — رخ ماه رخشان نمودار گشت
برآورد زاغ سیه بال و پر — بخارا فرو رفت زرین سپر — طلایه در آمد بدشت اندرا — بجنگ اندرون اکنون خنجرا
سحر که گرین دار گون کاخ باز — ز پستی همی مهر شد بر فراز — غراب سیه بال بر هم کشید — ز پیراهن که سپیده دمید

لشکر آرائی شام به سپهداری عمرو عاص

برآمد ز دو رویه بانگ تبیر — غو کوس بر شد بگردون پیر
دلیران جنگی دگر ره زجای — همه اسب بجنبند رزم آزمای

همه برکشیدند سپر اندرا / نهفتند پیکر به گبر اندرا
زدوده سراسر دلیران مرد / نشستند بر بارهٔ ره نورد
شهنشاه حیدر برآمد بهور / برآید چو بر شیر تابنده هور
بفرمود با نامور سرکشان / نشینید آماده رزم و کین
که امروز باید بر انبوه جنگ / سراسر دلیران پرخاشجو
برزمی که برکشیدند صف / دلیران شه را همه همگروه
بعمرو بداندیش گفتا که هین / بمیدان ایا نامداران مرد
بر این لشکر امروز فرمان تراست / بفرمای آرایش دار و گیر
بداندیش براندر آمد ز جای / نشستند بر پشت خنگ نبرد
شمار همه لشکر و پرهند / همه نامجو از در کارزار
همان لشکر شهریار نکو / درآمد نشست بودند هر نبرد
بمیدان دو رویه سپاهی بزرگ / همه آخته خشت و خنجر بکف
صف سرکشان گزنی جنگجو / گوان هژبر افگن و رزمخواه
بهر گوشه بر درفشی بپای / ببر ترگ و بر پای زرینه کفش
همی ناله و کوس هندی درای / برآمد بدین گنبد گرد گرد

وصف آرائی مالک اشتر با لشکر

زمردی کسی را که باشد نشان / مرا امروز باید سراسر بر این
شود اندرین رزمگه بیدرنگ / چو گفت اینچنین شاه آزاده خو
ستادند گردان ز هر طرف / معویه چون دید بر کین پژوه
نگر بر صف آرائی شاه دین / که خواهند بانبوه جستن نبرد
بدان گفته دوشش پیمان تراست / هلا کیست ... سپاه دلیر
نشت ازبر کوه باد پای / بمیدان همه نامداران مرد
که بودند با تیغ و رومی پرند / درآن رزمگه بود سیصد هزار
ز مردان و گردان پرخاشجو / صد و سی هزار از دلیران مرد
همه نامداران نیو سترگ / زده در ره ده برکشیدند صف
کشیده ابر پشت زنگ نبرد / همه با درفش و سلیح و کلاه
بجنگ دلیران رزم آزما / بهر جا فها سرخ و زرد و بنفش
چو بخروشید بوق با کرنای / ازان پهنه رزمگاه نبرد
تو گفتی همیخواست رفتن باوج / پس آنگه معویه بد سیر

چه دریا زمین اندر آمد بموج / چنین گفت با عمرو برگشته
که ای سرز گفتار خود برمپیچ / همی باش از بهر کینه بسیج
چو بشنید عمرو اندر آمد ز جای / برو تازیانه ابر باد پای
برانگیخت تازنده شبدیز را / بیازید شمشیر خونریز را
بمیدان کینه در آمد دلیر / بر او خیره مانده سران هژیر
بداندیش از دل بغرید سخت / سوی لشکر شاه پیروز بخت
که ای نبرده دلیران جنگ / که در کین کمر بسته دارید تنگ
من امروز آماده رزم و کین / چنین برنشستم بر افراز زین
که از لشکر حیدر نامدار / کسی کو بسیری رسیده ز جان
درآید پر از کین بمیدان من / که گردد چو من بر به آوردگاه

نبرد شیر پروردگار در میدان کارزار وکشف عورت نمودن عمروعاص

یکی را نمانم در این کارزار / کنون از شما نامور سرکشان
کنند سر کسی گوی چوگان من / شهنشاه حیدر ز قلب سپاه

چنین گفت با اشتر ارجمند / که بیکو شکاری درآمد به بند
بگفت و فرود آمد از خنگ خویش / دگر باره گردان کشیدند پیش
بر آن باره پهلوان برنشست / یکی نیزهٔ شصت بازش بدست
نگه کرد از دور عمرو نژند / ابر شاخ و یال شه ارجمند
برزش من اکنون خرام آورم / مگر سر شرا بر بدام آورم
دگر ترگی گستوانی دگر / بپوشید سالار و آهن سپر
بمیدان روان شد سوی دشت کین / نظاره به شه نامداران دین
نهنگی دمان دید بر پشت زین / برابرو گره بر رخسارش چین

بدل گفت کاین نامور گوی پهلوان / بمردی ... سرکشان
برین شاخ و یال و برین زور و جنگ / ... نهنگ

همانا که شاهنشه نامدار / بکین من آید سوی کارزار
درنگی دگر بر نشاید ترا / پی جان همی چاره باید ترا

... / بجنبد برین مرد پیکار را
... / پی جان بدل اندرون چاره جوی

همی خواست گردد ز آوردگاه / شود باز پس بر بقلب سپاه
همانگه علی زیب کوپال و رخت / درآمد بنزدیک آن تیره بخت

برانگیخت آن نیزهٔ شصت باز / ... فراز
شهنشه بزد نیزه را بر سرش / برید ... ز ابرش
یکی کرد ... / ...
... / که این نیزه در آید به راه جگر

بیفکند خود را ز پشت سمند / بخاک اندر افتاد خوار و نژند
نگون شد ز زین چون کو اهرمن / دو دیده اش بگسست اندر دهن

دگر ره شهنشه برافراخت دست / ...
همی خواست ... / بجز بد ... نه دید
... / ...
پی جان شد اندر زمان چاره گر / دو پا را برافراخت ...

بزد دامن پیرهن بر سرش / نمود ار گردید کور پدرش
یکی کوه بر دامن کوه غار / که بودی کنام دو صد سوسمار

چو دید آنچنین شاه آزاده خوی
برآشفت و برگاشت زان دیو روی

زده رود دلیران با فر و هنگ
که بدشان نظاره بمیدان جنگ

سوی لشکر خویش شد شاه دین
لبی پر ز خنده دلی پر ز کین

غو ها یوشان برآمد به مهر
از آن کار خندید گردان سپهر



دو رویه صف لشکر کینه جو
پر از گفتگوی و پر از هایهو

شکسته روان و خلیده جگر
غریوان و نالان و آشفته سر

بپا خاست پس عمرو از تیره خاک
دهان پر ز خون و میان پر ز خاک

بدینسان بنزد معویه نهفت
از آن دشتگاه ستیزه برفت

چو دیدش معویه خندید و گفت
که ای عمرو با فر و با یال و سفت

چسان رفت کارت بدشت نبرد
که باز آمدی زانجهان دیده مرد

سخن گفتن معویه با عمرو عاص و سرزنش نمودن آن دو یکدیگر را

بپاسخ سرودش که ای شهریار
ازین رزم و کینه سخن بر میار

مرا این نامداری که آمد بکین
نبود از دلیران سالار دین

بد او خود شهنشاه آزاده مرد
علی مر سپهر ستیز و نبرد

که با هنگ او پیل را پای نیست
بکس بر نبردش دلارای نیست

چرا گر هم آورد بودی مرا
چنین درد و غم کی فزودی مرا

برزم من آمد شه سرفراز
بزد بر برم نیزه شصت باز

فکندم ز زین بر بخاک سیاه
چو دیدم بدینسان من ای نیوشاه

شها من بسیری رسیدم ز جان
ازین رزم سخت بزرگ و گران

خوش اندیشه نیک پرداختی
ز دام بلا تن برون ساختی

سزد ای جهان دیده نامدار
گر این پس بیگردش روزگار

سپس هر چه مرزند کیها کنی
مرا ورا سزد بند کیها کنی

تو چون بر بدانستی ای هوشیار
که گشتی رها از جهان شهریار

برآشفت زین عمرو برگشته هور
ورا داد پاسخ سری پر ز شور

بخندی و سازی مرا سرزنش
وز این بر بجوید اندر آری منش

بدی با شهنشاه دین هم نبرد
کنون بد سر ناسزایت بگرد

سیه ساختی اختر و هور تو
شدندی همه بی پدر پور تو

ترا خواست حیدر بدشت نبرد
پی کوشش کینه و دار و برد

نهان گشتی اندر میان سپاه
پس و پشت مردان پیکار خواه

که با نامداری بدشت ستیز
گراییده باشی به شمشیر تیز

که اکنون بمن بر نگاه سخن
همی تیره رانی ابر انجمن

که گو ای جهاندار با فر و کین
چو گشتی نگونسار از پشت زین

همانا یکی مرد آزاده
همیشه به نیرنگ آماده

بناگاه برزد نفیری بلند
که ای بیهده مهتر ناپسند

که بهر تو از دین سر اندر زدم
هم از راستی پای برتر زدم

گر این رزم سگی چنین یافتم
گریزان برت تیز بشتافتم

معویه گفتش که ای نامدار
مرا امروز رفت دگرگونه کار

مرا امروز از کام نر اژدها
خود از عورت برهد ستی رها

همی عورت راستا سگری
نمائی و ایمنیان بیایسگری

از آغاز گیتی همی تاکنون
نیامد بدین چاره کس رهنمون

همی گفت خندان بدینسان سخن
بگردش دراز سرکشان انجمن

که هان ای معویه چندین مریح
چگوئی ندیده سنان و سلیح

بیزدان جهاندار و مهر و ماه
که گر تو بدیدن دشت آوردگاه

شهنشه همی خون تو ریختی
بمغز سرت خاک آمیختی

فراموش کی سازم این چهره شاه
زدی کاندرین بیهده رزمگاه

ز بیم شهنشاه با فر و هنگ
ترا گشت نیلی برخساره رنگ

الا شهریارا که دارد نشان
کس از تو دراین نامور سرکشان

هنر کی ز تو دیده کس در جهان
همه ره پس پرده بودی نهان

برآشفته دیدش معاویه باز
بخندید وبین داستان کرد ساز

بآماده کی بر بد ایگونه رنگ
چسان یادت آمد ایا پیر جنگ

تن عمرو از رزم و کین کوفته
هم از این سخنها برآشوفته

تر اندرین گفته نبود گناه
گناه از من است ای اندیش شاه

بخود آتش دوزخ افروختم
بر این باغ فردوس نفروختم

نتوم شهنشاه دین راز ما — کریدم جو تو بهتری بی بها
ابر مهر تو دل چنین دوختم — بهر تحقیقت جان و دل سوختم
بدین نامزائی د این همی — ترا کی سزد سرکلاه مهی
بود دانشش بیهوده آیین بود — بر آن مهتری بر نفرین بود
که نه هوش دارد نه رای و خرد — به میدان همی بیهده پرورد
بپاداش این رنج و تیمار درد — کنون باید اینکه نه گفتار بد
هر آن مهتری کو نباشدش هوش — نه اورنگ دانش نه بیگانه گوش
به چنگال شیران تنش کنده باد — بزهرش روان نیز آکنده باد
چو ایگونه راندند با هم سخن — ز لشکر که شاه لشکرشکن
جهاندیده بود قنبرش نام — که بودی شهنشاه دین را غلام
همی بره شاهراه و رکین — که داشتی آن کو باکه کین
خروشید برسان غرّان پلنگ — نکاور درافکند در دشت جنگ
چنین گفت رزم آزما مرد کیست — درامید دشت کینه هم آورد گشت
غلامی معویه را بود دیو — برآورد از دل پی کین غریو
بدی نام او جرب یار زوبال — بهنگام مرکب بجست از دو دال
نهنگ شناور دلاور بجنگ — خروشان بسان یکی مست
بجوب بداندیشش وار خیره — برآمد به تیغ دمان جیره
جدان تا که پیکار بر جون شود — سر پی درآمد براه حرکتش

نبرد قنبر غلام شیر پروردگار در میدان با جرب غلام معویه و کشتن قنبر جرب را

درآمد بر قنبر تیز چنگ — دو جنگی گرفتند نیزه بدست
سنان اوان معویه را بود مهر — چو دیدش پدان ...
روان که با تیغ بپیرهن شود — بزد نیزه قنبر دو ...
روان معویه شد پر ز درد — نگون شد جو جرب ...

ززین برنگونشد بداندیش مرد — اندر دقنبر دمان بازگشت
پس آنگاه یک اختر ... بهمید — سپهدار دین اشتر ...
ز جا بر جنبید جون ژنده پیل — بزیر اندرش بارگی بچو پیل
دمان اندرآمد به آوردگاه — تهمتن تن نامور رزمخواه
بگردان سپهر از زمین گرد خاست — بنیزه ز مرد هم آورد خواست
جوانی جهانجوی دیو و دلیر — سوار هنربرافکن و گردگیر
زگردان شامل اندرآمد بپیش — براشتر بر همه کینه کیش
کمکر درمالک برخسار او — پراندیشه شد دلش از کار او

آمدن مالک اشتر در میدان نبرد و آمدن جوانی از سپاه معویه به رزم برگشتن مالک از میدان و آوردن ابراهیم پسر خود را بجنگ

گر کرمن بدین رنج رسیده جوان — درامیدشت کینه بزد او در رم
که مالک آیا کودکی شد بجنگ — مرا ننگ باشد از این رزمگاه
دلاور مرا ... بود پور — پلنگ افکن و جنگی و نامدار

بدل گفت سالار ... وان — زنشت ستورش کرد آدرم
کنوینه مردان با فر و نیک — که از کودکی برشوم کینه خواه
بگفت و برآورد واز دل ... — براهیم نام و جهانجو سوار

زقلب سپه خواند او را بپیش — سرودش که ای گرد آزاده کیش
ترا کینه جستن بباید همی — بر آسوده کی برنشاید همی
ازین بر سپاه دین دار و درد — برآری برخشنده خورشید گرد
ز جنگی پدر چون نیوشید پور — بزد چیره مه را برانگیخت بور
ابر کوه بر کوه کوهی بلند — بجنگ اندرون باد داده کمند
بر آن تل معویه بودی بپای — نظاره بجگردان رزم آزمای
تو جویای نامی و تازه جوان — به رخون مست نامور پهلوان
بدین نامور تو جوان دلیر — کنون باید کوشش ... دار
تو پور منی ای یل کامجوی — همی بچه شیر ماند بدو
روان گشت گفتی مرا الوند کوه — چو البرز بروی کو کین پژوه
درآمد بر آن کوه بد سیر — ببالا لبان جهانجو پدر
براهیم را چون بدشت نبرد — خرامان بسید آن اندیشه مرد
از آن یال و بالا و آن برز ... — کراینده چنگال و گرز ...
شگفتی ابر جای خیره بماند — براو نام جان آفرین ...
به پرسید از آن نامداران خویش — گرانمایه مردان که دارن ...
که این نامور مرد با نام کیست — وزاین رزم جستن ... کام جست
سرودند نام او رانش جواب — که این نامور پهلو کامیاب
گرانمایه و پور اشتر بود — نهنگ بلا پشت لشکر بود

پرسیدن معویه نژاد ابراهیم را و کشتن ابراهیم دو نفر از سپاه معویه را

غمی شد معویه چون گرد کش — تو گفتی ز جانش بپریده هوش
نبرد دیده چون ... فرود — که پور سپهدار اشتر نهم
اناگه براهیم در دشت کین — بنام آوران نیز بهتر نهم
همان دخمه اش داد او ... — بگفت و برآویخت با پهلوان
معاویه را دار گون بخت — دو مرد دلاور دو جنگی جوان

[illegible]

دراافکند خوارش ز پشت ستور — خود آمد بریش کرد با فر و زور
کشیدش تنگ سیه بر کران — کشید از کمر خنجر آبگون

[illegible]

چو زان دشت پیکار بازان — بر آن تل ... معویه تیغ
چو آمد بدانجا که بد تیز چنگ — بنا که زپشت گرانمایه جنگ

دوتا گشت و از زین نگونسار شد
ز خونش زمین رنگ گلنار شد

نگون گشت از زین دلاور بخاک
معویه را دل ز غم گشت چاک

بر آن هنر و مردی فر و کین
ز دور و بر آمد زه و آفرین

ریختن سپاه معویه برزم ابراهیم و فرستادن شاه دین



مالک را بمدد ابراهیم

پس آنگه معویهٔ تیره بخت
بعمرو بداندیش غرید سخت

که تا چند جویی درنگ آوری
ازین سرکشان ننگ آوری

تو سالار این نامور لشکری
چرا فتنه آوری در این لشکری

هلا رزم ابراهیم با انبوه کن
ز کشته بر دشت چون کوه کن

به پاسخ چنین عمرو عاصش بگفت
که با من چه سازی همی در نهفت

روان من امروز آشفته است
ز پیکار شاه جهان کوفته است

یکی امروز خود اندرین رزمگاه
با انبوه رزمی بکن با سپاه

معویه زین گفته ناچار گشت
اگرچند جانش پرآزار گشت

برانگیخت اسب و برآورد جوش
با اعوار سالار برزد خروش

که هان بحیره سرکشان انجمن
درآور در این پهنه بر زمن

بگفتارش اعوار برکند رخش
بچنگ اندرش برق رخشان درخش

پسش سرکشان نیز سیصد هزار
برفتند تازان سوی کارزار

براهیم اندر صف دار و گیر
ستاده بجوار غرنده شیر

همان تیغ زهرآگنش بچنگ
میان سپاه اندر آمد بجنگ

چو این دید مر شیردل شهریار
بزد بانگ بر مالک نامدار

که هان اندرین جایگه برمپای
برو با دلیران رزم آزمای

براهیم تازه جوانیست گرد
ندیده گرایش بدان دار و برد

نباشد که او را بد آید بروی
ازین رزم با لشکر جنگجوی

چو بشنید مالک برآورد شور
بزد چهره تا بفته بر سوز

سوی رزمگاه اندر آمد دمان
پس و پشت او لشکر بیکران

ابا بحیره سرکشان دلیر
رسیدند اندر صف دار و گیر

بدینسان دو جنگی سپاهی بزرگ
همه نامداران نیو و سترگ

فتادند در هم بداندیش کین
چو گردون بجنبش در آمد زمین

چنین چست و فرسنگ نماند بشکاه
بلرزه درآمد زجنگی سپاه

بیا سوی انجمن مردان مرد
گذشت از بر گنبد لاجورد

فلک پر ز بانگ چکاچاک شد
زمین از سم بادپا چاک شد

همی ویله از میمنه میسره
از آن دشت شد تا به برج بره

از آنسوی اعوار برگشته مهر
سپهدار آن لشکر بد سیر

آمدن اعوار برزم ابراهیم و زخمدار شدن اعوار و گفتگوی معویه با شرجبیل و فرستادنش اورا به نبرد ابراهیم

چو آمد خروشان بدشت نبرد
چنین گفت با خود بداندیش مرد

که باید در این پهنه رزمگاه
همی با براهیم پیکارخواه

یکی برگرایم برزم آوری
مگر کامد زین دشت کندآوری

براو دست یابم بشمشیر تیز
برآرم ازو بر بخواری قفیز

چو او کشته گردد درآید بجنگ
شکسته شود مالک تیزچنگ

بگفت و ز جا اندر آمد دمان
برابرش سپرده همی بر عنان

بیامد چنین در صف دار و برد
که بد ایستاده براهیم گرد

چو دیدش خروشید کای نامدار
زمانت سرآمد برآرای کار

بگفت این و گرز گرانی بدست
برآورد و زد بر سر پیل مست

براهیم را زو بنیامد گزند
بخشم اندر آمد دل ارجمند

سرودش که هان ای بد شوربخت
کنون باش آماده روز سخت

بگفت این و مرنیزه بشکست باز
بزد بر کمربند پیکارساز

چنان کوفت بر بدسیر بر نهیب
که جنبید از پشت جنگی رکیب

چنان کوه پیکر گو را ز زین
برآورد آن گرد با آفرین

بدانسان فرو تاخت در رزمگاه
به نیزه درون پیکر کینه‌خواه

چو چندی دلاور در آن پهنه دشت
بدینسان میان دو لشکر بگشت

فکندش بخواری ابر روی خاک
زره بر بدسیر چاک چاک

نگونسار شد مرد و رفش بلند / پس آنگاه نیوافکن ارجمند
درفش بد اختر ز خاک سیاه / بیارند و شد بر نجنگ سپاه
همه لشکر کفر برشد بهم / سر سرکشان دلاور دژم
که این پرهنر مرد پیکار کیست / نهنگ دمان شیر خونخوار کیست
بدین خیره کی بوده‌ایم مرد / که سالار را بر بدشت نبرد
بر افکند و اخترش را بر گرفت / بدینسان ره رزم اندر گرفت
بما ننگ باد از این دار و گیر / هم آواز گفتند گردان شیر
که باید بر این نامور کار تنگ / نمائیم یکسر در این دشت جنگ
بگفتند و سوی براهیم گرد / برفتند گردان با دستبرد
بگرد جهانجو در آمد سپاه / بجنبید نیوافکن رزمخواه
خروشش اندر آمد ز میدان کین / شتابان سپهر و درنگی زمین
از آهنگ و هنگ یلان خیره شد / گواژه بر این گنبد پر شد
نگه کرد در رزمگه پور هند / که از هنگ مردان و برق پرند
زمین دید جنبان چو دریای نیل / چنین گفت با نامور شرحبیل
که بنگر بر این پهلو نامدار / براهیم جنگی دلیر و سوار
که چون جنگ را تیز چنگ اندر است / تو گوئی ز دریا نهنگ اندر است
سپهدار اعوار پرخاشخر / یلی بود شیر اوژن و نامور
نباشد به پیل دمان هنگ او / نه با سرکشان نیز آهنگ او
تو بنگر که او را ز پشت سمند / چسان برگرفت آن یل ارجمند
بدینگونه سالار از پشت جنگ / فکند و بیارند اختر بچنگ
نه آئینست آرایش دار و گیر / نسازند اینسان دلیران شیر
بدل اینچنین اندیده را باک نیست / مرا دل از آورد او باک نیست
نباشد بما بر کند کار سخت / ندانم چه دارد دل بر شور بخت
توای نیو جنگی یکی برگرای / سوی رزم زی گرد رزم آزمای

فرستادن معویه شرحبیل را به نبرد ابراهیم نامدار و خسته شدن شرحبیل

درآویز با وی بدشت نبرد / مگر نامور سرش آری بگرد
چو زو شرحبیل اینسخنها شنید / غریوی چو شیر ژیان برکشید
زمین بود جنبان چو دریای نیل / درآمد سوی رزمگه شرحبیل
چو آمد بنزد براهیم نیو / برآورد از دل خروشان غریو
که هان ای جهاندیده نامجوی / چه پوئی که روزت درآمد بروی
بگفت این و بنهاد تیری بزه / سری رزمخواه و بروبر گره
ز پیکان دل او ز بر داشت شست / بزد بر زره کین بر پیل مست
نشست از بر گستوان نبرد / نیامد گزندی بدان شیر مرد
جهانجو جهانید تازی سمند / بپیچید گرد و مرباد داده کمند
خروشان درافکند بر شرحبیل / به بند اندر آمد سر ژنده پیل
ز پشت تکاور فکندش بدشت / جهانید شبرنگ و بروی گذشت

فرستادن معویه حبیب را به نبرد ابراهیم و هزیمت یافتن حبیب

بدینگونه چون دید مر پور هند / بلرزید بر خویش آنمرد سند
پس آنگه حبیب آن بداندیش نیو / معویه خواندش به پر بر غریو
سرودش که رو سوی آوردگاه / مگر کم کنی نام این کینه‌خواه
چو بشنید از و نیو جنگی حبیب / بزد چرمه با فتنه در رکیب

خروشان درآمد بدشت نبرد / نبرد براهیم آزاده مرد
سرودش که ای پهلو تیز چنگ / چه بیهوده رانی بمیدان خدنگ
هم اکنون بدین آبگون خنجرا / بخونت کنم غرقه چنگ اندرا
چو آشفته شیری براهیم گرد / بغرید و چندیش نفرین شمرد
یکی گرزه گاوپیکر بچنگ / بزد بر سر بد سیر بیدرنگ
ز کوب عمو و دلاور حبیب / دلش اندر افتاد بیم و نهیب
غریوان و نالان و ویله کنان / گریزان از آن دشت کینه دمان
روانگشت آن پهلو بد سیر / غریوان و نالان و آسیمه سر
بمیدان همه سرکشان دلیر / برفتند زی پهلو شیرگیر
یکایک باو اندر آویختند / بخواری سرانجام بگریختند
دلاور براهیم پیکارخواه / بمیدان ستاده میان سپاه
جهاندی همی مرد لاور سمند / بشمشیر و گرز و کمان و کمند
دریدی گهی گاه خستی همی / ببستی و گاهی شکستی همی
با هر میان راه کین بسته بود / بسی نیز از سرکشان خسته بود
ز چنگش گوان نیز خواری شدند / همه سرکشان بر بخواری شدند
وز آنسو ز گردان شاه جهان / بد اندیش مر اشعث پهلوان

رسیدن اشعث در میدان کارزار به ابراهیم بن اشتر نامدار و گفتگوی آن دو با یکدیگر

برآمد بدانجایگاه نبرد / که بودی براهیم در دار و برد
بمیدان چو دیدش بمیدان کین / بروی براو خواند مر آفرین
که ماهی همی پور اشتر توئی / جهاندیده و پشت لشکر توئی
براهیم گفتش که ای نیکرای / در این رزمگه بر درنگی مپای
یک امروز گر بیدرنگ جنگ آوریم / دلیران نبردی درنگ آوریم
بیکدیگران بر سپاریم پشت / بد اندیش را باد ماند بمشت
تو زین در برو ای جهاندار نیو / بنزد یک اشتر سپهدار نیو
بگویش که ای پهلو تیز چنگ / تو با لشکر بدسیر بر بجنگ
نبردی همی باش مر سخت کوش / به پران بشمشیر برده هوش
من اینسان که بینی بدشت نبرد / برآویختم با دلیران مرد
کسی کو از اهریمنان بود گرد / بر من معویه در دار و برد
فرستادشان بدین دشتگاه / من اینسان همی یکتنه رزمخواه
از ایشان رساندم بخورشید گرد / بزین بر نماندم ور اسپ ورد
معویه جانش ز من پر غم است / مرا بیندشت او را که ماتم است
من اکنون از این بیهده رزمگاه / نخواهم برش با دلی کینه‌خواه
اگر یار باشد جهان کردگار / هم این و آن گون گردش روزگار
ازو بر بدین دشتگاه ستیز / برآرم همی بر فلک رستخیز
چو بشنید اشعث سرودش که هین / ایا نوجوان گرد با آفرین
تو نادیده رزمهای بزرگ / اگر چند باشی دلیر و سترگ
همی گوئی ای گرد با آفرین / که سوی معویه تازی بکین
معویه باشد یکی نیوشاه / بسی باشدش گرد لشکر پناه
نه نیکوست با او ترا دار و گیر / ز من بشنو ای پهلو شیرگیر
بپاسخ براهیم خندید و گفت / که ای نامور گرد با یال و سفت
ترا بر سر جنگ پیکار نیست / مرا بر بدین گفتها کار نیست
نگفتت اندرز با من مران / برو گفتهایم به اشتر بخوان
ازین پند و اندرزها لب ببند / که کین سخن باگشاد کمند
بگوئید مردان با یال و برز / چنین بازه چرخ و پولاد گرز

ز نوای جهاندیده جنگ سپاه
زمن رزم و کین سوی شاه

بگفت این و بر شد لک تیزگام
برآمیخت مهمیز و بگفت نام

بسوی معویه بنهاد رو
سری رزمخواه و دلی کینه جو

نگه کرد اشعث بدنبال او
بدید آن یلی پیکر و یال او

ابر جایگه بر شگفتی بماند
نهانی بر او نام یزدان بخواند

پس آنگه از آنجای بر کند پو
بیامد خروشان و سر پر ز شو

سپهدار اشتر بجنگ اندرا
برش زیر چرم پلنگ اندرا

برش اشعث آمد ز ره پرغو
ستودش که هان ای سپهدار نو

رسیدن اشعث در میدان بمالک و آگاه نمودنش مالک را از ابراهیم و برگشتن مالک به اشعث

به پیکار لشکر چه سخت کوش
ز پور جهاندیده ات دار گوش

کز آن نامور کینه رزمخواه
روان شد بجنگ معویه شاه

بسی پند و اندرز خواندم ورا
ز هر در همی گفته راندم ورا

نیامد بر آن نامور سودمند
سخن گفت کو با کشاد و کمند

چو بشنید مالک دژم گشت سرش
ز خشمش بجوشید خون جگرش

باشعث چنین گفت کی خیره سر
بمانا ترا نیست ننگ نبرد

چو دیدی که او بسته دارد میان
چرا تافتی زو بدین سو عنان

بماندی که او بسته در نبرد
خرامد برزم یکی دشت مرد

بر چشنده ماه و تابنده شید
بیزدان دادار ور ور رسید

که کو بر جهان نوجوان پور من
گرامی خردمند و دستور من

بر و بر و زد بر یکی باد سرد
ازین پهنه و دستگاه نبرد

نخستین سر بسپر پور هند
ببستم بدین آنگونه پیوند

ترا بر کویم ز کین یال و برز
چنین نیز زان پس پولاد گرز

پس آنگه بر افگند تازنده اسب
تو گفتی بکین اندر آمد ز سب

که هان ایسواران با یال و سفت
بگردان لشکر خروشید و گفت

درنگی چنین چند بار آورید
که یکی چنین در کنار آورید

چنین کنده جانتان بچنگال شیر
همی مرکتان باو زین دار و گیر

بدینسان بود گر شمارا درنگ
همه بخیره خیره مردان جنگ

به همراهی اشتر شوم خویش
بپوئید زینجا سوی بوم خویش

شهنشاه حیدر نخواهد چنین
درنگی دلیران هنگام کین

درا بر چه حاجت بدیگر کس است
ز لشکرش اشترش او را بس است

بیزدان که گر جمله مردان مرد
بپیچید رو زین صف دار و برد

بمانم درانیدشت ناورد خواه
بتنها من از اینجا نی سپاه

معاویه را سر بخاک آورم
بگردان نیوشش هلاک آورم

شتابان روانشد سوی پور هند
بگفت و بکف آنگون پرند

چه دیدند گردان که سالار گرد
بدانسان روانشد بدشت نبرد

درآمد درآورد که های و هوی
صف سرکشان شد پر از گفتگوی

نباکه بجنبید لشکر ز جای
سر نیزها گشت گردون گرای

دلیران و گردان و پیلان مست
زجان بخیره بر گرفتند دست

سراسر سوی لشکر بدسیر
برفتند گردان پرخاشخر

بغرید مر اشعث پهلوان
نخستین ز گردان شاه جهان

داستان

بجنگ اندرش اژدها پیکرا
چنین گفت با نامور لشکرا

که ای ایلیران با فر و زور
به پیروزی شاه فرخنده فر

رفتن اشتر و باقی سران سپاه در میدان کارزار بدنبال ابراهیم نامدار

بکوشید و آهنگ جنگ آورید
شاید که گرده درنگ آورید

بگفت این و برکین بگردان شام
در افگند شبرنگ و برگفت نام

که اشعث هژبر جهانجو منم
سرافراز و با فر و نیرو منم

معویه راهوش تن خسته باد
روانش به شمشیر بگسسته باد

پس او جهاندار قیس بن سعد
چو گاه بهاران غرنده رعد

بغرید مر شیر پیکر بجنگ
بر اهرمنیان اندر آمد بجنگ

معویه را بر بنفرین سپرد
که بادا تنش خسته در دار و برد

زیاد دلاور پیش چون هژبر
بجنگ اختری پیکرش بود ببر

فرو تاخت بر لشکر بدسیر
خروشان چو شیران آشفته سیر

چنین گفت آن گرد با فر و زور
که بادا معویه را تیره هور

پسش نیز شهزاده نامدار
محمد حنیفه یل کامکار

بشت اختری پیکرش بود ماه
درآمد با هرمنیان کینه خواه

چنین گفت جنگی محمد منم
همان پور بازوی سرو سهم منم

معویه را مرگ بادا همی
همش خاک بر ترک بادا همی

پسش تازیان معقل سرفراز
درفشی ابر پشت پیکر گراز

خروشان درآمد بدشت نبرد
چنین گفت آن جنگی شیرمرد

که بادا معویه را تیره بخت
همین خشت تاج و همان گور تخت

پسش مرد جنگی دلاور سعید
خروشی چو شیر ژیان برکشید

بجنگ اندر آمد دلیر سترگ
درفشان درفشش ورا بود کرگ

چنین گفت آن جنگی پرخرد
معویه را بر بنفرین بد

که بادش همی واژگون تاج و گاه
همش خاک بر سر بجای کلاه

چه رفتند یکسر دلیران شیر
خروشان بدینسان پی دار و گیر

دل لشکر جنگی آمد بجوش
تهمتن نشان با نفیر و خروش

برفتند یکسر بدشت نبرد
صد و سی هزار از دلیران مرد

دل مشتری پرچکاچاک شد
زمینه بر مهره و چاک شد

شد از کوشش گرزهای گران
همه دشت بازار آهنگران

نیستان شد از نیزه آوردگاه
نیستان ز خون سران سپاه

زمین لرز لرزان چو چرخ برین
فلک تیره از گرد چون دشت کین

سران درچخیدن گوان در نهیب
یکی با شتاب و یکی با نهیب

وز آنسو براهیم چون شد بجنگ
همی بود تازان چو غران پلنگ

بجنگش همیبود پیچان کمند
گهی نیزه گاه آنگون پرند

صف مردکان را دریده زهم
ز هنگش سر سرکشان شد دژم

همی تاخت در رزمگاهان چو شیر
نهنگی بکف اژدهای بزیر

رسیدن ابراهیم نامدار در میدان کارزار نزد معاویه و سخن او با معویه

همی گفت هر کس که مرد و رکار
معویه کردید زین کارزار

بدینسان که این پهلو شیرگیر
شتابان بود در صف دار و گیر

چنین کرد می بر درنگی کنند
ز خون دشت را جمله رنگی کنند

بگفتا براهیم فرخ سرشت
معویه را کی بداندیش زشت

که فرمود تا یکسره رزم و برزد
بشاه جهان دست دادار فرد

زدانش هما سرت بد تهی / که انسان گرفتی ره ابلهی
هر آنکس ز دانش ندارد بها / سرش باد اندر دم اژدها
بویژه چو تو ای بد اندیش دیو / که نه نیک شاهی نه سالار نیو
الا ای سیرزاده هند بد / که نفرین همی باد تان تا ابد

و گفتگوی معویه با سپاه و پاسخ دادن ابراهیم او را

منم پور سالار فرخنده بخت / براهیم زیب کله خود و رخت
ز تیغم دل پیل چاک آمده است / همان مغز شیران خوراک آمده است
که شادی من بر برزم اندر است / ستیزه مرا جای بزم اندر است
تو گر نیو مردستی و نامدار / در این سره که بر هی پایدار
بدان تا بهم رزم ساز آوریم / چو برگان یکی ترک تاز آوریم
به پیشم کین گسسته گرد گرد / در این پهنه رزمگاه و نبرد
گرا سرفرازی سپارد بهور / ستاره گرا اندر آرد بجوی
بیزدان که گر نزد من آیی بجنگ / چنانت زنم گرزه گاو رنگ
که از تو فراموش سازد سپهر / همی مادرت مویه سازد بچهر
بجفت ور وانشد از آن رزمگاه / به پیش اندرش گریان سپاه
بسوی معویه بد سیر / به جنگش درون تیغ و کیلی سپر
بیاهو در آمد ز آورد او / کس از آن دلیران نبد مرد او
سرانرا همه دل پر از درد شد / معاویه رخساره اش زرد شد
نگه کرد سوی براهیم گرد / چو شیری ورا دید در دار و برد
بلرزید شوم اختر بد نهاد / بجز دان چنین گفت سر پر زباد
که هان مرشمار ابر سنگ نیست / که اینگونه آرایش جنگ نیست
جهاندیده بحیره دلیران شیر / هژبران گردنکش و گرد گیر
بدین سان ستاره دیده در پهن دشت / به یک نوجوان هور من تیره گشت
هلا رزمرا با کمند آورید / اگر سر شراز بند آورید
براهیم این گفتها را شنید / بخندید و در پاسخش برد دید
که هان ای بد اندیش برگشته بخت / چه بیهوده رانی هنر در سخت
تو گویی که با باد داده کمند / هراسیده در آمد در زیر بند
ندیده سر شیر در بند کس / نه پا بند بر کوه الوند کس
ندیده سر پیل کس در کمند / نه یال هژبر ژیان را ببند
بر شیر غرنده خرطوم پیل / همان اوجی ابر و ژرفی نیل
اگر مر مرا کین پژوه آمدی / ز پیکار من بر ستوه آمدی
بگفتار آن بد سیر پور هند / سپاهش ابا تیغ و رومی پرند
برزم براهیم تازان شدند / به آوردگاه در گرازان شدند
گرفتند گردش بکین اندرا / کمند افکنان در کمین اندرا
ز لشکر جهان دشت انبوه شد / که گفتی زمین غلّه کوه شد
نبد هیچ پیدا در آن رزمگاه / بجز برق شمشیر و رومی کلاه
بهم ریخته میسره میمنه / دلاور میان سپه یک تنه
ستاده در آورد رسان شیر / نبوده ز خون خاک را آبخور
ز شمشیر و گرز و تبرزین و خشت / برو ز هژبر آن یل خوش سرشت
شکست و برید و درید و بخست / ز گردان سر و ترگ و کوپال و دست
چو بخیدن گرزهای گران / نبودی چو بازار آهنگران
بهر سو که آن نیو آتش کشید / سرانرا بخون ترگ و سنجق کشید
زمین گونه لاله زاران گرفت / کمان کار را بر بهاران گرفت
غو کوس بر گنبد آبنوس / زمین در تلاطم فلک در فسوس
اجل جمله را باز بر پای کرد / عزازیل در رزمگه جای کرد
همی پیک ترک یلان مرگ بود / زمین مرغزار از پر ترک بود
ز نفر دلیران ز گردون گذشت / ز خون دشت ارزو دجیحون گذشت

وز آنسو که اشتر در آمد بجنگ / ابا نامداران با فر و هنگ
همی سوی تازان بآوردگاه / سپردی بهر سو که آن کوه راه

نبرد مالک اشتر نخعی در میدان کارزار با سپاه شام

همه دشت پر پیکر کشته بود / زهر سو در آن رزمگه پشته بود
که یکسر براهیم بر خاک بر / به افکنده زان لشکر بد سیر
همی خواند اشتر بدل آفرین / بدان دست و بازو و نیرو و کین
ز بسیاری بانگ و غوغا و شور / ز جوش دلیران با فر و زور
همی گفت سالار با فر و کین / سری رزمخواه و دلی خشمگین
که مانا دگر پور بر جا نماند / مرا بر بسر خاک باید فشاند
چنان خشمگین بود سالار گرد / که از کین در آن پهنه دار و برد
بهر نامدارش کامد گذشت / فکندی تن هیر شیر اندر دشت
سرانرا ز شمشیر او سر نماند / ابر هیچ سر ترگ و افسر نماند
به پیش اندرون آن سپهبد ز نیو / بدنبالش گردنکشان پرغریو
همی تاختندی بسان هژبر / بدرید زاو ایشان گوش بر
وز آنسو براهیم شمشیرکش / فکنده بهر سرکشان را بکش
برزم دلیران میان بسته بود / بسی مرد زاهرمنان خسته بود
بدرید زانسان سپه را بهم / که زان کشن مردان کین بیش و کم

نبرد ابراهیم با معویه و ربودن ابراهیم تاج معاویه را

درنگی نیاورد کس در برش / بهنگونه سنجق بجنگ اندرش
بسوی معویه بر کند پور / ابی پور نفرین بری پر ز شور
بیاید چنین تا بدان جایگاه / کز بپای بودی معویه شاه
بسی نیو مردان بجز دانذرش / برافراخته چتر زر بر سرش
چو دیدش معویه تیره بخت / بگردن کشان بر بغرید سخت
که هان ای دلیران با فر و هنگ / کمانها بگیرید و تیر خدنگ
براهیم را تیرباران کنید / خم چرخ ابر بهاران کنید
بفرمان آن بد رگ بدگمان / سران برگرفتند چاچی کمان
بپور سپهدار بارید تیر / ز چرخ دلیران گرد و هژیر
بجنبید از جا براهیم نیو / برآورد چون شیر غران غریو
در آمد بر سرکشان در نبرد / از ایشان فراوان بیفکند مرد
گریزان سرانجام از رزم گرد / برفتند آن مردان با دستبرد
نماند هیچ زان لشکر کینه ور / بر پیلتن نیو والاگهر
براهیم چون دید سر پر ز جوش / نبرد معویه تیره هوش
در آمد دل آماده رزم و کین / سرودش که ای زشت وارونه دین
چنین چند لشکر فرستی بجنگ / سر سرکشان اندر آری بسنگ
هلا هین دگر راهش از مرگ کین / همین تیغ را پیک برترگ کین
بجست و بجز گران برد دست / معویه را راه رفتن ببست
چو دید آن نژند اختر بد سیر / بناچار بست از پی کین کمر
یکی آهنین گرز پولادسای / بیازید و پر کین در آمد ز جای
بر او ریختند اندر آوردگاه / یکی نیو جنگی یکی خیره شاه
وز آنسوی اشتر دمان بد بجنگ / ز خون خاکرا کرده بد لعل رنگ

چو آمد بنیزه یکی رزمگاه	که پور جهاندیده کینه خواه
برزم معویه بودش شتاب	بر او تار بنموده بود آفتاب
بغرید از دل ببانگ بلند	بسوی معویه دیو نژند
که هان ای بد اندیش برگشته هور	همی مژده بادا ترا بر گور
چه پوئی به پیکار با پور من	گرامی خردمند دستور من
کنون من بدین سخت گرز گران	در این رزمگاه گوان و سران
چنان بر کوبمت ای تیره بخت	که بر تو بگرید همی تاج و تخت
معویه چون گفت مالک شنید	بلرزید چون باد بر شاخ بید

سخن گفتن مالک اشتر با معاویه و شنیدن ابراهیم آواز پدر را

بگوشش براهیم پرخاشخر	چو آمد چنین نیز بانگ پدر
بجوشش اندر آمد دل تیز چنگ	بگفت ای پدر در این دشت جنگ
از این دیو وارون برآرم دمار	که چون پر هنر مالک نامدار
بیاید ببیند که در روز خنگ	حسابست و چونش بود فر و هنگ
بگفت و برآمد ز جا سرفراز	یکی نیزه بگرفت بر شصت باز
پر از خشم تازید و غرید سخت	معویه گمان کرد برگشت بخت
بزد بر سر باره بد سیر	تکاور ز در داندر آمد بسر
کنون شد معاویه از پشت بور	تو گفتی که از دی برآمد نفور
غریوان و نالان و سر پر خروش	نه در تنش توش و نه در سر هوش
بپا خاست تیز از پی بارگی	دل اندر سپرده به بیچارگی
براهیم بر دی دگر پر ز کین	فرو تاخت در پهن میدان کین
همیخواست گرزی به پشت برد	برآرد بجوشید رخشنده گرد
غریوان معویه برگاشت روی	گریزان شد از گرد پرخاشجوی
براهیم چو دید را اندر برش	بزد نیزه را پر ز کین بر سرش
ز سرش آن جهاندیده رزمخواه	گرفت آن درخشنده رومی کلاه
چو دیدند شامی دلیران غو	برآمد از آن تیره بختان غریو
برهنه سر و نیز آسیمه سر	روان شد معویه بدیگر
درافکند خود را میان سپاه	روانشد ز جنگ گو رزمخواه

رسیدن مالک در نبرد با ابراهیم و آوردن ابراهیم تاج معویه را نزد پدر آهنگ فرار نمودن معویه و مانع شدن عمرو عاص

همانگاه مالک بیامد دمان	در آنجا بر نامور پهلوان
براهیم بر آن درفشان درفش	به نیزه همان نیز خود بنفش
بیاورد نزد جهانجو پدر	بخون اندرون غرق گوپال و بر
چو دید اینچنین نیو سالار کین	ستودش بخوبی و گفت آفرین
که لطف شهنشاه یار تو باد	سر بخت اندر کنار تو باد
مرا امروز زین رزم و پیکار تو	براهیم میان با چنین کار تو
چنان شاد گشتم من اندر جهان	که گفتی مرا شد سپهر ردان
وز آن سو چو از دشت آوردگاه	گریزان شد آن بدگهر رزمخواه
نشست از بر باد پایی دمان	غریوان و ویلان و ناله کنان
تنش خسته از کوشش رزم و جنگ	بدل گفت دیگر نشاید درنگ
از این پس بجنگش مرا پای نیست	چنین رزم جستن نکو رای نیست

همیخواست گرز دشتگاه ستیز	نهد به سیر روی اندر گریز
بناگاه مر عمرو عاصش بر	بیامد غریوان و آسیمه سر
معویه را دید رخساره زرد	دهان پر ز خاک و روان پر ز درد
سرودش که ای شاه بی نام و ننگ	چرا بر به سیری رسیدی بجنگ
همی گر تو زین رزم پا در گریز	برآید از این نامداران قفیز
نماند از این پس ترا تاج و گاه	نخوانند نیزت جهاندار شاه
الا اندرین دشتگاه نبرد	فراوان ترا هست مردان مرد
کوانی دل آماده رزم و کین	سپاهی جهاندیده و پیش بین
هر آنچه که امروزت آمد به پیش	گرا و شد دل و جانت اندیشه بیش
گذشته برادو نباید گریست	گریزی از این رزم نامردیست
کنون روز با شب چو نزدیک شد	شب آمد جهان جمله تاریک شد
دلیران دگر بر نسازند جنگ	بیک امشب درایند باید درنگ
گر آنکه فرستاد اینکار زار	بکام تو گردد به پیکار کار
سواران شه برگشته شوند	درآورد و پیکار خسته شوند
معویه چون گفت او را شنید	پسندید و زانجا عنان برکشید
همانگاه زین بارگاه فراخ	روانشد شهنشاه روی بکاخ
از این بیستون بارگاه سپهر	به پرده نهان شد فروزنده مهر
شب آمد جهان را سپاهی گرفت	سپاهی زمین تا بماهی گرفت
پس آنگاه اشتر آوردگاه	چو دید آنکه شد روز روشن سیاه
سوی خیمه که خویشتن رفت باز	ابا نامداران پیکار ساز

برآمدن روز دیگر و صف آرائی سپاه شام و عراق در مقابل همدیگر

بشکوه اهرمنیان از نبرد	غریوان و نالان و دل پر ز درد
سوی خیمه رفتند از آوردگاه	سری پر ز جوش و دلی پر ز آه
طلایه ز دور و بدشت اندرا	درآمد بجنگ آنکه خنجرا
چنین تا سحر که سپیده ز کوه	بزد خویشتن را بر زنگی گروه
نمودار شد خسرو زرد چهر	برآمد دمان بر فراز سپهر
جهان گشت روشن چو یاقوت زرد	همانگه ز خیمه دلیران مرد
دل آماده رزم بر خواستند	تن و دل بجوشن بیاراستند
ز دو رو بهامون کشیدند کوس	گوان جمله با برق آبنوس
نشستند بر باره بادپای	بسیچیده در رزم و جنگ آزمای
چو شید درخشان شهنشاه شیر	کز خشان برآید بگردون گزیر
پر از کین کمر بهر پیکار بست	بپشت تکاور خروشان نشست
بقلب سپاه اندر آمد بدشت	ز دیدارش چشم یلان خیره گشت
به میدان معویه در قلبگاه	درآمد دمان در میان سپاه
صف سرکشان از دو رو راست شد	زمین از سم اسبها خسته شد
به میمنه میسره ساختند	یلان بر زمین بال افراختند
چو در نیل موج و چو در کوه رعد	ز یکدست مالک ز یکدست سعد
بستادند برگرد شاه دلیر	پس و پشتشان جنگ گردان نیو
چنین گفت سالار دین با سپاه	که هان ای دلیران پیکارخواه
براهیم فرخ سوار هژبر	جهاندار و پور سپهدار شیر

سخن گفتن شاه اولیا

از این بدرگان دی بدشت نبرد	نمانده ایچ بر جای یکی نیو مرد
معویه زد دل بخون اندر است	همان اخترش وارگون اندر است

گر امروز یکسر دلیران گرد
بمردی یکی رزم ساز آورید
شکسته شوند این بد اختر گروه
چو مردانه رزم آورید از نخست
من امروز خود اندرین دشتگاه
سپهدار نیو اشتر رزمخواه
اگر دی صف رزم با پور بود
بمیدان بدین دشمنان در بزد
که امروز زانسان نبرد آورم
به عمرو بداندیش گفتا چنین
از ایشان که مر جوشن شاه دین
ازین مر مرا دل بلرزد همی
شکسته دلند این دلیران همی
ندانم ازین کین چه آید به پیش
از جان دست شستن همی بایدت
بدین تا که بینیم امروز روز
بفرمان اشتر سپهدار دین
بروئینه خم اندر آمد غریو
شه دین سپهر ستیز و نبرد
نخستین ز لشکر یلان ده هزار
کشید از کمر خنجر آبدار
برآمد ز جا آن هیون گران
چو شیری که آید برون از کنام
باهر میان اندر آمد بجنگ
برفتند در جنگ شاه دلیر

اسد الله الغالب با سپاه خود و معویه با سران سپاه شام

تبازم به یکباره جنگی سپاه
چنین داد پاسخ ز لشکر بشاه
چنین یار او اشتر و پور تو
بگو شد که پوشد رخ خور ز گرد
که سر بر بمه یا به گرد آورم
همی بینم امروز در دشت کین
محمد رسول جهان آفرین
که با شه بکین کس نیرزو همی
جهانجو پلنگان و شیران من
که گردد سرانجام جانش تباه
ازین بند بر هیچ نگشایدت
بکام که شد چرخ گیتی فروز

در این رزمگه جنگرانی کنم
که شاها ترا باد اختر بلند
پدرش اندرین دشتگاه ستیز
باقبال آن شاه فرخنده روز
وز آنسو معویه با آب چشم
که مر شاه دین چون بدشت نبرد
بمیدان که بینی برش اندر است
کجا مرد شاهند این لشکرم
چو بینند شه را بدشت نبرد
چنین گفت عمرش که ای شهریار
ولی با دگیوان در اندشت جنگ
در این گفتگو بود برگشته بخت

آغاز نبرد لیلة الهریر سپاه شاه ولایت با لشکر معویه و رزم همه گروه دو لشکر

چو خورشید رخشان درفش بچنگ
ببالید گرز و ببارید تیر
دل کشن لشکر برآمد ز جای
پس شاه مالک سپهدار گرد

سراسر بجنبید در دار و برد
همه خشت و ژوبین فشان آورید
از ایشان نماند یکی کین پژوه
عدو را ببایدز جان دست شست
بدین تیغ کین جان ستانی کنم
تن دشمنانت بخم کمند
مرا امروز با آنگون تیغ تیز
به چرخ روان و به گیتی فروز
ولی پر ز درد و روان پر ز خشم
خرام آورد از پی دار و برد
سرش برتر از بام عرش اندر است
روانرا ازین غم به بر بشکرم
گریزند یکره ازین دار و برد
تو امروز من بهینه کارزار
نمائی به پیش سپه بر درنگ
که ناگه گوازه بغرید سخت
برآمد خروشیدن کوس کین
بجنبید بر زین شهنشاه نیو
گرانمایه بازوی دادار فرد
کزین گرد شایسته کارزار
بزد هی برابرش شیر نامدار
نوردید دشت از کران تا کران
درآمد بقلب دلیران شام
پر از کین دلیران رزم آزمای
عنان ابلق باد پا را سپرد

فرو تاخت در لشکر بدسیر
بدنبالش بر سان غرنده ببر
بدنبالشان اشعث نامدار
برفتند اندر صف رزمگاه
تو گفتی ز بس بر فلک رفت گرد
بهم ریختند آن دو دریای مرد
بدریا چو کشتی درآید نگون
شدی بانگ از کوب پولاد و ترگ
ز بسیاری هاهوی سپاه
پدر با پسر بود در خشم و کین
که از کشته شد دشت بر سان کوه
شهنشاه دین در صف رزمگاه
گریزان ز نهیبش دلیران گرد
صف نامداران شامی بدشت
از آنسوی اشتر بدشت ستیز
بنامی سواران پرخاشخر
که با آن جهانجو بدشت نبرد
چنان بود تازان پی دار و گیر
شکستی و بستی و هم دوختی
بمیدان دگر نامداران نیو
رسانده خروش دلیری بماه
همی تاختندی بدشت نبرد
چنین تا که شد روز روشن سیاه
کران تا کران مر جهان تیره شد
خروشید اشتر بدشت نبرد

ابر مشت خشت و ببر بر سپر
بدان رزمگاهان بشد قیس سعد
روان گشت با معقل پهلوان
گوان هژبر افکن و کین پناه
هم از برق مر خنجر لاجورد
ستاره نهان شد بتاریک گرد
زمین غرق شد بر بدریای خون
گوان یکسره دل نهاده بمرگ
غو نامداران پیکارخواه
ز شامی و وز لشکر شاه دین
زمین شد ز سم ستوران ستوه
همی بد ز اهرمنان کینه خواه
پلنگان و شیران با دستبرد
ز تیغ شهنشه پراگنده گشت
برآورد از بدرگان رستخیز
همی بود هر سو دمان کینه ور
دمی بر گرایید پی دار و برد
که از وی پر آسیب شد چرخ پیر

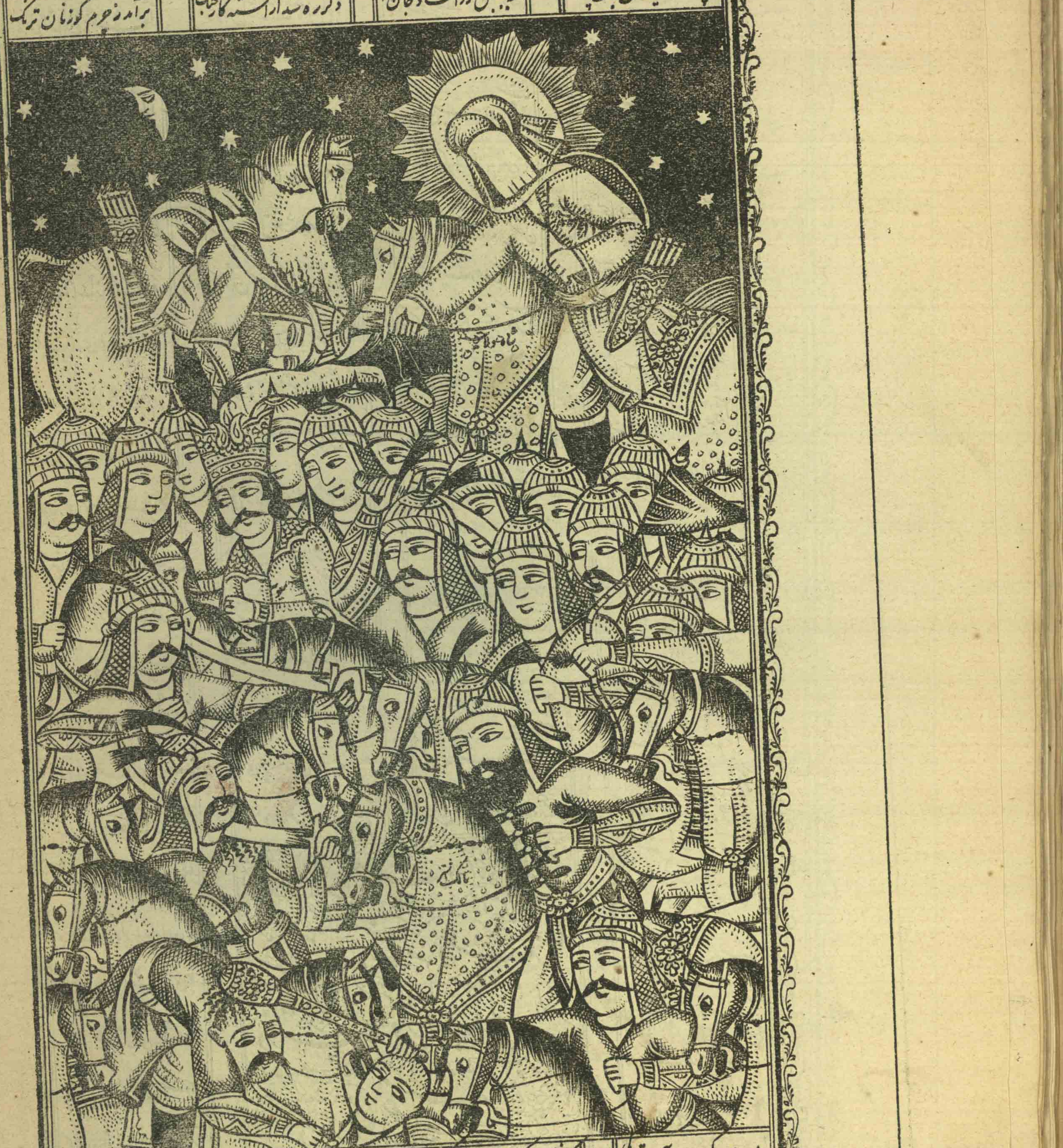
سپس نو شهزاده نامدار
پسش مر عباده پس او زیاد
هما که دلیران دین پرخروش
بچنگ دلیران کمان و کمند
شد این بیستون در سیه جوشنا
گوانرا که کوبش بر زن شد
پراکنده خون بر سر سرکشان
در آن بهینه چون باد و برگ خزان
درنگ اندر آمد بگردان سپهر
چنان گرم شد کار دشت نبرد
هوا گشت در قیر پیراهنا
برآشفته چون شیر شرزه ز کین
فغان اندر آمد ز جان سران
سراسر دلیران پیکارجو
سراپا شده غرقه در آهنا
نماند هیچ گردنکشی نامدار
همی خاک با خون در آمیختی
به تیغ و کمان و کمند و بگرز

نبرد سپاه شام و عراق در شب که او را لیلة الهریر می خوانند

چنین گفت با نامداران گرد
که مستی میارید در رزمگاه

دمان اندر آمد سوی کارزار
برفتند در رزم چون تندباد
بیکره کشیدند از دل خروش
یکی پیل افکن یکی شیربند
زمین نیز رخشنده و روشنا
فلک پر ز چرخیدن گرز شد
چو بیجاده بر قامت مهوشان
همی بد سر نامداران روان
بیکدیگر انشان نبد هیچ مهر
ز پرخاش جنگی دلیران مرد
زمین شد همه غرقه در آهنا
نوردیده بر بدسگالان زمین
بلرزه دل نیوکند آوران
پر از بیم جان و پر از آب رو
ز ده دست بیرون ز پیرامنا
ز شامی دلیران نیو و سوار
همی سر ز گردنکشان ریختی
سر و سکر و دست و کوپال و گرز
همی آتش کینه افروختی
برآورده از کین بکیوان غریو
با هر میان سنگ بر بسته راه
ازینسو و آنسو دلیران مرد
روان گشت خورشید بارامگاه
ز دیدن همه چشمها خیره شد
بمیدان چو شد روز روشن سیاه

بدین تیرگی نیز جنگ آوریم   سر بدسگالان بسنگ آوریم
ز بیم بیفتد کین لشکر بسیر   همه خسته باشند و آسیمه سر
مدارند دیگر که کین درنگ   شکسته دلند این دلیران جنگ
گرامینان یک امشب بزد آوریم   سرانشان همی سر بگرد آورید
چو گفت این سخن آن جهان پهلوان   بجنبش در افتاد جان گوان
دگر ره شد آراسته کار جنگ   برآمد ز جوم کوزنان ترنگ



پی رزم و کینه در آن تیره گی   گرفتند گردان ره خیرگی
برآمد یکی ابری و تند باد   اجل دامن خیمر را به گشاد

زمین روشن از تابش جوشنا   بلارک بسان مه روشنا
درخشنده و برقش افروخته   جهان را از افروختن سوخته
ز برزین درخشان و رخشنده تیغ   چو مهر درخشنده در تیره میغ
فلک تیره از گرد آوردگاه   زمین روشن از برق رومی کلاه
ز بس برق شمشیر و زوبین تیز   هم الماس پیکان بدشت ستیز
تو گفتی ستاره بخاک اندر است   درخشنده چون در مغاک اندر است
ز برزین هم آغوش کوپال و دوش   خدنگ بلا هوش را شد سروش
ز شنگرف بارید در دشت جنگ   سم اسبها گشت بیجاده رنگ
فراخیدن آمد بجان سران   دراگه دلیران و کندآوران
پر از جوش و افغان و بانگ و خروش   کنارنگ مردان با فر و توش
همه در نهیب و همه در نبرد   روان پر ز جوش و دهان پر ز گرد
بتوفیدن آمد دل دشت و کوه   ز آوای پرخاش جنگی گروه
شب تیره شبتاب شمشیر و تیر   از آندشت شد تا بگردون نفیر
تهم سرکشان از بر زین بفرق   بخون پیکر پردلان گشت غرق
هوا پر چکاچاک شمشیر تیز   ز خون موج زن دشت کین و خیز
همی لعل شد روی رخشنده ماه   زمین باسمان بر همی جست ماه
شتابان دلیران چو شیر دژم   ز دو رو رسیدند اینان بهم
ابا یکدگر بر کمرگاه چنگ   گرفتند مردان با فر و هنگ
بخشم و بکین و به جنگ و بجوش   گلوگاه و گردن بر و چشم و گوش
بزوبین و دشنه بدان بجنگ   ابر سان نر اژدها یا پلنگ
دریدند و کندند و خستند تیز   ز دو رو در آن دشتگاه ستیز
که آن نای این را دریدی نگاز   که این بر بدندان شدی رزمساز
کشیدی مرانگاه آمد آبکش   دلیران گردنکش و شیرفش
همی چرم یکدیگر از انچنگ   دریدند گردان با فر و هنگ
پشامی سپه رزمگه تنگ شد   ز خونشان همه خاک ره رنگ شد
بسی خوار و از کینه بیجان شدند   بسی از دم تیغ بیجان شدند
بدینسان همی بود رزم سپاه   در آن پهنه دشت آوردگاه
که تا برزد از چرخ گیتی فروز   به نیمه رسید آنگهی نیز روز

سخن گفتن معاویه با عمرو عاص و بیان کردن عمرو تدبیر خود را

بناچار پس لشکر رزمساز   به آرامگه ره گرفتند باز
در اینجنگ از لشکر شهریار   همی کشته آمد دو ره دو هزار
ز گردان شامی ده و دو هزار   فتاده در آن رزمگه خوار و زار
به خیمه در آمد دمان پور هند   بر چاک زد نیز زد می پرند
بیاورد مر عمرو عاص بر   ستودش که ای یار والا گهر
بیا مر مرا کیدی یار باش   بدین درد و اندوه همکار باش
تو دیدی همی کوشش حیدرا   در این روز و شب نیز آهنگ را
که سیری ندارند گردان شام   ز کار گرائیدن رزمگاه
همه شیر مردند در گاه جنگ   بر ربند چرم و سنده پلنگ
که دیده بگیتی چنین کارزار   که یکشب ز مردان سی و دو هزار
همی کشته گردند و خسته شوند   بدینسان سپاهی شکسته شوند
سپاه مرا نیست دیگر درنگ   که کوشش کین و هنگام جنگ
مرا چاره نیست دیگر بجای   بدینگونه دارم کنون نیز رای
که چون تیره گردد جهان فراخ   شود مهر رخشان سوی کهنه کاخ
بگیرم همی راه بیچارگی   نشینم بر کوه یکبارگی
گریزان سپارم ازین دشت راه   ابا خسته و باز مانده سپاه

ز کشتن نگیرتن رهائی دهم
بدین چاره چون همائی دهم

وگرنه چو فردا درآیند شت کین
بجائیم در پیش سالار دین

همان شاه دنیست و آن اشترش
همان پر هنر نامور لشکرش

بگیرند ما را از این دشت جنگ
بگردن نهندی همی پالهنگ

پیاده کشان و سپر بر زنان
بر آن دلیران و دین بانان

همه بسته ما را بر شاه دین
پس آنگه بصد خواری و خشم و کین

ببرند خود روز با نان او
سرنا سزا مان بفرمان او

چنین پاسخ آورد عمرو شگرگ
بر شیر شرزه بباشد سترگ

نخستین بگفتمت ای شهریار
که با شیر دل شه ترا کارزار

نشاید ز سر خیرگی را بنه
چه خوش گفت آن پیر دهقان ده

که چون روبه آید بچنگال شیر
توانرزند کاینش دل بازگیر

بحیدر ندانی ترا پای نیست
چنین رزم جستن ترا رای نیست

بر این جهانشاه روز نبرد
چو بکمرد جنگی چو یکدشت مرد

سراسر از او سر بسنگ اندرند
همان خسته در سم جنگ اندرند

ولی من چو دانستمی از نخست
که باید بخواری ترا راه جست

ز جنگ شهنشاه روز ستیز
همی چاره باید ترا در گریز

یکی اندیشه در دل نهفتم همی
که او را بکس بر نگفتم همی

که چون کار گردد بدینگونه تنگ
بناچار بردی بتازیم جنگ

ز من گوش کن ای انوشه شهریار
بهر چیز گویم بر آرای کار

ز لشکر بفرمای تا هر چه هست
کتاب جهاندار بالا و پست

به بندند بر نیزه های دراز
بفردا چو گردد سپه رزمساز

بگیرند در پیش لشکر بجنگ
بر مردم شاه با فر و هنگ

که ما با کتاب جهان کردگار
بباشیم دمساز و آموزگار

چو اینگونه ما رزم ساز آوریم
که قرآن به نیزه فراز آوریم

چنان دان که آیین دلیران شاه
نکوشند در کارزار آوردگاه

ز فرمان حیدر بپیچند سر
نیاید بنزدت دگر کینه ور

پس آنگه ترا کار نیکو شود
از این رزم جانت بی آهو شود

معویه چون گفت او را شنید
پسندید و شادان دلش بردمید

پس آنگه بلشکر بفرمود زود
که تا هر کتاب خدا هر چه بود

ببرند و بر نیزه های بلند
ببندند با تا بداده کمند

برداختن سپاه شام و عراق و تدبیر نمودن عمرو عاص و قرآن به نیزه نمودن سپاه شامی

سپس بر نشستند شادان بجای
چنین تا کزین سبز پرده سرای

بروز دگر خاور زرد چهر
بزد اختر پرنیان بر سپهر

زده ور و بغرش درافتاد کوس
سپهدار مالک بسان عروس

سپه را بیاراست از بهر کین
بجنبش درآمد زمان و زمین

نشست از بر توسن ره نورد
بدبنیان دلیران آزاده مرد

سپاه شهنشاه بر سان شیر
جهانجو دلیران گرد و دلیر

برفتند در رزمگه شادمان
وز آنسوی آن لشکر بدگمان

شکسته روان و خلیده جگر
غریوان و نالان و آسیمه سر

تنی لرز لرزان و پر ترس و بیم
زبیمش شهنشاه دل پر دو نیم

بآورد که برکشیدند صف
همه خنجر و خشت و ژوبین بکف

چنین گفت اشتر بگردان جنگ
که امروز در کین نشاید درنگ

بمردی همی باید آید دست
که بر دشمنان اندر آید شکست

بیزدان جهاندار و هور و ماه
بروز سپید و شبان سیاه

که من باز مانم از این دشت کین
نه برگیرم از کوهه خنگ زین

مگر آنکه پیروز گردم همی
بدشمن زمین برنوردم همی

شما نیز مردی بجای آورید
سر خصم در زیر پای آورید

اگر اندکی برکوشید سخت
بدشمن شود تیره یکباره بخت

بگفت این و شمشیر کین بر کشید
سپر کیلی خویش بر سر کشید

بزد چنبره با قبه بر سمند
رها کرد مر اژدها را ز بند

بدبنیان بقلب دلیران شام
درافتاد چون شیر و بر گفت نام

بپیش نامداران کین همگروه
برفتند در رزمگه کین پژوه

دو رویه بهم برکشیدند تیغ
فرو بست از گرد ره تیره میغ

دل مرد جنگی بچخیدن گرفت
خدنگ بلا بر جهیدن گرفت

جهانجو دلیران و دین بانان
سواران گرد و هنر پرفکنان

بیکدیگران پر ز کین تاختند
بتر زین و گرز گران آختند

همی مرگ جست از کمان گوان
نشانه بر و یال گردنکشان

سپهدار مالک بغرید سخت
بمردان خود لشکر نیکبخت

که تان ای دلیران بیدار دل
فرو بسته بگسر به پیکار دل

دمی رزم را با کمان آورید
بدشمن سپر بر زمان آورید

یکی تیرباران نماید جست
که کین زد شمن نماند درست

بفرمان سالار پیکار خواه
کمان برگرفتند گردان شاه

بزه بر نهادند تیر خدنگ
برآمد ز سر خانه زه ترنگ

ز چرم گوزنان برآمد غرنو
بجوشید جان سواران نو

براهر بمیان تیرباران گرفت
دهاده ز چرخ سواران گرفت

همی از دلیران شامی سپاه
نگون گشت مرد اندر آوردگاه

ز الماس پیکان بسی مرد کین
نگونسار گردید از پشت زین

سپهدار اشتر به پیش اندرا
بهشت اندرش اکنون خنجرا

همی گشتی و بر فکندی بدشت
بیک حمله از تیغ هشتاد و هشت

بیفکند در دشتگاه ستیز
تو گفتی بود شورش رستخیز

چنان غلغله خواست از دشت کین
که لرزید بر هم سپهر برین

براهر بمیان روز تاریک گشت
رخ هورشان نیز تاریک گشت

بیکدم از آن لشکر بی شمار
نگونسار آمد ده و دو هزار

ز کشته بسی پشته‌ها شد بلند
سران خوار و غلطان بسم سمند

براشفتن سپاه شام معویه در باب جنگ و آوردن عمرو عاص نابکار و آنها را در میدان

ز خون دشت کین موج قلزم گرفت
چو کشتی بدریا طلاطم گرفت

دل لشکر کفر آمد بتنگ
برفتند نالان ز میدان جنگ

بگفتند پور جگرخواره را
بد اندیش آن دیو بیچاره را

که تا چند بیچارگان را بجنگ
بدبنیان همی سر درآری بسنگ

از این رزم با شاه و گردنکشان
نماند دگر از عرب بر نشان

کرا نیست فرمان و پیکار تو
ز رفتی درآمد بن کار تو

دگر ما نسازیم با شاه جنگ
نه زین دشت جوئیم دیگر درنگ

کشیدی تو مارا ز هر کشوری
بدبنیان بیاراستی لشکری

که امروز در کین بکشتن دهی
ز خون تان زمین بر نوشتن دهی

معویه چون گفت لشکر شنید
سوی عمرو چوشان یکی بنگرید

که تا چند سازی بدبنیان نیرنگ
که آید سر اندر آن به سنگ

برو تا توانی بافسونگری
سپه را ز پیکار بیرون بری

بفرمان او عمرو وارد براه
دمان اندر آمد میان سپاه

بفرمود تا نامداران جنگ ٭ گرفتند آن نیزه‌ها را بچنگ
شتابان بیاورد در پیش صف ٭ چنین خود یکی داشت قرآن بکف
به نیزه کتاب خداوندگار ٭ درآمد چنین در صف کارزار
سپس گفت با لشکر شهریار ٭ که ای نامداران نیو و سوار
شما را نسوزد دل از این نبرد ٭ که بر خیره زینگونه مردان مرد
همی کشته آیند در دشت کین ٭ بدینسان شود گورسانی زمین
نترسید از قهر پروردگار ٭ که پرسش نماید بروز شمار
ز دین محمد شه راستان ٭ نشاید زدن سر در این داستان
نه بر این کتاب جهان آفرین ٭ ز دو رویه ما راست آئین و دین
بفرمانش یکسر رضا داده ایم ٭ همه سر باحکامش بنهاده ایم
چو گفت این سخن آن بد اندیش مرد ٭ هیاهو درآمد بدشت نبرد
گروهی ز گردان سالار دین ٭ سرودند جوشان بمیدان کین
که دیگر نشاید نبرد آزمای ٭ بمیدان شدن با کتاب خدای
بمیدان ستیزه ز فرهنگ نیست ٭ سزاوار این مردمان جنگ نیست
گروهی که بودند با رای و هوش ٭ کشیدند از دل غریوان خروش
که این سرکشان در رزم روزگار ٭ شدندی به نیرنگ آموزگار
مر این بیهده شاه و گردنکشان ٭ مدارند آئین احمد نشان

برگشتن اشعث و گروهی دیگر از شاه ولایت و مناظرهٔ آن مردود با شاه در باب سپاه شام

چو دیدند پیروزی روز ماست ٭ که اختر گیتی افروز ماست
بدینگونه نیرنگ ساز آمدند ٭ به پیش دلیران فراز آمدند
نشاید درنگی بهنگام نبرد ٭ که اکنون از ایشان برآریم گرد
بداندیش اشعث چو زینگونه دید ٭ عنان را ز آورد که برکشید
درآمد خروشان بر شهریار ٭ ستودش که ای مهتر کامکار
بدین نامداران که در رزم و کین ٭ نشاید بمیدان در انگیز زین
الا ای جهانشاه فرخنده رای ٭ نه بینی بمیدان کتاب خدای
مر این سرکشان را نه پشت اندر است ٭ همان حرز بازو و پشت اندر است
نشاید دگر رزم پرخاش و جنگ ٭ بفرمای تا لشکر آرد درنگ
ز گفتار آن بدرگ دیوسار ٭ بخشم اندر آمد دل شهریار
سرودش که هان ای کژ تیره بخت ٭ بتو بر بگریاد کوپال و رخت
مگوای بداندیش اینسان سخن ٭ به هنگام پیکار سستی مکن
ز نیرنگ عمروست اینگونه کار ٭ تو در دل از این تخم نیکی مکار
شکسته چو دیدند خود را بجنگ ٭ که دیگر ندارند در کین درنگ
بدینگونه نیرنگها ساختند ٭ ز بیهوده در دشت کین تاختند
الا پهلوا بر مخوان گفت زشت ٭ مگو این چنین گرد فرخ سرشت
بدین خیره کیها سر اندر منه ٭ خرد بر نخواند بپیکار زه
شتابان برو بر بدشت نبرد ٭ درآور سر بدسگالان بگرد
که امروز پیکار بر کام ماست ٭ سر بدکنش خصم در دام ماست
دگر باره اشعث برآورد جوش ٭ که ای پرهنر شاه آزاده هوش
بیزدان جهاندار و هور و ماه ٭ بدیهیم و تاج و کمند و کلاه
که دیگر در این پهنه داوری ٭ نتازم من اینسان بکند آوری
کتاب خدا را نشاید چنین ٭ همی خوار کردن در این دشت کین
چو گفت این سخن آن بد اندیش مرد ٭ سرودند با شه سران نبرد
که شاها اگر اشعث بدسیر ٭ ز فرمان تو برپیچید سر
سرانیم ما پهلو و رزمخواه ٭ همه با کیانی کمند و کلاه

همه سر نهاده بفرمان تو ٭ نتابیم گردن ز پیمان تو
سرانیم ما پهلو و رزمخواه ٭ همه با کیانی کمند و کلاه
از ایشان بشمشیر پرسش کنیم ٭ بگفتار اشعث پژوهش کنیم
نتازیم یکسر در این دشت جنگ ٭ نمائیم بر دشمنان کار تنگ
چو بشنید اشعث بر آشفت سخت ٭ چنین گفت کای شاه فرخنده بخت
تو دانی که من بر بهر کار تو ٭ بجان بردمی رنج و تیمار تو
کنون گو همیت اندیشه پیکرای ٭ گرائیده شو بر کتاب خدای
بفرمای تا نامداران جنگ ٭ بیایند بازو بدارند چنگ
شهنشاه گفتش که ای نیو مرد ٭ بیک اندیشه باید در این کار کرد
وز آنسوی اشتر در آوردگاه ٭ ابا نامداران پیکارخواه
همی بود تازان و جوشان بجنگ ٭ نموده ز خون خاک را لعل رنگ
همی گفت با نامداران دین ٭ که سستی میارید در کار کین
دلیران شامی شکسته شدند ٭ بدینسان ز پیکار خسته شدند
دمی گر دگر بر درنگی کنند ٭ همه دشت را لعل رنگی کنند
همه باز آیند پیروزمند ٭ سر خصم آید به خم کمند

سخن گفتن سپاه عراق با شاه ولایت و شاه ولایت با سپاه عراق و خواندن شاه مالک را از نبرد

همی گفت و بودش سنانی بمشت ٭ بدانسان ز شامی دلیران بکشت
که از کشته هامون همانند گشت ٭ ز سر پشته کوه دماوند گشت
غریو اندر آمد ز شامی سپاه ٭ همانا لهاشان برآمد بماه
الا ای نیوشنده بنگر بکار ٭ بدین کجی و گردش روزگار
که باشد همارہ بجز دار زشت ٭ تو گوئی که باشد بر ایشان بهشت
همارہ ز نیکان جدائی کنند ٭ ابا بدکنان آشنائی کنند
ربایند ز دست سلیمان نگین ٭ سپارند بدیوان دارو ز دین
برانید استان دل بسوزد همی ٭ روان خرد بر فروزد همی
ز کار چنین مردم بدکنش ٭ سزاوار پیغاره و سرزنش
که بر دست داد آور ذوالمنن ٭ گزینید پور جگرخوار زن
هر آنکه ز گردان با فر و کین ٭ که بودند در پیش سالار دین
همه داغها بر جبین اندرا ٭ بدل کین جان آفرین اندرا
دو صد مرد و هزار اینچنین مرد جنگ ٭ گرفتند شمشیر بران بچنگ
برفتند بر گرد سالار دین ٭ سرودند کی مهتر با فرین
بفرمای تا اشتر رزمساز ٭ ز پیکار دارد همی دست باز
وگرنه سراسر بدین تیغ تیز ٭ ز جانت برآریم ما رستخیز
بدانسان که از جان عثمان دمار ٭ زما اندر آمد در این روزگار
شهنشه فرو ماند از کارشان ٭ چو دید اینچنین خیره گفتارشان
بر ایشان بسی بر بنفرین شمرد ٭ پس آنگه دلیری طلبکرد و گرد
سرودش که رو در صف رزمگاه ٭ بر مالک آن شیر ناوردخواه
بگویش که از دشتگاه نبرد ٭ بمینو بیا با دلیران مرد
فرستادهٔ شه از آنجای تفت ٭ بنزد سپهدار پیکار رفت
بفرمودهٔ شاهش آگاه کرد ٭ دلش را ز پیکار کوتاه کرد
چنین گفت اشتر که رو نزد شاه ٭ بگویش که ای مهتر دین پناه
من از بدسگالان بشمشیر تیز ٭ برآوردم ایشان همی رستخیز
نشاید کنون باز آیم ز جنگ ٭ بدین بدسگالان پیکار رنگ
دمی دیگر آیم از این رزمگاه ٭ به پیروزی اندر برت با سپاه
بگفت این و دیگر درآمد بجنگ ٭ برآشفته بر سان شرزه پلنگ

فرستاده بشنید و برگشت باز | بیامد بنزد شه سرفراز
سخنهای اشتر سراسر بگفت | که با رزم باشد سپهدار جفت
چو اشعث سخنهای او را شنید | بناگه خروشی ز دل بر کشید
فرستاده را گفت کی نامدار | ترا گفت این پر هنر شهریار
که رو مر سپهدار را از نبرد | بخوان باز با نامداران مرد
تو اکنون دگر باره گوی سخن | هلا اندرین کار خیری مکن
دگر ره بفرمان سالار دین | دگر ره در آورد که بر متاز

فرستادن شاه ولایت دوباره نزد مالک و خواندن او را از جنگ

فرستاده شد سوی میدان کین | بمالک چنین گفت کی سرفراز
به بین تا چه گوید جهاندار شاه | برآشفت اشتر از آن گفته سخت
نه هنگامه گاه بخشایش است | من این رنج بردم بسال دراز
ندانم چه دارد دل روزگار | ز اشعث همی باشد این کار زشت
نخواهد گذشتن ز کار سپهر | چرا خود نیامد درین رزمگاه
بدینسان به رزم آمدی در نبرد | ز جانش برآوردمی تیره دود
فرستاده گفتش که ای تاجبخش | چه سود آنکه تازی تو در رزمگاه
بدو گفت مالک که برگشت بخت | مرا گر شود آشکار و نهان

بیا با دلیران از آوردگاه | بفرمود با گرد آزاده بخت
که امروز نی جای آسایش است | چنین تا کنون آمدم سرفراز
کنون خواندم شاه از کارزار | که آن روسپی مرد آهرمن سرشت
بدل از معویه باشدش مهر | که آرد پیام جهاندار شاه
بیزدان که گر آن بداندیش مرد | بدین کار و پیکرش گفتم درود
بکف داشت تیغی درخشان درخش | بدست عدو بر بود شیر شاه
چو بشنید اشتر بغرید سخت | سراسر همه کارهای جهان
دمی گر نبینم رخ شاه را | نخواهم همی اختر و گاه را
مرا مهر شه بهتر از هست و بود | گواهم بر این گرد کار و دود
بگفت این و تازان ز میدان جنگ | خروشان جهانید تازنده خنگ
ز میدان درآمد بدانجایگاه | که بد اندرون شاه دین با سپاه
چو آمد بدانجا که بد شاه دین | ابا آن بداندیش گردان کین
خروشید نام آور ارجمند | که ای بیوفا مردم ناپسند
شما را ز یزدان نبر نیست شرم | ندارید در دیدگان آب گرم
که اینگونه زفتی بکار آورید | نه آیین گردان بیدار و شیر

مناظره نمودن اشتر با اشعث و تازیانه زدن اشتر او را و آهنگ نبرد او با یکدیگر

ستیزه ابا شهریار آورید | نه آیینت رسم سران هژبر
ز من داستانها نماید گوش | دمی بر نماید با من درنگ
ز قربوس زین اندر آرم بچنگ | معاویه را اندر آرم بجد
من آن شیر باشم ابا تیغ تیز | بپاسخ چنین گفت اشعث بدوی

الا ای دلیران با فر و هوش | بتازم دگر ره گرانمایه جنگ
تن دشمنان را کنم چاک چاک | به پیروزی آیم ز دشت نبرد
شما گر که سیر آمدید از ستیز | که ای پیلتن پهلو جنگجوی

از میدان سپیچ دیگر سخن | بزمی سخنگوی و تندی مکن | بیزدان که گر من بر نام تو جای | که کردی تو این زشت رزم از تن
درینجا دگر جای پیکار نیست | چنین رزم جستن سزاوار نیست | چو بشنید اشتر بغرید و گفت | که ای بدرگ بد دل بد نهفت
تو دانی مرا باز داری ز کین | تو گشتی کنون بر سپه پیش بین | که دانی سخنهای بی تار و پود | بدین گفته دانش نخواند درود
چه سودای بداندیش برگشته روز | که باشی بر شاه گیتی فروز | بیزدان دادار خورشید و ماه | که گر تو نبودی بدین جایگاه
بدینگونه در دشت کند آوری | نمی بر نمودی همی داوری | چنانت بدیگاه و پیکر بسر | همی کوفتم ای کو بد سیر
که بر تو همه دوده گریان شود | دل مادرت نیز بریان شود | الا ای بد سیر پهلو دیوسار | ترا بر بجائی رسیدست کار
که با من درشتی نمائی چنین | ترا باد نفرین ز چرخ برین | ز گفتار سالار روشن روان | بپیچید مر اشعث پهلوان
برآشفت و گفتش که ای نیومرد | چه رانی سخنهای ناخوب و سرد | ز خود چند رانی دو ور نیز و یال | ندیده ز نام آوران گوشمال
اگر تو سپهدار نام آوری | دلیری و گردی و کند آوری | مرا نیست نیرو کم از هنگ تو | نبردی نتابم ز آهنگ تو
همیگفت زین گفتهای درشت | همان تازیانه که بودش بمشت | برآورد تا بر سر نامور | زند آن بداندیش وارون گهر
پر از خشم شد اشتر شیرفش | برافراخت دست یلی را رکش | خروشان لبان همچو نان مست | پر از کین بیازید دستش بدست
بدانسان گرفت و بیفشرد سخت | که اشعث بدل گفت برگشت بخت | دگر مشت کوبید بر پشت او | برآورد تازانه از مشت او
چو بیرون کشید از کف بدسیر | بزد چند بارش پر از کین بسر | چنین گفت کی روسپی مرد زشت | دژم بخت و سگ روی و بد سرشت
که گفت گر امیان دلیری کنی | بدین روبهی شیرگیری کنی | بداندیش اشعث برآورد جوش | کشید از کمر تیغ کین پر خروش
همان چون سپهدار اینگونه دید | بغرید و تیغ از میان بر کشید | بدینسان دلیران پیر و رشاه | همان مردم اشعث تیره راه
گرفتند شمشیرها را بچنگ | برآمد میان سران جوش جنگ | نکرد و بسیر و زکر شاه دین | میان یلان دید پیکار و کین
یکی بانگ از دل برآورد شاه | که زد کوه و هامون بلرزید و ماه | بدانسان که از دست نام آوران | بیفتاد شمشیر و گرز گران

آمدن ابراهیم بعزم کشتن اشعث و سخن او با اشتر پدر خود و هزیمت نمودن اشعث

ورا تو براهیم پرخاشخر | گرانمایه پور یل نامور
شتابان دمان تا بآوردگاه | چنان تنگ کرده بشامی سیاه
همانگه رسید آگهی زین برش | ز پرخاش آن بدسیر بادرش
که اشعث بمالک در آویخته است | همی آتش کینه انگیخته است
چو بشنید پر خشم شد جان شیر | برآورد از دل غریوان نفیر
عنان برکشید از صف دار و برد | چنین گفت با نامداران مرد
که اکنون خرامم ازین رزمگاه | ز لشکر همی بر گزینید ورا
اگر آسمان برد گرگون شود | نیالایم آن کینش را بجون

براشعث آن بدرگ تیره راه | بیزدان چو چشم به بیند ورا
بزیر اندرم خاک دارون شود | نیاسایمی تا گز این آنگون

بگفت این و اندر زمان پیلتن   روان شد بدانسو که بد انجمن
نخستین در آن زمره باشتر گذشت   که بد ایستاده در آن ره بدشت
چو آمد بنزدیک جنگی پدر   ستودش که ای گرد والاگهر
تو زین سالیان پیر گشتی همی   که رزم و کین خیره گشتی همی
پسر نیست دیگر ترا جوش جنگ   که آری برآورده نامت بنگ
که باشد بداندیش اشعث که دم   گشاید بنزد تو از بیش و کم
همی باید از وی به شمشیر تیز   برآورده باشی یلا مر قفیز
چو گشتی بدینسان تو فرتوت مرد   مده بر بجو در راه رنج نبرد
بجای تو من بر بجیسم درفش   کنم روی هامون سفید و بنفش
بخندید اشتر ز گفتار اوی   به تیزی چه بر دید بازار اوی
ستودش که ای پور روشن روان   تو نو پهلوانی و تازه جوان
نزیبد بهر جایگه خشم و کین   نباشد بیک ره سپهر برین
چو فرمان بند مرا ار ابجر   ز اشعث نگردم زمین ابجر
اگر بود فرمان ز شاه جهان   تو دیدی بر این آشکار و نهان
که اشعث کنون همسر خاک بود   ز شمشیر اشتر تنش چاک بود
تو بیهوده زینسان پی کین متاز   که امروز شد بر دگرگونه ساز
براهیم گفتش که اندرز و پند   نیاید مرا هیچ که سودمند
ز اشعث همی تا بجویم نبرد   نیاسایم از کوشش دار و برد
بگفت این و زانجا شتابان براه   روان شد براهیم پیکارخواه
وز آنسو باشعث رسید این خبر   که هان روزگارت در آمد بسر
براهیم جنگی سپهر ستیز   ابا آن درخشنده شمشیر تیز
بکین تو آید همی رزمخواه   سرافراز فرزند سالار شاه
چو بشنید اشعث بلرزید و گفت   که با این جهانجو خرد نیست جفت
براهیم باشد یکی خیره مرد   بدو ناکسی بر نماید نبرد
اگر تیغ بارد ز ابر سیاه   نپیچید رخ از دشت آوردگاه
کناره ازین گرد فرزانگی است   با او رزم و پیکار دیوانگی است
بگفت این و ازپیش لشکر برفت   بقلب دلیران نهان گشت تفت
چو آمد براهیم رزم آزمای   همی بود تا بیند او را بجای
همانگه جهانجو خداوند دین   براهیم را دید دل پر ز کین
چو دیدش بآواز خواندش به پیش   ستودش که ای گرد فرزانه کیش
چه خواهی چه پوئی ازین جستجوی   هم اکنون در این دشت با من بگوی
ستودش براهیم با فر و کین   که تا آن خدیو خداوند دین
از آن آمدم من بدین جایگاه   که ز اشعث مر آن بدرگ تیره راه
دمار اندرآرم به شمشیر کین   نوردم بر او تنگ روی زمین
بشهش گفت کی پهلوی نیو مرد   دگرگون شد امروز کار نبرد
دگر چرخ روباه بازی گرفت   وزین خصم ما سرفرازی گرفت
بناچار باید شکیب آوریم   نه چون دی شتاب و نهیب آوریم
پس آنگه بشهنشاه والاگهر   بیاورد یکسر سراسر ز بر

رفتن اشعث بخیمه معویه و سخن گفتن آن دو مرد دون باهم درباره حکمین

باشعث بفرمود کی بدسرشت   که کردی بدینگونه کردار زشت
سپردی چنین رنج ما را بباد   چو مردان واژونه بد نهاد
کنون چه باید نمودن بکار   بدینسان چه شد گردش روزگار
بداندیش اشعث بپاسخ سپرد   که ای نقش بند سپهر کبود
بمهر تو من روزگار فراخ   ازین نامداران با یال و شاخ
چنانم من امروز ای شهریار   بدانسان که دی بودم آموزگار
ولی ای انوشه مه راستان   چو دیدم نکو اندرین داستان

ندیدم سزاوار دیگر نبرد   زدن سر ز حکم جهاندار فرد
چو این نامداران رزم آزمای   نپیچید از حکم کیهان خدای
کنون چون بدینگونه گردید کار   در آشتی کوب ای شهریار
چو با این آرزو نیز شامی سپاه   بوندی سراسر چو کهتر چو شاه
معویه کو بر سپه مهتر است   برش از نبرد آشتی بهتر است
چو فرماندهی ای جهاندیده شاه   ز ایدر خبر رانم بر آن سپاه
بنزد معویه چندی سخن   بگوییم فراوان در آن انجمن
ببینم در آرای اینکار چیست   سرانجام این سخت پیکار چیست
مگر پوید او بر براه بهی   وز آن پس شها بد بهمت کهی
بشهش گفت کاری نمودی چنین   ببینی که پاداش یابی ازین
سرانجام این بد بدی آیدت   بدی از سوی ایزدی آیدت
کنون مر مرا نیست جای سخن   در اینکار رو هرچه خواهی بکن
بپا خاست آن بدسر ناپسند   روان شد سوی لشکر پور هند
بنزد معویه آمد ز راه   کجا انجمن بد برش از سپاه
از آن داستان در برش بازگفت   بشادی دل بدسیر گشت جفت
بگفتش که رو در بر شهریار   بگویش که ای مهتر کامکار
بدینگونه شد رای ما سربسر   سپاه و دلیران پرخاشخر
که پویند زین دشتگاه نبرد   سوی بوم خود شاه مردان برد
پس آنگه دو مرد جهاندیده   سخندان نیک و پسندیده
گزینیم ما در میان گروه   چنین دو جهان بین دانش پژوه
یکی را گزینند شامی سپاه   دگر یک عراقی چنین نیکخواه
ز دو رویه باشند دانند حکم   نشینند یکسال از بیش و کم
بگویند زین داستانها سخن   میان سران در بر انجمن
دو مردی بدینگونه پاکیزه رای   بهر چیز دلشان شود رهنمای
کسی را دگر نیست جای سخن   بر آن رفت باید همه انجمن
ولی ما حکم اندرین کار خویش   چو دیدیم هر سو سزاوار خویش
همی عمرو عاص جهاندیده را   سرافراز و مرد پسندیده را
ازین انجمن برگزین ساختیم   بدینگونه اندیشه پرداختیم

اختیار نمودن دو لشکر بجهت حکم عمرو عاص و ابوموسی اشعری را

شما هر که را نیز دانید راد   بکار حکم نو نمائید یاد
چو بشنید اشعث چنین گفت باز   معویه را کی شه سرفراز
بود تا مرا فر و توش و توان   نمایم بکام تو کار جهان
پس آنگه روان شد از آن جایگاه   بیامد بنزد جهاندار شاه
همه داستان گفت از بیش و کم   ز رفتن سوی بوم و کار حکم
سپس گفت کی شاه با آفرین   ز لشکر گزینیم بهر حکم
بگیتی ابوموسی اشعری   که زیب است در گاه دانشوری
شهنشه براو بانگ زد پر نهیب   که چون برگرفتی تو زینسان فریب
در اینکار نبود سزا اشعری   چرا فر دانشوران لشکری   اگر نیست کی در اینکار تو   بنیکی بود جمله گفتار تو
جهاندیده عبدالله نامور   همی پور عباس والاگهر   ز لشکر گزین ساز بهر حکم   که آگاه باشد ز هر بیش و کم
چنین گفت اشعث که ای شهریار   چو شخصی نزیبد تو او را بکار   مر این مرد آزاده دل خوش سرشت   بهر جای یار کم و بیش نشت

به نیکی ترا او پسندد همی / بدینسان جهان چرخ خندد همی
دگر گفت شاهنشه کامکار / گر او نیست درخور بدینگونه کار
سر هوشیاران کنون اشتر است / هم او پهلو و پشت این لشکر است
گزین یار تا هرچه گوید سخن / نتابد از او هر کس از انجمن
بپاسخ دگر اشعث نامور / ستودش که ای شاه والاگهر
سپهدار مالک دلیر است و گرد / بود آنکه از پیچش دار و برد
همی از کمان گوید و گستوان / سپهر بلا است و پشت گوان
چه داند سخن او ز تدبیر کار / بدانش چنانست آموزگار
دگر آنکه مالک سپهدار تست / بهر جای سختی نگهدار تست
تو او را بحکم چون نمائی بکار / ترا جوید از گردش روزگار
شهش گفت کی بدرگ شوم تن / نگر چند بیهوده رانی سخن
مگر عمرو سنگسار وارون پسند / نباشد سر لشکر پور هند
کو کینه ور او سپهدار منست / بدین رنگ و افسون نگهدار منست
نه او را بود در جهان دوستدار / نه پیوند مهر ورا خواستار
چرا او بدین داستان نیکواست / بدانشوری در جهان بهرو است
ولی اشتر من سزاوار منست / چو آن دیو وارون هشیوار نیست
الا ای بداندیش برگشته هوش / چه باشی به نخجیر کی سخت کوش
چنین از ستمگاری نمائی درشت / که تا جاودان گنبد گوژپشت
بنفرین تو بر فغانها کنند / در اینکار بد داستانها کنند
نه نیکواست بگذر از این کار بد / بزشتی منه نام خود تا ابد
بدریای خون تیره ابرش مزن / ز مینو تن خود در آتش مزن
بترس از جهاندار بالا و پست / بدین بد دلی بر میالای دست
همی زود باشد که پاداش این / بیابی ز قهر جهان آفرین
بشه گفت اشعث که ای ارجمند / مرا نیست این پندها سودمند
بجز اشعری هر سزاوار نیست / چو او در جهان مرد بیدار نیست
پس آنگه بناچار شاه جهان / بفرمود تا اشعری را سران
بخوانند و آید بدرگه فراز / برفتند گردان بیکار ساز
مر او را ببردند نزدیک شاه / پس آنگه جهاندار گیتی پناه
بفرمود کی مرد آموزگار / بپرهیز از کجی روزگار
ترا بر کجی کارش است سخت / گز و بر بلرزد دل نیکبخت
بباید که با عمرو عاص نژند / نشینید و گویید گفتار چند
بپرهیز از افسون آن بدکنش / که یابی ز چرخ برین سرزنش
نباشد که پیچی سر از راه دین / نتابی ز فرمان جان آفرین
چو زینسان سخن گفت شاه جهان / دبیری بفرمود پس در زمان
بر این بر یکی نامه بنوشت زود / نخستش ز جان آفرین بد درود
پس آنگه سراسر ز کار حکم / نوشت اندر آن عهد از بیش و کم
سپس از بر نامه سالار دین / بزد با سراسر دلیران نگین

برگشتن دو لشکر از صفین به شام و عراق و رفتن ابو موسی و عمرو عاص به دومة الجندل

چو از عهدنامه بپرداختند / سوی کوفه آهنگ ره ساختند
وز آنسو دو صد مرد با فر و زور / بفرمان سالار فرخنده پور
ابا اشعری برگرفتند راه / وز آنسو معویه تیره راه
بفرمود تا عمرو برگشته سر / بهمره دو صد مرد پرخاشخر
از آن نامداران لشکر سپرد / ابا اشعری راه هامون سپرد
برفتند در ره بکردار دود / بنزد تل اندر یکی قریه بود

دراو دومة الجندلش بود نام / در آن ده رزه بر نهادند گام
وز آنسو شهنشه روان شد براه / ابا نامداران پیکارخواه
بکوفه درآمد جهان شهریار / بدان تا چه پیش آورد روزگار
بدینسان معویه از دشت جنگ / ابا نامداران کمربست تنگ
سوی شام اندر گرفتند راه / در آن بوم آمد مر آن خیره شاه
وز آنسو همی عمرو با اشعری / بسان دو گوساله سامری
نشستند و گفتند چندین سخن / پس اندیشها عمرو افکند بن
همی اشعری تا نماید گزین / سرانجام آن مرد برگشته دین
چنین گفت با اشعری داستان / که ای باخرد مهتر راستان
یکی راز دارم من اندر نهفت / که باشد ابا دانش و داد جفت
پسندی ز دانش تو او را سزاست / که دانش دل مرد را پادشاست
اگر گوش داری بگفتار من / بهر جای باشی سپس یار من
نهال برومند بار آیدت / همی نیکبختی کنار آیدت
از این پس رها باشی از رنج و درد / بکام تو گردد همه گرد گرد

به منبر برآمدن ابو موسی و عزل نمودن شاه ولایت را از امامت به تدبیر عمرو عاص و نصب نمودن معویه را

همی گویم ای مرد دانش پژوه / که گوئی تو فرد از میان گروه
معویه و حیدر ارجمند / نباشند بهر خلافت پسند
تو فردا نخستین بمنبر درآی / چنین داستان زن بپاکیزه رای
که حیدر همی درخور کار نیست / ز بهر خلافت سزاوار نیست
منش عزل کردم در این روزگار / بدانش چنین آمد آموزگار
پس از تو من آنگه بمنبر شوم / بعزل معویه رهسپر شوم
چنین است گفتم همه داستان / تو به دانی ای مهتر راستان
چو از عمرو اشعث چنین گوش کرد / بیکره ز یزدان فراموش کرد
پسندید و گفتش بدینسان سخن / بفردا سرایم در این انجمن
چو روز دگر کاندرین سبز دام / به برج بره گرد خاور کنام
نهادند نام آوران منبری / برش رفت گوساله سامری
نشستند گردان با یال و سفت / سپس اشعری سر برآورد و گفت
که ای نامداران با فر و توش / بگفتار من بر بدارید گوش
پس آنگاه انگشتر از دست خویش / برآورد آن مرد وارونه کیش
چنین گفت زان پس میان انجمن / گر انگشت بگرفتمش بر چنین
علی عزل شد اندر این روزگار / خلافت نبودش چو آموزگار
پس عمرو عاص اندر آمد نشست / بگفت و برآورد خاتم ز دست
که چون من در انگشت سازم نگین / معویه باشد امام مبین
بگفت و نمودش در انگشت باز / پس آنگاه آن مرد نیرنگ ساز
ز منبر بزیر اندر آمد دمان / سری داشت خرم دلی شادمان
شنید اشعری چونکه گفتار او / بخشم اندر آمد ز کردار او
دمان اندر آمد برش پر ز کین / سرودش که ای زشت وارونه دین
چنین رنگ و افسون بجای آوری / نگر تا همی رهنمای آوری
همانا ز یزدان ترا شرم نیست / بدیده درون هیچت آزرم نیست
بگفت این و دستش بپیچید سخت / بزد بر بناگوش آن تیره بخت
ز دور و چو دیدند گردان چنین / بدیشان درآمد همه خشم و کین
از آنجایگه برگرفتند کام / یکی سوی کوفه یکی سوی شام
دمان عمرو در راه تازان برفت / درآمد بنزد معویه تفت
از آن کرده خویشش آگاه کرد / ورا همسر فر و گاه کرد
معویه شاد اندر آن کار زشت / بسی آفرین خواند بر بدسرشت

نشست از بر گاه شاهنشهی نهاده بسر بر کلاه مهی
وزآن سو بنزد خداوند دین رسیدند از ره دلیران دین
ز کار گذشته سرودند باز بنزد شهنشاه کردن فراز
شهنشه چو از نامداران شنید یکی آه سرد از جگر بر کشید
بفرمود با اشعث بدگمان که گرید بتو مادر مهربان
ببین تا چه کردی در این روزگار چسان بر بدی گشتی آموزگار
چنین است کردار گردون پیر هماره ز دیوان بود دستگیر
الا ای نویسنده تیزمغز چو آمد بدینجا مرا گفت نغز
بپایان رساندم ز صفین سخن کنون از خوارج دمی گوش کن
ببین تا چسان بود کار سپهر نبودش بنیکان دمی هیچ مهر

آغاز داستان خوارج که در نهروان واقع شده و ساقی نامه

بیا ساقیا جام پر باده کن بشادی دل خویش آماده کن

که گلبن آمد مه فرودین زمین شد بسان بهشت برین
بجائی که شد گاه اردی بهشت تو گوئی زمین گشته مینوسرشت
بنفشه رسید از بر لاله زار نهاد آشیان از بر گل هزار
چمن شد چو دیبای سبز و رنگ ز هر سوی رسته گل رنگ رنگ
هوا بر زمین مشک بیزی گرفت همی لؤلؤ از ابر ریزان شدست
بجائی که باهم نشاط آوریم رستی بر گل بساط آوریم
مرا گفته از کیقباد و کی است بهاران که میگسار و می است
از آن می که باشد دو سالش تمام بریز اندران سرخ یاقوت جام
یکی چارده ساله سیمبر که باشد خم طره اش تا کمر
بقامت صنوبر برخ آفتاب گزین ساز از بهر بزم شراب
ولی باشد از ری مه سیمتن نه از ترک و روم و فرنگ و ختن
از ارا که رندان طناز ری هماره بنوشند گلرنگ می
هماره همی مست جام نبید هماره هم آغوش با رود نبید
بدینسان یکی بزم باید مرا جز این هیچ دیگر نشاید مرا
مغنی کجائی تو شتاب زود در این بزم صهبا نشاید غنود
چرا سرگرانی نمائی بکار مگر می ندانی در این روزگار
که من خود بدینجا که کیستم بگیتی همی از پی چیستم
منم گاه دانشوران را گزین بگاه سخن پادشاه مهین
گرانمایه صهبای نیکو منم ز آزاده مردان یکی و منم
منم مدحت آرای سالار دین وزین با سماوات باهم نشین
منم آنکه ز الطاف آن شهریار بدینسان در این روز و این روزگار
نوشتم مر این داستانهای چند ز کار علی آن شه ارجمند
چنین نامه نامدار و بزرگ چو از کوه و صحرا چو از شیر و گرگ
ز ابیات غرای نیکوی نغز گر او شاد گردد دل پاک نغز
نوشتم ببخشش ماهی بیش و کم در این ره بلرزید یکره قلم
گر اهست یارای اینگونه کار نباشد جز از لطف آن شهریار
بیزدان که تا من بدین نامه دست گشودم بمدح شه حق پرست
نبود و نباشد امیدم بکس شناسم علی را بنیرو و بس
بسیم کسی بر ندارم نیاز جز از لطف آن شاه گردن فراز
ندارم توانگر سران را بچیز نیرزند ایشان ابر یک پشیز
چو من در ره شه به تیمار و رنج هر آنکو بهر رنگ بودم بگنج
نمودم بخاک درش بر نثار وز این بر جهانی کنم افتخار

چو من در ره شاه بالا و پست گرفتم چنین نقد مایه بدست
چو بسپند ز من بندگی این پناه گذارد سرم را ز خورشید و ماه
ز الطاف خود سرفرازم کند وز این مردمان بی نیازم کند
گر امروز باشد تهی دست من بگیرد ز سختی همی شست من
بزودی ببینی که پرورشاه همم باره بخشاید و هم کلاه
کسانرا همه خانه است و درم بدرگاهشان پاسبان و خدم
الی خانمان است صهبا و بس که او را نه اسپ بود نی فرس
امیدم بدست جهاندار پاک چو او یار باشد از ایشان چه باک
الا آنکه باشد ترا سیم و زر دمی بر بیچارگان درنگر
بدین مایه چندین مناز و مبال که این زود گیرد بگیتی زوال
زر و سیم از بهر بخشایش است ببخشیدنش نیز آسایش است
چه خوش گفت دانشور خوش سیر برای نهادن چو سنگ و چه زر
خرد راه بیند اسستان همی است جز این هرکه سازد ورا الهی است
کجائی ایا مطرب دلنواز بر ندان از ایشان نوائی بساز
نی و چنگ را همدم خویش کن ز می داروم بر دل ریش کن
از آن شاهدان ری و شوخ و شنگ از این کهنه صافی می سرخ رنگ
بیا اندرین بزم صهبا بیار پی شادمانی برآرای کار
گزی بر نیاید بگفتار من می لعل خوردن بود کار من
الی او مرا بد بود زنده کی ندارد چنین عمر زیبنده گی
مغنی خواهم و ساقی و شاهدی ندارم بسر شورش زاهدی
کسی کو بپرهیز دارد جام می نبودنش بهتر در ایملک ری
چه این بوم برجای آزادی است هوایش دل آرای شادی است
در او دلبرانند بس خوبچهر بخوبی همه همسر ماه و مهر
همه دلنواز و همه سیمتن همه نارهاشان شکن در شکن
همه همچو طاوس آراسته بقد نیز چون سرو نوخاسته
هماره همه مست و جرعه کشند همه سیم ساق و همه مه وشند
کجائی ایا ای دل افروز یار دو رطلی ز باده بیا و بیار
که من خواهم ای دلبر خوبچهر چنان چون بود در کتاب سپهر
یکی داستان گویم از نهروان ز کار شتاب و نهیب گوان
ز رزم خوارج ابا شهریار بیا گوش کن ای پریچهره یار
چنین گفت دانای پیشین سخن که در کوفه زی شاه لشکرشکن
چو آگاهی آمد ز کار حکم ز عمرو و هم از اشعری بیش و کم

سر زدن خوارج از شاه ولایت و رفتن آنها در نهروان بقصد نبرد با شاه

هیاهو درآمد ز گردان شاه یکی پرخروش و یکی رزمخواه
بدو بهره گشتند مردان دین سواران جنگی دلیران کین
ده و دو هزار از دلیران گرد همه چیره مردان با دستبرد
بگفتند باهم که آن شیر شاه سر اندر زد از رسم و آئین و راه
رضا داد چون او بکار حکم نمودای چنین کار ما را دژم
چو سر زد ز آئین پیغمبری دگر نیست شایسته رهبری
بباید بما در رزم جستن همی بخونش کنون دست شستن همی
بگفتند زانان ده و دو هزار سراسر همه آماده کارزار
نهفته بتنها سلیحان کین همه دل پر از کین جان آفرین
نشستند بر بارهای بلند بتازند و در افکنده پیچان کمند
ز کوفه بهامون نهادند رو دلیران و گردان پرخاشجو

پر از کینه یکسر سران گوان
وز آنسو بر شه رسید آگهی
شهنشه چو بشنید فرمود دین
که تا ان جا به جنگ دلیر کنند
مر این نامداران برگشته بخت
ابر بیهشی کین پژوهی کنند
بدین خیره سری و ز فتنه و بدخوئی
بجز نیزه و شمشیر و گرز برزد
بفرمان شه نامداران دین
بهفتند گردان با فر و هنگ
خداوند دین شاه شمشیرکش
شهنشه چو بنشست بر باره کی
دو پیروز گردان رزم آزمای
از آنجا سراسر پر از هایهو
یکی پهنه راندشت پرور شاه
بخیمه درآمد شهنشاه دین
همی بر خوارج سپهدار بود
چو دید آنکه بار دی پرورد گار
سپه را بر خواند آن سیلتن
بلشکر چنین گفت برگشته بود
شهنشاه دین با دلیران کین
و گر هست جای درنگ و نجست
زپیکار باشد ندارید باک
بپوشم بخفتان تن روشنا
نخستین ز نام آوران دلیر

برفتند تا ران سوی نهروان
که گشتند گردان ز کوفه رهی
بماندند گردان در آنجایگاه
خوارج سوی نهروان تازیان

آگاه گشتن شاه ولایت از رفتن خوارج بنهروان و لشکر کشیدن آن شاه از کوفه بنهروان

تن اژدها را بچرم پلنگ
نشست از برابرش شیرفش
دلیران جنگی بیکبارگی
برفتند با خسرو پاکرای
شه و نامداران پرخاشجو
گرفتند گرداز بهر آوردگاه
ابا یکسره نامداران کین

ز درگاه شاهنشه شیرگیر
خدیو جهاندار بر پشت بور
ابر کوهه چرم غرنده ببر
ز کوفه بهامون کشیدند رخت
بمیدان بهندی سویه روان
چو آمد نشت راشه دلارای گشت
دلیری که ابن وهب نام داشت

دیدن ابن وهب سالار سپاه خوارج لشکر شاه ولا را و گفتگوی او با دلیران خود

نباشد دل کس ز نیروش چاک
نشنیم ابر پهلوان توانا
علی را بخوانم پی دار و گیر
که من خود چه فردا ز دو رویه کوس
بتازم در این عرصه رزمگاه
هم آورد داور از جنگی سپاه

بدان تا بیاید جهاندار شاه
برفتند بسته پی کین میان
بجنگی دلیران و گردان دین
یلان ترک رازینت سر کنید
نمایند بر خود چنین کار سخت
چنین جنگ را هم گروهی کنند
به بندند بر خود در نیکوئی
نباید پذیره در انگار کرد
دل آماده گشتند از بهر کین
برآمد دم کوس و بانگ تبیر
مثل بام چرخ است و رخشنده هور
نشستند بر سان غران هژبر
دلیران گردنکش و نیکبخت
چنین تا رسیدند در نهروان
وز آنجا سراپرده بر پای گشت
هماره بجز زین سخن کام داشت
سرانرا در آن کین بخود ار بود
بیامد زره با دلیران کار
شد از نامداران بر این سخن
که ای سواران با فر و زور
چو آمد پر از کین در این سر زمین
بباید فراخیدن پر نهیب
بکوبند و گردد زمان قوس
ازین شاه و لشکر شوم کینه خواه
بخوانم در این پهنه رزمگاه

چو آید بر من شهنشاه دین
بیکر مش زنده زشت سیاه
بسینه زاهنش دلیران کین
گشایش بیارم زنش سپاه
که با او چنان رزم ساز آورم
پس آنگه شما زو بشمشیر تیز
در اندیشه کین کم ساز آورم
بر آرید ای نامداران قهر



چو او کشته گردد در این روزگار
ز رفتی چه ما روبشاه آوریم
بیا سایه این کوشش کارزار
درفش درفشان بماه آوریم
دگر بر سپاهش نماند درنگ
میان عرب زین سپس جاودان
همه کشته گردند در روز جنگ
سرافراز باشیم و روشنروان

بزرگی بیابیم و دیهیم و گاه / بباشیم بر تازیان پادشاه
پس آنگه بپور جگرخواره زن / سراسر دلیران شمشیرزن
بتازیم و دل کینه خواه آوریم / ز کشور بکشور سپاه آوریم
نخستین از او بر بدشت نبرد / نفیر اندر آریم بر گرد گرد
پس عمرو عاص بد اندیش را / مران مدرک بد دل و کیش را
بگیریم از وی برآریم دود / دهیمش به شمشیر بران درود
الا ای دلیران با فر و هنگ / چنین است گفتم مرا رای جنگ
شما سخت باشید در گاه کین / من و رزم حیدر شهنشاه دین
شنیدند لشکر چو گفت ورا / به یزدان بر کین نهفت ورا
ستوده یکی پهلو نامدار / سپهدار و بیدار و جنگی سوار
به یزدان که ما زین صف دار و گیر / دگر تیر بارد ز گردون ابر
نتابیم روی و نه پیچیم سر / بگیریم مر کستوان را ز بر
دلاور ستیز و نبرد آوریم / چو بخیدن دار و برد آوریم
بکوشیم مردانه در گاه جنگ / مگر خاک گردد ز ما لعل رنگ
و یا بر بدشمن شکست آوریم / سر شاه دین را بدست آوریم
بدانسانکه گفتی بدشت نبرد / از این شاه و لشکر برآریم گرد
جهان را نماییم بر کام خویش / برآریم از سرکشان نام خویش

گفتگو نمودن شاه ولایت با سپاه خود

چنین بود گفتارشان سربسر / مر آن نامور لشکر بدسیر
وز آنسو شهنشاه در خیمه گاه / بفرمود با سرکشان سپاه
که هان ای دلیران آزاده مرد / جهاندیدگان با فر و زور
تن آسان یک امروز از دار و برد / برآسید مانید مردان مرد
چو فردا ز نیلوفری کهنه کاخ / خور آید برون در جهان فراخ
پی رزم بگیرد دلیران مرد / بپوشید در بر سلیح نبرد
نشینید بر باره های دمان / بگیرید گرز و کمند و کمان
بتازید در عرصه رزمگاه / بر این نامداران برگشته راه
بکوشید جوشان بگاه ستیز / به بران بلارک به شمشیر تیز
بیزدان که در کوشش دار و گیر / از این تیره بختان برآید نفیر
شکسته شوند اندرین کارزار / بکامم شود گردش روزگار
چو گفت اینچنین شاه آزاده خو / سرودند گردان پرخاشجو
که هان ای جهانشاه بیدار هوش / ترا یار میباد فرخ سروش
بیزدان که او را تو دست آمدی / کمندار بالا و پست آمدی
اگر بارد از آسمان بلند / همه تیر و زوبین و تیغ برند
نتابیم ما سر از این دستگاه / ز پیکار این لشکر تیره راه
انوشه شها در سپیده دمان / که خاور بچرخ اندر آید چمان
به پیشی در این بهنه گیر و دار / چو رخشان شود تیغ زهرآبدار
که بر دشمنان نشزند و تباه / چنان اندر آییم ناوردخواه
به بندی در این گفتگو سرکشان / ابا شاه دین پشت گردنکشان
گر این بیستون طاق افراشته / که یزدان چنینش نگه داشته
درخشنده خورشید در پرده شد / چو از گردش روز آزرده شد

برآمدن روز دیگر و صف آرایی سپاه شاه اولیاء

سپهر از زنگی درفش سیاه / برافراشت در بام این بارگاه
جهان تیره شد ماه رخشنده گشت / کواکب بگردش درخشنده گشت
طلایه ز دور و بدشت اندرا / درآمد خرامان بتخت اندرا
چنین تا سحر که ز زرین تیغ کوه / بزد چتر زر خسرو پرشکوه

اسدالله الغالب با لشکر خوارج در برابر یکدیگر

خور آمد بهیم شاهی نشست / همه تخت زنگی بهم برشکست
پس آنگه بفرمان شاه بزرگ / دلیران و گردان نیو و سترگ
دمیدند کوس و گواره بدشت / ز بانگش دل آسمان خیره گشت
وز آنسو بگفتار ابن وهب / ز کوس و گواره برآمد جلب
سواران جنگی بجوش آمدند / نهنگان بکین در خروش آمدند
ز دور و به در چرم ببر و پلنگ / دل آماده کین و بیدار جنگ
نهفتند مر پیکر شیر را / فروهشته از برش شمشیر را
نشستند زاسپ بیکران و بور / دلی رزمخواه و سری پر ز شور
ز خیمه درآمد شه نیکنام / چو شیر اندر آید دمان از کنام
کشیدند دلدل دلیران برش / نهفته بزین اندرون پیکرش
شهنشاه بنشست بر باره کی / بدینسان دلیران بیکباره کی
وز آنسوی ابن وهب پرغریو / طلبکرد خنگ از دلیران نیو
ببردند در دم ببر ابرشش / ابا چرخ چاچی و با ترکشش
دلاور نشست از بر زین خنگ / گرفته بچنگ اختر نیلرنگ
ابا نامداران پیکارجو / سوی دشت کین رفت پرهایهو
صف آرای گشتند یکسر سران / همه با کله خود و گرز گران
ز آوای شیپور و کوس نبرد / زمین گشت جنبان فلک لاجورد
ز بسیاری مرد با کستوان / سلیح دلیران و گرز گران
توگفتی همه دشت آوردگاه / بهم بافته بود سرخ و سیاه
چو بر میمنه میسره صف زدند / دلیران زکین بر لب کف زدند
شهنشاه دین زیب گاه رسول / شفیع امم همنشین بتول

فرستادن شاه ولایت ابن عباس را نزد سپاه خوارج بجهت موعظه و نصیحت و خواستن آن لشکر خود شاه را

سوی پور عباس فرخنده هور / خروشید کای گرد با فر و زور
از ایدر برو در صف رزمگاه / بر این بداندیش و جنگی سپاه
باندرز برگو سخنهای چند / گر آید این سرکشان را پسند
بدینسان دلیران و پیلان مست / ز پیکار من بر بدارند دست
بیاساید این جوش و پرخاش و کین / میان دو لشکر در این پهن زمین
شهنشه چو با پور عباس کرد / سخن چند زین داستان شیرمرد
ز مرکب جهاندیده آمد فرود / بخرگاه خود بر در و رفت زود
سلیحی که بودش پی کین ببر / درآورد و پوشید درعی دگر
یکی درع کش تار بودی ز زر / بر او بافته نیز چندی گهر
یکی ترک زرین پولاد سای / بسر بر نهاد آن گو باگرای
ز دیبای زربفت آن کینه کش / سراسر بیاراست بالای خوش
پس آنگه گرانمایه خنگی دمان / ببردند زی پر هنر پهلوان
نشست از برش بر بسان پلنگ / بیازید خشتی درخشان بچنگ
بدینسان ز قلب دلیران دین / درآمد سوی دشت پیکار و کین
بغرید از دل گو نامور / سوی آن دلیران برگشته سر
که هان ای بداندیش مردان جنگ / بد اختر سواران بی نام و ننگ
شمارا ز یزدان پروردگار / نه شرمست زینگونه وارونه کار
که با شاه دین رزم ساز آورید / بدین چیرگی سرفراز آورید
بپیچید از دانش و دین و داد / ز یزدان مگر بر نسازید یاد

نه اینست آیین مردان دین
که باشید برخیره کی پیش بین

شما یک ببینید باین کار خویش
بژرفی درون جمله کردار خویش

بامذر زمن برنسازید گوش
که یار است با دانش و داد و هوش

کسی کش نشانی بود از خرد
رهی بر جز این گفتها نسپرد

خرد بر بدین گفتهایم گواست
که او بر دل پارسا پادشاست

چو گفت این سخن آنجها نداد نو
از آن تیره بختان برآمد غریو

ابا پور عباس فرخنده هور
سرودند پاسخ که ای پیلزور

چو رانی سخنهای خوار و نژند
چه دانی نباشد بکس سودمند

بامذر ز تو ما نسازیم گوش
نه بر خویش خیره نمائیم هوش

در اندیشت و اینعرصه کارزار
نباشد بجز حکم پروردگار

نه حیدر ز بهر خلافت بکوست
نه پور جگرخواره کش آرزوست

کجا بر باینده و بنایش بریم
گراینده جهان آزمایش بریم

بجز با دم تیغ زهر آبدار
سخن نیست چون عرصهٔ کارزار

الا نامور مرد بیدار هوش
بدین خیره کی برچه داری خروش

شما را هسی خویش از بخردان
ز پاکان و نیکان و در موبدان

ز هر کس بدانش سر اندر کشی
ز گیتی همه پای برتر کشی

ابا این هلا ای گوه رهنمون
شدی شیفته بر بد بنیای دون

گراینسان بسر جامهٔ زرنگار
نمائی و آئی سوی کارزار

هسی بدینسان نشست آوری
بنگر اینچنین خیره جست آوری

نه اینست آیین فرخ روان
گرانمایه پاکان و هم بخردان

دل آزاده زینجا به دوری کند
تن پارسایان نفوری کند

تو بر گرد زینداشت آوردگاه
بر و تازیان در بر شیر شاه

بکوشش که تا خود درآید به پیش
بگوید سخنها ابر کام خویش

جهانجو چه بشنید غرید سخت
که ای نامداران برگشته بخت

شما را بدین گفتها کار چیست
بدین کوششم نیز گفتار چیست

ز گفتار داد ار پروردگار
نه پیچیده ام سر در این روزگار

گواهم بو اینگفت کیهان خدای
که باشد بهر نیکوئی رهنمای

بگفت این دو جوشان بدشت نبرد
روان شد بر دست دادار فرد

ستودش که ای شاه با آفرین
خدیو بزرگ و خداوند دین

گزیدند این لشکر بد سیر
بگفتار و اندرز نائیم کدر

کژی بگزینند و ناراستی
سخنها همه از در کاستی

ترا بر بخوانند ای شیر شاه
که پوئی از آید ر سوی رزمگاه

چو بشنید آن شاه روشن روان
بنه دهی ابر بارهٔ پهلوان

سخن گفتن شاه ولایت با سپاه خوارج و نادم آمدن شش هزار تن از آن لشکر و آمدن آنها در زیر علم اسلام

غریوان ز قلب دلیران دین
درآمد دمان بر میدان کین

شهنشه چو آمد بآوردگاه
خروشید سوی خوارج سپاه

که ای روسپی لشکر بد سیر
بد اندیش مردان برگشته سر

شما را چه باید کز اینسان بجنگ
بر من درآئید بر بید رنگ

بدل کینه جو رزم و کین آورید
یلان با کمانها کمین آورید

سران بد اندیش بی نام و ننگ
چنان بر بتازید در دشت جنگ

نه دیده شرم از جهان کردگار
که سازید بر بیهده کارزار

نه آئینه ای سرکشان نبرد
که در روز صفین که دار و برد

ز شامی دلیران برگشته هور
برآمد بدانسان چو در کین نفور

شکسته شد اندر آن دشتگاه
بر ایشان چنان تیره گردید ماه

بناچار بر نیزه های بلند
ابر گفتهٔ عمرو عاص نژند

کتاب جهاندار کیهان خدای
نمودند گردان رزم آزمای

پس آنگه شما نامداران مرد
چو دیدید اندر صف دار و برد

ببیکره زنیکار بر کاشتید
ره رزم را خوار بگذاشتید

بدانگونه نیرنگ شامی سپاه
سر اندر کشیدید ز آوردگاه

من آنگه الا ای سران هژیر
بگفتم شما را در آن دار و گیر

که در رزم کوشید مردانه وار
ببندید در کین کمر استوار

شما را چنین خیره کردید هوش
که بر گفتهایم نکردید گوش

چه در دانش و هوش خیره شدید
بکار حکم پس پذیره شدید

دل از مهر یزدان بپرداختند
بر این اشعری را گزین ساختند

نبشتی نمودید کاری چنین
سر اندر زدید از جهان آفرین

به ناراستی پای اندر زدید
ز فرمان جان آفرین سر زدید

کنون بر بدینجا که سر بسر
سراسر گوان گو نامور

رسیدید تازان دلی پر ز کین
همه سر کشیده از آئین دین

دل خود ز من پر ز کین ساختند
بخیره در این سرزمین تاختند

الا ای دلیران با فرهنگ
نه اینست آرایش مرد جنگ

ببینید تا چون بسختی درید
بدینگونه در شور بختی درید

دل مرد بیدار با این یار نیست
بر مرد با هش نکو کار نیست

الا هر که دارد بسر در خرد
بناراستی هیچ ره نسپرد

چو گفت اینچنین خسرو کامیاب
بجان خوارج درافتاد تاب

دل نامداران پر از درد شد
ز خجلت رخ سرکشان زرد شد

بگردان جنگی هیاهو فتاد
چو دیدند در کار آهو فتاد

ز رادان لشکر برآمد غریو
نفیر اندر آمد ز گردان نیو

سران خوارج دلی پر ز جوش
کشیدند از دل بیکره خروش

که هان ای انوشاه با برز و یال
همان مظهر داور ذوالجلال

ز بهر تو ای شاه با فر و جود
خم آسمان خم ز بهر سجود

توئی مهتر و بهتر بود و هست
تو باشی نگهدار بالا و پست

ز یزدان سپهر امامت توئی
شفیع امم در قیامت توئی

جهان زنده از ذره و جود تست
شناسای تو پاک معبود تست

امامت بگیتی در انگشت تست
نبوت ز نامش ابر پشت تست

جهان خلقتش بهر بالای تست
نبودنش پیوسته برلای تست

الا ای شهنشاه والا گهر
مهین مهتر و خسرو دادگر

به بخشای بر ما تو اینکار زشت
که والا نژاد استی و خوش سرشت

نه بیدانشی بود کردار ما
تو بخشایش آور در اینکار ما

ز لشکر چو بشنید پیروز شاه
بفرمود تا پهلوی رزمخواه

درفشی درفشان ز قلب سپاه
بیاورد در پهنهٔ رزمگاه

بزد بر زمین اندر آن دشت کین
پس آنگه بفرمود سالار دین

که هر کو درآید بزیر درفش
از آن نامداران زرینه کفش

تنش را ز کشتن رهائی بود
بیزدان همش رهنمائی بود

چه گفتار شه را نمودند گوش
خوارج دلیران با فر و توش

برفتند در سایهٔ شیرفش
سران سرافراز و شمشیرکش

فراز آمدند از پی نام و ننگ
چنین شش هزار از دلیران جنگ

چو آن گشن لشکر بدو نیمه گشت
دل بدسگالان سراسیمه گشت

بدیگر دلیران سری پر جلب
بغرید از کینه ابن وهب

که هان ای دلیران درنگ از نبرد
نزیبد ابر نامداران مرد

بکوبید کوس و برآرید جوش
دل آماده از بهر کوپال و دوش

آمدن دو لشکر جهة رزم و خبر دادن شاه ولایت از پایان جنگ

چو گفت این سخن آن اثیرین نیو — ز جان خوارج برآمد غریو
دهل زن در آن پهنهٔ داوری — بزد کوس بائین کند آوری
زمین آبنوس از درفشان درفش — هوا لاجورد از سلیح بنفش
دم کوس و آوای طبل و تبیر — برآمد از آن دشت بر چرخ پیر
ز بسیاری سُم تازی سمند — زمین خواست رفتن بچرخ بلند
ز دو رود دلیران با فرهنگ — چو آماده گشتند از بهر جنگ
جهاندار دین شاه پیکارکیش — بفرمود با نامداران خویش
که چون از دو رویه نبرد سپاه — بپایان رسید اندرین دشتگاه
نه بینید از نامداران ما — جهانجو پلنگان و شیران ما
بخون نفر گشته در دار و گیر — که گردد ز خونشان زمین ابگیر
چنین زین بد اندیش مردان کین — نماند بجا اندرین سرزمین
بخون بد اندیش گرز رزمگاه — گریزان و تازان بپویند راه
بکام شما باشد اندشت جنگ — ز دشمن شود خاک ره لعل رنگ
بکوشید و مردانه کین آورید — بدین دشمنان بر کمین آورید

شهادت نه تن از سپاه شاه ولایت علیه السلام در نبرد لشکر خوارج

چو گفت اینسخن شاه آزاده هور — جوانی ز گردان با فر و زور
بدش صعصعه نام برزد غریو — بجنبید بر زین بر آن گرد نیو
ز قلب سپاه خداوند دین — درآمد دمان بر پلیدان کین
بغرید آن گرد فرخ سرشت — بپور وهب کی بداندیش زشت
ترا گو که با شیر یزدان چکار — که آئی بنزدش سوی کارزار
کنون گرد دلیری برو زور برد — بیا بر بجنگ سواران مرد
چه پور وهب دید گفتار او — نترسید از رزم و پیکار او
بفرمود تا لشکر بدگمان — گرفتند در چنگ چاچی کمان
ابر صعصعه بر ببارید تیر — درآمد خروشان از صف دار و گیر
سرانجام آن پهلو تیز چنگ — بخون غرقه گردید در دشت جنگ
دریغا از آن پهلو شیرگیر — که شد کشته از زخم باران تیر
پس او جهاندیدهٔ تیز چنگ — رفاعه بنام اندر آمد بجنگ
بتازید در لشکر بد سیر — بجنگ اندرون تیغ و کیلی سپر
چو چندی ز مردان جنگی بکشت — برآویخت فرخنده بهبود دشت
ز بسیاری زخم شمشیر کین — بخاک اندر افتاد از پشت زین
پس او دگر پهلوی پیلتن — بدش نام کیسوم لشکر شکن
درآمد با هر میان در نبرد — سرانجام آن پهلو شیر مرد
ز زین اندر آمد بخاک سیاه — در او لعل شد دشت آوردگاه
پسش پهلوی بود نامش سعید — جهانجو ز کینه دلش بردمید
ز لشکر که شهریار کو — خروشید آن پهلو نامجو
بزد بی برابرش برآمد ز جای — یکی نیزه در دست کرد و بجای
پر از کین بقلب خوارج سپاه — درآمد سعید آن یل کینه خواه
برآویخت با لشکر بد سیر — درآمد چو رنگ از بر زین و بر
بناگاه بر پهلو نامدار — درآمد یکی تیر آهن گداز
ز پهلو درآمد براه جگر — بخاک اندر آمد سر نامور
دریغا از آن گرد با فر و هوش — کمان زوی چنین بر بریده هوش
پس او عبید و قیاض دلیر — دو نیو جهانجو دو مرد هنر
برفتند با هم بدشت نبرد — از آمد و چنان نیز برخاست گرد
پس او دو نام آوری با نهیب — جهاندار جنگی و نامش حبیب
روان شد سوی رزمگه از آن — چو چندی بکشت از خوارج سران

ز زخم مبارک درآمد بروی — دریغا از آن گرد پرخاشجوی
پس او دو گرد و سرافراز گرد — برفتند تازان پی دار و برد
چنان نیز از زخم شمشیر تیز — برآمد ز جان دو جنگی قفیز
چو نه تن چنین از دلیران شاه — سرانشان درآمد بخاک سیاه

آمدن ابن وهب سالار سپاه خوارج بمیدان و کشتن شاه اولیا امیر مومنان اسد الله الغالب علیه الصلوة والسلام آن اهرمن را

بد اندیش ابن وهب زد خروش — برآورد از دل بلشکر خروش
که پیروزی امروز بر نام ماست — سپهر برین نیز بر کام ماست
من اکنون سوی رزم رو آورم — ز مردی گره بر بروی آورم
ز لشکر علی را بآوردگاه — بخوانم میان دو رویه سپاه
چو او کشته گردد بمیدان من — سپاهش نهد سر بفرمان من
بگفت این و مهمیز زد بر سمند — تو گفتی که پیلی رها شد ز بند
سبک باد پایش بمیدان رسید — ور او گرد تیره بکیوان رسید
چو در رزمگاه آمد آن خیره مرد — بغرید از دل یکی ویله کرد
سوی شاه دین کی سزاوار گرد — چرا خود نیائی پی دار و برد
بگیتی چه سازی همی سرکشی — وزین سرکشی نیز مردم کشی
کنون آی در پهنهٔ داوری — که بینم چه سانی بکند آوری
به یزدان دادار خورشید و ماه — که من بر نگردم ازین رزمگاه
ز زینت کمر بر زمین آورم — تنت چاک از تیغ کین آورم
شهنشه چو بشنید خندید و گفت — بجنگی دلیران با یال و سفت
ببینید کین بیهده مرد خیر — جهان ویله سازد بلی دار و گیر
ابا آنکه داند مرا روز جنگ — دل نیست بیم از پلنگ و نهنگ
بمیدان همی خواندم بر درشت — ببیند تا اخترش تیره گشت

بخاک اندر افتاد پور وهب | سر آمد بر او روز کار طرب | چو شد کشته آن نوز رزم آزمای | سپاه خوارج درآمد ز جای
چو دیدند سالار را زیر گرد | | | برفتند پر کین دلیران مرد

کشتن شاه ولایت ابن وهب سالار را



نبرد همگروه دو لشکر

به رزم جهاندیده شاه آمدند | همه با دلی کینه خواه آمدند
شهنشاه دین با دلی رزمخواه | بزد هی بجنگی سران سپاه

که با بدرگان رزم ساز آورید
سواران جنگی سران سترگ
بسوی خوارج نهادند روی
بغرش درآمد دگر گاو دم
دل کوس کین پر ز آوای گشت
گواره چرخید و نالید نای
بلافش سران در ستیز آمدند
کران تا کران دشت جنبش گرفت
همه بهر یه سرکشان سوار
زمین در طلاطم ز سم ستور
سر نیزه بر ناف پروین رسید
همی راه بر چرخ چنبر گرفت
دلاده ز جنگی سواران شیر
به چنگ اندرش با خروش و نهیب
همی گشتی آن شاه با فر و هنگ
بهر سو که شبرنگ را تاختی
بسی کشت و افکند از پشت زین
شمارخ زیر دان چو بر تافتید
چو چندی چنین شیر دادار فرد
نماند هیچ بر جا در آن دشتگاه
چنین گشت آیین آن کارزار
بتاراج بردند گردان شاه
نشستند بر خنگ از نهروان

و کشته شدن سپاه خوارج و باقیماندن نه تن از آنها و برگشتن امیر مومنان با دلیران از نهروان بکوفه

بلارک بد و خنجر آبدار
فلک مانده بر جا ز آوای شور
برخشان ثریا تبرزین رسید
تو گفتی جهان جمله زنبر گرفت
گذر کرد از ماه و پروین و تیر
همی تاختی در فراز و نشیب
به شمشیر و نیزه بجوش و بجنگ
صف کین ز دشمن تهی ساختی
سر و پیکر و تارک مرد کین
بدیگار بد تیز بشتافتید
به کین تاخت در دشتگاه نبرد
فکنده سراسر بخاک سیاه
همه کار اهریمنان گشت زار
همه خیمه و باره ارز رزمگاه
سوی کوفه گشتند در دم روان
چو صهبای فرخ سر راستان
از ینگار دشوار و بسیار سخت

سر از اچو بر سر تبرزین رسید
هیاهوی مردان جنگی ز دشت
چکاچاک نام آوران نزر
ز بس بر فلک ناله سنج شد
شه دین علی مظهر کردگار
یکی تیز تک باره بنشسته بود
سران سوار جهانجوی را
سراسر نبردش بشمشیر بود
سرودی همی با خوارج سپاه
ببینید پدرام در جنگ من
از آن بدرگان بداندیش و زشت
هم از لشکر دست دادار فرد
گریزان همه نه بداندیش نیو
چو دلشاد شد شاه دین ایزد
بفرمان دادآور ماه و مهر
بپایان رسانیدند آن داستان
به لطف علی شاه فرخنده بخت

در آن رزمگه ترکتاز آورید
بفرموده آن خدیو بزرگ
برآمد غریو سپاه از دو روی
بجوشید بر خویش رویینه خم
ز ابر اجل خیمه بر پای گشت
بعیوق شد ناله کرنای
دل آماده رستخیز آمدند
ز جان یلان مرگ پرسش گرفت
ز تارک ابر کوهه زین رسید
از این بی ستون طاق مینا گذشت
ز زخم تبرزین و شمشیر و تیر
ز پرورده خویش در رنج شد
یکی آتشین تیغ زهر آبدار
برزم خوارج میان بسته بود
دلیران کرد و ز رزم جو نیزرا
دل بدسگالان ز جان سیر بود
که ای بی نهادان وارونه راه
سر آرید در سم شبرنگ من
بجز نه نفر کرد وارون سرشت
نشد کشته جز نه سرافراز مرد
برفتند از رزمگه پر غریو
پس آنگاه با نامداران مرد
بشهر اندر آمد شه خوبچهر

رها گشت و گفتارش آمد به بن / ازین نامه آمد بپایان سخن

سپاسم ز یزدان پروردگار / که بخشد مرا بر بروز شمار

چو این نامه بر نام فرخنده شاه / علی روشنی بخش خورشید و ماه

نوشتم همی تا نمودم تمام / تو دان نامه افتخارش بنام

در خاتمه کتاب و شکایت ناظم از روزگار خود

الای دلارام هشیار مغز / زمن چون شنیدی سخنهای نغز

چنین داستانی ز طبع بلند / زابیات فرخنده و ارجمند

چو بینی که زامیسان نوشتم ورا / ز فضل و هنر تخم کشتم ورا

بدان کش من اندر سرای سپنج / به شهنشاه بردم در این نامه رنج

نوشتم بدین اندکی روزگار / ز رزم و هم از شیوه کارزار

ز گرز و کمند و کمان و کمین / ز مردان جنگی ز گردان کین

مرا بیات او را اشمار از هزار / ده و هشت آمد در این روزگار

ولی دان تو ای یار روشن ضمیر / گزین گردش واژگون چرخ پیر

مرا یار جز درد و تیمار نیست / نصیبم جز اندوه و آزار نیست

همیشه به سختی سپارد مرا / دمی خرمی بر نیارد مرا

همواره دل من از او پر غم است / همواره مرا روز و شب ماتم است

ز بیگانگان و ز خویشان خویش / شده جان دانش پژوهم پریش

همه بیهده مردم بیهشیان / که نبود ز فضل و هنرشان نشان

همی پست گیرند گفتار من / بخواری سپارند کردار من

هنوزم به گیتی نکرده زیست / مرا سال بر سر ز اختر بیست

که این نامه ام اندر آمد به بن / همه یکسره کارهای کهن

گراهست بر خود امیدی چنین / مرا بود از لطف سالار دین

چنین است کردار این چرخ پیر / که نبود دانشوران دستگیر

گرانمایگان را خریدار نیست / به گیتی یکی مرد بیدار نیست

هماناچه باز اخردمند نیست / خردمند از یافه خرسند نیست

مرا نیست همواره کردارشان / دلم سوزد از خام گفتارشان

به بیهوده خوانند گفتار من / بیاوه همین طبع سرشار من

بمداحی شه مرا نیست جفت / نگر تا که دانای پیشین چه گفت

اگر منصفی بود از راستان / که اندیشه کردی در این داستان

به گفتی که اندر نهاد سخن / بدادم من از طبع داد سخن

چه سازم که با مردم انصاف نیست / سخنهای ایشان بجز لاف نیست

ولا چون چنین است کار سپهر / که با نیکمردان نکرده مهر

چرا باید اندر سرای سپنج / سپردن دل خویشتن را برنج

کناره ازین ناکسان بهتر است / اگر پادشاه است و گر مهتر است

ره سازکاری بر اینست و بس / کسی را جز این نیست فریادرس

نشینیم کنجی سپس خوار و زار / پی پرورش پاک پروردگار

چسان ما خداوندرا بنده ایم / که غرق گناهیم و شرمنده ایم

ازین پس هم چندی پژوهش بریم / هم از کرده خویش پوزش بریم

مگر دادگر داور هور و ماه / ببخشد بما بر ز لطفش گناه

پس آنگاه گر کاروان اجل / کشد طبل تا که سرای امل

همی مرکبان اندر آید به پیش / نباشیم از کرده ها دل پریش

صفا خرم از تو بود افتخار / چو شد نامهٔ نامدارم تمام

که بنوشتی این نامه اش یادگار / باحمد درود و بآل کرام

زخطت بشد نامه اش چون بهشت / عجب یادگاری در عالم بهشت

این قصیده را بداهةً ناظم معظم در تهنیت مولود مسعود صاحب الزمان عجل الله فرجه در باغ سعادت نیمه شعبان ۱۳۱۱ عرض نموده ایده الله تعالی

هو الله

[illegible]

مختصری از مسمطات و مثلثات قصاید جناب مستطاب سلطان البلغا عماد العلماء الاعلام آقا میرزا مصطفی افتخار العلما ایده الله تعالی بتاییداته

در ستایش حضرت امیر المؤمنین علیه السلام

بسم الله الرحمن الرحیم

بازبطرف چمن لاله بجوش آمده است
از بر هر جویبار سنبل بر زده است
روی گل نسترن باز بپا راستند
رسته بنفشه ز باغ در لب هر جویبار
بر ورق یاسمن ژاله گهر ریز وار
ابر بهاری بباغ خیمه برافراخته
سوری در طرف راغ دلبر غمازه گشت
گفت بلبک دری هین که بهار آمده است
کبکان از این سخن قهقهه افراختند
قمری سنجاب پوش بر گلزار رفت

بلبل در طرف باغ در تک و پوش آمده است
چون ز بهارش نوید تازه بگوش آمده است
چتر زرین لاله زار از گل بر سر زده است
بلبل را مهر گل بر دل آذر زده است
قامت شمشاد و سرو نیک بپیراستند
وز پی دیدار گل اندهٔ دل کاستند
ابر بگل ساخته لؤلؤ و مرجان نثار
آتش اندر بغل نامیش اندر کنار
چون ز می لعل خوی بر رخ سیمین یار
چو رخ دلدار چین بکرخ گل باخته
بهر قدومش چمن مجمره ها ساخته
چوک بر قمریت بلبل با فاخته
خیری فرخنده چهر باز بخمیازه گشت
شادی بلبل همی بیحد و اندازه گشت
خسبی چندین چرا خیز که یار آمده است
طالع فرخنده باز بر بکنار آمده است
مشک بسوراخ گوش یکسره انداختند
رنج زمستان غمش از دل پرداختند
صلصل نشاطه زی گلبن گلزار رفت
بهر گل انجمله راکه نه بسیار رفت

باد مه فرو دین عطرفروش آمده است
هان بده هم جام می ای صنم نازنین
لاله تو گوئی که دو روی در می احمر زده است
خواند صلصل غزل بهر گل یاسمین
بر بر برش مرغکان پر و بال آراستند
آن یک اندر نشاط وین یک اندر انین
کبک بخنده بدوش طوق ز رشک تتار
بلبلکان با نشاط طوطیکان با حنین
سرو چو زلف بتان پرشکن و تابدار
باد عبیر آگند گوئی اندر زمین
رعد بشاطکی کوششش بنواخته
جامه همه رنگرنگ چون بت فرخار و چین
شاخ شجر پیرهنش سبز شده تازه گشت
مژده بهر سو بداد کاینک شد فرودین
گاه نشاط است و عید فصل بهار آمده است
شادان برخیز زود [illegible]
بر سر کهسارکان نازان بر تاختند
بر شد آوای شان تا به سپهر برین
بانگ دری بر سپهر از سر کهسار رفت
بران باد بهار بر سر گل مشک چین

فاخته بنگر بباغ چون بخروش آمده است
سرو سر از طرف باغ بر مه و اختر زده است
بر سر هر شاخهٔ صفها آراستند
بر سر سرو و چمن چوک گرفته قرار
قمریکان در شکل سیمبران حصار
کبک بخنیاگری سوی چمن تاخته
ز آمدن نوبهار باغ پرآوازه گشت
ژاله صافی ز ابر بهر نثار آمده است
بهر قدوم بهار پیکر خود ساختند
کاینک آواز شد آذر و آذر رفت

فاخته هر زمان بباغ ناله بر آرد همی
ده چو نوشش آید مرا دربرگل جام می
دارو دلخستگان در می ارقم بود
نرگس مست بتا گر که خمار آوری
مست چو گشتی مرا بار کنار آوری
امروز امیر رخان جام شراب آورید
مست چو گشتم ز می ای صنم سیم تن
شاهی کش ابر و باد طعمه کش خوان اوست
حضرت روح الامین خاک کی از کوی اوست
بر سر پیغمبران گرد رهش افسر است
گنبد مینا سپهر گردش از نام اوست
خاک بدین روی آب بسط و قیامش از اوست
روز ازل کوفتند کوس شهنشاهیش

بر زبر کاج چوک غلغله دارد همی
دفتر اوراق گل بر نگارد همی
خاصه که گیرد بدست آن صنم سیم لی
نوشم ایمنیان نبید هر زمان من پی
بر دل غمدیده کان ساغر مرهم بود
مطرب گو بان بچنگ نیز دمادم بود
هر چه بگفتم ترا دوش بیار آوری

ابر بگل از گهر بر نگارد همی
کبک کشیده بدوش خرقهٔ خز ادکن
آن ز بلور فرنگ وین ز حریفان ری
در بر بالای یار در کف ماء معین
هر که خورد بامداد تا شب خرم بود
گاهی در کام مل که لب آمد چنین
لعل و در شاهوار بهر نثار آوری

قمری بر زیر لب غالیه دارد همی
مطرب سرمست جام نغمه سرایان بسی
ویژه چو نوشد شراب یار همی دم بود
باده و نقل و کباب بربط و تار آورید
لب بنهم آنکه ترا بر لب شکرشکن
وز پی بزم شراب دارو خواب آورید

موسم آزادیست تار و رباب آورید
بهر نثار و نوید درخشاب آورید
تازه کنم داستان باز بگویم سخن
باز و جان آفرین داد کرد و المنن
هر در درگاه چرخ بنده دربان اوست
داد گر کرد کار مدح و ثناخوان اوست
رشته حبل المتین تاری از موی اوست
دختر شاه رسل بانوی مشکوی اوست
بنده درگاه او از همه کان برتر است
مهر و مه او را به بزم ساقی و خنیاگر است
راحت دلخستگان جرعه از جام اوست
سهم زده شیر چرخ از دم صمصام اوست
در همه ممکنات امر نظامش از اوست
خلق از او شد جهان ختامش از اوست
بر سر گردون نهند بیرق دارائیش

در پس این هر دو ان نقل و کباب آورید
کار من و داستان از سخن آراستن
در هیجان آورم گردش چرخ کهن
میر و شه مومنان هادی دین مبین
منبع بدر الدجی چهر درخشان اوست
ابن عم مصطفی سرور و سالار دین
والقمر و والضحی آیتی از روی اوست
صد چو کلیمش بدهر دم آراستن
چارهٔ بیچارگان داور محشر است
رایت دین رسول آیت جان آفرین
خلعت شاهنشهی راست بر اندام اوست
قهر وی نار جحیم مهر وی خلد برین
طارم این کهنه کاخ چرخ مدامش از اوست
داد گر داوران پادشه راستین
احمد گردید و بس با همتاییش

از پی مولود شاه حیدر لشکرشکن
کف خورشید و ماه جام گدایان اوست
نیز درخشان هلال سایه ابروی اوست
بر همگان پیش بین در دو جهان رهبر است
پهن بساط فلک گردی از گام اوست
گاه صلای کرم روزی عامش از اوست
پشت فلک شد دو تا از پی یکتاییش

گشت چو ثابت بلوح دفتر دانائیش
بر در او جبهه سود حضرت روح الامین

بر همهٔ ممکنات علت غائی بود
هست خدا جسم لیک دست خدائی بود
در همه جا گرچه نیست جاری و ساری بود
از هنر پنجه اش عقده گشائی بود
وز لطف حضرتش راهنمائی بود
بر همکان پیشوا در همه جایش بپا

گردمی این شهریار از کین جوشان شود
قلزم رحمت زخشم قهر فروشان شود
ساغر خون جگر گیتی نوشان شود
آتش قهر خدای سخت خروشان شود
باز اجل در کمین آید و کوشان شود
گیتی ویران شود دیران خلد برین

شاهی کش روز رزم چرخ برین جنگ اوست
گردن گردنکشان در پی شرنگ اوست
گنبد شتاب فلک در بر آهنگ اوست
در دو جهان پیش پی دانش و فرهنگ اوست
رشته این ممکنات یکسره در چنگ اوست
اوست قرار زمان اوست مدار زمین

گر که بگیرد بدست خنجر رنگ آبنوس
گردون بر سر زند لرزان دست فسوس
غاشیه داران او بهمن و اشکبوس
خاک رهش را دهد مهر درخشنده بوس
بر سر مینا سپهر بنوازند کوس
خون شود از موج خیز تا سپهر برین

چونکه بمیدان کشد خنگ بعزم ستیز
بر سر دست آورد از سر کین تیغ تیز
گرد دار برق وار ابر اجل موج خیز
برفکند در زمین غلغله رستخیز
گیرد از بیم شاه گردون راه گریز
نوشد از خون دل شیر فلک ساتگین

سازد در گاه جنگ راه بخورشید تنگ
بر سر مینا سپهر بزند پالهنگ
در کش جنگ آورد قیصر و پور پشنگ
دشت ظفر خون زند خاک کند لاله رنگ
نعل سمندش درد کام هژبر و نهنگ
برنجاشد ز ستم پشت رکاو زمین

گاهی در روز کین عمرو درآرد زپا
گاه کشد ز آستین بازوی خیبرگشا
هادی دین رسول تاجور هل اتی
همسر و زوج بتول پادشه لافتی
در دو جهان ز و بود هر چه بود ما سوا
مصدر عقل اول مظهر جان آفرین

بر همهٔ ممکنات مهتر و شاهنشه است
بر در درگاه او گردون خاک ره است
چرخ کمین پاسبان او بر درگه است
از رخ زیبای شاه پرتو مهر و مه است
کام و زبان خرد از صفتش کوته است
نیست جز از سوی شاه گردش چرخ برین

شاها گیتی همه ریزه خور خوان تست
بر در درگاه چرخ بنده دربان تست
دست قضا و قدر بسته دستان تست
جان جهان سر بسر شاد در احسان تست
صهبا همواره عمر مادح دربان تست
باشد کورا دهی روضه خلد برین

در مدح و منقبت باعث ایجاد عالم یادگار بهترین آدم حضرت صاحب الزمان محمد بن الحسن عجل الله فرجه و سهل مخرجه

خیز بده و می آرید و دف و بربط و مزمار
کین باد بهاری وزد از جانب گلزار
بلبل بفغان آمده و کبک برفتار
قمری شده مشاطه گر و چوک بکهسار
ابر از بر گل پیخته بس لؤلؤ شهوار
بگذشت مه آذر و شد موسم آذار

صحرا همگی سبز و چمن آمده خرم
وز ابر روان آب بر لاله چو قلزم
نعمان و سمن نسترن و لاله ارقم
چون زلف عروسان همگی با هم و درهم
گاه است که ماتم زدگان را رود از هم
جویند ز چه در بر گل از می گلنار

آن بلبل بیدل که همی رنج کشیده
سه ماه زمستانی گلزار ندیده
اکنون که بطرف چمن و لاله رسیده
بینند که نسیم چمنی باز وزیده
وز چهره گل پرده زنگار دریده
از شوق زند نعره و آید بر یار

در کوه دری بین که چسان قهقهه دارد
سوی چمن اندر جهد و بانگ برآرد
ابر از بر کوه پی کین سپه آرد
وز لؤلؤ شهوار بگلزار ببارد
وز ژاله به برگ گل خود رو بنگارد
هان باده خوران باده بیارید و دف و تار

امروز کرم باده بیارید کی آرید
خیزید و بشتابید و برم جام می آرید
شرط است که می با دف و تنبور و نی آرید
ساقیش ز ترکان ختا یا ز ری آرید
تا چند برم دفتر جمشید و کی آرید
من هیچ نخواهم بجز از ساغر سرشار

امروز که رسته ز چمن لاله سوری
از جرعه کشی نیست مرا هیچ صبوری
از می نتوان جستن پرهیز و دوری
فاش این سخنت گویم از شرم حضوری
می کهنه خوش است ایدل در جام بلوری
تا بینی از او چو که خوری گونه گلنار

هان دلبرکان باده بیارید بنوشم
تا مست شوم در سر مستی بخروشم
هر چه که بگوئی سخن آنگاه بنوشم
زان پس پی مدحتگری شاه بکوشم
هر چند که من گوهری لعل فروشم
در مولد شاه زمن آرم در شهوار

مهدی که کنون بر همگان شاه جهان است
والا گهر و پادشه و میر زمان است
وصفش نتوان کرد که چون نیست چسان است
خوش گفته بر او دیده هنوزم نگران است
آنجا که عیانست چه حاجت به بیان است
با پرتو خورشید کسی را نبود کار

شاهی که بساط فلکش پایه گاه است
کوی خدمش بر همه خلق پناه است
گر ماه بخواهش نزدان که گناه است
گر روی منیر شه دین پرتو ماه است
جبریل بر خاک رهش بنده راه است
مدحش نتوان گفتن کس غیر جهاندار

شاهی که بر اصحاب کنه دیر بگیرد
چون ظلم جهان را ز بر و زیر بگیرد
وان ظلم شده ناله شبگیر بگیرد
ناگاه بخشم آید و شمشیر بگیرد
بر ظالم واژونه ده و گیر بگیرد
از خون بکند خاک زمین را همه گلزار

شمشیر چو گیرد پی آهنگ و زند کوس
بر هم بزند لشکر روم و سپه روس
پامال سم خنگ کند تهمتن و طوس
خایند بدندان همگی دست بافسوس
خورشید دهد خاک رهش را بزمین بوس
گردند ز جان جمله جهان یکسره بیزار

جنبش چو کند خشم زده شاه جهانگیر
دست از سر کین آزد بر قبضه شمشیر
شیر فلک از خویش ز بیمش شود اسیر
خون موج برآرد در زمین تا زحل و تیر
کوبند تبیره بفراز فلک پیر
سرها فکند چون ز خزان برگ بگلزار

چون از سر کین شاه جهان تیغ برآرد
از چرخ برین چتر ز زیر اگذارد
سرهای سران را بدم مرگ سپارد
بر اهل ستم روز خوشی را بسر آرد
گر کشته و افکنده او کس بشمارد
افزون بود از انجم و از قطره امطار

شاها سزد از پرده رخ خود بدر آری
وین روز سیه را ز سر ما بسر آری
با خویش همان رایت فتح و ظفر آری
وین تخته ظلم و ستم از بیخ برآری
شمشیر کشی از تف و تابش شرر آری
سوزی همه دوده و بنیاد گنهکار

امروز توئی بر همگان شاه جهاندار
امروز بنام تو قرار است جهان را
شاها دو جهان خلقتش از نام تو باشد
خورشید فلک پرتوش از روی تو باشد
شاها دو جهان ریزه‌خور خوان تو باشد

داداست بتو کار جهان ایزد دادار
در کار همه خلق هشیواری و بیدار
تو صاحب و سالار نگهدار زمان را
از موی و رخت نشان روز و شبان را
آرایش دین از دم صمصام تو باشد
وین چرخ برین خاک ره گام تو باشد
واللیل نشانی ز خم موی تو باشد
حلم و کرم ختم رسل خوی تو باشد
جبریل کند فخر که دربان تو باشد

تو راه نمائی دو جهان را تو نگهدار
باشد که بگیری همگان را تو بکیفار
روزی تو دهی خلق تو ساری همگان را
تو مرکز ایجادی و تو مظهر دادار
بازوی قضا بسته خود از دام تو باشد
ایزد بجهان کرده ترا خیره مختار
چنبر فلک از چنبر ابروی تو باشد
نیروی تو نیز از شه دین حیدر کرار
خورشید بدرگاه نگهبان تو باشد

بر لشکر حق پادشه و میر و سپهدار
فرمان تو دهی گردش این چرخ روان را
وین گردش گردون همه بر کام تو باشد
میکال کمین ترخدم کوی تو باشد
گیتی همگی زنده ز احسان تو باشد

صهبا همه عمر ثناخوان تو باشد
امید که باشیش به محشر تو نگهدار

گفتار در مدح سرور موجودات و خلاصهٔ کاینات سید المرسلین و خاتم النبیین محمد بن عبدالله صلوات الله وسلامه علیه

هان بیا خیز مغا کامد هنگام خزان
آن سلب سبز درختان همگی زرد شدند
فاخته خواند که برگشت دگر اختر ما
گفت قمری که سخن جمله ز من گوش کنند
نیست ما را چو در این خطه فریادرسی

وان خنک باد زمستانی گردید وزان
مرسر انگشت بدندان همه گشتند گران
برزمین بفتادند و پر از گرد شدند
آن جوانمردان بنگر که چو نامرد شدند
گفت صلصل که بسی خاک بود بر سر ما
درد هجرانش گردید چنین همسر ما
یکسره پیرهن و خرقه ابر دوش کنند
اندرین شش مه این دارو غمش نوش کنند
این زمستان را باید ادبش کرد کسی
بر بدینگونه سخن با هم راندند بسی

برگها یکسره گشتند ز اشجار روان
قمری و فاخته و چوک بطرف گلدان
مرغکان را آمد نی همه پر درد شدند
از بر باغ نمودند بیکباره فرار
بر سر برف ازین باره بود بستر ما
گشت گاه الم و موسم رنج آزار
غزل بلبل و گل جمله فراموش کنند
تا مگر از در ما باز درآید دلدار
ما بگذارد که برآریم بخوشی نفسی
یک بیکشان بهم این گفته همی بد تکرار

در شکل گشت زمین پیرهن بگرزان
وز نشاط چمنی یکسره دل سرد شدند
که چنین رفت بهار و سمنش از بر ما
نه دگر بانگ برآرید و نه افریش کنند
بگذرد از سر این شش مهی پیش و پسی

زینسخن بوبویکا تاج نمودند پریش
چوک را بلبل گفتا که که ماتم ما است
پادشاهی که میکائیل کمین کهتر اوست
سنگ ریزه بکفش اندر تهلیل کند
خلقت خلق جهان جمله بفرمان شه است
شهریاری که مسیحش ز زمانه خدم است
گر وزد از شکن طرهٔ تارش نسیم
خاتم جمله رسولان شه لولاک بود
گر پی کینه دل خویش شه آذر کند
بر بر پشت تکاور چو زکین زین آرد
آنکه خاک ره او تاج و کلاه همگیست
ای انوشاه پیمبر شه با فره و جود

گند طاوس همه رنگ و نگار از پر خویش
از بر باغ رمه دار و مان از پس و پیش
زین سپس موسم سختی و زمان غم ما است
که نک امروز همین روز خوش و خرم ما است
شهریاری که امین احدی چاکر اوست
خلعتی راست نبوت به همین پیکر اوست
فخر از پاس درش حضرت جبریل کند
همسر بها که ابابیل ابابیل کند
مطلع شمس و قمر هر دو در ایوان شه است
روزی خلق همه نیز ز احسان شه است
انبیا سر شان انجا است که شه را قدم است
پرتو مهر بر روشن از آن بیش کم است
سر برآرند بیکباره همه عظم رمیم
بر سر قاب و فی بهر وی آمد تکلیم
وز فیوضات جهان دامن او پاک بود
هم ز نامش دل اهریمن خس خاک بود
جرمه بافته بر جنگ دمان حر کند
پیره سر چرخ روا از جهان تنگ کند
رشته حبل متین را بخم و چین آرد
وین همه خشم ابر ظالم بیدین آرد
وانکه لطف و کرمش نیز پناه همگی است
مصطفی نام همین هادی راه همگی است
که خم چرخ بر پای تو بنمود سجود

یکسره بارخ زرد و دلی از هجران ریش
بر بر فشند همه بو بویک و چوک و هزار
تا بهار و گر این طالع مه همدم ما است
چون بود مولد فرخنده سر مختار
بستون چرخ برافراشته خاک در او
او زمین را و زمان را بجهانست قرار
خاک راهش اگر گردون بسر اکلیل کند
مدحت شه نتواند کرد کسی جز دادار
آسمان و زمی و خلق درش زان شه است
اوست عقل اول و اوست علیم اسرار
رشته حبل متین باری ان طرف حرم است
که فروغ شهی در بر لعل شهوار
روح بخشنده بن مریم و موسی کلیم
کی زبان آرد مداحی شاه ابرار
از پی پای شه این پهنه لش خاک بود
دستگیر است ز امت بصف روز شمار
هی تو سن زند و دست به شمشیر کند
خون بجوشد ز زمین زیر ره کهسار
آن دل پاک شهنشاه ز آن کین آرد
بدر کافرا همگی مرگ نهد شان بکنار
شافع اندر بر دادار ز گناه همگی است
بر شاه است امید همگان روز شمار
وز وجود تو جهان جملگی آمد بوجود

چون سزاوار نبد ماندنشان اندر پیش
واندرین ماتم این شادی نو مرهم ما است
سایه حق بسر خلق ز فر سر اوست
کردی لطفش باری ابابیل کند
ملک العرش بتنزیل ثناخوان شه است
هر بوسیدن خاک ره شه چرخ خم است
آنکه یزدانش گردید بمعراج ندیم
رفرفش خنگ که طوف بر افلاک بود
باز دو تهمتنان در خم و زنجیر کند
بر زین باز ز بر ترک تبرزین آرد
بنده‌اش در دو جهان مهتر و شاه همگیست
داد در جنگ تو انجمله خداوند ودود

جز تو صهبا را نبود بزمانه مقصود
جز بلطف تو نباشد نگهش در همه کار

در ستایش و درود امام منتظر وارث دودمان پیغمبر حضرت صاحب الامر روحی و ارواح العالمین له الفدا

بیا برخیز و پر کن زان شراب لعلگون ساغر — که دامان چمن شد زابر بهمن پر در و گوهر
نگارا دلبرا یارا دل آرا ماه وفادارا — بیا افشان کن آن زلف پریشان خوی عنبر

الا ای زلف خم در خم چرائی اینچنین درهم — چه شد کامروز با ماهم ز نخوت گشته چنبر
ز بس چین و گره داری بتن گوئی زره داری — خدنگ کین بزه داری از آن مژگان چون خنجر
نه این زنگی سیه زلفت بود رهزن مرد و زن — چه شد کاوردی و در مرز روش کرده رهبر
زمین رنگ زبرجد شد نثار ابر بسد شد — نوای مرغ ابجد شد بشاخ کاج و زعرعر
بقمری کو بهار آمد به بلبل کو که یار آمد — چو بخت اندر کنار آمد نشاید جز طرب دیگر
چکاو اندر خروش آمد دل قمری بجوش آمد — صراحی باز هوش آمد ز بوی لاله احمر
دلا دیگر نزیبد کز پی شادی در نک آری — هلا جام آور و باده الا عود آور و مجمر
همی خواهم نگاری را پریشان جعد یاری را — که با او یک بهاری را بشادی بسپرم دفتر
مهین ساقی سیه موئی دل آرامی سمن بوئی — پریزادی پریچهری پری طبعی پری پیکر
بقد چون سرو بار آور که باشد بار خورشیدش — خدش چون گنج پر گوهر که صد مارش بود در بر
بود دو هفت سال او مه نخشب جمال او — سواد دیده خال او قدش طوبی لبش شکر
هلال تازه ابرویش شب دیجور گیسویش — بهر تار و بهر مویش همه چین و همه چنبر
چنین یاری که من خواهم نه از چین و ختن خواهم — نخواهم دلبر ترک و نجویم لعبت کشمر
رزی خواهم دل آرامی که با وی بفکنم جامی — بگیرم در جهان کامی از آن دلدار جان پرور
ز دستش باده ها نوشم بگویش زنده ها پوشم — بعشقش سالها کوشم مرا تا هست جان در بر
دلا ور حلقه نسرین بخاصه کاه فروردین — نشاید خرمی رنگین ز دست یار سیمین بر
من آن صهبای مسکینم دمی بی یار ننشینم — مرا این است آئینم بروای زاهد مرا زین شر
شراب لعل مینوشم بعشق یار میکوشم — بنای سنی بود هوشم چگوید واعظ منبر
ز جام دوش من مستم بتار یار دل بستم — ها چنینش کر قند دستم بگیرم ناوک خنجر
شنیدم دوش آوازی ز شوخی سنگ طنازی — نگار نازنین نازی که گفتی با دل مضطر
که هان ای نازنین بلبل چمن بین پر کره پر گل — شمیده طره سنبل هال خلخ و کشمر

رسیده موسم شادی شده هنگام آزادی — دگر از غم نگین یادی که گشت باد آور دو عنبر
بود اهروز مولودی شاه با فر و جودی — وصی احمد مرسل ولی خالق داور

نهال گلشن زهرا نسیم روضهٔ طه — حبابش با به همتا زمان را او زمان پرور
نظام عالم و آدم به منشورش قضا توام — حدوثش با قدم همدم قوام شرع پیغمبر
بساط قرب معراجش ولایت بر سر تاجش — صراط شرع منهاجش فروغ دیدهٔ حیدر
شه صاحب زمان شاهی شهنشاه مه و ماهی — که خود از کین بنا کاهی کشد تیغ قضا جوهر
چو آن خورشید رخشنده در آید از پس پرده — جهان مرده را زنده کند از فر خود دیگر
ز نوک ناوک تیزش مشعشع تیغ خونریزش — ز جوش و کین آویزش بلرزد در فلک اختر
بپوشد بر مه روشن ز تار خور شه جوشن — برآید بر بر توسن چو بر بام فلک خاور
شراب مرگ در چنگش اجل پویا به آهنگش — ز نعل سم شبرنگش غباری چرخ نیلوفر
ز بیم تیغ خونریزش برآید زهرهٔ گردون — از نیزه بجبهه بود فلک را رنگ رخ اخضر
اجل در بهنهٔ رزمش دوان هر سوی عزمش — به جنب خشمش گوئی کو ایوان چرخ نیلوفر
علیم سر ما اوحی جهان را عروة الوثقی — رموز علم الاسماء قسیم جنت و کوثر
بچوگانش فلک گوئی محیط از جود او جوئی — صراط از تار او موئی بیزدان خلق را رهبر
مهین جبریل دربانش قمر شمع شبستانش — ستاره گوی میدانش زمان را عدل او زیور
امیر غالب و قاهر امام باطن و ظاهر — قضا را امر او قادر قدر را حکم او رهبر
مطاف چرخ کوی او سراج خلق روی او — سخاو جود خوی او جهان خلاق را مظهر
مهین نوباوهٔ خاتم کنیز مادرش مریم — از و شد خلقت آدم جهان را ذات او مفخر
پناه دین حق نفس نبی معصود حرف کن — نخدارنده در گیتی شفاعت خواه در محشر
شهنشاهی که گر خواهد ضمیر عالم آرایش — نماند در دو گیتی خود نشان دیگر ز خشک و تر
یک از زن نیرز زیدی جهان باقی و فانی — اگر پیرایه هستی نبود این پور پیغمبر

ز آب لطف شه جوشد ز خارا چشمهٔ حیوان
اشارتهای جود او بشوید ابر را دفتر

در ستایش ذات مقدس مهر سپهر ولایت شمع شبستان امامت حضرت امیر المومنین علی بن ابیطالب علیه السلام

بیا نگارا برون که سوی صحرا رویم
بدامن کوهسار پی تماشا رویم
که آمده در چمن نسیمی از فروردین

دگر جهان تازه شد طرب بی اندازه شد
سهی به جمشیا تازه شد ز چوک آوازه شد
چو یار غازه شد بنفشه و یاسمین

برآمد از کوهسار خروش کبک دری
کشیده قمری بدوش ز خز نو عبقری
نهاد هدهد کلاه بسان چتر زرین

بباغ بلبل دمان همی خرامنده گشت
براغ صلصل چمان چمید و فرخنده گشت
چو مهر تابنده گشت هزار فرخ این

ز کاج بانگ چکاوه بهین جهانگیر شد
ز چوک بس ناله ها بگاه شبگیر شد
گذشت بانگ از سپهر رسید فرودین

چمن شد آراسته ز لاله رنگ رنگ
ز ابر گشته نثار بروی گل چنگ چنگ
چو لؤلؤ شاهوار ز ژاله های سمین

ز خرمی فاخته سوی چمن تاخته
به عشوه های نکو کرشمها ساخته
سری چو مستان بجوش دلی بشادی قرین

در این بهار ای نگار بهانه چندین مجوی
ز پرده بیرون خرام ز باده پر کن سبوی
بیا بده پی ز پی مرا از آن ساتکین

بسی خوش آید مرا به بوستان جام می
خصوص در دست چون تو دلبر سیم پی
که کام شیرین شود ز لعل شکر نوین

تو نیز ای مطربا چغانه و چنگ گیر
به بزم صهبا در آی رباب بر چنگ گیر
شراب گلرنگ نوش بر گل یاسمین

شکفته در هر طرف بباغ گلنارها
فتاده ز ابر رشش بروی ژاله دینارها
زحل ز بام سپهر نظاره اش بر زمین

اگرچه در سینها درون سر هر غم است
ولی بدین دردها مر این خوشی مرهم است
که یک بود روز عید و بزم و جشن مهین

چو اندرین روز نیک خدای بالا و پست
بخانه خویشتن نزول کرد و نشست
بدرگهش بر نهاد جبین سپهر برین

خدای گیتی پناه خدیو خورشید و ماه
امیر با فر و جاه شهنشه دادخواه
به ما سوی دستگیر به بندگان پیشبین

ز مقدمش خانه پای چوشه در او پا نهاد
ز قاب و قوسین بر نهاد و بالا نهاد
زمین او شد حرم مطاف اهل زمین

سپهر مهر و ادب برآفرینش سبب
غضنفری در غضب ستوده اندر نسب
خداش داده لقب امیر مؤمنین

شهی که رخشان هلال رکاب یکران اوست
شهی که روح الامین کمین دربان اوست
نبی حق را وصی بتول را هم نشین

نبی سبیل حق است علیست هادی السبل
نبی است سلطان دین علیست سالار کل
علی پناه رسل بود بروز یقین

علیست بدر الدجی علیست شمس الضحی
علیست دست خدا علیست خیبر گشا
علیست کش لافتی سرود جان آفرین

علیست کز نام اوست بساط نه آسمان
رفعت بالای اوست ستون این لامکان
علیست کز رای اوست نگار چرخ برین

علیست کش لامکان ز پایه پست اوست
حدیث شق القمر نشانی از شست اوست
علی مدار زمن علی قرار زمین

علی بروز ازل خمیر آدم سرشت
علی بروز جزا قسیم نار و بهشت
علیست عقل نخست علیست سالار دین

نجات آیین او پناه تمکین او
صراط حق دین او عذاب حق کین او
بهای مهرش بود بهشت و آن حور عین

حرم مطاف امم ز بهر مولود اوست
بهانه خلق جهان ز جمله مقصود اوست
خلیل جز او نیافت ز رمز حق الیقین

ز نام او دم زدن دم مسیحا بود
اباذر و در گهش کلیم و سینا بود
چو درگهی کاندر اوست مقام روح الامین

بگاه معبری بر احمد او تاج شد
شهی که همراز او ببام معراج شد
ز تیغ او مستقیم صراط دین مبین

نخواندش گر خدای نباشد آهوی او
مه نی کرد کار بود ز بازوی او
چو دست حق باشدش گشوده در آستین

فراز بام سپهر نشیب ایوان اوست
چو صدر باغ بهشت که ذیل دیوان اوست
علیست حق الیقین علیست حبل المتین

بعزم کین در نبرد چو برزند کوس را
روان بلرزد بتن چو طوس الکوس را
روان شود جوی خون چو سیلها در زمین

ستون دین نبی شکنج شمشیر اوست
دل جهانی درون بدام تسخیر اوست
چو آیت قدرت است و دست جان آفرین

شهی که در روز جنگ بخنجر آبنوس
دو صد بخاک افکند تهمتن و اشکبوس
چو دست پروردگار برون کشید ز آستین

براز های نهان علیم و داناست او
گواه من است خدای صهبات او
هم اوست رزق رسان هم اوست جان آفرین

گفتار در مدح و ستایش صدیقه کبری فاطمه زهرا صلوات الله و سلامه علیها

شد کاسه ام از باده تهی کیسه ام از زر
زین کرده فراموش مرا یار ستمگر
تا بود فراهم همه اسباب تجمل
تا بود مهیا ز همه چیز سراسر

یکدم ز من آن یار ستمگر نشدی دور
یکشب ز برم می نشدی جانب دیگر
همواره مرا بود شب و روز در آغوش
پیوسته مرا داشت مه و سال نکوتر

هردم زدی آن ماه دو صد بوسه رخم را
زان بوسه که با آب حیاتست برابر
هر لحظه بدی بستر من از سینه سیمین
زان سرو خرامنده و از شاخ صنوبر

با خویش همی گفتم کین سرو دل آرام
این شاه شکرلب و آن ماه منور
از بخت بلند است که گردیده مرا یار
با جان بودش مهر من اینگونه برابر

از دوری او هیچ نمی رفت خیالم
بی مهری وی هیچ نمی گشت مصور
تا آنکه شد امسال تهی از روش چرخ
سیم و زرم از کیسه و می نیز ز ساغر

یار دگری جسته این دغل باز
شوخ دگری دارد آن یار سمنبر
هر که که مرا بیند در شاهد و بازار
هر دم که منش بینم در کوچه و معبر

برهم بنهد از ناز همی دیده که چونان
یاری بود از یار دگر قهر و مکدر
چشمک زند از طعنه و گوید بحریفان
کاین است همان مفلس بیچاره مضطر

با آنکه تهی کیسه همی باشدش از سیم
نی نقل و کبابش بود و نی می احمر
دل باشدش از وصل من این رند طلبکار
این کار ز بهرش نشود هیچ میسر

امروز تو ای ساقی سیمین تن مه روی
رو در بر آن ترک جفاجوی ستمگر
گویش بسر آمد دگر آن سختی و تنگی
بگذشت ز تقدیر مقادیر مقدر

امروز تو باز آی در این مجلس شاهی
آماده ببین نقل و کباب و می احمر
زین عید مهین کآمده ما را همه در مشت
از میمنتش گشته مرا جمله میسر

هم کاسه شده از می گلرنگ لبالب
هم کیسه شده از گهر و سیم سراسر
تا آمده این عید مرا گشته نکوکار
یارب که نکو نام شوم در صف محشر

دیگر نکنم هیچ تملق ز لئیمان
دیگر نبرم دست بر هیچ توانگر
این عید کدام است بود ای بت فرخار
مولود مهین دخت نبی همسر حیدر

بانوی فلک رفعت و خاتون قیامت
زهرا که بود خاک درش زهره ازهر
زهرا که بود خلقت او باعث ایجاد
زهرا که خدا راست بجان آیت و مظهر

از سلسله تا رحم اوست شب قدر
کان شب شود ار وری مخلوق مقدر
فخرش نبود گویم اگر خاک درش را
مریم مژه روبد و جبریل به شهپر

او برد و رها کرد و رسانید بر افلاک
عیسی ز سر دار و خلیل از تف آذر

از دوستی او بود این فاطمه کرده
بر منصب خلقت ز خداوند مقرر

افروخته بر دشمنش آتش دوزخ
آماده پی بندگیش جنت و کوثر

بانوی سراسر دو جهان آنکه چه گویم
در قبضه دارائی چرخ مدور

دید آنچه پیمبر شب معراج بیکبار
حیدر بنجم ابروی او دید مکرر

این کفر نباشد عجبش نیز مپندار
گر گویمت این دست تو انگیخته دیگر

تا داشت نبوت بجهان احمد مختار
فی بود ولایت بعلی نیز مخمر

او را نبدی فاطمه گر یک مهین دخت
وانرا نشدی گر که چنین یک دل و همسر

با یک سر مو دشمنش قعر جهنم
با کوه کنه دوستیش سد سکندر

یک آیت خاتونی او خلقت افلاک
یک خیمه دارائی او دامن محشر

بیشک که فزونتر شود آنجاه و جلالش
با مریم و حوا چه شود فضه برابر

بر هر چه بخواهد بدو گیتی است توانا
بر هر که ببخشد همه گیتی است توانگر

صدیقه کبری مه دین زهره زهرا
خاتون جهانگستر و بانوی ملک فر

از میمنت مقدمش امروز همانا
گر جرم خلائق گذرد خالق اکبر

یک آه دلش آن بکند در دل دشمن
کان تیغ علی کرد ز کین در صف خیبر

خورشید درخشان ببر پرتو رویش
مانند هلالی است بر بدر منور

با حکم مشیش بقدر قدر نماند
وان امر روانش ز قضا نیز روانتر

مات است بمداحی او هوش خردمند
محو است در انجا حله مر عقل سخنور

صهبا تو از این ره ببری شرم از ایرا که
از بنده چه آید سخن از مدحت او

هر چه که بد اندر خور هوش خرد تو
گفتی و نبوت بجز این فهم فروتر

پس ما که در این روی دهد از کرم خویش
هم عزت جاوید و هم سیم و زر و گنج

زینگونه همی باز دهد در صف محشر
هم حوری و غلمان و هم جنت و کوثر

در مدح شفیعه روز جزا فاطمه زهرا خاتون هر دو سرا سلام الله علیها

تا بنده صفا کاتب اوصاف تو گشتم
ای دخت پیمبر عوضم ده تو به محشر

روز کاری تازه بینم باز چون خلد برین
وین دل پژمرده ام بینم بصد شادی قرین

آسمان گر بنگری بینی گزین شادی بشوق
مشتری بازد نثار و زهره رقصد بر زمین

گو مگر امروز آید بر زمین مهر از سپهر
یا نماید خودنمائی در زمین جان آفرین

از ثریا تا ثری یکسر بشادی همسرند
وز پی خنیاگری آراسته چرخ برین

در زمین امروز جلوه کز فراز چرخ چار
مهر رخشان بر مغاک آرد بصد خاری جبین

هر دم از هاتف رسد این مژده فرخ بگوش
بنده جنات عدن فادخلوها خالدین

اندرین معنی مرا بودی پریشان هوش و گوش
کز سروش آمد بگوشم کی سخندان گزین

می ندانی از چه باشد این بساط خرمی
کین بود مولود زهرا دخت خیر المرسلین

آنکه باشد نام او مر آفرینش را سبب
وانکه از یکتا را او شد رشته حبل المتین

فخرها سازد بگیتی بر تمام قدسیان
زانکه شد دربان کاخش مهین روح الامین

بانوی درج شهی را اوست برج افتخار
بانوی مشکوی حیدر شاه امیرالمؤمنین

عاصیان را در قیامت او رهاند از جحیم
انبیا را روز محشر وی بگیرد آستین

عقل اول گر نبی شد نی بنازی زین شگفت
گر بگویم ور نخوانم با تو عقل آفرین

نی عجب گش زهره آید گر بخواهد هر زمان
ماه ریزد مهر بار و چرخ آید بر زمین

قاب قوسین نبی دانی بمعراج از چه بود
آنکه شد با طاق ابروی مهین بانو قرین

نام او باشد ستون آسمان لاجورد
رای او بودی برای آفرینش پیش بین

از فروغ دیده اش در دیده ها هیدات
وز فروز چهره اش چهره خورشید چین

گرد نعلینش بگیتی قدسیان را طوطیاست
انبیا را بر سر تاج و سلیمان را نگین

اندکی از قهر و خشمش دوزخ افروخته
آیتی از مهر و لطفش روضه خلد برین

هر که را او سرفراز سجده اش سازد سپهر
هر که را او خشم گیرد بر سرش کوبد زمین

مدحتش من چون کنم یارب مگردان کجی
آنکه او را آفرید اینگونه با صد آفرین

تا بگیتی هست صهبا بنده این درگهت
در قیامت نیز سازد همنشینم حور عین

سپاسم بیزدان جان آفرین
بخوشی و خوبی بپایان رسید

برازنده آسمان و زمین
سر افتخارم بکیوان رسید

که این نامور نامه ارجمند
بدینسان که طرحی نو انداختم

بنام علی شهریار بلند
یک آباد شهر از سخن ساختم

بنام علی شاه بالا دست
نوشتم در این نامه بر هر چه هست

اگرچه تهی دستم و شرمسار
بدرگاه یزدان پروردگار

ولیکن امیدم شهاب است و بس
مرا لطف او خود پناه است و بس

نوشتم و رفتم و بگذاشتم
بدینگونه تخمی نکو کاشتم

الا ای که آئی پس از ما فراز
ز صهبا به نیکی همی یاد ساز

هو المقصود

فرهنگ الفاظ نادره و اصطلاحات غریبهٔ کتاب مستطاب افخارنامه

باب الالف

لغت	معنی	لغت	معنی
آب	آبرو و روش	الکندن	برکردن
آبشخو و آبخور	چشمه و نصیب و قسمت	آواز	بمعنی گفتار
آب گرم	کنایه از اشک است	آوازه	بمعنی شهرت
آذرگشسب	برق و نام آتشکده	آوخ	آه و افسوس
آذرنگ	آتش و روشنی	آهیختن	بمعنی کشیدن مطلقا
آزاده خوی	آدم خوب و خوشخو	آهو	بمعنی عیب
آزرم	شرم و صلح	ابرش	رنگ سرخ و سفید و هم اسب
آژنگ	چین و شکن	اثیر	کره آتش
آژیر	هوشیار و آماده	اختر	علم و بخت و ستاره
آستی	مخفف آستین	ارج	بمعنی قدر و مقدار
آسیمه	سراسیمه	ارز	قیمت و قدر و مرتبه
آشوفتن	آشفتن و رنجیدن	ارغنده	خشمناک
ارغوان	درخت سرخ	باره	دیوار قلعه و اسب
ارقم	مار دو رنگ	باستان	قدیم و کهنه

لغت	معنی	لغت	معنی
ازایر	بمعنی زیرا	بال	قد و قامت
اژدر	بمعنی اژدها	بامداوان	بامداد
اشقر	اسب سرخ رنگ	بخ بخ	کلمهٔ خوشی است
آغاز	قصد و اراده	بخرد	بمعنی دانا
البرز	نام کوهیست	بخش	حصه و بهره
انباز	شریک	بددل	جبان و نامرد است
اندرخور	لایق و سزاوار	بر	بلندی و پهنائی که ازو برآید
اندرز	پند	بدرگ	بد ذات
اندرکشیدن	رفتن و راندن	برآراستن	مستعد شدن
انوشه	آفرین و خوشی	برج بره	برج حمل
اهرمن و اهریمن	نام دیو و شیطان	برخ	بهره
ایدر	اینجا و اکنون	برز	شکوه و بلند قدی
ایدون	اینزمان و اینچنین	برزن	کوچه
بوبویک			هدهد

باب الباء

لغت	معنی	لغت	معنی
برگستوان	پوشش دلیران براسپ پوشانند	باب زن	بادزن و سیخ کباب
برنا	جوان	باختر	مشرق و مغرب
برو	مخفف ابرو	بارگی	اسب
بسد	مرجان	بسیج	کارسازی و آماده
پرند	تیغ و جوهر شمشیر	بسیجیدن	سامان کردن و آهنگ نمودن
پرنیان	دیبای چینی	بن	بنیاد و پایان و بیخ
پروردگار	و کنایه از پادشاه	بند	کروفریب و گره
پروین	نام ستاره	بنه	اسباب و رخت
پزشک	طبیب و جراح	بور	اسب سرخ رنگ
پژوهش	جستن و سرزنش	بوس	فروتنی و نرمی و عیب

پیشگاه	مجلس پادشاه	بوم	زمین و ولایت
پیغوله	کنج و گوشه	بیجاده	کهر و نوعی از یاقوت
بیغاره	سرزنش	بیمارسان	خانه بیماران
بیور	باب الباء الفارسی		ده هزار
پور			پسر
پالهنگ	دوال و ریسمان	پایگه	صف نعال و مرتبه
پتیاره	آفت و زشت	پخش	پهن
پدرام	آراسته و خوش	پذیره	استقبال
تیزتک	باب التاء		تندرو
تاری	تاریکی	تازانه	مخفف تازیانه
تال و مال	ریزه ریزه شده و پاشیده	تبرزین	نام سلاح حرب
تبیره	دهل و کوس	ترگ	کلاه آهنی
ترنگ	صدای کمان	تفت	گرم و مخفف تافت
تفو	آب دهن انداختن	تندر	رعد
توختن	فروکردن و کشیدن و ساختن	توفیدن	صدا و برهم خوردگی و جنبش
تهم	بزرگ و دلاور بی نظیر	تهمتن	نامدار و مرد شجاع
تیر			ستاره عطارد
باب الثاء		چرخ	کمان سخت و بزرگ
ثری	بمعنی	چرنگیدن	آواز گرز و مطلق آواز
ثریا	بمعنی پروین	چک	منشور و عهدنامه
باب الجیم		چنبر	حلقه و محیط دایره
جریده	دفتر	باب الحاء	
جلب	آواز و شور	حنظل	درخت تلخ
جم	مخفف جمشید	حصار	قلعه و محاصره
جوانه	جوان		

جوشن	زره	جهان بین	چشم
چکاو	باب الجیم الفارسی		اسم مرغیست
چاکچاک و چکاچاک	آواز زدن شمشیر و گرز و غیره	چخیدن	کوشش و ستیزه کردن
چربی	باب الخاء		چستی و نرمی
چوک			مرغ حق
خام	کمند و ناپخته	خان	خوانچه و خانه
خاور	خورشید و مشرق	خدنگ	درختی است که از وی تیر و زین اسب سازند
خدیو	پادشاه خداوندگار	خرد	دانش
خرگاه	خیمهٔ بزرگ	خروش	گریه و بانگ
خشت	نیزه کوچک	خفتان	نوعی از جامه جنگ
خلید	فرو رفتن و زخم کردن	خنگ	آب سفید رنگ
خو	گیاه خورد و ریزه	خواستار	طلبکار
خواسته	طلبیده و زر و اسباب	خور	آفتاب
خوشی	خوشنودی و خوبی	خونابه و خوناب زرد	اشک خونین و زرد
خوی	عرق انسان	خیری	نوعی از گل
	باب الدال		
دادار	خداوند	دار و برد	نبرد و جنگ
داور	خدا و پادشاه عادل	دخمه گورستان آتش پرستان	درخش برق
درع	زره نبرد	درخشش	درخشیدن
درفش	علم مخصوص	درفشان	درخشان
درود	مدح و خوبی	دژ	قلعه
دژآگاه	سهمگین و خشم آلوده	دژخیم	بدخو و بدکنش
دژم	افسرده و رنجور	دستور وزیر و رخصت	دشنه خنجر
دمادم	دمبدم	دل آرا	پسندیده و نیکو
دمان	رفتن و رونده	دم درکشیدن	خاموش شدن

دمید	حمله آوردن	دوال	تسمهٔ رکاب
دیده	چشم	دیده بان	کسیکه برجای بلند نشیند و خبر دهد
دیوسار	بدچهره	دهیم	بمعنی تاج
دهلوی			شهریست در هندوستان

باب الراء

راد	کریم و جوانمرد	رامش	آسودگی
رامشگر	رقاص	رای	تدبیر
رایگان	بی مزد	رد	دانا
رز	انگور و باغ	رطل	پیاله شراب
رنج	زحمت	روزبان	دربان
روسپی	فاحشه و نانجیب	رهی	رونده و چاکر
ری			شهر معروف

باب الزاء

زره	جامهٔ جنگ	زریر	گیاه زرد
زفتی	سختی و درشتی	زمی	مخفف زمین
زنهار	امان و مهلت	زوبین	نیزهٔ کوچک
زهازه	تحسین از پی تحسین	زی	نزد و سوی

باب ژاء فارسی

ژرف	عمیق	ژوبین	حربه معروف
ژاله			قطره باران

باب السین

سپنج	کنایه از دنیا و زمان آب	سپهبد	سر لشکر
ستام	یراق و زین اسب	سطبر	کنده و فربه
سترگ	بزرگ و جنگجو	سده	جشن معروف
سرخانهٔ چرخ	گوشهٔ کمان	سرسری	فرومایه

سرغین	دهل ترکی	سروش	نام فرشته
سعد	خوشنود و نام سالاری از پیادگان	سفت	دوش
سگالش	فکر و کارسازی کردن	سگسار	کسیکه سرش مثل سر سگ باشد
سلیح	سلاح جنگ	سمن	نام گلی
سند	حرامزاده	سندروس	رنگی چون رنگ کهربا
سنگ	وقار و سخت	سهی	راست و درخت سرو هم باشد
شبدیز			اسم اسب

باب الشین

شاخ	پیشانی	شارستان	شهر و شهرستان
شخودن	خراشیدن و رنج دادن	شرزه	خشمگین
شکوهیدن	ترسیدن و وهم نمودن	شگرف	عجیب و نادر
شنبلید	گلیست زرد رنگ	شولک	اسب جلدرو
شید	آفتاب	شبشاب	آواز شمشیر
شنگرف			رنگ قرمزی

باب الصاد

صبوح	خمار شکن	صیاد	شکارچی
صلصل	صمصام	شمشیر	اسم مرغیست

باب الطاء

طلاطم	لرزه و حرکت زیاد	طبرخون	رنگ سرخ
طراق و طراک	آواز کوفتن چیزی بیکدیگر	طرخ	جوی و حوض

باب العین

عبیر	خوشبوی	عرعر	درخت سرو
عرین	بیشه و خانه شیر	عود	حربه مشهور و بفارسی گرز

باب الغین

	غو	خروش و مخفف غوغا	

فاخته			قمری

باب الفاء

فراز	نزدیک و بالا	فرتوت	پرکنده
فرخنده پی	مبارک قدم	فرودین	مخفف فروردین
فرهمند	بزرگ و دانا	فرهنگ	دانش
فسوس			طعنه و سرزنش

باب القاف

قیر	چیزیست بسیار سیاه و کنایه از ...

باب الکاف

کاروان	قافله شتر	کاستی	دروغ
کالا	اسباب و رخت	کبست	نام چیزیست تلخ چون حنظل
کپی	قسمی از میمون	کژی	ضد راستی
کش	کمرگاه و بغل و سینه	کشن	انبوه و بسیار
کفت	شانه	کفج	آب دهان
کنارنگ	والی و بزرگ قوم	کنام	آشیانه و خانه
کنشت	کردار و کار	کو	بزرگ و زیرک
کوزپشت	خمیده پشت	کوس نقاره و طبل	کوهه بلندی و پیش زین
کوی	راه فراخ و شاهراه	که و کهتر	کوچک
کی	پادشاه بزرگ و مخفف کیخسرو	کیش	دین و روش
کیمیا	معروف و تدبیر	کیهان	جهان و روزگار
کاه	تخت	کران سایه	کنایه از مرد عالی رتبه
کرائیدن	قصد و میل کردن	کردکرد	کنایه از آسمان
کرد	پهلوان	کرستن	مخفف کریستن
کروکان	مرهون و کرو شده	کنش	کار و کردار
کریغ	بمعنی کریز	کزافه	بیهوده
کزین کزیده کزاف	بیهوده	کواژه	طعنه و سخره و نوعی از طبل
کوانجی	سپهسالار و دلیر و ... نیز باشد	کوپال	قسمی از کرز و دوش نیز باشد

کوز	کروکان	کوز بر کنبد فشاندن	کنایه از کار بحاصل کردن
کاودم	نوعی از طبل	کران	سنکین

باب اللام

لانه	آشیانه	لفج	لب کسنده
	لنج	لب	

باب المیم

مانا	مخفف همانا	مزح خوش طبعی طعنه و شوخی	مشکوی خانه و حرم سرای پادشاه
مکلل	آراسته شده	منش	خوی و طبیعت
مؤبد	حکیم و هوشیار	مولش	درنک
مه و مهتر	بزرک	مهر	آفتاب
مویه کر	نوحه کر	مستمند	افسرده و غمکین
	مهین	بزرک	

باب النون

ناب	صاف و خالص	ناورد	جنک
ناوک	تیر کوچک	ناهید	ستاره زهره
نبرد	جنک	نبید	شراب
نزار	لاغر و ضعیف	نژاد	اصل و نسب
نژند	اندوهکین و فرومانده	نغز	خوب و نیک
نکوهش	سرزنش و ملامت	نوا	ساز و آواز
نوآئین	تازه	نوان	خمیده و کهنه و لاغر و ضعیف
نوز	مخفف هنوز	نوند	اسب و هر رونده و شاطر
نهفت	خلوتخانه و کار پنهان	نهیب	ترس و صدمه
	نیاکان	اجداد	
	نیو	پهلوان	

باب الواو

واژونه	برگشته و نامبارک	ویژه	خلاصه و خصوص
همال	ویله	آواز و نعره	مثل و مانند

باب الهاء

هرا	آواز درشت	هرزه	بیهوده
همواره	هرزمان	مخفف هرزمان	همیشه

باب الیاء

یاره	دست برنجن	یافه	بیهوده
یال	گردن و بازو و موی گردن اسب	یزدان	خدا
	یقلع	تیر و پیکان باشد	

ختم بالخیر

یا علی مدد

کتاب مستطاب افتخارنامهٔ حیدری از منظومات جناب مستطاب شریعتمدار عمدة العلماء آقا میرزا مصطفی افتخار العلماء سلمه الله فرزند جناب مستطاب حجة الاسلام و المسلمین عماد الملة والدین نایب الامام آقا میرزا حسن مجتهد آشتیانی مد ظله العالی

بسعی و اهتمام اینجانب اقل السادات محمد علی الموسوی کتابفروش شیرازی ولد مرحمت و غفران پناه جنت و رضوان آرامگاه آقا میرزا ابو القاسم تاجر کتابفروش شیرازی طاب ثراه

کتبه الفقیر سلطان ... سنه ۱۳۰[illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم

گفتار جناب مستطاب ناظم معظم سلمه الله تعالی در شکایت از روزگار و دلتنگی نمودن

دلا اندرین روزگار سپنج — که باشد سرانجام او د[illegible]
چنین چند از ناکسان نژند — بری دست حاجت بافسون و بند
کسی کو بگیتی ندارد نژاد — نباشد نکو اصل و نیکو نهاد
به نیکو نهادان نه نیکو بود — نژاد و که نزدش آهو بود
چه خوش گفته این نکته دانای پیش — که هم خوش گهر بود و هم پاک کیش
که سفله خداوند هستی مباد — جوانمرد را تنگدستی مباد
هنر عیب باشد بر سفله مرد — بجوید بجز زشتی و کار سرد
اگر سفله گردد به گیتی بلند — شود مهتر و فرخ و ارجمند
اگر ابر جود است و کان کرم — برو ریز بر تارکش خاک غم
سرانجام گوهر گسار آورد — همان میوهٔ تلخ بار آورد
برو ای هنرمند بیچاره مرد — بمیر و همی گرد ایشان مگرد
بر سفله چون دست سازی دراز — بگوید ترا داور کارساز
جهانی که مرگ است انجام او — مکن تو تن خویش بدنام او
بسی چون تو بودند ز بیداد و زشت — که یکسر کنون خاک باشند و خشت
کریمان همه زیر خاک اندرند — نهان گوهر تابناک اندرند
لئیمان همه در نهاد آمدند — همه با سری پر ز باد آمدند
چو خورشید رخشنده پنهان شود — همی شب پره مرد میدان شود
مرا نیست بیمی به گیتی ز کس — امیدم بلطف خداوند و بس
بگویم هر آنچه که دانم نکو — که آید پسند دل نیکخو
در این روز و این گردش روزگار — وگر پارسائی نیاید بکار
هر آنکس که او مرد راه حق است — گرفتار بازار بی رونق است
سخن گفتن من همینقدر بس — نهان باد بهتر همی قدر کس
تو رو مدحت شاه خود پیش گیر — ره حق شناس و مهر خویش گیر
چو در مدح حیدر کتاب منست — به روز محشر حساب منست
نگهدار من در جهان مهر اوست — امیدم بدان لطف آن چهر اوست
کسی کو گذشت از هر آیندگی — دهد در دو گیتیش پایندگی
کسی کو مرا خوار سازد همی — به زشت و بدی یار سازد همی
سر تیغ حیدر سزایش دهاد — پیمبر به محشر جزایش دهاد
خدایا برون ساز از آستین — همان دست صاحب زمان شاه دین
که تا از دم تیغ آن شهریار — سزا بد کار زاهند در کنار
شها گرچه صهبا گنهکار شد — بدین نفس سرکش گرفتار شد
بحیدر مرا بخش ای شاه دین — که دیگر ندارم امیدی جز این
مغنی کجائی بیا نی بزن — بیا دلبرا جامی از می بزن
دو روزی دگر عمر من بیش نیست — غم و خرمی پیش درویش نیست
چو انجام کارم بود با کرم — بدان ان ربی غفور رحیم
گهی گویم این دل زنده ام — که من عمر خود در جهان کرده ام
برو دیگرا آماده مرگ باش — دل آماده ساز و هم برگ باش
گهی گویم باده ناب نوش — پی شادمانی به گیتی بکوش

بیا ای نشین ساقی دلدار من — که بگذشت از این و آن کار من
صفا فخرت این بس که در روزگار — شدی کاتب نامهٔ افتخار

ختم بالخیر والسعاده

هو الله تعالی

کتاب مستطاب افتخارنامه حیدری

که سرآمد نامهٔ دانشوران روزگار است

باکمال دقت و اهتمام در تصحیح آن در کارخانه

آقا سید مرتضی ولد مرحوم آقا میر باقر

سمت اتمام پذیرفت

اللهم اغفر لناظمه و لمباشره و لکاتبه

و لقاریه فی شهر شعبان

۱۳۱۰